بازدید شد
۱۳۸۱

بازرسی شد
۳۷ - ۶۴

اسکن شد
۱۰۱۱

کتابخانهٔ مجلس شورای ملی
مؤسسهٔ ۱۳۰۲
اسم کتاب: مفاتیح الاعجاز
مؤلف: محمد بن یحیی لاهیجی
موضوع تألیف: شرح گلشن راز
شمارهٔ دفتر: ۹۷۰۶
۶۷۳

بازدید شد
۱۳۸۱

اسکن شد
۶۰۱۱

کتابخانهٔ مجلس شورای ملی
مؤسسه ۱۳۰۲
اسم کتاب مفاتیح الاعجاز
مؤلف محمد بن یحیی لاهیجی
موضوع تألیف شرح گلشن راز
شمارهٔ دفتر ۱۷۰۶
۶۷۲

کتابخانه مجلس شورای ملی

هو

کتاب المستطاب المسمی بشرح گلشن راز که متن جناب اعرف العرفاء والمحققین واکمل العلماء والمدققین شیخ المشایخ شیخ محمود شبستری
و شارحش حضرت قدوة الواصلین و اسوة الکاملین شیخ الکامل شیخ محمد الجیلانی رحمهما الله تعالی

بسم الله الرحمن الرحیم

باسمک الاعظم الشامل فیضه المقدس لکل موجود والمنور ظلمات العدم بانوار الوجود ای محمود بهر شانی وای معبود بهر مکانی وای مذکور
بهر لسانی وای معروف بهر جانی ای نسیم عنایتت غنچه گلشن دلهای اولیا را بازهار اسرار عرفان وای نفحات لطف بیغایتت مروح
مشام اسرار عرفا بلطایف ایقان ای خورشید ذات نوربخشت ظلمات ممکنات را بانوار تجلی وجودی چون ماه منیر منور کرده
وای رحمت عامت ساکنان عرصه امکان را از حضیض نیستی باوج هستی رسانیده مولانا سر وحدت ز رهنما بدیدار کس حیرت آید
حاصل دانا و بینش کرده توحید تو مستغرق انیم ما هم تو دانی که نادانیم ما ای منزه ذاتت از فهم عقول از صفات در عقل و فضول
ای رحمت رحیمیت کمل انبیا و هدات اولیا را از قید هستی موهوم رهانیده و جان ایشان را از اعدای تجرع مرارة فنا شربت
شیرین بقا چشانیده و وجود شریف این گروه باشکوه را سبب هدایت خلایق ساخته و رایات معارف و کمالات آن اقطاب
و اوتاد بآفاق عالم افراخته و در بدایات و نهایات متمم این کمالات آیات محکمات خواجه کاینات و سرور موجودات بحکم وما
ارسلناک الا رحمة للعالمین و کنت نبیا و آدم بین الماء والطین بر وجهه شاهد اوست ایجاد جهان را واسطه در میان
خلق و خالق رابطه شاهباز لامکان جان او رحمة للعالمین در شان او عارف اطوار سر جزو و کل خلق اول روح اعظم عقل کل
علت غائی ز امر کن فکان نیست غیر از ذات آن صاحب قران رهنمای خلق و هادی سبل مقتدای انبیا ختم رسل
علیه من الصلوات ازکیها ومن التحیات اصفیها اما بعد حمد الله تعالی علی نعمائه والصلوة علی افضل انبیائه چنین گوید
فقیر حقیر خادم الفقراء والاولیاء والمعترف المقتبس بانوار الولایة من مشکوة خاتم الاولیاء محمد بن یحیی بن علی الجیلانی اللاهیجی النوربخشی
وفقه الله لما یحبه و یرضیه و جنبه عما یبغضه و ینهاه که مدتی بود که جماعت سالکان طریق مودت و ساکنان مقام محبت استدعا

مینمودند

مینمودند که شرحی بر کتاب گلشن راز که نسخه‌ایست مشحون بنکات حقیقت بی مجاز من تصانیف افتخار العرفاء المحققین اختیار اولیاء
الواصلین اکمل المدققین والموحدین الشیخ الکامل نجم الملة والدین محمود التبریزی الشبستری قدس الله روحه و کثر من عنده فتوحه
می‌باید نوشت و این فقیر از جهة قلت بضاعت خود را لایق اقدام بدین معنی نمیدانست و چون الحاح برادران دینی
زیاده شد استخاره و استجازه از حضرت ملهم الصواب نموده آمد اشارات بارها باسعاف ملتمس ایشان بنوعی رسید که تخلف از آن
میسر نبود یوم الاثنین نوزدهم ذی حجه سنه سبع وسبعین وثمانمائه ابتدا بتسوید بجانب الهام مبدا فیاض نموده شد بشرط آنکه
از تکلف در عبارت و تصلف در استعاره معرض باشد و در اثنای هر بیت گلشن آنچه زبان وقت املا نماید بعبارت
روشن نوشته شود چه غرض اهل فقر خودنمائی نیست بلکه مقصود کلی آنست که طالبان هر یک بقدر استعداد خود از حالات و
مکاشفات اهل الله محظوظ گردند امید بکرم واهب العطایا چنانست که مطالعه این نوع معارف را سبب آن گرداند
که جماعتی را که بصفای فطرت مانند باشند موجب تشویق سلوک طریق مکاشفه مستقیم گردد و بواسطه تصفیه باطن اسرار
فاش کردند و آنچه شنیده باشند بعین بصیرة مشاهده نمایند و بعد از شهود تام که مبتغی این معانی ارباب روشن گردد
چه وجدانیات را بتعلیم و تعلم در یافتن میسر نیست ع کس لذت این باده چه داند که نخورده است و ما ابالی (?) شیخ
فی المقصود مستعینا بالملک المعبود و مستوثقا به انه ولی التوفیق و بیده ازمة التحقیق هر فیض که از فیاض مطلق فایض
میشود چون بتوسط اسما الهیه است ابتدا کتاب بنام علیم حکیم جهة تیمن واقتدا بحدیث نبی کریم نموده میفرماید

بنام آنکه جان را فکرت آموخت — چراغ دل بنور جان برافروخت

و چون مطلب اعلی و مقصد اقصی باتفاق ارباب مذاهب و ملل و اصحاب مشرب و نحل معرفت الهیست و حصول آن خود یا
بنظر و استدلال است و یا بکشف که عبارت از انفصال و اتصال است و باصطلاح هر دو فریق این طریق معبر بفکرت است
چه فکر بحقیقت سیر معنویست از ظاهر بباطن و از صورت بمعنی و جان عبارت از روح انسانیست که مدرک این معانیست
و ملهم و مفهوم و معلم علوم حضرت خداوندیست که علوم ملاء اعلی و انبیاء و اولیاء قطره از بحر بی پایان اوست و از عظمت
این نعمت که معرفت بطریق فکرتست فرموده که بنام آنکه و تصریح بجمیع اسما الهی که در نظم گنجیدی مثل حق و غیره ننمود
چه معلوم خواص و عوام است که نعمتی بدین عظمی جز از منعمی نباید که ذرات موجودات هر یکی بقدر استعداد خود از خوان کرمش
بهره گشته اند و چون صفات کمال از انعام و افضال مستلزم تحمید بود و ذکر اجل نعم بحقیقت حمد و ثنای باتم وجه است فلهذا

اظهار بلفظ حمد نفرمود دیگر آنکه عدم اظهار حمد مشعر بعجز و قصور حامد است از ادای حقوق حمد از غایة کثرت حسن و
احسان محسن و این غایة حمد و شکر است و چون انسانیت انسان بدل است چه دل محل تفصیل علم و کمالات روح است
و مظهر تقلب ظهورات الهی و شئونات ذاتیت از ینجهة مسمی بقلب شده لاجرم گفت که چراغ دل بنور جان برافروخت
و چون دل واسطه است میان روح و نفس و کمالات هر دو بحسب برزخیه در او ظهور یافته و از روح مستفیض و بنفس
مفیض است گفت که چراغ دل بنور جان افروخت یعنی بآنکه قلب مستفیض از روح است دل را چراغ از آن جهت نسبت
کرده که چنانچه در ظلمت ادراک اشیا بواسطه نور چراغ میتوان نمود رؤیت جمال وحدت حقیقی در تاریکی کثرت
جز بصفای دل حاصل نمیتواند بود شارح جام جهان نما دل انسان کامل است : مرآت حق نما بحقیقت همین
دل است : دل مخزن خزاین سر الهیست : مقصود هر دو کون ز دل جو که حاصل است : و نور را از آن بجان نسبت
داد که بصفای تجرد مجلی و از کدورت تعلق معرا است و عقل و روح که جان است و سر و خفی و نفس ناطقه و قلب
یک حقیقت اند که بحسب ظهور در مراتب بواسطه اختلاف صفات این اسامی مختلف پیدا کرده هر اسمی باعتبار
صفت خاص کما لا یخفی علی المتامل اما وجه تسمیه بعقل از آن جهت است که تعقل ذات خود و موجد خود میداند
اشیا او است و جان لفظ فارسیست بمعنی روح و روح از آنجهة تسمیه کرده اند که بذات خود زنده است و زنده
کننده غیر است و سر از آنجهة تسمیه نموده اند که غیر ارباب قلوب اسرار آن نمیتوانند کرد و خفی از آنجهة تسمیه کرده اند
که حقیقت آن بر عرفا و غیر هم مخفی است و نفس ناطقه از آن جهت تسمیه نموده اند که ادراک کلیات کند
کلیات و قلب از آن جهت تسمیه نموده اند که مظهر شئونات الهی است و هر لحظه از ذاتی بصفتی
دیگر ظاهر میگردد و منقلب از صفتی بصفتی است و وجهی دیگر و سبب دیگر آنکه منقلب است میان وجهی
که بجانب حقست و از آن وجهی که بجانب خلق است و از حق مستفیض است و بخلق مفیض است
چون نشاه حقیقت انسانی اول الفکر و آخر العمل است ذکر منعم اول اشعار بنعمت که آن نعمت
که مخصوص انسان است و آن بیان ذکر نعمت معرف که شامل عالم و آدم است تا خصوصیت
آدم و تقدم ذاتی او بر عالم معلوم بوده و گفت

ز فضلش هر دو عالم گشت روشن ز فیضش خاک آدم گشت گلشن

تجلی ظهوری بر دو نوع است یکی عام و دوم خاص عام را تجلی رحمانی میخوانند که افاضه وجود مع ما یتبعه من
الکمالات بر تمامت موجودات فرموده و درین تجلی همه موجودات مساوی اند ما تری فی خلق الرحمن
من تفاوت و رحمتی وسعت کل شیء و این رحمت را رحمت امتنانی خوانند چه محض منت و عنایت
بی سابقه عمل برحمه تنها افاضه این رحمت فرموده و فضل عبارت از ین تجلی است و هر دو عالم را که عبارت
از غیب و شهادت و دنیا و عقبی است بدین تجلی بانوار وجود روشن ساخته لما قال این بود مراد از
شامل : فیض از وی برابر کامل : کافر و کفر و مؤمن و ایمان : همه را اندرو مساوی دان : و در بعضی نسخ
بجای فضلش ز نورش واقعست و آن نیز همین معنی دارد که اشاره بدان کرده شد چه نور اسمیست از
اسمای الهیه و عبارت از تجلی حق است باسم الظاهر که مراد وجود عام ظاهر است در لباس جمیع صور
الکوانیه از جسمانیات و روحانیات شارح مظهر حسن ازل نو بود : هرچه دیدم نهان و پیدا بود : و
تجلی دوم را که خاصست تجلی رحیمی میگویند که فیضان کمالات معنویه بر مؤمنان و صدیقان
و ارباب القلوب میفرماید مثل معرفت و توحید و رضا و تسلیم و توکل و متابعه اوامر و اجتناب
از نواهی و ازین تجلی تعبیر بفیض نموده و درین تجلی کافر از مؤمن و عاصی از مطیع و ناقص از کامل
ممتاز گشته است و این فیض خاصست که طینت انسان را گلشن گردانیده و صد هزار گل و لاله رنگ
خوشبوی معارف و یقینیات در آن گلشن شکفانیده است مولانا گوهری : قاصد درون بوستان شد
حق برویانید باغ و بوستان : هر گلی کاندر درون بویا بود : آن گل از اسرار کل گویا بود : بوی ایشان
رغم انف منکران : گرد عالم میرود پرده دران : و چون اظهار کمالات ذاتی و اسمائی بقدرت
و ارادت قدیر مرید کامل الارادة واقع است فرمود

توانایی که در یک طرفة العین ز کاف و نون پدید آورد کونین

یعنی قادری که بیک نظر اجمالی که عبارت از اقتضای ذاتیت حب ظهور و اظهار از کاف و نون
که صورت اراده کلیه است بپدید آورد کونین یعنی اعیان ثابته جمیع موجودات غیب و
شهادت را که آن اعیان را صور علمیه حق میخوانند بتجلی دوم که تجلی احدیت و الوهیت است

تفصیل یافته از یکدیگر ممتاز شدند و این مرتبه تنزل است از مرتبهٔ احدیت ذات بمرتبهٔ اسما و صفات
وخلاصهٔ این سخن آن است که ذات احدیت چون اقتضای تعین اول کرد که برزخ جامعیت
میان وجوب و امکان واحدیت باعتبار شئون اسمائی و احدیت والهیت شد و آن تعین اول را
عقل و قلم و روح اعظم و ام الکتاب و حقیقت محمدی میخوانند و تکثر این اسما باعتبار اختلاف
صفات و اعیان جمیع اشیا از غیب و شهادت که کونین گفته اند بصورت این تعین اول
سبیل امتیاز در علم حق ثبوت یافتند و بدین تجلی نفس رحمانی ظهور یافت و نفس رحمانی
عبارت از ظهور حق است بصورت ممکنات و این تجلی است که افاضه وجود بر جمیع موجودات
فرموده و اول مرتبه که قبول این فیض نموده تعین اول است چنانکه فرموده که

چو قاف قدرتش دم بر قلم زد | هزاران نقش بر لوح عدم زد

یعنی ارادهٔ الهی و قدرت نامتناهی بنفس رحمانی چون ایجاد تعین اول کرد که قلم عبارت از وست
هزاران نقش یعنی نقوش اعیان کثرات موجودات غیر متناهیه روحانی و جسمانی بر لوح عدم زد
و از عدم مراد اعیان ثابته است چه اعیان ثابته را نسبت با وجود خارجی عدم نامند و مراد از این سخن که نقوش
کثرات منتقل منتقش بر لوح عدم شدند نه آنست که عدم ظرف اعیان شده بلکه مراد آنست که اعیان
ثابته در حالتی که در علم حق اند متصف بعدم خارجی اند فکأنه که ثابت در عدم اند و بقاف قدرت که اول
حرف قدرت است تنبیه کرده بر آنکه اول مقدوری که قدرت متعلق بود بدان تعین اول است که قلم اعلی باشد
و چون بدان سالک که قدرت سبحانی بنفس رحمانی اظهار اعیان اشیا در علم فرموده هر آینه تحقیق صور
علمیه بوجود خارجی هم از مقتضای آن دم است که نفس رحمانی است فرمود خارجیه تواند بود و وجود هم

از آن دم گشت پیدا هر دو عالم | وز آن دم شد هویدا جان آدم

یعنی از آن نفس رحمانی که افاضه اضافی وجود بصورت معانی که اعیان ثابته اند علمیا بود از علم بعین و از
غیب بشهادت می آرد هر دو عالم که مکرر گفته شد که غیب و شهادت مراد است تجلی شهودی حق ظهور
یافتند این ظهور حق را در صور مظاهر کونیه نفس رحمانی گفته اند تشبیه بنفس انسان که چنانکه نفس

انسانی در نفس هوای سادجست و چون بمخارج حروف میرسد متلبس بلباس حروف میگردد ذات احدیت
که منزه از کثرت است چون در مراتب مظاهر امکانیه تجلی مینماید بجهت اظهار اسما و صفات بلباس کثرات
متلبس میشود شیخ عطار ای روی در کشیده ببازار آمده | خلقی بدین طلسم گرفتار آمده | یک عین متفق که جز
او ذره نبود | چون گشت ظاهر اینهمه اغیار آمده | وز آن دم شد هویدا جان آدم | چون آدم را که نسخهٔ جامعه
جمیع مراتب حضو میتی هست با وجود آنکه از جملهٔ عالمین است تخصیص بذکر نموده فرمود که هم از آن
نسخ ظهوری که عبارت از نفس رحمانی است جان و حقیقت آدم که جامع جمیع کمالات وجوبیه و امکانیه است
هویدا و ظاهر است مغربی خود را بسی عجب بجلوه در جلوه کرد | لیکن نبود هیچ نمودی چو این نمود | از بود
نیست همه عالم خلاص یافت | تا یار سر جان در کنج نهان گشود | با آنکه نیست شد همه عالم زکنج او
یکجا از ذکات نه در وی چوی فزود | چون آدم مجلی ذات و آینه جمیع اسما و صفات الهی بود هر آینه
عقل و تمیزی که مستلزم معرفت تامه باشد در شان او بظهور آمد از این جهت فرمود که

در آدم شد پدید این عقل و تمیز | که تا دانست از آن اصل همه چیز

چون مقصود از ایجاد موجودات کائنات معرفت و شناخت حضرت موجد است تعالی
و تقدس چنانچه در حدیث قدسی آمده که داود پیغمبر علیه السلام از حضرت عزت سوال نمود که لماذا خلقت
الخلق فاوحی الله تعالی الی داود کنت کنزا مخفیا فاحببت ان اعرف فخلقت الخلق لکی اعرف
سید حسینی پیر در احببت ان اعرف مرا | ورنه کو اهلیت آن صفر مرا | و در کتاب کریم جلت عظمته میفرماید
که و ما خلقت الجن والانس الا لیعبدون و سلطان المفسرین ابن عباس رحمه الله تفسیر لیعبدون به لیعرفون
فرموده موافق حدیث قدسی که گذشت بدو نسق که لیعبدون گفتن و اراده لیعرفون کردن
بنا بر نکته خواهد بود و آن نکته در نسخه آن است که عرفان بدو طریق میسر است یکی بطریق استدلال
از اثر بموثر و از فعل بصفت و از صفات بذات و این مخصوص علماست و دوم بطریق تصفیه باطن
و تخلیه سر از غیر و تجلیه روح و این طریق معرفت خاصه انبیا و اولیاست و این نوع معرفت کشفی
و شهودی غیر از مجذوب مطلق هیچکس دیگر را میسر نیست مگر بسبب طاعت و عبادت قالبی و نفسی و قلبی و روحی

وسری خفی پس ذکر سبب که باشد اراده سبب معرفت؛ یقین دانند که غرض از ایجاد عالم معرفت شهودیست
که بسبب طاعت و عبادت حاصل میشود نه معرفت استدلالی مولانا؛ پای استدلالیان چوبین بود؛ پای
چوبین سخت بی تمکین بود؛ صد هزاران اهل تقلید و نشان؛ افکندشان نیم وهمی در گمان؛ بعصا کوران
اگر ره دیده اند؛ در پناه خلق روشن دیده اند؛ و مقتضی حکمت بالغه الهی محبت اظهار اسما و صفات نامتناهی آن
بود که اثبات مراتب کلیه و ایجاد مظاهر جزویه غیر متناهیه نماید تا هر یک از مراتب کلیه و جزویه مظهر اسمی از اسما کلیه و
جزویه الهیه گردد و احکام و سلطنت آن اسم که رب و مدبر آن مرتبه است در آن مظهر بتمام و کمال ظهور یابد و مجموع اسما
کلیه و جزویه بنفس رحمانی از کرب کمون بروح بروز مروح گردند همچو تروح انسان بسبب نفس زدن و جمیع کمالات
که در مرتبه جمع مجمل است در مقام کثرت و فرق مفصل گردد و مقرر است که هر کرا حظی و نصیبی از علمی و صفتی نباشد نتواند که در کسی
آن صفت دارد ع انما یعرف ذا الفضل من الناس ذووه؛ پس هر صفت که شخص فی ذاته از آن محظوظ نباشد
آن صفت نسبت باوی مخفی باشد و موجودات بسرا که مظاهر اسما الهیه اند هر یکی مظهر بعض اسما اند چنانچه ملائکه فرمودند
و نحن نسبح بحمدک و نقدس لک و شیطان میگوید فبعزتک لاغوینهم اجمعین و مظهر تمامه اسما و صفات غیر انسان نیست فلذا عبادت و معرفت
تامه جز انسان کامل نیاید چه از موجودات هر یک ببعضی از اسما و صفات عارف شده اند که مظهر آن اند و عبادت آن اسم میکنند که ایشان را
از آن اسم نصیبی است و انسان بحسب جامعیت عارف بجمیع اسما است فلهذا فرمود که در آدم شد پدید این عقل و تمیز یعنی چون
آدم که عبارت از انسان کامل است مظهر جمیع اسما و صفات الهی بود و این عقل و تمیز که لازم جامعیت است در آدم ظهور یافت
که تا دانست از آن عقل و تمیز تمام که لازم جامعیت اوست اصل همه چیز را که رب همه است که الله است چون عارف [illegible]
عارف بتمامت اسما گشته است چه مجموع اسما و دیگر در تحت اسم کلی الله که اسم ذات است مستجمع جمیع اسما است مندرج است
همچون اندراج جزویات در تحت کلی و مراد در اینمقام از کلی منطقی نیست بلکه مراد شامل محیط است نسبت بما دون مثال آنکه
میگویند که فلک کلی مشتری [illegible] فلک است و فلک کلی عطارد و در اینمعنی [illegible] میفرمایند که ارباب متفرقون خیر ام الله الواحد القهار
شعر توی که مظهر ذات و صفات سبحانی؛ [illegible] صورت و معنی تو عرش رحمانی؛ کتاب جامع آیات الهیات توئی
از آنکه نسخه لاریب [illegible]
چون انسان منتخب جمیع عالم است و کلیات و جزویات حقایق در صورت شخصی او مجتمع گشته و مبدا [illegible] که سیر الی الله [illegible]

٤

چو خود را دید یک شخص معین — تفکر کرد تا خود چیستم من

بدانکه هر یکی از اعیان موجوده فی الخارج را دو اعتبار است یکی من حیث الحقیقه و آن معنی عبارت از ظهور حق در صور مظاهر ممکنات
و این را تجلی شهودی خوانند فخلقت الخلق اشاره باین معنی است و اعتبار دوم من حیث التعین و التشخص و از این اعتبار است که اشیا را
ممکن و خلق می نامند و جمیع نقایص موجودات ممکنه از این وجه منسوب می دارند و واجب آنست که باشد و نشاید که نباشد و ممکن آنست
شاید که باشد و شاید که نباشد و ممتنع آنکه نباشد و نشاید که باشد مولانا؛ از ره صورت نماید غیر دوست؛ چون نظر کردی
بمعنی جمله اوست؛ زان یکی ماعندکم ینفد شود؛ و آن یکی ماعند الله باق برود؛ کوزه چون بشکست بگو ای سفال؛ چون سفالش
خاک شد بنگر تو حال؛ ماعندکم اشارت بمرتبه دوم است و ماعند الله باق اشارت باعتبار اول و تعین اشیا که در حقیقت امر
اعتباریست چون نظر بعین العیان کنی پرده جمال جمیلیست که در مرایا و مظاهر موجودات جلوه گری نموده و هر جا حسن و یکتایی
گشته شعر در صورت هر چه گشت موجود؛ جز حسن و جمال دوست خارج؛ از فرط ظهور گشت مخفی؛ در عین خفا نمود اظهار؛ تا نقش
دگر ظهور یابد؛ پوشیده نماید او باطوار؛ و بعد از این گذشت که میان دو چیز که مناسبتی نباشد چنانچه معرفت مقصود نیست
پس میان عارف و معروف مناسبتی البته می باید که باشد و چون معروف که حق است واحد است لیکن الصفات مقتضای حکمت
الهی آن بود که موجب خلق الله تعالی آدم علی صورته انسان نیز که عارف حقیقی است واحد شخص و کثیر بصفات و افعال و قوی باشد
تا بحکم جامعیت معروف کما هو که علت غائی ایجاد ممکنات است بحصول انجامد و اگر در عبارت عرفا آمده است که الکثرة بین
الوحدتین اشاره بوحدت حقیقی حق و وحدت شخصی انسانست شعر و ما علی الله بمستنکر ان یجمع العالم فی واحد؛ وجه آدم
آینه اسما کند؛ عکس خود در صورتش پیدا کند؛ نقش آدم را رقم نوعی زنند؛ که دو عالم را در و جا کنند؛ و اول چیزی که مدرک
انسان میشود تعین شخصی خود است که نهایت تنزلات نصف نزولی دایره وجود است و بدایه نصف عروجی و مرتبه انسان
مطلع الفجر گویند از این سبب که انسان نهایه ظلمت شب کثرت و بدایه نور روز وحدت واقعست شعر هست انسان برزخ
نور و ظلم؛ مطلع الفجرش از این گفتند هم؛ و چنانچه از ابتدا مراتب موجودات تا مرتبه انسانی که نهایه کثرات است سیر حرکات
بجانب قطره از مرتبه انسانی تا مقام احدیت سیر قطره است بسوی دریا و چون مبدا این سیر رجوعی عروجی مرتبه انسانیست
و با وسیله تفکر که حرکت معنویست از کثرت بوحدت و از صورت بمعنی این سیر میسر نیست فرمود که چو خود را دید یک شخص معین
به تعین خاص که تمامت حقایق و کمالات کونیه و الهیه بحکم اتحاد مظهر و ظاهر در آن تعین مندرج است تفکر کرد تا خود چیستم من

یعنی تعین خود را که منسوب بامکان است وسیله و مقدمه شناخت واجب گردانید از جهت شناخت من حیث المعیة اولا آن است
انما تعین مقصود اینها را که تفکر و تفرق و سیر سلوک که سالکان عارف میخوهند که سیر کشفی عیانا شهود نمایند لا که در مرتبه
مقدم باشد که بشارتی بمجهول شود زیرا که معرفت هستند لا به نسبت معرفت کشفی کامل است که در نفس الامر کالمعاینه من مکان هستند
قال یا طالب تعین نور معرفت الا یات مع الحق شعار کشف شهود این زیور کو ران ر هو حق ظاهر به محجوبی با آیات نزل اقدم
بعد و مراتب کثرات امکانیه از جهت اظهار احکام اسما و صفات سیر مطلق از تقید و شخص کلا از جزوی میکند و این سیر شهودی
و نهایت این سیر و جمعی که عکس سیر نزولی است و شناخت نهایت ابتدا این سیر فردی است و نهایت این سیر وصول انسان است
نقطه اول که اصل نشئات این سیر تقید بحجاب مطلق و سیر جزوی بکاشف کلی میفرماید این سیر شهودی و انتقال فی
این سیر است که شخص معرفت کشفی شهودی است از جهت فرمود که

ز جزوی سوی کلی یک سفر کرد   وز آنجا باز بر عالم گذر کرد

چون وجود واحد مطلق و مراتب تنزلات بجمیع فرمود و قبلیت به تعین شد مقید گشت و این مقید را جزوی و مطلق را کلی نام نهاد
مطلق شامل مقیدات است شامل اجزا و باث مقید فردی از جمله مقید که دارد بجواب ارکان انسان اشیا موجوده
جمیعه او وجود مطلق که حق الحق است ارزانی بحسب جزو یافت و این سفر کرد و سلوک مقیدات بکاشف مطلق و معبر آن نگین
جز از آدم و نبی آن کامل است مصور رفت و کیفیت این سیر و سفر گم اکثریت چنان که طالب مطلق بارشاد شیخ کامل طریق
تصفیه مشتغل گردد و همیشه بذکر و توجه مطلق اشتغال شغول باشد و قلب و سر خود را از ما عزحق و مغیر او خیر اساس و چون
دل آن سالک بصیقل ذکر و توجه مشتغل به صفا گشت انوار الهی در ظاهر او ظاهر گردد و بقوت آن نور و جذبه از مقامی که موجب تقید
سالک بود عبور نماید اول از صفات بشری و حیوانیت و نباتی و عنصری درگذرد و از هر مرتبه که عبور می نماید سالک را مکاشفه
و حالات حاصل میشود که علامات آن حال صاحب حال می شناسد و شرح آن طول دارد و در حین سالک چون بکوه و صحرا
و دریا و در هوا چون عبور نماید سیران و طیران می نماید و از صفات فلکی و ملکی عبور می نماید و در هر مقام سالک را عجایب و غرایب
بسیار مشاهده افتد و علم و مکاشفه لایق آن مقام حاصل میشود و در هر فلکی روح سالک را که اتصال بروحانیت آن فلک
حاصل میشود معلومات غریبه از معلومات حرکات آن فلک حصول می پیوندد و کاینبغی از آن تعبیر نمی توان کرد چه ذوق یافت این
نوع مکاشفات موجود بود آن میسر نمی گردد و با از عرش و کرسی روح و جسم بکسب شایستگی عبور نماید و از اجسام و جسمانیات معرا گردد

و علم مجرد شود و لمؤلفه آنچه ببینند قدم بکدم حال نتوان به قلم به پنجه سال عارفان دیار را قدم کردند پس زبان را
از آن قلم کردند و حضرت عزت شانه بکیف وجه بر سالک تجلی فرماید و سالک در تاب انوار تجلی ذاتی احدی فانی و مضمحل
گردد و بعدم اصلی خود پیوندد و فنا فی الله که کمل اولیا را حاصل است عبارت ازین حالات لمؤلفه هیچکس را تا نگردد
او فنا ره نیست ره در بارگاه کبریا سالکان دانند و رسیدن درد فنا عشق با ایشان چه کرد و بعد از فنا سالک از هستی
موهوم خود باقی بالله گردد که من قتلته فعلی دیته و من علی دیته فانا دیته و درین مقام کمالات حقیقت انسانی تمام ظهور یافته
مظهر جمیع اسما و صفات الهی گردد نظم المحیط الکل ای خرد زورق ما ای باطل نماند جا الحق و قال انی انا الله آمد در وجود
بنده از کف عصای کهف و شنود هر که زحق دلیل میگوید بچراغ آفتاب میجوید و معرفت کشفی و عیانی درین حال کماینبغی حاصل
گردد و تمامت سلوک و سیر سالک حتی هیچ بر خیزد و بحر ابد با بحر ازل آمیزد و اعددت لعبادی الصالحین
ما لا عین رأت و لا اذن سمعت و لا خطر علی قلب بشر شأن الله الله عارف زین دام تن گهی که چو شهباز بر پرم با کی
ز نم ز سموات بگذرم چندین هزار دور ز عظمی ورای عرش طیران کنم که هجر رخ دلبرت بنگرم در هر تجلی ز جمالش شوم فنا
کلی حجاب هستی خود را زهم درم از ضعف من چو مرا یار عور ساخت لا که لباس هستی خود کرد در برم دیدم که هر چه هست
منم نیست هیچ غیر هر ذره گشته پرده رد روی انورم ففی الصحو بعد المحو لم اک غیرها و ذاتی بذاتی اذ تجلت تجلت فو
اذ لم ندع باثنین وصفها و هیئتها اذ واحد نحن هیئتی و کیف و باسم الحق ظل تحققی تکون اراجیف الظنون مخیفتی
بعد از اطلاع بر مقدمه مذکوره بدان که ز جزوی سوی کلی یکسفر کرد آن میخواهد که از جزوی که تعین آدم است که خلاصه تعینات
و ذرات است سوی کلی که واحد مطلق است یک سفر کرد یعنی انسان کامل که آدم است بسیر شهودی و رجوعی بطریقی که سابق گذشت بمقام
احدیت و وصول نیست و سیر الی الله بانجام رسید بعد از فنا و اتصال بمقام اطلاقی از آنجا بجهت تکمیل ناقصان بمقتضای حکمت
الهی باز بر عالم که مرتبه فرقیه و تقید است گذر کرد یعنی سیر بالله رجوع نمود و درین سیر بالله بر سالک اصل عارف ظاهر شد که
حقیقت اوست که بصور کثرات اشیا تجلی و ظهور نموده و در هر تعینی از تعینات بصفت خاص ظاهر گشته است و نمودن کثرات
از مقتضیات کثرت صفات است و از تکثر صفات تکثری در ذات واحد لازم نمی آید ذات و مبدی که اختلاف صفات منکثر
نشود زهی طامات و ازین سبب فرموده است

جهان را دید امر اعتباری   چو واحد گشته در اعداد ساری

عارف و رسیده بالله چنین گفته است قایم بوجود دایم واحد دید و معلومش شد که غیر از وجود واحد هیچ موجود حقیقی دیگر نیست و همه کثرات
بالغایه کلیه و جزئیه از اطلاق و تقیید همه اعتبارات آن حقیقت اند و غیریت اعتبار محض و اعتباری بیش نیست که آن بیان وجود
وجود واحد مطلق در کثرات گویند همچو سریان واحد است در مراتب اعداد چه کثرت مراتب اعداد بحقیقت غیر از تکرار
واحد نیست و نسبت وجود واحد با مراتب کثرات در تنوعات ظهور بعینه همچو نسبت واحد است با مراتب اعداد ذاتی
که اندرین چه شک است که دو در اصل جز دو بار یکی نیست و چنانچه مراتب اعداد غیر متناهیه بشرط ظهور واحد اند
شده در سلسله عداد اکثر چهار دو بار یکی است لیکن آن جمله خالی از واحد نیست مظهرش عقد رتبه عدد است مراتب
موجودات کلیه نیز که عالم مظاهر شرایط ظهور احکام اسما الٰهیه اند چه اگر مخلوق نباشد خالقیت خالی از ظهور نباشد
احکام مظهور در مراتب و احوال رحمت رحیم را ظهور نباشد فلهذا آنحضرت رسالت علیه الصلوة والسلام فرمود ما بدوحکایت عن الله تعالی
لولا انکم تذنبون لخلق الله خلقا یذنبون فیستغفرون فیغفر لهم ظهور تو بمن است و وجود من از تو و لست
تظهر لولای لم اکن لولاک چون آدم که انسان کامل است سیر رجوعی بمقام احدیت که مبدا است وصول یافت
و سیر نزولی و ظهوری باز از مبدا احدیت عالم تنزل نموده و کثرات موجودات را قایم کلی یافت در شهود ش عرفانی
و هر چه دید همه را حق دید و غیری در میان نه فلهذا فرمود

جهان خلق و امر از یک نفس شد — که هم آندم که آمد باز پس شد

خلق عالمیست که موجود بماده و مدت شده باشد مثل افلاک و عناصر و موالید و این را عالم خلق و ملک و شهادت
می نامند و امر عالمی است که بامر موجد بی ماده و مدت موجود گشته باشد همچو عقول و نفوس و این را عالم امر و ملکوت
و غیب می خوانند و فنی هر دو عالم از یک نفس رحمانی که عبارت از تجلی حق است در مجالی کثرات ظهور یافته که هم آن
دم یعنی همان نفس رحمانی که افاضه وجود عالم در صور عوالم کرده بسیر نزولی فرموده تا بنهایت مراتب تنزلات
که مرتبه انسانیت است رسید باز همان نفس از مرتبه انسانیت بسیر رجوعی که عکس سیر اول است باز پس شد یعنی قیود را
گذاشته بنقطه آخر که اول است رسیده مطلق گشت عشق چون خواهد جمال خویش را در نقاب و در لباس ما و من غیرت
آرد حسن را گوید که رو چادر اغیار برکش از بدن حسن خود را از لباس آرد برون باز در ذات خود شود بیرون
و طرح کثرت کونین را در وجود کشید بحر وحدت چون بگردد موج زن تماشا بر تعینات مذکوره اکرم و من رب

تجلیات ظهوری و شهودی حضرت الٰهی مصدر صفات و اسما که در مقام احدیت تا مرتبه انسانی
بقوس نزولی و از مرتبه انسانی تا مقام احدیت ذات بقوس عروجی معبر شده است تا چون سالک بمقام
کشف و شهود رسید می بیند که غیر از یک حقیقت نیست که در هر لحظه بطوری و شانی ظهور می نماید و چنانچه مراتب
کثرات امریست اعتباری آمد و شد نیز همین اعتباری بیش نیست و تنبیه بدین معنی نموده می فرماید

ولی اینجا که آمد شدن نیست — شدن چون بنگری جز آمدن نیست

مقرر شد که غیر از وجود واحد مطلق حقیقی موجودی نیست و وجود اشیا عبارت از تجلی حق است بصورت اشیا
و چنانچه کثرات مراتب امور اعتباری اند آمد و شد آن حقیقت نیز امریست که سالک از نسبت مراتب
موجودات با یکدیگر و از تقدم و تاخر بعضی با بعضی ملاحظه میکند و فی الواقع آمد و شد نیست بلکه انقطاعیست
تجدد فیض رحمانی تعینات اکوانی می نماید و از شیخ که خستش را با در حلوه است این ظهور و بطون عالم
از کجاست از تجلی جمال وحدت است در حقیقت آنکه کثرت انفاسست هستی عالم از هستی اوست
بقای حق جهان عین فناست و اگر آمد و شد حقیقی بودی بایستی که در سیر نزولی از هر مرتبه بمرتبه دیگر که تنزل
کردی مرتبه اول بکلی منعدم گشتی و در سیر عروجی که از مرتبه انسانیت تا مقام اطلاق تمامت موجودات
منعدم گشتی چه از قیود کثرات مبرا گشته و حال آنکه اشیا همان نحو هستی که داشته اند همچنان دارند از اینجا معلوم
می شود که آمد و شد عبارت از تجدد تجلیات رحمانیست حقیقة اهل سخن آنست که چون حیات که ظهور ذاتیست لذاته
فی ذاته و استجلا که ظهور ذاتیست لذاته فی تعیناته لازم ذات احدیت فلهذا فیض تجلی رحمانی علی الدوام
بر موجودات فایض است و اشیا آنا فانا از مقتضای امکانیه ذاتی نیست میشوند و بفیض تجلی حق هست میکردند
و سرعت تجدد فیض رحمانی بنوعیست که ادراک رفتن و آمدن آن نمیتوان کرد بلکه آمدنش عین رفتنست و فی
الحقیقه آمد و شد اعتبار تجرد است نه امر محقق الوقوع مولانا صورت از بی صورتی آمد برون باز شد کانا
الیه راجعون پس ترا هر لحظه مرگ و رجعتی است مصطفی فرمود دنیا ساعتی است هر نفس نو می شود دنیا و ما
بیخبر از نو شدن اندر بقا آن تیزی مستمر شکل آمد است چون شرر کش تیز جنبانی بدست شاخ آتش را
بجنبانی بساز در نظر آتش نماید بس دراز و در شهود عارف یک شهود پیش نیست که گاه در صور مظاهر ظهور یافته

وجود را در صورت تفصیلی اشیا جلوه می‌کند و گاه از غیریت پرده و غیریت موهوم بر انداخته همه یکی می‌نماید و عالم
نمی‌گذارد و از این جهت فرمود

باصل خویش راجع گشت اشیا — همه یک چیز شد پنهان و پیدا

اشیا عبارت
از کثرات عالم است که به حقیقت عدم است و اصل همه اشیا حق است چه اصل هر شیء فی الحقیقة هستی است و هستی عالم از هستی حق
که هستی است مجازی است گشته رجوع همه بدو است بلکه در حقیقت خود همه اوست و غیر او هیچ موجودی نیست
مصراع همه یک چیز شد پنهان و پیدا پنهان عبارت از عالم غیب و امر است و پیدا عبارت از عالم خلق و شهادت
و این هر دو عالم که بود و دوی داشتند یک چیز شد یعنی غیریت که می‌نمود در تجلی احدیت که موجب رفع تعینات
و اعتبارات موهومه متلاشی گشت و وحدت صرف ظاهر شد و محقق گشت که همه یک چیز بود و غیری در میان
نبود عراقی چندین هزار قطره ز دریای بیکران — افشانده از فیض بر اطراف کن فکان — تا که زان میان یکی بموج ز
محیط — هم قطره گشت غرقه و هم کون و هم مکان — در ساحت عدم نبود کون را اثر — در بحر قطره را نتوان
یافتن نشان — جمله یکی بود و نبود دارد وی اثر — توحید این است رکعت انتهی شعر عیان — چون بلا آورد کون از
منقضی است که حال ذات است و ظهور وحدت و نقش کثرت و باز گشت کثرت به وحدت هم از آثار نفس رحمانی

تعالی الله قدیمی کو به یک دم — کند آغاز و انجام دو عالم

یعنی رفیع و عظیم است خداوند قدیم منزه از تغیر و کثرت و حدوث که بیک دم که عبارت از نفس رحمانی است کند آغاز یعنی
تجلی رحمانی که عبارت عالم را از کتم عدم بصحرای وجود می‌آرد در همان دم که بحکم اولیه ایجاد جهان فرموده
بمقتضای آخریت انجام که طالبی کثرت بنور وحدت است آن هر دو عالم که مذکور گشت می‌فرماید شیخ نظامی اول
آخر بود و حیات — هست کن نیست کن کاینات — با جبروتش که دو عالم کم است — اول ما آخر ما یکدم است
در صفت گنگ فرومانده ایم — من عرف الله فرو خوانده ایم — و چون در نظر شهود ارباب کشف و یقین وجود
واحد است که در مراتب تجلیات ظهور بصور کثرات که موسوم بعالمیت ظاهر گشته نه فی الحقیقة بجز از یک
حقیقت نیست و کثرت اعتباریست از اعتبارات وحدت فرمود که

جهان خلق و امر اینجا یکی شد — یکی بسیار و بسیار اندکی شد

کثرات

کثرات عالم غیب و شهادت در مقام وحدت وجود مطلق یکی است چه غیر وجود عدم است و در تجلی نوری آن یکی
که وجود واحد است بسیار نمود چه بصورت جمیع اشیا اوست که ظاهر گشته و واحد کثیر نماست و در تجلی شعوری که
سیر رجوعی است بسیار که نمود کثرت عالم مراد است اندکی شد یعنی بوحدت حقیقی که مبدا و معاد کثرت است باز گشت
و تعینات موهومه نماند شعر هستی از وهم تو این پندار غیر — ورنه او عین همه ما و شماست — او همه هستی فراد
جز هستی نیست — ما و تو محو هستی نماست — می‌نماید هستی هست نیست — این نمود از وهم
هر کز بخواست — چون مقرر شد که عالم غیب و شهادت وجود واحد است که بحسب مراتب تجلیات بصور کثرات
نمود و در هر مظهری بظهوری خاص ظاهر گشته است شخصی که بمرتبه کشف و شهود نرسیده و محجوب بوهم و خیال
باشد و تصدیق کاملان نداشته باشد گوید که می‌بینم که نمود اشیا حقیقی است نه اعتباری و انکار این سخن مکابره است که طلعت
البداهت رد و انکار آن منکر نمود می‌فرماید که

همه از وهم تست این صورت غیر — که نقطه دایره است از سرعت سیر

یعنی نمود غیریت آن کثرات از وهم و خیالست و الا فی الحقیقة یک نقطه وحدتست که از سرعت انقضا و تجدد تعینات
متباینه بحسب اختلاف صفات مانند خط مستدیر صورت بسته و از تجدد تعینات جسمی حرکت متصور شده
و از کثرت تعینات متوافقه زمان در وهم آمده و کثرات موهومه غیر متناهیه نمودن گرفته و فی الواقع
چون نظر کنی غیر از یک نقطه نیست عراقی این نقطه ز سرعت تحرک — صد دایره هر زمان نماید — رو نقطه آتشین
بگردان — تا دایره عیان نماید — این دایره غیر نقطه نیست — لکن نظر چنان نماید — و وهم قوتیست که ادراک
معانی جزئیه میکند مثل دوستی زید و دشمنی عمرو و چون دریافت حقیقت حال جز بطریق کشف و شهود میسر نیست چه مغالطه
حواس ظاهره و باطنه بسیار است فرمود که همه از وهم تست این صورت غیر یعنی نمود غیریت اشیا از مقتضای قوه واهمه است
که مدرک جزئیات است و بکلیات و حقایق امور اطلاع ندارد و الا یک حقیقت بیش نیست که بصور مختلفه کثرات عالم
غیب و شهادت تجلی نموده و در حواس چون غلط بسیار و قوت اشتباه بر مدرکات است چنانکه احول یکی را دو می‌بیند
و سراب که معدوم است موجود میداند قطره نازله را خط مستقیم می‌انگارد و نقطه جواله را دایره می‌پندارد و شخصی که در کشتی
نشسته است کشتی را که متحرک است ساکن می‌بیند و شط را که ساکن است متحرک میداند و علی هذا القیاس که نقطه دایره

از سرعت سیر قابس معقوله محسوس گردد مثل آنکه نقطهٔ آتش را که بسرعت حرکت دوری دهند متصور بصورت دایره نماید
و فی الحقیقه بغیر از یک نقطه آنجا چیزی دیگر نیست همچنین نقطهٔ وحدت که بجهت سرعت تجدد تعینات عین ثابته
بصورت دایرهٔ موجودات ممکنه ظاهر گشته است و مراد از این نقطه گردشی که دارد در صورت دایره برآید بگذر
از خیال و وهم بنگر تا دایره نقطه نماید چون مراتب موجودات ممکنه خط مستدیر موهوم است که از سرعت
تجدد تعینات نقطهٔ وحده باز دید گشته است فرموده که

یکی خط است ز اول تا بآخر — بر او خلق جهان گشته مسافر

از اول مراتب موجودات که عقل اول است تا آخر تنزلات که مرتبهٔ انسانیت است و از مرتبهٔ انسان تا مرتبهٔ الهیه که نقطهٔ آخرین
دایره باول متصل می‌شود یک خط مستدیر موهوم است که از تجدد تعینات نقطهٔ وحدت منتهی می‌شود و بر او خلق
جهان گشته مسافر درین خط مذکور خلق عالم مسافرند که از بطون بظهور می‌آیند و از ظهور به بطون میروند کما
نعود و مبدا و معاد و تقدم و تأخر و جان و جسم و عقول و نفوس بحسب قلت و کثرت مناسبت با نقطهٔ وحدت
متعین میشود مولوی سوی هستی از عدم در هر زمان هست یارب کاروان در کاروان باز از هستی روان سوی عدم
میروند این کاروانها دم بدم جزوها را رویها سوی کل است بلبلان را عشقبازی با گل است آنچه از دریا
بدریا میرود از همانجا کامد آنجا میرود و حکمة بالغهٔ حضرت الهیه مقتضی آنست که رفتن و آمدن خلایق درین
راه خط موهوم که مذکور شد برهبری که متصف بکمال اعتدال حقیقی الهی باشد میسر گردد و آن جماعت که متصف
بدین کمالند اولاً و بالذات انبیا اند علیهم السلام که مظاهر حقیقت نبوت روح اعظمند و ثانیاً بسبب متابعت
انبیا اولیا اند قدس الله اسرارهم فلهذا فرموده که

درین ره انبیا چون ساربانند — دلیل و رهنمای کاروانند

یعنی درین راه مبدا و معاد و نزول و عروج انبیا که بحسب کمال ذاتی اطلاع بر حقایق امور و منازل و مراحل و ممدات و موانع راه حقیقت
یافته اند چون ساربانانند یعنی چنانچه ساربانان در کاروان ضبط و نگاهبانی شتران می‌نمایند و کاروان را با حمال و اثقال که
اشتران بار بر دارند بمنزل می‌رسانند انبیا علیهم السلام ضبط و نگاهبانی نفوس خلایق از افراط و تفریط اخلاق و اوصاف و اعمال نموده
بصراط المستقیم عدالت و هدایة فرموده بمنزل کمال که وصول بمبدا است میرسانند و در تشبیه انبیا با ساربان اشارتیست بآنکه نفوس انسانیه

کاملی که مستعد یافت شود مخالفت هوا النفس شد در اصطلاحات صوفیه تعبیر می‌نمایند و بعد از اشتغال بسلوک بدانچه متابعت
شرعی است که روز بروز ملاحظه می‌نمایند خلاصهٔ سخن آنست که چون انبیا علیهم السلام حسب هدایت خلق اند و هدایت
حقیقی که رجوع بمبدا است آن جماعتی را میسر گشته که بمتابعت نفس شیخ مخالفت هوا و سوء اختیاری در نفس خود بوده باشند
کانه که بعثت انبیا علیهم السلام بجهت ایصال نفوس این جماعت بمنزل وصول هرچند که حکم نبوت شامل همه است که والله
یدعوا الی دار السلام و یهدی من یشاء الی صراط مستقیم این طایفه اند اهل معنی باقی همه خویشتن پرستند فانی
ز خود و بدوست باقی شطا این طرفه که نیستند و هستند دلیل کاروان راه شریعتند که عامهٔ خلایق در پی رهنمای کاروان را
دریقتند که خواهی اند چه هر طایفه بقدر استعداد فطری که دارند قبول فیض هدایت تا دی می‌توانند نمود شعر هست با هر ذره
درگاهی دگر بیش هر ذره بدو راهی دگر سیر هر کس تا کمال او بود قرب هر کس حسب حال او بود لاجرم چون
مختلف افتاد سیر هم روش هرگز نیفتد هیچ طیر اگرچه انسان مظهر جامع اسم کلی الله است و فی الحقیقه اثر جمیع اسما
و صفات الهی من حیث المرتبة محظوظ است فاما انسان کامل که انبیا و اولیا اند علیهم السلام از باقی افراد انسانی از آنجهت بکمال
ممتاز گشته اند که بطریق تصفیه رجوع بمبدا حاصل کرده اند و در پرتو تجلی احدیت از هستی موهوم خویش فانی گشته باقی
بالله گشته اند و صفات جزوی ایشان عین صفات کلی حق گشته است و درین مرتبه بقا بالله تفاوت مراتب کمل
بحسب تحقق و اتصاف بصفات الهی بسیار است بعضی متحقق باکثر صفات الهی شده اند و بعضی باقل و باز درین اقل و اکثر تفاوت
بسیار است و آن فرد کامل که مستعد آن باشد که بحسب حقیقت مظهر ذات و مجموع اسما و صفات الله شده جمیع اسما
و احکام اسم کلی الله بجزئیات و کلیات در وی ظاهر شده او متحقق بهمه صفات الهی گردد حضرت ختمی محمدیست
صلعم و جمیع انبیا و تمامت اولیا اگرچه مظاهر این اسم کلی الله اند فاما هر یک مظهر این اسم بعضی صفاتند و مظهر تام الله
که مجموع صفات در وی بالفعل بظهور پیوسته باشد حضرت سید کونین است لیس الا شأنه ختمی محمدی صلعم من حیث الحقیقه و المعنی
سابق بر جمیع انبیا باشد که کنت نبیا و آدم بین الماء و الطین و من حیث الصورة متأخر بعلت غایی اول الفکر
آخر العمل است که نحن الآخرون السابقون و انی و ان کنت ابن آدم صورة فلی فیه معنی شاهد بابوتی (ابن فارض) ان زمان؟
نشان میدانبود از مقام بدو نشنخ با نشان گشته ام پیش از این کاین سرا و غیب آید بصحرای شهود بر رخ غیب و شهادت
در میان من بوده ام گرچه در صورت عزادار و عالم گشته ام چون بمعنی بنگری هر دو جهان من بوده ام از جهت این تقدم ذاتی

که بیانش بر سبیل اجمال گفته شد فرموده که

وز ایشان سید ما گشته سالار — هم او اول هم او آخر درین کار

و از ایشان یعنی از انبیا سید ما که حضرت رسالت محمدیست صلعم گشته سالار یعنی مقدم و بزرگ و مقتدای خلایق از انبیا و غیرهم و درین محل
سالار نسبت به کاروان فرموده و هم او اول و هم او آخر درین کار یعنی درین کار نبوت است اگه نبوت بمعنی انبا است یعنی اخبار و نبی آنست
که از ذات و صفات و اسما و احکام الهی خبر دهد و اخبار حقیقی پیش اهل تحقیق اولا و بالذات از آن عقل کلست که بصورت نفسیه انسانی بواسطه
بجانب نفس کل و بواسطه سوی نفوس جزویه دهد یعنی از انبیا از زمان آدم تا زمان خاتم مظاهر است از مظاهر نبوت روح اعظم که عقل اول است
پس نبوت عقل کل ذاتی باشد و نبوت مظاهر زایل عرضی و حقیقت محمدی صلعم عقل اول است که روح اعظم است که اول ما خلق الله العقل
و اول ما خلق الله نوری و اول ما خلق الله روحی و صورت محمدی صلعم صورتیست که روح اعظم تمامت اسما و صفات چنانچه گذشت در وی ظاهر
شد و همچنانچه نبوت ذاتی که اخبار از ذات و صفات حضرت الهی است اولا و بالذات روح اعظم راست که حقیقت آن حضرتست در آخر زمان
ختم نبوت عرضی بر صورت بیشه آن حضرت گشته پس اول بحقیقت و آخر بصورت درین کار نبوت که اخبار و اعلام است آن حضرت
بود و باقی انبیا هر یکی مظهر بعضی از کمالات حقیقت آن حضرت اند و کلهم من مشکاة عنایته در ای بدایتی او وارد بمنی شریعتی
و ما منهم الا و قد کان و عینیا نفوده و تحقق من تبعیته و قبل فضالی اوان التکلیف ظاهری خاتمت الشرعی الموضح لکل شریعة و چون
حقیقت محمدی علیه الصلوة و السلام باصطلاح این طایفه عبارتست از ذات احدیت باعتبار تعین اول مظهر اسم جامع الله است
که و انه لما قام عبد الله و الله اسم ذاتست باعتبار جمیع اسما و صفات و جمیع اسما و صفات در تحت اسم الله مندرج است
چه هر اسمی از اسما عبارت از ذاتست باعتبار صفتی کالعلیم باعتبار العلم و القدیر باعتبار القدرة و علی هذا القیاس بخلاف
الله که ذاتست باعتبار جمیع صفات و اسم عظمت و الله اکبر بدین معنی ناطق است پس چنانچه الله بحقیقت
در مرتبه مقدم است بر جمیع اسما و ظهور و تجلی بر جمیع اسما منفصه انسان کامل که مظهر اسم کلی الله است باید که بذات
و مرتبه بر جمیع باقی مظاهر مقدم بوده باشد بنا بر اتحاد مظهر و ظاهر و متجلی و ظاهر
بر باقی مظاهر باشد پس جمیع مراتب موجودات که مظاهر اسماء الهی اند
مظهر انسان کامل باشند و حقیقت انسان مشتمل باشد بر جمیع اشیا اشتمال الکل علی الاجزاء
لمجموع فلهذا فرموده که

احد

احد در میم احمد گشت ظاهر — درین دور اول آمد عین آخر

احد اسم ذاتست باعتبار انتفاء تعدد اسما و صفات و نسب و تعینات و در میم احمد که تعین محمدیست صلعم و به امتیاز
احمد از احد بمیم است که عبارت از تعین است ظاهر گشته چه مظهر حقیقی احد حقیقت احمد است ۲ و باقی مراتب موجودات
مظهر حقیقت محمدی اند چنانچه ذکر رفت و از آن معنی است که عرفا فرموده اند که حق را چنانچه در جمیع موجودات سریانست انسان
کامل را نیز حتی باید که در جمیع مراتب موجودات سریان باشد چه کامل کسیست که از خودی خود فانی و بعد به حق باقی گشته
مولف بیت: کامل در جهان آنکس که دریا عین او است ÷ عین دریا هر که شد سیدان که مرد کامل است ÷ ما همه دریا و دریا
عین ما همه ولی ÷ مائی ما در میان ما و دریا حایلست ÷ چشم دریابین کسی دارد که غرق بحر شد ÷ ور نه نقش موج
بیند هر که او بر ساحل است و میم احمد اشاره بدایره موجوداتست که مظهر حقیقت محمدی اند علیه الصلوة و السلام
چنانچه اشارت کرده شد شیخ عطار: ز احمد تا احد یک میم فرقست — جهانی اندران یک میم غرقست

و عدد میم در عدد چهل است و مراتب موجودات اگرچه از روی جزویه لا ینحصر اند اما از روی کلیه هم چهل است و مجموع
این چهل مرتبه کلی مجلی و مظهر حقیقت محمدی اند علیه السلام و آن حضرت من حیث الحقیقة ظاهر و متجلی بر همه است و میم
احمد ازین جهة فرموده که جمیع مراتب که تفصیل اجزاء حقیقت محمدی ۳ اند و در صورت همه معنی آنحضرت است که ظهور یافته و چهل مرتبه
اینست ۱ عقل کل که روح اعظم و تعین اول و ام الکتاب نیز گویند ۲ نفس کل که لوح محفوظ و کتاب مبین میگویند ۳ هیولا که هبا
و کتاب مسطور و رق منشور می نامند ۴ طبیعت کلیه که مبدا آثار و اسما افعال است ۵ فلک اطلس که عرش است ۶ کرسی که
فلک ثوابت ۷ فلک هفتم ۸ فلک ششم ۹ فلک پنجم ۱۰ فلک چهارم ۱۱ فلک سیم ۱۲ فلک دوم ۱۳ فلک اول ۱۴ زحل که کیوان نیز خوانند ۱۵ مشتری
که برجیس می گویند ۱۶ مریخ که بهرام است ۱۷ آفتاب که نیر اعظم است ۱۸ ناهید که زهره است ۱۹ تیر که عطارد است ۲۰ قمر که نیر اصغر است
۲۱ حمل ۲۲ ثور ۲۳ جوزا ۲۴ سرطان ۲۵ اسد ۲۶ سنبله ۲۷ میزان ۲۸ عقرب ۲۹ قوس ۳۰ جدی ۳۱ دلو ۳۲ حوت ۳۳ کره نار ۳۴ کره هوا ۳۵ کره آب ۳۶ کره خاک ۳۷ جماد ۳۸ نبات
۳۹ حیوان ۴۰ انسان و درین دور یعنی درین دایره موجودات که مذکور گشت اول که عقل کلست عین آخر که انسانست شده یعنی
حقیقت عقل بصورت انسانی کامل تمام ظاهر گشت و مظهر و ظاهر یکی آمد و نقطه آخر باول متصل شده و کمال دایره صورت انسانی
کامل در اصل ظهور آمد نظم: جامی که می دو کون درو جرعه است منم ٥ وان قطره که صد هزار دریاست منم ٥ حرفی که بگنجد سر اسرار

در دی همه کتاب بیدا است منم • و چون علة غائی حجب ر تبه وشرف مقدم است بحسب ظهور مؤخر فرمود که

بر و ختم آمده پایان این راه   بدو منزل شده ادعوا الی الله

راه دعوت انبیا علیهم السلام مختتم بوجود مبارک آنحضرت گشت تا ناسخ ادیان همه باشد و نبوت آن حضرت چنانچه ازلی بود ابدی باشد که ما کان محمد ابا احد من رجالکم ولکن رسول الله و خاتم النبیین و چون انشا محمدی علیه السلام مظهر اسم جامع الله است معاد هر کس مبدا و اصل خود تواند بود و دعوت آن حضرت شامل دعوت تمامت انبیاست بنا بر اصلی که معلوم شد فلهذا در شان آن حضرت نازل شد که قل هذه سبیلی ادعوا الی الله علی بصیرة یعنی بگو ای محمد که طریق توحید ذاتی که صراط المستقیم عبارت از وست اینست حقیقی است که محمد دعوت خلایق را باسم جامع الله که من مظهر آن اسمم ببصیرت می خوانم چه آن حضرت بحسب جامعیت مبدا و معاد همه اطلاع حقیقی یافته تعین می داند که هر طایفه بلکه هر شخصی از اشخاص عالم در تحت ربوبیت اسمی از اسمای الهیه و بنده و مربوب همان اسم‌اند که مظهر آن‌اند پس دعوت ایشان از آن اسما متوجه باسم الله که جامع جمیع اسماست می‌نماید که و ارباب متفرقون خیر ام الله الواحد القهار دعوت ربوبیت این دعوت که از اسمی باسم اعلی از آن می‌خوانند والا سر این هویت احدیه با جمیع اشیا علی السویه است لمؤلفه ای که اندر حجاب مانده ستی • آینه نور الهی هستی • در خودی کرده خدا را گم • این انتم فانه معکم • چند گردی گرد هر سر کوی • در درون خود ز او اهم از خود جوی • سخن آنکه مرد آگاه است • پیش مقصد سوی الله است • چون سالکان بطرف اصل کامل را در سیر الی الله و سیر فی الله و سیر بالله عبور بر منازل و مقامات بسیار و فحت مقام هر کس لایق حال آنکس تواند بود و از آنجمله فرموده که

مقام دلگشایش جمع جمعیت   جمال جانفزایش شمع جمعیت

هرچه بمحض موهبت بر دل پاک سالک راه طریقت از جانب حق وارد می‌شود تا سالک باز بظهور صفات نفس زایل می‌گردد آنرا حال می‌نامند و چون حال دایمی شد و ملک سالک گشت مقام میخوانند لاقامة السالک فیه و چون مقام از خواص ارباب قربت فرموده که مقام دلگشای آنحضرت جمع جمعیت جمع در اصطلاح این طایفه مقابل فرق است و فرق احتجاب از حق بخلق یعنی همه خلق بیند و حق را من کل الوجوه غیر داند و جمع شهود حق است بی خلق و این مرتبه فنا سالکست چه تا رعایت هستی سالک بر جای باشد شهود حق بی خلق نیست و جمع الجمع شهود خلقست قایم بحق یعنی حق را در جمیع موجودات و مخلوقات مشاهده می‌نماید هر جا صفتی دیگر ظاهر گشته و این مقام بقای بالله است و این مقام را فرق بعد الجمع گویند و فرق ثانی نیز می‌گویند و صحو

۱۱

بعد المحو هم میخوانند چه بعد از وحدت صرف که جمع و محو است بمقام فرق و صحو تنزل نموده و از این اعلی مقام کامل اکمل است چنانچه است می بیند و می داند و صاحب این مقام وحدت در کثرت و کثرت در وحدت مشاهده می نماید و نزد این کامل وحدت آینه کثرتست و کثرت آینه وحدت و صاحب این مقام چنانچه بر رویت کثرت محتجب از وحدت حقیقی نمی شود برؤیت وحدت نیز محتجب از کثرت نمی گردد ولولاه ولولانا • لما کان الذی کانا • فرق چه بود دیدن غیر الکاشتن • جمع غیرش را عدم پنداشتن • صاحب تعطیل اهل فرق دان • کو ندید از حق درین عالم نشان • هر که گوید نیست کلی هیچ غیر • در تعین او است مسجد عین دیر • صاحب جمعیت پیش جنب فرق • غافل او در بحر وحدت گشته غرق • جمع جمعیت لک که چند حق مرایا دانم در سرا پای همه فاش و نهان • صاحب این مرتبه کامل بود • زانکه این و آن هر دو را شامل بود • جمال جانفزایش یعنی جامعیت کمالات جمیع صفات و اسما که ذات آنحضرت راست که جمال جانفزایش عبارت از آنست شمع جمع است یعنی روشن کننده انجمنهای قلوب و ارواح جمیع کاملانست زیرا که بواطن کمل بواسطه نور هدایت آن حضرت منور گشته و لحظه فلحظه در ترقی می‌افزاید و می قل و مجامع جمیع مراتب کمینه چنانچه ذکر رفت شمع جمال جهد مبارکش تابان و هویداست شعر تابان چو گشت مهر جمال محمدی • ذرات کون یافت حیات موبدی • نقاش صنع نقش جهان را چو می‌نگاشت • اول کشید صورت زیبای احمدی • چون تقدم ذاتی نور تجلی آن حضرت مقرر شد بدانکه ارواح مقدسه جمیع کاملان از انبیا و اولیا دست اعتصام در دامن دولت هدایت آن هادی زده از غیاهب شکوک و شبهات بنور رشاد آن مهر سپهر نبوت هدایت یافته‌اند که وما ارسلناک الا رحمة للعالمین • اگر نه دست تو ای دوست در میان بودی • نیافتی کسی از هیچ جا خبر • آنچه تفریح این معنی فرموده که

شده او پیش و دلها جمله از پی   گرفته دست جانها دامن وی

یعنی آنحضرت در کمال نبوت و ولایت پیش و پیش از همه است و بکلیه متوجه عالم اطلاق است و دلهای انبیا و اولیا بطوع و رغبت تابع و منقاد و مطیع گشته در پی آنحضرت روانه بمقام اصلی انبیا و ارواح مقدسه ایشان که جانها عبارت از آنست دست متابعت و مبایعت در دامن هدایت آن حضرت زده از حجاب کثرات خلاصی یافته بمقام و منزل توحید عیانی و وصول می‌یابند و چون وراثت قرب کمالات انبیا و اولیا اند و بمقام ولایت انبیا بقدر استعداد هر یکی رسیده اند فرموده که

در این ره اولیا باز از پس و پیش   نشانی میدهند از منزل خویش

یعنی در این راه خط مستدیر موهوم که از اعتبار مبدا و معاد باز و بدر گشته انبیا سالاران کاروان این طریق اند که سطایای

نفوس خلایق را محافظه و حقوق معاد و معاش بنا نهند اولیا که وارثان مقام ایشان‌اند در این راه بمتابعت انبیا بار از پس
پیش یعنی چنانچه در میان انبیا تقدم و تاخر بحسب کمال در مرتبه واقع است که تلک الرسل فضلنا بعضهم علی بعض اولیا نیز که
بر قدم انبیا اند با از پس و پیش از جهة تفاوت مراتب که دارند هر یکی از آنکه از مقامی که سیر و سلوک ایشان بطریق مکاشفه
بدانجا رسیده از زبان اشارة خبری از آن منزل میدهند و ارباب ذوق و وجدان خود شناسند میگویند شیخ عطار هر کسی از تو نشانی داده باز خود
نشان نیست ای دانای راز جمله جانها ز کنهت بی‌نشان انبیا بر خاک راهت جان فشان و چون در سیر عروجی
باصل خود رجوع یافتند هر یکی تعبیر از راه و رسم و رونده و منزل بنوعی دیگر نمودند چنانچه فرموده که

بحد خویش چون گشتند واقف ... سخن گفتند در معروف و عارف

یعنی چون از تقیدات موهوم که مقتضای ... خلاصی یافتند و باطلاق پیوستند و بنهایت کمال خود که اتصال بمبدا است وصول یافتند معروف حقیقی
گفته‌اند حاصل آنکه سخن در معروف و عارف گفتند عارف عبارت از سالکست که از مقام تقید بمقام اطلاق سیر نموده است و معروف حق مطلق
که مبدا و معاد همه است و چون معرفت حقیقی آنست که سالک در بحر وحدت مستغرق گردد و تعین قطره نماند و با دریا یکی گردد

یکی از بحر وحدت گفت انا الحق ... یکی از قرب و بعد و سیر زورق

اولیاء الله انواع‌اند بعضی ارباب سکرند و در مستی افشای اسرار الهی که بر دل ایشان ظهور یافته مشغول شده‌اند و از بیخودی آنچه
بر ایشان ظاهر گشته مخفی نمیدارند و از آن حال خبر میدهند که یکی از بحر وحدت گفت انا الحق یعنی چون سالکان راه
بطریق تصفیه از مراتب کثرت بسیر رجوعی درگذشتند و بتجلی احدیت در بحر وحدت فانی و مستغرق شدند و خود را که قطره
بودند از دریای حقیقت عین دریا یافتند آن یکی که صاحب سکر است و در مستی آن حال اگر گوید که من عین دریایم
از بیخودی او عجب نباشد و این مرتبه حقیقت است چون از خویش باشم آگه نه ز قطره نه ز موج در بحر ژرف بیخودی از خود غریقم
سبحانی آن نفس که ز من بشنوی بدان که آن او بود نه من نشنوی هیچ مکرم یکی آنکه سکرش با وجود همان حالت نه
در مرتبه اول باشد و حال وی بنابر قوت جمعیت بر برزخ میان سکر و صحو واقع بود مامور من عند الله بارشاد غیر
باشد میخواست که فی الجمله از آن حال استغراق خود خبر دهد تا سبب تشویق طالبان راه حقیقت گردد و از آلات نفسانی
و تشبیهات که مانع اطلاع است بر حقایق امور اعراض نموده روی بمبدا اصلی آرند بالضرورة بیان مراتب قرب
و بعد و سیر سفینه تعین سالک در بحر توحید عیانی می‌بایست نمود تا طریق روندگان راه طریقت معلوم گردد که بچه کیفیت

و این

و طریقت عبارت از این روش است بدان که قرب عبارت است از سیر فی الله که جانب دریا بطریقی که سابقا ذکر رفت
و وصول بمقصد حقیقی و اتصاف بصفات الهی و بعد عبارت است از تقید بقیود صفات بشری و لذات نفسانی
که موجب بعد است از مبدا حقیقی و عدم اطلاع بر حقیقت حال و سیر زورق عبارت از عبور سالک انسانیت
از منازل امواج کثرت و رسیدن بمقام وحدت و مراد از زورق کشتی تعین انسانیست و تعین انسان را
مخصوص بزورق از آن جهة کرد است که سیر در دریای توحید عیانی غیر از انسان هیچ مرتبه دیگر را میسر نیست
والا فی الحقیقه هر تعینی از تعینات صوری و معنوی زورقیست در بحر وحدت حق شیخ ذرات کون پرتو
خورشید مطلق است در بحر عشق جمله جهان همچو زورق است دارد وقوف از من و ما نی و هست و نیست
اندر محیط هستی او هر که مستغرق است و کاملی که در مقام ارشاد باشد البته میباید که مقتدی بانبیا علیهم السلام
بوده دعوت را شعار ظاهر و باطن خود گرداند و خلایق را از اعمال و صفات و اخلاق که سبب تقید ایشان
بعالم سفلی باشد منع نماید و دلالت باعمال و اطوار و اخلاق که موجب ایشان بعالم علوی و تقرب بمبدا
گردد و چون از اقسام اولیا جماعتی هستند که بمقتضای غلبه اسم الظاهر احکام شرایع و حسن متابعت
انبیا علیهم السلام بر ایشان غالب است و یقین میدانند که تا متابعت دقایق آن احکام مرعی نمیدارند
سالک را وصول بکمالات و مقامات میسر نخواهد شد و البته بشریعت که علم باحکام است و طریقت
که عمل بر آنست و حقیقت که نتیجه مترتبه مذکورتین است حاصل نمی‌گردد و من عند الله نیز مامور
بارشاد سالکان و طالبان بنابر حکمت بالغه الهی بوده‌اند احوال معنوی که بر ایشان ظاهر گشته است مخفی
داشتند و مطلقا اظهار آن روا نداشتند چه این طایفه امینان حق‌اند لاجرم موهبت و امانتی را
که من عند الله مخصوص بایشان گشته‌اند بی‌اشارهٔ الهی بهیچکس اظهار نمی‌نمایند زیرا که ستر احوال پیش این
طایفه طریق اسلم است که از رعونت و ریا و دعوی دور است در بیان حال ایشان فرموده

یکی را علم ظاهر بود حاصل ... نشانی داد از خشکی ساحل

یکی را که عالم علم ظاهر که علم شریعت است حاصل بود یعنی با وجود کمال معنوی احکام علم ظاهر بنابر قسمت
ازلی بر وی غالب بود بمقتضای علم نه بمقتضای حال نشانی داد از خشکی ساحل که شریعت باشد داد چه سلامت

ورخشکی ساحل است شیخ عطار چون تو دریائی نظاره کن شده گر خشکی گردد گشت باره کن هر کس را قابلیت استماع
اسرار معارف طریقت و حقیقت نیست و ازین جهة انبیا علیهم السلام چنان شرایع فرموده اند و تبلیغ اسرار
حقیقت پیش هر کس نفرموده اند چون فهم اسرار حقیقت در غایت صعوبت و به مخالفت نفس و هوا و تصفیه
و تجلیه و سلوک راه بارشاد شیخ کامل راه دان و رهبر میسر میشود و اکثر آنست که ناگاه اگر عارفی صاحب کشف
دست بدهد انشای بعضی از اسرار و حقایق امور نماید ظاهر بینان زبان بطعن و انکار در باره وی دراز کنند و
وازین سبب فرمود

یکی گوهر برآورد و هدف شد یکی بگذاشت آن نزد صدف شد

یعنی جماعتی از غواصان بحر حقیقت گوهر اسرار و معانی از صدف احکام ظاهر برآوردند و افشا و اظهار آن
اسرار نمودند و ازین سبب هدف یعنی نشانه تیر طعن و ملامت خلایق گشته اند و از نادانی که فلق
بود آن کاملان را منسوب به زندقه و الحاد نموده و بر قتل بعضی فتوی دادند مولانا چون قلم در دست غداری
بود لاجرم منصور برداری بود چون سفیهان راست این کار و کیا لازم آید یقتلون الانبیا و اذ
لم یهتدوا به فسیقولون هذا افک قدیم ادم آل عبا و رب جوهر علم لو ابوح به لقیل لی انت ممن یعبد الوثنا
ولا استحل رجال مسلمون دمی یرون اقبح ما یأتونه حسنا و جماعتی دیگر از اولیا آن گوهر اسرار را
همچنان در صدف مخفی گذاشتند و بهیچ کس اظهار آن نفرمودند و هر کیفیت از بیان و شرح صدف شریعت
و طریقت نموده اند چه قایل آن چنانچه در معنی بیت اول اشارت کرده شد بسیار است و بعضی دیگر از
اولیا که از مکاشفات و مشاهدات خود میخواستند که بنوعی اظهار نمایند که هر کس راه بدان معنی نبرد هر یکی از آنچه
آن معنی بعبارت و اشارت فرموده شعر عباراتنا شتی و حسنک واحد و کل الی ذاک الجمال یشیر چون نیک
تامل نمایند البته در عبارات و اشارات ایشان که فرموده اند مناسبتی و مشابهتی می توان یافت از آن جمله چون موجودات
ممکنه را نسبت به وجود مطلق نسبت جزو است بکل می فرماید

یکی در جزو و کل گفت این سخن باز یکی کرد از قدیم و محدث آغاز

یعنی بعد از اطلاع اولیاء الله که مقربان درگاه حضرت اله اند بر حقیقت حال هر یکی از مراتب اطلاق و تقیدات

دفلو

و ظهورات و شیونات الهی بعبارتی و اشارتی تعبیر فرموده اند و چون هر موجودی از موجودات با وجود واحد همان نسبت اجزا بقیدات باشد بکل مطلق
فلهذا جماعتی از اولیا از کثرات و تعینات تعبیر بجزو و از واحد مطلق تعبیر بکل فرموده اند به اشتمال المطلق هر مقیدات ازین صورت
مثل اشتمال کل است مر اجزا را و جماعتی دیگر هم ازین طایفه موجودات ممکنه را باعتبار تعین و تشخص محدث خوانده اند و از وجود مطلق
که در همه موجود و منظاهر و مجالی او بیند تلویح بقدیم نموده اند چه غرض مجموع کاملان اولیا بیان مراتب اطلاق و تقید و کلیت
و حلول مقید بمطلق و سیر قطره و جزو و محدث بجانب بحر کل قدیم بوده و هر یک بحسب اقتضای احکام اسمی که رب
و مدبر ایشان است تعبیر از مکاشفات و حالات خود مناسب آن احکام فرموده اند و همه بیان و حقیقت و اکثر مقولات
و اشارات و تعبیرات می نماید از جهة ضیق عبارت و مقصود همه یکی است مولانا هر چه گوید مرد عاشق بوی
عشق از دهانش می جهد در کوی عشق گر گوید فقر فقر آید همه بوی فقر آید از آن خوش دمه ور بگوید کفر دارد
بوی دین ور بشک گوید شکش گردد یقین ور بگوید کج نماید راستی ای کجی که راست را آراستی چون بعد از
انبیا و اولیاء الله اند که من عند الله مؤید بکمالات و مکاشفاتی گشته اند که باقی خلایق را دست رس بر آن لاجرم
میخواستند که احوال آن جماعت از دیده کوته نظران کج بین اهل محجوب پوشیده چه این طایفه امناء الله اند و امانتی که
من عند الله پیش ایشان ودیعت است بنابر غیرت الهی روا نمیدارند که غیری بر آن اطلاع یابد فلهذا اصطلاحاتی فرموده
که هر یک تعبیر از آن حالات و مقامات نماید آنکس که اهل آن حال باشد فهم آن معنی نماید و هر که از آن حال بی بهره باشد
از ادراک آن محروم ماند مولانا اصطلاحاتیست مر ابدال را که نباشد ز خبر اقوال را ه لحن مرغان را اگر واصف
شوی بر ضمیر مرغ کی واقف شوی ه گر بیاموزی صفیر بلبلی ه تو چه دانی کو چه دارد با گلی ه بعضی از عارفان کامل
آن معانی کشفی و شهودی را با رعایت مناسبات بحسب تفاوت مراتب وی کسوت زلف و رخ و خط و خال و شراب
و شمع و شاهد در نظر خلایق جلوه گری فرموده اند و ازین معنی فرمود

یکی از زلف و خال و خط بیان کرد شراب و شمع و شاهد را عیان کرد

بدانکه کثرات را از زلف و خط اختلاف که صاحب ذوق تشبیه کرده اند و نقطه وحدت را بخال نسبت داده اند تا از دید کوته نظران
که بحسب فطرت اهلیت قبول آن معانی نهان باشد و عشق و ذوق و سکر را بشراب و پرتو انوار الهی را که در دل سالک اطوار
ظهور نماید بشمع و تجلی جمالی ذات مطلق را در لباس شاهد عیان فرموده اند چون و صل بمقصد حقیقی که مقام توحید عیانست باکثار منزل است

موهوم خود که موجب تقدیم خزینهٔ حقیقی است عبور نماید و از پندار غیریت در گذرد میسر نیست فرموده که

یکی از هستی خود گفت و پندار — یکی مستغرق بت گشت و زنار

سالکان که راه طریقت بقدم سعی پیموده اند و بمقام حقیقت رسیده بیقین دانسته اند که وصول بمنزل مراد جز بوسیلهٔ نفی و اثبات میسر نمی گردد فلهذا مرشدان سالک را اول تلقین ذکر لا اله الا الله می فرمایند تا بکلمهٔ لا جمیع اغیار را که نمودی دارند نفی نمایند و بکلمهٔ الا الله اثبات وجود حقیقی فرمایند تا کثرت بکلی مرتفع شود و [illegible] هیچ مانعی سالک را [illegible] پندار خودی نیست [illegible] طالبان [illegible] و ازین سبب شیخ اولیا اول از حجاب هستی و پندار خودی سالکان گفته و تحذیر فرموده [illegible] مولانا [illegible] که خود را [illegible] آینه پندار [illegible] گشت [illegible] طاعت و عبادت و سیر و سلوک [illegible] حقیقت حق شناسی آن باشد که هر گز از آن طریق که سبب حصول مطلوب [illegible] نماید چون تجلی الهی بنا بر اختلاف استعداد قوابل مختلف واقع شد لاجرم هر سالکی در راه دیگر [illegible] منزل دیگر گوید فلهذا فرموده که

سخنها چون بوفق منزل افتاد — در افهام خلایق مشکل افتاد

چون هر یک از اولیا بنا بر خصوصیت [illegible] خود [illegible] اختلاف احوال هر یک موجب [illegible] لاجرم درین گلشن هر بلبلی نغمهٔ دیگر سراید [illegible] موجب مشکلات [illegible] افهام خلایق [illegible] و کمالات اولیا [illegible]

کسی را کاندرین معنیست حیران — ضرورت میشود دانستن آن

هر چند علوم و معارف [illegible] مقامات این جماعت [illegible] که دانستن این عبارات و اشارات [illegible] و کمالات اولیا [illegible] مولانا [illegible] مقام [illegible] طلاق و تحقیق [illegible] مقامات [illegible] طالب [illegible]

گذشته هفده از هفتصد سال — ز هجرت ناگهان در ماه شوال

۱۷

یعنی از تاریخ هجرت حضرت ختم محمدی علیه الصلوة والسلام از مکه بمدینهٔ مشرفه هفتصد و هفده سال قمری که هر یک سال عبارت از دوازده دور قمری است گذشته بود که در ماه شوال

رسولی با هزاران لطف و احسان — رسید از خدمت اهل خراسان

چون رسول مناسب مرسل تواند بود هر آینه که صاحب لطف الهی و احسان نامتناهی و اخلاق کریمه بوده باشد حضور [illegible] از اقلیمی جهت استفسار و استعلام چنین معارف و حقایق فرستاده باشند

بزرگی کاندر آنجا هست مشهور — باقسام هنر چون چشمهٔ نور

مقتدای اولیای ربانی که اندر خراسان باقسام فضایل و کمالات نسبی و حسبی از سیادت و علم و معرفت و طاعت همچو چشمهٔ نور بنوعی آفتاب عالمتاب بوده در ظهور و شهرت مشهور است که مراد باین بزرگ که می فرماید قطب فلک سیادت مرکز دایرهٔ ولایت امیر سید حسینی است که مرید و خلیفهٔ شیخ الاسلام الاعظم شیخ بهاء الدین زکریا ملتانی بوده که او خلیفهٔ شیخ المشایخ [illegible] العالم شیخ شهاب الدین سهروردی قدس الله اسرارهم و رسایل نظم و نثر در طریقت و معارف بسیار دارد مثل نزهة الارواح و زاد المسافرین و کنز الرموز و هم مقبول خواص و عوام است

همه اهل خراسان از که و مه — درین عصر از همه گفتند او به

بیان بزرگی آن بزرگ می فرماید که مجموع اهل خراسان از کوچک و بزرگ [illegible] بفضل و کمال گفته اند که آن بزرگ درین عصر که ماییم از همه اهل خراسان بهتر است بلکه از جمیع اهل عالم بهتر است چه خراسان چون اقلیم چهارم است و اعدل اقالیم است البته فضل و کمال بسبیل اکثریت در مردم آنجا بیشتر بظهور می آید و چون آن بزرگ در آن اقلیم بهترین همه باشد هر آینه بهتر همه جا خواهد بود و درین سخن و توهم مبالغه زیاده است

نوشته نامه در باب معنی — فرستاده بر ارباب معنی

نامه در باب معارف و معانی و عبارات وجدانی آن بزرگ که بنظم نوشته مصحوب آن رسول صاحب لطف و احسان بجانب ارباب سخن که اهل وجدان و کمال اند فرستاده لیکن بنا بر روی امتحان که عبارت خفی و نمایان معروف است بلکه از آن جهت که موجب [illegible] این سؤالات عارف کامل چنین جواب پر فایده [illegible] فرمایند که هر کس بقدر قابلیت خود از آن محظوظ شوند و سبب رفع شکوک و شبهات طالبان گردد

در آنجا مشکل چند از عبارت — ز مشکلهای ارباب اشارت

می‌فرماید که آن نامه که آن بزرگ فرستاده بود مشتمل بود بر مشکلی چند از مشکلهای باب شریعت که اولیاء الله اند که صاحب شهادات قدسیه
و مراتب و منازل مختلف اند چه هر یک به منزلی که رسیده اند و هر شهادتی که نموده اند از مشهود و منازل سلوک خویش به نوعی تعبیر نموده اند و از
این جهت فرمود که مشکلی چند از عبارت به معانی مختلف بشکند و دو هر اختلاف که می نماید در عبارت و الفاظ است صاحب کمال که از خودی
خود فانی و به بقاء باقی حقیقی باقی شده و در جمیع مقامات ظهور و اظهار عبور نموده و مطلع بر جمیع مراتب کمال گشته
می داند که هر کسی کدام منزل از چه حالت شهادت می دهد فلهذا اختلافی پیش وی برخاسته است که بحکم بعضی بدایة وارسته
فنی است که در حقیقت امر بواسطه او مطلع می شوند

بنظم آورده و پرسیده یک یک   جهانی معنی اندر لفظ اندک

چون خوش آمده نظم چنانچه فرموده اند طبایع موزونه را غریزی است آن مشکلات را در سلک نظم کشیده و یک یک از آن مشکلات را سؤال
تفصیل رسید جهانی معنی یعنی معانی بسیار در لفظ اندکی آورده و این نیز نتایج غایه فضل و کمال آن بزرگ است چه خیر الکلام ما قل و دل

رسول آن نامه را بر خواند ناگاه   فتاد احوال و حالی در افواه

آن نامه را که آن بزرگ نوشته فرستاده بود رسول مذکور به تبریز رسانید و پیش هر کس خواند احوال و حکایات و سؤالات
که در آن نامه مکتوب بود در دم در زمان در افواه خلق افتاد که چنان بزرگی چنین معارف و مشکلات بنظم آورده سؤال نموده اند

در آن مجلس عزیزان جمله حاضر   بدین درویش هر یک گشته ناظر

یعنی در مجلسی که بزرگان شهر تبریز همه حاضر بودند و حکایت آن رسول و نامه در میان بود همه نگاه بدین درویش
می کردند چه معلوم ایشان بود که حل این مشکلات و جواب آن سؤالات که ورای علوم است موقوف بمکاشفات و شهود است غیر آن علما را حل کامل نیاید

یکی کو بود مرد کار دیده   ز ما صد بار این معنی شنیده

در میان آن عزیزان که از جهت جواب آن نامه نگاه بدین درویش میکردند یکی که مرد کار دیده بود یعنی فهم و ادراک این نوع سخنان بسیار
داشته و به این معانی از این درویش شنیده بود و تحقیق نموده که کما ینبغی جواب شافی کافی از این سؤالات مشکله از این فقیر می آید
و آنچه گفته که ز ما صد بار گفته است یعنی بسیار بسیار شنیده بود

مرا گفتا جوابی گوی در دم   کز آنجا نفع گیرند اهل عالم

آن مرد کار دیده مرا گفت که جواب آن نامه در دم در زمان بگوی و تسویف و تعلل منما زیرا که خیر آفات است تا از آن جواب

نامه

نامه اهل عالم هر یک بقدر حوصله خود منفعت گیرند و سبب وسیله ارشاد و هدایت خلق گردد و گفته اند که آن بزرگ کار دیده که امر
بجواب نامه فرمود شیخ المشایخ فی العالم شیخ امین الدین بوده که برادر شیخ محمود چشتی است که قاید جواب نامه السلطه و این تحقیق

بدو گفتم چه حاجت کاین مسائل   نوشتم بارها اندر رسائل

یعنی بآن کسی که فرمود جواب نامه بنویس گفتم که جواب این مسائل مشکله که در این نامه است بارها در رسائل نوشته ام و تکرار را زیاده
فایده ندارد و از جمله آن رسائل که فرموده رساله حق الیقین و رساله شاهد و رساله مرآت است که تصنیف این بزرگ است و فی
المحققین رسایل چند که داد سخنان معارف و تحقیق در آن داده شد

بلی گفتا ولی بر وفق مسؤول   ز تو منظوم می داریم مامول

چون تمهید معذرت کرده شد که جواب آن سؤالات در رسائل گفته شده است ایشان فرمودند که بلی همچنین است فاما امیدوار
چنانیم که جواب نیز مطابق سؤال منظوم باشد چه فواید آن بیشتر است در میل طبایع موزونه به نوشتن و خواندن و دانستن آن
البته بیشتر خواهد بود و لیس الخبر کالمعاینه می بینیم که در تصوف کتب معتبره مشتمل بر معارف و حقایق در غایت خوبی و پاکی بسیار
و این مقدار که طبایع میل بکتاب گلشن راز دارند بهیچکدام از آن کتابها ندارند و بحقیقت در یابنده این معنی وجدانست

پس از الحاح ایشان کردم آغاز   جواب نامه در الفاظ ایجاز

چون در باب نوشتن جواب بطریق نظم الحاح و مبالغه بسیار نمودند و قبول معذرت نفرمودند جواب نامه موافق
سؤال در عبارت و الفاظ بطریق ایجاز بنیاد کرده شد و بتعلیم تاییدات الهی و تلقین فیض فضل نامتناهی

بیک لحظه میان جمع بسیار   بگفتم این سخن بی فکر و تکرار

در اندک ساعتی در آن مجلس میان کثرت خلایق جواب آن سؤالات به نظم دلپذیر گفته آمد بی تامل و تکرار چنانچه در مقابل
هر سؤالی مبین جواب گفته شد چون صفای باطن و لطف طبع و تحقیق معانی و ملکه دران و الهام الهی جمع گشته یقین که
فکر و تکرار حاجت نخواهد بود حافظ فیض روح القدس ار باز مدد فرماید   دگران هم بکنند آنچه مسیحا می کرد

کنون از لطف و احسانی که دارند   ز ما این خورده گیری در گذارند

اشارت بدان رسولست که نامه آورده است زیرا که در اول فرموده بود که   رسولی با هزاران لطف و احسان   بگم
سن صیغه بالاعتذار بطریق معذرت می فرماید که از لطف و احسان و نیکو خواهی جبلی که دارند بر ما خورده گیری نفرمایند

واگر عیبی نقصی در عبارت والفاظ وقوافی یابند بچشم رضا نظر آن نموده از آن درگذرند چه گفته اند عین الرضا عن کل عیب کلیلة ولکن عین السخط تبدی المساویا چه می تواند بود که بشارت رسول باشد که مطلع باشد که هر که مطلع گردد بر نقصی این سرگوزشت چون معانی مراد را اظهار نموده ام

همه دانند کاین کس در همه عمر ❊ نکرده هیچ قصد گفتن شعر

یعنی هیچ کس از خواص وعوام می دانند که من در عمر خود قصد شعر گفتن و معانی را بطریق نظم ادا نمودن نکرده ام فاما چون طبیعت موزون است البته لامحاله قصد شعر که گفته شود که قافیه عبارت از حرف روی و حرکت ما قبل است تتبع نموده ام و سعی در گفتن آن نکرده ام و اگر باور نداری بشنو که عمر شعر درین بیت بقافیه آورده ام ع گواه عاشق صادق در آستین باشد مدعا که هر که صاحب ذوق سلیم است غایة لطف طبع مستقیم است این صاحب کمال این بیت که فرموده در می یابد

بر آن طبعم اگرچه بود قادر ❊ ولی گفتن نبود الا به نادر

یعنی با وجود آنکه طبع این فقیر بر نظم قادر بود و نه آنکه طبیعت ناموزون بود که سبب شعر نگفتن عجز و قصور طبع بوده باشد ولا از جهت آنکه فکر اهم بود پروای شعر گفتن و دعوی نداشت مگر بر سبیل ندرت اتفاق مثلا باشد که فردی یا رباعی یا غزلی یا قطعه فرموده باشد چه نظم شعر را هم گاهی فرموده باقی می تواند بود که بوده باشد و می تواند بود که تخصیص مثنوی نفی از جهت آن باشد که التماس جواب نامه بنظم نموده اند و البته آن بطریق مثنوی خواهد بود و پس تواند بود که بعضی از آنها را هرگز نگفته باشد می فرماید

به نثر ارچه کتب بسیار میساخت ❊ بنظم و مثنوی هرگز نپرداخت

یعنی هر که کتاب بسیار به نثر می ساختم از جهت افاده و ارشاد خلایق از همه انواع ترتیب رسایل می نمودم فاما هرگز بنظم مثنوی نمی پرداختم و از آن ساکت بودم چه با رعایت این وزن و قوافی ادای معانی کما ینبغی در غایت صعوبت است موجب تکلیف و تکلف است بنابر ضرورت کامل از هر دو دور است مگر که نفع کلی از هدایت خلق و ترویج علوم اولیا الله در ضمن آن مندرج باشد و الهام الهی بر آن منضم گردد

عروض و قافیه معنی نسنجد ❊ بهر ظرفی درو معنی نگنجد

عروض میزان شعر را گویند که آن میزان دانسته می شود و مکسور شعر از موزون و در کل آخر از مصراع اول شعر را نیز عروض میگویند و قافیه عبارت از حرف روی است و حرکت ما قبلش می فرماید که عروض و قافیه میزان معنی نمیتوانند شد و معنی را بآن میزان نمیتوان سنجید چه میزان الفاظ و حروف‌اند و الفاظ و حروف ظرف معانی‌اند و بحر معنی در هر ظرفی نمی گنجد مگر در ظرف مشرب صاحب کمالی که از هستی خود مطلق گذشته عین همه شده باشد و فهم این معنی کسی تواند کرد که از ضلالات اهل کمال بهره مند بوده باشد و الا زعم محجوبان است

که هیچ معنی نمی تواند بود که در ظروف الفاظ نیاید هست مولانا ای صدا ابنهاتو جان را آن مقام ❊ که اندرو با حرف میروید کلام ❊

معانی هرگز اندر حرف ناید ❊ که بحر قلزم اندر ظرف ناید

معانی کلیه مثل وحدت ذات و صفات و ظهورات و تصورات و تنوعات تجلیات از احاطه دلالت حروف و الفاظ بیرون است و همچنانچه بحر قلزم در ظرف نمی گنجد آن معانی کلیه نیز در ظرف حروف الفاظ نمی گنجد و قیاس معانی کلیه بمعانی جزویه که از الفاظ و حروف مستفاد می شود کما ینبغی نمی توان کرد چه قیاس غایب بشاهد بغایت دور است و قیاس مع الفارق مجرد توهمی بیش نیست چون وسعت میدان معانی زیاده از آن است که محصور بحصار الفاظ و حروف گردد و الفاظ و دلالت احاطه آن تواند نمود فرمود که

چو ما از حرف خود در تنگنائیم ❊ چرا چیزی دگر روی فزائیم

یعنی آن معانی که بطریق مکاشفه مشهود ما شده است تعبیر از آن بالفاظ و حروف چنانچه حق باید به نثر نمی توانیم نمود و از تنگنای ظروف الفاظ و عبارت از تعبیر آن معانی در مضیق است رتبیم چرا چیزی دیگر که عروض و قافیه است که تنگی ظروف الفاظ و حروف از آن کم نیست بر آن خود افزائیم و در فکر عروض و قافیه باشیم هوا قافیه اندیشیم و دلدار من ❊ گویدم منیش جز دیدار من ❊ حرف چه بود تا تو اندیشی از آن ❊ حرف چه بود خار دیوار رزان ❊ لفظ و حرف و صوت را برهم زنم ❊ تا که بی این هر سه با تو دم زنم ❊ چون اشارت فرمود که جواب نامه در آن مجلس بیک لحظه گفتم با وجود آنکه هرگز قصد گفتن شعر نکرده بودم و مرتبه معانی هزاران اعلی است که در تنگنای الفاظ و حروف در آید خصوص که مقید بعروض و قافیه نیز باشد جای آن بود که از این سخنان استشمام رایحه انانیه و غرور و مفاخرت نمایند دفع آن توهم نموده فرمود

نه فخر است این سخن کز باب شکر است ❊ بر اهل دل تمهید عذر است

یعنی آن سخنان که ذکر کرده شد از نوشتن جواب نامه در یک لحظه و تصنیف کتب بسیار و عدم التفات بنظم نه بر سبیل مفاخرت که از عجب انانیه ظاهر میکرد و بلکه تذکار این نعمتها که مذکور گشت بحکم و اما بنعمة ربک فحدث از باب شکر منعم است که اظهار النعمی من الشکر و به نزد اهل دل که ناظم سوالات نامه مراد باشد یا مطلقا هر که از ارباب قلوبست این سخن که گفته شد و تمهید عذر است تا اگر قصوری درین سخنان بنوعی از انواع بیابند بذیل عفو فرو پوشند زیرا که گفتن جواب چنان سوالات بطریق نظم بی فکر و تکرار در الفاظ و معانی با وجود عدم اشتغال بنظم مثنوی و تتبع قوافی در غایت صعوبت و جهت آنکه

ناکمان نبرند که عدم التفات بنظم الفاظ در ادای معانی از آن خواهد بود که موجب نقص کمال کامل است فرموده است

مرا از شاعری خود عار ناید — که در صد قرن چون عطار ناید

شعر گفتن و الفاظ را در ادای معانی در سلک نظم کشیدن ما را عار نیست و بهیچ حال از آن ننگ نمیداریم چه کاملان که پیش از من بوده‌اند بنا بر ترویج راه و روش سالکان طریقت و تربیت علوم و مکاشفات ارباب حقیقت اشتغال بشعر فرموده‌اند از آن قطب العرفاء و المحققین شیخ فرید الدین عطار قدس سره که در صد قرن همچو ایشان کاملی مکمل کم بظهور آید با وجود آن همه کمالات شعر گفته‌اند و کتب بسیار و دلپذیر جابجا که از غایت علو معانی و فصاحت الفاظ و ترتیب [illegible] از شرح و توصیف مستغنی است مولانا مدح تعریفست و تخریق حجاب فارغست از مدح و تعریف آفتاب مادح خورشید مداح خود است که دو چشمم روشن و نامرمد است چون فرمود که کاملان سابق شعر فرموده‌اند محل آنست که گمان برند که این نوع اسرار و معارف و حقایق که این بزرگ درین جواب نامه گفته کسی دیگر گفته است از غایت کمال انصاف جهت دفع آن وهم می فرماید که

اگر چه زین نمط صد عالم اسرار — بود یک شمه از دکان عطار

یعنی اگر چه زین نوع سخنان معارف که درین گلشن راز است صد عالم اسرار بی غایت و نهایت بود یک شمه یعنی اندک از دکان عطار و ذکر دکان بمناسبت لفظ عطار فرموده چه دستگاه حضرت عطار در ولایت و معارف و تحقیقات زیاده از آنست که در حد و حصر در آید مولانا قدر تو بگذشت از درک عقول عقل اندر شرح تو شد بوالفضول مدح توحیف است با اهل جهان گویم اندر مجمع روحانیان چون فرمود که آنچه درین کتاب گلشن گفته‌ام یک شمه از دکان عطار است کسی فکر کند که این معانی از آن سخنان شیخ عطار یا از دیگری اخذ نموده منظوم کرده باشد [illegible]

ولی این بر سبیل اتفاقست — نه چون دیو از فرشته استراقست

اشاره بدانست که هر معنی که درین کتاب مذکور گردد مشابه مجموع بر سبیل اتفاق و هم در قدم شهود این کشف و تحقیق آن معانی کامل [illegible] و حاصل شده نه آنکه بطریق استراق سمع چون دیو از ملک الاعلی استراق السمع فاتبعه شهاب مبین [illegible] است نقلیه از دیگران فرا گرفته است بخود نسبت کرده مولانا حرف درویشان بدزدد مرد دون تا بخواند بر سلیمی زان فسون [illegible]

علی الجمله جواب نامه در دم — بگفتم یک بیک نه بیش و نه کم

١٧

یعنی جواب نامه آن بزرگ در دم و زمان یک بیک در مقابل هر سوالی جوابی گفته شد چنانچه در مقابل یک بیت دو و در بعضی دیگر مقابل یک بیت که مشتمل بر دو سوال بوده دو بیت در آن مجلس فرموده اگر چه بعضی سوالات را جواب متعدد البته فاما در آن مجلس هر سوال را یک جواب گفته شد نه بیش و نه کم جواب زیاده از سوال و کم از سوال نبوده بلکه جواب مطابق و موافق سوال بود و آن جواب که اول در آن مجلس فرموده پیش اهل خبر ظاهر است که کدام ابیاتست چون جواب آن نامه در آن مجلس عزیزان تمام شد

رسول آن نامه را بستد باعزاز — وز آن راهی که آمد باز شد باز

یعنی آن رسول لطف و احسان که از خدمت اهل خراسان با نامه مشکلات ارباب اشارت رسیده بود نامه جواب آن سوالات که در آن مجلس عزیزان گفته شد باعزاز و اکرام و احترام و ادب تمام بستد مولانا از ادب پر نور گشتست این فلک وز ادب معصوم و پاک آمد ملک و در آن راهی که آمده باز گشت باز تکرار از جهة تاکید میفرماید که البته هم از راه خراسان که آمده بود بهمان راه باز گشت و بطرف و راه دیگر نرفت از اینجا معلوم می‌شود که آن رسول را البته تحفه جواب آن سوالات پیش این بزرگ فرستاده بودند لکن اتفاق آنجا رسیدن شده و آن نامه را نموده و چون در اول جواب نامه چنانچه معلوم شد چند بیت بیش نبوده باعث اضافه را که بعد از آن شد بیان نموده می فرماید که

دگر باره عزیزی کار فرما — مرا گفتا بر آن چیزی بیفزا

یعنی آن مرد کاردیده که در آن مجلس عزیزان جمله حاضر بوده با من فرمود که جواب نامه بگو و عذری که گفته شد مسموع نداشت و گوی [illegible] بشاره و فرموده ایشان جواب نامه نه بیش و نه کم گفته آمد و آن رسول باعزاز آن نامه بستد و مراجعت نمود دگر باره همان عزیز کارفرما فرمود که بر آن جواب که نوشته شد چیزی می باید افزود و آنچه بسبیل اجمال شده [illegible] تفصیل باز می باید نمود و اشاره بلواحق و لوازم آن معانی کرده از علم بیقین می باید آورد تا اشارات و کنایات همه صریح و الفاظ و معانی در غایت تنقیح باشد مولانا بر ملولان این مکرر کردن است نزد من عمر مکرر بردن است چون جواب نامه در آن مجلس اول بر مقتضای علم مجمل گفته شده بود فرمود که

همان معنی که گفتی در بیان آر — ز عین علم با عین عیان آر

یعنی همان معنی که بسبیل اجمال در جواب نامه فرموده در بیان آر و شرح آن معانی بتفصیل بفرما و از عین علم با عین عیان آر چه اول که جواب نامه بطریق علم فرموده آن عین علم را عین عیان گردان و در عقب جواب سوالات شاهد ارباب کشف و شهود باز نما و اشاره بکمالاتی که مناسب آن مقام

باشد در هر جا نظر تا علم الیقین عین الیقین شود و موجب رفع شبهات گشته منتج حق الیقین گردد و از این سخن صاحب ذوق سلیم را معلوم میشود که جماعتی تتبع
اصطلاحات صوفیه نموده‌اند و بطریق تصفیه و تجلیه بمقام کشف و شهود نرسیده‌اند که جمیع ادراک ایشان از این کتاب همین که در شناختن الفاظ
نمود و چه علوم وجدانی و ذوقی را بمعرفت الفاظ و اصطلاحات درنمی‌توان یافت هر چند شخص گوید که عسل شیرین است فاما آن لذت
که ذائق عسل است که مبتلا به ذوق را نخواهد بود و هر کس را که همت ادراک این معنی را از خود می‌تواند کرد در پس طریق طالب گشته
این کتاب آن است که در جواب هر سوال تأمل تمام نماید تا شاید که بتوفیق الهی هر یک از علم الیقین و عین الیقین را بجای خود
و تمیز علم و عیان او را میسر گردد مولانا جان چو علمها اینست این که بدانی علم از عین الیقین چون مستغرق دریای
وصال خواهد که خود را از مراتب بیان نشان آورد از آن استغراق باز می‌ماند فلهذا فرموده که

نمیدیدم در اوقات آن مجالی — که پردازم بدو از ذوق حالی

یعنی در اوقات خود مجال آن نمی‌دیدم که بجواب آن نامه چیزی دیگر بنویسم و بتقریب آن مشغول گشته بتألیف رساله منظوم پردازم و الی عدم مجال از غلبه
بواسطه ذوق حالیست

که وصف آن بگفتگو محالست — که صاحب حال داند کان چه حالست

چه حال را مقال نشاید و صاحب حال که بمرتبه کشف و شهود معنوی رسیده باشد داند که آن چه حالت و تعبیر از آن کما ینبغی نمیتوان کرد
بقیل و قال اسرار حال در نیابی شعر اوحدی تا تو پوشیده حالتیت بر او که درستش بیان نمیدانم باشد تا صاحب
خواهم گفت که غریبم زبان نمیداند هر چند از مقام حال تنزل فرموده تنزل بشود از آن جهت فاما دعوت ارشاد و افاده حقیقت نگین
و از این سبب فرموده که

ولی بر وفق قول قایل دین — نکردم رد سوال سایل دین

با وجود عدم مجالی که واقع بود و نمی‌توانستم که بدان پردازم ولی بواسطه حسن متابعت و موافقت قول قایل دین که حضرت
محمد صلی الله علیه و سلم حیث قال و اما السائل فلا تنهر یعنی خواهنده را منع مکن رد سوال سایل دین که فرموده که چیزی در جواب
آن نامه بنویسد نکردم و قبول نمودم مضافا سوال سایل دین است از آن که بعرض آن بزرگ که اشارت بنوشتن فرموده
اسرار دین و تمشیت حالات اهل یقین بود واسطه آیه و اما السائل فلا تنهر که حضرت رسالت پناه صلی الله علیه و سلم با وجود که کلام
حضرت عزت عظمته کلمته است از آن جهت فرموده که قرآن مجید که کلام ربانیست از الفاظ در بار حضرت پیغمبر مسموع شد لیس الساد

بطریق

17

بطریق مجاز باشد مولانا گر چه قرآن از لب پیغمبر است هر که گوید حق نگفته او کافر است اگر چه حل آن سوالات مشکل بهمان
جوابهای اول که در آن مجلس گفته شده بود حاصل بود فاما چون غرض تفصیل آن اجمال بود می‌فرماید

بی آن تا شود روشن‌تر اسرار — درآمد طوطی نطقم به گفتار

بواسطه آنکه تا اسراری که در آن نامه از آن سوال کرده مشکل بود روشنتر شود یعنی بجواب اول که گفته بودیم روشن گشته بود فاما
بجهت آنکه تا روشنتر شود طوطی نطق من بگفتار درآمد نطق بعینه نطق است تشبیه نطق خود بطوطی از آن جهت فرموده که چنانچه
طوطی در نطق تابع معلم است این کامل نیز هر چه حضرت ملهم الصواب الهام و القا نموده گفته در این کتاب نوشته است حافظ در آینه
طوطی صفتم داشته‌اند هر چه استاد ازل گفت بگو میگویم چون فرمود که طوطی نطقم جهت اسعاف مسئول ایشان بگفتار درآمد
احتمال آن داشت که بیان آن اسرار بمدت دراز و ایام تمام رسانیده باشد تا آنکه در اندک مدتی بفضل الهی و حسن اتمام
تمام گشته باشد دفع آن احتمال اول نموده فرموده که

بعون و فضل توفیق خداوند — بگفتم جمله را در ساعتی چند

اشارت بآنست که هر چه از هر کس واقع می‌شود به اراده و مشیت ازلی و حکمت لم یزلی است و تحقیق این معنی را در آن اختیاری نیست
که سبحان من لا یجری فی ملکه الا ما یشاء مولانا جبر را ایشان شناسند ای پسر که خدا بگشاید دلشان در درون بصر اختیار جبر ایشان
دیگر است قطره‌ها اندر صدفها گوهر است می‌فرماید که بیاری بخشش و توفیق حضرت پروردگاری نه باختیار و سعی خود
انجاز این کتاب نوشته شده است جمله را در ساعتی چند یعنی در اندک مدتی گفته‌ام چون سبب نظم کتاب بتفصیل گفته
شد شروع در بیان وجه تسمیه کتاب باین اسم نموده می‌فرماید

دل از حضرت چو نام نامه درخواست — جواب آمد بدل کاین گلشن ماست

بعد از اتمام جواب نامه دل که خلاصه نشاء انسانیت است بلسان تحقیق با دست لوح محفوظ در عالم صغیر او است
از حضرت فیاض مطلق نام نامه که در جواب آن نامه گفته شده بود درخواست نمود به الهام و اعلام الهی جواب آمد در خواست
از حضرت مجیب الدعوات بدل رسید که آن نامه گلشن ماست چه وجه مناسبت آنست که چنانچه در گلشن گلهای رنگارنگ
شکفته می‌شود در این گلشن نیز گلهای عجایب و غرایب الهی بدستیاری این بزرگ جلوه گری کرده در منصه ظهور آمده است
بباید دانست که اگر چه نبوت مختتم گشته و باب وحی و ارسال جبرئیل مسدود است فاما الهام و اعلام و القاءات ربانی باقیست

چه این معانی لازم ولایت و ولایت مقتضای اسم الولی است که از اسماء الهی است و احکام اسماء الهی همیشه ظهور خواهد بود و هرگز
منقطع نخواهد شد و حضرت رب الارباب با اولیاء و اصفیا پیوسته مکالمه می داشته بوده و هست و خواهد بود مولانا از بهر روپوش
عامه در بیان: وحی دل گویند آن را صوفیان: وحی دل گیرش که منظرگاه اوست: چون خطا باشد که دل آگاه اوست:
از آن فرمود که دل چو نام نامه بر خواست بود تا معلوم شود که چنانچه درین محل خواست فعل الهی بود و از اغراض نفسانی مبرا بود همچنان
نیز که سؤال آمده است از شائبه نفسانی مبراست چون تسمیه کتاب به اختیار مصنف از عالم غیب بوده است می فرماید

چو حضرت کرد نام نامه گلشن — شود زو چشم دلها جمله روشن

یعنی چون حضرت منبع الفیض و الکمالات تسمیه این نامه نامی بگلشن فرموده یقین که چشم دلها جمله روشن ازو خواهد شد
یعنی هر که را چشم دلی باشد چه آنان که دیده معنی دارند از جمال اسرار این سعادت بهره ورند و قرة العین همه اهل دلان خواهد بود و
زیرا که فیض عام مطلق با همه متعینات جمع می شود و سریان و شمول فیض مطلق متعینات را بطریق عموم است و چشم دل از آن جهت فرمود
که ادراک این نوع اسرار و معانی جز بقوت بصیرت که دیده دل عبارت از آن است میسر نمیگردد عطار گر تو میداری جمال یار دوست دل
بدان آئینه دیدار اوست دل بدست آور که در کار اوست بین آئینه کن جان جمال او ببین چون از مقدمات کتاب فارغ شد اکنون شروع در سوالات می نماید منها

نخست از فکر خویشم در تحیر — چه چیز است آنکه گویندش تفکر

در نزد اهل تحقیق مقرر است که اول امری که بر بنده مکلف واجب است معرفة الله است که اصل جمیع معارف یقینی و عقاید دینی است
و وجوب تمامت واجبات شرعیه متفرع بر این اصل میگردد و طریق معرفت الله اگر چه از روی جزئیه لا منحصر است که الطرق الی الله
بعدد انفاس الخلایق فاما از روی کلیه چنانچه گذشت منحصر در دو قسم است استدلال طلب دلیلست از مصنوع بصانع و کشف و رفع
حجاب مصنوعات از جمال صانع و این هر دو طریق معتبر تفکر است چه فکر سیر است از ظاهر بباطن و از صورت بمعنی فلهذا اول
سوال از تفکر فرموده گفت که نخست از فکر خویشم در تحیر یعنی اول از مشکلات که واقعست آنست که از اندیشه خود در
حیرتم و کماینبغی ادراک نمیتوانم نمود که آنچه در اصطلاح محققان تفکر می نامند چه چیز است و معرفت تفکر از آن روکه موقوف علیه
معرفت است واجبست سید حسینی معرفت اصل شناسائی بود: چشم دل را نور بینائی بود: در طریق معرفت نائی درست
تا تو خود را باز نشناسی نخست: و چون معرفت حقیقی که اتصال بمبدا اصلیست به سیر عروجی که سیر الی الله است حاصل میشود
چه غلبه احکام امکانی کثرات مانع مشاهدات جمال وحدت و ... سیر انفسی که موقوف علیه معرفت است فرموده گفت

مرا گفتی بگو چه بود تفکر — کز این معنی بماندم در تحیر

می فرماید که از من پرسیده که تفکر که از این معنی در تحیر مانده ام از آن سبب که سوالی مکرر نموده سائل شوق و توجه تمام متوجه جواب گردیده گفته

تفکر رفتن از باطل سوی حق — بجزو اندر بدیدن کل مطلق

باطل در مقابل حق است و چنانچه حق حقیقی و اضافی می باشد باطل نیز حقیقی و اضافیست حق حقیقی وجود واحد مطلق است و در مقابل حق
عدم است پس باطل حقیقی عدم باشد شعر الا کل شیء ما خلا الله باطل و حق اضافی آنست که نفع او نسبت با بعضی باشد دون بعضی مثل
عسل که نسبت با مزاج بارد و مزاج مرطوب نافع و حق است و نسبت با مزاج محرور صفراوی پس مضر و باطل است و پوست
خربزه و پوست برنج و کاه گندم نسبت با انسان باطلست چه ماکول انسان نیست و نسبت با حیوان حق و نافع است
و علی هذا القیاس و حق اضافی و باطل اضافی هر دو فی نفس الامر حق حقیقی اند و در تحت وجود داخل اند نه خارج و باطل و حق که درین
محل واقعست حقیقی مراد است معنی بیت آنست که تفکر باصطلاح این طایفه رفتن سالکست بسیر کشفی بطریقی که در اول گذشت
از کثرات و تعینات که بحقیقت باطلند یعنی عدم اند بسوی حق یعنی بجانب وحدت وجود مطلق که حق حقیقی است و این رفتن
عبارت از وصول سالک است بمقام فناء فی الله و محو و متلاشی گشتن ذرات کائنات در اشعه نور وحدت ذات
کالقطرة فی الیم شیخ اوحد الدین چندان برو این ره که دوئی برخیزد: ور هست دوئی بره روی برخیزد: تو او نشوی ولی اگر سعی کنی
جائی برسی کز توئی برخیزد: در مصرع دوم که بجزو اندر بدیدن کل مطلق است اشارة بنهایت کمال فرموده که بقاء بالله است
و منتهی المعرفة جز این مرتبه نیست و تفاوت شهود و عرفان بمقام مختلف واقعست چون تعین و تشخص با نوع شهود وحدت
حقیقی می گردد و فرمود که بنزد ارباب اشارة تفکر که وسیله معرفت است آنست که سالک راه حقیقت تعین خود و جمیع
تعینات را در بحر وحدت مستغرق بیند و بعد از فنا و رجوع بعدم اصلی متحقق به بقاء بالله گشته باز اعیان شهادة بنظر یک
حقیقت بیند و شناسد هر جا بنوعی دیگر ظهور کرده و در جمیع مظاهر محکمه او را ظاهر بیند مولانا بهر دیده روشنان یزدان فرد
شش جهت را مظهر آیات کرد: بهر این فرمود با آن نیک خو: حیث ولیتم فثم وجهه: از عطش گر از قدح آب خورم: در درون
آب حق را ناظرم: و در هر یک از افراد تعینات که بحقیقت جزوی اند اجزای کل حقیقی است بدیده حق بین مشاهده
کل مطلق نماید بی مزاحمت غیریت چه هر تعین چون نظر بدیده بصیرت شامل اطلاق مطلق باقید یقین و تعین بحقیقت امر اعتباریست
که در خارج تحقق ندارد و بجز هستی مطلق هیچ موجود حقیقی نیست و این مرتبه نهایت شهود کاملانست چون بیان تفکر

باصطلاح اهل تحقیق از ارباب کشف و شهود در نموده بطریق اصحاب نظر و استدلال نیز اشارت نموده گفت

حکیمان کاندرین کردند تصنیف — چنین گفتند در هنگام تعریف

حکیم آنست که بطریق استدلال اشیاء موجوده چنانچه شایانست بقدر طاقت بشری دانسته باشد و عمل بمقتضای علم و الا باصطلاح محققان بمجرد علم حکیم نتوان گفت یعنی دانایان که در معنی فکر تصنیف نموده اند در هنگام تعریف یعنی در وقت تعریف تفکر چنین گفته اند

که چون در دل شود حاصل تصور — نخستین نام وی باشد تذکر

یعنی هرگاه که در اول پیش این طایفه عبارت از نفس ناطقه است و محل تفصیل معانیست صورتی از صور حاصل شود یعنی در اول خطور کند چه تصور که علم مراد است پیش محققان حکما و علما صورت حاصل در ذهن است نخستین نام وی تذکر یعنی اول نام آن تصور تذکر است چون شخصی خواهد که مجهولی را بطریق استدلال معلوم کند اول مبادی مطلوب را حاصل باید نمود تا بوسیله آن مبادی معلومه آن مجهول معلوم نماید پس در وقت که تصور مبادی مطلوب نماید که سابقا مستحضر بود اعم از ان که مبادی آن مجهول اند آن تصور را تذکر می خوانند چه از آن غافل بود اکنون جهت استعلام مجهول بیاد آورد بآن معنی که ادراک معلومات و مدرکات بر وجه کلی مر نفس ناطقه را که عبارت از وست ذاتیست که بواسطه غواشی و عوایق امکانی و بدنی آن مدرکات را فراموش کرده بود بواسطه توجه تام و اعراض از موانع آن معلومات که وسیله علم بآن مجهول مطلوب می شود دریافت و متذکر شد چنانچه بعضی از حکما بر آن رفته اند با آنکه درین نشأه علم بآن مبادی در او حاصل بوده بجهة عدم التفات فراموش شده بود اکنون که جهة استحصال مطلوب توجه فرمود آن را بیاد آورد متذکر گشت چون فخر دیده تذکر آن مبادی در استعلام آن مجهول مطلوب کافی نیست و محتاج بملاحظه و تامل دیگر است فرموده که

وز و چون بگذری هنگام فکرت — بود نام وی اندر عرف عبرت

چون از تصور مبادی مطلوب بهنگام وقت فکرت و اندیشه بجهة استعلام آن مجهول مطلوب گذری یعنی تامل و تدبر نمایی که اگر مطلوب مجهول تصوری است ترتیب اعم و اخص که جنس و فصل و عرض عام و خاصه است بچه کیفیت باید نمود که منجر بدانستن مطلوب گردد و اگر مجهول تصدیقی است ترتیب مقدمتین در قیاس از اشکال اربعه داشته باشد بچه نوع و بچه شرایط باید که نتیجه دهد بود نام وی اندر عرف عبرت یعنی نام آن تصور که اول موصوف بتذکر بود باین اعتبار که ذکر کرده شد در عرف ایشان معروف بعبرتست و عبرت از عبور است و عبور در گذشتن است فلهذا بهمان را که بر سر او در خانه وحده اول می گذشت

معبر می نامند چه از آنجا می گذرند و درین محل از ضرورت تصور مبادی در گذشته و ترتیب خاص که موجب افاده مطلوبست ملاحظه نموده ازین جهة عبرت نامیده اند چون تصور مبادی بطریق مذکور موصل بمطلوب بود فرمود که

تصور کان بود بهر تدبر — بنزد اهل عقل آمد تفکر

یعنی تصور که موصوف بتذکر گشته و ملاحظه ترتیب بر وجه مذکور در وی واقع شد آن تصور با آن عنوان نزد اهل عقل که ارباب استدلال اند و اشیاء را بطریق قوانین عقلی می شناسند موسوم بتفکر است اکنون باصطلاح ارباب عقل است تعریف تفکر نموده می گوید

ز ترتیب تصورهای معلوم — شود تصدیق نامفهوم مفهوم

چه تعریف فکر ترتیب امور معلومه است که مبادی استعلام مجهول گردد و بدانکه مذهب اصحاب تعالیم آنست که فکر و نظر اکتساب مجهولات است از معلومات و هیچ شبهه نیست که کسب هر مجهول که باشد از معلوم که اتفاق افتد ممکن نیست بلکه لابد است که مجهولات از آن معلومات کسب کنند مناسبت با آن مجهول داشته باشد و همچنین شایبه نیست که تحصیل مجهول خاص از معلومات مناسب بهر وجه که خواهند ممکن نیست بلکه ترتیب معین بر آن امور معلومه می باید خواه در امور تصوری و خواه در تصدیقی چنانچه در محل خود مقرر شده و تصورهای معلوم عبارت از آن معلومات است که مبادی مطلوبست و از آن ترتیب خاص مقرر که معین گشته است شود و تصدیق نامعلوم یعنی تصدیق مطلوب نامفهوم یعنی مجهول مفهوم می شود چنانچه حقیقت انسان مثلا که مجهول تصوریست از تصور حیوان و تصور ناطق و ترتیب خاص که تقدیم اعم است بر اخص و غیره مفهوم مصدق می گردد و حدوث عالم مثلا که مجهول تصدیقی است از تصور العالم متغیر و تصور کل متغیر حادث و ترتیب خاص که تقدیم صغری بر کبری و ایجاب صغری و کلیه کبری و غیره است مفهوم یعنی معلوم مصدق می شود بدانکه آنچه در طریق نظر معلوم شد است آنست که مجهول تصوری تکتسب از تصورات و مجهول تصدیقی تکتسب من التصدیقات ای طائفه صحاح از تصدیقات فاما آنکه تصور از تصدیق و تصدیق از تصور نمی تواند شد دلیل بر آن بنا فقد اند پس تواند که باشد و درین محل آنچه فرموده که شود تصدیق نامفهوم مفهوم شاید که اجمارا آن باشد که می تواند یا آنکه حصول التصدیق که نزد محققان حکم است موقوف بتصور موضوع و تصور محمول و تصور نسبت است تنبیها اینجا بحث دقیق فی الحقیقة خود آنست که تصدیق درین محل لغوی مراد است نه اصطلاحی منطقی چون در هنگام اکتساب مجهول تصدیقی ز ترتیب تصدیقات معلومه می باید نمود و مرا وجه تنها در حد او سطامی باید داد تا منتج تصدیق مطلوب گردد فرمود که

مقدم چون پدر تالی چو مادر — نتیجه هست فرزند ای برادر

در قضایای حملیه مقدمهٔ صغری و مقدمهٔ کبری که مقدم و تالی لغوی اند و در قضایای شرطیه مقدمتین که مقدم و تالی اصطلاحی اند بمنزلهٔ
مادر و پدر واقع شده اند که حد اوسط ازدواج می یابند و نتیجه که از ایشان تولد می یابد بمثابهٔ فرزند است چنان که بمعنی گوید طریق این حکمت

ولی ترتیب مذکور از چه و چون　　بود محتاج استعمال قانون

کیفیت ترتیب مذکور که عبارت از فکر است بطریق حکمت و طریق استحصال مطالب ارباب عقول محتاج استعمال قانون است و قانون امری
کلی که منطبق بر جمیع جزئیات خود داشته باشد تا احکام آن جزئیات معلوم شناسه باشد و درین محل مراد بقانون علم منطق است که مسائل
قوانین کلیه اند که بسبب چگونگی ترتیب امور معلومه اندر وجهی که رسانند بتحصیل مجهول تصوری یا تصدیقی چون حصول یقین حقیقی
سکون قلب است از اضطراب شک جز بطریق مشاهده و معاینه که مرتبهٔ عین الیقین و حق الیقین است میسر نمی شود فرمود که

دگر باره در آن گر نیست تأیید　　هر آینه باشد محض تقلید

یعنی بر آن ترتیب مخصوص مذکور که بر طبق قواعد منطقی واقع باشد اگر چنانچه تأییدات الهی که عبارت از استعداد فطری و صفای باطن است
منضم نباشد و دل بانوار تجلیات الهی منور نگردد در ترتیب دلایل و ترکیب حجج درین عبارت غیر از تقلید محض حاصل نخواهد شد مولانا
آن مقلد هست چون مرد علیل ❊ گر چه دارد بحث باریک و دلیل ❊ آن تعمق در دلیل و در شکیل ❊ از بصیرت می کند او را گسیل
چون کثرت و وحدت متضاد اند هر آینه بمجرد ترتیب مقدمات معرفة الله مشکل که حاصل توان کرد فقلد فرمود که

که ره دور و دراز است آن رها کن　　چو موسی یک زمان ترک عصا کن ❊

چون بطریق استدلال باتفاق حکما و متکلمین ادراک حقایق در نهایت صعوبت است و معرفت ذات و صفات حق تعالی که فان کنه
ذاته و صفاته محجوب عن نظر العقول از قبیل مستحیلات و هر گاه که ما را شعور اجمالی بامر تصوری یا تصدیقی حاصل شود و خواهیم که تحصیل آن امر
بر وجه اکمل نماییم البته می باید که ذهن متحرک شود بجانب معلومات مخزونه در وی و از معلوم بمعلوم دیگر بتفصیل عبور نماید تا معلوماتی که مناسب
مطلوب حاصل باید و آن معلومات که مسمی بمبادی اند و باز می باید که ذهن حرکت دیگر در آن مبادی نماید تا آن مبادی را مرتب
بترتیب خاص گرداند که مؤدی بدانستن آن مطلوب مجهول گردد و پوشیده نیست که آن ترتیب خاص مستلزم توجه به مطلوب و تجرید
ذهن از غفلات و تحدیق بسوی معقولات است و با این همه فرق میان ذاتیات و عرضیات کما ینبغی باید نمود و الا حقایق مخفی
ماند ازین جهت فرموده که ره دور و دراز است آن رها کن زیرا که بعد از جهد بسیار نهایت اکثر آنست که ادراک حقایق اشیا بعوارض و خواص
می تواند نمود تحصیل معرفت حق تعالی بصفات تنزیهی سلبی و این نوع علم خالی از شکوک و شبهات خیال و وهم نخواهد بود و ازین طریق

۲۰

اطلاع تام بر حقایق امور متعذر است و تحصیل معرفت حقیقی بطریق تصفیه و تجلیهٔ قلب حاصل می توان کرد و تصفیه موقوفست بنفی
ماسوی الله چه تا نقوش اغیار از لوح دل بآب ذکر و فکر شسته نمی شود رقم توحید حقیقی در و مرقوم نمی گردد و طریق استدلال
که اثبات مدلول بادله و براهین است بر خلاف تصفیه واقع شده چه نزد مستدل دلیل موضح مدلولست و پیش عارف
دلیل حجاب مدلول پس چندانکه دلیل بیشتر گویند مدلول مخفی تر گردد و فی الحقیقه ظهور کمال توحید و نفی غیریت که کمال التوحید
نفی الصفات عنه و آنچه دلیل عالمست مدلول عارفانست آنچه حجاب دیدهٔ محجوبست نزد ارباب شهود آینهٔ جمال محبوبست بیت
اینت کالبرد در راه یقین ❊ در هر چه نظر کند خدا را بیند ❊ چو موسی یکزمان ترک عصا کن ❊ مراد از عصا درین محل دلیلست
و مناسبت میان هر دو آنست زیرا که چنانچه اعمی را در رفتن راه دست آویز عصاست جماعتی که دیدهٔ دل ایشان بصفای
کشف منور نشده و جمال وحدت حقیقی را ندیده معنوی اند باعتبار نمی توانند نمود بعصای دلیل راه معرفت می برد لمؤلفه
عقل و فکر ما صفتست ❊ ذات برتر ز علم و معرفتست ❊ نور او خود دلیل قافله بس ❊ در ره حق غلط نکرد کس ❊ امر و خلق
از خدا توان دانست ❊ کس خدا را باین و آن دانست ❊ یعنی تا موسی علیه السلام دلیل میگفت که رب السموات والارض
فرعون تسلیم نمی داشت و میگفت ان رسولکم الذی ارسل الیکم لمجنون و چون عصای استدلال بحکم وان الق عصاک بینداخت
نور وحدت از پس حجاب مظاهر ظاهر گشت و هر چه فرعون وهم خیال از ذرات موهومه برانگیخته بود همه را محو و متلاشی گردانید
کما قال الله تعالی فاذا هی تلقف ما یافکون طالب الهی نیز می باید که ترک طریق استدلال گفته توجه بسیر حقیقی نماید و بمشاهده کمال آینهٔ دل
از غبار اغیار صافی گرداند تا جمال محبوب حقیقی در آن آینه روی نماید و آنچه دیگران را بیان بود او را عیان گردد شارح
چو حاصل شد مرا امروز دیدار ❊ نیم موقوف بر دای قیامت ❊ ز علت بارها از حضرت مرتضی علی علیه السلام سوال نمود که افرأیت
ربک جواب فرمود که افاعبد ما لا اری باز می فرماید که لم اعبد ربا لم اره فمن کان یرجو لقاء ربه فلیعمل
عملا صالحا ولا یشرک بعبادة ربه احدا لمؤلفه منم که چنیم جمال دوست عیان ❊ حاجتم نبود بهیچ بیان ❊ دیگر کجا منیف
نور بود ❊ همچو شب بر روز کور بود ❊ چون راهی که رو بدوست در راه عاشق است کار ارباب تصفیه بطریق کشف و شهود و امور الهی

در آ در وادی ایمن که ناگاه　　درختی گویدت انی انا الله

درین محل وادی ایمن عبارت از طریق تصفیه است که تجلی الهی را قابلست مشاهدهٔ جمال ذو الجلال جز بدان طریق میسر نیست
درخت حقیقت انسانیست که مجلای تجلی ذات و صفات ربانیست اقتباس معنی این بحث ازین آیت فرموده که نودی

من شاطئ الوادی الایمن فی البقعة المبارکة من الشجرة ان یا موسی انی انا الله رب العالمین یعنی از جانب وادی ایمن که طریق
تصفیه قلب و تجلیه روح است که مستلزم فیض و فتوحات و مخصوص حضرت من الله باب کشف و شهود است در بقعه مبارکه که کنایه از انسان کامل
و هر چه جزوی از وجود حاصل است و مبارکتر از این بقعه منزلی و مرتبه که آنجا واقع نیست از شجره مظهر خصوصیت جامعیت که حقیقت انسانیت است
ندا کرده شد که ای موسی بدرستی که منم الله که پروردگار عالمیانست شعر مائی و منی حجاب ما بود ما ئی چو برفت ما نمائیم شیخ
پس سعی باید که در طریق تصفیه دل نمود و آئینه دل از غبار اغیار پاک و صاف گردانی تا بحکم غلبه تجلی احدی و تجلی مظهر ظاهر از حقیقت
خود بسمع دل ندای انی انا الله بشنوی و بدیده حق بین خود را و خدا را ببینی الشناسی نظامی کدام کار که بر دل زخود اندر طلبت سعی کرد
از پای آب چو ماهی همه عمر طپید لا جرم با عقل طلب که دو همه عمر شتافت و آنکه بخویش در آمد به یک لحظه رسید خواب جهل از چشم و تنبل
دور فکند ورنه نزد کمتر از دوست کسی هیچ ندید چون تو خود را همه ذات همه بی تعین با تجلی کنج سعادت که بر آن نیست مزید
چون عارف که به نهایت مراتب کشف و شهود رسیده است به مرتبه حیرت و هم اغیار در همه اشیا جمال وحدت احد مطلق مشاهدت می نماید

محقق را که وحدت در شهود است نخستین نظره بر نور وجود است

محقق آن کاملیست که حقیقت اشیا کما ینبغی بر وی ظاهر و منکشف گشته باشد و این معنی کسی را میسر است که بمرتبه کشف الهی رسیده باشد
و بعین العیان مشاهده نموده که حقیقت همه اشیا حقست و بغیر از وجود واحد مطلق موجودی دیگر نیست و موجودیت اشیا دیگر مجاز ...
پس نیست شعر چشم حق بین بجز از حق نتواند دیدن باطل اندر نظر مردم باطل بین است و وحدت یکتائی حق مراد است که در مجالی
جلوه گری شهود و اشیا امور مصور گردانیده است و شهود رویه حضرت حق یعنی کاملی که از مراتب کثرات موهوم صوری و معنوی
عبور نموده باشد و بمقام توحید عیانی رسیده باشد و بدیده حق بین کشف بصره الذی یبصر به در صورت جمیع ذرات بدیده حق مشاهده حق
نماید چون خود را و تمامت موجودات را قایم بحق بیند لا جرم غیریت و اثنینیت از پیش نظرش برخواسته در هر چه بیند رسیده اند حق دیده
و حق را بسند است و در مشاهد جمیع اشیا نظر اولش بر نور وجود واحد مطلق است و صاحب این شهود ذوالعین است که حق را ظاهر بیند
و خلق را باطن و خلق نزد وی مرآة حق است و حق ظاهر و خلق در وی مخفی و پنهانست چنانکه آئینه در صورت مخفی می نماید نظم حق فی کبد
الوجود لناظری فی کل مرئی اراه برؤیته شعر هر چه بیگرم صورت تو می بینم از آن که نظام جملگی تو می آیند و در بعضی نسخ محقق
که از وحدت شهود است واقع است و معنی چنان باشد که محقق آنست که از وحدت شهود دارد یعنی معرفت توحید الهی او از طریق شهود و کشف
حاصل گشته باشد نه از راه دلیل و حجت و برهان چون از عارف حق عبارت از وجود مطلق است شارح مترادف لفظین مجمعه می فرماید

21

دلی کز معرفت نور و صفا دید ز هر چیزی که دید اول خدا دید

اشارت بدانست که در یابنده حقایق امور در نشأه انسانی که خلاصه صور کیانیاتست دلی است که بنور معرفت منور گشته باشد
و مظهر آگهی الست و مثبت تبیان باده است شعر تو آن گنجی که از چشم دو عالم مستوری مستور و ویرانه دل عارف کی بود
که حضرت الهی او را بمرتبه شهود ذات و اسما و صفات خود رسانیده باشد و این مقام بطریق حال و مکاشفه براو ظاهر گشته
باشد نه بطریق مجرد علم لکان العلم عینا و معرفت حال آن عارفست و آن دل که بدین کمال متصف گشت ز هر چیزی که مشاهده
می نماید اول خدا را می بیند و این مرتبه ذو العین است چنانچه ذکر یافت که حق را ظاهر می بیند و خلق را باطن زیرا که اظهر اشیا همی
حق است چه او بخود پیداست و پیدای اشیای دیگر بواسطه اوست نمی بینی که فضا اگر صور ستاره و نور شب های میقات اول موجودیت
او معلوم میگردد فاما کما ینبغی که از غایت بعد از مکان معلوم نگردد که آن صورت انسانست یا فرس یا غیر آن بلکه در هر حال
بحقیقت آنچه مدرک میشود وجود است زیرا که غیر او عدم است فلهذا المحقق می فرماید که الحق محسوس و الخلق معقول شعر روی تو ظاهر است
بعالم نهان کجاست گر او نهان بود همه جهان خود عیان کجاست عالم شدست مظهر حسن و جمال تو ای جان بگو چه مظهر ظاهر
جهان کجاست و در بیت سابق فرموده که نخستین نظره بر نور وجود است و درین بیت میگوید که ز هر چیزی که دید اول خدا دید تا معلوم
گردد که باصطلاح محققان این طایفه خدا عبارتست از وجود واحد است که هر جا بنوعی تجلی نموده و مکاشفات اهل کشوف بجسب
اختلاف مشارب ایشان مختلف افتاده فلهذا هر کسی در هر زمانی بموجب تعریف اسما الهی از مقام دیگر خبر میدهند یکی می گوید
ما رایت شیئا الا و رایت الله قبله و نظر بر همه افکندیم والله نیامد در نظر ما بجز الله و بیان این مرتبه گذشت و
دیگری می گوید ما رایت شیئا الا و رایت الله بعده چه آن حقیقت بعوارض مشخصه در پرده تعینات مستتر گشته و اول
نظر بنقاب می افتد و آنگاه بر شاهد عراقی یا ریست مرا ورای پرده حسن رخ او سرای پرده است خود تقاضای پرده
عالم همه پرده مصور اوست این پرده مرا ز تو جدا کرد است خود تقاضای پرده نی نی که میان ما جدائی هرگز نکند عطای پرده
و صاحب این مرتبه را صاحب العقل می نامند که خلق را ظاهر می بیند و حق را باطن و حق نزد وی مرآة خلق است و مرآت بصورتی
که ظاهر است در آن مرآة مخفی است همچون اختفای مطلق در مقید و این مرتبه عکس مرتبه ذو العین است که گذشت و دیگری
فرموده ما رایت شیئا الا و رایت الله فیه چه صور اعیان ممکنات از روی تمثال جام و کاس آن معنی حقیقی اند که متعرض بیان
گشته است شیخ عراقی از کوشش لالات بدام ام شموس تهللت بغمام از صفای می و لطافت جام بهم آمیخت رنگ

جام بودم همه جامست نیست گویی می · یا مدامست نیست گویی جام · و دیگری این معنی می‌سراید که ما رایت شیئا الا و رایت الله
معه زیرا که بحکم اتحاد مظهر و ظاهر عاشق و معشوق در خارج از یکدیگر ممتاز نیستند اگرچه عقل حکم بجدایی می‌نماید و هر یکی را بحقیقت
غیر دیگری می‌شمارد شعر گر عاشق و معشوقه ز هم باز شناسی · بینی که یقین شاه و گدا هم نفس شدند · و صاحب این دو مرتبه اخیر را
که فیه ما فیه گفته‌اند ذو العقل و العین می‌خوانند که حق را در خلق می‌بینند و خلق را در حق مشاهده می‌نمایند و شهود یکی از آن دیگر محتجب نمی‌گردد
بلکه وجود واحد را از وجهی حق می‌بینند و از وجهی خلق و به رویت کثرت مظاهر از شهود وجه واحد متجلی در آن محتجب نمی‌شوند شعر
چیست عالم چو کاه روی حقست · جلوه عالم چه باشد جلوه اوست · ظاهر اگر زانکه عالم مظهر است · مظهر و ظاهر چو وا بینی یکیست
در حقیقت نیست غیر از یار کس · این بود غیر عین وهم توست · یار خود آینه روی خود است · در نمودن آینه گر غیر دوست
چون رسیدن بمطلوب بطریق تفکر نزد ارباب مکاشفه و اصحاب استدلال موقوف بر تجرید ذهن است از موانع فرمود که

بود فکر نکو را شرط تجرید — پس آنگه لمعه‌ای از برق تأیید

جماعتی که تحصیل مطلوب بطریق استدلال می‌نمایند نزد ایشان مقرر است که تفکر که ترتیب خاص است می‌باید که البته مستلزم توجه بمطلوب
و تجرید ذهن از غفلات باشد تا موجب حصول مطلوب گردد و نزد ارباب طریقت که اصحاب کشف و شهودند تفکر که عبارت از سیر الی الله
و سیر فی الله است موقوف به تجرید ظاهر و تفرید باطنست یعنی بحسب ظاهر ترک اشتغال دنیوی از مال و ملک و جاه و منصب
گوید و هر چه سالک راه حق را از یاد دوست باز می‌دارد از همه اعراض نماید و از همه مجرد شود شعر هر چه مانع آیدت از یاد دوست
از علی بشنو که آن طاغوت تست · و بحسب باطن دل و سر خود را از غیر حق · و هر آنکه داند و بظاهر و باطن متوجه حق گردد و یکنفس از
یاد حق غافل نباشد شعر بال اینجا بایدت انداختن · ملک اینجا بایدت در باختن · در میان خونت باید آمدن · و ز همه بیرونت
باید آمدن · چون نماند هیچ معلومت بدست · دل بباید پاک کرد از هر چه هست · چون دل تو پاک گردد از صفات · تافتن گیرد
ز حضرت نور ذات · هر گاه که دل که خلاصه انسانست بر که توجه تام بذکر رب العالمین منور بفیض نامتناهی الهی منور
گردد در مولانا یعنی انوار العلوم انتساب · بی کتاب و بی معید و اوستاد · و نزد اهل طریقه که ذکر رفت شرط فکر که معنی وصل بمطلوب
تجرید از موانع و غفلاتست و مجرد تجرید بر کافی نیست بلکه لمعه از برق تاییدات عنایات و امداد الهی می‌باید چه بی تایید
فاعل کمال بالقوه قابل بظهور نمی‌پیوندد و چه اگر از جانب معشوقه نباشد کششی · کوشش عاشق بیچاره بجائی نرسد
چون بی هدایت الهی ره بسرادقات آنحضرت نمی‌توان یافت فرمود که

هر آنکس را که ایزد راه ننمود — ز استعمال منطق هیچ نگشود

معرفت ذات و صفات متعالیه الهیه بترتیب مقدمات و وسیله حجج و براهین حاصل نمی‌تواند گرد و بی عنایت و امداد الهی کما
ینبغی بمعارف یقینی مطلع نمی‌توان شد شعر ای دوست صدای عشق دیگر گونست · در زیر کل حروف این سخن افزونست · گر دل
ز ادراک نطق نفسی · معلوم شود که این حکایت چونست · در مرتبه عشق که مقام فنا جهت عبدانی و منزل لقا و اتصاف بصفات کمال ربانیست
عقل و عاقل را راه نیست حکیم سنائی عقل در کوی عشق نابیناست · عاقلی کار بو علی سیناست · و هر که در طریق معرفت الهی بمجرد عقل ارشاد
و متابعت کامل که واسطه هدایت حق است قدم نهد یقین است که حاصل او بجز حیرت مذموم و ضلال موجب و اضله الله علی علم نخواهد بود
و جمال وحدت حقیقی حق جز بدیده شهود و کشف هر نتوان نمود حکیم سنائی نور خود ز آفتاب بی برهانست · عیب در آینه است نز دیده است
هر که اندر حجاب جاه و بدعت است · مثل او چو بوم و خورشید است · چون نهایت مدارک عقل عقلا در معرفت ذات و صفات الهی غیر
حیرت که از نقصان دم شکوک و شبهات و تعارض ادله باشد نیست می‌فرماید که

حکیم فلسفی چون هست حیران — نمی‌بیند ز اشیا جز که امکان

جماعتی که پیش عند الله بعنایت ازلیه مخصوص شده‌اند و توفیق هدایت الهی از حضیض مقام استدلال از اثر بمؤثر باوج مراتب شهود مؤثر
در اثر رسانیده و در تجلی احدیت ذات فانی گشته بعد از بقا بشعور رسیده حق بین شده‌اند می‌نمایند که ذات واحد مطلق است
که از عالم غیب هویت بمراتب اسما و صفات و آثار تنزل نموده و در هر جا و در هر مظهری بنوعی ظهور یافته است و همه اشیا قائم بوجود حق اند
و حق قیوم همه است شارح گنج نهانست زیر طلسم · بین عارفی مسمی عین اسم · دیده حق بین اگر بودی ترا · او رخ از هر ذره
بنمودی ترا · این گروه عارفان حقیقی اند که همه اشیا را بنور الهی دریافته‌اند و در صور جمیع مظاهر حق را ظاهر دیده و وارث قایل
ما رایت شیئا الا و رایت الله فیه گشته‌اند و جماعتی دیگر که از مقام تقلید قدم فراتر نهاده‌اند و بنا بر عدم استعداد فطری بمرتبه شهود حقیقی که ذکر
رفت نرسیده‌اند اثبات مبدا واحد که شناخت آنست استدلال می‌نمایند و از اشیا غیر از امکان معلوم ایشان نشده است
از وجود ممکنات استدلال بر وجود واجب می‌نمایند چون دلیل ایشان بر وجود واجب وجود ممکن است فلهذا فرمود که

ز امکان می‌کند اثبات واجب — از این حیران شد اندر ذات واجب

واجب الوجود آنست که وجود از مقتضای ذات وی باشد و ممکن الوجود آنست که وجود او نه از مقتضای ذات او باشد بلکه از جهت موجود
محتاج بغیر که علت ویست باشد و چون نزد حکما علت احتیاج بمؤثر امکانست فلهذا فرموده که از امکان می‌کند اثبات واجب الوجود

وعدم نظر با ذات ممکن کرده متساوی باشند واحد طرفین ممکن که وجود باشد یا عدم بر طرف دیگر ترجیح نمی‌شود الا بواسطهٔ امر مغایر
آن ممکن که آن علت وی باشد و در نزد متکلم علت احتیاج ممکن بموثر حدوث است زیرا که احتیاج ممکن بموثر از جهت خروج اوست از عدم بوجود
و آن حدوث است و بعضی علت احتیاج امکان و حدوث هر دو گفته‌اند و در علت احتیاج حدوث اعتبار کرده‌اند می‌گویند شطراً او شرطاً
است که حکیم فلسفی بلکه اصحاب استدلال مطلقاً از وجود ممکن بوجود واجب استدلال نموده می‌گویند که ممکن از جهت امکانیه و حدوث
محتاج بعلت است و آن علت اگر واجب است ثبت المدعی و اگر ممکن باشد باز آن علت از روی امکانیه محتاج خواهد بود بعلتی دیگر
اگر آن علت دیگر واجب باشد فهو المراد و اگر باز ممکن باشد اگر همان ممکن است که اول مفروض شده دور لازم آید و اگر غیر آن ممکن
مفروض باشد یا منتهی بواجب شود که مقصود است یا منجر بممکنات غیر متناهیه گردد تسلسل لازم آید و چون اثبات واجب
بممکن می‌نمایند هر آینه در معرفت ذات واجب حیران شده‌اند چه معلوم از علت است و آثار بذات و صفات و لا بل است
و صفات موثر نبود و لا بد است که در دلیل از مدلول چیزی باشد فلهذا مقدمات دلائل عقلیه مشتمل بر نتیجه‌اند و چون ذات ممکن
نزد ایشان من کل الوجوه خلاف ذات واجب است پس دلیل بر هیچ چیزی از مدلول اشتمال نداشته باشد و مادام که چیزی در
شیئی نباشد مقرر است آن چیز را برای دیگری نتواند دانست از این جهت حیران و سرگردان باشند مثنوی برتر ز دیگ
گرد این ره دور نه کز شیئی به پیشگاه حضور نه هست مطلوب غایت اندیش نه اندر و سیکر از وسند ایش نه زانکه اندیشه اوست
اندازه نه وحدت با غیر و ربط نه انداز نه و چون طریق استدلال از جهت عدم مناسبت ذاتی میان دلیل و مدلول چنانچه
در زعم ایشان است معرفت تام که موجب برد الیقین باشد البته حاصل نمی‌تواند شد فرمود که

گهی از دور دارد سیر معکوس گهی اندر تسلسل گشته محبوس

دور توقف شیئی علی ما یتوقف علیه است و تسلسل ترتب امور غیر متناهیه است در وجود و علتی که موثر است در وی که استناد آن علت بعلت
دیگر که در علت اول موثر است و هلم جرّا الی غیر النهایه چون امکان متساوی وجود و عدم ممکن است پس البته جهت ترجیح احد طرفین
بر دیگر طرف ممکن محتاج بعلت است اگر چنانچه آن نسبت واجب باشد ثبت المدعی و اگر ممکن باشد خالی نیست که همان ممکن
مفروض اول است یا ممکن دیگر اگر اول باشد دور است چه ممکن اول موقوف ممکن دوم شد و ممکن دوم موقوف ممکن اول است و این است
سیر معکوس و اگر آن علت ممکن دیگر باشد خالی نیست که سلسلهٔ احتیاج منجر بواجب میگردد یا نه اگر منجر بواجب شود فهو المراد
و الا معلول ممکن دیگر باشد و آن ممکن معلول ممکن دیگر همچنین لا الی غیر النهایه میرود و این است گرفتاری تسلسل و هر چند فرض

علل می‌کند بجائی نمی‌رسد نظم دور باطل تسلسل محال است پس سبب او ... است محال چون لازم تسلسل از جهت ترتیب امور موجوده غیر متناهیه است فرموده که

چو عقلش کرد در هستی توغل فرو پیچید پایش در تسلسل

یعنی چون عقل فلسفی در هستی که امور موجوده فی الخارج مراد است توغل کرد یعنی دور رفت باینکه ممکن را موقوف ممکنی داشت و آن ممکن دیگر را
موقوف بممکنی دیگر و باز آن را بممکنی دیگر الی غیر النهایه سلسلهٔ تسلسل در پای فکر عقل فلسفی پیچید و بالتفور ... بحکم و قضی ربک ان لا تعبدوا
الا ایاه قایل گشت که واجب الوجودی هست چه اگر نباشد از این دو باطل که دور و تسلسل است یکی لازم آید از این استدلال او را معلوم
گشت که واجب الوجودی باید که باشد اما معرفت حقیقی که علم بحقیقت حال است حاصل نشد چه آن معنی نفی غیر است نه اثبات
هر چند موجود است بیشتر اثبات می‌نمایند از توحید دورتر می‌افتند هر که حق را بوسیلهٔ اشیا می‌داند بحقیقت جاهل است فاما هر که
اشیا را بحق داند او عارف است از حضرت رسالت علیه السلام پرسیدند که بما عرفت الله فرمود که عرفت الاشیاء بالله یعنی حق را
بحق دانستم و اشیا را نیز بحق دانستم مولانا خویش را عریان کن از فضل و فضول نه تا کند رحمت بتو هر دم نزول نه زیرکی بفروش
و نیاز نه زیرکی بگذار با گولی بساز نه و چون معرفت حقیقی از چیزی بمماثلی در ذات تواند بود بیابتی او صفات میفرماید

ظهور جمله اشیا به ضد است ولی حق را نه مانند و نه ند است

یعنی حق را از الوهیت جانی و مماثلی نیست تا بواسطهٔ تضاد و مماثلت سبب ظهور حق گردد بلکه نور وجود واجبی شامل همه ذرات کاینات گشته
و اجلی و اظهر جمیع معلومات و بدیهیات وجود واحد مطلق است که از غایت ظهور ممنوع مخفی و مستتر می‌نماید مغربی ای نور تو مخفی در ظهور
خویشتن نه وی رخت پنهان بنور خویشتن نه چون بحقیقت غیری نیست که واسطه و سبب ظهور حق گردد و الا اشیا بتبیین
باضداد ظاهر است چه اگر شب نباشد ندانند که روز چیست و اگر فقر نباشد معلوم نشود که غنا کدام است و اگر ظلمت نباشد نور را
کسی نشناسد و علی هذا القیاس پس عدمیت ذاتی ما آینهٔ وجود حق است مولانا جام گیتی نمای او ماییم نه که بما هر چه هست پیدا شد نه عجز و
افتقار ما آینهٔ قدرت و غنا و قوت است نه هستی اندر نیستی بتوان نمود نه مالداران بر فقیر آرند جود نه خود چه اشکسته بند آنجا رود نه
که در آنجا شکسته‌ها بود نه نقصها آینهٔ وصف کمال نه وان حقارت آینهٔ عز و جلال نه و گفته‌اند که ضد و شبه و شریک در صفات است
و ند و مثل شریک در ذات و بعضی گفته‌اند ضد و ند و مثل الفاظ مترادفه‌اند یعنی چون حق را شریکی در ذات و صفات نیست
بلکه ذات و صفات جمیع مخلوقات عکس ذات و صفات آن حضرت است که در مجالی و مرایای ذرات عالم نمودن گرفته و
ظاهر گشته است ابن فارض و ما هی الا ان بدت بمظاهر نه فظنوا سواها و هی فیها تجلت نه مهر رخسار تو می‌تابد ز ذرات جهان

هر دو عالم پر ز نور روی یار نابینا چه سود ❊ دلیلست حق و جز حق نتواند بود که بهیچ گونه کثرت را بسوی او راه نیست و دلیل آن است که نابینا
هم بچشم دوست دیدم چون جمالش جلوه کرد ❊ کآفتاب اشراق هر ذره تابان گشته بود ❊ و چون سالک آگاه از حجاب
تیره طبع و هوا خلاصی یابد و دیده دل او بنور وحدت ذاتی مکحل و منور گردد و سر الله نور السموات و الارض بر وی کشف شود بداند
و بداند که هر که حق را باشیا خواهد که بشناسد بحقیقت جاهل است و عارف آنست که اشیا را بالحق شناسد شارح مرد حق بین را
نباشد احتیاجی با دلیل ❊ از دلیل روز مستغنی است بینا بی خلاف ❊ چون عدم و ضد و ند و شبیه موجب خفا و عدم ظهور آن

چو نبود ذات حق را ضد و همتا — ندانم تا چگونه دانی او را

یعنی ذات حق را شبیه و مانندی نیست چه هر چه هست همه او است غیر او موجود نیست و طلب دلیل بر ذات حق همچون طلب دلیل
ماهی است بر وجود آب از حضرت شیخ جنید بغدادی پرسیدند ما الدلیل علی وجود الصانع فرمود که اغنی الصباح عن المصباح
شامه روز را نیست حاجتی بچراغ ❊ روز خود دارد از چراغ فراغ ❊ و هیهات ینبا را درک الوان باستقلال قوه لامسه چه حیث
افتد انی انه سنگ شارح کرد چشم حق شناسی آمد تراه دوست بر من عرصه هر دو سرا ❊ غرق دریایم اگر چه قطره‌ایم چو گرد گرسیم
اگرچه ذره‌ایم ❊ فسبحان من لیس لذاته خفاء الا الظهور و لا لوجهه حجاب الا النور ❊ حجاب روی تو هم روی تست در همه حال
نهان ز چشم جهانی ز بسکه پیدائی ❊ چون دیده بصیرت فلسفی بنور مکاشفه و مشاهده منور نباشد و ذات حق را ضد و همتا
نباشد تا موجب ظهور او گردد ندانم که فلسفی حق را چگونه خواهد شناخت مگر که محض عنایت و هدایت الهی رهبر گردد و او را
از پندار هستی موهوم که نیست که داند و هستی حقیقی خود متحقق سازد تا همه او بیند و غیری در میان نه بیند ❊ چون هر چه هست
در همه عالم توی ❊ مانند در دو عالم از آنست پدید نیست ❊ حضرت خواجه عبدالله انصاری می فرماید که اللهم تلطفت
باولیائک فعرفوک ولو تلطفت باعدائک لما جحدوک ❊ چون ذات واجب را مثلی مابه الاشتراک نیست که وسیله معرفت گردد

ندارد واجب از ممکن نمونه — چگونه داندش آخر چگونه

ذات واجب وجود مطلق است و ذات ممکن عدم و در هیچ چیزی بآنکه نمونه آن چیز در نفس دانسته باشد محال است و هستی ممکن مجرد از ذاتی
جنس نیست و ذات و صفات و افعال اشیا همه عکوس ذات و صفات و افعال الهی اند که در مرایای تعینات جلوه گری
نموده و در هر آینه برنگ دیگر برآمده‌اند و چون بعین العیان نظر کنی آنچه تو دلیل تصور کرده عین مدلولست و چیزی بعین
دلیل نفس حق ذکر داییدن غیر جهل نیست چه دلیل می باید که اجلی و اظهر از مدلول باشد و عارف حق کسی تواند بود که وجود هنا فی

دی

وی در سطوة نور وحدة الهی فانی مطلق شده باشد و باقی ببقا حق گشته و حق را بحق دیده و دانسته که لا یری الله الا الله
و لا یعرف الله الا الله شارح عارف آن باشد که از عین العیان ❊ هر چه بیند حق در و بیند عیان ❊ حق چو جان و جمله عالم
چون تن است ❊ همچو خور در کاینات این روشن است ❊ و نمود که چون ممکن از واجب نمونه و علامات و آثار ندارد
پس ادراک ممکن بحقیقت نتوان شناخت چه دانستن چیزی بچیزی بآن چیز تواند بود که میانشان مشترک باشد و الا معرفة
آن چیز بصفات سلبی توانند بود و یقینی که موجب معرفت تام نخواهد بود و ازین سخن معلوم میشود که دانش ارباب استدلال
نه دانشیست که منجر بیقین گردد و ازین جهت قال ابو علی عند وفاته نموت و لیس لنا حاصل سوی علم انه ما علم ❊ و فی هذا
قال الامام الرازی نهایة ادراک العقول عقال ❊ و غایة سعی العالمین ضلال ❊ چون ظهور حسب الشرع موجود به نور وجود
واحد مطلق حق است می فرماید که

زهی نادان که او خورشید تابان — بنور شمع جوید در بیابان

چون وجود ممکن پرتوی از نور خورشید عالمتاب ذات واجب الوجود است که بقدر قابلیات و استعدادات مظاهر ظاهر
ممکن در صورت هر فردی از افراد تعینات جلوه گری کرده و هر جا بنوعی و خصوصیتی از روی مظهریت و جمیع اشیا
بنور آن حضرت ظاهر و هویدا شده اند و شخصی که خواهد که وجود واجب را بممکن بشناسد همان است که کسی آفتاب
تابان در بیابان یعنی جائی که هیچ حجابی و حایلی نباشد بنور شمع طلب نماید علی الخصوص که نور آن شمع نیز بحقیقت عکسی
از آفتاب باشد ❊ ای همه عالم پر از نور رخت ❊ همه آفاق را گرفت این نور ❊ کنج در پیش چشم و ما مفلس ❊ یار در دستگاه
ما مهجور ❊ چون نور تجلی الهی علی الدوام بر مجالی ذرات کاینات تابانست غایة شدن آن نور است که بسبب بقای وی کشف

اگر خورشید بر یک حال بودی — شعاع او بیک منوال بودی

یعنی اگر خورشید جهانرا حرکت و انتقال و طلوع و غروب و زوال و تغیر از حال بحال نبودی و همواره شعاع نور وی علی
الدوام بر یک منوال یعنی بیک نوع بودی بر خلاف آنچه حالیا می بینیم که در تغیر است

ندانستی کسی کاین پرتو اوست — نبودی هیچ فرق از مغز تا پوست

یعنی هیچکس معلوم نکردی که این روشنائی که در عالم هست از پرتو آفتاب است و نور عالم مستفاد از وی است فاما چون تغیر و انتقال
و طلوع و غروب و غیبت معلوم کرده می شود که البته از نور آفتابست و هر وقت که آفتاب غایب روشنی از آفتاب باشد روشن نبودی هیچ

فرق

و تمیز از نمود اصل که آفتاب است بپوشد و فرع که عالمست بنمودی و پیدا گشتندی که عالم بنور وجود روشنست بجهة نور آفتاب محتاج بغیر نیست شارح هر دلش کشف می شود اسرار هر که راضی نشود زمغز به پوست چون ارادهٔ تمثیل است آن بود که دوام ظهور و سطوهٔ نور الهی که موجب نور آگهی خفای حق گشته است می فرماید

جهان جمله فروغ نور حق دان   حق اندر وی ز پیدایی است پنهان

جهان من حیث الذات ظلمت و عدم است هر شی که در عالم می‌نماید فروغ از روشنی نور وجود حقست و در هر دو عالم غیر از یک حقیقت موجودی نیست و غیریت اشیا که می نماید مجرد اعتبار و نمود است چه بتحقیق چنانچه میان موجود و معدوم واسطه نیست میان وجود و عدم نیز واسطه نیست و وجود حقست پس عالم که غیر است البته عدم است و عدم لاشیٔ محض است و چنانچه استتار موجب خفاست غایت ظهور نیز موجب خفاست نمی‌بینی که در نصف النهار که غایت ظهور آفتاب است از شدت ظهور نور او دیده ادراک ذات آفتاب نمیتواند کرد همچنین نور خورشید ذات احدیت از غایت ظهور در پرتو خویش می نماید مولانا نور حق را نیست ضدی در وجود تا بضد او را توان پیدا نمود لاجرم ابصارنا لا تدرکه و هو یدرک بین تو از موسی و که چون ظهور شد که تغیر و انتقال که سبب ظهور نور خورشید گشته است می فرماید

چو نور حق ندارد نقل و تحویل   نیاید اندرو تغییر و تبدیل

یعنی چون نور وجود حق علی التواتر و التوالی تجلی شهودی در مرایای ماهیات ممکنه منعکس و نمایانست و فیض این تجلی هرگز از ذات کامل الصفات فیاض مطلق منقطع نمی گردد چه واجب اقتضای این ظهور می کند و مقتضای ذات شیٔ از آن شیٔ جدا نیست فهذا انتقل کرد و سر او فات ظهور و اظهار آن حضرت راه نمی یابد و استجلا که تجلی شهودی مراد است از اقتضاء ذاتیست پس هر آینه از ذات وی منفک نخواهد شد و مانعی غالب نیست که ذات با کمال او را تعالی شانه از مقتضیات خود بگرداند شارح نشود نور آفتاب جدا که شود فیض منقطع ز خدا کیست آخر کسی که بتواند که ز ذات مقتضا بگرداند و در نور الهی و تجلی نامتناهی تغییر و تبدیل تا از آن معلوم شود که نور وجود ممکن پرتوی از آفتاب وجود واجب است که در نظام هر گونه ظهور یافته است و وجود ممکنات مجرد وهم و خیال است و بنا بر عدم تغییر تو هم کرده میشود که ممکنات را وجودی علی حده هست فهذا فرمود که

تو پنداری جهان خود هست دائم   بذات خویشتن پیوسته قائم

ست این پندار چنانچه فرموده و دوام ظهور نور تجلی الهی است بروتیره داعلها در صور تعینات و چون ارباب عقول ضعیفه تاب شعاع نور آفتاب وحدت حقیقی ندارند گمان برده اند که البته اشیا را وجودی علی حده هست و قایل بقدم زمانی وجود عالم شده اند چه تخلف معلول از علت تامه جایز نیست و چون بمرتبهٔ شهود نرسیده اند نمی دانند که وجود واجب است که بظهور مظاهر امکانیه بر آمده و از غایت شدت ظهور یافته نور وحدت آن حضرت متشعشع و منعکس و موجودات متکثر نموده گرفته اند و نزد اقدام عقول گشته تا هر یک او را وجود علی حده تصور کرده اند و این معنی سبب تنوع مذاهب و اختلاف اقوال گشته سید حسینی ([margin: گنجنامه]) بحقل از سر این سخن دور است کان ز نور آفتاب نور است هر طایفه بگفت و گوی واقف نشده زنار موی چندین گمراهان تنگ کار شده این گفت و گوی ما نو ز آن شده چون مطلوب بالحقیقه بما از ما نزدیکتر است و از غایت قرب که دوری عذر اطلاع بر این معنی موقوف بنقاب هستی طالب است پس چندانکه ادله و براهین بیشتر بهم می آرد از مقصود خود دورتر می گردد و از این جهة فرمود که

کسی کو عقل دوراندیش دارد   بسی سرگشتگی در پیش دارد

دورین محل عقل قوهٔ عاقلهٔ نظریه مراد است که ادراک حقایق اشیا باستدلال می نماید و در استعلام هر مطلوب میخواهد که مقدمات مناسبه آن مطلوب پیدا سازد و بوسیلهٔ آن مبادی مجهول معلوم نماید و این قوه را دوراندیش از این جهة فرمود که چنانچه سابقا گذشت این طریق معرفت موقوف بمقدمات بسیار است و آخر الامر آنست که دستی معرفت تام نمیگردد چه طلب مادام که وجود سالک باقیست و هر که راه معرفت حق بطریق عقل مجرد رود البته سرگشتگی بسیار می باید کشید و عاقبت آنچه مقصود حقیقی خواهد بود مجهول ماند و لیس الخبر کالمعاینه بچشم انصاف نظر کن و ببین که گروه متفرقه که طرق معرفت ایشان منحصر بر استدلال است چه اقوال مختلفه و مذاهب متشتته در وجود واجب و ممکن از اشتراک و اختلاف و عینیه و غیریه و حلول و اتحاد نموده اند و فی الحقیقه بغیر اهل الله که صوفیان صافی دلند آنست که هیچکدام از این طوایف مطلع بر حقیقت حال نگشته اند و از تعارض ادله در تیه سرگشته بیابان تحیر گشته اند سید حسینی هرکس بترانه در این کوی در دستان تو میزند مهر دوی اندیشه بوهم ماند آخر یا فرو تو را که داند آخر زنهار بحجت قیاسی مغرور نشوی که تحقیق شناسی قول الا توهم آن هست او واجب و وجود ممکن است

ز دوراندیشی عقل فضولی   یکی شد فلسفی دیگر حلولی

مقرر است که طلب کردن مطلوبی که پیش طالب حاضر باشد البته موجب جنبیه و بعد آن مطلوب است از طالب شعر حق همی گوید

سراسر بها توام؛ پس بهره کرد عالم سیده‌ام؛ از دور بهر اشتیاق عقل فضولی است که وجود اشیا را غیر وجود حق تصور کرده اند و نسبت
بهر دو وجود باهم سبب آرای مختلفه گشته و هر طایفه بنابر خصوصیه و مناسبت اقوال مسمی باسمی خاص شده اند چنانچه جماعتی که بعلیة وجود
واجب و معلولیة وجود ممکن قایل گشته اند ایشان را فلسفی می نامند و اشتقاق فلسفه از فیلاسوفست و فیلا محب را
می گویند و سوف حکمت است یعنی محب حکمت و گروهی که می گویند که حق بذات و صفات حال در اشیا است انسان کامل مثل
نصاری در حکایت حضرت عیسی علیه السلام و نصیریه در باب مرتضی علی قدس سره العزیز و بعضی از متصوفه نادان ایشان را حلولی
می نامند و بحقیقت موجب این مذاهب مختلف توهم غیریه وجود واجب و ممکن است و ادراک توحید حقیقی جز بکشف
و شهود ممکن نیست و نسبت عقل با مکشوفات همچون نسبت حواس است با معقولات که چنانچه حواس ادراک معقولات
نمی توانند نمود عقل نیز ادراک مکشوفات نمی تواند کرد بیت ای برتر از آنکه عقل گوید؛ بالاتر از آنکه روح جوید؛ ای آنکه
ورای این و آنی؛ کیفیت خویش را تو دانی؛ کس واقف تو بهیچ رو نیست؛ الحق که ترا شناخت او نیست؛ هر که
خواهد که بدلایل خدادان شود هر چند تمهید مقدمات ادله در این زیاده تر خواهد نمود مغرورتر گردد از حق دورتر
خواهد شد و موجب حیرت و ضلال خواهد بود مولانا هر که این سخن کار گوید که نه؛ در کمان نه تیر و بر دیو مجو؛ زانکه حق است
اقرب زحبل الورید؛ تو فکنده تیر فکرت را بعید؛ علم ترا انداخت آمد عجیب؛ زانکه مطلوبی تو بودی بس قریب
ای کمان تیرها بر ساخته؛ صید نزدیک تو دور انداخته؛ هر که دور اندازتر او دورتر؛ وز چنین گنج است او مهجورتر
او دورست دور از دوی تو؛ کار ناید قوت بازوی تو؛ ای اسب علم و ذکا را دقیق؛ گشته رهرو را چو غول راه زن
چون عقل از ادراک نور وحدت حقیقی عاجزست فرمود که

خرد را نیست تاب نور آن روی ... برو از بهر او چشم دگر جوی

یعنی چون خود که عقلست بحکم و ما منا الا له مقام معلوم تاب و طاقت نور جمال حضرت ذوالجلال ندارد کسی طالب
دیدار عالم افروز آن حضرت شد گو برو و از بهر مشاهده جمال دوست دیده دیگر طلب که بی دیده استدلال او دانی تواند
دید و آن دیده که ادراک حق تواند نمود دیده دلست که مسمی به بصیرت است و تا دیده بصیرت بکحل الجواهر ریاضت و سلوک
و تزکیه نفس و تصفیه قلب و تجلیه روح منور نگردد مشاهده جمال دوست بطریق شهود نمی تواند نمود و این معنی باتفاق ارباب
طریقت جز بارشاد کامل حق بین حقدان حاصل نمی توان کرد بیت گر تو خواهی رفت راه ذوالمنن؛ وقت رفتن گرد [illegible]

زنان؛ در دل عارف سر انگشت های کرد؛ وار هید از رنج و محنتها و درد؛ شد دل عارف یعنی چون چراغ؛ هست نورش را
زهر ظلمت فراغ؛ گر بدست آری چراغی اینچنین؛ از تو یابد نور شمع شرع و دین؛ از دهنه نشنوا را همچنین که گفته اند شاید
که بطریق تصفیه مشاهده جمال آن حضرت توان نمود و اقعه از حالات و مکشوفات خاصه این فقیر که در اثنای سلوک واقع شد
به تمثیل آورده می شود تا سبب تشویق امام زمان طالبان صادق گردد چون عنایت ازلی و هدایت لم یزلی این فقیر را
بخدمت ملازمت امام زمان مقتدای اهل ایمان قطب سیادت و ولایت محور دایره ارشاد و هدایت سید شمس الملة
والطریقة والحقیقة والدنیا والدین محمد نوربخش قدس الله سره العزیز راه نمودی کرده در سنه تسع و اربعین و ثمان مائة هجریه
مشرف نموده که در طریق اولیاء الله متعارفست بتلقین ذکر خفی مستور و مشروط بشرایط مشرف شدم و در ملازمت ایشان بسلوک
و ریاضت بوده و با حیای لیالی بامر آنحضرت مشغول می بودم و مواظبت بذکر و فکر می نمودم تا ببرکت ترک و تجرید و سلوک طریق
ارشاد کامل آئینه دل این فقیر بنور الهی صفا حاصل کرد و یکشبی بعد از احیای اوقات این فقیر را غیبتی دست داد و دیدم
که تمامت روی زمین گلزارست و مجموع گلها که از رنگ و بو و زنگی شرح آن نمی توان نمود شکفته و عالم بحسبی پر نور و روشن است که دیده را
طاقت دیدن آن شعاع ندارد و این فقیر بخود دیوانه ام و در میان چمنهای گل می بودم و فریاد و نعره مجنونانه میزنم در
اثنای آن حال نظر باسمان کردم و دیدم که تمامت آسمان آفتابهای درخشنده است چنانچه از بسیاری آفتاب روی آسمان
پوشیده شده و نور ایشان بنوعی در این عالم می تابد که وصف آن نمی توان کرد و چون چنین دیدم دیوانگی من زیاده تر شد و
شیدا شده و بیخودی غالب شد ناگاه دیدم که شخصی نورانی آمده و باین فقیر بگوید که می خواهی که خدا را ببینی گفتم که بلی من چنین
که می بینم دیوانه شده ام و غیر ازین مقصودی ندارم پس گفت باز گرد و دیدم که او در پیش شد و تعجیل میرود و این فقیر از عقب
ایشان روانه شدم و همچون ایشان میدویدم ناگاه در اثنای آن رفتن بهمان حالت این فقیر را بخاطر آمد که این در
خواب است که می بینم و بغایت ترسان و لرزان شدم که مبادا بیدار شوم و همچنان آن شخص به تعجیل میرفت و این فقیر در عقب
او میرفتم ناگاه عمارات پیدا شد تمام از جواهر نفیسه و در این عمارات در آمدیم و در میان آن عمارات طاق و ایوان
بود از طلا و جواهر و از غایت بزرگی اطراف آن طاق پیدا نبود و آن شخص که دلیل بود روی باز پس کرد و گفت اینست
نظر کردم و دیدم نور تجلی الهی بعظمتی هر چه تمامتر ظاهر شد چنانچه بکمیت و کیفیت وصف آن نمی توان کرد و چون این فقیر را نظر
بر واقعه افتاد همه اعضا و جوارح این فقیر از هم فرو ریخت و فانی مطلق و بی شعور شدم و هم در آن واقعه دیدم که باز خود آمدم و ناگاه گرم

و جمال بگداخت بنمودم باز فانی محض و محو مطلق شدم ناگاه از آن حال بخود آمدم شعر شرح آن حالت نیاید در صفت
صد هزاران گر بگویم معرفت آن معانی کو شود مکشوف دل کی درآید در عبارات متصل چون ندانی گور ره کی گنجد بگوش حال کال
برترست از گفتگو در نیاید جز بدم راز قدم چیست با به قدم شرح قلم آنچه می‌بیند قدم بشرح حال تا نو رشد خود قلم بجان مثال
وصف حال خود از آن گفتم که تا بو که ره یابی بسر او تیا می‌نماید عبارت جز حجاب ستر معنی کی نگنجد در کتاب چون
مانع ادراک نور وحدت حقیقی هر طایفه را امری خاصست که در دیدهٔ بصیرت ایشان طاری شده است موجب قصور
رویت ایشان گشته است آن نقطه سیر مانده که

دو چشم فلسفی چون بود احول ز وحدت دیدن حق شد معطل

احول آن را می‌گویند که یک چیز را دو بیند چون حکیم فلسفی وجود ممکن را غیر وجود واجب اعتقاد کرده و یک حقیقت را دو تصور نموده
اند است که نور وجود که بر اعیان ممکنه تافته همان نور وجود واجب است و غیر یک وجود مطلق موجودی دیگر نیست لاجرم
وحدت حقیقی حق ندیده و از ذوق شهود توحید محروم گشته است مولانا فلسفی خود را از اندیشه بکشت گو برد کو راست سوی گنج پشت
گو بدو چندانکه افزون میدود از مراد دل جداتر میشود جه مطلوب ایپش او حاضر است و او مطلوب را مهجور انگاشته دو دست را
در خانه گذشته سر در بیابان نهاده و گرد عالم میدود و دنبال دوست میطلبد شعر این طرفه بین که یار در آغوش من
چنین در جستجوی او کجیان گشته ام در دان نقش دوی بنمود ولی جز یکی نبود این اختلاف صورت معنی جسم و جان دو چشم
فلسفی را احول گفتن بهر رو بدانست که در ظاهر و باطن وحدت حق ندیده بلکه در هر دو جانب شریک اثبات که ده چو در باطن
اثبات مجردات کرده و در وجود و صفات سلبی قایل بتنزیه و شرکت شده و در ظاهر ماده یات جسمانیات اسباب نفوذ
و در وجود غیر و شریک داشته است ادراک نکرده که یک ذات و یک حقیقت است که بحکم تجلی اسم ظاهر در جمیع مظاهر ظهور
کرده و بنقش همه برآمده و در دار وجود غیر او دیاری نیست شعر یار توست آن یار آنکه از تو بگذرم و در نیست گر تو نه چو محجوبی
از روی او ز تو محجور نیست دیده بگشا تا ببینی آفتاب روی او کافتاب روی او از دیدها مستور نیست لیک از حقیقی
بنور روی او دیدن توان گرچه مانع دیده را از دیدنش جز نور نیست چون اهل ظاهر و باطن غیر آن حضرت چیزی نمیبینند که

ز نابینایی آمد رای تشبیه ز یک چشمیست ادراکات تنزیه

مشبهه طایفه اند که قایل بر آن شده که حق مانند جسمی است بجهت فوق است و مماس عرش است و بعضی گفته اند که متحیز در عرش است

مغلکی

نه محض تنزیه و تشبیه ذات حق دانسته اند و منحصر در تشبیه داشته اند و بعضی از ایشان جایی نیافته که از شیخ فاضل ا...
و میگویند که حق از روی ذات و صفات بادر هر دو مانند اجسام است و ذات و صفات ایشان غیر ذات و صفات حق است
پس مطلقا در ذات و صفات تشبیهی تنزیهی توحید حق نکرده اند و تنزیه و تقدیس ذات حق است از صفات نقص و از
صفات ممکنات مطلقا و منزه را یک چشم خوانده زیرا که ذات حق بصفت تنزیه دانسته است فاما از تشبیه
ظهور در مظاهر ندیده و ندانسته است و تشبیه تنها و تنزیه تنها بحقیقه از معرفة الله قاصر است و آنکه میان تشبیه و تنزیه
جمع کند و گوید که حق از جمیع تعینات بحقیقت واحده که ذات است عاری از صفات است منزه است چه در آن مرتبه
عزت و احدیت ملاحظه نسبت حق است بجمیع تعینات است از آن او که او است که ظاهر بصورت هر شی گشته
و تجلی بنقش هر متعین کرده است آن کس است عارف بالله و بهر دو چشم بینا است شیخ محی الدین فان قلت بالتنزیه
کنت مقیدا وان قلت بالتشبیه کنت محددا وان قلت بالامرین کنت مسددا وکنت اماما فی
المعارف سیدا و چون بحکم کل یوم هو فی شان هر لحظه و هر نفس حق را شئونات و ظهوری دیگر است و تکرار در
تجلی الهی واقعی نیست می‌فرماید که

تناسخ زان سبب شد کفر و باطل که آن از تنگ‌چشمی گشت حاصل

جماعتی بر آن رفته اند که روح انسان قایم بنفس خود نیست و بزوال عدم نیز از او طاری نمیگردد بس لابد است
آن روح را از مظهر جسمانی عنصری که قیام آن روح بآن مظهر باشد و هر وقت که آن مظهر متلاشی و خراب گردد باید
که مظهر عنصری صوری دیگر باشد که بی انقطاع متعلق او گردد چه تناسخ عبارت از انتقال روح است از بدن عنصری
دیگر خواه اعلی باشد خواه ادنی همچون کتابی که از صفحه انتساخ بصفحه نقل دیگر نمایند و این که گفته شد مذهب تناسخ
و این مذهب منشعب بچهار شعبه شده و تفصیل آن ان شاء الله بعد از این بیان گفته شود شیخ میفرماید که تناسخ از آن
جهت کفر و باطل گشته که از تنگ چشمی حاصل شده و وسعت میدان فیض و ظهورات الهی ندیده اند و تنگ چشمی این
طایفه انواعست اول آنکه اعتقاد کرده اند که ابدان که مظاهر ارواح اند منحصر در اجسام مادیه اند و از ابدان مثالیه
مثالیه برزخیه غافلند و مجازات اعمال نظر بعقوبت که موعود انبیا علیهم السلام است قایل نشده اند دوم آنکه چون قایل
بر آنند که نفوس قدیمه اند و منحصر در عدد متناهی میگویند که علی الدوام همان نفوس تکرار اند که با بدان مستعد متعلق

می‌شوند و ندانسته‌اند که لطف حق را شئون و ظهور بنوعی دیگر است و هر نفس تجلی دیگر است تجلی مثلی نیکرد و تکرار در تجلی
الهی واقع نیست که لا تجلّی فی الصورة مرّتین ولا فی صورة لاثنین شعر ز آئینهٔ دلها ازل و لا ازل زد جلوه بیابی
رسد اما نه بتکرار خود آینه در دو جهان حسن تو ابیت در کارگاه تجلی بگذار دیدهٔ نظار و از عموم فیض الهی
که آثار ذات موجودات فایض است غافلند مستکرم اکمه چون از ازل و فیض قدس نسیمی بشام جان ایشان
نرسیده در روح ایشان عالم نزاهت و لطافت ندیده است نفی استقلال ارواح قدسیه نموده‌اند و تقید و افتقار باجسام
عنصری داشته‌اند و حقیقت حال در نیافته‌اند که ارواح باقی‌اند و بجهت بقا احتیاج باجسام مادی ندارند مولانا
ای بدن داری بدن
آن توی که بی بدن داری بدن ❁ پس چه ترسی جان برون شدن ز تن ❁ چون نهایت کمال معرفت آنست
که هر چه بیند و غیر او مؤثری و موجودی نداند فرماید که

چو اکمه بی نصیب از هر کمالست — کسی کو را طریق اعتزالست

معتزله طایفه‌اند که منسوب باسلام‌اند و از اصول مذهب این جماعت یکی آنست که لقاء حق را منکرند و میگویند
که در دنیا و آخرت دیدن حق را ممکن نیست دیگر میگویند که بنده خالق افعال خود است دیگر قایل بتحسین و تقبیح عقلی
افعال شده‌اند میگویند که نیکی از حق است و بدی از نفس دیگر اعتقاد ایشان آنست که مرتکب کبیره نه مؤمن و نه
کافر و منزلة بین المنزلتین اثبات میکنند و مشهور است که واصل بن عطا که مقدم این جماعتست شاگرد شیخ
حسن بصری بوده یک روز در مسجد با شاگردان دیگر این حکایت میکرد که مرتکبان کبائر نه کافرند و نه مؤمن
و اثبات منزلة بین المنزلتین میکرد شیخ حسن این سخن بشنید و فرمود که اعتزل عنّا واصل بن عطا یعنی
از ما جدا و دور شد زیرا که قایل گشت بکبیره که نه بر طبق معتقد ماست و از آن سخن این اسم اعتزال برین فرقه
بماند شیخ درین بیت میفرماید که همچنان که کور مادرزاد قابلیت رؤیت اشیا ندارد و معالجه نیست طایفه معتزله
از رؤیت حقایق اشیا که کمال نفس انسانی بآنست محروم‌اند و کوری بصیرت ایشان را بالکلیه تعبیر نموده زیرا که بیدین
معالجه پذیر نیست و اکمه کور مادرزاد است که هرگز هیچ ندیده و مطلق معقول معتقد ایشان که معتزله‌اند نفی
اعتقاد اهل ذوق و وجدانست چه آن طایفه مطلقا منکر لقاء الله‌اند و سالک طریق تصفیه و تزکیه هم درین
عالم بمقامی میرسد که شاهد نور تجلی الهی بدیدهٔ جانی میشود یعنی مینماید شارح چو دیده بار کشودم جمال رخ شاه

با که

۱۰۹۱

چو آفتاب رخ ذات کون پیدا بود ❁ چه التفات بگفتار منکران لقا ❁ مرا که دیدهٔ جانم بدوست بینا بود ❁ و نهایت قوت علمی
نفس ناطقه انسانی باتفاق دانایان حصول شهود جمال الهی است دیگر آنکه کمال معدان ارباب کشف و شهود آنست که بغیر حق وجود
نیست و کشف کی قایل بودند که آن غیر خالق افعالست یا مبدأ اثریست و خدا را شریک سازد افعال ثابت دارند شعر قصهٔ کوران
بپیش مردم دانا مگو ❁ مثل این درپیش بینایان ز کوران دم مزن ❁ چون بیقین آمد ز تاریکی قصهٔ شک و گمان ❁ چون عیان
بنمود رخ دیگر ز برهان دم مزن ❁ کفر و ایمان را باهل کفر و ایمان واگذار ❁ پس مستغرق در رو از کفر و ایمان دم مزن ❁
چون غایت کمال نفس انسانی آنست که نور خورشید توحید الهی از تقیید غیریت اشیا را از پیش دیدهٔ بصیرت وی دور گرداند بنوعی که

کلامی کو ندارد ذوق توحید — بتاریکی در است از غیم تقلید

کلامی آن طایفه‌اند که منسوب بعلم کلام‌اند و کلام عبارتست از عقاید دینیه با دلایل عقلیه مؤید بنقل یعنی متکلمان که ذوق توحید
عیانی در نیافته‌اند و نور وحدت حقیقی ندیده و مکاشفه ندیده و راه معرفت الهی بیان استدلال رفته و آنچه از دلایل نقلی بایشان
رسیده بتقلید فرا گرفته و بحقیقت آن مطلع گشته‌اند بواسطهٔ تقلید در تاریکی شکوک و شبهات مانده‌اند و بنور تجلی و یقین
نرسیده‌اند مولانا علم تقلیدی وبال جان ماست ❁ عاریه است و ما نشسته کان ماست ❁ علمهای اهل دل حمالشان ❁ علمهای
اهل تن احمالشان ❁ چون قصور هر طایفه از طوایف در رؤیت نور وحدت اطلاقی حقیقی بیان نمود بسبیل عموم میفرماید که

رمد دارد دو چشم اهل ظاهر — که از ظاهر نبیند جز مظاهر

رمد مرضیست از امراض العین که هر گاه که آن مرض در چشم طاری میشود دیدن از ادراک اشیا قاصر است چنانچه می‌باید
نمی‌تواند دید میفرماید که دو چشم ظاهر و باطن اهل ظاهر یعنی جماعتی که بحکم منظریهم الظاهر احکام ظاهر بر ایشان غالبست و از
سرحد علوم ظاهره گذشته با علوم باطنه که علوم مکاشفه الهامات قشریست در نمی‌توانند گذشت و بمغز علوم نرسیده‌اند و از
لذت شهود محروم‌اند دیدهٔ بصیرت ایشان مرمد است و ادراک اسرار غیبی نمی‌تواند نمود زیرا که از ظاهر ممکنات همین مظاهر
می‌بینند و حق را بتجلی اسم الظاهر در این مظاهر ظاهر نمی‌بینند و نمی‌دانند که اوست که بصورت همه جلوه‌گری نموده و باسم النور
در هر مظهری ظهور خاص یافته و در هر جهت اوست شارح قد تجلّی العشق فی کلّ المجالی فانظروا ❁ از پس هر ذره تابان گشت
مهر روی او ❁ فی مرایا کل شیء قد رأینا عینه ❁ فافتحوا اعینکم حتی تروا ما تبصروا ❁ یار حیثت حاضر و تو از خودی غایب
از او ❁ با وجود آن آخر چه کم کردی که میجویی بگو ❁ چون معرفت هر طایفه بقدر قابلیت و استعداد ایشان است

[illegible] که

از او هر چه بگفتند از کم و بیش   نشانی داده‌اند از منزل خویش

چون معرفت و رؤیت هر طایفه بلکه هر فردی خواه بدلیل و خواه بکشف البته بقدر قابلیت استعداد فطری او تواند بود که
اعطی کل شیء خلقه ثم هدی اشاره بدانست چه از این خلق مراد استعداد است که حق بتجلی اول بر اعیان ممکنه اعطا
نموده و هدایت در ثم هدی رفع حجابست میان حق و بندگان بعلم تا بعین تا حق را در صورت معتقد خود مشاهده نماید شیخ
درین بیت می فرماید که طوایف مختلف در معتقدات هر چه از حق گفته اند و هر صفت که بذات آن حضرت منسوب داشته اند
از کم و بیش که زیرا که بعضی دانش حق زیاده از بعضی دیگر است و لکل درجات همه نشان از زاویه خود داده اند و هر یک نشان
داده اند همه در خور استعداد و قابلیت ایشان است زیرا که تجلی حق بر بنده بقدر قابلیت بنده است اوحدی آنچه مر الطاف او
اندازه نیست ؛ وصل باندازه آن دیده ام ؛ و تفاوت صیغه قابلیت که سبب تنوع تجلیات الهی گشته و الا ظهور حق نسبت
با جمیع اشیا علی السویه است و حکمت اختلاف مشربها که بواسطه اختلاف استعدادات هر طایفه روی نموده هر یک خدائی که معتقد
آن دیگر است منکر است و حقیقة حال آنکه خدای همه یکی است اثنینیت را در حریم عز آن حضرت راه نیست که والهکم اله واحد
فاما عارف آنست که حق را در جمیع صور مشاهده نماید و بهیچ صیغه و تعین و نسبت او را مقید نسازد اوحدی خوش گفته است بس ذره
کش نه در آن ذره نشان دیده ام ؛ بس جهت کم جا و نیست هیچ ؛ تا تو نگوئی که مکان دیده ام ؛ چون اکثر مردم از ادراک نظر در
از مراتب ظهور و شیونات آن حضرت افتاده و موجب اختلاف مشربهای ایشان گشته و از سریان ذات متعالی
در جمیع کثرات موجودات غافلند و از حقیقت حال خبر ندارند   می فرماید که

منزه ذاتش از چند و چه و چون   تعالی شانه عما یقولون

یعنی ذات حق منزه از کم و ماهی و کیفیت است و او را با هیچ شیء نسبتی نیست و هیچ شیء را با آن حضرت نسبتی نیست زیرا که
در آن حضرت هیچ شیئی نیست و چون تقیید بر این سرادقات ظهور و اظهارش راه نیست هر آینه ذات کاملش
از معتقدات طوایف شتی منزه و مقدس و متعالیست شیخ عطار عیان جوئی نشان آنگه بود ؛ در نهان جوئی عیان
آنگه بود ؛ ور بهم جوئی و هیچ نیست او ؛ آن زمان از هر دو بیرون است او ؛ و از غایت شمول فیض عامش با همه اشیا است
نه بمقارنه زیرا که غیر او چیزی نیست که مقارن او شود و هر چه هست همه با او موجود اند و بی او معدوم اند و از آن روی
که او بر همه اشیا تجلی نموده اضافه وجود بر اشیا کرده اند و چون اسقاط این اضافه نموده شود همه اشیا معدوم اند و از
عقل هرگز این معنی دریافته نمیشود از روی تحقق و ثبوت اظهر همه اشیاست از این جهت حضرت رسالت صلی الله علیه و سلم

فرمود که ما عرفناک حق معرفتک عراقی برتر ز چند و چون حریم جلال او ؛ بیرون ز کون و کن صفت لایزال او ؛
نگذرد نظر هیچ کاملی ؛ گرد سرادقات جلال و جمال او ؛ و قوام اشیا باو است چه اگر وجود نباشد هیچ شیئی در عقل و خارج
موجود نیست و او مقوم همه است بلکه همین همه است چرا که او است که بتجلی بر جمیع مراتب موجودات نموده و بصورت
همه ظاهر گشته است و هیچ شیئی در عقل و خارج تحقق نمیگیرد و الا بوجود حق و او محیط است بجمیع اشیا خواه در علم و خواه
در عین امیر حسینی هستی تو برهمه بیان هست ؛ در ذات کس نباشد این هست ؛ آنجا که حریم بی نیازیست ؛ اندیشه ما خیال
بازیست ؛ دری که بجان نمی توان سفت ؛ هی هی بزبان کی توان گفت ؛ و اگر توفیق الهی رهبر گردد و بعین انصاف
نظر کنی و تطوارات ظهور او را در مراتب مشاهد تماشا نمائی بیقین بدانی که هر طایفه از طوایف مختلفه هر چه در معرفة الله گفته اند
و اعتقاد نموده اند همه راجع به هستی حق است و هر کس را نظر بر مرتبه افتاده فاما از آنجا که او را بجمیع مراتب مشاهده ننموده اند و بحضرت
آنچه مشهود هر یک شده است داشته اند و از حقیقت حال که سریان آن حضرت است در همه غافلند منع لازم آمده و ذات
حق از آن که بعقل و فکر و دلیل و قیاس احاطه او توانند نمود چه آنچه تو وسیله معرفت آنحضرت خواهی ساخت بحقیقت هم او است
که بصورت آن وسیله ظاهر و متجلی گشته است و غیر او چون هیچ موجودی نیست لاجرم دلیل او جز او نتواند بود که لا یحمل
عطایاهم الا مطایاهم و نهایت روش سالک راه طریقت جز این نیست که در تجلی حق محو و متلاشی گشته بعد از آن اصل
خود باز گردد و شارح گلشن نهایت سیر سالک شد فنا ؛ نیستی از خود بود عین بقا ؛ در حقیقت آن زمان عارف شوی ؛ کز خودی
خود بکل بیرون روی ؛ چون اعلا این است که نهایت مطلق راه حق در بقا است ؛ چون در اول سوال از حقیقت
این فکر بود و در جواب سابق بحقیقت فکر باصطلاح طوایف کرده شد که ثانیا از فکری که شرط روندگان راه معرفت
استفسار نموده   می فرماید که

کدامین فکر ما را شرط راه است   چرا که طاعت و که گناه است

سایل می پرسد که کدام است آن فکر که شرط راه طالبان و سالکان راه حق است و سبب قرب آن حضرت می گردد و سبب چیست که
فکر گاه طاعت و مامورند بآن و گاهی گناه است و نهی از آن کرده اند چون در سوال هر دو قسم فکر اشاره کرده شیخ میفرماید

در آلا فکر کردن شرط راه است   ولی در ذات حق محض گناه است

اقتباس این جواب از حدیث حضرت ختمی محمدی علیه السلام نموده است که تفکروا فی آلاء الله و لا تتفکروا فی ذات الله

و اندیشه در نعمت حق کنید و در ذات حق تفکر مکنید و مراد با آلاء اسماء و صفات و افعال الهی است که منشأ جمیع
نعمتهای ظاهر و باطن اند و افاضهٔ وجود و کمالات بر ذرات موجودات شده اند و با مداد و وسیلهٔ این اشیاء اسمی
آمده اند و هر یک را بر خور استعداد خود داده نعم قبض صوری و معنوی شده اند و تفکر درین نعم مشروط راهست چه سالک
از مرتبهٔ غفلت بمقام انتباه می کشد و موجب ادای حقوق شکر این نعم غیر متناهیه می گردد زیرا که شکر آنست که نعمت را
آینهٔ منعم سازند و کفران که از نعمت بمنعم نپردازند و شکر نعمت بحکم لئن شکرتم لازیدنکم سبب زیادتی کمالات
و معرفت می گردد مولانا شکر نعمتها آنچه آید در وجود؛ ورنه تنگ آید در چشم ابد؛ شکر نعمت نعمتت افزون کند؛ صد
هزاران گل ز خاری سر کند؛ نعمت آید پیش تو علتهٔ نقد؛ طعمه در منقار کی قوت نقد؛ ولی در ذات حق محض گناه است
بحکم در ذات الهی گناه است محض چه مشغول شدن در ذات متعالیه از آن اثم و اعظم است که در دار وجود غیر او دیاری
توان یافت تا وسیلهٔ معرفت او گردد و چون تفکر در ذات موجب ضلال و حیرت میشود از نیک را دور گمراه فرمود که

بود در ذات حق اندیشه باطل ؛ محال محض دان تحصیل حاصل

چون ذات حق عبارت از هستی مطلق است و دلیل از هستی گریزان پس امری که در ذهن یا خارج تصور آن
نماید وسیله و واسطهٔ معرفت سازند ذات او تعالی شأنه غیر از آن امر خاص و حاصل است چه عالم ظاهر تر از حاق
پس تفکر در ذات حق حاصل نشود و این باطل و محال است وجه دیگر آنکه معرفت حق تعالی و ذات حق تحصیل فطری است
که و اذ اخذ ربک من بنی آدم من ظهورهم ذریتهم و اشهدهم علی انفسهم الست بربکم قالوا بلی و ادراک فطری
قابل تفکر نیست زیرا که تحصیل حاصل محال باطل است بلکه تفکر حجاب آن ادراک می گردد فهذا قیل لا تتفکروا فی ذات الله
و محل تفکر ادراک است بواسطهٔ آیات نه نفس ادراک و از این جهة تفکر اولوا الالباب بآیات فرموده که تفکروا فی آلاء الله
و یتفکرون فی خلق السموات و الارض و قل انظروا فی ملکوت السموات و الارض مولانا دانش حق ذات را فکرت
دانش و اثبات مکان فکرت؛ در ازل خود چه کردی استدلال؛ که بلی گفته جواب سؤال؛ حاضری کز طلب نشود
غائب؛ دیدن آن بعین و جهد نتوان؛ چون هست او تبارک و تعالی پیداتر از همه هستیهاست که او بخود پیداست
و پیدائی هستیهای دیگر باو است و متقشی همه او است که ظاهر گشته است می فرماید که

چو آیاتست روشن گشته از ذات ؛ نگردد ذات او روشن ز آیات

آیات جمع آیه است و آیه علامت و نشانه را می گویند و مراد باین آیات افعال و صفات و اسما اند که از آن استدلال و لایح اند
چون هویدائی اسما و صفات بنور ذات است زیرا که منشأ همه او است و الله مصدر نور که چشمهٔ خورشید ذات مراد است
روشن تر از پرتو است که اسما و صفات و افعال است پس ذات با آیات بر هن و هویدا نمی گردد زیرا که نور غالب بنور
ضعیف کالبوحه شناخته نمی شود بلکه نور ضعیف مغلوب غالب می باید دانست و نزد محققان آنست که هر که ذات را با اسما
و صفات و افعال خواهد که بداند مثل شخصی است که در خواب خیالات چند چند که غیر مطابق واقعست و هر که اسما و صفات
و افعال را بذات بیند از آن که بطریق مشهود بمقام اطلاق ذاتی وصول یافته و مراتب اسما و صفات تنزل کرده است
و دیده که ذات با کمال اوست که هر جا بصفتی و اسمی ظاهر گشته است همچو شخص بیدار است که مشهود حقیقی را می بیند که مطابق نفس الامر است
ابن فارض و بعد ذکر اسما بتیقظه رؤیته ؛ و ذکری بها رؤیا توسن هجعة ؛ کذاک بفعلی عارفی بی جاهل ؛ و عارفه بی
عارف الحقیقة ؛ و چون بتحقیق نظر کنی هر ذره از ذرات موجودات آیتی از آیات الله است که دلالت بر وجود
آن حضرت می کند که و فی کل شیء له آیة تدل علی انه واحد و همه بنور تجلی او منور گشته اند و باو معلوم شده اند
ذات آفتاب بسبب پرتوی که بر زمین و دیوارها افتاده نمی توان دانست بلکه دلیل محتاج او است مولانا
خود آن نارم دلیلم پس رواد ؛ دور از آن شد باطل باعبور را ؛ خود نباشد آفتابی را دلیل ؛ جز که نور آفتاب
مستطیل ؛ چون تجلی ذات است که من حیث الاسماء و صفات سبب ظهور اشیاء شده است می فرماید که

همه عالم بنور اوست پیدا ؛ کجا او گردد از عالم هویدا

یعنی جمیع اعیان موجودات که بنور حق یعنی تجلی او پیدا و روشن گشته است و بواسطهٔ تجلی او بصورت شهادت که نشئه
وجود باشیا کرده اند و بحقیقه غیر حق هیچ موجودی نیست و جمیع اشیا باو معلوم شده اند و هیچ شیء سبب ظهور او
نمی تواند بود چه هیچ چیز غیر او نیست تا وسیلهٔ هویدائی او گردد مولانا هم توئی ای قدیم فرد اله ؛ وحده خویش را دلیل و گواه
نیست اندر یقین مجال گمان ؛ رو افی الله شک بر شیء خوان ؛ و هر چند معلوم ذره بنور آفتاب است فاما ذره را مرتبهٔ
کجا مرتبهٔ آن است که آله و وسیلهٔ ظهور آفتاب باشد که ما للتراب و رب الارباب و چون تجلی نور ذات است که موجب
محو تعینات میشود فرمود که

نگنجد نور ذات اندر مظاهر ؛ که سبحات جلالش هست قاهر

بدانکه چنانچه تجلی حق باسما و صفات سبب ظهور تعینات و کثرات است چه تجلی اسما بصور حسیه ظاهر گشته و وجود داراً یک همه
محجوبست نور تجلی ذات الهی است که موجب رفع تعینات و اضمحلال کثرات است و این تجلی بظهور حقیقت باسم الاحد و القهار
و الاحدیه و الصمدیه که از اسما جلال اند و جمال مطلق عبارت از قهاریه حقیقت بر جمیع اشیا است اما با فنا در هنگام تجلی ذات نه هیچ شیئی
نماند که شاهد جمال مطلق آن حضرت گردد شیخ ابو بکر بن ابی البقا اذا تجلی لی کونی لیعود اذا تولی شعر اگر از روی برافکند او
از نقاب صفات :: دو کون سوخته گشته زتاب پرتو ذات :: زپیش نور تجلی ذات محو شوند :: جهان که هست حیاتی کشتن از زوغ
صفات :: ولا نقاب برافکن ز روی او و مترس :: ملوکه سوخته گردی بآتش سبحات :: شیخ فرمایند که چگونه عقل و علم
وسیله معرفت آن حضرت توانند شد که بحکم فلما تجلی ربه للجبل جعله دکا نور ذات در مظاهر کثیر نمی گذارد زیرا که تجلی ذات
که ظهور بصفت اطلاق است مقتضی آنست که کثرات و تعینات که نقاب وجه وحدة اطلاقی بود مرتفع گردد و فانی شود
زیرا که سبحات جلالش یعنی انوار عظمت و کبریائی حق قاهر است و غیر تش نقش غیر بر صفحه هستی نمی گذارد و درین مقام نه
عقل می ماند و نه عاقل و نه از مستدل اثر توان یافت و نه از دلیل حضرت نوربخش نیاید دلیل استاد هرگز به دیار :: چو آید عاشقان
مسکین نباشد :: اگر مطلق شوی مطلق به بینی :: مقید جز مقید بین نباشد :: و هر که به طریق حال و شهود بدین شد که شیخ
بحقیقت این سخن نمی رسد که اذا لم یهتدوا به فسیقولون هذا افک قدیم مناسب این معنی واقعه از حالات خود
ذکر کرده میشود تا موجب ازدیاد یقین ارباب صدق گردد در سنه اثنین و خمسین و ثمان مائه در ایام اربعین که
معتکف بودم در حالت غیبت دیدم که در هوا میروم و بر بالای شهر معظم شیراز ساکنم و غلامات آن شهر را از شمع و چراغ
و فانوس مشاعلت و عالم چنان منور است که شرح آن نمیتوان کرد یکبار از هوا روی بجانب آسمان کردم و بر آن منعم
و بآسمان اول رسیدم و دیدم که من عین آن آسمان شدم و عجایب و غرایب بسیار در آن مرتبه مشاهده نمودم باز از آنجا
بآسمان دوم رفتم و باز عین آن آسمان دوم شدم و اسرار غریب بر من کشف شد همچنین تا هفت آسمان عروج نمودم
و بهر آسمان که میرسیدم عین آن آسمان میشدم و عجایب و غرایب بی نهایت مشاهده میشد ناگاه دیدم که در عالم نورانی
لطیف سیران می نمایم و حضرت حق بصورت نور بی کم و کیف تجلی نمود و از عظمت و هیبت آن تجلی آتش درین فقیر افتاد
و سوختم و فانی مطلق شدم بعد از آن دیدم که هم در آن عالم بخود آمدم و دست و پنجه در فریاد و نعره زنان این بیت میخواندم
که شارح ای شاه عالم نورین :: وی ماه جان افروز من :: ای ساز من ای سوز من کی هست باردگر :: باز حضرت عزت

عزت به صفت نور بتجلی نمود و همچو اول از هیبت آن تجلی آتش در عالم افتاد و تمام بسوخت و این فقیر نیز کلی بسوختم و محو مطلق گشتم و باز
همانجا بخود آمدم و همچنان آن بیت میخواندم و باز حضرت حق تجلی می نمود همه عالم سوخته می شد و این فقیر نیز می سوختم و نیست
می شدم شارح ذات پاک او معرا از صفات :: هر زمان کردی تجلی با جهات :: جلوه ذات میکشتی فنا :: باز پیدا
می شدی اندر بقا :: آنچه بر جان و دلم شد منکشف :: فهم و ایمان کو که گردد معترف :: و با همه و نهایه انجنین احوال
دست داد چون از آن حالات باز آمدم دیوانگی و بیخودی کیفیت استیلا یافت که مسلوب العقل شدم و جامه چاک و بیخود می گشتم ز خود بی خبر
دوران و بیخودی باقی بود تا بحسن ارشاد امام زمان از آن سکر بصحو آمدم شارح آنچه دیدم من بچشم دل عیان :: نیست ممکن
صد یکش کردن بیان :: زانکه نامحدود ناید در حدود :: بحر مطلق چون درآید در قیود :: چون نور ذات موجب فنای مظاهر است
هر آینه که دیده عقل دوربین از ادراک شعاع جمال مطلق ذات عاجز باشد و نظر و استدلال بر این حریم عزت ذات خیره گشت
چون حجاب ذات بیکرد و صفات :: از صفت کشف خواهد گشت و ذات

رها کن عقل را با حق همی باش :: که تاب خور ندارد چشم خفاش

یعنی چون معرفت حق بوسایل و دلایل حاصل نمیشود پس عقل وسیله جو را رها کن که عقل از ادراک این شهود همچو طبیعت نامورزون
بسته باز در سوت تا مثل شود و موسیقی و پیوسته بارشاد کامل با دوحق باش و بکشف از پایه روشت فانی بهایش تا بو اسطه
سر از غرایب دل زرنگ کثرات مصفا کرده مجلای تجلی الهی شود و سالک بصفای قلب بمقامی رسد که تعین استی مجازی
وی در پرتو نور ذات محو و متلاشی گردد و بعد از فنا از هستی موهوم به بقا حق متصف شود و حق را بحق مشاهده نماید و به
وسیله آنکه معرفت نامه باتفاق کل حاصل نشود شیخ عطار یک چند بعقل و علم در کار شدم :: گفتم که مگر واقف اسرار شدم :: هم عقل حجاب
بود هم علم حجاب :: چون دانستم زهر دو بیزار شدم :: و جز این طریق که راه انبیا و اولیا است معرفت یقینی حاصل نشود و عقل
در ادراک این معنی همچو خفاش است در شعاع آفتاب عالم تاب چنانچه دیده خفاش طاقت دیدن آفتاب ندارد چشم
عقل نیز ادراک وحدة حقیقی نمی تواند نمود و جز بنور هدایت و توفیق الهی جمال ذو الجلال نمیتوان دید حکیم سنائی فرماید که

درآن موضع که نور حق دلیل است :: چه جای گفتگوی جبرئیل است

هر گاه که نور تجلی الهی رهبری نماید سالک را و ابهام محو اثنینیه و کمال می رساند سالک را در اضمحلال وسیله را اه حق انوار
حق شاهد میخواهد مولانا چون ببردم از حواس بوالبشر :: حق مرا شد سمع و ادراک و بصر :: چون ز خود رستی همه برهان شدی
چون که بنده نیست شد سلطان شدی :: و جبرئیل که صورت متمثل و عقل و مظهر علم است در مقام فنا راه ندارد زیرا که

در مرتبهٔ فناء فی الله علم و عقل و ادراک و شعور و سایر صفات محو می‌گردد و فناء صرف را با علم و شعور منع جمعیت پس هر آینه جبرئیل را در آن
مقام که نور آگاهی لی مع الله راه نباشد و گنجایی دم عام او در آن مرتبه راه نمی‌تواند کرد چون مرتبهٔ کمال انسان کامل اعلی
از آنست که هیچ فردی از افراد موجودات از علویات و سفلیات دست رسی بر آن باشد می‌فرماید

فرشته گرچه دارد قرب درگاه ... نگنجد در مقام لی مع الله

قرب عبارت از انقطاع وسایط و تعینات میان شیئی و موجد یا قلت وسایط است بنابرین بحسب ترتیب وجود است ملایکه که عقول و نفوس و ارواح
هر آینه قرب درگاه حضرت الله داشته باشند فاما از جهت بساطت و تجردی که ایشان راست در مرتبهٔ خاص انسان کامل که مرتبهٔ فناء
فی الله است راه ندارند هرچند بنابر جهت مذکور ملایکه را شرافتی هست فاما کمالی که عبارت از حصول جمیع اسماء الهیه و حقایق
کونیه است انسان کامل راست و ازین جهت انسان کامل الکمل از ملک قربت مقرب باشد و باعتبار قلت وسایط ملک مقرب
اشرف از انسان کامل باشد و بحث ما معنیه است که حضرت ختم محمدی علیه الصلوة والسلام می‌فرماید که لی مع الله وقت لا یسعنی فیه
ملک مقرب ولا نبی مرسل چه در مقام فنا که نهایت سیر کمل است ملک مقرب که صورت عقل و علم و شعورست راه نمی‌یابد زیرا که
چنانچه مذکور شد علم و شعور را با فنا صرف منع جمعیت و جهانی ملک که نبی مرسل که یعنی محمدم نمی‌گنجم زیرا که تعین است و هیچ
تعین را در آن گنجایی نیست شعر ح بوصل او کی ره بتوان برد ؛ جمادی ذرهٔ ما نیست ما هست ؛ چون نور ذات بمقتضی حقیقت اسماء
و صفاتست و استتار اسماء و صفات موجب انعدام مظاهر میشود می‌فرماید که

چو نور او ملک را پر بسوزد ... خرد را جمله پا و سر بسوزد

نور تجلی ذاتی بحکم فلما تجلی ربه للجبل جعله اولی اجنحة مثنی و ثلاث و رباع را پر و بال بموجب لو دنوت انملة
لاحترقت بسوزاند و ناچیز گرداند و خرد را که مستلزم ادراک و شعور است محو و بی‌شعور سازد مولانا ؛ شب کجا داند چون که روز
آید ز دور ؛ پس چه داند ظلمت احوال نور ؛ چون قدم آمد حدث گردد عبث ؛ پس کجا داند قدیمی را حدث ؛ بر حدث چون
زد قدم دکش کند ؛ چون که کردش نیست همرنگش کند ؛ چون نور عقل را تاب نور الانوار خیره و تاریک میکرد و فرمود که

بود نور خرد در ذات انور ... بسان چشم سر در چشمهٔ خور

در نور تجلی ذات که انوار از جمیع انوار اسماء و صفاتست نور خرد مثل دیدهٔ ظاهرست نسبت با آفتاب یعنی چنانکه شعاع آفتاب
عالمتاب دیدها را خیره و ضعیف و تاریک میگرداند نور تجلی ذاتی دیدهٔ عقل را تاریک میسازد و در هنگام ظهور نور ذات نور عقل

بکلّی الحدث اذا قورن بالقدیم لم یبق له اثر و ظلمت آباد عدم متواری میشود عقل سایهٔ حق بود و حق آفتاب سایه را بآفتاب
حق چه تاب شعر عقل چون شحنه است سلطان رسد ؛ شحنهٔ بیچاره در کنجی خزد ؛ ذوق چون غالب شود علم را زبونی دهد
چو مبصر با بصر نزدیک گردد ... بصر ز ادراک آن تاریک گردد

یعنی آنچه غایت قرب بسر مرئی نسبت با دیدهٔ ظاهرست تاریکی بصر و عدم ادراک بصر میگردد و همچنین دیدهٔ باطن نیز همین
حکم دارد و چون سالک راه الله سیر الی الله از مراتب انوار تجلیات اسماء و صفات عبور نموده مستعد قبول تجلی ذات گشت
آن نور تجلی برنگ سیاه متمثل میگردد و از غایت نزدیکی که سالک را بحسب معنی حاصل شده دیدهٔ بصیرت تاریک میشود و از ادراک
قاصر میشود شعر ح عمری بارزوی تو بودیم ولی چه سود ؛ جانم چو دیده نزدیکی تو زیست شد ؛ و این مرتبهٔ مشاهدات را بزرگان راه تعبیرات
داشته‌اند و آن سعی است که در مقدمهٔ ترتیب کتاب منظومه بود که از عین علم بعین اعیان آرد جامع که ازین احوال نصیبی یافته
بمجرد تقلید تحقیق این حال نمیرسند و چون بتحقیقه نظر کنی عدم ادراک عقل نیز از غایت نزدیکی است نه بواسطهٔ دوری
چه هر چه رنگ و بوی هستی گرفته همه در کمال قرب است و بعد راه و کمال ایشان نمی‌یابد شعر ح نحن اقرب الیه از کتاب حق بخوان
نسبت حق را بجو و نیکو بدان ؛ هست حق از ما بما نزدیکتر ؛ ما ز دوری گشته جویان دربدر ؛ چون از غایت نزدیکی تاریکی
در دیدها می‌آید و ادراک نمی‌ماند فرمود که

سیاهی گر بدانی نور ذاتست ... بتاریکی درون آب حیاتست

سیاهی و تاریکی بیک معنی است یعنی که سیاهی که در مراتب شهود ارباب کشف و شهود در دیدهٔ بصیرت سالک
می‌آید نور ذات مطلق است که از غایت نزدیکی تاریکی در بصر بصیرت او پیدا آمده و در درون آن تاریکی نور ذات که
مقتضی فناست آب حیوة بقاء بالله که موجب حیوة سرمدی است نهان است شعر جمعی هرگونه بدین مقام حاکرد
دعوی قلندری خطا کرد ؛ این فقر حقیقی است الحق ؛ انجاست سواد وجه مطلق ؛ شمشیر فنا درین نیام است ؛ آن نور سیه
درین مقام است ؛ طاوس تو پر بریزد اینجا ؛ سر خرقه کو خضر دد اینجا ؛ مناسب این مقام از حالات خود واقعه جهت تمثیل ذکر
کرده میشود دیدم که در عالم لطیف نورانی‌ام و کوه و صحرا تمام از الوان انوارست از سرخ و زرد و سفید و کبود و این
فقیر واله این انوارم و از غایت ذوق و حضور شیدا و بیخودم یکبار دیدم که همه تمام نور سیاه فرو گرفت و آسمان و زمین
و هوا و هر چه بود تمام همین نور سیاه شد و این فقیر در آن نور سیاه فانی مطلق و بی‌شعور شدم بعد از آن بخود آمدم بیت

دانستن که مراد باین فنا که اولیا را بحسب حال دست میدهد نه آن فنا علمی است که جماعت عارفان را که نه از اهل شهود و حال اند
حاصل است با وجود بقای تعین و صفت ایشان مولانا ای که اندر چشمه شور است جایت تو چه دانی شط و جیحون و فرات
و حق آنست که اظهار این معنی نزد طایفه که نه از ذوق ارباب حال اند موجب زیادتی ستر و خفا می گردد و کشف این سخن بطلاع را آن
نمی توان یافت و دانستن تحقیق آن حال مخصوص حضرت کاملان که بدین مشهد شریف که مرتبه تجلی ذاتست که نفی اعیان
بالکل سیاه می شوند شاهد هر که غرق بحر وحدت شد خبر دارد ز ما ٭ ورنه حال ما چه داند هر که او بر ساحل است ٭ و می تواند بعد
که مراد بسیاهی کثرات و تعینات باشد زیرا که کثرات بحسب ذات خود ظلمت و عدم اند و وجود کثرات که مظاهر تجلی ذاتیست تحت
که بهم آمیخته ور تسبیح شبانه ظاهر گشته وجود را برنگ عالم بجود نموده است بتاریکی درون آب حیوانست یعنی در درون این
ظلمات کثرات آب حیات وجود واحد مطلق مخفی و پنهانست که بسبب حیات اشیا از وست مصرع هر ذره زنور مهر روشن ٭
خورشید صفت شد آشکارا ٭ هم ذره بمهر گشته موجود ٭ هم مهر بذره شد هویدا ٭ و معنی اول که مناسب سیاق الفاظ است
و مناسب ظاهر است چون در مقام فنا مدرک در مدرک ادراک و شعور راه نمی یابد و از غایت اتحاد معنوی و قرب نور بصر
نمی ماند و بصر و بصیرت هم نمی ماند فرمود که

سیه جز قابض نور بصر نیست　　نظر بگذار کاین جای نظر نیست

یعنی نور سیاه که از غایت افراط قرب قبض نور نظر میکند و بصیرة در آن حال بادراک مشغول زیرا که چنانچه غایت ظلمت و افراط
بعد موجب خفاست کمال نورانیت و افراط قرب نیز موجب خفا و عدم ظهور می شود نور محض و ظلمت محض مرئی نمی شوند و آنچه مرئی
میگردد نور مخلوط بظلمت که مسمی بضیا است و هر ظهور که حق راست باعتبار مخلوقات و تعینات است بواسطه تنزل آنحضرت از
کمال نورانیت و بساطت ذات بمراتب اسما و صفات و در مرتبه که ذات بکمال نورانیت و بساطت من کل الوجوه تجلی فرماید کثرات
جهات بظلمت ذاتی خود که عدم است عاید گردند و بادراک نمی شوند ٭ نظر بگذار کین جای نظر نیست زیرا که نظر امر نسبی است
و نسبتی که بناظر و منظور است می طلبد و این مقام نظر نیست چه اینجا مرتبه فنا و محو تعینات و رفع نسبت است و ظهور کمال توحید
مصرع آفتاب رخت چو تابان گشت ٭ منهزم شد ز نور او ظلمات ٭ چو ممکنات فی حد ذاته معدوم اند و وجود ممکن
عبارت از تجلی وجود واجب بصورة ممکن و علم و معرفت و ادراک و جمیع صفات تابع وجود است پس هر چیزی که متبوع که
وجود است نباشد البته که تابع که صفات است هم نخواهد بود فلهذا فرمود که

برنخلی

چه نسبت خاک را با عالم پاک　　که ادراکست عجز از درک ادراک

یعنی ممکن را که خاک پستی و نیستی است هیچ مناسبت نیست با عالم پاک هستی مطلق منزه و مقدس از لوث کثرت تا ادراک ذات
حق و شهود جمال جود و هستی ممتنع نماید و عارف بحق کرده و دار نتیجه گفته اند که العجز عن درک الادراک ادراک که نهایة کمال
ممکن است که بعد مرتبه اصلی خود باز گردد و نیستی و فانی خود دانا گردد و بیقین بداند که غایت علم ادراک است که
مدرک حقیقی غیر متناهیست و علم متناهی و این مقام حیرت و استغراق مدرک بود در مدرک و این طور فنا من لم یکن
و بقاء من لم یزل نزدیکی او کند مراد در ٭ ما بسایه هم نمیشود نور ٭ خورشید رسا که گرده بر میز کفشا وین آدم تو در خیز ٭ کو بند
عنان خود و چه تابی ٭ گم شو که چو گم شوی بیابی ٭ این نکته نمود تا معوانم ٭ چون گم شود آنکه هیچ یابم ٭ و حقا که شناسائی حق
بغیر از حق نیست و نهایت روش سالکان راه حق آنست که بمقام رسند که افعال و صفات و ذات اشیا را محو و فانی
در پرتو نور تجلی حق یابند و بفنو حقیقی که مرتبه فنا فی الله است متحقق گردند و بحکم ان الله یأمرکم ان تؤدوا الامانات الی اهلها
هستی بهست و نیستی راجع شود و چون ممکن امر اعتباریست که عقل از ادراک وجود و عدم ترکیب می کند و فی نفس الامر
غیر وجود و عدم است و ترکیب بین النقیضین محال پس ممکن از روی امکان بتمامی نیست و ظلمت باشد فلهذا فرمود که

سیه رویی ز ممکن در دو عالم　　جدا هرگز نشد والله اعلم

در بیت سابق اشاره فرمود که نهایت سیر سالک آنست که بمقام فنا فی الله رسد و بظلمت و عدمیت اصلی خود رجوع نماید
اکنون بیان حقیقت حال می فرماید که سیه رویی که یعنی ظلمت و نیستی از ممکن در دو عالم که صورت و معنی و ظاهر و باطن است
هرگز جدائی نشود و همچنانست که هست بود و نیست شد زیرا که هرگز نیست هست نمیگردد و هست نیست نمیشود چه قلب حقایق ممکن
نیست و فنا و بقاء امر اعتباریست که از تجددات تعینات متباینه و متوافقه معلوم میشود و جهت نیستی ممکن دایمی است و وجه
هستی او دائما باقی کل شیء هالک الا وجهه پس سیه رویی که عبارت از ظلمت و نیستی و جهت امکانیست هرگز از ممکن جدا
نباشد چه انفکاک شیء از نفس خود محالست و هستی ممکن عبارت از ظهور وجود واجبی است بصورت او و آن جهت باقیست
که ما عندکم ینفد و ما عند الله باق و امام غزالی قدس سره در مشکاة الانوار در صفت ارباب مکاشفه و عرفان می فرماید
که فرأوا بالمشاهدة العیانیة ان لا موجود الا الله و کل شیء هالک الا وجهه لا انه یصیر هالکا فی وقت من الاوقات
بل هو هالک ازلا و ابدا لا یتصور الا کذلک و هو مسکن زین معنی حق چه خوش گفت ٭ یعنی واجب از ممکن جلوه ها است

کل شیء هالک دانی که چیست * ای پسر مفتوحست بی ما شماست * چون کمال ظهور توحید در اسقاط اضافات و ظهور کثرت نسبی
و فنا مظاهر کثرات می‌نماید که

سواد الوجه فی الدارین درویش ... سواد اعظم آمد بی کم و بیش

در اصطلاح صوفیه فقر عبارت از فنا فی الله است و اتحاد قطره با دریا و این نهایت مرتبهٔ کاملانست و ادنی فوق
فنا * بعد ازین روی روش نبود ترا * در کشش افتی روش گم گردد * گر بود یک قطره قلزم گردد * و آنچه فرموده
که الفقر سواد الوجه فی الدارین عبارت از آنست که سالک بالکلیه فانی فی الله شود بحیثیتی که او را در ظاهر و باطن و دنیا
و آخرت وجود نماند و بعدم اصلی راجع گردد و اینست فقر حقیقی و از اینجهت فرموده‌اند که اذا تم الفقر فهو الله زیرا که این معنی
اطلاق است حقیقت و هیچ غیر اعتباری گنجایی ندارد و مجمع اضداد و تعانق اطرافست عبارة ازین مرتبه است و این سواد
الوجه سواد اعظم است زیرا که سواد اعظم آنست که هر چیز که بوده و هست و خواهد بود در تمامت مراتب موجودات مفصلست و درین مرتبه مجمل
کالشجرة فی النواة و مجموع عوالم تفصیل این مرتبه‌اند و هیچ شیء بیرون ازین مرتبه نیست و ازین سخن کم گفته شد با کم و بیش
بیان و قیمت واقع ازین مرتبه نیست سالک تا به نیستی تمام که فنا مطلق است متحقق نمی‌گردد بهستی مطلق که بقا بالله
متحقق نمیتواند شد پس سواد الوجه که فنا بالکلیه است سواد اعظم باشد که بقا بالله است و نیستی از خود عین هستی حقیقی است
هستی مطلق و نیستی مطلق متحد باشند و این مرتبه عبارت از انسان کامل است و هیچ مرتبه فوق این مرتبه نیست و از اینجهت است که انسان کامل را همهٔ موجودات
و سبب ایجاد عالم شده است * شعر * تا در طریق عشق تو من جان فشان شدم * بی جان شدم و لیک جهان در جهان شدم
زان دم که با چشم دل و جان در قمار عشق * از هر چه عقل فرض کند بیش ازین شدم * چون فهم هر کسی ادراک این معانی نمیتوانـ[ـد]
کرد و این مرتبه از آن اعلی است که کماینبغی تعبیر از آن توان نمود پس هر آینه اولی آنست که بطریق اشاره ادا نموده شود تا هر که از آن
حال نصیب باشد بکنه آن اشارات برسد و هر که از اهل آن نباشد اِنَّکَ لَا تُسْمِعُ الْمَوْتَىٰ وَلَا تُسْمِعُ الصُّمَّ الدُّعَاءَ و از اینجهت فرموده که

چه میگویم که هست این نکته باریک ... شب روشن میان روز تاریک

این سر در غایت باریکی و دقت باریکیست که بیان ساخته که شب روشن میان روز تاریک است یعنی محل آنست که مراد
بشب روشن نور سیاه باشد که نور ذاتست و تجلی ذاتی بالاصالة مقتضی فنا است تشبیه بشب از جهت سیاهی و عدم ادراک
کرده است و روشن از آنجهت گفته که این تجلی ذاتی فی الحقیقه از حجاب کثرات بیرون می‌آید و بفنا مظاهر که در نفس الامر پرده جلال آن

جالنه از پس حجاب جمال چنانچه ظاهر می‌گردد میان روز تاریک یعنی در میان الوان انوار معنوی که شهود سالکان است
بدیده بصیرت و تجلیات اسما و صفاتی و افعالی که روز زند زیرا که روشن و ظاهرند و بدین باطن ادراک آن نتوان کرد
ولیکن تاریکند چه این همه مراتب که ذکر کرده شد حجاب ذاتند که ان لله سبعین الف حجاب من نور و ظلمة و تا رفع این
همه حجاب بتجلی ذاتی محرق نگردد کمال ظهور توحید حقیقی نیست * شعر * جوابی که نماند بجهان مؤمن و کافر مطلقی بکش پرده
برانداز ز رخساره * حقا که اگر پرده ز روی تو برافتد * از غیر تو یک عین توان یافت نه آثار * و می‌تواند بود که مراد
روشن ذات احدی باشد که از جهت بیرنگی و بی‌تعینی بشب تشبیه کرده باشد زیرا که چنانچه در شب ادراک چیزی نمیتوان کرد
و درین مرتبه ذات نیز که مرتبه فنا مظاهر است ادراک و شعور نمی‌نماید زیرا که ذات بی ملاحظه نسبت مدرک نمی‌شود و در مرتبه
مرتبه نسبت و قیود همه محو است و روشن از آن جهت فرموده که فی نفس الامر همه وجود است و همه اشیا بروشنائی او نموده شده‌اند
میان روز تاریک یعنی آن وحدت مطلق میان این تعینات و کثرات امکانی که همچو روز نمودی دارند و پیدا اند
ولیکن تاریکند از آن رو که فی حد ذاتها ظلمت و عدم اند با وجود ظهور مخفی می‌نمایند * شعر * هست عالم نیست هستی نما
تو وجود مطلق فانی نما * آنکه نیست دایم نماید هست بوست * و آنکه پنهانست مغز و اصل اوست * روشن اندر
دروغ باشد چون عدم * دروغ درستی برآورده علم * چون اظهار اسرار تجلیات و ظهورات الهی اکثر آنست که موجب طعن
و انکار بیگانه فرمود که

درین مشهد که انوار تجلیست ... سخن دارم ولی ناگفتن اولیست

مشهد محل شهود است ما ینکشف للقلوب من انوار الغیوب مراد آنست و هر گاه که دل سالک صاحب تصفیه
تصفیه میکرد و انوار الهی متمثل بجمیع الوان در وی تابد و حق بصورت و کیفیت بر دیده دل وی جلوه‌گری مینماید چه حق را
مثل نیست و لیکن مثال هست و ازین قبیل است تجلی موسی علیه السلام از شجره و حدیث حضرت محمد صلعم که رایت ربی فی احسن
صورة و این تجلی انواع است و اقسام است ان شاء الله بعد ازین ذکر کرده شود و در کتاب گلشن هر کجا لفظ تجلی واقعست
اکثر این معنی است نه آن تجلی اول و تجلی ثانی و تجلی شهودی که مصطلح و متعارف است و درین مقام که محل شهود انوار
تجلیات الهی است هر لحظه ظهوری و شانی دیگر بر دل ارباب صفا تجلی میشود گاه تجلی بافنا و گاه تجلی به بقا است سخن
دارم چه جای سخن که سخنها ولی ناگفتن آن اولی سخنان اولی است چه تعبیر از آن کما هو حقه نمیتوان کرد و اگر گفته شود چون

از علوم وجدانیات و مکاشفات است بطریق عقل بی آن وجدان ادراک آن نمیتوان کرد و چون در فهم عقل نیاید اکثر آن باشد
که موجب رد و انکار ارباب جدال گردد و زیادتی او باعث بدبختی اهل نفس شود و زیانش زیاده از سود باشد مولانا نامگوی اسرار
سلطان راکمین تا بریزی قند را پیش مگس کو شنود انگس این شرار اسرار جلال کو چو سوسن صد زبان افتاد و لال چون بیان
نمود که ظلمت و فنا کلی در پیش سواد اعظم است زیرا که هستی مطلق جز در نیستی مطلق ننموده نمیشود در توضیح این معنی می فرماید

اگر خواهی که بینی چشمهٔ خور ترا حاجت فتد در چشم دیگر

هر روشنی که غایت روشنی او مانع ادراک باشد تا چیزی دیگر میان رائی و آن مرئی واسطه نگردد ادراک و رؤیت آن روشنی
نتوان نمود مثل آفتاب که از غایت شعشعه ظهور نور از شدت او ظلمتی بدیدها میرسد و منع ادراک می نماید مولوی سر درد و باز روی بپوش
این آفتاب فرط روشنی اوست روشنی را حجاب حیث پرده پیش روی آفتاب جز فزونی شعشعه و تیزی تاب
یعنی اگر خواهیم که آفتاب ببینیم بالضروره محتاج میشویم بچیزی دیگر که از حیثیت صقالت و محاذات همچو آینه قابلیت انعکاس داشته
باشد تا اشراق نور آفتاب در آن جرم که مشابه آینه است یا آینه است منکسر گردد و ادراک میسر شود چون رؤیت آفتاب بلا واسطه
نمی تواند بود فرمود که

چو چشم سر ندارد طاقت تاب توان خورشید تابان دید در آب

یعنی چون چشم ظاهر که بعدم اصلی باقی اند هرگز استیفای ظهور نمی کنند و بوجود متصف نمی گردند و از معقولیه بیرون نمی آیند
مثنوی: کسیکه در جهانش نه دنیا است نه اسم وجود یا فقدانش نوعی از محالات کس نجست و نجوید زانکه هر دو
جهان نشان نام کسی را که هو بالذات است و اعیان ثابته مجعول بجعل جاعل نیستند و متکلم که قایل بجعل است از آنجهت
که ماهیات را صور علمیه تعریف نکرده والا قایل بجعل نشدی چه متعلق است بوجود خارجی و ظهور وجود حق بصورت
اعیان چنانچه در آینه گذشت بمقتضی احکام و آثار اعیان است پس هر نقصی که در وجود مینماید همه عاید با عیان باشد
دیگر فرموده که عدم آینه هستی است مطلق می تواند که مطلق قید هستی باشد یعنی عدم که بیانش گذشت آینه هستی مطلق است
یا آنکه جهت مبالغه و تاکید باشد یعنی عدم البته هستی است البته چنانچه در عرف می گویند که فلان چیز مطلق چنین است
یعنی البته و حاصل المعنی آن شد که عدم که اعیان ثابته اند یعنی ماهیات که صور علمیه اند می گویند البته هستی مطلق اند
که وجود حق است و نور وجود بحسب قابلیات و استعدادات در ایشان ظاهر شده گردید پیداست عکس تابش حق یعنی از آینه

عدم که اعیان ثابته اند ظاهر است عکس تابش نور وجود حق و حق بصورت اعیان ظهور کرده اند و آثار و احکام ایشان در وجود حق
و ایشان همچنان معدوم و همچو آینه غیر مرئی آمد و این را در اصطلاحات کاشی مسئله غامضه گفته چه عقل و نقل از این ابا نموده
و از ارباب کشف و شهود این معنی را در می آرد چون مقابله میان نماینده که البته نموده که شخص است البته نمایش شرط است

عدم چون گشت هستی را مقابل در او عکسی شد اندر حال حاصل

یعنی عدم که اعیان ثابته است چون از روی عدمیه مقابل هستی شد بواسطه مقابله در عدم عکس وجود در زمان حاصل شد
و معکوس شکسته بحسب تکثر مرایای اعیان بودن گرفت و از یک حقیقت بواسطه اختلاف احکام قوابل که آینه اند بصورت مختلفه
ظاهر گشت و بحسب تنوعات مظاهر شیونات و انیة الالهیه از مکمون بیرون آمد و یک تجلی بمقتضای احکام بجلای غیر متناهی منعطف
مثنوی: در جهان نگاه کرد هزاران هزار بیت در خود نگاه کرد همه جز یکی نبود در هر که بنگرید در غیر خود ندید چون جمله را
برنگ خود آورد در وجود چون کثرت و تعددی که در وحدت است حقیقی و تعینیت بواسطه تکثر قوابل است فرمود که

شد آن وحدت از این کثرت پدیدار یکی را چون شمردی گشت بسیار

یعنی آن وحدت حقیقی که هستی مطلق است از این کثرت مرایا که اعیان ثابته اند بمقتضای شیونات ذاتیه له استلزم ظهور
استجلا است پدیدار شد یعنی ظاهر گشت و با وجود آنکه در صورت کثرات و تعینات ظهور کرده هیچ کثرت در حقیقت آن
وحدت لازم نیامد مثل واحد که دو بار شماری دو شود و سه بار شماری سه شود و چهار بار شماری چهار شود و علی هذا الی
بسیاری شمردن ذات واحد بحقیقه کثرت نمی گردد فاما در هر شماری آن واحد بخصوصیتی صنفی و اسمی ممتاز میگردد
کرسی بینی عدد گرانده کی آن یکی باشد درین ره در یکی چون ظهورات و تجلیات وحدت حقیقی در مجالی کثرات چون کمالات
صفات غیر متناهیه مشار بدان معنی نموده فرمود که

عدد گرچه یکی دارد بدایت ولیکن نبودش هرگز نهایت

بدان که یکی واحد است مبدأ و منشأ جمیع اعداد است و ظهور این مبدأ که یکی است بصورت اعداد متکثره مخصوص شدن آن
آن مبدأ که وحدت است در هر مرتبه از این مراتب اعداد باسمی و صفتی خصوصیتی چنانچه در مرتبه اولی که بصورت دیگر تجلی می نماید
دو میخوانند و در مرتبه دیگر سه می نامند نمودار است از ظهور وجود مطلق و ظهور او در مراتب کثرات و تعینات بی نهایت
علی الوحدة الحقیقیه و واحد عدد نیست منشأ جمیع اعداد است و همه از او حاصل شده اند بلکه اوست که عین همه اعداد است

اعتبار تکرار و احدیت واکرفی المثل از هزار دارای هزار عاید اگر بصیره فی داری نظر این انحصار ظهور ملکی و تجلی وحدت مطلقه را در مراتب کثرات شان ها با یقین بدان که غیر از یک حقیقت نیست که بحسب کثرت مرایا کثرت نموده و این نمود کثرات خارج و عدد وی میگردد شعر وما الوجه الا واحد غیر انه اذا انت اعددت المرایا تعددا شعر یک روی که در صد آینه بینی هر آینه روی دیگر نماید ای جان هر آینه می نماید که اگر چه با یه و نشا عدد دیگیست و مبدا واحد است فاما عدد را هرگز نهایت پدید نیست چه اعداد را اعتبار تکرار واحد ظاهر میگردد و اعتبارات بی نهایتست بنا بر این اعداد را نیز نهایت نیست و این معنی اشارتست بعدم انحصار ظهورات الهی و مظاهر زیرا که حق نور مطلق است و کمال رویه نور آینه مطلقست که در مقابل اوست پس موجب تجلی حق بکمال حب کمال رویه حق است بر نفس خود در شیونات ذاتیه چون ظاهر است که هر چه مطلوب این کس بدون آن حاصل نشود آنچه نیز بالعرض مطلوبست پس اراده الهی متعلق بکمال عالم شد از جهت توقف حصول مطلوب که عبارتست از استجلا است بوی و استجلا چنانچه سابقا ذکر رفت عبارتست از ظهور ذات حق از برای ذات خود در تعینات و چون شیونات ذاتی است و استجلا تمام حاصل نمیشود الا بظهور او در هر شانی از آن شیونات پس کمال رویه موقوف شد بر ظهور وی در جمیع شیون و چون شیونات مختلف واقعند و از حیثیت خصوصیات غیر منحصر اند و ثابت شد دوام تنوعات ظهورات الهی بحسب آن شیون لا الی النهایه و این ستر او به کاری حق بر مخلوقات اعلی آید دائم در عوالم مختلفه الی ابد الاباد شعر عکس جمال اوست منالا عیان که هست ؛ وان حسن او بنقش جهان کرد جلوه ؛ ظاهر بمعنی این همه کون و مکان که هست ؛ کو نام و کو نشان ز غیر و کجاست غیر پیدا ؛ ظاهر از همه نام و نشان که هست ؛ چون مقرر است که آینه اگر پاک و صافی نباشد نمایندگی ازو نمی آید فرمود که

عدم در ذات خود چون بود صافی ۝ ازو با ظاهر آمد گنج مخفی

یعنی عدم که اعیان ثابته است که ظل شیونات ذاتیه اند در ذات خود یعنی قطع نظر از ظهور وجود الصوره ایشان کرده صافی بود و از هستی خالی و صفای نیستی متصف و چون نماینده هستی غیر نیستی نیست ازو با ظاهر آمد یعنی از عدم مذکور گنج مخفی که هستی مطلق باشد و هستی مطلق را تا چیزی نباشد که مظهر رتبه او در آن چیز گستر نماید ادراک حکمی نیست که از تجلی بنماید چنانچه در تجلی ذاتی گفته شد نه بیننده بماند و نه نماینده باین سبب که هستی در نیستی می نماید مرشدان سالک را امر میفرمایند که در نفی خود اصطبر و تجلیه سر از غیر بکوشند تا دل ولایت متصف بنیستی بوصف صفا و تعینات گردد تا بواسطه آن نیستی قابلیه نمایندگی پیدا کرده حق در آن دل ظاهر شود مولانا اگر به نقش و ساده سینه شد ؛ نقشهای غیب را آینه شد ؛ آینه دل چون شود صافی و پاک ؛ نقشها بینید

برون از آب و خاک ؛ هم به بیند نقش و هم نقاش را ؛ فرش دولت را و هم فراش را ؛ چون گنج هستی مطلق که مخفی بود در خزانه عیان ممکنات پیدا می نماید فرمود که

حدیث کنت کنزا را فرو خوان ۝ که تا پیدا ببینی گنج پنهان

حدیث قدسی است که کنت کنزا مخفیا فاحببت ان اعرف فخلقت الخلق لکی اعرف یعنی من گنجی بودم پنهان پس دوست داشتم من که دانسته شوم پس خلق را بیافریدم تا دانسته شوم هر چند ذات حق در ازل عالم بذات و اسما و صفات خود بود در نظر حقیقی این زمان بر نیست که او را بشناسد مقصود آنست که تفصیل و ظهور تام که مقام معرفت بی تجلی بصورت مظاهر که عبارت از استجلا است ظاهر نمیشود حاصل المعنی آنست که ذات حق که هستی مطلق است در کمال نورانیت خود مخفی بود و ظهور کلی موقوف بود بتجلی شهودی که عبارت از ظهور حق است بصور اعیان ثابته فخلقت الخلق لکی اعرف اشاره باین تجلی است و پیدائی گنج پنهان همین مراد است و ظهور و خفا امر نسبی است و الا ادراک شعور از ذات منفک نیست و ظهور تفصیلی چنانچه در بیت سابق گذشت کما هی است که ذات بجمیع شیونات ظاهر گردد و ظهور بجمیع شیونات بمظاهر که خلقت صورة نمی بندد افحسبتم انما خلقناکم عبثا و در شهود اجمالی ان الله غنی عن العالمین و در شهود تفصیلی یا ابن آدم انا بحقی لک محب فبحقی علیک کن لی محبا شعر از محبت گشت ظاهر هر چه هست ؛ در محبت می نماید نیست هست ؛ تا ز معشوقی تقاضای نیاز ؛ کرد تا پیدا نماید جلوه‌ای از نیاز عاشقان ناز او عیان ؛ می کند اجیب زین معنی بیان ؛ آنکه معشوقست از وجهی دگر ؛ عاشقش میگو اگر داری خبر ؛ چون ادراک این معانی در صورت عکس که عالمست از غیر انسان نمی آید فرمود که

عدم آیینه عالم عکس و انسان ۝ چو چشم عکس در وی شخص پنهان

بدان که عالم در وضع لغوی اسم چیزی است که دانسته شود بآن چیزی مثل خاتم که اسم چیزیست که چیزها را بآن ختم کنند و عالم از آنجهت که واسطه و آله علم بوجود حق شده اند عالم گفته اند یعنی عدم که اعیان ثابته اند آینه وجود حقست و عالم عکس آن وجود است که بواسطه تقابل آینه عدم ظاهر گشته و این عکس را ظل نیز میخوانند زیرا که چنانچه ظل بنور ظاهر است و قطع نظر از نور کرده عدم است عالم نیز بنور وجود حقیقی پیدا و روشن است و نظر با ذات خود کرده عدم و ظلمت است الم تر الی ربک کیف مد الظل یعنی دیده اعتبار نمی گشائی و نمی بینی که چون و بچگونه وجود اضافی در پرتو نور وجود حقیقی است ممتد و منبسط بر اعیان ممکنات گردانید و انسان چون چشم این عکس است که عالم است چه همچنانکه چیزها بچشم دیده میشود و بواسطه چشم چیزها ظاهر میگردد انسان الحق

و معارف حقیقی بایشان ظهور می یابد و نتیجه مقصود عالم است از انسان حاصل میشود و در انسان که چشم این عکس است شخص انسان
یعنی آن شخص که در مقابل آئینه است که حق باشد چه حق انسان العین یعنی مردمک این چشم عکس است که انسان مراد است و از کمال
لطافت آن شخص درین دیده که انسان است تجلی است و مرئی میگردد مغربی رخ دلدار را نقاب تویی ⁂ چهره یار را حجاب
تویی ⁂ تو بپوشیده ای است مهر رخش ⁂ ابر بر روی آفتاب تویی ⁂ چون بحقیقه در صورة انسان که چشم عالم است حق است
کرشمه های خود مینماید فرمود که

تو چشم عکسی و او نور دیده است   بدیده دیده را دیده دیده است

یعنی انسان چشم عالم است که عکس وجود حق است و حق نور این دیده است یعنی انسان العین این دیده است که انسان است
بدانکه شخصی که در آئینه بنگرد چون آئینه صافی و در مقابل باشد عکس آن شخص در آئینه مینماید و آن صورة عکس که در آئینه منطبع شد
چون صورة آن شخص نگریسته است باید که هرچه در صورة اصلی باشد در صورة عکس هم باشد و صورة اصلی را چشمی است پس صورت
عکس را هم البته چشمی خواهد بود و چنانچه در دیده نگرنده تمام صورة عکس منطبع است در دیده عکس نیز تمام صورة نگرنده
منطبع خواهد شد فاما چنانچه گفته شد مرئی نمی نماید و آن صورة منطبعه در دیده عکس که انسان العین چشم عکس است
و نور دیده عبارت از آنست باز دیده دارد و آن چنان چه چشم صورة اصل ناظر صورت عکس خود است چشم عکس
بدیده اصل ناظر همان صورت است پس حاصل معنی مصرع دوم چنین باشد که بدیده یعنی تا ایشان که گفته شد که چشم عکس
دیده را یعنی انسان العین را که حق مراد است نور دیده است چه دیده با وی می بیند دیده یعنی دیده انسان العین که
انسان پنهان است دیده است یعنی انسان حق را دیده حق را دیده و خود بخود نگرنده خودی خود است و انسان ماخوذ
از انسان العین است از آنچه که حق با وی می بیند مغربی ز چشم من چو توی بر جمال خود نگران ⁂ چرا جمال خود از من همی
کنی پنهان ⁂ چو حسن روی ترا کس ندیده غیر چشمت ⁂ پس از چه روی من خسته گشته ام حیران ⁂ چگونه غیر تو بیند کسی
که غیر تو نیست ⁂ بدان سبب که توی غیر جمله عیان ⁂ و این نکته عجیب که از وجهی حق انسان العین است و از وجهی
انسان العین است چون عالم با انسان که بجای دیده است مثل یک شخص است و مسمی به انسان کبیر است و انسان
در آنچه که خلاصه و حقیقه و منتخب همه است جامعیت علمیه فی الواقع همان نسبت که حق را با انسان است انسان
با جهان است فرمود که

جهان انسان شد و انسان جهانی   ازین پاکیزه تر نبود بیانی

یعنی جهان با انسان انسان کبیر شد و انسان که خلاصه همه است جهانیست علیحده و چنانچه حق در انسان ظاهر شده و دیده
وی شده و بدیده خود خود را است جلا نموده و انسان در جهان پیدا شده و دیده جهان گشته و بخود خود را مفصلا مشاهده کرده و ملاحظه
این سخن آنست که چون انسان مظهر اسم الله است و صاحب نجد الله الدین حسین الجامعه مشتمل بر جمیع اسماء است و تمامت
اسما بحقیقت اوست که ظاهر است حقیقه انسان که مظهر این اسم است البته باید که شامل جمیع مراتب عالم باشد و تمامت حقایق
عالم مظاهر حقیقه است باشند چه هر مرتبه و هر تعینی مظهر از اسماء الهیه است و جمیع اسماء در تحت جامع جمیع اسماء و صفات
مندرج اند پس حقایق تمامت مراتب و تعینات در تحت حقیقت انسانی که مظهر آن اسم جامع است مندرج خواهد شد و از آنچه بعد
مجموع عالم مفصل مسمی بانسان کبیر است زیرا که حقیقه انسان است که بصورة همه عالم ظاهر شده و لسبب این جامعیت حقیقی
خلافه گشته است زیرا که خلیفه باید که بصورت مستخلف باشد و انست معنی خلق الله تعالی آدم علی صورته و بحقیقت آئینه
و کلای حق حقیقه انسانیست که جامع جمیع مراتب جسمانی و روحانی است و عالم باسرها مراتب حقیقه انسان کامل است
که تفصیل آن اجمال است و دریافت حقیقه این سخن وقتی میسر میگردد که سالک واصل از مرتبه فناء فی الله بمقام بقاء
بالله رسد و تجلی از حق بجانب خلق بطریق ثالث بیابد و آن زمان که او نباشد اجمال و تفصیل تمام اوباشد شاعر شد نقش
موج مادر یا عیان ⁂ آنچه در عالم تو جویا می منم ⁂ چون ظهور جمله اسما بما است ⁂ مظهر اوصاف حقانی منم ⁂ هر دو
عالم شد بنور ما عیان ⁂ اصل هر پیدا و پنهانی منم ⁂ نیست عالم در حقیقت جز طلسم ⁂ گنج پنهانی اگر دانی منم
چون هرچه هست بحقیقت همه هستی حق است و غیر او هیچ نیست فرمود که

نکو بنگر در اصل این کار   هم او بیننده هم دیده است و دیدار

یعنی چون در اصل این کار که هستی مطلق حق است و غیر او موجود نیست نیکو بنگر و تامل و تدبر نمائی بدانی که غیر از حق هیچ
نیست بیننده که شخص نگرنده را مراد است و دیده که انسانست و دیدار که رونقی است که در آئینه مفصله شده که عکس باشد آئینه دیگر
که اعیان ثابته اند همه یکی است حقیقت که بجمیع صور ظاهر گشته و هر جا تجلی دیگر مخصوصه در تجلی اقدس بصور اعیان ثابته که صور
معقوله اسماء الهیه اند که در علم اند بصفه قابلیت ظهور یافته و تجلی مقدس شهودی مراد است که بصورة آن اعیان بحسب
استعدادات ایشان در عین ظاهر شده شاعر عشق هر دم ظهور دیگر داشت ⁂ زان کند نقش مختلف پیدا است ⁂ هر دم از کوی سر برآورد

روی دیگر نماید او هرجا؛ واین مقام احدیت الجمع ومقام محمدی است صلی الله علیه وآله وسلم که حقیقت واحدیت در مظاهر
فردانیه ظاهر شود که وما رمیت اذ رمیت ان الذین یبایعونک انما یبایعون الله چون متانت واستحکام مکشوفات
بشواهد ودلایل نقلیت فرمود که

حدیث قدسی این معنی بیان کرد ... فبی یسمع وبی یبصر عیان کرد

حدیث قدسی آنست که معنی او بی واسطه از حق به پیغمبر فرود آمده باشد وعبارت این حدیث قدسی که درین بیت فرموده که
لایزال العبد یتقرب الی بالنوافل حتی احبه فاذا احببته کنت سمعه وبصره ولسانه ویده ورجله فبی یسمع وبی یبصر
وبی ینطق وبی یبطش وبی یسعی ودر روایه وبی یمشی یعنی همیشه بنده نزدیک می شود بمن به نوافل یعنی بطاعات
وعبادات نافله مثل نماز غیر فرض وروزه غیر رمضان وقرائه قرآن وتسبیح وذکر وفکر وتوجه تام بمبدا ومعاد ومعاونت
فقرا ومساکین وغیرها وقتی که من او را دوست دارم وچون من او را دوست داشتم من گوش او باشم ومن چشم او باشم
ومن زبان او باشم ودست او باشم ومن پای او باشم پس بمن شنود وبمن بیند وبمن گوید وبمن گیرد وبمن رود ومراد
از کاملان عارف محبت حضرت صمدیه بنده را عبارتست از تجلی نفحات الطاف ربانی که از مهب بوادی عنایه
بواسطه تلاطم امواج دریای اراده که برزخ غیب وشهادة واز اصول الحاح اکوان ومفاتیح غیب اعیان منبعث
میگردد وبا مظاهر ظاهره ومحال زاکیه که قوابل آثار قدسی وحوامل اسرار انسی اند تعلق میگیرد ومرایای بواطن مستعدان
قبول فیض جمالی را از کدورات آثار حجابی جسمانی وظلمت غبار شهود نفسانی پاک میگردانند وبواسطه رفع حجاب عوایق
وعلایق ورفع عذاب قواطع وموانع بساط قرب میرسانند وجامهای شعشعانی زلال وصال را در مقام شهود لذت بخش آن
روح انس میچشانند ومحبت بنده حق را عبارتست از انجذاب سر سالک مشتاق بتحصیل این معانی که نشئه سعادت طالبان
وشیمه کمالات راغبانست ومیل باطن طالب بدرک نتایج این حقایق که حال طالب از نور آن عاری وبسبب فقدان
این دولت لشنه مذلت وخواریست امیر حسینی این سعادت هرکرا در برگرفت؛ خاک پایش افلاک را سر برگرفت؛ هرکه
او از خود بکلی وارهست؛ تا ابدش دری از نور دریا بدست؛ خود محبت فارغ از ما ومن است؛ هرکه او را دوست
خود ذات او شمس است؛ وآنچه در بیان محبت ذکر کرده شد بعینه عبارت قطب المحققین امیر سید علی همدانی است قدس سره
العزیز که جهت تیمن وتبرک نقل کرده شد بی زیاده ونقصان بعینه این حدیث قدسی که مذکور شد بیان این معنی نموده که

یما

دیده وشنیده بحقیقت اوست چه بی یسمع وبی یبصر این اظهار کرده که انسان بحقیقه همین قوی واعضا وجوارح است که
حق بحقیقه موصوف انشته پس همه او باشد ع نامی است زمن بر من وباقی همه اوست؛ واین مقام بقاء بعد الفنا است و
این مرتبه است طعمی احلک منی الیس کمثلی چون مقرر شد که اعیان اشیا مرتبه حق اند پس هر ذره از ذرات جهان
آئینه جمال اوست که بوجهی از وجوه اسمای حق در رو نموده شده فلهذا فرمود که

جهان را سر بسر آیینه دان ... بهر یک ذره را صد مهر تابان

بدان که عالم من حیث المجموع مثال آئینه ایست که حق بتمامت وجوه اسمائی بتفصیل درو نموده وهر ذره از ذرات عالم نیز آئینه ایست
که حق بیک وجهی از آن وجوه اسمائی در آن منعکس شده چه هر ذره صورت اسمی است از اسما الهیه که وجه آن اسم در آن صورت
ظاهر شده ومقرر است که هر اسمی از اسما جزویه یا کلیه متصف بجمیع اسما است زیرا که تمامت اسما بذات احدیت متحد اند
واز یکدیگر ممتاز بخصوصیات صفات ونسب اند ومطلقا صفات ونسب بالقوه لازم ذات اند واز ذات منفک نمیشوند
پس در هر چیز همه چیز باشد چنانچه در جزوی تمامت موجود است بحقیقه تعین هست فی ما ثم تعین او مانع ظهور است واین اسرار تجلیات
میگویند که عارف شهودش همه اشیا در هر شیئی نماید وحاصل المعنی بیت آنست که جهان را سر بسر یعنی مجموع آئینه وجوه حق
که بشئونات ذاتیه مفصلا درین آینه ظاهر گشته است ودر درون هر ذره صد مهر تابان مخفی نماید چه وجود حق واحد است وملا
امکان بجبری اند وتمامت کمالات تابع این وجود است وهیچ آنچه آسمان وکواکب وزمین وعقول ونفوس مظاهر آن
حقیقه اند غایة ما فی الباب که تعین او مانع ظهور کمالات وجود است چه ظهور حق در هر شیئی بقدر قابلیه آن شیئی است
ومراد بصد مهر تابان کثرت تعینات الاهیه جای صد هزار که غیر متناهیست چه اسما جزویه الهیه غیر متناهی اند وهر یکی آفتابیست
که روشن کننده عالم حقیقت بلکه من حیث الذات نوربخشنده همه است شعر جمال روی تو هر که نقاب بکشاید
ز زیر پرده هر ذره مهر بنماید؛ چون جزو وکل در حقیقت متحد ومساوی اند چه بحکم ما تری فی خلق الرحمن من تفاوت
ظهور ذات در همه اشیا علی السویه فرمود که

دل یکقطره را گر بر شکافی ... برون آید ازو صد بحر صافی

یعنی اگر دل قطره شکافته شود تا هرچه در باطن او مخفی است ظاهر گردد وتعین قطره برخیزد واز قید جزوی وارهد با وجود آنکه آن قطره گردد
صورت ستار دریا از آن قطره که از قید تعین مطلق است کشته که گذشت حقیقت قطره مشتمل بر همه دریا است وقید صافی بغایت خوب است

چه هر کدورت و نقص که در قعیت همه لازم تعین است و چون تعین نماید هر چه بینی همه صافی است چه اگر در سبوب مشرق نکند
جو ذات مغربی از مغربی است چون حقیقة اعلی و اسفل یک شیئی است و ظهور او در جزو و کل یک نسبت است بحسب تجلیاتش بر مقتضای قابلیت فرمود که

ز هر جزوی ز خاک ار بنگری راست　　هزاران آدم اندر وی هویداست

خاک تیره در مرتبه در غایت پستی است و صفات کمال اصلا در وی ظهور ندارد و در جهل و کثافت در عالم علت است و آدم خلاصه موجودات
و اشرف کاینات است و بحسب جامعیه کمال صفات و اسما مرتبه اتم و اعلاست و با وجود این بعد و عدم مناسبه که بحسب ظاهر
خاک را با آدم است در هر جزوی از اجزای آن خاک اگر نیکو نگاه کنی و بنظر راست بنگری و چنانچه واقعی است معلوم نمائی هزاران
آدم اندران هر جزوی از خاک بالقوه پیدا و ظاهر است و میتواند که بفعل آید زیرا که حقیقة همه چنانچه گذشته یکی است و همان یک
حقیقت که در صورت همه بحسب تفاوت قابلیات و استعدادات بشان ظهور یافته **شارح** تفاوت در مرایا بود نه در حسن خسار
ازین رو در نظر حسن گهی بیش است و گاهی کم ❊ و میتواند بود که تقیید عدم تناهی تجلیات و ظهورات شارع برارسال کلام
نه بطریق تناسخ و مناسب این محل معنی اول است چه ابیات سابق و لاحق آن می‌رود و چنانچه ظاهر است چون جزوی
و بزرگی از اتحاد ذاتی هست　　مدخل نیست فرمود که

باعضا پشه همچند پیل است　　در اسما قطره مانند نیل است

این تفصیل همان یک معنی است که گفته شد که هر یکی از ذرات وجود اگر چه بقدر جزو لایتجزی بود بالقوه مشتمل است بر جمله
مراتب موجودات زیرا که آن صورت اسمی خاص است و اسما کلی از وجهی که ناظرند بذات متحدند یعنی با وجود خردی و
بزرگی پیل باعضاش یکدیگر بند و هر جزوی که پیل و امثال آنست ازین جهت و قطره که نسبت با نیل قدر محسوس ندارد در اسم مانند همند
چه هر دو را آب میخوانند و این تنبیه است بر سری که حقیقة همه تنها یکی است و بحقیقه هم کل ار دو و هم ار دو هر و بزرگ دارد خرد
هم ار دو ازینجه اسمای الحقیقه جمع آورده تا معلوم کرده که جمیع السنه از عرب و عجم و ترک و غیره هم چنین است چون بنا بر آنچه
گذشت جزوی مشتمل بر کلی است　　اشاره بان معنی می‌فرماید که

درون حبه صد خرمن آمد　　جهانی در دل یک ارزن آمد

یعنی حقیقة یک دانه و صد خرمن یکیست و آن یک حبه بحقیقت مشتمل بر جمیع موجودات عالم چه جای صد خرمن است
چنانچه فرمود که جهانی در دل یعنی عالمی بی نهایت در دل یک ارزن آمد با وجود خردی او و فنا باقی جسد و ارزن و حصار و برده

حقیقة بشان شده اند و آنچه بالقوه دارند نمی گذارند که بفعل آید دیگر آنکه در قوه یک صد است که اگر بکار برند و تعهد نمایند و آنچه
حاصل شود بالکار برند همچنین میرود و هر چه جای صد خرمن که هزار و ده هزار بیشتر می تواند که شد نظر و حکمت نامتناهی
ناکه چه قوت و اشتمال بر نبات بی غایه در درون حبه ودیعت نهاده است **مولانا** از سبب سازیش من سوداییم ❊ در خیالش
چو سوفسطاییم ❊ چون وحدت اطلاق حق در هر ذره که از آن خرد و تر و ضعیف تر متصور نباشد ظهور یافته و تجزی و انقسام را اصلا در
آن حضرت راه　　نیست میفرماید که

پر پشه در جای جانی　　درون نقطه چشم آسمانی

جان همه اشیا بحقیقت حق است و پر پشه بالقوه نیز از فیض کامل او خالی نیست و مظهر آن حقیقت است و نظر بدین معنی که
پر پشه بالقوه بلا ریب مشتمل بر همه است و این وقتی ظاهر گردد که از قید تعین خلاص یابد با وجود خردی نقطه چشم که مردمک
چشمست بواسطه قابلیت و مظهریت آن حقیقة جرم بزرگ همچون آسمان در وی گنجیده و این رو که حق را در همه ذرات ظهور
و حقیقة همه اوست و حقیقة او بکنه معلوم کسی نیست شیخ محی الدین ابن عربی قدس سره میفرماید که و لنت ادرک من شیئی حقیقة
و کیف ادرکه و انتم فیها چون دل انسان مظهر حضرت الوهیت و بحسب قابلیه و استعدادی که دارد آینه شئونات
غیر متناهیه الهیه　　گشته می فرماید که

بدان خردی که آمد حبه دل　　خداوند دو عالم راست منزل

حبه دل آن نقطه خون سیاه است که در درون دل میباشد که محل حیات است و از وحیات فیض بر جمیع اعضا میرسد
و با وجود آن خردی محل ظهور عظمت و کبریائی حق است و هیچ مرتبه از مراتب وجود وسعت گنجائی آن حضرت ندارد مگر دل
انسان کامل که لا یسعنی ارضی و لا سمائی و وسعنی قلب عبدی المومن التقی النقی و دل مظهر اسم العدل است و اعتدال بدن و نفس
و جمیع قوای نفسانی و روحانی همه منوط با وست و هیچ جزو در مراتب وجود قایم باحکام ظاهر و باطن نشد مگر دل که صورة احدیة
الجمع میان ظاهر و باطن است و بدین سبب مظهر جمیع شئونات الهیه واقع شده و جامعیت انسان کامل از دو واسطه این دل است
شارح در حقیقت دان که دل شد جام جم ❊ می نماید اندر و از بیش و کم ❊ دل بر آینه ایست چه ذو الجلال در دل صافی نماید
❊ حق جل حق نگنجد در زمین و آسمان ❊ در دل مومن بگنجد این بدان ❊ ملک و ملکوت پذیرند غایتی ❊ در احاطه حق دل
آمد آیتی ❊ مظهر شان الهی دل بود ❊ مظهرش نشر کمال ال بود ❊ چون دل انسان بحسب برزخیه ظاهر و باطن جمع اضداد و متقابلات است فرمود که

ورنبه ریش

درو در جمع گشته هر دو عالم ۞ گهی ابلیس گردد گاه آدم

چون دل مظهر جمعیت الهیه است و حقایق مراتب ظاهره و باطنه که هر دو عالم عبارت از اوست در انسان جمع گشته و تمام اسماء متقابله الهیه از جلالی و جمالی در روح قابلیت ظهور یافته و در هر لحظه بموجب تقاضای احکام آن اسما ظهور روی میدهد دیگر میشاید گاهی بحکم غلبه اسماء جلالی ابلیس میگردد چه ابلیس مظهر مخصوص اسماء جلالیه است و وقتی دیگر بمقتضای آنکه احکام اسماء جمالی آدم میشود زیرا که در آدم صفات جمالی غالب و صفات جلالی مغلوب است و در ساعتی بکمال غیبت و هر دم در عالمی و هر لحظه بصفتی رو مینماید شعر هست در هر گوشه اش صد بتکده ۞ هر طرف صد کعبه و صد میکده ۞ که بطوف عالم علوی بود ۞ که مطاف عالم سفلی بود ۞ که مجرد میشود که منطبع ۞ گاه واصل گردد و که منقطع ۞ گاه محض عقل باشد گاه انس ۞ که ملک گاهی بود که دیو بحس ۞ چون انسان هر جمال هر جلالی است و در هر نفس برده ۞ هر جلال جمال فرمود که

ببین عالم همه در هم سرشته ۞ ملک در دیو و شیطان در فرشته

یعنی نگاه کن و ببین که همه عالم در هم سرشته است چنانکه در دیو ملک هست زیرا که با هر چه هست فرشته همراه است و در فرشته شیطان چنانچه مشهور است که شیطان در میان فرشتگان بود چه در آفاق و انفس عقل و نفس و روح و طبیعت همه بر یکدیگر مترتب اند و از هم انفکاک ندارند و بحقیقت این همه مقتضیات ذات احد مطلقست که مستجمع جمیع اسماء جمالی و جلالی است و بحسب ظهور بهمه شیونات تجلی مینماید و هر شی فی ظهوره مر اسم خاص است و هر اسمی از روی اتحاد ذاتی مشتمل بر جمیع اسماست و هر چه در وجود و هست همه عین کمال است و هر چه هست چنان می باید و هر چه آنچنان که هست نمی باید نیست بیت هر چه تو بینی از سفید و سیاه ۞ بر سر کاریست درین کارگاه ۞ چند که بوم است بافسانه در ۞ بلبل کنجشک بویرانه در ۞ هر چه درین پرده نشانیت هست ۞ درخور تو قیمت جانیش هست ۞ گر چه ز کجر تو بگوهر کم اند ۞ چون تو همه گوهری عالمند ۞ چون در مراتب وجود هر چه هست بلکه وابسته بیکدیگر اند و بهم مرتبطند فرمود که

همه با هم بهم چون دانه و بر ۞ ز کافر مؤمن و مؤمن ز کافر

یعنی همه عالم را چون با هم نسبتی و در مراتب افراد عالم با یکدیگر مثل دانه و بر که حاصل دانه است میباشد یعنی چنانچه محصول از دانه است تخم است و مقصود از تخم نفع و حاصل است خیر و شر و نفع و ضرر با هم مرتبطند و بسبب کمال اتحاد یکدیگر و خار موجب لطافت گل است و گل سبب وجود خار و از غایت ارتباط از مؤمن کافر حاصل شد چنانچه نوح پیغمبر علیه السلام فرزند او کنعان و گاه از کافر

مومن

مومن حاصل می شود همچو آذر و فرزند او ابراهیم پیغمبر علیه السلام که یخرج الحی من المیت و یخرج المیت من الحی و در نظام عالم این معانی ملاحظه توان نمود که از عقل نفس و نفس اجسام لطیفه و از لطافت کثایف و از بسایط مرکبات و انتهای مرکبات انسان که اکمل و اجمع و خلاصه همه است ظاهر میگردد عطار کفر و ایمان قرین یکدیگرند ۞ هر کرا کفر نیست ایمان نیست ۞ چون هر چه در مراتب علم بود و هر دو ظهور از منه ظهور می یابد همه بدفعه و احدا در حضرت الهیه بحضور علمی حاضرند و بلحاظ تقدم و تاخر است نسبت بظهور آن هیچ خلافی در علم حق پیدا نمی شود می فرماید که

بهم جمع آمده در نقطه حال ۞ همه دور زمان روز و مه و سال

یعنی در نقطه حال که عبارت از حضرت الهیه است و بسبب امتداد معنوی که در ظهور با آن حضرت ملاحظت آن را آن دایم و وقت دایم مینامند و بحسب مرتبه نهایه غیب مطلق و بدایه شهادة مطلقست که معبر ماضی و مستقبل اند بهم جمع آمده یعنی یکجا بدفعه و احدا بی ملاحظه تقدم و تاخر در آن نقطه حال حاضرند همه دور زمان روز و مه و سال گذشته و آینده از ازل تا ابد چه همچنان که ازل و ازلیات معلوم آن حضرت است ابد و ابدیات نیز معلومست و نسبت با آن حضرت بسبب تقدم و تاخر که دارند هیچ تفاوت نیست دور عبارت از حرکه فلک کلیست از مبدا معین بحرکه خاصه و باز رسیدن بهمان مبدا و بحسب اختلاف سیر افلاک و کواکب ادوار مختلف و زمان عبارت از مقدار حرکه فلک اعظم است که سریع حرکاتست و روز عبارت از زمان دور رسیدن آفتاب است از نقطه معین فلک یومی تا رسیدن بهمان نقطه مفروضه و این روز نیست بشب و ماه و سال شمسی هست و قمری ماه شمسی عبارت از قطع آفتاب است بحرکه خاصه برجی را بتمام از بروج اثنا عشر و ماه قمری عبارت از یک دور تمام اوست بحرکه خاصه و سال شمسی عبارت از مفارقت آفتاب است از نقطه معین از فلک البروج بحرکه خاصه تا رسیدن باز بهمان نقطه و سال قمری عبارت از دوازده دور تمام اوست بحرکه خاصه و جمیع آنات زمانیه من الازل الی الابد و هر چه از ازمنه باز دید میشود از ساعت و روز و شب و ماه و سال و لوازم اینها از حوادث و وقایع غیر متناهیه که در مراتب عناصر و موالید بظهور می آیند همه نقوش مستند حضرت الهیه اند و احکام علم قدیم او که بتغیرات این نقوش ظاهر میگردند و بتدریج از مرتبه علم بعین می آیند و این تغیرات ادوار و ازمنه و لوازم ایشان هیچ تغیری در حریم عزت آن حضرت راه نمی یابد و انجا و سرمدا آمر بهمان یک حالت چون اول و آخر و باطن و ظاهر نسبت با علم حق یکسانست فرموده که

ازل عین ابد افتاد با هم ۞ نزول عیسی و ایجاد عالم

بدانکه ازل و ابد بحسب ازل ازل عبارتست از بقا وجود است مطلقا و آن مسبوق بعدم نیست و افتتاح آن بعدم
و ازل عبارتست از اولیتی که افتتاح آن از عدم اضافی باشد و ابد که در مقابل اوست عبارتست از آخریت که اختتام
آن اضافی باشد پس هر فردی را از افراد است ازلیتی و ابدیتی باشد که ازلیت او باعتبار وجود عینی که وجود خارجی مراد است
یعنی در حضرت الهیه ازل و ابد که عبارتست از اولیه و آخریه اشیا موجوده اند باشند و همه در علم او مساوی اند ازل و ابد
در آن حضرت متحد اند و در ظهور حضور میان ازل و ابد هیچ تفاوت نیست و تمامت وقایع و حوادث در آنحضرت بر نهج
واحد حاضر اند چنانچه ایجاد آدم که در ابتدا عالم بود و نزول عیسی که در آخر نشأه آخر زمانست باهم باشند و معلومیت یکی سابق
بر دیگری نباشد مثنوی آنچه رفت و آنچه هست و آنچه آید ✿ همه داند چنانکه می باید ✿ دور و نزدیک پیدا و پنهان ✿ همه در علم
مساوی ان ✿ جزو و کلی و قلیل و کثیر ✿ نیست پوشیده بر علیم و خبیر ✿ چون شأن الهی دوام و تدبیری جاری است چه اتصال نقطه
آخر با اول بر نهجی که دوری مستمر نیست و هر مرتبه از مراتب وجود در آن دایره بمثابه نقطه اند از انقطاع می فرماید که

ز هر یک نقطه زین دور مسلسل   هزاران شکل می‌گردد مشکل

بدانکه در دایره که از حرکت دوری وجود مصورت می‌شود و دور مسلسل عبارتست از آنست زیراکه علی الدوام از تنزل فیض مبدا
بر مراتب اعلی و اسفل تا بمرتبه انسانی که آخر تنزلات است و ترقی آن فیض از مرتبه انسانی بسیر رجوعی تا بجانب مبدا متصل
میشود این دایره بی انقطاع دایر میگردد و هر مرتبه از مراتب موجودات یک نقطه اند و از هر نقطه ازان نقاط مراتب
بحسب کلیه که دارند مشتمل بر جزویات بی‌نهایه دار هر یکی هزاران شکل غیر مکرر مشکل میگردد مثل عقل کل که منشعب بعقول
لا یتناهی میگردد و نفس کل که منشعب بنفوس جزویه غیر متناهیه و افلاک که مشتمل بحوادث جزویه غیر متناهیه زمانیه دایره
و بتدریج ظهور می یابند و باز عناصر که از هر یکی اشکال بی‌غایه ظاهر میشود و باز مراتب موالید ثلثه که بسبب کیفیت و ترکیب افراد
است الی غایه متحیر نیستند و باز مرتبه انسانی که بی‌نهایه مرتبه متکثرات اشخاص و افراد او را حصر نمی توان کرد و پیوسته
درین دایره مسلسل بمقتضای حسب ظهور و اظهار این شیونات مختلفه غیر متناهیه از مرتبه علم بعین می آیند و باز عود باصل
خود می نمایند چنانچه وحدت حقیقی را ظهور باسما کلیه در مرتبه اسما کلیه را از ظهور باسما جزویه است که در کون
هر یکی صورت دایره اند شعر ✿ از ذات اوست این همه اسما عیان شده ✿ از نور اوست این همه انوار آمده ✿ این نقشها
که هست سراسر نمایش است ✿ اندر نظر چه صورت بسیار آمده ✿ این کثرتیست لیکن وحدت عیان شده ✿ وین وحدتست

لیک

لیکن باطوار آمده ✿ چون از هر نقطه ازین دایره باز صورت دایره ظاهر میگردد فرمود که

ز هر یک نقطه دوری گشته دایر   هم او مرکز هم او در دور سایر

چون هر شیئی را البته بازگشت باصل خود تواند بود پس عقول بنفوس جزویه را که پرتو نور عقل کل و نفس کل اند بازگشت باشد تا
از ظهور و خفا دایره مصور شد و موالید که مرکبات عناصر اند بعد از انحلال ترکیب چون هر جزوی باصل خود راجع شود باز صورت
دوایر می نماید و اسما جزویه که رب حوادث کونیه زمانیه و اشخاص و افراد مراتب وجود اند هر گاه که بنهایت اصل خود که
اسما کلیه اند رجوع می نماید دوایر بی‌نهایه از مجموع ظاهر گردد و از رجوع اسما کلیه بوحدة حقیقی اطلاقی از هر یکی متصور شد
و چون همه اشیا دایره اسما اند و اسما دایر بذات واحد پس هر آینه که مرکز این دوایر غیر متناهیه و سایر در دور این
دوایر همه او باشد و غیر او موجود بحقیقه نباشد عراقی ✿ این نقش و نگار نیست الا ✿ نقش دو بین بچشم احول ✿ و نقش دوم
چو باز بینی ✿ رخساره نقش بند اول ✿ معلوم کنی که اوست موجود ✿ باقی همه نقشهای مخیل ✿ چون از ترتیب و نظام عالم
بر مقتضای حکمت کامله واقفست می فرماید که

اگر یک ذره را برگیری از جای   خلل یابد همه عالم سراپای

چون بمقتضای علم ازلی ترتیب موجودات بر یکدیگر بطریق تاثیر و تاثر و علیه و معلولیه واقع است و هر یک از مراتب موجودات
حیثیتی نسبت بما فوق خود معلولیتی و مربوبیتی دارد و نسبت بما تحت خود علیتی و ربوبیتی چنانچه علیه و ربوبیه من کل الوجوه
غیر حضرت الوهیه را نیست و معلولیه و مربوبیه مطلق غیر انسان را نیست پس اگر فرض کنند که یک ذره عالم منعدم گردد
بانعدام ذره انعدام جمیع عالم لازم آید زیراکه عدم معلوم واحد چنانچه گفته اند مستلزم عدم تمام علل و معلولاتست
دیگر آنکه حقیقت یک ذره و مجموع عالم شیئی واحد است اگر بالعرض حقیقت ذره معدوم شود همه عالم معدوم گردد و دیگر آنکه
مجموع اجزا عالم را ترتیبی که واقع است وضعی خاص است و هر گاه که یک ذره را از جای خود برگیرد آن وضع نماید ترتیب
عالم که واقع بود مختل گردد پس همه عالم خلل یافته باشد چون ممکنات که معبر بعالم شده اند مظهر حسب ظهور اند و حیرت زده
و سرگشته عشق اند فرمود که

همه سرگشته و یک جزو از ایشان   برون ننهاده پا از حد امکان

چون سبب ایجاد عالم موجب فاحببت ان اعرف محبت ظهور و اظهار بهویت الهیه در هر ذره آن محبت سرایت است پس

سرگشته و حیرت زده محبت و عشق اند و طالب مبدا حقیقی و ان الا الیه یطلبونه فیطلبونه اشاره بدین معنی است و اگر چه ذ
عیان اشیا بالا نمایند تمامت ذرات عالم مجذوب است که در افاضه و استفاضه بر عدیگر مترتب اند ازین محبت الهیه نا بسبیل
توافق بر تبه جامعه انسانیه رسند و بعد از سیر بسیار و تقابل اضداد که ناچار بوده فرصت اقوا و مطلوب حقیقی خود فایز گردند
شارح کو مهر فا حبیب بذرات لیلیست ❊ سرگشتگی عالم و آدم ز طلب حیست ❊ از شوق تو سرگشته شده افلاک که ای
و در طلبت آب سر کوزه جا رسیت ❊ از کعبه زاکر طلبد عابد و زاهد ❊ مطلوب بتخانه آن دوز کو کیست ❊ یعنی همه عالم
سرگشته محبت وجویای آن مقصد حقیقی اند و یک جزو از اجزا عالم با وجود ظهور حقیقة الحقایق بصور ایشان یا از قید امکان
بیرون نتوانسته نهاد و محبوس قید امکانیه اند زیرا که تا زمانی که در قید تعین اند امکانیه لازم ایشان است و جامعی از
کل انسان کامل که بحسب جذبه یا بقصد ایشان و بعض از اعیان و وقتی از اوقات اتصال تام بحضرت واحدی سرگشته
حقیقی حال آنست که در وقت ایشان بوده اند و تعین ایشان در آن حین تجلی ذات احدیه محو بوده و چون از آن
حال باز به قید تعین آمده اند مقید امکان بوده اند و از آنجهة فرموده اند که یک جزو از ایشان تعین معدوم میگرداند
در تنگی ظلمت هستی ام مانده ام ❊ تا کی چو کرم پیله همه گرد تنم ❊ خرم سر از دریچه عالم برون کنم ❊ بشد که آفتاب بر آید
بر روزنم ❊ وجود من از جمیع نقوش مطلق بود و چون من از ره ببینم ❊ چون تعین مانع اطلاق است بر حقیقة اطلاقیه که اشیا
مظهر آنند فرمود که

تعین هر یکی را کرده محبوس ❊ به جزویت ز کلی گشته مایوس

یعنی تعین و تشخص که بواسطه شئون و نسب عارض وجود واحد شده اند یکی از افراد عالم را محبوس بقید
ساخته اند و نمی گذارند که سیران در عالم اطلاق نمایند و بر حقیقی که بصورت همه تجلی نموده وقف کرده و آنچه مطلوب
هم است حاصل کنند و خود را ازین سرگشتگی خلاص دهند بسبب جزویتی و هر یکی را بواسطه آن تعین عارض شده از کل
هست و تمامت مراتب افراد عالم جزویات اند و مایوس و ناامید اند و با طلاق وجوبی جلالی نتوانند رسید و کجوئی
خود گرفتار و بیت آن در ساحل فراق مانده چیست ازین بود عراقی بود جدا افتاده ام ❊ در همه عالم و را نبودی کاشکی
چون تعینات نسب و امور اعتباریه اند بحسب اقتضای ذاتی پیوسته تجدد میگردند که عدم است و فرمود که

چو کویی دایما در سیر و جنبند ❊ که پیوسته میان خلع و لبسند

یعنی ممکنات که عبارت از عالم است چون قطع نظر از موجد بنموده بحسب اقتضای ذاتی که دارند بسرعت تمام ساری باجانب عدمند
پس گویا دایما در سیر باشند و چون از نفس رحمانی ربانی به انقطاع امداد وجودی بایشان می رسد و ایشان را بقید
وجود محبوس میدارند و نمی گذارد که بعدمیت خود باز گردند پس گویا دایما نظر با موجد محفوظ در جنبشند زیرا که پیوسته
مجموع عالم باقتضای ذاتی خلع وجود از خود میکنند یعنی لباس وجود از خود دور می سازند تا بعدم ذاتی باز گردند و علی الدوام
بنفس رحمانی لبس لباس وجودی نمایند و در همه آن خلق جدید اند زیرا که نسبت وجود با همه ممکنی در همه آن مختلفست
بل هم فی لبس من خلق جدید اشاره بدین معنیست و مقید زمان و مکان این راز را نمی یابد شارح می گوید درشن
ز جنبش هر نفس کون و مکان ❊ زانکه از مهر رخت هر لحظه نوری ساطعست ❊ چون عالم را دو اعتبار است یکی
نظر بذات خود دوم نظر با موجد و بواسطه این دو اعتبار دو امر مخالف درو باز دید میگردد فرمود که

همه در جنبش و دایم در آرام ❊ نه آغاز یکی پیدا نه انجام

یعنی همه باقتضای ذاتی در حرکت و جنبش اند و روانه جانب عدم اند زیرا که هرگز تقاضای ذاتی از ذات منفک
نمی گردد و اما با مداد نفس رحمانی در مقام هستی آرمیده و ساکن اند و نه آغاز یکی ازین همه پیداست و نه انجام و
نمیدانند که ابتدای یکی ازین مراتب که بوده و نهایت که خواهد بود که ما اوتیتم من العلم الا قلیلا چون تمامت موجودات
مظهر آن حقیقت اند و علم لازم آن حقیقت است فرمود که

همه از ذات خود پیوسته آگاه ❊ وز آنجا راه برده تا بدرگاه

چون بحکم تسبیح اشیا مجلی است و علم و حیوة لازم ذات الهی اند و هر جا که وجود باشد البته لازم خواهد بود پس هر جا که وجود باشد
حیوة و علم باشد فاما غایة ما فی الباب آنست که اگر محل را که مجلای آن تجلی است استعداد که موجب ظهور حیوة و علم است
شناسد آن صفات در وی مخفی نماند همچو شخصی سمعا علیه پس همه اشیا را علم و حیوة باشد و هر چه را حیوة باشد البته نطق
بود و معتبر است که هر نفس که هست بالضرورة بقوه یا بالفعل مدرک ذات خود است و آن مستلزم ادراک حق مطلوب است
که عام روشن تر از خاص است یعنی همه عالم از ذات خود بقوه یا بالفعل آگاهند و از آنجا که از ذات خود آگاهند راه
بدرگاه حضرت آله برده اند چه ذات حق بصورت همه تجلی و ظاهر است مولانا نطق آب نطق خاک و نطق گل ❊ هست
محسوس حواس اهل دل ❊ فلسفی کو منکر حنانه است ❊ از حواس اولیا بیگانه است ❊ چون هر چه هست مظهر و مرایای وجه الله

و بصورت همه اوست که ظهور نموده و در حجاب نقاب مخفی گشته است می فرماید که

بزیر پردهٔ هر ذره پنهان — جمال جانفزای روی جانان

از عجایب شیونات الهی آنست که در عین ظهور مخفی و در عین خفا ظاهر می نماید و باوجود آنکه بغیر او هیچ نیست و اوست که عین همه اشیاست تعینات و تحققات پردهٔ جمال او گشته اند و در زیر پرده هر ذره از ذرات دو عالم جمال جانفزای آن محبوب حقیقی پنهان است و بصورت همه جلوه گری میکند و در رنگ همه برمی آید این عارف بذات حجاب و حقیقت مظاهر علی صنع الحکو بین فی کل مرآة شارح خورشید بذره چون نهانست چون ذره بنور خور عیانست حیف است که مهر روی جانان مستور بپردهٔ جهان است خورشید رخش بجلوه آمد ذرات جهان نمود گشت فسبحانه و تعالی ما اظهر فی مظهر الا و احتجب به چون در نظر الاپه بیان صدور کثره از وحدت و ظهور وحدت در کثرت اشارتی فرموده الکنون جهة تنبیه عاقلان و تشویق طالبان ترغیب بمقدمه که موقوف علیه معرفه تامه است نموده میفرماید که تمامه این قاعده اشارتست بآنکه مراتب ظهورات الهی بی غایه است و معرفه حقیقی وقتی میسر شود که اطلاع کشفی بدین مراتب کلیه حاصل کرده و بدانند که عالم منحصر باین شهادت جسمانی نیست و این علاوه جهة عوالم غیبیه معنویه نموداری جمله نسبت حق از هر یکی از آن عوالم تجلی و ظهوری دیگر است و از نتیجه آنست که

تو از عالم همین لفظی شنیدی — بیا برگو که از عالم چه دیدی

میفرماید که از عالم که میگویند تو همین لفظی شنیده و ندانسته که عالم بسیار است زیرا که گفته شد که عالم آنست که بادچیزی دانسته شود و بنی معنی اشتقاق عالم از علم آنست که از علم است پس تسمیه موجودات بعالم بواسطهٔ دانسته که بوسیله او راه حق میکردند پس هر فاتم که اسم چیزی است که بآن ختم می کنند و باین معنی اطلاق عالم بر مجموع اشیای موجوده نتوان نمود و بهر مرتبه بلکه بهر فردی نیز توان نمود چه هر یکی آلت وسیله ادراک حق میشوند و این جهة می فرماید که بیا و بگو که از عالم چه دیدی و بکدام یک از عوالم رسیدی چه عوالم محسوس بسیار است و کثرة عوالم در اخبار آمده است و اشاره بتفصیل آن نموده فرموده که

چه دانستی ز صورت یا ز معنی — چه باشد آخرت چونست دنیی

می فرماید که از عالم صورت و معنی میگویند چه دانسته مراد که آنچه ادراک آن بحواس ظاهر می توانند صورتست و آنچه ادراک آن بحواس ظاهر نتوانند کرد معنی است و غیب و شهادت نیز میگویند و دنیا عبارتست از این عالم که نفس ناطقه در و به بدن متعلق است و بوسیله الات بدنی کسب اخلاق و اعمال مینماید که از سیئات و حسنات و این نشاه اولی نیز گویند و آخرت عالمیست که بعد از مفارقت

بدن

بدن در آنجا مجازات این اخلاق و اعمال می یابد از خیر و شر و آن نشاء ثانی اخرویه است و بمقتضای کلوا انس علی قدر عقولهم اجمالی بحقیقه آن در نتایج ایمانیات کرده خواهد شد ان شاء الله تعالی چون غرض تحریص طالبان است اینجا و حسن عقل کاملی از ادراک آن میسر نیست و موقوف بتصفیه قلبست فرموده که

بگو سیمرغ و کوه قاف چه بود — بهشت و دوزخ و اعراف چه بود

بدانکه سیمرغ حکایتیست که بسیار محبت ولی گفته اند و اما آنچه بخاطر فقیر آید آنست که سیمرغ اشارتست از ذات احدیت مطلق و کوه قاف عبارتست از حقیقت انسانی است که مظهر تام آن حقیقت است و تجلی جامع اسما و صفات و تجلی و ظاهر است و آنچه گفته اند که کوه قاف از غایت بزرگی گرد عالم برآمده و محیط عالم است و حقیقت انسانی آن معنی ظاهر است چه حقیقه او چنانچه بیانش گذشت مشتمل بر تمامت حقایق عالم است احدیه الجمع ظاهر و باطن واقع شده و منتخب و خلاصه و بر همه عالم است و هر که بمعرفت حقیقت انسانی رسید بموجب من عرف نفسه فقد عرف ربه رویت و شناخت حق او را میسر شده که من رآنی فقد رای الحق چنانچه هر که بکوه قاف رسید بسیمرغ می رسد اوحدی گرنه این جسم در تجلی بود هر چه هستی ز رتو موجود است ان انا الحق کلف بسیطی که تواند بغیر او گفتن لیس فی جبتی که میخواند هر چه هست از تو موجود است چون نیست راه که بمی اندازند بدانکه بهشت و دوزخ را مظاهر در جمیع عوالم است زیرا که ثابت است که ثبوت اعیان که صورت علمیه اند در علم الهی است و در عالم روحانیه نیز وجود دارند و جسمانیات و جسمانیات نیز وجود داده اند و اخراج آدم و حوا از بهشت اشارت و بدانست که دوزخ را نیز وجود در این عالم روحانیت زیرا که عالم روحانی عالم مثال است آن خبر را که حضرت علیه السلام و احادیث که بر وجود ایشان دلالت میکند بسیار است و حضرت رسالت مینکو اثبات وجود ایشان در دار دنیا فرموده که الدنیا سجن المؤمن و جنة الکافر و در آیه کریمه می فرماید که ان جنهم لمحیطة بالکافرین و باز اثبات وجود ایشان در برزخ مثالی فرموده که القبر روضة من ریاض الجنة او حفرة من حفر النیران و در عالم انسانی که منتخب همه است نیز وجود دارند که مرتبه روح و دل و کمالات ایشان عین نعیم است و مقام نفس و هوا و مقتضیات ایشان نفس جحیم و آفرینش مظاهر ایشان در دار عقبی آخرت است که عالم مجازات است و در احادیث و قرآن مجید اخبار از این عالم در بسیار محلها فرموده است و حجة الاسلام امام محمد غزالی در مضنون به علی غیر اهله می فرماید که او علی کل از عظمای فلاسفه است که ملتوا اند به که حضرت عزت عز شانه نفس فلکی را این قوت داده باشد که هر چه در عالم موالید از اشخاص و افعال و اعمال و اخلاق و حرکات واقع باشد همه را مناسبت متخیل جانچه در شریعة غرا امین سبلی و مسما آن در نصوص وارد است

در آن نفس فلکی باشد که نفس انسانی چون از بدن عنصری قطع تعلق کند سید ثانی که لایق آن عالم داشته باشد صور اعمال و اخلاق و افعال

واقعه آن که درین عالم ازو صادر شده باشد همه را مشاهده نماید و مخبر صادق که حضرت پیغمبرست علیه الصلوة و السلام خبر داده از حور و

قصور و رضوان و اشجار و انهار و بازضد آن از مار و عقرب و آتش و مالک پس چون مخالف عقل نیست و مخبر صادق

از آن خبر داده جزم است که آن چنان است و این نسبت با شخصی است که خواهد که ادراک این معنی بطریق عقل نماید و الا ارباب

تصفیه و اهل القلوب بعین بصیرت مشاهده می نمایند که هر چه حضرت نبی از آن اخبار کرده همه بیان واقع است و بحکم موتوا

قبل ان تموتوا هر چه بعد از موت طبیعی خواهد بود امروز بسبب موت اختیاری بر ایشان ظاهر شده همه را بیقین مشاهده نموده اند

و سلوک از باطن انبیا برخواسته است شعر زنهار ای جان من صد زنهار بیک پیوسته دست از بد بدار زانکه هم

اینجا کنی از رنگ صد موت خواهی شدن اندر لحد که انجر صندوق الحمل و اعراف جمع عرف و عرف معان مرتفع را

میگویند که بر جوانب مشرف باشد و این مرتبه ساقانست که و نحن که اینست یقولون اولئک المقربون

ایشان کاملانند که بمقام جمع الجمع رسیده اند که مقام بقا بالله است و حق را در هر شی متجلی بصفتی می بینند که آن شی

مظهر آن صفت است و این مقام اشراف بر اطراف است زیرا که هر چیزی را چنانکه هست می بینند و می دانند که وعلی الاعراف

رجال یعرفون کلا بسیماهم مولانا ما طبیبانیم شاگردان حق بحر قلزم دید ما را فانفلق آن طبیبان طبیعت دیگرند

که بدل از راه نبضی بنگرند ما بدل بی واسطه خوش بنگریم تا بعالم منظریم چون شاه بعضی از عوالم غیبیه

کدام است آن جهان کو نیست پیدا   که یک روزش بود یک سال اینجا

بدان عوالم کلیه نخست عالم ذاتست که لاهوت و هویت غیبیه و غیب مجهول و غیب الغیوب و عین الجمع و حقیقة الحقایق و مقام او ادنی

و غایة الغایات و نهایة النهایات میگویند عالم صفات که جبروت و برزخ البرازخ و برزخیه اولی و مجمع البحرین و قاب

قوسین و محیط الاعیان و واحدیت و عما میخوانند عالم ملکوت که عالم ارواح و عالم افعال و عالم امر و عالم ربوبیت و غیب

خوانده اند عالم ملک که عالم شهادت و عالم ظاهر و عالم آثار و عالم محسوس گفته اند عالم ناسوت که کون جامع و علت غائیه و

آخر تنزلات و مجلی الکلی نامیده اند و ازین سخن شیخ عوالم الله عالم اول که داخل غیب اند زیرا که ادراک حواس پرنشوند و لا عالم

آخر که داخل شهادت اند چه محسوس بحواس اند شیخ میفرماید که کدامست آن جهان کو نیست پیدا یعنی محسوس نیست و از حواس

غایب است که یک روز آنجا قیاس آن جهان یک این جهانست و این عالم اشاره به برزخ مثالی است که حد فاصل است میان

بنر

غیب و شهادت و جسمانی برزخیه جامع احکام هر دو عالم است که ظاهر و باطن است و درین عالم جسمانی تقید زمان و مکان و کوتاهی

و درازی ماه و سال بواسطه کثافتست و هر چند کثافت کمتر باشد تقید و ملاحظه بعد میان مبدا و معاد از لی و ابدی کمترست

و ظهور علم و انکشاف معلومات و حقایق امور زیاده است فلهذا یک روز عالم برزخ یکسال اینجاست و یک روز عالم ربوبیت هزار

سال عالم اینجاست که ان یوما عند ربک کالف سنة مما تعدون و یک روز عالم الوهیت پنجاه هزار سال اینجاست که تعرج الملائکة

والروح الیه فی یوم کان مقداره خمسین الف سنة شارح چون صد سال و یکساعت یکیست که دراز و کوته اندر

جان منفکیست آن دراز و کوتهی جسمهاست آن دراز و کوته اندر جان کجاست از ره منزل ز کوتاه و دراز

دل چه داند کوست مست دلنواز آن دراز و کوته اوصاف تنست رفتن ارواح دیگر رفتن است و چون در حضرت

احدیت ذات تعیین و تقید را راه نیست چه کثرت اعتباری نیز در آن حضرت منفی است تقدم ذات احدیت بر واحدیت

که منشا تعینات است نسبت بمرتبه سرمدیت در بعضی نسخه چنین یافته شد که یک روزش بود پنجاه اینجا از زمان اشارت

بعالم الوهیت باشد و پنجاه هزار سال مراد باشد که فی یوم کان مقداره خمسین الف سنة چون اشاره بعوالمی فرمود که مدرک

بحواس نمی گردد و هر کس را راه بر آن نیست بجهة تاکید تصدیق مستمع میفرماید

همین نبود جهان آخر که دیدی   نه ما لا تبصرون آخر شنیدی

یعنی عالم همین عالم شهادت و محسوس نیست که می بینی بلکه عالمهای لا تحصی از ادراک حواس بسیارست اگر چه از روی کلیه پنجگانه

در علو عوالم اند کلیه است که گذشت میفرماید که نه در کلام الهی شنیدی که و ما لا تبصرون یعنی آن عالمهای که بچشم دیده

نمیشود در کلام الله قسم بهر دو عالم یاد فرموده که فلا اقسم بما تبصرون و ما لا تبصرون که عالم ظاهر و باطن و غیب و شهادت باشد

که مشتمل بر عوالم پنجگانه مذکوره اند چنانچه بیان گذشت و اصل همه آن عالمها است و این عالم نسبت با آن عوالم مثل قطره ایست

در بیابان و قطره در بحر بی پایان چون شان جامعیت کمال انسانی مقتضی آنست که او در التفات بمرتبه وجود ذات الهی

حاصل باشد و بحکم و علم آدم الاسماء کلها اسماء همه مسمیات را بداند فرموده که

بیا بنما که جابلقا کدام است   جهان شهر جابلسا کدام است

در قصص و تواریخ مسطورست که جابلقا شهریست در غایة بزرگی در مشرق و جابلسا نیز شهریست بغایة عظیم در مغرب در مقابل

جابلقا و ارباب تاویل در باب سخنان بسیار گفته اند و آنچه بخاطر این فقیر قرار گرفته بی تقلید غیری بطریق اشارة دو جزء است

بیان نشئه برزخ

بیان جابلقا و جابلسا

یکی آنکه جابلقا عالم مثال است در جانب مشرق ارواح و قسمتی که برزخست میان غیب و شهادة و مشتمل است بر صور عالم این آینه
شهری باشد در غایت بزرگی و جابلسا عالم مثال و عالم برزخیست که ارواح بعد از مفارقت نشأه دنیویه در آنجا باشند و صور
جمیع اعمال و اخلاق و افعال حسنه و سیئه که در نشأه دنیا کسب کرده اند چنانچه در احادیث و آیات وارد است در آنجا باشند و این
برزخ در جانب مغرب اجسام واقعست و آینه شهریست در غایت بزرگی و در مقابل جابلقاست و خلق شهر جابلقا الطف و اصفی اند
زیرا که خلق شهر جابلسا بحسب اعمال و اخلاق ردیه که در نشأه دنیویه کسب کرده اند بیشتر آنست که متصور بصورت ظلمانیه باشند و اکثر
خلایق را تصور آنست که این هر دو برزخ یکیست فاما باید دانست که برزخی که بعد از مفارقت نشأه دنیا ارواح در او خواهند
بود غیر از برزخیست که میان ارواح مجرده و اجسام واقعست زیرا که مراتب تنزلات وجود و معارج او دوری است جهت اتصال نقطه
اخیره بنقطه اول و هر حرکت دوری متصور نیست و آن برزخی که قبل از نشأه دنیویست از مراتب تنزلات و او را نسبت با نشأه
دنیا اولیت و آن برزخی که بعد از نشأه دنیویست از مراتب معارج است و او را نسبت با نشأه دنیوی آخریت دیگر آنکه
صورتی که لاحق با رواح در برزخ آخر میشوند صور اعمال و نتایج افعال و اخلاق و ملکاتست که در نشأه دنیوی حاصل شده بخلاف
صور برزخ اول پس هر یکی غیر آن دیگر باشد فاما در اینکه هر دو عالم روحانی اند و جوهر نورانی غیر مادی اند و مشتمل بر مثال صور عالم
مشترک باشند و شیخ داود قیصری نقل میکند که شیخ محی الدین اعرابی قدس سره در فتوحات تصریح کرده است که البته این برزخ
اخیر غیر اولست و تسمیه اول بغیب الامکانی و آخر بغیب محالی فنعوا اربوسطه آنکه هر صورت که در برزخ اولست ممکنست که در
شهادة ظاهر شود و صوری که در برزخ آخر اند ممتنع است که رجوع بشهادت کنند مگر در آخرت و از مکاشفان بسیار
که صور برزخ اول بر ایشان ظاهر میشود و میدانند که در عالم از حوادث چه واقع میشود فاما بر احوال موتی کم کسی از مکاشفان
مطلع میشوند و معنی دوم آنکه شهر جابلقا مرتبه الهیه که مجمع البحرین وجوب و امکانست باشد که صور اعیان جمیع اشیا از مراتب
کلیه و فرعیه و لطایف و کثایف و اعمال و افعال و حرکات و سکنات در وی است و محیطست بما کان و ما یکون و در مشرقست زیرا که دلیل
در یکی مرتبه ذاتست و فاصل میان ایشانست و شموس و اقمار و نجوم اسما و صفات و اعیان از مشرق ذات طلوع نموده و تابان
گشته اند و شهر جابلسا نشأه انسانیست که مجلای جمیع حقایق اسمائیه الهیه و حقایق کونیه است و هرچه از مشرق ذات
طلوع کرده از مغرب تعین انسانی غروب نموده و در صورت او مخفی گشته است بیت با مشرق و مغرب سر و کار گشته ایم با مغرب و مشارق
انوار بوده ایم و این دو سواد اعظم اند در مقابل یکدیگر و خلق هر دو در الحقیقة نهایتی نیست چون هر عالمی را مشرق و مغربست بلکه

هر مرتبه و هر فردی از افراد موجودات را مشرق و مغربیست که

مشارق با مغارب هم بیندیش چو اینعالم ندارد از یکی بیش

بدان که این عالم ربوبیت نسبت با مرتبه الوهیت مشرقیست که فیض از عالم الوهیت میرسد و عالم ربوبیت نسبت با برزخ مغربی
و برزخ نسبت با شهادت مشرقیست که فیض از هر یکی بما تحت خود میرسد و باز هر عالمی از عوالم و هر مرتبه از مراتب و هر
فردی از افراد مشرقیست که آفتاب اسمی از اسماء الهی از مطالع شان باعتبار دیگر مغربیست که در تعین او نور آن اسم مختفی
گشته است و دل انسان بحسب جامعیت مظهریت صد مشرق و صد هزار مشرق بیش دارد که تمامت انجم اسماء الهی از آن مشارق
تابان میشوند و باز در مقابل هر یکی مغربیست و عجایب و غرایب اینها غیر از سر الکانی که اهل الصفه اند کسانی نمیتوانند فهم
مولانا عالم ایشان نوع دیگرست هر دیگر و کار روشنی دیگرست صد هزاران آسمان و آفتاب مشتری
تیر و زهره و ماهتاب هر یکی با بنای تر از دیگری نور هر یک در گذشته از ثری هر یکی را برج دیگر منزلست ایں
کسی داند که از اهل دلست شیخ میفرماید که در مشارق و مغارب اندیشه و تامل نما که در قرآن مجید واقع شده که فلا اقسم
برب المشارق و المغارب یعنی حضرت حق قسم یاد میفرماید بخدای مشارق و مغارب مشارق و مغارب جمع است و حالآنکه
این عالم که محسوس است یکی بیش ندارد یعنی یک مشرق دارد و یک مغرب که هر یکی در جهتی اند و از اینجا معلوم شد که عالم
منحصر در این عالم ظاهر نیست و عوالم لطیفه غیر محسوس هستند و در هر یکی آسمان و آفتاب و کواکب هستند بلکه آن عوالم را
آسمان و کواکب اصل اند چه آنها مؤثر اند و اینها متاثر حکیم سنائی آسمانهاست در ولایت جان کار فرمای آسمان جهان
چون اکثر خلایق از حقیقت امر غافلند و معرفت شئونات و تجلیات آلهی بهره اند و بنابر عدم استعداد فطری قابلیت شنودن
و دریافتن آن ندارند می فرماید

بیان مشکلی از ابن عباس شنو پس خویشتن را نیک بشناس

سلطان المفسرین عبد الله ابن عباس رضی الله عنه فرموده است که لو ذکرت تفسیر قول الله تعالی الله الذی خلق سبع سموات و من
الارض مثلهن یتنزل الامر بینهن لرجمونی او قالوا انه کافر یعنی اگر من که ابن عباسم تفسیر این آیه و اسراری که از این آیه
معلوم دارم بگویم رجم نمایند مرا یعنی سنگسار کنند و اگر سنگسار نکنند بگویند که من کافرم چون شیخ فرموده که تو همین لفظ عالم چون
شنوده و از این عوالمی که در مقامات مذکوره ذکر رفت خبر نداری و عالم منحصر بمحسوسات نیست و عوالم لطیفه بسیار است

آن میفرماید که بیان شلهق را ابن عباس یعنی آنچه ابن عباس در آیه شلهق فرموده که من اگر تفسیر این آیه کنم مرا بکشند
خویشتن را نکو بشناس که آنچه حقیقت امر است تو نمیدانی و بنا بر عدم قابلیت اگر عارف و اهل محقق از سخنان حقایق
و مکشوفات اظهار نماید اکثر خلایق الا ماشاء الله همه بطعن و انکار او در خیزند بلکه بکفر و قتلش فتوی دهند و این از دین
داری و مسلمانی تصور نمایند نقلست که سلطان بایزید بسطامی را قدس سره دوازده نوبت از بسطام بیرون کردند که او ملحد و زندیق است
و هر بار که از بسطام بیرون رفت بسطام میفرمود که خوش شهری که ملحدش بایزید باشد اکنون همه مرید و معتقد گور آن بزرگ شده اند زیرا که تا در
حالت حیوة صوری بود خلق را مناسبتی با ایشان نبود و اکنون که روح بزرگوارش بعالم علوی پیوسته شد و در قبرش غیر از
سنگ و خاک نیست خلق را از جهت کثافت و جهل مناسبتی با سنگ و کلوخ هست و بزیارت گور او میآیند اگر انصاف داری در معنی
این آیه ملاحظه کن که حضرت عزت شانه و عظم سلطانه میفرماید که یا حسرة علی العباد ما یاتیهم من رسول الا کانوا به یستهزؤن
مولانا ... این شاهان زغایت خوف جان : کین گره کورند و شاهان بی نشان : انبیا را گفته قوم راه گم : از سفه انا تطیرنا
بکم : زر خالص را و زرگر را خطر : باشد از قلاب خائن بیشتر : چون ماسوی عالم ظل وجود حقیقی است تو هم غیریت حقیقة وجود
عالم خیال باطلست و هر که پندار غیریت دارد در خواب غفلتست فرمود که

تو در خوابی و این دیدن خیالست هر آنچه دیدهٔ از وی مثالست

یعنی همچنانکه شخصی در خواب صورتی چند بیند که مطلقا واقع نباشد و در خواب پندارد که آنها متحقق الوجود اند و نداند که آنها
صور خیالیاند که در خارج وجود ندارند تو که عالم را وجود حقیقی می پنداری در خواب غفلتی و نمیدانی که وجود عالم را غیر دیدن
خیال باطل است و هر چه تو دیدهٔ بحقیقت عکس و مثال وجود حق است که از آینه اعیان ممکنه نموده شده است و غیر حق را وجود
نیست قطعه این نقشها که هست سراسر نمایش است : اندر نظر چو صورت پندار آمده : عالم مثال ذات و ظلال صفات
اوست : نقش دوی چو صورت پندار آمده : چون در قیامت این معنی است بحکم یوم تبلی السرائر ظاهر خواهد شد فرمود که

بصبح حشر چون گردی تو بیدار بدانی کان همه وهمست و پندار

چون بحکم الناس نیام فرمود که تو در خوابی بیداری ازین خواب غفلت بمرگست که فاذا ماتوا انتبهوا و حشر یعنی جمع است
حشرتهم ای جمعتهم و مراد ازین حشر حشر موت ارادی است که من مات فقد قامت قیامته یعنی بصبح حشر که موت ارادیست
چون از خواب غفلت بیدار گردی و تعینات و کثرات برخیزد و آنچه متفرق می نمود بموجب غفلة و تخیلات فاسده جمع گشت

مجتمع

مجتمع گردد و توحید ظاهر شود بدانی که وجود واحد بود که بسبب کثرة مظاهر کثیر می نموده است و آنها که تو تصور غیریت کرده بودی
و ایشان را حقیقی پنداشتی همه وهم و پندار بوده و غیر حق را وجودی نیست چون تعینات و کثرات از جهت ظلمت عدمیه
ستر شده است ارتفاع آن که فنای تعینات است تعبیر بصبح نموده زیرا که برزخ است میان شب کثرت و روز وحدت و در اصطلاحات
صوفیه برانگیخته شدن بحیوة طیبه قلبیه بعد از موت ارادی مسمی بقیامة وسطی است که او من کان میتا فاحییناه و جعلنا له
نورا یمشی به فی الناس یعنی میتا فاحییناه بالعلم والمعارف و حشر عبارتست از اجتماع متفرقات است که بعد از محو کثرات ظاهر میگردد

چو برخیزد خیال چشم احول زمین و آسمان گردد مبدل

یعنی بصبح حشر که عبارتست از وصول سالک بمقام توحید که کونین در نظر او بنور وحدانیه محو و منطمس گردد و لا یبقی الا تجلی القیوم
خیال چشم احول که وجود موجودات را غیر وجود حق میداند مثل احول که یکی را دو می بیند از پیش دیده او آن خیال غیریت
برخیزد و بیقین بداند که همه وجود حق است و وجود موجودات که بحقیقت نمود بی بود بود خیال و وهم و پندار است
و زمین و آسمان مبدل گردد که یوم تبدل الارض غیر الارض والسموات و لله الواحد القهار یعنی زمین و آسمان باشد
فاما نه آن زمین و آسمان که اول باشد زیرا که آن خیال که در شب عمر خواب غفلت میدید که غیر است بصبح حشر معلوم شد که همه عین وحدت
و غیریت خیال چشم احول است اوحدی بودیم یکی دو می نمودیم : نابود شد آن غلط و ربود : چون سایه بآفتاب پیوست
از ظلمت بود خود برآسود : چون سوخته شد تمام هیزم : پیدا نشود از آن سپس دود : چون ظهور نور تجلی وحدت موجب
اختفای ظلمت کثرات است فرمود که

چو خورشید عیان بنماید چهر نماند نور ناهید و مه و مهر

یعنی چون تجلی ذات احدی که خورشید عیان عبارت از وست در آینه قلب سلیم سالک حق بین رخ بنماید در تاب نور
قاهر او نور زهره و ماه و آفتاب نماند و همه بظلمت آباد عدم باز گردند که اذا الشمس کورت و اذا النجوم انکدرت و هیچکدام را
نوری و وجودی نماند و چون این قیامت که نسبت با سالک عارف واقع است جلوه گری قیامت کبری است هر آینه
علامات آن در اینجا بتمام ظهور پیوندد و انوار وجود خیالی مجازی ممکنات که می نمود در تاب نور تجلی ذاتی الهی محو
مطلق گردد و ظهور حق بصفة اطلاقی قیامت قایم گردد و غیر حق نماند و آنچه نسبت با دیگران نسیه است با وی
نقد گردد مولانا هر که گوید کو قیامت ای صنم : خویشتن بنما قیامت نک منم : این قیامت زان قیامت کی کم است

آن قیامت نخم این چون مرهم است ❊ چون قیام قیامت که مقتضای اسم قهار مقید است طور نیست است دست از کل علیها فان

فتد یکتاب از آن بر سنگ خاره ❊ شود چون پشم رنگین پاره پاره

یعنی یکتاب از آن نور تجلی ذات که خورشید عیانست بر سنگ خاره افتد یعنی سنگ سخت از سنگهای کوه آفاقی یا نفسی

بلکه هر دو از هیبت آن تاب تجلی و غلبه نور قاهر الهی سنگ خاره همچو پشم رنگین پاره پاره شود و محو و متلاشی گردد که و تکون

الجبال کالعهن المنفوش مولانا هار دکانه و انشق الجبل ❊ هل اتم من جبل فهو الجبل ❊ چون تحصیل کمالات حقیقی و معارف

یقینی که مقصود ایجاد است بجز درین نشاه میسر نیست در منظور که

بدان اکنون که کردن میتوانی ❊ چو نتوانی چه سود آنکه که دانی

چون شیخ در این ابیات که می آید تحریص و ترغیب بر اکتساب قلبیه و مکاشفات و مشاهدات و تجلیات و فنا و سیران و عروج

با فلک و عوالم لطیفه می فرماید مقدمه ذکر کرده میشود که طالب صادق را وسیله تحصیل آن معانی و موجب زیادتی فهم

و ادراک آنچه بآنچه واقع است باشد بدانکه انسان را بواسطه جامعیتی که در اصل فطرت دارد قابلیت آن هست که بطریق

تصفیه و تجلیه حقایق امور بر وی مکشوف گردد و عروج و سیران و طیران در افلاک و عوالم تصفیه ملکوتیه و جبروتیه نماید و در

مراتب تجلیات آثاری و افعالی و اسمائی و صفاتی و ذاتی بدیده بصیرت مشاهده جمال کمال حضرت ذو الجلال نماید

و هستی مجازی و تعین سالک در پرتو تجلیات ذات احدیه فانی و محو مطلق گردد و بعد از فنا فی الله متصف

به بقا بالله گشته حق را بحق بیند و بداند و مقصود آفرینش که معرفت است ورا حاصل شود مولانا اگر دمی بگذاری

هوای نااهلی ❊ ببینی آنچه نبیند و آنچه دید ولی ❊ و حصول این معانی موقوف بمقدمات و اسباب چند است اول

آنکه طلب راه نمائی کند و بارشاد کامل سلوک راه حق چنانچه و طایفه ارباب طریقت معهود است و بمراتب کمالات

معنویه که اجمالا گفته شد وصول یافته و آن کامل بنا بر اشارة الهی اجازه نموده باشد که آن سالک ارشاد طالبان

حق بنماید و آن کامل باز از کاملی دیگر مجاز باشد همچنین بمعنعن تا بحضرت رسالت صلعم رسد عطار راه دور است

بر آفات ای پسر ❊ راه رو را می بباید راهبر ❊ گر تو در راهبر فرد آئی براه ❊ گر همه شیری فرو افتی بچاه ❊ کور هرگز کی

تواند رفت راست ❊ با عصایش کور را رفتن خطاست ❊ گر تو کوری نیست پیری آشکار ❊ تو طلب کن در هزار اندر

هزار ❊ زانکه در پیری نباشد در جهان ❊ نه زمین بر جای ماند نه زمان ❊ گر نباشد در زمین قطب جهان ❊ کی تواند گشت

با قطب

47

با قطب آسمان ❊ گر ترا دیده سر آید پدید ❊ قفل در دست باید آید کلید ❊ و چون دست در دامن چنین پیر کامل زند باید که اختیار

خود را از دست رهبر محو گرداند و در حکم پیر کالمیت فی ید الغسال باشد و بامر پیر علیه الله دائم متوجه حق باشد و عادت اقوال و افعال

نماید و از مشتهیات و اللذات نفسانی اعراض کند و نفس را از رذایل اخلاق و نقایص اعمال مزکی سازد و بطاعات و عبادات

بدنی بمقتضای شرع شریف نبوی مشغول سازد و از افراط و تفریط مجتنب باشد و از هر چه مانع توجه او بجانب حق باشد

بکلی روی بگرداند و قلت کلام و قلت منام و ذکر بدوام و قلت طعام را ورد و شعار خود گرداند و بتقدیم بیرون از امر پیر ننهد

و چون این مقدمات و اسباب مرتب گرداند آینه دل سالک که جام جهان نمای حق است بنور قدس و طهارت روشن

و از زنگ طبیعت مصفا گردد و چون از این عالم سفلی ظلمانی قطع تعلق نماید روح او به پرواز عالم علوی درآید و عروج

بر آسمانها و عرش و بالای عرش حاصل شود و با روحانیات و ملائکه مناسبات پیدا آید و انوار الهی در دل او کشف

او تا فتن گیرد و او را بدیده سر لقاء الله که غایة مقاصد و نهایت مرام است حاصل شود عطار چون تو دیدی پرتو آن آفتاب

تو نماندی باز شد آبی بآب ❊ قطره بودی گم شدی در بحر راز ❊ می نیابی این زمان آن قطره باز ❊ گر چه گم گشتن نه کار

هر کس است ❊ در فنا گم گشتگان چون من بس است ❊ شیخ میفرماید که بدان اکنون کردن میتوانی یعنی این زمان

که سرمایه عمر عزیز و اسباب این سیر و سلوک مهیا داری بدانکه انسان را اینچنین کمالات میتواند که حاصل شود بلکه

انسان فی نفس الامر بجهة همین مخلوق است پس آن مقدمات که موقوف علیه حصول این کمالات است مرتب گردان

و اسباب آن را مهیا ساز و مقصود آفرینش حاصل کن چو نتوانی چه سود آنکه دانی یعنی آن زمان که قوت بدنی

که اسباب تحصیل این مطلوب بود بضعف مبدل شود و از سلوک و ریاضت باز مانی و وقت فوت شود و نتوانی

که بادای حقوق این مقدمات عمل نمائی دانستن که ترا تحصیل این کمالات میسر بود و تو حاصل نکرده هیچ فایده نخواهد

داد الا از زیادتی حیرت و ندامت عطار بود در اول همه بیحاصلی ❊ کودکی و بیدلی غافلی ❊ باز در اوسط همه بیگانگی ❊

در جوانی شعبه دیوانگی ❊ باز در آخر که پیری بود کار ❊ تن خرف در مانده جان گشته نزار ❊ چون ز اول تا بآخر غافلیست

حاصل ما لاجرم بیحاصلیست ❊ وی تواند که مراد چه توانی چه سود آنکه که دانی این باشد که روح انسانی از بدن مفارقت

نمود و اسباب تحصیل کمال نماند و دانست که آنچه مطلوب بود حاصل نکرد و تمنا نماید که فارجعنا نعمل صالحا آنرا قبول

آن زمان آن دانستن هیچ سودی ندارد و غیر از پشیمانی آن یکعذاب دیگر است چون منبع این مکاشفات و مشاهدات که ذکر شد

دل انسانی است   می‌فرماید که

چه میگویم حدیث عالم دل   ترا ای سر بشیب و پای در گل

یعنی حدیث عالم دل که عبارت از عوالم لطیفه مشاهدهٔ انوار و تجلیات الهی است با تو چگویم که سر بشیب یعنی از علو مراتب کمالات قلبی و روحی
باسفل سافلین طبیعت افتاده و پای سیر و سلوک تو در گل لذات جسمانی و شهوات نفسانی مانده است و مهجور از مطلوب و مطلوب را
مهجور انگاشته و وجود را صرف حصول مال و جاه کرده و از ادراک کمالات معنوی که لذات باقی حقیقی است بالکل محرومی
شاعر اهل دل شو با که بنمایی اهل دل ورنه همچو خر فرو مانی بگل هر کرا دل خسته او بابهره است در جهان از تنبلی بی‌بهره است
رو باسفل داده او چون گاو و خر نیستش کار بغیر از خواب و خور حق همی گوید که ایشان فی المثل همچو گاوند و خرند هم اضل
و اغراض از کارها عالم موقوف به معرفت حقیقی جز از انسان کامل حاصل نیست پس عالم بطفیل ایشان مخلوق شده باشد فلهذا فرمود که

جهان آن تو و تو مانده عاجز   ز تو محروم تر کس دیده هرگز

یعنی جهان از آن تست و کیسه تو جهان را آفریده اند تا همه آلات و اسباب تو باشند و ترا از برای معرفت خود آفریده اند که یا ابن آدم
خلقت الاشیاء کلها لاجلک و خلقتک لاجلی و تو بلذات طبیعی گرفتار و پای بند شده و از تحصیل معرفت که مخلوق برای آن
گشته عاجز مانده و تابع نفس اماره شده نمیتوانی که ترک دو روزه لذات فانی نموده کمال جاودانی که در ضمن معرفت الهی است
بدست آری و از آن از حرمان ابدی خلاص نمایی پس بواسطهٔ این دنائت همت و عدم استعداد محروم ترا از تو هیچ فرد
نباشد از موجودات کس ندیده زیرا که باقی موجودات آنچه مخلوق شده اند از آن تجاوز نمی‌کنند و نمی‌دانند که غیر از آن کمالی
که ایشان دارند هست بجهت عدم قابلیت از حرمان آن کمال که از انسان مطلوب است معذورند و تو که میدانی و بجهت آن
مخلوق شده فریفته و اسیر لذات بهیمی و تبعات نفسانی گشته و از مقصود دور و جدا باز مانده شاعر این چه نادانیست یکدم
با خود آی سود میخواهی ازین سودا برآی گنج عالم داری و گدا میکنی خود که کرد آنچه تو با خود میکنی پادشاهی از چه میگردی
گدا گنجها داری چو افتادی بلا و چون از لذات شهوات و شهوات نفسانی خلاصی ندارد   می‌فرماید که

چو مجنونان بیک منزل نشسته   بدست عجز پای خویش بسته

یعنی چو کسی که بند گران بر پای وی نهاده باشند و از آن جا نتواند که بیرون رود در منزل تقلید و طبیعت و هوای نفس
گرفتاری و از آن تجاوز نمیتوانی کرد و پای سیر و سلوک خود بدست عجز بسته پنداری که ازین قیود خلاص نمیتوان شد و از غایت فسردگی

که از دود

که از برودت تقلید و هوای نفس متواتر گرده گویا همچو مرده حرارت ذوق و شوق عشق در تو نیست شیخ عطار زنده شو این
مرده گی از خود ببر گرم شو فسردگی از خود ببر آتشی از عشق او در دل فروز خرمن تقلید را یکسر بسوز چون برودت
و هوا بر امزجه زنان غالب است   فرمود که

نشستی چون زنان در کوی ادبار   نمیداری ز جهل خویشتن عار

یعنی مثل زنان پشت بدولت معرفت کرده و روی توجه بمقتضیات طبیعت و هوای نفس آورده در کوی ادبار نشسته و بجهت
منزل جهل گرفته و فریفته رنگ و بوی گشته بصورت بازمانده و پای سیر و سلوک در طلب کمالات معنوی بیرون نمی‌نهی
و از جهل خود شرم نداری امیر سید حسینی تا کی همچو زنان راه و رسم در رنگ و بوی راه رندان گیر با صاحب دلان همباز شو چون زنان
تا چند باشی بسته مردار تن در هوای سیر جان یکلحظه در پرواز شو چون حصول کمالات البته مخالفت هواست فرمود که

دلیران جهان آغشته در خون   تو سر پوشیده ننهی پای بیرون

یعنی طالبان قرب مولی که سالکان راه طریقت اند و از غایت شجاعتی که دارند پیوسته بنفس اماره خود که بموجب اعدا عدوک
نفسک التی بین جنبیک دشمن ترین است بمحاربه و مقاتله مشغول اند و دایم بحکم وحی الله تعالی الی موسی ان اردت رضائی
فخالف نفسک انی لم اخلق خلقا ینازعنی غیرها مخالفت و جدال او راسخ و ثابت قدم اند و بلحظه از مکر او ایمن نیستند
و از قهر و غضب او آغشته خون جگر اند و تو پرده تقلید بر سر انداخته و چون زنان در غایت طبع هوا اسیر گشته و پای همت در میدان
طلب کمالاتی و ازین چاه طبیعت بدر نمی‌آیی شعر نفس دون را زیر دستی تا بکی تو سلیمانی هستی تا بکی همچو
یوسف خویش برآ زین قعر چاه تا شوی در مصر عزت پادشاه و چون در معرفة الله که اصل جمیع عقاید دینیه است اقتصار
بمجرد تقلید مستحسن   نیست فرمود که

چه کردی فهم ازین دین العجایز   که بر خود جهل میداری تو جایز

یعنی از حدیث علیکم بدین العجایز چه فهم کرده که بر خود جهل جایز میداری و در معرفت الهی سعی و اجتهاد نمی‌نمایی مگر که چنین
دانسته که تفکر در معرفة الله ممنوع است و مقصود نبی صلعم آنست که عجایز را قدرت بر تفکر و استدلال نیست شما نیز بدین
ایشان باشید با آنکه معنی که طلب معرفت یقینی ننماید و اقتصار بمجرد تقلید کنید و بواسطه این فهم کج خذلان جهل بخود راه داده و در
راه طلب قدم سعی نمی‌زنی بدان که تحقیقه معنی این حدیث آنست که در جمیع احکام شرعیه از مامورات و منهیات که دین

عبارت از دست باید که بطریق اقتدا در متابعت حجج عاجز نشوند و بعقل و هوای نفس تصرفی در آن ننمایند و بضرورت تاویلی که
خلاف ظاهر باشد نکنند که حکمت احکام شرعیه بمجرد عقل دریافته نمیشود الا که ترک تفکر در معرفة الله نمایند و از طلب باز ایستند
و همچون عاجز در خانهٔ تقلید محض ساکن شوند شارح آن ولی که هست خالی ز طلب • دائما باد پر از رنج و تعب • آن
سری کو را هوای دوست نیست • رو مجو مغزی که او جز پوست نیست • جان که جویان نباشد گو کو • مرده بیجان بود
جانش مگو • جان ندارد هر که جویائی تو نیست • دل ندارد هر که شیدای تو نیست • چون مراد از حدیث نه آنست
که بمجرد تقلید اکتفا می باید نمود فرمود که

زنان چون ناقصات عقل و دینند • کجا مردان ره ایشان گزینند

چون در حدیث پیغمبر صلعم آمده است که هن ناقصات العقل والدین یعنی در عقل و دین نقصان دارند پس علیکم بدین العجایز
مراد همین نباشد که شما در دین تابع عجایز باشید زیرا که در دین ایشان را ناقص فرموده است بلکه مراد همان است که در اقتدا
اوامر و نواهی عدم تاویل بهوای نفس مثل عجایز باشید و هر چه بعقل شما راست نباشد خود را در ادراک حقیقت آن قاصر
دانید که کمال نبوت اعلی از آنست که هر کس را دست رسی بحقایق احکام او باشد شیخ عطار • چشم تو ادراک غیب آموخته • چشمهای
دیگران بر دوخته • آن یکی ماهی همی بیند عیان • وان یکی تاریک می بیند جهان • سالها گر ظن دود با پای خویش • نگذرد
ز اشکاف بینیهای خویش • چون اشاره فرمود که زنان ناقصات دینند و مردان را طریق ایشان در تقلید قبول نمودن مناسب
نیست همچون ایشان در پس پردهٔ تقلید متواری نمی باید بود و اکنون می فرماید که

اگر مردی برون آی و نظر کن • هر آنچه پیش آید زان گذر کن

یعنی اگر مردی صفت زنان که تو داری در کنج تقلید و طبع است و بر تو غالب نیست که تسخیر عالم بینی و قرب حضرت مولا مهیا شود
و از مقام تقلید و طبع و هوای نفس که موجب سکون و فسردگی است برون آی و در راه طلب هر چه از مراتب غیبی و حقی پیش آید
و ارحق خواهد که ترا مشغول سازد وارهه گذر کن و بهیچ مرتبه و منزلی از منازل توقف مکن که مجردان راه طریقت و پاک
بازان کوی حقیقت فرموده اند که همت عالی سالک در راه طلب باید که چنان باشد که اگر ذرات و مقامات بتمامت کمال
بر و عرض کنند گوشهٔ چشم بکار آن ننماید و از مطلوب حقیقی باز نماند عطار زانکه گر جائی نظر خواهی فکند • از کنار خویش سر خواهی
فکند • جست زر دانش گوای بیکسش • تا بدان وش داشتی تکیفش • من نه شاهی خواهم و نه خسروی • آنچه میخواهم من

از تو هم تویی

کتابخانهٔ مجلس شورای ملی ۱۳۰۲

از تو هم تویی • بر که جان باد این دل ریش را • گر گزیند بر تو هر خویش را • ان الله لا یغفر ان یشرک به و یغفر ما دون ذلک
لمن یشاء • چون ملاحظه اسباب و التفات بغیر مطلوب موجب بعد و حرمان است فرمود که

میاسا روز و شب اندر مراحل • مشو موقوف همراه و رواحل

یعنی شوق و عشق سالک طالب صادق می باید که بمرتبه باشد که در هیچ منزلی از منازل که میان سالک و حق است که قطع آن منازل باید
نمود تا وصول بمقصد اعلی حقیقی حاصل شود یکزمان توقف ننماید و آسایش نفس در منازل ندهد و موقوف همراه و گاه
نشود بجز شیخ کاملی که مربی او باشد که بی او سلوک طریق میسر نیست سودای لقای محبوب چنان مست و دیوانه باشد که نه منزل
داند و نه آسایش و نه کاروان خواهد و نه همراه و نه بدرقه جوید و نه دلیل مولانا • با برهنه سر دوم در خار و سنگ • زانکه من حیرانم
و بیخویش و دنگ • تو مبین این پایها را بر زمین • زانکه بر دل میرود عاشق یقین • یکدم هجران بر عاشق چو سالی وصل
سالی است متصل همچون خیالی • چون روش الی الطریق متابعت نبی صلعم می باید که باشد فرمود که

خلیل آسا برو حق را طلب کن • شبی را روز و روزی را بشب کن

یعنی در طلب حق همچو ابراهیم خلیل الله علیه السلام مقید بقید انا وجدنا آباءنا مشو و بتوجه و طلب و یاد حق شب را روز و روز را
شب کن یعنی یکزمان از طلب حق غافل مباش و یک نظر چشم انتظار را از راه طلب برمگردان عطار مرد باید کز طلب
در انتظار • هر زمان صد جان کند در وی نثار • نه زمانی از طلب ساکن شود • نه دمی آسوده ممکن شود • گر فرو بستند
زمانی از طلب • مرتدی باشد درین ره بی ادب • چون حجاب نورانی همچو حجاب ظلمانی مانع وصول است فرمود که

ستاره با مه و خورشید اکبر • بود حس و خیال و عقل انور

چون ترغیب و تحریص طالب سالک صادق می فرماید که از مقام تقلید قدم فراتر می باید نهاد و بمتابعت انبیا علیهم السلام
سلوک راه آگهی باید نمود تا از مکاشفات انبیا بواسطه حسن متابعت ایشان هر کس بقدر استعداد فطری خود محظوظ گردند
و چون بواسطه کمال عنایت الهی که درباره انبیا علیهم السلام است و نفس قدسی که ایشان دارند ظاهر ایشان عین باطن شده
و هر چه اولیا بسعی و اجتهاد و مرحمه تمامتر بدیده سر که چشم بصیرت است از مراتب ولایت مشاهده می نمایند و انبیا علیهم السلام بدیده سر
که چشم ظاهر است مشاهده فرموده اند و بیان حالات و مکاشفات ایشان کما ینبغی اعلی از فهم و ادراک ما است فاما در
بیان مقامات و مکاشفات و تجلیات که سالکان و مکاشفان را که اولیاء الله بمتابعت انبیا علیهم السلام بطریق ریاضت

وسلوک حاصل میشود مقدمه ذکر کرده می آید که فهم معانی که شیخ درین ابیات مناسب است روش هر بیتی اشاره بدان میتواند آسان
گردد بدانکه ولایت خاصه که کمال قرب است بحضرت حق مرتبه ایست که اثنینیت از ما بین مرتفع گردد و وی بعد از فنا از خودی
قایم بحق گردد جز بطریق تصفیه که ریاضت نفس است بمجاهدات و تجرید از علایق کدورات بشری و عوایق جسمانی و توجه بحضرت
حق والتزام خلوت و مواظبت بذکر و طاعت و انقطاع و تبتل از خلق حاصل نمیشود و انبیا علیهم السلام بنابر تقدس ذوات
که دارند و زیادتی عنایت الهی که درباره ایشان است جهت ارشاد اقتضای بغیر حق نیست الا بمکاشفه ملک واسطه
فاما اتفاق ارباب طریقت است که غیر مجذوب را در اصناف اولیا بی پیر صاحب کمالی که مرشد وی باشد وصول بمقصد
حقیقی که مقام ولایت است میسر نیست **بیت** پیر ما لابد براه آمد ترا ‖ در همه کاری پناه آمد ترا ‖ ای خنک آن مرده کز خود
رسته شد ‖ در وجود زنده پیوسته شد ‖ هر که شد در ظل صاحب دولتی ‖ نبودش در راه هرگز خجلتی ‖ چون انسان را
جامعیت جمیع مراتب است هر که بطریق تصفیه کما ینبغی اشتغال نماید و دل او که بحقیقت برزخ جامع وجوب و امکان
بسبب ذکر و توجه کلی بمبدا و دفع موانع بنور قدسی منور گشته صفائی تمام حاصل کند هر چه هست در وی بنماید و صور
جمیع اشیا از مادیات و مجردات که در عالم جسمانی هیئت جسمانی ندارند نیز متشکل باشکال محسوسات گشته بر او ظاهر شود
که بسان آن صورة و اشباه یعنی مثل جبرئیل که بصورت دحیه کلبی یا بغیر صور بر حضرت پیغمبر صلعم ظاهر میشدی و حضرت حق
عز و علا که در عالم مثال متلبس بلباس جسمی بر او ظاهر شود و این را در اصطلاح ایشان میخوانند که عبارت از تجلی حق است
بمظاهر حسیه جهت تانیس مرید بسبب آنکه در تصفیه و این ابتدای تجلیات القلوب است اکنون تجلی که ظهور حق است بر دل
پاک سالک از روی کلیه چهار نوع است آثاری و افعالی و صفاتی و ذاتی آثاری آنست که بصور جسمانیات که عالم شهادت
از بسایط علوی و سفلی و مرکبات بهر صورت که حضرت حق را ببیند و در عین رویت جزم داند که حضرت حق است
آن را تجلی آثاری میخوانند و از جمیع تجلیات آثاری تجلی صوری یعنی در صورت انسانی مشاهده نمودن اتم و اعلا است
و تجلی افعالی آنست که حضرت حق بصفتی از صفات فعلی که صفات ربوبیت اند متجلی شود و اکثر آنست که تجلیات
افعالی متمثل بانوار متلونه نماید یعنی حضرت حق را بصورة نور سبز و نور کبود و نور سرخ و نور زرد و نور سفید بیند و تجلی
صفاتی آنست که حضرت حق بصفات سبعه ذاتیه که حیاة و علم و قدرت و اراده و سمع و بصر و کلام است متجلی شود و گاه
باشد که تجلی صفاتی متمثل بنور سیاه نماید یعنی حق را بصورت نور سیاه بیند و تجلی ذاتی آنست که سالک در آن تجلی فانی مطلق.

شود و علم و شعور و ادراک مطلقا نماند و تجلیات مذکوره بحسب صفا و استعدادات متجلی علیه متفاوت است اگر حضرت حق را
بیند تجلیست اما اگر خود مظهر حق شود یعنی بیند که خود حضرت حق است اتم و اکمل است زیرا که تحقق در ضمن این زیاده
و در جمیع این تجلیات مذکوره حضرت حق را دیدن یا خود مظهر حق شدن در طریق تصفیه و قصه شنیدن موسی
ندای اینست انی انا الله رب العالمین و حدیث رایت ربی فی احسن صورة و من رانی فقد رای الحق شاهد عدل اند
بجواز تجلیات و بقاء بالله که بحسب حال کاملان واصل را دست میدهد آنست که بعد از فنا بالله سالک در تجلی ذاتی
ببقاء حق باقی گردد و خود را مطلق از تعین جسمانی و روحانی بیند و علم خود را محیط بهمه ذرات کاینات مشاهده نماید
و متصف بجمیع صفات الهی باشد و قیوم و مدبر عالم باشد و هیچ چیزی غیر خود نه بیند و مراد بکمال توحید عیانی اینست
شعر لاف سبحانی همی گفت آن زمان ‖ این سخن گشته بود او را عیان ‖ هم ازین رو گفت آن بحر صفا ‖ نیست اندر جبه ام
غیر از خدا ‖ آن انا الحق گفت این سخن شنو ‖ گر بصورت پیش تو دعوی شنو ‖ لیس فی الدارین الا گو گفته است ‖ در این
معنی چه نیکو سفته است ‖ چون نماند از تو با تو از تو اثر ‖ با کمالی یابی ازین معنی خبر ‖ و آنچه سیاحان جهان وجدان با
شیخ ابی محمد روزبهان و شیخ شمس الدین محمد دیلمی قدس سره در واقعات خود نوشته اند همه ازین مراتب که خبر داده
و باز در مراتب تصفیه سالکان را عروج روحانی بدن مثالی و گاهی بدن حاصل میشود چنانچه سالک می بیند که عروج با سمانها
گاه بترتیب می نماید و گاه بی ترتیب و در هر آسمانی بحسب مناسبت که در میان ایشان باشد ارواح انبیا و اولیا و ملائکه مشاهده
مینماید و از آسمانها تا بعرش و از بالای عرش سیران می نماید و کیفیات و کمیات مکشوفات اولیا کما ینبغی خارج از
از تحریر و تقریر است و بیرون از احاطه ادراک عقول است **ابن فارض** مثنوی و رای النقل علم یدق عن ‖ مدارک غایات العقول
السلیمة ‖ عقل اینجا سالک آمد یا مضل ‖ زانکه دل با اوست یا خود هست دل ‖ بعد از تمهید مقدمه شروع بمعنی بیت نموده میگوید
که ستاره و ماه و خورشید اکبر یعنی چون سالک سایر الی الله گردد ضرورة بر جمیع مراتب تنزلات عبور باید نمود
تا بمقام اطلاق رسد و نقطه آخر دایره باول متصل گردد و چون سیر او بعالم مثال که عالم ملکوت و ربوبیت است رسد قوی
و روحانیات متمثل بصور و مثالات که مناسب صفای سالک باشد مشاهده نماید و چون فهم یعنی که خلیل آسا بر وحق را
طلب کن اکنون بمناسبت روش حضرت ابراهیم علیه السلام که و کذلک نری ابراهیم ملکوت السموات والارض و لیکون
من الموقنین فلما جن علیه اللیل رای کوکبا الآیه شیخ می فرماید که اگر ستاره و ماه و خورشید اکبر یعنی که آفتاب که بزرگتر است

از کواکب ماه مشاهده رود و بدانکه آن کوکب چه صورة متمثله حس مشترکست که قوت اولست از قوی باطنه و ماه که صورة
متمثله قوت خیالیست که در مرتبه دوم است از قوی باطنه و در استفاضه نور از عقل مشابه قمرست نسبت بآفتاب و آفتاب صورة
متمثله عقلست و مناسبه ظاهرست چه قوت عاقله سبب ظهور کلست جمل وجود انسانیست بنور علم سالک را شاهد این صورت
شاهد دو حالتست یکی آنکه در آن حین که می بیند میداند که همین آفتاب و ماه و ستاره است و این محتاج بتعبیرست یعنی از صورة
او در گذشته نظر بحال او نماید که کدام معنیست که متلبس باین صورت گشته و حالت دوم آنکه در این حین روئیه این
چنان میداند که این ستاره یا ماه یا آفتاب حقست از زمان داخل در تجلیات آثاری است و چون در آیه کریمه این معنی
اول است و محتاج بتعبیرست فرمود که

بگردان زان همه ای راهرو روی   همیشه لا احب الآفلین گوی

یعنی در راه که هرچه پیش می آید از مراتب حجاب نورانی از آن همه روی بباید گردانید چنانچه از حجب ظلمانی روی گردانیدی بمتابعة
حضرت ابراهیم علیه السلام التفات بصور حواس و عقل نمی باید نمود و متوجه واحد مطلق بوده بهیچ مرتبه از مراتب تعینات مقید
نمی باید شد که هرچه در قید تعین است از وجهی راه کفر سالکست و اعراض از همه بحکم لا احب الآفلین می باید نمود زیرا که صور
مظاهر اسما آلهیه را افول و زوال لازمیست و تا از سرحد محسوس و معقول در نگذرند همچو ابراهیم علی نبینا و علیه السلام شاهد
نور الانوار که انوار محسوسه و معقوله تمام در وی محو و مستهلک اند نمیتوانند شد تا بمرتبه اطلاق و وحدت حقیقی نرسد از زمره
اغیار خلاص نمی یابد و معرفت تامه که مطلوبست حاصل نمی شود و از حق محجوبند مولانا بیت چون بدادی صورت بگذر از
صورت برو معنی نگر هرکه او در ره بچیزی ماند باز شد بنقش آن چیز کو بابست باز چون مشاهده ذات
مطلق در مراتب تجلیات اسما و صفات بیان ترست فرمود که

و یا چون موسی عمران درین راه   برو تا بشنوی انی انا الله

یعنی در سیر و سلوک راه آنکه همچو ابراهیم علیه السلام روی از مظاهر گردانیدی توجه بعالم اطلاق کن و بحکم الطرق الی الله بعدد
انفاس الخلایق همچو موسی عمران علیه السلام درین راه حق چندان برو که تجلی حق در صورت مظاهر حسیه مشاهده نمائی
که نودی من شاطی الواد الایمن فی البقعة المبارکة من الشجرة ان یا موسی انی انا الله رب العالمین و بار معتقد که در
دربیان تجلی گذشت معلوم میشود که این تجلی که حضرت موسی علیه السلام را واقع شد از تجلیات آثاری است تشنود انا الله

وچون

51

چون کلیم از هر درخت بشنیده که بر او طور دل از بهر صفات آگه است آیه حسن تو خواند جان ما از هر ورق حال عاشق بر از
کشف و کرامات آگه است چون با وجود هستی مجازی و تعین سالک مشاهده ذات مطلق محالست فرمود که

ترا تا کوه هستی پیش باقیست   جواب لفظ ارنی لن ترانیست

چون حجاب میان سالک و حق هستی و عدم سالکست میفرماید که تا کوه هستی تو پیش تو باقیست و توئی تو با تو هست
البته حق محتجب بپرده اسما و صفات خواهد بود و با وجود این حجب نورانی او در الحقیقه نتوان دید و در روئیه رائی و مرئی
ملحوظ است و در انکشاف ذاتی اصلا غیر نمی ماند که لا یری الله الا الله و چون موسی علیه السلام مشاهده حق در ملابس اسما
و صفات نموده بود لاجرم باسم کلیمی مخصوص بود و در مکالمه غیریت می خواهد که باشد و شوق موسی زیاده از آن بود که به تجلیات
اسمائی قانع باشد گفت که رب ارنی انظر الیک یعنی ذات خود را بمن نمای تا من در تو نظر کنم قال لن ترانی حضرت عزت
جواب فرمود که هرگز تو مرا نه بینی یعنی تا توئی تو باتست من در حجاب توئی از تو محجوبم شعر گفتم بسودای مهر رویت
شد جان و دلم و ذره شیدا بردار ز رخ نقاب عزت بی پرده بما جمال بنما گفتا اگر تو مرد عشقی بشنو سخنی درست
یارا هستی تو پرده رخ ماست از پرده خود بکل برون آ از هستی خود چو نیست گشتی از جلوه ما بما گذشتی
و در بعضی از نسخ چنین واقعست که صدای لفظ ارنی و لن ترانیست و صدا بمناسبت کوه گفته یعنی آن زمان که چون
صدا بازگشت او از صاحب صوتست و صوت ارنی در دیدن بود که مقرون بهستی موسی علیه السلام باشد صدا جواب
روئیه لن ترانی واقع شد و جاب جاب الوصل بیات لم یکن و دانت حتی ان تکن صادقا فهو الحب الا انما
نفعل لی نقص ما رایتی من الحجب فاقترواک ادخل خلقی چون حجاب تو از حق همین هستی تست و الا حکم و نحن اقرب
الیه منکم حق بتو از تو نزدیکترست فرمود که

حقیقت کهربا ذات تو کاهست   اگر کوه توئی نبود چه راهست

یعنی حقیقت که حق مراد است مثال کهربا است و ذات تست تو همچو کاه و چوب حقی مر ترا و انجذاب تو بجانب او در
غایه آسانیست فاما کوه توئی یعنی تعین تو سد راه تو شده و مانع رجوع مقید بجانب مطلق گشته است و اگر کوه توئی
نباشد میان تو و حق هیچ راهی نیست مولانا قرب نه از بالا نه پست رفتنست قرب حق از حبس خود رستنست
خویش را بگذار و بیخود خوش درآ اندرون بزم وصل جانفزا نیست از خویش مبین وصل اوست بگذر از هستی

که وصل وی است؛ چون محو و انطماس هستی سالک عبارت از شهود ذات جز بتجلی الهی میسر نیست فرمود که

تجلی گر رسد بر کوه هستی — شود چون خاک ره هستی ز پستی

یعنی اگر تجلی ذاتی حق بر کوه هستی سالک که بمثابه ظلمت هستی او همچو خاک راه پست و نابود گردد و محو مطلق شود و مقتضای تجلی ذاتی حق فنا مظاهر و کثرات است؛ مولانا: هر که شد جویای دیدار خدا؛ چون خدا آمد شود جوینده لا؛ گرچه آن وصلت بقا اندر بقاست؛ لیک اول آن بقا اندر فناست؛ سایه‌هایی که بود جویای نور؛ نیست گردد چون کند نورش ظهور؛ عالم آیینه است و حسن دوست در وی هست اندر نیست خود طرفه است؛ و صفت آن چیست اشارت بمعنی آن آیه است که قال رب ارنی انظر الیک قال لن ترانی ولکن انظر الی الجبل فان استقر مکانه فسوف ترانی فلما تجلی ربه للجبل جعله دکا و خر موسی صعقا؛ یعنی چون حضرت موسی طلب مشاهده جمال ذات نمود جواب گفتند که تو هرگز نتوانی دید یعنی با وجود هستی تو مشاهده ذات ممکن نیست فاما تو که بوسایط نظر کوه کن اگر کوه بر جای خود بماند تو آن زمان مرا ببینی؛ چون حضرت حق تجلی بر کوه نمود تاب عظمت آن تجلی کوه را پاره پاره گردانید و موسی مدهوش شده افتاد؛ و نهایت تجلی ذاتی که در مقدمه ذکر رفت و حقیقت سخن آنست که تمنای حضرت موسی مشاهده ذات احدیت را در عالم شهود بود و آن کوه که بچشم حضرت موسی مینمود حضرت حق بر آن تجلی فرموده است موسی بود که متحمل آن گشته بود فاما حضرت موسی کوه میدید و از نخبه پاره پاره گشتن کوه است بیهوشی و فنا آنحضرت شد چون مقتضای تجلی ذاتی نیستی و فنا مظاهر باشد پس حضرت موسی و دیگر را دیدن ذات حق میسر نباشد و حکم لن ترانی مطلق باشد فاما در تنزل آن ذات بمراتب اسما و صفات مشاهدات آن حضرت میسر است و بصورت شجره وادی ایمن بر موسی تجلی فرمود با موسی از پرده اسما سخن گفت که فلما جاء موسی لمیقاتنا و کلمه ربه؛ از این سخنان معلوم میشود که آنکه گفته‌اند که خدا را نمیتوان دید دیدن ذاتی است که گفته‌اند یعنی من حیث الذات؛ و آنها که گویند که میتوان دید راست گفته‌اند یعنی من حیث الاسماء والصفات. عطار: من چو اورا دیده‌ام و دیده‌ام؛ در میان این و آن شوریده‌ام؛ لا تدرکه الابصار و هو یدرک الابصار فمن کان یرجو لقاء ربه فلیعمل عملا صالحا ولا یشرک بعبادة ربه احدا؛ وجوه یومئذ ناضرة الی ربها ناظرة؛ هرچند که سلوک و ریاضت و تصفیه بواسطه هستی که مستعد جذبه الهی شوند والا هیچ کس را بمحض وصول بآن حضرت ممکن نیست لهذا فرمود که

گدایی گردد از یک جذبه شاهی — بیک لحظه دهد کوهی بکاهی

یعنی جذبة من جذبات الحق توازی عمل الثقلین؛ چون رهبر سالک گردد از گدائی و تقلید و محجوبی او را بمرتبه آن جذبه سلطنت

وصول

وصول حقیقی که در ضمن فنا بتجلی ذاتی مستند جهت رسید و یکدم و یک ساعت که هستی تراکم نسبت با وصل رسد آن گذری می‌نمود و از آنجا در تیرگی هستی تو بواسطه آن گرفتار محنت هجران بود و دست عطای پادشاهانه کشفه نقاب هر یعنی هیچ وزن و مقدار نهند و از مرتبه محبی بمقام محبوبی رسد و باز راحت غیرت بدیده حبیبی بمشاهدات مطلوب حقیقی نماید بیت جامی: فی سکره منها ولو عمر ساعة؛ تری الدهر عبدا طائعا فلک الحکم؛ شیخ: درین دریا فکن خود را مگر درّی بدست آری؛ کزین دریای بی پایان گهر بسیار برخیزد؛ و گر موجت رباید چه دولت بر تر از آن است که عالم پیش حکم تو چو خدمتگار برخیزد؛ و چون حصول مراتب کمالات و جنات و وصول باعلا مراتب مقامات بقائی در متابعت حضرت ختم محمدی صلی الله علیه و آله و سلم است فرمود که

برو اندر پی خواجه باسری — تفرج کن همه آیات کبری

می فرماید که در پی خواجه یعنی بمتابعت خواجه رسالت محمدی صلعم است زیرا که خواجه حقیقی اوست و دیگران غلام و طفیل ذات اشرف اویند باسری برو اسری لیل بردن است و این اشارت بآن آیه کریمه است که در باره معراج حضرت پیغمبر نازل است که سبحان الذی اسری بعبده لیلا من المسجد الحرام الی المسجد الاقصی الذی بارکنا حوله لنریه من آیاتنا انه هو السمیع البصیر و معراج حضرت رسالت مشهور است و رفتن آن حضرت از مسجد الحرام بمسجد اقصی ثابت باین آیه است که ذکر رفت و از آنجا باسمان بحدیث لما عرج بی الی السماء و از آنجا باقی افلاک و رفتن بعرش و بالای عرش خبر ... توز خود را از همه قیود صوری و معنوی خلاص کن تا سیر که متابعت حضرت رسالت صلعم با فلاک و عرش و بالای عرش عروج نمائی و آیات کبری الهی و تجلیات جمالی جلالی و فنا فی الله و بقا بالله است تفرج کنی و مشاهده نمائی و علم الیقین و عین الیقین را حق الیقین گردانی؛ از این سخنان که درین ابیات سابق و لاحق شیخ می‌فرماید معلوم میشود که مراتب ولایت انبیا و اولیا را علیهم السلام حاصل میشود بواسطه حسن متابعت که اولیا نسبت با انبیا دارند بدانکه معراج را اسبابی است که بعضی از جانب حقست که عنایت و جذبه است و بعضی از جانب عبد و آن کمال انقطاع است از خلق و توجه تام بحضرت حق و چون انسان مرکب القوی است و مدنی بالطبع و در روز البته اختلاط با خلق می‌باشد و چون انقطاع که وسیله و سبب عروج باشد گاهگاهی واقع شود بجهت آنکه عزلت از خلق ... و انه لیغان علی قلبی و انی لاستغفر الله فی کل یوم سبعین مرة و فی روایة مائة مرة مصداق اینست که آدمی از حجاب بشری تمام خلاص نیست و چون در شب موانع صوری مرتفع است اکثر این حالات و مشاهدات کاملان را دست داده و می‌دهد که سبحان الذی اسری و از اینجا است که فلما جن علیه اللیل در حکایت ابراهیم علیه السلام آمده معلوم میشود مولانا: میر منداروای هر شب

زین قفس فارغان بی حاکم و محکوم کس ؛ رفته در صحرای بیچون جانشان ؛ روح شان آلوده و ابدانشان ؛ فارغان
از جرم الله زر آز و هوس ؛ مرغ وار از دام جسته در قفس ؛ چون بلقا جسمانیت که ورا طبعی مانع و حصول عروج و حصول سالکست فرمود که

برون آی از سرای ام هانی   بگو مطلق حدیث من رآنی

ام هانی دختر ابو طالب است که عمزاده حضرت رسالت پناه صلعم و ام هانی کنیت است و نام او فاخته بوده و بی بهره نبود از نبوت
و در شب معراج از خانه او که متصل حرم واقع است عروج نموده و مشهور آنست که معراج از خانه عایشه بوده ولی مفسران فرموده اند
که حضرت پیغمبر را دو معراج بوده است یکی جسمانی و دیگری روحانی بدانکه معراج جسمانی است از خانه عایشه بوده باشد و آنچه روحانی
از سرای ام هانی باشد و چون عروج او تا به الله روحانیست بدن مثالی است مناسبت با معراج روحانی که در سرای ام هانی باشد
دارد و سرای ام هانی نسبت با سالکان و اولیا خانه طبیعت است یعنی از سرای طبع و هوا بیرون آی و از حجره هوا و هوس مجرد
دار تعلقات جسمانی و روحانی منقطع شو و در شاهراه جمال مطلق فانی گشته و وارث کمال معنوی حضرت پیغمبر بوده به بقای حق مطلق متحقق
شو تا حدیث من رآنی فقد رای الحق بگو یعنی هر که ما را دید خدا را دیده است و این اشاره به بقا بالله است که در مقدمه که در
بیان تجلیات و سیر و طیر ممهد گشته ذکر کرده است عراقی آنان که کوی عشق رشیدان ربوده اند ؛ بنگر که وقت کار چه جولان
نموده اند ؛ هر لحظه دین اند عیان جسن روی یار ؛ آیینه دل از زنگ زدوده اند ؛ آنم که گفته اند انا الحق ز بیخودی
است مدان که آن نفس ایشان بوده اند ؛ چون سالک راه حق را تا زمانی که به تعین جسمانی و روحانی مقید است وصول به عالم اطلاق میسر نگردد فرمود که

گذاری کن ز کاف کنج کونین   نشین بر قاف قرب قاب قوسین

یعنی از عالم صورت و معنی و غیب و شهادت که کونین مراد است می جب قاف خلع نعلیک گذر کن و هیچ وجه مرتبه از مراتب عالمین
توقف مکن و در مقام قاب قوسین که مقام واحدیت و الوهیت است و محیط قوسین وجوب و امکان است و مقام محمدی است متحقق
شو و مظهر ذات و صفات گشته موجودات هر دو عالم المحکوم حکم خود بین و توجه همه کاینات خویش را بسوی خود بین ؛ آدمی چون
نور گیرد از خدا ؛ هست مسجود ملایک ز اجتبا ؛ نیز مسجود کسی کو چون ملک ؛ رسته باشد جانش از طغیان و شک ؛ چون
سالک راه تحقیق به مقام واحدیت حامل شود ذات و صفات حق ذات و صفات کل جمع کرد و علم و اراده سالک
عین علم و اراده او   شود بنهذا فرمود که

دهد حق مر ترا هر چه که خواهی   نماید ذاتت همه اشیا کماهی

یعنی سالک چون در مقام تحقیق متصف بصفات الهی راه یافته هر مطلوب و مقصودش باشد هر آینه حاصل شود و آثار و احکام
جمیع اسما و صفات الهی از وجود شاهد نماید و مجلی الکل مجمع البحرین وجوب و امکان گردد و وجود او همه وجود او را ثبت
قال اللهم ارنا الاشیا کما هی حقایق همه اشیا را چنانچه هست بوی نماید و عارف حقیقی گردد و مقصود آفرینش حاصل کند
مولانا ؛ یار چون با یار خوش بنشسته شد ؛ صد هزاران لوح سر دانسته شد ؛ لوح محفوظست پیشانی یار ؛ راز کونینش
نماید آشکار ؛ گر بعقل ادراک این ممکن بدی ؛ قهر نفس از بهر چه واجب شدی ؛ چون عالم با سرها کتابی است که بحسب اسما
کلیه و اشخاص و افراد جزئیه حامل و مظهر اسما کلیه و جزئیه الهیه است فرمود که قاعده این قاعده ایست در بیان تطبیق
کتاب عالم با کتاب منزل که قرآن عزیز است چون سالک بعد از فنا و تجلی ذاتی به بقا سرمدی که بقا بالله است متحقق شد
و در مقام قاب قوسین که مقام واحدیت و علم است متمکن گشته نقش دوی از پیش دیده او برخاست و سریان وجود حق در جمیع مراتب
کاینات ملاحظه نموده حق را در هر شی متجلی باسمی و صفتی خاص می بیند پس مجموع عالم نسبت با سالک صاحب تجلی کتابی است الهی
که مشتمل بر جمیع احکام اسما   و صفات الهی است فلهذا فرمود که

بنزد آنکه جانش در تجلیست   همه عالم کتاب حق تعالیست

یعنی پیش آنکس که جان و دلش محل تجلی الهی است اسما حق بدیده باطن او ظاهر گشته و شاهد جمال حق در هر شی مینماید و اوراق موجودات
احکام اسرار تجلیات حق میخوانند مجموع عالم از غیب و شهادت کتاب حق تعالی است که مشتمل بر جمیع احکام اسما و صفات
الهی است و هر ذره از افراد موجودات کلمه اند از کلمات الله که دلالت بر معنی خاص از اسما جزئیه حق دارند و بواسطه نفس
رحمانی از باطن متعین ظاهر گشته از غیب بشهود آمده اند همچو کلمات که از باطن انسان بسبب نفس ظاهر میشود شارح ما جمله جهان مصحف ذاتیم
و از هر ورق آیت و صفت و نامیم ؛ بالله که ندانیم در مکتب عشق ؛ در معرفت کنه تو نادانیم ؛ چون در تشبیه وجه مشابهه
میان مشبه و مشبه به   می باید فرمود که

عرض اعراب و جوهر چون حروفست   مراتب همچو آیات وقوفست

یعنی چنانچه جوهر و عرض و ماهیتی اند که شامل اند هر چه را که در کتاب عالمست از مراتب موجودات و اشخاص و افراد و حروف
و اعراب نیز در کتاب منزل و حقیقی اند که شامل گشته اند بر هر چه درین کتابست از سور و آیات و جوهر در کتاب عالم بجای
حروفست در کتاب منزل و در کتاب عالم عرض بجای اعرابست در کتاب منزل یعنی چنانچه اعراض تابع جواهرست و جوهر متبوع

و در اینجا نیز اعراب تابع حروف است و حروف بمنزلهٔ جوهر بابت است که جهت موجودیة فی الخارج محتاج بمحل متقوم نباشد و عرض
آنکه محتاج باشد و مراتب موجودات عالم همچو آیات و قوف است که در کتاب منزل است یعنی آیاتی که بآن وقف میشود منفصل
می کرداند که مراد مراتب کلیه است و چنانچه در آنجا موجودات از جواهر و عراض حاصل شده اند در اینجا کلمات آیات از حروف
و اعراب نظم یافته اند و آیه عبارتست از ماهیة اجتماعی که میان کلمه چند واقع باشد که مشتمل بر حکم و معنی بود که شامل افراد
جزویه باشد چون مراتب موجودات در تحت عوالم کلیه مندرج اند می فرماید که

از و هر عالمی چون سورهٔ خاص … یکی زو فاتحه و آن دیگر اخلاص

چون سابقا کثرة عوالم بر وجهی معلوم شد مثل عالم ارواح مجرده و عالم مثال و عالم شهادت و عالم انسان کامل و باز از
هر یکی مشتمل بر عوالم چند دیگر اند میفرماید که از آن کتاب عالم هر عالمی همچو سورهٔ خاص است که در کتاب منزل واقع است و چنانچه
هر سوره آیه چند است که متضمن بیان احکام و مراتب و احوال مختلف باشد هر عالمی مرتبه چند است که هر یکی مظهر اسم کلی اند که در تحت
هر یکی از آن اسما اسمی چند مختلفة الاحکام مندرج اند یکی از آن عوالم بجای سورهٔ فاتحة الکتاب است که اول سورهٔ قرانی است
و دیگر از آن عوالم بجای سورهٔ اخلاص که از سور اخیره است و باقی عوالم که در مابین این دو عالم اول و آخر واقع اند هر یکی بمقابل
یک سوره از سور قرآنی اند که در میان فاتحه و اخلاص واقع اند بمناسبتی که میان ایشان باشد چون فرمود که هر مرتبه از مراتب موجودات
بجای آیتی است از آیات قرآنی اشاره به تطبیق بعضی از آن مراتب کلیه با بعضی آیات قرآنی نموده می فرماید

نخستین آیتش عقل کل آمد … که در وی همچو بای بسمل آمد

یعنی اول آیتی از آیات کتاب عالم عقل کل است که اول ما خلق الله العقل و در مراتب وجود به منزلهٔ عقل کل بجای بای بسم الله است
که در کتاب آسمانی که قرآنست واقعست یعنی چنانچه بسم الله الرحمن الرحیم آیه اول است از آیات قرانی عقل کل اول
مرتبه است از مراتب موجودات پس در مقابل او باشد و چنانچه بسم الله الرحمن الرحیم مشتمل است اجمالا بر جمیع قران
عقل کل نیز اجمالا مشتمل بر جمیع مراتب عالم است در مصرع دوم بای بسمل می باید خواند نه آمد تا قافیه درست باشد چون بعد از
مراتب اول مرتبهٔ دوم است فرمود که

دوم نفس کل آمد آیت نور … که چون مصباح شد در غایت نور

یعنی آیه دوم از آیات کتاب عالم نفس کلست که در مرتبهٔ دوم از عقل کل واقعست و چنانچه عقل کل مظهر احدیت و حامل احکام اجمالی است

نفس

نفس کل مظهر واحدیت و حامل احکام تفصیلی علم است و از اینجهة در مقابل آیه نور که الله نور السموات والارض است و نیز چنانچه
همه اشیا بنور ظاهر میشود در نفس کلی که مظهر علم حق است نیز همه ظاهر شده اند و این نفس کل چون مصباح شد یعنی چون چراغی است در
غایة نور و روشنائی که عالم با و منور است که انوار حیات و دانش او است که بر ذرات عالم تافته و هر یکی را بقدر استعداد که داشت
منور ساخته است چون بعد از مرتبه عقل کل و نفس کل ابتدای عالم جسمانیست می فرماید که

سیم عالم در و شد عرش رحمان … چهارم آیة الکرسی همیخوان

یعنی آیه سیم از آیات کتاب عالم عرش است که فلک اطلس و فلک الافلاک میخوانند و از آیه قرانی در مقابل الرحمن علی العرش استوی است
و آیه چهارم از کتاب عالم فلک هشتم است که کرسی میخوانند و از آیات قرآنی در مقابل آیة الکرسی که وسع کرسیه السموات والارض
و فی الحقیقت آیة الکرسی و عرش رحمان در غایه موزون آمده است چه در هر دو مصرع تعبیه از یک آیه بنوعی فرموده که اشاره بهر دو
آیت است چون بعد از فلک هشتم هفت فلک دیگر است فرموده که

پس از وی جرمهای آسمانیست … که در وی سورهٔ سبع المثانیست

یعنی بعد از کرسی که فلک هشتم است از آیات کتاب عالم این جرمهای آسمانیست که سبع سموات مراد است که در وی یعنی
در کتاب قرانی در مقابل سبع المثانی اند یعنی سورهٔ فاتحه هر یکی در مقابل یک آیتی چون غرض اشارتست ترتیب لازم
نیست این مقدار که در مقابل هر آیتی از کتاب عالم آیتی از آیات قرآنی واقع است در وجه مشابهه کافی است ع
در فسانه اگر کسیست یک حرف بس است چون بعد از افلاک سبعه عناصر اربعه اند فرمود که

نظر کن باز در جرم عناصر … که هر یک آیتی هستند باهر

یعنی بعد از نظاره آیات افلاک سبعه نظر در جرم عناصر اربعه که آتش و هوا و آب و خاک اند کن که در کتاب عالم هر یکی از ایشان
آیتی اند باهر یعنی پیدا و روشن و براولوا الابصار مخفی نیستند و هر یکی در مقابل آیتی از آیات کتاب قرآنی واقع اند چون
بعد از عناصر که نهایت اجسام بسیط اند مراتب موالید است که از عناصر مرکب شده اند فرمود که

پس از ایشان بود جرم سه مولود … که نتوان کردن این آیات معدود

یعنی بعد از عناصر اربعه جرم سه مولود است که جماد و نبات و حیوان است و ایشان را مولود و موالید از جهة آن میگویند که از عناصر
زاییده شده اند و بحسب انواع و اصناف و افراد که دارند و باز اشتمال هر فردی بر افراد کثیره آیات این سه مولود را از کتاب عالم

شماره نمی‌توان کرد و از همه جهت برتر شد چون انسان غایت مراتب موجودات و نهایت تنزلات است فرمود که

باخر گشت نازل نفس انسان که بر ناس آمد آخر ختم قرآن

بدان که انسان را بحسب معنی از آنجهت که علت غائیه است تقدم شرفی و علمی بر عالم است فاما بحسب صورت چنانکه سوره ناس
که منتخب از کتاب عالمست آخر مراتب عالم واقع شده زیراکه عالم نسبت با انسان کالثمره است و هر آینه وجود ثمره در ظهور متقدم بر کلفت
مولانا ظاهر آن شاخ اصل میوه است ** باطنا بهر ثمر شد شاخ هست ** گر نبودی میل و امید ثمر ** کی نشاندی باغبان بیخ شجر
پس بمعنی آن شجر از میوه زاد ** گر بصورت از شجر بودش ولاد ** اول فکر آخر آمد در عمل ** خاصه فکری کان بود وصف ازل
یعنی از کتاب عالم آخرین آیه که نازل شده است نفس انسانست یعنی حقیقت و هیأت اجتماعی انسانی مجموعه جمیع آیات و نهایت مراتب
تنزلات وجود است و اشارتست باین معنی در حدیث نبوی علیه الصلوة والسلام که در بیان ایجاد عالم میفرماید آنجا که آدم را در جمعه
بعد از عصر آفریده و در شنبه یعنی بعد از و هیچ نیافرید زیراکه عرفی ایجاد باو تمام شد که بر ناس آمد آخر ختم قرآن یعنی چون کتاب
قرآنی و کتاب عالم مشابه و مماثلند و در کتاب عالم آیه آخرین انسانست و در کتاب قرآنی نیز که مشابه کتاب عالمست ختم
بر ناس است که من الجنة والناس چون در بیان تفکر در ادلی اشاره بمبدا که ظهور است از جهت تنزل در عوالم غیبیه و تعین
در جهت ترقی بتحصیل کمالات معنویه و وصول بمعاد که ظهور رجعت است باشد در ترقی و اتصال نقطه آخرین قوس عروج بنقطه اول قوس
نزول و اتمام دایره وجود و تطبیق کتاب عالم با کتاب قرآنی چنانچه ذکر رفت فرمود الکنون در احکام آفاقی کتاب عالم

قاعده فی الفکر فی الآفاق

واین قاعده اشارتست که بحکم فاعتبروا یا اولی الابصار نظر اعتبار نگاه در افلاک و انجم و اختلاف سیر و انتقال ایشان و اثرات
که از ایشان بعالم سفلی میرسد میباید کرد تا کمال قدرت الهی و حکم و تدبیر او در نظام عالم و حکمت کامله و اتقان صنع او در علم و فعل
مشاهده رود تا سبب انتقال بر مدارج کمال گردد و چون تقلید بر عالم سفلی موجب حرمان از مراتب کمالست فرمود که

مشو محبوس ارکان طبایع برون آی و نظر کن در صنایع

بطریق اعتبار میباید که گرفتار ارکان اربعه که عناصر مواد است مشو و ایشان را از ارکان از جهة آن گفته اند که مرکبات که علوی و اصلی اند
در ترکیب موالید از ایشان حاصل شده اند و اسیر طبایع که عبارت از حرارت و رطوبت و برودت و یبوست است که شامل عناصر و موالید است
هم مشو و مردانه از مراتب عناصر و موالید و لوازم ایشان قدم فراتر نه و نظر در صنایع شیقته الهی عالی تدبیر و تامل در آن کن

تا موجودی بدانستی وجود صانع و کمال قدرت و علم و حکمت او کرده و از خاصیت انسانی بهره نیابی چون اعظم موجودات که
محسوس و مشاهدات سماوات و از ایشان اثرها باین عالم سفلی میرسد فرمود که

تفکر کن تو در خلق سموات که تا ممدوح حق گردی ز آیات

یعنی در آفرینش آسمانها تفکر کن و ببین که ایشان را بچه کیفیت آفریده اند و بچه نوع متحرک بحرکت دائمی گردانیده اند و
هر یکی بچگونه مختلف ساخته اند و از گردش ایشان چه اثرها و خاصیتها بظهور می‌آید و بواسطه این تفکر ممدوح حق گردی در آیات
قرآنی و حق مدح تو شود چنانچه فرموده است که ان فی خلق السموات والارض واختلاف اللیل والنهار لآیات لاولی الالباب
الذین یذکرون الله قیاما وقعودا وعلی جنوبهم ویتفکرون فی خلق السموات والارض ربنا ما خلقت هذا باطلا سبحانک
فقنا عذاب النار چون نهایت مراتب عالم اجسام که عالم شهادتست عرش است که عبارت از فلک الافلاک است فرمود که

ببین یک ره که تا خود عرش اعظم چگونه شد محیط هر دو عالم

یعنی یکبار ببین که عرش اعظم که بزرگترین جسم از عالم اجسام است و حکما آنرا فلک الافلاک و فلک اطلس یعنی ساده که هیچ کوکب
بر آنجا نیست و فلک محدد میخوانند چگونه احاطه هر دو عالم نموده است و مراد به هر دو عالم دنیا و آخرت که غیب و شهادت
تعبیر مینمایند و چنانچه عالم شهادت در اندرون او واقع است چه عرش کره ایست که احاطه بر جمیع اجسام دارد و عالم
غیب نیز که آخرت است داخل اوست چه حضرت نبوی صلعم فرموده که ارض الجنة الکرسی و سقفها عرش الرحمن و منها
تفجر الانهار پس البته جنة در اندرون او باشد و هرگاه که بهشت اندرونش باشد دوزخ نیز داخل او خواهد بود که وان
جهنم لمحیطة بالکافرین پس محیط هر دو عالم باشد و چون در آیه کلام الله الرحمن علی العرش استوی و در حدیث نبوی صلعم
و سقفها عرش الرحمن واقع شده است می‌فرماید که

چرا کردند نامش عرش رحمن چه نسبت دارد او با قلب انسان

بدان که رحمان اسم حق است باعتبار جمعیت اسماء الهیه و افاضه وجود و کمالاتی که لازم وجود و مترتب بر وجود است و مظهر
و مستوی این اسم در عالم شهادة آفاقی عرش است چه بحرکت عرش اجناس و انواع و اصناف و افراد و اشخاص به غایت
از امتزاج عناصر در مراتب موالید ملبس بلباس وجود گشته بظهور می‌آیند بنابرین وجه تسمیه بعرش الرحمن ظاهر است و مقتضای
اسم الرحمن که گردش فلک الافلاک که عرش است بر وجه کمال هدایی شود و چه نسبت دارد با قلب انسان یعنی عرش را با دل انسان

چه نسبت است که حضرت رسالت فرموده که قلب المؤمن عرش الله الاعظم باید دانست که چنانچه در آفاق عرش مظهر اسم الرحمن واقع
شده است در انفس دل انسان که مستوی و مظهر اسم الرحمن است و هر لحظه حق را در دل مؤمن ظهور و تجلی دیگر است که ظهور
کمالات رحمانی در دل زیاده از عرش است زیرا که چون دل برزخ میان غیب و شهادت مشتمل بر احکام هر دو عالم است
و عرش را اشتمال بر احکام شهادت است فقط پس دل عرش اعظم باشد و مناسبت بینهما با نوع جهت بعضی از آنها است
که ذکر کرده شد بعضی دیگر که گفته میشود چون دل انسان که موجب قلوب العباد بین اصبعین من اصابع الرحمن یقلبها
کیف یشاء همیشه مانند عرش در حرکت است فرمود که

چرا در جنبش اند این هر دو مادام — که یک لحظه نمی گیرند آرام

یعنی دل انسان و عرش رحمانی علی الدوام چرا در جنبش و حرکت اند و یک لحظه آرام و قرار نمی گیرند مگر سبب آنست که شأن الهی
تقاضای دوام ظهور می کند و واسطه ظهور کل یوم هو فی شأن در آفاق و انفس این دو مظهر اند و حرکت دائمی از تقاضای
حب ظهور است بجهت اظهار حقایق و شئونات مختلفه چون حرکت عرش دوری است و حرکت دوری تابع حرکت مرکز واقع است فرمود که

مگر دل مرکز عرش بسیط است — که این چون نقطه آن دوری محیط است

یعنی گویا دل انسان مرکز عرش بسیط واقع شده زیرا که این دل همچو نقطه است و آن عرش دوری محیط این نقطه و بسیط است
که مرکب از اجزاء مختلفة الطبایع نباشد پس نسبت دل انسان با عرش که سابقاً سؤال فرموده بود نسبت مرکز باشد با محیط بدان
که حرکت عرش که فلک اعظم است و مجموع حرکات بدو مفوض است و از دوایر افلاک دایره او بزرگترین است حرکت دوری و حرکت
انسان در نفس کثرت است و اینجا الرحمن علی العرش استوی و اینجا قلوب العباد بین اصبعین من اصابع الرحمن که اصبع جلال
و جمال است و بضرورت حرکت دوری تابع مرکز است پس حرکت عرش تابع حرکت دل باشد ابن فارض گفته دارت الافلاک
فاعجب لقطبها المحیط بها والقطب مرکز نقطه شعر عرش است محیط مرکز دل گرد دل بود ز کل چه حاصل گرد دل
عرش و جمله افلاک گرد دل ماست نه برین خاک عرشی از پی دل بسر دو است خاک است بهانه اهل این است
چون مراد باین دل که مرکز عرش گفته است بحکم قلوب العباد بین اصبعین و قلب المؤمن عرش الله الاعظم بحقیقت دل کامل است فرمود که

بر آید در شبان روزی کما بیش — سراپای تو عرش ای مرد درویش

یعنی عرش که فلک معدل النهار نیز گویند در مدت یک شبانه روز کما بیش گرد سراپای تو که مرد درویشی بر می آید و طواف

در وقت صبح هر شبانه روزی یکنوبت می نماید و روشن صحیح آنست که دل سالک کش مهبط انوار تجلیات الهی باشد و در زمان نور
تجلی الهی از خودی فانی گشته بقا بالله باقی بوده باشد و در این صورت سالک را است بالکه مقصود حقیقی از حرکت افلاک ارباب القلوب
و اصحاب مکاشفات و مشاهدات اند و مدار افلاک بر ایشانست که لولاک لما خلقت الافلاک و شیخ ابوطالب مکی رحمه الله فرموده
که ان الافلاک تدور بانفاس بنی آدم و شیخ محی الدین اعرابی قدس سره میفرماید که الحمد لله الذی جعل الانسان الکامل معلم الملک
و ادار سبحانه و تعالی تشریفا و تنویها بانفاسه الفلک بیت محمد نوربخش ماییم ستون سقف عباء ماییم مدار جمله اشیاء ماییم محیط مرکز دور
برکار وجود بر همه طور سلطان سریر قاب قوسین ماییم طفیل ما است کونین بدان که کما بیش که بر آید در شبانروزی کما
بیش فرموده است اشارة بآنست که یک دوره عرش که عبارت از حرکت اوست از نقطه معین تا باز رسیدن بهمان نقطه از یکشبانه روز
بمقداری معین کمتر است و یکشبانه روز از یک دوره عرش بهمان مقدار معین زیاده است و کما بیش از جهت این نموده و بیان این
سخن آنست که هر وقت که مرکز آفتاب در فضا و نصف النهار در نقطه از فلک البروج باشد البته نقطه از معدل النهار نظیر و محاذی
آن نقطه مفروضه از فلک البروج در آن نصف النهار خواهد بود هر گاه که آن نقطه از فلک البروج یا آن نقطه معدل النهار
که نظیر و محاذی آن نقطه فلک البروج بود باز بنصف النهار برسد یک دوره عرش تمام شده و هنوز یک شبانه روز تمام نشده است
زیرا که هنوز آفتاب بنصف النهار که مبدأ مفروض این دوره بود نرسیده است بجهت آنکه آفتاب بحرکت خاصه خود در این
مدت یکشبانه روز تقریبی قوسی از فلک البروج قطع کرده است پس آن نقطه مفروض از معدل النهار پیشتر از آفتاب بمقدار
آن قوس بنصف النهار رسیده باشد و شبانه روز عبارت از رسیدن آفتاب است باز بنصف النهار پس شبانه روزی زیاده تر از یک
دوره عرش باشد بمقدار آن قوس که در آن مدت آفتاب بحرکه خاصه خود از فلک البروج قطع کرده است و دوره عرش از شبانه روز
بمقدار همان قوس کمتر باشد چون فلک الافلاک بحرکه یومی که حرکت خاصه او است و مسمی است بحرکه اولی باقی افلاک را متحرک

از او در جنبش اجسام مدوّر — چرا گشتند یک ره نیک بنگر

یعنی این اجسام مدور که افلاک و کواکب اند و مدور بجهت آن گفته که گرد اند از او یعنی عرش در جنبش و حرکه اند یک ره نیک بنگر
که در این که سبب چیست که بحرکه عرش این باقی افلاک میگردند بدانکه حرکه فلک الافلاک که فلک نهم است حرکه شرقیه
یعنی از مشرق بمغرب حرکه میکند و حرکه او را از آنجهت حرکه مسمی است که اول حرکتی که دریافته میشود این حرکت فلک الافلاک
باین حرکت یومی خود تمام افلاک دیگر و کواکب را متحرک میگرداند و هر روز همه را گرد عالم بر می آرد چنانچه ثوابت را نیز مشهود

شیخ در اینجا می فرماید که سبب آنکه باقی افلاک و کواکب را نیز یعنی فلک الافلاک در جنبش و حرکت اند جهت مبدا آنکه سبب این
است که نفس که متحرک فلک الافلاک است در قوت تا بمرتبه رسیده که فلک الافلاک را با هر چه در ضمن او بود از افلاک ثمانیه و کواکب
متحرک میسازد اما تحریک فلک الافلاک بالذات است و تحریک باقی کرات بالعرض بعضی گفته اند که لازم حرکت باقی
افلاک در حرکت فلک اعظم را همچو لزوم حرکت مظروف در حرکت ظرف او فیما فیه چون حرکت فلک الافلاک چنانچه ایما
کرده شد و حرکت شرقیه است فرمود که

ز مشرق تا بمغرب همچو دولاب　　همی گردند دایم بیخور و خواب

یعنی بحرکت فلک الافلاک این اجسام مدور که افلاک ثمانیه و کواکب اند دایما همچو دولابی بی خورد و خواب از مشرق بمغرب
میگردند یعنی این حرکت از جانب مشرق است بسوی مغرب از غایت عشقی که ایشان راست بجمیل کمالی که بر آن مخلوق گشته اند نه پروای
خوردن دارند و نه پروای خواب و نه پروای جان و مطیع امر منقاد فرمان اند مثنوی چرخ اعظم نگر که در تو چی دایما چون همی زنند تعلیق : با سر و با جبین بگرد آن
که به پهلو و که به سر گردان : او ز شرق بغرب بست دوان : دیگران را چو بس کرده دوان : صوفیان کلکو ... از غم دوست
در خروش همه : آتش اندر دل هوا در جان : کرده بر خاک آب دیده دوان : همه روشن دلان و جان بر تابش ... کشان
با خور و خواب چون حرکت عرش در غایت سرعت فرمود که

بهر روز و شبی این چرخ اعظم　　کند دوری تمامی گرد عالم

یعنی سرعت حرکت فلک اعظم بنوعیست که بهر شبانه روزی تقریبا یک دور تمام گرد عالم میپیماید و نزد ارباب حکمت ثابت گشته
که اشتداد هزار سال و کسری راهست که بیک شبانروزی قطع مینماید و از غرایب حکایات یکی آنست که نقل کرده اند که روزی
جبرئیل علیه السلام پیش حضرت رسالت پناه صلعم آمد حضرت پیغمبر از سوال فرمود که وقت زوال شمس است جواب داد
که لا نعم حضرت نبی سوال فرمودند که لا نعم چه معنی دارد فرمود که شما که سوال فرمودید هنوز وقت زوال شمس نشده بود گفتم که لا و
درین مقدار زمان که لا گفتم آفتاب پانصد ساله راه قطع کرده و وقت زوال شمس رسید گفتم که نعم چون باین حرکت یومی فلک اعظم
باقی افلاک چنانچه ذکر رفت متحرک اند فرمود که

وزین افلاک دیگر هست بنیان　　بچرخ اندر همی باشند گردان

یعنی بحرکت که فلک اعظم از مشرق بمغرب جمله آیه افلاک ثمانیه اند هم بدینسان یعنی بهمین نوع حرکت فلک اعظم یعنی بتبعیت او

از مشرق بمغرب بچرخ اند یعنی برقص و سماع معلق زنان میگردند و درین محل ذکر چرخ مناسب افتاده است تمثیل : از شوق
چرخ در بند دیده کرده در جهان تا بسر : در گرفته سماع چرخ بجان : در درود و بوار رد صحن و چار ارکان : آتش و باد و آب و
عنصر خاک : خرقه خویش هر یکی زده چاک : چون خلاصه افلاک ثمانیه حرکت عرضیه است که بر خلاف حرکت فلک اعظم است فرمود که

ولی بر عکس دور چرخ اطلس　　همی گردند این هشت مقوس

بدانکه چنانچه حرکت اصلی فلک اعظم از مشرق است بجانب مغرب حرکات اصلی این هشت افلاک کلیه دیگر بر خلاف
حرکت فلک اعظم است یعنی حرکات غربیه است که از مغرب بجانب مشرق حرکت می کنند پس هر یکی ازین افلاک
ثمانیه را دو حرکت باشد یکی حرکت عرضی که بحرکت فلک اعظم از مشرق بمغرب میروند و یکی دیگر حرکت ارادی که
حرکت اصلی ایشانست که از مغرب بمشرق بر خلاف حرکت عرضی میروند شیخ میفرماید که ولی بر عکس دور چرخ اطلس یعنی اگر
این افلاک ثمانیه بی اختیار بمتابعت چرخ اعظم از مشرق بجانب مغرب بچرخ زنان میگردند اما باختیار خویش برعکس
دور چرخ اعظم از مغرب بجانب مشرق بحرکت ارادی خود میگردانند این هشت مقوس یعنی این افلاک که کمان هشتانند
زیرا که دایره اند و هرگاه دایره هر فلکی از بنا که منقسم میسازند هر قسمی را قوس می نامند پس ایشان مقوس می باشند یعنی
قوس قوس کرده شده و افلاک ثمانیه بحرکت کلیه عرضی ایشان است مثل فلک اعظم هر یکی در شبانه روزی تقریبا یک دوره تمام
میکنند فاما حرکه ارادی این افلاک ثمانیه چون مختلف افتاده است و دوار هر یکی از ایشان بحسب حرکت خاصه نیز مختلف است و ذکر
تفصیل این درین محل ضرورت نیست چون معدل النهار منطقه فلک اعظم است که محیط فلک البروج است فرمود که

معدل کرسی ذات البروج است　　که او را نه تفاوت نه فروج است

بدانکه فلک کلی چنانچه حکما ثابت فرموده اند و کمتر ازین نمی توانند که باشد افلاک نه اند اول فلک تاسع است که فلک الافلاک است
و فلک اعظم و فلک اطلس و فلک غیر مکوکب می گویند و بلسان شرع عرش می نامند و درین فلک هیچ کوکبی نیست و از کواکب ساده
فلهذا فلک اطلس و غیر مکوکب گفته اند و حرکت این فلک از مشرق است بمغرب و این حرکت را او که اولی می نامند و قطبین که
این فلک را او قطب عالم میگویند که یکی قطب شمالی است که قریب بنات نعش است که در این افق ظاهر است و دیگری در مقابل
او قطب جنوبی است که در تحت الارض است و دایره که بر منطقه این فلک معروف مشهور دایره معدل النهار میگویند زیرا که
چون آفتاب بسامت او می شود در تمامت معموره شب و روز برابر میگردانند و فلک دوم که در تحت این فلک اعظم است

فلک هشتم است که فلک البروج و فلک ثوابت می خوانند و بلسان شرع کرسی میگویند و وجه تسمیه بفلک البروج آنست که بروج
اثنی عشر در وی مفروض شده و فلک ثوابت بجهت آنکه کواکب ثابته تمام درین فلک اند و حرکت خاصهٔ این فلک حرکت بطیئه است
از مغرب بمشرق و دو قطب حرکت این فلک غیر دو قطب فلک اعظم است فاما مرکز هر دو متحد شود و مرکز ایشان مرکز
عالمست و بنا بر تغایر قطبین هر یکی منطقه هر یکی نیز جدا است و منطقهٔ این فلک هشتم را منطقة البروج و دائرة البروج میگویند
زیرا که بر سبیل راست بروج اثنا عشر میگذرد و چون دایرهٔ منطقة البروج از دوایر عظام است قاطع عالم است پس هر
سطح اعلی فلک اعظم با معدل النهار متقاطع باشند بدو نقطه متقابله و ازین دو نقطه آن نقطه را که چون آفتاب
بسیر خاصهٔ خود از و میگذرد و شمالی میشود از معدل النهار نقطهٔ اعتدال ربیعی میخوانند و آن نقطهٔ اول حمل است که چون
آفتاب بآن نقطه میرسد ابتدای فصل بهار است و نقطهٔ دیگر در مقابل او که چون آفتاب بسیر خود از و بگذرد ... و جنوبی شود
از معدل النهار نقطهٔ خریفی می نامند و آن نقطهٔ اول میزان است که چون آفتاب باین نقطه میرسد ابتدای فصل خریف است
و این فلک هشتم را بدوازده قسم مساوی کرده اند مانند خانهای خربزه و هر یکی را برج نام نهاده اند و بعد ازین قسمت و تسمیه
هر برجی ازین بروج باسم صورتی که از کواکب ثابته در آن برج بود اعتبار این بروج اثنا عشر در قسمت فلک اعظم که در ازاء اقسام
فلک هشتم واقع شده کرده اند تا مقابل حرکات ثوابت بر بروج اثنی عشر منقول و انتقال ایشان از برجی به برجی دیگر سهل آسان
گردد و هر کوکبی که در محاذی یکی ازین بروج واقع می شود میگویند که آن کوکب در آن برج است بلکه در جمیع افلاک کلیه بجهت
محاذات فلک البروج بروج اثنی عشر معتبر است و باز این دور فلک را که دوازده برج است به بیست و هشت قسمت کرده اند
و منازل قمری می نامند بجهت آنکه هر روز قمر در یک منزل ازین منازل است و چون فلک دوازده برج است که منازل بیست و هشت
حصه هر برجی دو منزل و ثلثی باشد و چون هفت فلک دیگر با کواکب سبعه سیاره و اسامی بروج نظم در ابیات که گذشت ذکر خواهم
کرد اکنون ناظم میگوید اینجا قبل ازین بذکر دوازده اسامی منازل قمر در محل خود که میگوید معدل کرسی ذات البروج یعنی معدل النهار
که منطقهٔ فلک نهم است چنانچه گفته شد و فلک نهم نیز فلک معدل میخوانند که تسمیه محل باسم حال و این بیت اینجا
کرسی ذات البروج است یعنی کرسی فلک هشتم است که خداوند در جهان است زیرا که بروج در وی مفروض شده است که او را منطقه برجها
ذات البروج از معدل النهار منقسم جدا مفروض یعنی خلا نیست بلکه همچو توی پیاز بهم متصل اند یا آنکه اجزاء ذات البروج
از یک دیگر متباعد منقسم و با آن مرنع که خرق بر ایشان جایز نیست سوا احادا شقوقات و فطور نیز ندارند و بدانکه نزد حکما

آنکه

آنست که در تمامت افلاک تسعه خرق والتیام یعنی از هم دریده شدن و بهم آمدن چنانچه در عناصر هست جایز نیست
و شیخ محی الدین اعرابی قدس سره بر آنست که در افلاک سبعه خرق والتیام جایز است فاما در عرش و کرسی که فلک نهم
و هشتم اند جایز نیست چون فلک هشتم منقسم بدوازده برج مشتمل است شاعر بنامهای آن بروج کرده میفرماید که

حمل با ثور و با جوزا و خرچنگ — برو بر همچو شیر و خوشه آونگ

یعنی این بروج که حمل و ثور و جوزا و سرطان که خرچنگ گویند برو بر یعنی بر فلک البروج همچو شیر که اسد است و خوشه که سنبله است
آونگ شده اند آونگ بمعنا بسته و آویخته فرموده یعنی در فلک البروج بسته اند چون بعد از سنبله میزان هست فرموده که

دگر میزان و عقرب پس کمانست — ز جدی و دلو و حوت آنجا نشانست

یعنی بعد از سنبله میزان و عقرب است و بعد از عقرب کمان که قوس است و از جدی و دلو و حوت آنجا یعنی در فلک البروج نشانست
اینست اسامی دوازده برج که فرموده و باز بترتیب نوشته شود تا ملاحظه آسان تر شود اسامی بروج دوازده گانه اینست
۱ حمل ۲ ثور ۳ جوزا ۴ سرطان ۵ اسد ۶ سنبله ۷ میزان ۸ عقرب ۹ قوس ۱۰ جدی ۱۱ دلو ۱۲ حوت چون تعداد بروج انتهی که اسامی کواکب ثابته ...

ثوابت یک هزار و بیست چارند — که بر کرسی مقام خویش دارند

بدانکه کواکب دو قسم اند ثابته و سیاره کواکب سیاره هفتند و هر یکی در فلکی علیحده اند چنانچه بیانش خواهد شد و کواکب
ثابته آنچه رصد کرده طول و عرض ایشان معلوم شده در زیجات ثبت کرده اند یکهزار و بیست و دو است فاما رای شیخ چنانچه
فرموده آنست که ثوابت یکهزار و بیست و چهارند که بر کرسی یعنی در فلک البروج که فلک هشتم است جای خویش دارند یعنی در
فلک هشتم اند و این کواکب جمیعا در سطح این فلک هشتم مذکور مغروز شده اند که قطر ایشان مساوی ثخن فلک
نه زیاده و نه کم و این کواکب مذکوره را ثوابت از آن جهت میگویند که حرکت ایشان در غایت بطوء است گویا که حرکت ندارند دیگر
آنکه اوضاع ایشان علی الدوام بر و تیره واحد ثابت است که هرگز تغیر نمی یابد بخلاف سیارات چون اسامی فلک هشتم و
کواکب ثابته که در آنجا اند تمام شد میفرماید که

بهفتم چرخ کیوان پاسبانست — ششم برجیس را جای و مکانست

یعنی کیوان که زحل است بفلک هفتم پاسبانی میکند و حارس و حافظ آنجا است یعنی آن فلک هفتم جای او است و فلک ششم
مکان و جای و منزل برجیس است که مشتری میخوانند چون بعد از ششم پنجم است فرموده که

بود پنجم فلک مریخ را جای — به چارم آفتاب عالم آرای

یعنی فلک پنجم جای مریخ است و فلک چهارم جای و منزل آفتاب است که آرایش عالم از وست زیرا که نور روز از وست و تقدیر زمان و ماه
و سال و حرکت اوست و نشو و نمای نبات منوط بسیر اوست و چون دیگر — چهارم معلوم فرمود که

سیم زهره دوم جای عطارد — قمر بر چرخ دنیا گشت وارد

یعنی فلک سیم جای زهره است و فلک دوم جای عطارد است و قمر بچرخ دنیا که نسبت بافلاک اول است وارد شد یعنی فرود آمد و اقامت
و جای خود آنجا کرده و کواکب سبعه سیاره باین وضع خاص که مذکور شد بدو وجه دانسته میشود یکی کسوف یعنی تاریک کردانیدن
کوکب بر کوکب دیگر را زیرا که فلک کواکب ثابته تحت فلک منکسف است و دیگر اختلاف منظر زیرا که با آنست که بعد از اختلاف منظر اعلا
نیست با آنکه کمتر از قریب است چون بروج اثناعشر مذکور و خانهای کواکب سبعه سیاره اندر شماره به تعیین خانه هر یکی معلوم شود که

زحل را جدی و دلو و مشتری را باز — بقوس و حوت کرد انجام و آغاز

بدانکه قوه و ضعف کواکب سیاره را بحسب بودن در بروج اثناعشر یافته اند هر یکی را نامی نهاده اند اول در هر برجی که قوه کوکب زیاده
از هر بروج دیگر دیده اند و آن برج را خانه آن کوکب میگویند زیرا که از هر خوشحالی که باشد بهتر از آن نیست که در خانه خود باشد و دوم
خانه قوت کوکب در برج خانه است غایة ضعف در برج مقابل خانه خواهد بود که برج متمکن باشد و بنابر آن ضعف برج متمکن
خانه را وبال کوکب میگویند مثلا هر کوکبی که برج حمل خانه باشد وبال و متمکن باشد که میزانست و علی هذا القیاس الکامل وبال
در مقابل خانه است چون زحل کوکب علویست ابتدای قسمت خانها از او کرده میشود باید که زحل را خانه دو است یکی جدی
و دیگر دلو و مشتری را باز یعنی پس از زحل بقوس و حوت انجام و آغاز کرد یعنی در ابتدا و انتها و خانه خود این دو برج را کرده

حمل با عقرب آمد جای بهرام — اسد خورشید را شد جای آرام

یعنی حمل و عقرب جای بهرام یعنی خانه مریخ اند و برج اسد آفتاب را جای آرام است یعنی خانه اوست لیکن آنست که در خانه خود
و آفتاب و ماه هر کدام خانه و باقی آن پنج کوکب دیگر که خمسه متحیره میخوانند هر یکی دو خانه دارند چون بعد از آفتاب زهره است فرمود که

چو زهره ثور و میزان ساخت کوشه — عطارد رفت در جوزا و خوشه

یعنی چون زهره برج ثور و میزان را گوشه خود ساخته یعنی خانه خود کرده عطارد در جوزا و خوشه که سنبله است رفت یعنی این هر دو برج را
خانه خود کردانید چون بعد از عطارد قمر است فرمود که

قمر

قمر خرچنگ را هم جنس خود دید — ذنب چون راس شد یک عقده بگزید

یعنی ماه خرچنگ که سرطان است همجنس خود دید و او را خانه ساخت همجنس ازان سبب گفته که چنانچه قمر سرد و تر است سرطان نیز سرد
و تر است ذنب چون راس شد یک عقده بگزید بدان که آفتاب را مداریست که میان بروج جا میگردد و آن مدار را منطقة البروج
میخوانند زیرا که آن مدار در سمت منطقة البروج است و ماه مداری غیر مدار آفتاب که در دو موضع مقابل این مدار همدیگر را تقاطع
میکنند و آن دو نقطه تقاطع را عقدتین میخوانند و جوزهر نیز میخوانند پس یکنیمه از مدار ماه در جانب شمال از مدار آفتاب
باشد و نیمه دیگر در جانب جنوب و آن عقده را که ماه چون از و بگذرد و جنوبی شود ذنب میگویند از آن که در شکل سر و دم اژدها
مانند و اندرین شیخ میفرماید که ذنب همچو راس یک عقده اختیار نموده و قبول کرد و کواکب نیز چنین است و راس و ذنب را نحس و سعادت
و نحوست ایشان بتجربه است و از آن نحوست کواکب نیز چنین است و راس و ذنب جو که معکوس حظی دارند ولیکن نه از کلیه
چون خانهای کواکب را تعداد فرمود اشاره بمنازل قمر فرموده که

قمر را بیست و هشت آمد منازل — شود با آفتاب آنگه مقابل

گفته شد اول که دوازده برج را بیست و هشت قسمت کرده اند و منازل قمر نام نهاده اند و هر روز ماه در یکی منزل از این منازل
می باشد و اسامی منازل بیست و هشتگانه اینست شرطین ١ بطین ٢ ثریا ٣ دبران ٤ هقعه ٥ هنعه ٦ ذراع ٧ نثره ٨ طرف ٩ جبهه ١٠ زبره ١١
صرفه ١٢ عوا ١٣ سماک ١٤ غفر ١٥ زبانا ١٦ اکلیل ١٧ قلب ١٨ شوله ١٩ نعایم ٢٠ بلده ٢١ ذابح ٢٢ بلع ٢٣ سعود ٢٤ اخبیه ٢٥ مقدم ٢٦ مؤخر ٢٧ رشا ٢٨
بدانکه نور قمر مستفاد از آفتاب است و افلاک کری است و سیر قمر در غایت سرعت چنانچه بدو شبانه روز و نصف تقریبا
یک برج قطع میکند و چون ماه با آفتاب است در یک درجه واقع شود در شعاع آفتاب محو است و نمی نماید و چون از آفتاب بمقدار
معین که تقریبا دوازده درجه باشد یا بیشتر گذشت از تحت الشعاع بیرون می آید پیدا میشود میگویند که ماه نو شده است و بنابر کرویت
افلاک هر آینه در آن حین یک طرف ماه یا بیش در محاذی آفتاب است و همان کناره ماه است که نور آفتاب روشن می نماید
و آن زمان هلال میخوانند و هر چند از آفتاب بعید پیدا میکند نور بیشتر میگردد زیرا که جرم ماه بیشتر در محاذی آفتاب می افتد و همچنین
قمر در منازل سیر میکند تا آنجا که مقابل آفتاب میشود که شش برج تمام که چهارده منزل باشد در میان ماه و آفتاب بود مثلا اگر آفتاب
در اول ثور بود و ماه در اول عقرب باشد و قس علی هذا و چون در عین مقابله تمام جرم مرئی ماه در محاذات آفتاب روشن و نورانی
گشته است آن زمان بدر میگویند شیخ میفرماید که قمر از منازل بیست و هشت است و چون این منازل قطع می نماید و چهارده منزل آنگاه

در میان ماه و آفتاب حایل می‌شود و ماه مقابل آفتاب می‌گردد و آن را از نظر مقابله می‌گویند و چون از مقابله درمی‌گذرد و نور ماه ترتیب کمی می‌گردد تا نزدیک

پس از وی همچو عرجون قدیمست — ز تقدیر عزیزی کو علیمست

یعنی ماه بعد از آن که مقابل آفتاب گذشت و نور او در تناقص شد و به طرزی که ذکر رفت هرچند با آفتاب نزدیکتر می‌گردد نور ماه کمتر می‌شود تا باز به نزدیک تحت الشعاع می‌رسد باز دیگر از جهتی همان که یک طرفش محاذی آفتاب است چیزی (?) همچو اول شکل هلالی پیدا می‌کند و در این عود مثل اول همچو عرجون قدیم می‌گردد و عرجون شاخه خوشه خرماست که بعد از قطع خوشه خرما بر نخل ماند و قدیم کهنه است یعنی همچو آن شاخه کهنه است که والقمر قدرناه منازل حتی عاد کالعرجون القدیم و این اختلاف احوال در بدو و علاوه و زیادت و تناقص نور که در این سیر و قطع منازل ماه را واقع می‌شود از تقدیر عزیزی و بزرگیست که علیمست یعنی علم کامل بر آثار حکمتها این چنین ساخته است که ذلک تقدیر العزیز العلیم نه آن که او را در این هیچ اختیاری هست چون تفکر در آثار صنایع فلکی موجب کمال نفس انسانی می‌گردد فرموده که

اگر در فکر گردی مرد کامل — هر آینه که گویی نیست باطل

یعنی اگر در فکر مرد کامل باشی و تفکر در مصنوعات خالق که علیا (?) بنمائی یعنی که افلاک و کواکب با این عظمت و اختلاف و حالات هر یکی و انظار و اقترانات بی‌غایت کواکب بنا بر حکمتها که اطلاع بر آن کما ینبغی خارج از طوق بشریست و آثار و احکام ایشان که در عالم سفلی ظاهر می‌گردد که یدبر الامور [illegible] بحجه کیفیت و قسمت و نسبت و به وجهی است که از آثار ترتیب ایشان مرتب است و چگونه منظور احکام کل یوم هو فی شان گشته اند هر آینه البته گویی که اینها باطل نیستند و در ضمن هر یکی حکمتهای عظیمست که ویتفکرون فی خلق السموات والارض ربنا ما خلقت هذا باطلا سبحانک فقنا عذاب النار و حاشا که از حکیم هیچ ضربی (?) حکمتها صادر شود و چون حکمت مصنوعات یعنی در جهل و علوم اطلاع بر مراد الله و حقایق امور تواند بود و فرموده که

کلام حق همی ناطق بدین است — که باطل دیدن از ضعف یقین است

یعنی کلام الهی ناطق بر این معنیست که باطل دیدن حکمتهای خلق آسمان و زمین و هرچه در آسمان و زمین است از ضعف یقین است بلکه از عدم ایمانست که وما خلقنا السماء والارض وما بینهما باطلا ذلک ظن الذین کفروا فویل للذین کفروا من النار چه اشاره (?) که ایمان حقیقی و یقینی حاصل است می‌داند که در ضمن آفرینش هر ذره حکمتی دیگر است ففی کل شیء له آیة تدل علی انه واحد هر آن نقشی که بر صحرا نهادیم تو زیبا بین که ما زیبا نهادیم فکیف که افلاک و انجم بدین عظمت و حکمت و در بعضی

اما

از نسخ چنین واقع است که باطل دیدن از ظن ظنین (?) ایشان نیز اشاره به همین آیه مذکوره است بلکه اگر چنین بخوانند که باطل دیدن از ظن [illegible] اولی است تا تصریح به این آیه بشود و غالب آن است که این چنین بوده است و نظر (?) از پاسبان (?) واقع شده است چون افعال حکیم با حکمت نیست فرموده که

وجود پشه دارد حکمت ای خام — نباشد در وجود شیر بهرام

یعنی ای مرد خام نادان کار ناآزموده و از نظر اعتبار بی‌نصیب وجود پشه که مثل است در ضعیفی و کوچکی حکمت دارد و به حکمت او را بیافریده اند وفی خلقکم وما یبث من دابة آیات لقوم یوقنون یعنی در آفرینش شما و هرچه را ظاهر می‌گرداند و ظهوری آورد از جنبندگان زمین آیات و حکمتها و نشانهاست از برای جماعتی که اهل یقینند پس هر وقتیکه چنین باشد چون تواند بود که در وجود تیر یعنی عطارد و بهرام یعنی مریخ حکمت نباشد و ایشان را عبث و باطل آفریده باشند این گمان از بود (?) ظن یکی است و موجب سخط الهی است که وقنا عذاب النار جوهر (?) به حقیقه تاثیر افلاک و کواکب نه باستقلال است بلکه بامر حاکم جبار و فاعل مختار است و عارف آگه است که در صدور اسباب سبب را این فرموده که

ولی چون بنگری در اصل این کار — فلک را بینی اندر حکم جبار

یعنی اگرچه از افلاک و انجم اثرها به این عالم سفلی می‌رسد و این معنی مشهور خواص و عام است و به چون در اصل این کار ایجاد بنگری فلک را نیز همچون باقی مخلوقات محکوم حکم ملک جبار می‌یابی و افلاک و انجم در این حرکات و آثار و احکام که از اوضاع ایشان به عالم سفلی می‌رسد نه باختیار خودند و همه مجبور حکم الهی اند و هرچند نیکی و بدی جبر در زیر بر رعایا در زیر دستان عاید گردد اما چون نیک نگاه کنی همه از پادشاه است بامر و حکم او هست دیگران وسیله بیش نیستند نظم در خم زلف همچو چوگانش • فلک چه در فلک گوییست • [illegible] • تا تو را [illegible] • چون جماعتی که بجهت عدم استعداد و قابلیت راه مبدأ [illegible] اند افلاک و انجم را در تاثیر مستقل داشته اند و صدور حالات [illegible] و اوضاع ایشان منوط اند روان کرده فرموده که

منجم چون ز ایمان بی‌نصیبست — اثر گوید که از شکل غریبست

منجم آن کسانی را می‌گویند که نجوم را موثر حقیقی گفته اند یعنی منجم از ایمان که تصدیق به وحدانیت حق است بی‌نصیب است و راه به مبدأ نیافته است آثار و تاثیر از افلاک و کواکب و اوضاع ایشان که در این عالم سفلی می‌بیند لاجرم اسناد اثر باستقلال با ایشان

بسنماید و قابل شده برانکه هر اثر که در عالم کون و فساد میرسد همه از پی شکل غریب افلاک و انجم است که میرسد و غیر ایشان
فاعلی دیگر نمیدانند و از این جهت مردود شرع شده و حدیث من آمن بالنجوم فقد کفر در رد این طایفه واقع است و الا منکر حول اینسان
نمی‌توانند شد چون از نابینا نیست که آثار را باستقلال مستند بافلاک و کواکب بیدار نمی فرمود که

نمی بیند که این چرخ مدور ز حکم امر حق گشته مسخر

یعنی منجم که قایل بآن شده است که افلاک و نجوم موثر حقیقی اند نمی بیند که این چرخ مدور یعنی گردنده مسخر امر و حکم الهی است و هر چه
حق میفرماید که یعنی این معنی ظاهر است رباعی در گوش دلم گفت فلک پنهانی کاری که خدا کند ز من میدانی گر کار
خودم اگر بدی دست رسی خود را ز تحیر بدی رستم گردانی حقیقت حال آنست که لا حکم و لا موثر فی الوجود الا الله و افلاک
و انجم مظاهر اراده الهی اند و تاثیر ایشان بامر حق است و غیر حق را بحقیقت نه ذات و نه صفات و نه افعال چون منع طرفی فراط
و تفریط نمود که افلاک و انجم عبث و باطل نیستند بلکه حکمت بغایت در ضمن ایشان مندرج است و موثر باستقلال نیز نیستند
بلکه محکوم و مجبور حکم الهی اند کنون اشاره بمراد حقیقت حال نموده می فرماید تمثیل این تمثیل اشاره بدانست
که در حدیث الشیاء آمده فاعل حق است و افلاک و انجم آلة و وسیله ظهور احکام و آثار افعال الهی اند نه آنکه ایشان را در این اختیار

تو گوئی هست این افلاک دوار بگردش روز و شب چون چرخ فخار

یعنی تو چنین پنداری که این افلاک که دایم بگردند و دو گردیدن شب و روز چنانست که چرخ فخار است یعنی چرخی که از دو
سفالین مثل کوزه و کاسه و آنچه میسازند تشبیه افلاک بچرخ فخار کرده یعنی چنانچه چرخ آلة و وسیله ساختن ظروف در دست
او اختیاری ندارد و حکم دیگر است افلاک نیز بعینه چنین واقعند و ساز نده استاد است یعنی حق فرمود که

وزو هر لحظه دانای داور ز آب و گل کند یک ظرف دیگر

یعنی بوسیله افلاک هر لحظه و هر ساعت دانای داور که حق است بحکم کل یوم هو فی شأن از آب و گل یعنی از عناصر یک ظرف دیگر
و مراد از ظرف تعینات افراد و اشخاص موالید ثلاثه است چه جای یک ظرف که صد و صد هزار ظرف با تعجب که این الفاظ
چه مناسب آورده است و چنانچه آنجا استاد است که از ماده آب و گل بوسیله چرخ ظروف بغایت میسازد و آلة و ماده بحکم
او بند و اختیاری ندارد اینجا حضرت حق از ماده عناصر بوسیله افلاک انواع و اصناف و اشخاص و افراد بغایت موالید را ظاهر
می‌فرماید و افلاک و عناصر محکوم و مجبور حکم او بند و اصلاً اختیار ندارند و بهر طوری که میگرداند و متحرکند بدین نوع مسخر اند

مثنوی من ندارم اختیار خویشتن گشته‌ام مجبور امر ذوالمنن تا دانی مرگشته حکم دیم یک نفس اختیار خود نیم
چون فاعل حقیقی غیر از حق نیست می‌فرمود که

هر آنچه در زمان و در مکان است ز یک استاد و ز یک کارخانه است

یعنی هر چه در زمان و در مکان واقع است از عناصر و موالید و انواع و اصناف و افراد و اشخاص بی نهایه او از یک استاد
که حق است و از یک کارخانه ایجاد و حاصل شده اند و غیر از حق فاعلی و موثری نیست لیکن تاثیر با غیر حق مجاز است
چون تغییر از حالی بحالی لیکن نسبت او با کمال است بکمالی دیگر که نقص است دلیل بی اختیاری است فرمود که

کواکب گر همه اهل کمالند چرا هر لحظه در نقص و وبالند

سابقاً ذکر رفت که وبال در مقابل خانه کوکب است و چنانچه خانه قوت کواکب است در خانها است غایه ضعف ایشان در
و وبال لیکن اکوکب نقص است یعنی اگر کواکب آن حالتی که در خانهای خود دارند نسبت با ایشان کمالست و ایشان
اهل کمالند و اختیاری دارند و مستقل اند و محکوم و مجبور حکم دیگری نیستند چرا هر لحظه در نقص و وبالند بطریق اضافه یعنی
نقصی که وبال است و گرفتاری وبال و بیچارگی میگردند چون عرض استدلالست از اختلاف احوال کواکب بعدم استقلال
و اختیار ایشان فرمود که

همه در جای و سیر و لون و اشکال چرا گشتند آخر مختلف حال

یعنی اگر این کواکب باختیار خود و مستقل اند چرا در جا و سیر و رنگ و شکل مختلف اند و بیک منوال نیستند این
اختلاف دلیل احتیاج ایشان است بحضرت خداوندگاری و مجبور بودن در تحت امر و حکم الهی اختلاف کواکب در جای است
که ذکر کرده شد که هر یکی در فلکی دیگر بوده و اختلاف در سیر چنان است که آفتاب یک برجی را به یک ماه قطع می‌نماید و قمر برجی
زیاده از دو روز و کمتر از سه روز و زحل برجی را بدو سال و نیم و مشتری برجی را بیک سال و مریخ برجی را چون مستقیم
و سالک رود بشیر برجی را در یک ماه و نیم و زهره چون مستقیم و سالک رود بشیر برجی را در بیست و هفت روز و عطارد چون مستقیم
و سالک رود بشیر برجی را بشانزده روز قطع مینماید و ثوابت برجی را بقول متاخران در دو هزار سال و در لون مختلف اند
زیرا که رنگ سیاه تعلق بزحل دارد و زرد تعلق بآفتاب و رنگ سفید تعلق بزهره و رنگ آمیخته تعلق بعطارد و رنگ
و رنگ کبود تعلق بمشتری دارد و رنگ سرخ تعلق بمریخ و رنگ سبز تعلق بقمر و اختلاف در اشکال آنست که چنانچه ثوابت هابیکرد

یعنی زیر کره و بعضی کوچکتر اند چون سبب اختلاف افلاک کواکب را نسبت با کره ارض قرب و بعدی می باشد فرمود که

چرا گه در حضیض و گه در اوجند　　گهی تنها فتاده گاه زوجند

حضیض در مقابل اوج است و اوج نقطه ایست بر سطح محدب ممثلات کواکب که نقطه مشترک میان ممثلات و خارج مراکز است
که هرگاه که کوکب بآن نقطه میرسد بعد او از مرکز زمین بیشتر از همه جاهاست و اوج یکی از قوتهای کواکبست و حضیض نقطه ایست بر سطح
مقعر ممثلات کواکب که نقطه مشترک میان ممثلات و خارج مراکز ایشان که هر وقت که کوکب بآن نقطه میرسد بعد او از مرکز
زمین کمتر از همه جاهاست و حضیض یکی از ضعفهای کواکب است یعنی اگر کواکب مختار و مستقل اند چرا گاهی در حضیض گاهی در اوج اند
و اینکه وقتی خوشحال و وقتی بدحال اند دلیل آنست که ایشان را اختیاری و استقلالی نیست گهی تنها فتاده گاه زوج اند
و هر وقت که دو کوکب در یک برج و یک درجه اند که حالت مقارنه ایشان است زوج اند و هرگاه که از هم دور میشوند تنها اند
زیرا که هر یک در محل دیگر اند و این همه آثار محکومی و مجبوری ایشان است و چون حرکت فلک شوقی است فرمود که

دل چرخ از چه شد آخر پر آتش　　ز شوق کیست او اندر کشاکش

چون کره ناری در درون فلک و مختص بنوعی که سطح محدب کره نار مماس سطح مقعر فلک قمر است اگرچه آتش
که فلک جویای و عاشق و مشتاق محبوب حقیقی است پس چرا دل چرخ یعنی درون فلک پر آتش است و همیشه در سوز و گداز
شعر از شوق جمال تو دل چرخ پر آتش : بی صبر و قرار از غم تو دور زمانها : و از شوق کیست که فلک دایما در گردش سیر و
سلوک و سرگشتگی است و سعی زمان کرد و عالم بر می آید چون اشاره باختلال احوال کواکب سیاره فرمود که تنبیه بر حکم مطلق
که شامل ثوابت و سیاره است نموده میفرماید که

همه انجم بر او گردان پیاده　　گهی بالا و گه شیب اوفتاده

یعنی مجموع افلاک یک کره است یعنی یک فلک است که چندین تو بر تو است همچو توی پیاز چنانکه در میان او هیچ خلا نیست
و هر توی فلک علیحده است و تمامت کواکب از سیاره و ثوابت درین فلک کلی اند چنانکه همه سیاره بر فلک از
محبوب و مطلوب پیاده می گردانند و بر جای پا بسر دوانند و در طلب او گاه بالای زمین اند و گاه شیب زمین و یک لحظه
از جستجوی خالی نیست اند و فلک و ملک سرگشته و حیرت زده همراه او راهی جویند مولانا: چرخ به نوشیده از عشقت ملک
گشته سرگردان برات چون فلک : ز آتش شوقت فروزان مهر و ماه : زهره و کیوان بدین معنی گواه : مشتری افروخته

شتافته

شمع نور و سپیده دم بود ز شوقت ناصبور : تیر و بهرام از فلک سرگردان : گشته جویای تو در گرد جهان چون هر چه هست همه
محکوم و مطیع امر حق اند و از فرموده او تجاوز نتوانند می فرماید که

عناصر باد و آب و آتش و خاک　　گرفته جای خود در زیر افلاک

یعنی عناصر که باد و آب و آتش و خاک است جای خود در زیر افلاک گرفته است بالانشینی در زیر دستی نمی طلبند و در کوی عشق
و طلب چه ذرات چو خاک ره پست و خوار میدارند و در عین نیستی و عجز جویای وصل یار است و سرمست جام ذوق
و محبت است مولانا: از می عشقت عناصر سرخوشند : از هوای روی تو در آتشند : آب بهر لوا پیچ گشته در ...
خاک از بوی تو افتاده در میان : چون غایت انقیاد فرمانبرداری آنست که از محل معین خود تجاوز ننماید فرمود که

ملازم هر یکی در مرکز خویش　　که ننهد پای یک ذره پس و پیش

یعنی عناصر چنان مطیع امر و محکوم حکم الهی اند که پیوسته هر یکی زین عناصر اربعه ملازم مرکز خویش است که محل معین است
و از غایت انقیاد از آن جای که جهت ایشان تعیین نموده اند باختیار خود یک ذره پا را پس و پیش نمی نهند و با ادب سر به تمام تر
محبوس در کوی شطار نه غنوده که شاید ناگه او رو نماید : مراد ما زدیدارش بر آید : بکوی او چو خاک راه بستم که باشد
دامنش آید بدستم : چون کمال انقیاد در امر خدا اجتماع اضداد است بصورة وحدانی فرمود که

چهار اضداد در طبع و مراکز　　بهم جمع آمده کس دیده هرگز

یعنی چهار ضد که آتش و هوا و آب و خاک اند که در طبع و مرکز که مکان و محل است ضد یکدیگرند چه طبع آتش حار یابس است طبع هوا
حار رطب و طبع آب بارد رطب و طبع خاک بارد یابس و مرکز آتش که مکان مراد است بالای همه عناصر است و جای هوا زیر
آتش است و جای آب زیر هوا و جای خاک زیر آب چنانچه خاک درون همه است چون ضدیت و تقابل تقاضای عدم اجتماع
میکند منع این که چهار ضد که هم در طبع و هم در مکان ضد اند کسی دیده است که بهم جمع شوند و صورت وحدانیه پیدا کنند
یعنی در مرکبات که موالید مراد است مجتمع گشته اند این نسبت که عدم اختیار و مجبوری ایشان در اطاعة امر الهی چون تخالف
و تقابل عناصر منحصر در طبع و مرکز تنها نیست فرمود که

مخالف هر یکی در ذات و صورت　　شده یک چیز از حکم ضرورت

یعنی عناصر اربعه که هر یکی در ذات و صورة مخالف یکدیگرند زیرا که آتش خفیف مطلق است که طالب محیطی میباشد و خاک ثقیل مطلق

که طلب مرکز نماید و هوا خفیف مضاف و آب ثقیل مضاف است و صورت نوعیه آن دیگر است و با وجود این تخالف
بحکم ضرورت همه در صورت مرکبات که نتیجه شده اند پس مجبور باشند نه مختار و مطیع باشند نه عاصی بدانکه چون عناصر از
امتزاج یابند و هیچکدام بر صرافت کیفیت خود نمانند و میان ایشان فعل و انفعال و کسر و انکسار حاصل شود هر آینه کیفیت خاص
و صورتی وحدانی که مزاج می نامند از ایشان بظهور می آید که منشأ آثار و افعال میگردد و باین معنی اشارت نموده فرموده که

موالید سه گانه گشته زیشان　　جماد آنگه نبات آنگاه حیوان

بدانکه عناصر که در کیفیات یعنی در حرارت و برودت و رطوبت و یبوست متضاد و مخالفند چون اجزای ایشان متصغر شوند و بیکدیگر
مختلط و ممتزج گردند باختلاط تمام صورت هر یکی از ایشان در ماده آن دیگر اثر کند و هر یکی کاسر کیفیت آن دیگر گردد و سوره
کیفیت متضاده هر یکی از ایشان بواسطه فعل آن دیگر زایل شود و ثابت بنفس الامری میان اجزا عناصر حاصل شود و آن کیفیت
متشابه را مزاج خوانند و تعریف آن کرده اند که مزاج کیفیتی است که از تفاعل عناصر متصغرة الاجزا که متماس باشند
بحیثیتی که صورت هر یکی از ایشان کاسر صورت کیفیت آن دیگر باشد حاصل شود و هر مرکبی را مزاج خاص است که آن مزاج
بدون مرکب موجود نمیشود و تفاوت امزجه بحسب تفاوت قرب و بعد است از اعتدال حقیقی و مرکبات که مزاج دارند یا آنست
که نفس دارند یا ندارند آن مرکب که نفس ندارد جماد و معادن میخوانند و مرکبات که نفس دارند اگر چنانچه همین قوت تغذیه
و تنمیه فقط دارند نبات میگویند و اگر با تغذیه و تنمیه حس و حرکت بارادی نیز دارند حیوان می نامند و نفس را تعریف چنان
کرده اند که کمال اولیست مر جسم طبیعی آلی را که آن جسم مشتمل بر آن باشد از حیثیت تغذیه و تنمیه فقط و یا از حیثیت حس و حرکت
بارادی فقط شیخ میفرماید که با وجود تضاد و تخالف که میان عناصر واقع است نگاه کن که بحسب امتزاج و ترکیب در صورت
وحدانی و هیئت اجتماعی آورده اند و بواسطه آن تعالی مرکبات موالید سه گانه اند یعنی موالید ثلاثه ازین عناصر
متضاده حاصل گشته اند و آن موالید سه گانه اول جماد است آنگه نبات است و آنگاه حیوان است و ایشان را موالید
از جهت آن میگویند که از عناصر که امهات اند در ترکیب ایشان یافته اند چون عناصر بعد از امتزاج و انفعال بعضی بعضی
دیگر خلع صوری نمایند و صورت مخصوصه ایشان مطلقاً منعدم نمی ماند و همه لباس صورت واحدی پوشند فرموده که

هیولی را نهاده در میانه　　ز صورت گشته صافی صوفیانه

بدانکه هیولی جوهری است که محل صورت است و صورت جوهری است که حال است در وی و این هر دو لفظ یونانی است و نزد حکما ثابت

اجسام مرکب زین دو جوهر یعنی عناصر بعد از امتزاج و اختلاط هیولی را که محل است در میان نهاده اند و در ما بین بگذشته و از
صور مخصوصه خود همچو صوفیان پاک دل که نفوس اغیار از لوح ضمیر بالکل محو نموده اند تمام صاف گشته اند و از صور ایشان هیچ
نمانده تا هیولی ایشان بحکم اتحاد لباس صورت واحد پوشیده است و کثرت تعینات ایشان بیک وحدت بر آمده و برکت این نسبت
از ایشان در عالم موالید این همه انوار کمال ظهور پیوسته است مولانا اتحاد یار با یاران خوش است : ای بسا کبر صورت سرکش است
صورت سرکش گدازان کن برنج : تا ببینی زیر او وحدت چو گنج : چون بسایط و مرکبات همه طوعاً و کرهاً مامور و محکوم اند فرموده که

همه از حکم و امر داد داور　　بجان استاده و گشته مسخر

یعنی تمامت موجودات از افلاک و کواکب و عناصر و موالید من الاسفل الی الاعلی همه از حکم و امر و داد و عطای که فراخور
قابلیت هر یک حضرت متعالیه حکم و امر داده بجان استاده اند یعنی مطیع و منقاد اند و مسخر امر و حکم آنحضرت اند و معنی فرمانند
که ان کل من فی السموات والارض الا آتی الرحمن عبدا اشارت کرده امر است مسخر هر که هست : بت پرست و مومن و هشیار
و مست : هر یکی نوعی ترا جویا شده : در ثنای تو یکی گویا شده : غافل آن یک از ثنای این دگر : وین یکی از حمد
آن یک بیخبر : چون اشارت بشوق و مطاوعت در فرمان برداری بسایط از افلاک و عناصر فرموده اکنون تنبیه باشتیاق
انقیاد موالید که مرکبات اند می فرماید که

جماد از قهر بر خاک اوفتاده　　نبات از مهر بر پا ایستاده

یعنی بتجلی جلالی جماد ذی جلالی است و منبعث از قهاریه ذات است و از آنجهت مدهوش و بی شعور بر خاک مذلت افتاده و سر از
زمین بر نمیتواند داشت و از جرعه جام تجلی ذاتی دایماً مست و بیخود و بیداد راکست و نبات از پرتو مهر محبت فانیست
که بر دی افته بر پای ایستاده و منتظر دیدار یار است شاعر ریخته یک جرعه در دش بر جماد : مست و بیخود گشت و بر خاک اوفتاد :
چون نبات مرده از وی نوش کرد : سر بر آورد از زمین و جوش کرد : هر گیاهی کو بر آید از زمین : هست عشقش دیدم از عین
الیقین : چون میل و اشتیاق که بالطبع حیوانات را با جفت خود میباشد از مقتضای وحدت و بنابر حکمتهای ظهور و اظهار است فرموده که

نزوع جانور از صدق و اخلاص　　پی ابقای جنس و نوع اشخاص

نزوع اشتیاق و میل است یعنی اشتیاق که جانوران و حیوانات بجفت خود از صدق و اخلاص دارند یعنی از سر رغبت
تمام نه بتکلیف عبث نشماری زیرا که فواید کلیه که آن ابقای جنس و نوع و شخص است در ضمن آن اشتیاق مندرج است اگر

بل جانوران و حیوانات ا جفت نباشد نتایج سیاه نقیضه اشخاص و انواع و اجناس حیوانات نماند و عدم این مظاهر سبب خفای
کل یوم هو فی شأن کرده و چون بحقیقت نظر کنی این همه از مقتضیات کثیف الهی است پس ظهور او اظهار خود را چون مربوبات
شاهد ربوبیت و مشعر بالوهیت و اله مطلق اند فرمود که

همه بر حکم داور داده اقرار　　مر او را روز و شب گشته طلبکار

چون اشارت نموده فرمود که آینه را جهت آنکه تا صورت بگیرد و منعکس گردد شرط چند است اول ظلمة و کثافة دوم صفا
سیوم تقابل و محاذات چهارم عدم بعد و دوری همه موجود است زیرا که چون انسان آخر مراتب موجودات است تقابل
و محاذات او [illegible] و چون بعد از انسان هیچ مخلوقی نشد و یک طرف او ظلمت عدمی است ظلمت و کثافت نیز در وی هست و قرب
او بواسطه روح اضافی فاذا سویته و نفخت فیه من روحی صفا و مقابلت تمام دارد و بحکم و نحن اقرب الیه من حبل الورید
قرب نیز هست پس این آینه مظهر کل اسما و مسمی انسان باشد دل ما آینه جمله اسماء و صفاتیم مجموعه ما عکس همه اسم و مسما
هم وحدتیم و کثرت هم مظهر و ظاهر هم موسی هم عیسی هم دیر و کلیسا امر عام از حیثیه مفهوم اگرچه بکلی اقرب بود
فاما خاص از جهت جامعیت مرآتیه و نماید که او ما است زیرا که هر چه تمامتر دارد و خاص دارد ولا یعکس چون اهل شرایط مرآتیه
بحقیقت کدورت و ظلمت و کثافت است که تعبیر از ظلومی جهولی کرده اشارت فرمود که

شعاع آفتاب از چرخ چارم　　نگردد منعکس جز بر سر خاک

یعنی آنکه هوا اگرچه عالیتر از خاکست و شعاع آفتاب اول بدو میرسد فاما از جهت آنکه ظلمت و کدورت ندارد انعکاس شعاع از او
متصور نیست و خاک بواسطه کثافت و کدورت که دارد شعاع آفتاب چون بر او میرسد منعکس میشود و حرارتی که از شعاع زمین
حاصل میگردد در هوا اثری میکند و برودت ذاتیه هوا در نسبت آن حرارت بحد اعتدال میرسد و موجب اظهار آثار
علوی و سفلی میگردد و از زمین چه زمین عالیتر از هوا بود و این معنی مثالست شعاع آفتاب از چهارم افلاک یعنی شعاع آفتاب
از فلک چهارم جز بر سر خاک منعکس نمیشود و با وجود آنکه افلاک سه گانه که در تحت فلک چهارم اند و عناصر سه گانه که غیر
خاکند همه با آفتاب اقربند و شعاع اول بایشان برسد فاما بجهت آنکه ظلمة و کثافة و کدورة ندارند انعکاس از ایشان
حاصل نیست و چون خاک کدورة و ظلمت دارد شعاع آفتاب ازو منعکس است فاما چون خاک صفا و صقالة ندارد ذات
آفتاب از خاک منعکس نمیگردد و انسان بسبب جامعیتی که او راست چون ظلمة و صقالة دارد ذات و اسما و صفات همه در

و انعکاس

و انعکاس می یابد و هم از و منعکس میشود شعر ما بیدات حسن طلعت ذات صفات ذات ما ایم مرآت و عالم
یار و غیر او خیالات مشو ما گرفتار خیالات جهان مست لقای او ست عاشق که نه حالات داند نه مقامات
چون آینه ذات و صفات الهی آدم است و حق بصورة وی ظاهر است فرمود که

تو بودی عکس معبود ملایک　　از آن گشتی تو مسجود ملایک

چون ذات و صفات در آینه صورت انسانی منعکس گشته است چنانچه میفرماید که بحکم ان الله تعالی خلق آدم علی صورته عکس معبود
ملایک بحکم جامعیت تو بودی و چون صورت معبود خود در تو مشاهده نمودند همه سجده تو کردند که فسجد الملائکة کلهم اجمعون
و از آن سبب که تو عکس مرتبه الوهیت بودی و همه اسما و صفات در تو منعکس بود مسجود ملایک گشتی و مراد از سجده اطاعت
و انقیاد است یعنی همه مطیع و منقاد انسان اند چه اهل انسان که حقیقت وی روح اعظم است و بحسب هیئت اجتماعی انسان
شامل جمیع مجردات و مادیات است و هر گاه که او مطیع امر حق باشد بحکم مرتبه خلافه که از حق دارد همه اشیا محکوم
و فرمانبردار او باشند و همه نسبت بانسان کامل اجزائیه تابع کل خواهد بود شعر هر دو عالم گشته است اجزا تو ارکان و مکان بالای تو لامکان اندر مکان کرده مکان تا نشان گشته نشان صد هزاران بحر در قطره نهان
ذره گشته جهان اندر جهان این ابد عین ازل آمد یقین باطن اسما عین ظاهر ببین چون حقیقت انسان جامع
جمیع مراتب و حقایق است می فرماید که

بود از هر تنی پیش تو جانی　　وز او در بسته با تو ریسمانی

یعنی چون موجودات بسر مظهر حقیقت انسان واقع شده اند و اصل انسانست که بصورة همه ظهور یافته پس همه اشیا نسبت بانسان
همچون بدن باشند و انسان کامل جان همه باشد و چنانچه ابدان را با ارواح که جان میگویند علاقه هست تمامت موجودات
با انسان تعلق و ارتباط معنوی هست و ریسمان عبارت از آن ارتباط است و انسان از جهت آن ارتباط که با موجودات
دارد مستی بانسان گشته از جهت آنکه او را با همه انس و تعلقی بسبب آن ارتباط هست تعلق الکل مع الاجزا و عالم
جامع جمله تو تو گدا یا نه چه گردی کو بکو از تو دریای تو خس پوش شد خس نماند بجا اگر پر جوش شد مانع راه تو هم
هستی تست نیست شو تا ره بجوی یابی درست چون انسان جان جهان است و بدن مسخر جان است میفرماید که

از آن گشتند امرت را مسخر　　که جان هر یکی در تست مضمر

یعنی چون جان در جمیع موجودات به نور خورشید حقیقت انسانی است و حیات و علم و شعور و ادراک همه مستفید و مستفاض از وست و بیرون از حقیقت انسانی تمامت موجودات همچو بدن بی روح اند که نه حیات دارند و نه علم و ادراک و چون جان همه اشیا و صورت انسانی مظهر ست و انسان بحقیقت جان همه است لاجرم همه اشیا مسخر انسان کامل و محکوم حکم او باشند که و سخر لکم ما فی السموات و ما فی الارض جمیعا و سخر لکم الشمس و القمر شارح تو یعنی جان جمله عالمی ❊ جمله عالم خود توی بنگر دمی ❊ نسخه نقش الهی خود توی ❊ عارف اشیا کماهی خود توی ❊ چون اصل و خلاصه عالم بحقیقت آدم است فرمود که

تو مغز عالمی زان در میانی ‖ بدان خود را که تو جان جهانی

یعنی انسان بسبب آنکه مغز و خلاصه عالم است و مقصود ایجاد کاینات بحقیقت اوست و نسبت با دوایر افلاک همچو مرکز است لاجرم چنانچه مغز در اندرون و پوست بیرون می باشد جای انسان در میان عالم واقعست و عالم گرد انسان را احاطه کرده و پاس او می کنند و همه بطفیل او موجود گشته اند بدان خود را که تو جان جهانی یعنی خود را بشناس و از خود غافل مباش که جان و خلاصه همه توی و حیف باشد که این همه کمالات در اصل انسانی مذکور است و انسان خود را نداند و معرفت خود حاصل نکند و مقید لذات بهیمی و هوای نفس گشته از حقیقت خود بی خبر باشد و نشناسد که عالم نسبت با او همچو بدنست و او جان همه است و چنانچه کمال بدن بواسطه جان است کمال عالم بسبب آدم است و بی آدم عالم همچو جسد بی روح و آینه بی جلا و صفا است عراقی جهان که بنگارند کار حضرت تست ❊ از آن خدای بس آمد که بس خدای توام ❊ لقای خویش گرت آرزو کند دیدن ❊ مرا ببین بحقیقت که من لقای توام ❊ مرا نگر که بمن ظاهر است خلق جهان ❊ از آنکه مظهر جام جهان نمای توام ❊ چون انسان کامل دل عالم است فرمود که

ترا ربع شمالی گشته مسکن ‖ که دل از جانب چپ باشد از تن

بدانکه کره زمین هرگاه که دایره معدل النهار را که منطقه فلک الافلاک است قاطع عالم فرض کنند بدو نصف منقسم شود یک نصف که در جانب قطبی است که در پای بنات النعش واقعست شمالی میخوانند و یک نصف دیگر را که در جانب قطبی است که در مقابل قطب شمالی است جنوبی میگویند و هر وقت که دایره افق را که دایره عظیمی است که فاصله است میان آنچه از فلک ظاهر است و میان آنچه از فلک دیده نمیشود قاطع عالم فرض کنند هر یکی از آن دو نصف زمین را بدو قسم میکنند چنانچه کره زمین باین دو دایره مفروضه متقاطعه بیکدیگر چهار ربع می شود دو ربع شمالی و دو ربع جنوبی و از این دو ربع شمالی یک ربع که بالای افق است مسکون و معمور است شیخ می فرماید ترا که انسانی ربع شمالی از آنجهت مسکن گشته است که تو دل آدمی و دل در جانب

چپ

چپ می باشد و شمال طرف چپ را میگویند یعنی چنانچه خلاصه انسان دل است که محل انتقاش علوم و معارف است زبده عالم انسان است که معرفت حقیقی که مقصود ایجاد عالم است از انسان حاصل است و حیوة و فیض و امداد بجمیع اعضا چنانچه از دل میرسد حیات و فیض و امداد همه عالم از انسان کامل است و عالم باو قایم است که لولاک لما خلقت الافلاک شارح جمله عالم چون تن و انسان دلست ❊ هر چه میجوید از انسان حاصل است ❊ هر دو عالم جسم و جانش آدم است ❊ زانکه آدم اصل جمله عالم است ❊ هست انسان مرکز دور جهان ❊ نیست بالا انسان بدار آسمان ❊ چون انسان جامع جمیع مراتب کلیه اعلی و اسفل است و بواسطه این جامعیت است که خلافت و مسجودی سزاوار آنحضرت است فرمود که

جهان عقل و جان سرمایه تست ‖ زمین و آسمان پیرایه تست

یعنی عالم عقل کل که اشارت بدان رفت که اصل حقیقت انسان است و نفس کل که جان همه است و حیات اشیا از وست سرمایه تست یعنی همه در تو ظهور یافته اند و بسبب این سرمایه است که سود معرفت الهی ترا میسر گشته و خلاصه مقصود آفرینش همه توئی و بواسطه جامعیت که ترا حاصل گشته است مجموع مراتب عالم اجزای تو شده اند و زمین و آسمان پیرایه تو اند و زیور و زینت جمال کمال تو گشته است و گرد تو میگردند و مطیع و منقاد و مسخر و تابع امر تو می باشند و همه روی توجه بجانب تو دارند و همه در نشو و کمال خود منتظر میرسند شارح رو بما دارند ذرات جهان ❊ چشمه خورشید رخشان منم ❊ هر دو عالم شد شکار جان ما ❊ شاهباز دست سلطان منم ❊ مصحف آیات جمله کاینات ❊ چون بسیری کرهی خوانا منم ❊ چون انسان کامل برزخ وجوب و امکان است و بجهت برزخیت که دارد جامع احکام طرفین گشته است فرمود که

ببین آن نیستی کو عین هستی است ‖ بلندی را نگر کو عین پستی است

چون نهایت ظهور مراتب کلیات و اختلافات ذاتیه بوجود آمده است بسبیل تعجب می فرماید که ببین آن نیستی یعنی بدیده اعتبار نظاره انسان کن و ببین که انسان که از جهت علاقه امکان که دارد نیستی است یعنی عدم است عین هستی است چه دانست بجمیع اسما و صفات بصورت انسانی ظاهر گشته است و در آیینه نیستی ولی هستی مطلق بنوعی شده از غیب بشهود آمده است بلندی را نگر یعنی روح اعظم و عقل کل که برزخ جامع وجوب و امکان است ببین که در نهایت پستی و حقیقت آخر مراتب وجود که اجتماعی انسان مراد است شده است و انسان از جهت آنکه مرکب از غایت سفل مرکز و علو محیط است که عنصر خاک و روح جانی باشد مظهر اضداد و متقابلات و مجلای نقایض گشته است و جمیع اسما و صفات متقابله در و

بحد ظهور پیوسته است و ازین سبب مستعد حمل بار امانت جامعیت است شعر آن امانت کاسمانها بر نتافت ✽ در قبول
او زمین هم روی تافت ✽ در دل یک ذره مأوی میکند ✽ در درون حبه جا میکند ✽ تا بگنجد بحر در یک قطره ✽
مهر چون پنهان شود در ذره ✽ آنچه مطلوب جهان شد در جهان ✽ هم تو داری باز جو از خود نشان ✽ پس عرف زین
گفت شاه اولیا ✽ عارف خود شو که بشناسی خدا ✽ چون مظهر شئونات الهی انسان است که واحد کثیر و فرد جامع
و هر شانی از شئونات غیر متناهیه الهیه تقاضای خصوصیات و امتیاز مظاهر میکند اگرچه بوجه ما باشد فرمود

طبیعی قوت تو ده هزار است ... ارادی برتر از حصر و شمار است

قوة
چون واحد شخص و کثیر بقوی و افعال است مظهر کل و مجلای جمیع تجلیات جمالی جلالی گشته است فلهذا می فرماید که
طبیعی تو که انسانی ده هزار است قوه عبارت از مبدا آثار و افعال است هر چه فعلی که هست البته مبدا میخواهد و طبیعی
درین محل در مقابل ارادی واقع است یعنی قوتهای که افعال از ایشان بلا اراده حاصل میشوند و اصل قوی طبیعی ده است
غاذیه ۱ نامیه ۲ مولده ۳ مصوره ۴ جاذبه ۵ هاضمه ۶ ماسکه ۷ دافعه ۸ مدرکه ۹ محرکه ۱۰ و چون در انواع حیوانات و اصناف و افراد
و اشخاص انسانی انبساط می‌یابند و بحد کمال میرسند هر یکی از آن ده قوه که اصل اند هزار بلکه اکثر میتوانند بود و هست
پس ده هزار کثرت مراد است و چنانچه ظاهر که حق است باعتبار ذات احد و باعتبار اسما و صفات کثیر است مظهر تام
حقیقی نیز که انسان است واحد کثیر و فرد جامع است و ازینجهت است که ظهور تام در مظهر انسانی جلوه میکند و اما قوی ارادی
برتر از حد و شمار است یعنی زیاده از حد و حصر و شمار است بواسطه تکثیر اختلاف ارادات و حرکات و افعال اختیاری
و این معنی را هر کس بوجدان خود درمی‌یابد و از غایت ظهور محتاج به تفصیل نیست چه صدور افعال از مبادی که قوی اند موقوف بر آلات

وز آن هر یک شده موقوف آلات ... ز اعضا و جوارح وز رباطات

یعنی هر یک از آن قوی طبیعی و ارادی جهت صدور فعل از ایشان موقوف بر آلات اند از اعضا و جوارح مثل پا و دست ✽ و
دیگر اعضا و جوارح الفاظ مترادفه اند و از رباطات که جمع رباط است و رباط ریسمانهاست که بسته میشود و دواب را بآن می بندند
و اینجا مراد عروق و اعصاب است که موجب ربط عضوی است بعضو دیگر و در ضمن هر یکی حکمتی و فایده موضوع است و هر یکی
موقوف علیه امری است و در هر یکی حق را باسم خاص تجلی است و اطلاع بر تمامت حکمتهای ایشان کما ینبغی مقدور بشر نیست
و از قوه بشری خارج است چون در تشریح بدن انسانی که فنی است از فنون و قسمی است از اقسام علم طب اختلاف اطبا بسیار است فرمود که

پزشکان اندرین گشتند حیران ... فرو ماندند در تشریح انسان

پزشک در لفظ فرس طبیب را میگویند یعنی طبیبان در تعداد و تفصیل رباطات که عروق و اعصاب اند حیران اند و کما ینبغی
از عهده آن بیرون نمی‌توانند آمد و در تشریح بدن انسانی که خلاصه مراتب اکوان است درمانده و عاجز و متحیر اند و متفکر
درین معنی مطلع بآیات بی غایه و اسرار بی نهایه میکرده چه در هر یکی حکمتی که لایق شان الهی است نهاده سبحان الله گردیده و دیده کشته
در جهان و همه را بخود نمائی ✽ داعی که چه چیزی از عجب و راست ✽ لیکن هر ذره هزار عالم اتکال است ✽ از غفلت خویش در کار تو
که طالب چو رفیقی شوی بدانی ✽ چون معرفت قوی و آلات و رباطات صورت انسانی خارج از احاطه علم حکما و اطبا است میفرماید که

نبرده هیچکس ره سوی این کار ... بعجز خویش کرده هر یک اقرار

یعنی هیچکس از حقیقه کار تشریح بدن انسانی کما ینبغی و تفصیل قوی عزیزیه و رباطات واقف نگشته اند و راه بسوی این امر
چنانچه شایسته شبهه نماند نبرده اند و همه بعجز و قصور خود در معرفت حقیقی انسانی متعرف گشته اند حقیقة حال آنست
که چون انسان مظهر جامع جمیع اسما و صفات الهیه است و بصورت الهیه مخلوق شده اند هر آینه چنانچه حضرت الوهیت مدرک
بکنه نمیشود انسان نیز که مظهر تام آن حضرت است مناسب ظاهر در احاطه علمیه نمی‌آید مگر وقتی که علم جز او سالک و اصل
در مقام بقاء بالله علم کلی حق گردد و بعلم حق تمامت حقایق اشیا را معلوم او گرداند شعر او بعلم حق بداند هر چه هست
کشف گردد پیش او سر الست ✽ چون تعلم حق دهد او را علوم ✽ علمهای برتر از درک فهوم ✽ هست از استاد تعلیم او مشتت
عین نور است او چه جای روشنی ✽ چون خصوصیات و امتیاز مربوبات بحسب اختلاف ربوبیه اسما مختلفات میفرماید که

ز حق با هر یکی حظی و قسمیست ... معاد و مبدا هر یک ز اسمیست

چون انسان منتخب و نسخه عالم است و هر چه در عالم موجود است در انسان هست بقوی و روحانیات و اعضا و جوارح و رباطات
که اعصاب و عروق اند مناسبت با جمیع مراتب موجودات دارد بنابراین معنی میتواند بود که آنچه فرموده که ز حق با هر یکی قوی
و روحانیات و اعضا و جوارح و رباطات انسانی مراد باشد حظی و قسمی یعنی حضرت حق با هر یکی ازین مذکورات نصیبی
صفتی و اسمی تجلی نموده و معاد و مبدا هر یکی از اینها اسمی است یعنی هر یک مظهر اسمی از اسما جزئیه الهیه اند و دایم
در تربیه آن اسم اند و از آن اسم ظهور یافته اند و بازگشت هر یکی باز بهمان اسم خواهد بود و درین محل این معنی است
زیرا که در صدد بیان تفکر انفس است و میتواند بود که مراد بهر یکی فلک است که حق با هر یکی از موجودات آفاقی و تعینات

مراد باشد و باستظهار او درین قاعده که در بیان تفکر انفس است اراده نموده باشند بجهت آنکه میخواهد که خصوصیت و امتیاز انسان
از باقی مراتب موجودات بیان نماید فرموده است که هر شیئی مظهر اسمی است و مبدا او و معاد او همان اسم است و عارف حق
بهمان است که مظهریت مگر انسان که چنانچه در اثنای ابیات خواهد فرمود مظهر و عارف جمیع اسماست زیرا که انسان عکس مسمی
واقع شده است و عکس مطابق صورت اصل است و توضیح این سخن چون موقوف بمقدمه چند است اول ذکر آن کرده شد تا معنی این بیت ظاهر
شود بدانکه ذات احدیت را با هر صورتی و تعینی از ظهورات علمیه نسبتی خاص است و آن را نسبت اسمائیه میگویند زیرا که هر نسبتی صفتی
و ذات با هر یکی از صفات اسمی است و ازین جهت گفته اند که اسم عین مسمی است باعتبار صفتی از صفات که در اصطلاح این طایفه
اسم ذات مسمی است باعتبار صفتی از صفات خواه صفت وجودی مثل علیم که ذات علیم است با صفت سلبی همچو قدوس که ذات مع التقدیس است
یعنی منزه از عیب و باید دانست که مراد با اسما نه این اسماء ملفوظ است زیرا که اسماء ملفوظه را اسمای اسما میخوانند و اسما
باعتبار ذات و صفات و افعال منقسم میشوند بذاتی مثل الله است و صفاتی همچو علیم و افعالی مثل خالق و هر شیئی از اشیا
و تعینی از تعینات جزویه و کلیه مظهر اسمی اند از اسماء جزویه و کلیه الهیه اند و اسماء الهیه باعتبار صفات متضاده متقابل مثل
لطف و قهر و رضا و سخط منحصر در جمالیه و جلالیه شده اند و هر مخلوقی که غیر از انسان است محظوظ از بعضی اسما است مثل ملایکه
که مظهر سبوح و قدوس اند فلهذا گفتند که نحن نسبح بحمدک و نقدس لک و شیطان که مظهر عزیز و متکبر واقع است و ازین جهت ابی
و استکبر فرموده و در رابه فبعزتک لاغوینهم اجمعین و انسان که عبارت از هیئت اجتماعی است مجلا و مظهر جمیع اسماست و ازین جهت
گاهی مطیع و گاهی عاصی اند و حق تعالی میفرماید که و علم آدم الاسماء کلها یعنی طینت آدم را در فطرت مرکب گردانید از جمیع اسما
جلالیه و جمالیه که معبر بدین شده اند که ما منعک ان تسجد لما خلقت بیدی و غیر انسان هر یکی مخلوق به ید واحد شد زیرا که یا مظهر اسما
جمالیه اند همچو ملایکه رحمة و یا مظهر اسماء جلالیه مثل شیطان و ملایکه عذاب و مبدا و معاد هر شیئی بحقیقت همان اسمی است که آن شیئی مظهر
و مربوب آن اسم واقع شده است زیرا که نفس الامر اعیان ممکنات که اعیان ثابته اند صور معقوله اسماء الهیه اند که در علم حق اند
و هر یکی از آن اعیان در علم و عین مربوب همان اسمی است که خود صورت همان اسم است و هیئت و تربیت او است بلکه حقیقة
آن شیئی همان اسم است و بدون آن اسم آن شیئی معدوم صرف است شیخ می فرماید که حق با هر یکی حظی و قسمی است یعنی حضرت
حق را با هر موجودی از موجودات و تعینی از تعینات نسبتی خاص است که هر یکی مظهر صفة خاص اند و ذات حق را باعتبار هر صفتی
اسمی نامند پس هر یکی مظهر اسمی از اسماء الهیه باشد و حظ و قسمت هر یکی مظهر اسمی که از حق یافته اند آن صفة خاص است که هر یکی

مظهر آن واقع شده اند و مبدا هر یکی از ایشان از اسم خاص است چه از آن اسم ظهور یافته اند و باز معاد هر یکی همان اسم خواهد بود که تا
بدانکه تو قوف ذوات حق هر چیز را بصفتی خاص تربیت مینماید چون قوام اشیا با اسمای الهیه است فرمود که

از آن اسمند موجودات قایم — بدان اسمند در تسبیح دایم

بدانکه اعیان ثابته که اعیان ممکنات اند باعتبار آنکه صور اسماء الهیه اند همچو ابدانند و ارواح ایشان آن اسما اند
و چنانچه بدن قایم بروح است جمیع موجودات قایم باسماء الهیه اند و حقیقة همه اشیا اسماست فلهذا میفرماید که از آن اسم اند
موجودات قایم یعنی هر یکی از موجودات انفسی که قوی و اعضا و جوارح و روحانیات است بطریق معنی اول یا آنکه موجودات
آفاقی بوده باشد مناسب معنی دوم که اشاره بآن کرده باشد از آن اسمی که هر یکی مظهر آن اسم اند و مبدا و معاد ایشانست و قایم
بدان اسم اند همچو قیام بدن بروح و چنانچه اعضا و جوارح بدنی منزه و تسبیح روح هستند از نقایصی که ضد کمالات ایشانست هر یکی
از صور موجودات انفسی و آفاقی دائما تسبیح و تنزیه آن اسمی که مظهر و مربوب آن اند مینمایند و از آن روحیت در تسبیح و تحمید
حقند که و ان من شیئی الا یسبح بحمده و هر یکی عارف الهیات اسمند که مظهر آن اسم واقع شده اند لاجرم هر یکی از وقت
دیگر یافته اند و هر کسی را با او سری دیگر است شیخ عطار گفته ترا با هر دلی کاری دگر ؛ در پس هر پرده بازاری دگر ؛ چون کمالات
صد هزاران روی داشت ؛ بود در هر ذره دیداری دگر ؛ چون صدور و حصول هر تعینی از تعینات انفسی و آفاقی از اسمی
از اسماء الهیه میتواند بود فرمود که

بمبدا هر یکی زان مصدری شد — بوقت بازگشتن چون دری شد

یعنی هر یکی از اسماء الهیه مصدری شده اند که از هر مصدری موجود و خاص انفسی یا آفاقی صدور یافته و حاصل گشته است
و مصدر محل صدور و حصول چیزیست و معلوم شد که اعیان ممکنات صور معقوله اسما اند و از اسما حاصل شده اند و مبدا
همه اسماء الهیه اند و چون هر چیزی را چنانچه مبدا است معاد خواهد بود فرمود که بوقت بازگشتن چون دری
شد یعنی چنانچه در مبدا هر موجودی از موجودات انفسی و آفاقی از مصدر اسمی از اسما صدور و ظهور یافته است و در عالم
علم و عین جلوه گری نموده در وقت بازگشتن آن موجود و رجوع بمعاد خویش همان اسم که در مبدا مصدر روی بوده که ازو
ظاهر گشته است همچو دری شود که چنانچه در مبدا از آن در بیرون آمده بود و ظهور کرده باز از همان در رجوع نماید و در درون
رفته مخفی گردد و چون مبدا و معاد جمیع اشیا بحکم منه بدا و الیه یعود واحد حقیقی است باعتبار اسما فرمود که

از آن در کامد اوّل هم بدر شد ... اگر چه در معاش از در بدر شد

مبدا عبارت از مرتبهٔ وجود علمی است و معاش مرتبهٔ وجود عینی و امّا معاد عبارت از رجوع بمبدا و اصل است یعنی چنانچه از خلوه خانهٔ وحدت هر تعیّنی از تعیّنات انفسی و آفاقی در اوّل که مبدا مراد است از در اسمی از اسما بصحرای ظهور آمده هم از آن در بدر شده باز بوحدت اصلی رجوع نموده اگر چه در معاش که نشاهٔ دنیاست بحسب غلبهٔ احکام کثرت از در بدر شدن و مبدا اصلی خود فراموش کرده هر دم بجایی دیگر و هر لحظه بفکر و رای دیگر بوده بحکم اشتمال اسمی بجمیع اسما هر ساعت نشان ظهوری دیگر و در هر نفس بخصوصیّتی و نوعی جلوه گری نموده بیت چند روزی هر کجا خواهی برو ٭ باز گشت آخر کارت منم چون انسان عبارت از نسبت اجتماعی است که جامع جمیع مجرّدات و مادّیات و علویات و سفلیات است فرمود که

از آن دانسته تو جمله اسما ... که هستی صورت عکس مسمّا

چون گفته شده بود که در بیت سابق گفته است که رزق با هر یکی حظّی و قسمی است میتواند که هر یکی اشاره بقوی و اعضای انسانی باشد و آن زمان معنی این بیت چنین باشد که چون هر قوّتی از قوای طبیعی دارد و اعضا و جوارح و رباطات که اعصاب و عروق است مراد است مظهر اسمی از اسمای الهیه اند و عارف بآن اسم اند که صورت آن واقع شده اند و انسان که عبارت از مجموع این مذکورات است از آن سبب عارف بجمیع اسمای الهی شده اند که بحکم خلق الله تعالی آدم علی صورته انسان بحسب جامعیه صورت است که عکس مسمّی است یعنی عکس حق است و چنانچه حق جامع اسماست انسان نیز جامع است و اضافهٔ صورت بر عکس اضافهٔ بیانی است و هرگاه که در آن سابق که رزق با هر یکی است هر یکی را اشاره بموجودی از موجودات آفاقی دارند چنانچه گفته شده بود معنی این بیت آن باشد که انسان از جمیع مراتب موجودات ممتاز بآنست که موجودی از موجودات و تعیّنی از تعیّنات آفاقی مظهر اسمی از اسمای الهیه اند و عارف بحق همان اسمند که مظهر آن واقع شده اند و تو که انسانی از آن سبب عارف و دانا بجمیع اسمای الهی گشته که صورت عکس مسمّایی یعنی صورت حقّی چه صورت عکس مسمّاست که در آینه می نماید همان صورت آن شخص است یعنی چنانچه حق جامع جمیع اسمای کلیه و جزویه است انسان نیز که مظهر تامّ حقّ است آینهٔ ذات و صفات است هر آینه جمیع اسما و صفات الهی در وی ظاهر شده و بالصورة انسان ظهور یافته است

ای قطره تو غافلی که دریا ٭ در جوی تو میشود هویدا ٭ در موج تو ماه و آفتابست ٭ لیکن پس پرده حجابست ٭ پیدا و نهان بود و نابود ٭ در لوح تو هست جمله موجود ٭ چون مظهر اسمای ذاتیه الهیه که اصل جمیع اسماست ثابته انسان است فرمود که

ظهور قدرت و علم و ارادت ... همه بر تو است ای صاحب سعادت

هدایی اوّل نسبتی که ذات حق بآن متعیّن گشته است نسبت علمیه است که اوّل ما یتعلّق به الذات العلم و اعیان ممکنات که اعیان ثابته اند بآن نسبت علمیه متعیّن شده اند فامّا علم حیوانات متصوّر نیست بی حیات و علم و قدرت و ارادت و سمع و بصر و کلام امّهات صفات و نسبت ذاتیه اند و هرگاه که این هفت صفت را با ذات اعتبار نمایند اسمای سبعه که حی و علیم و قدیر و مرید و سمیع و بصیر و متکلم است و ایشان را ائمهٔ اسمای اسمای الهیه می خوانند حاصل شود و هر یکی از این هفت اسم را از غایت احاطه و شمول که دارند نسبتی با هر یکی از اعیان که هست محتاج الیه جمیع اسما اند دیگر آنکه ایشان را ائمهٔ اسما نیز می خوانند شیخ می فرماید که ظهور قدرت و علم و ارادت یعنی این صفات ذاتیه که قدرت و علم و اراده است بتو که تو ای صاحب سعادت ظهور و از غیب بشهود آمده و از آنجهت تو را صاحب سعادت فرمود که این دولت جامعیّت کمالی ایشان را میسّر گشته است و عدم رعایت ترتیب این صفات بجهت ضرورت شعر است چون صفات ذاتیه پیش اکثر محققان چنانچه اشاره بآن رفت هفت است و نزد بعضی دیگر که بقا را از صفات ذاتیه داشته اند هشت است اشاره بتمامی آن نموده فرمود

سمیعی و بصیری حی و گویا ... بقا داری نه از خود لیک از آنجا

قدرت و علم و اراده بصیغهٔ صفت ذکر کرده و سمیع و بصیر و حی و گویا یعنی متکلّم بصیغهٔ اسم تا معلوم شود که حقایق اسما صفاتند زیرا که ذات میان جمیع اسما مشترکست و تکثّر اسما بحسب تکثّر صفاتست و از آنجهت گاهی صفت تنها را نیز اسم می گویند یعنی تمامت صفات و اسمای ذاتیه در تو ای انسان ظهور یافته است و تو سمیع و بصیر و حی و گویا یعنی متکلّمی و بقا داری فامّا این بقا که ترا است نه از توست زیرا که تو بخود باقی نیستی بقای تو از حق است یعنی انسان بخود عدم است نه ذات دارد و نه صفات فامّا قابلیّت آن دارد که ذات و صفات الهی در آینهٔ وی منعکس گشته و جمیع اسما و صفات حق در صورت انسانی ظهور یابد و انسان همه را در خود مشاهده نماید و بواسطهٔ این نمونه عارف بجمیع اسما و صفات الهی شود و مسجود ملائکه را سزاوار آید و سجود همه کرد ٭ نظم ٭ اگر چه این خور بر همه یکسان بتافت ٭ لیک هر یک در خور خود نور یافت ٭ در درون خانه نور آفتاب ٭ هم بقدر روزنه افکند تاب ٭ روزن از هر سو بباید خانه را ٭ تا شود این خانه پر نور و صفا ٭ چون انسان کامل صورت صورة حضرت الوهیت است و برزخ ظهور و بطون است فرمود که

زهی اوّل که عین آخر آمد ... زهی باطن که عین ظاهر آمد

چون صورت انسانی مظهر اسم اعظم الله و صورت الوهیت است و الله روح و حقیقت و باطن اوست و هرچه در حضرت الهیت
از اسما حسنی بود درین نشأه انسانی ظهور یافته و بصورت انسانی ظاهر گشته و بسبب آنکه انسان جامع جمیع حقایق الهی و کونی است
مستحق خلافت شده و مظهر اسما متقابله گشته است شیخ از غایت تعجب میفرماید که زهی اول که حضرت الوهیت مراد است یعنی
آخر آمد یعنی حقیقت انسانی که آخر مراتب موجودات است شد و بصورت انسانی ظهور یافت و مجلای تجلی ذات و صفات الهی
انسان شد و بانسان دایره وجود تمام گشت و انسان باعتبار حقیقت اول آمد و باعتبار ظهور و انتها احکام کل بصورت او آخر
گشت و نقطه آخرین دایره وجود در صورت انسان متصل باول شد که نحن الآخرون السابقون زهی باطن که الله
مراد است عین ظاهر آمد یعنی حقیقت و روح انسانی چه عین ثابته انسانی مظهر اسم الله است و چنانچه اشارت کرده شد نسبت
اسما با اعیان همچون نسبت است با بدن و روح باطن است و بدن ظاهر و بحکم اتحاد مظهر و ظاهر هر آینه آن باطن است که عین
ظاهر گشته است المحقق سبحان من اظهر ناسوته ؛ سر سنا لاهوته الثاقب ؛ ثم بدا فی خلقه ظاهرا ؛ فی صورة الآکل
والشارب ؛ چون در کمال معرفت انسانی که مظهر ذات و صفات متقابله و برزخ جامع وجوب و امکان است انظار اولوالالباب گرفته با حیرة ز معرفت

تو از خود روز و شب اندر گمانی　　همان بهتر که خود را می‌ندانی

یعنی چون در معرفت خود بدلایل بمرتبه یقین نمیتوان رسید و پیوسته در شناخت خویش در مقام ظن و گمان مانده و کنه حقیقت
خود نمی رسی و از مقام حیرت و دوری نمیتوان گذشت همان بهتر که در معرفت خود نروی و خود را نشناسی و نام دانش
و شناخت بر خود ننهی چه بطریق فکر و نظر اطلاع این غیر ام ممکن است ابوسعید خیر چون دیگر دانش آمد احول ؛ این مشکل
مانی شود حل ؛ آه این چه ترانه میزنم من ؛ عمریست که جان همی کنم من ؛ از خویشتنم خبر نیامد ؛ چون کیدم سر در نیامد
بسیار دویدم و هیچ پیدا نیست ؛ حاصل شد آنچه دل همی خواست ؛ مگر کسانی که بحسب فطرت صاحب نفوس قدسیه و مؤید
من عند الله باشند که بمحض موهبت و امداد و عنایت حضرت الهی حقیقت امر بر تعرف ایشان بر ایشان منکشف گردد
و عارف بحقیقت حق تعالی شوند و شکوک و شبهات از پیش ایشان بالکل مرتفع گشته شارح چون بدانی تو کماهی خویش را ؛ علم
حاصل آید مر ترا ؛ گر همی خواهی که باشی حق شناس ؛ خویش را بشناس نه از راه قیاس ؛ بل ز راه کشف و تحقیق و یقین ؛
عارف که حق اینست این ؛ چون کمال معرفت حقیقت انسانی منتهی به ارتفاع امتیاز و غیریت و اضمحلال احکام تعین و مقام تحیر است لاجرم گفت

چو انجام تفکر شد تحیّر　　بدینجا ختم شد بحث تفکر

چون بیان معنی که ظهور جمله اسما و صفات الهی در نشأه انسانی بحصول پیوسته است و ذات و صفات الهی در آینه حقیقت انسانی
منعکس شده و از این جهت انسان مسجود ملایک گشته است میفرماید که چو انجام تفکر شد تحیر یعنی چون نهایت تفکر در قاعده که در تفکر نفس
دگر گذاشته متحیر شد تحیر آنکه حاصل از توالی تجلیات ذاتی و صفاتی الهی و تتالی ارتفاع انوار اسما نامتناهی است در نشأه
جامعه انسانی و منشأ این حیرت عدم امتیاز احکام عبودیت و ربوبیت در مقام بی یسمع و بی یبصر است ازدنی تحیرا اشاره
باین معنی است شارح من ندانم من منم یا من ویم ؛ در عجایب حالتم من من نیم ؛ عاشقم معشوقم و عشقم هم ام ؛ مست جام
حیرتم من من نیم ؛ من چه سیمرغم که او را نام و نشان ؛ من نقاب قبتم من من نیم ؛ من ز جان فانی بجانان باقیم
من باوج رفعتم من من نیم ؛ زیر با آدم اسیری با چه کون ؛ سالها باز همتم من من نیم ؛ بدینجا ختم شد بحث تفکر
درین مقام که اتصال نقطه آخر باول است ختم بحث تفکر کرده شد و فکر با آخر انجامید چه تفکر آلت و وسیله و سبب حصول
معرفت بود و در مقام اشیا و مظهر و ظاهر و اثنینیت و غیریت را مجال نیست عارف و معروف و المعرفة در وجود
واحد است شارح هذا این در عیان در صورت ما که ما قایم بحق فدائیم ؛ طلسم گنج است معنی ماست ؛ حقیقت تعالی
گر بیابیم ؛ نقاب ها نی ما گر افتد ؛ شود پیدا که مایه ماشمائیم ؛ جهان را بر خود بینم آندم ؛ که از قید اسیری ها بر آییم ؛ چون
از بحث تفکر فارغ شد فرمود که السؤال الثالث این سؤالیست در حقیقت اما نتیجه گذشت و آن است آنچه فرمود که

که باشم من مرا از من خبر کن　　چه معنی دارد اندر خود سفر کن

این سؤال سیم است که آن بزرگ از حضرت شیخ در رساله بعد بعینه مکرر کرده است یعنی اما واقع است که آن من کیست
و مرا از من خبر کن و بیان نما که من کدام است و دیگر بیان کن که آنچه سالکان راه حق و طالبان مطلق میگویند که در خود
سفر کن و در خود میباید که چه معنی دارد و بکجا میروند چون مطلوب حاضر است و میان طالب و مطلوب بعدی و مسافتی دائم
نیست چون درین بیت دو سؤال واقع است سؤال اول را گفت که جواب این جواب سؤال اول است که گفته بود
که من کیست در جواب که از سؤال منجر که بگوید آن سؤال اول را تکرار نمود تا سامع بکل متوجه گردد فرمود که

دگر کردی سؤال از من که من چیست　　مرا از من خبر کن تا که من کیست

یعنی بعد از جواب آن سؤالات سابق دگر باره از من سؤال نمود و پرسیدی که من که میگویم چه چیز است و مرا از من خبر کن
و بیان نما که من کیست چون در جواب سؤال را مکرر فرمود و مستمع بتوجه مستقبل شد اشارت بجواب آن نمود فرمود که

چو هست مطلق آید در عبارت — بلفظ من کنند از وی عبارت

بدانکه وجود مطلق که هست مطلق عبارت ازوست از حیثیت اتصاف باضافات او در اشارات باشد که بگردد چه اعتبارات
و تعینات کثرات در آن مرتبه محو و مستقطع اند فاما از حیثیت اعتبار نسب و اضافات و اعتبار تعین عارض آن حقیقه میگردد و چون
بحسب صفات غیر متناهیه تعینات و اعتبارات بلا غایه اند و هست مطلق باعتبار هر تعینی مسمی باسمی مخصوص و مشار باشارتی
خاص است میفرماید که چو هست مطلق آید در اشارت یعنی چون هست مطلق که وجود مطلقست بواسطه نسبتی از نسب متعین
بتعین گردد و مشار باشارت گردد تعبیر از آن مطلق متعین بلفظ من می کنند یعنی من میگویند و در حقیقه من عبارت از هستی
مطلق است که مقید بتعین شده باشد خواه تعین روحانی خواه تعین جسمانی بنابرین هر فردی از افراد موجودات را من میگویند
چون تکرار موجب استوار است فرمود که

حقیقت کز تعین شد معین — تو او را در عبارت گفته‌ای من

یعنی حقیقه مطلقه که هستی مطلقست وقتی کز تعین یعنی بسبب عروض تعینی متعین شد و از اطلاق بتقید از خفا بظهور آمده تو او را
یعنی آن حقیقه مقیده بتعین را در عبارت گفته من یعنی تعبیر از آن بلفظ کرده و من آن حقیقه مقیده به تعین را در عبارت گفته
من یعنی تعبیر از آن بلفظ من کرده و من آن حقیقت مطلق است که مقید به تعین گشته است بدانکه آنچه مشار الیه من و تو
داد که در لفظ عرب انا و انت و هو است میشود فی الحقیقه آن حقیقه مطلقه واحده است که بحسب اعتبارات مختلفه معبر به
عبارات مختلفه میگردد و گاهی باعتبار آنکه تو داد اقتضا اثنینیه و غیریه میکند و در این اصلا در مقام توحید راه نیست
تعبیر بمن و انا میکنند و گاهی باعتبار آنکه آن حقیقه است که در صور جمیع تعینات ظاهر گشته و با همه حاضر است بملاحظه حضور
مشار الیه تو و انت میگردد و گاهی باعتبار آنکه آن حقیقه مطلقه بملاحظه اطلاق و رای همه کثرات و تعینات و بحسب
کنه غایه از ادراک و فهم هو است معبر باو و هو میشود ابو سعید انجا که توئی چو من نباید کس محرم این سخن نباید ای بر تو از آنچه
بر تو آمد هم تو ز تو با تو در خور آمد بردن ز همه فراز و پستی نه کفت ماکه هستی چون تعدد و کثرت که بواسطه
نسب و اضافات عارض آن حقیقه میشود اعتباریست نه حقیقی فرمود که

من و تو عارض ذات وجودیم — مشبکهای مشکات وجودیم

یعنی من و تو که عبارت از تعین خاص است بمقتضای نسب و اضافات که صفات مراد است عارض ذات وجود مطلق ایم
و هر یکی از من و تو که تعین و خاصیم بمثابه ثقبه و روزنه از مشکات وجودیم که نور مصباح وجود از هر روزنه از این تعینات خاص

تابان و پیداست بدانکه وجود مطلق را تشبیه بمصباح نموده و عالم را بمشکات که مصباح در وی مختفی است و هر فردی از افراد
تعینات که من و تو عبارت از آنهاست بمثابه ثقبه و روزنه از ثقبهای آن مشکاه و چنانچه نور مصباح بسبب تکثر ثقبهای
مشکاه متکثر می نماید و فی الحقیقه کثرت و تعددی در نور مصباح نیست این کثرتها که در وجود واحد مطلق منوط بواسطه
ظهور و بروز اوست در مظاهر و مجالی متکثره و در نفس الامر هیچ کثرتی حقیقی واقع نیست و کثرة عین منوط به بود است
شعر یا رب عیان بصورت کون ای نقش جهان بتو مقید بوده شد نقش جهان روی خیال اصلی چون غیر یکی نبود موجود
از ما نظری و دام بستان دانگاه نگر روی مقصود هر ذره که در جهان استی است آینه مهر روی او بود چون موجود
حقیقی وجود واحد است که هر دم در نظری بظهور دیگر ظاهر میگردد فرمود که

همه یک نور دان اشباح و ارواح — گه از آیینه پیدا گه ز مصباح

یعنی انوار که از مشبکهای مشکاه تعینات اشباح و ارواح تابانست آن همه یک نور است که گاه از آیینه اجسام
پیداست و گاه از مصباح ارواح و بحسب اختلاف استعدادات مجالی و مظاهر ارواح مجرده و اشباح مثالیه و مادیه
آن نور واحد متعدد و مختلف مینماید همچو اختلاف صورت شخص واحد در مرایای مختلفه شعر در هر آینه حسن دگرگون
مینماید جمال تو هر دم گه بر آید بکسوه حوا گه در آید بصورت آدم بدانکه سریان روح در بدن مثال سریان
و ظهور وجود مطلق حق است در جمیع موجودات مجرده و مادیه و در آیه کریمه الله نور السموات والارض مثل نوره
کمشکاه فیها مصباح المصباح فی زجاجة الزجاجة کانها کوکب دری یوقد من شجرة مبارکة زیتونة لا شرقیة ولا غربیة
تنبیه برین معنی فرموده یعنی حضرت الوهیت نور آسمان ارواح و مجردات و زمین اجساد مثالیات و مادیات است
و مثل نور او عز شانه در مراتب ظهور و بروز همچو مشکاتست که بدن مراد است که در آن مشکات مصباح باشد که روح
و آن مصباح در زجاجه باشد که دلست و حکیم آنرا نفس ناطقه میخوانند و روح الهی اوست و گویا آن زجاجه که دل است
همچو کوکب روشن درخشنده است بواسطه صفای تجردی که دارد و آن زجاجه بر افروخته شده باشد از شجره مبارکه که نفس
کل مرکب از دلست و مبارکی بجهت آنست که مرتبه ثانیه است بسبب این نفس است زیتونه یعنی مستعده باشد آن نفس
از برای اشتعال بنور قدس لا شرقیه یعنی نفس از مشرق ارواح مجرده نیست و لا غربیه و آن نفس از مغرب اجساد کثیفه نیز
نیست بلکه متوسط است میان ارواح مجرده و اجسام کثیفه و بحسب برزخیه که دارد احکام هر دو در وی ظهور یافته است و چون

معانی این ابیات مقتبس از این آیه کریمه است در بیت اول عالم را بمشکاة و هر تعینی را بروزنه از آن مشکاة و حق را
که من حیث التمثیل روح عالم است بمصباح تشبیه فرموده و در بیت دوم اشاره نمود که یک نور است که گاه از آینه جسم
و گاه از مصباح ارواح ظاهر و هویدا میشود و تشبیه ارواح بمصباح مناسبت بمعنی آیه مذکوره فرموده و جسم را بآینه برای آنکه
چنانچه صورت شخص گرینده در آینه ظاهر میگردد در ظهور احکام ارواح در اجسام ظهوری می‌بیند و کجند شهود میرسند
شد جهان آینه رخساره دوست هر دو عالم در حقیقت عکس اوست غیر دریا کو نماید موج آب عین دریا
دان تو امواج و حباب کو توست در جهان صاحب نظر در جهان منکر بروی دگر چون حکما را آنکه اشاره الیه بلفظ انا نفس [illegible]

تو گویی لفظ من در هر عبارت بسوی روح میباشد اشارت

یعنی اشاره برد قول حکما فرموده میگوید که تو که شهبار الطریق عقل می‌شناسی میگوید که لفظ انا و من در هر عبارت که واقع باشد
البته اشاره الیه او روح است که نفس ناطقه میخوانند و انسان بحقیقه آن نفس ناطقه است و بدن و قوی جاری مجرای الات
و اسباب او بند و همه سپاه و تابع اند و نفس ناطقه حاکم همه است بدانکه حقیقه اشیا ذات احد است و جمیع صفات و کمالات
لازم آن ذات اند بلکه در مرتبه وجود عین ذات اند چه غیر او جز عدم نیست و عدم ظهور صفات کمال در بعضی از مظاهر بنابر
عدم قابلیت آن مظاهر است نه آنکه آن صفات از ذات منفک است و بنابر آن که ذات در همه اشیا علی التوریه بالقوه
تمامت صفات کمال با همه اشیا هست و در بعضی از مظاهر دیگر که قابلیه ظهور صفات کمال دارند آن صفات کمال او را
ظاهر گشته است و از قوت بفعل می آید دارواح و اجسام بحقیقه یک ذات است که در بعضی از مجالی و مظاهر که قابلیه ظهور ندارند
بصورت جسمیه تجلی نموده و در بعضی مظاهر که قابلیه ظهور دارند بنفس روحیه ظاهر گشته است و در بعضی غلبه تجلی [illegible]
و در بعضی صفات و در بعضی اسما و تمیز هر یکی نزد عارف آفتاب است و باز در مراتب جسمانیات و روحانیات بنابر تفاوت
قابلیه بظهور پیوسته است نظم مهر رویش بر همه ذره بتافت هر یکی ز خود و زو بهره یافت یافت از نورش
جماد افشا و کم کرد از مهرش نبات استاد کم یافت حیوان بهره و حس حیات گشت انسان ظاهر
انواع صفات باز هر صنفی از و نوعی دگر یافته فیضی بحکم دادگر چون حکما را آنکه قایل شوند که اشاره الیه بلفظ من
و انا روح است بدلایل عقل ثابت است فرموده که

چو کردی پیشوای خود خرد را نمیدانی ز جزو خویشتن خود را

یعنی

یعنی چون عقل را پیشوا و هادی خود ساخته و قایل بر آنی که هر چه عقل قبول میکند مقبول است و هر چه عقل رد آن میکند
مردود است و حال آنکه عقل در ادراک مکشوفات بمثابه حس است در ادراک معقولات و در مراتب کشف عقل را
راه نیست نمیدانی ز جزو خویش خود را یعنی از جزو خویش که روح است خود را که عبارت از من است نمیدانی که پنداری که من
عبارت از روح است و حال آنکه در نظر اهل کشف و تحقیق من عبارت از حقیقه است که شامل تمامت حقایق و هویات
و روح و بدن هر یکی مظهری اند از مظاهر او چون معرفت حقیقی جز بطریق کشف و شهود میسر نیست فرموده که

برو ای خواجه خود را نیک بشناس که نبود فربهی مانند آماس

یعنی آنچه معلوم عقلا و حکما گشته که انا و من اشاره بروح است و از روی تقریر برهان و انا میشناید بحقیقه نه حق معرفت من
و انا اعم از آنست و بدلایل عقلی مطلع بر حقایق امور کما ینبغی نمیتوان شد و خود را که عبارة از من است نیک بباید شناخت
که من عرف نفسه فقد عرف ربه و سعی می باید نمود که از ارباب شهود گشته عارف بحقایق اشیا بطریق کشف گردند و معرفه
کشفی شامل فربهیست یعنی چنانچه مینماید بیان واقعست و معرفه استدلالی همچو آماس است یعنی آنچه مینماید که عالم و
عارف گشته بحقایق امور بیان واقع نیست و فربهی همچو آماس نیست و هر چند بطریق دلیل عالم و فربهی نمیتوان نمود
و خود را عالم و عارف توان نمود فاما از شکوک و شبهات فی نفس الامر خلاصی نمی یابد و تعین حقیقی بطریق استدلال
عقلی حاصل نمیتوان کرد چه یقین آنست که اضطراب شک و شبهه بالکل برطرف شود مولانا ای مقلد صد دلیل و صد
بیان بر زبان دارد ندارد هیچ جان چونکه گوینده ندارد جان و فر گفت او را کی بود برگ و ثمر گرچه بیتش نیز هم
با فر بود در حدیثش لرزه هم مضمر بود گر فسونی یاد داری از مسیح کو لب و دندان عیسی ای وقیح چون اشاره الیه
من و انا حقیقت است که شامل جمیع ارواح و اجسام است فرموده که

من و تو برتر از جان و تن آمد که این هر دو ز اجزای من آمد

یعنی من که عبارت تو گوید برتر از جان و تن است نه آنکه اشاره بروح تنها است چه مراد به من ذات واحد است که متعین بتعین
شئی باشد و آن اعم از جسم و جان است و این هر دو یعنی جان و تن ز اجزای من آمده زیرا که هر یکی از روح و جسم بمثابه جزوی
از اجزای آن حقیقه و مظهری اند از مظاهر و مجالی او گرده در هر مظهر نوعی ظهور گاه ظلمت مینماید گاه نور که کثیف محض
گرده و که لطیف مینماید که وضیع که شریف چون آن حقیقه مطلقه واحد در هر تعینی اشاره بلفظ من است نه آنکه مخصوص به [illegible]

از مراتب تعینات است   فرمود که

بلفظ من نه انسانست مخصوص   که تا گویی بدان جانست مخصوص

یعنی آن حقیقت در ضمن هر فردی از افراد تعینات روحانی و جسمانی معبر بلفظ من میشود و نه آنست که انسان تنها بلفظ من مخصوص است و تعبیر از غیر انسان به من نمیکنند تا تو که ارباب سعادت عقل قایل باین شوی که البته من و انانیت روح و جان است بلکه در هر تعینی آن حقیقت معبر بمن است و من اعم از جسم و جان است و روح و بدن هر یکی جزوی از اجزای مظاهر آن حقیقت اند و شارح بلفظ من گشته است و بصورت هر یکی بنوعی تجلی نموده شعر گفتی که ز جسم و جان برونم ؛ پس بنگر جسم و جان کیست ؛ آنکس که بصد هزار صورت ؛ هر لحظه عیان شود عیان کیست ؛ گویی که نهانم از دو عالم ؛ پیدا شده در مکان مکان کیست ؛ چون اطلاع حقیقی بر وحدت اطلاقیه ذاتیه و سریان او در مراتب تجلیات و ظهورات موقوف بر قطع مقیدات اکوانی و عروج بمعراج توحید عیانیست فرمود که

یکی ره برتر از کون و مکان شو   جهان بگذار و خود در خود جهان شو

این بیت با ابیات دیگر که می آید اشاره بجواب سوال دوم است که فرموده بود که چه معنی دارد اندر خود سفر کن یعنی یکبار بطریق سیر معنوی برتر از کون و مکان شو یعنی از اسماء و صفاتی که عالم مظاهر آنهاند بالاتر شو و از سر جملگی تعینات در گذر و عروج بمقام اطلاق ذاتی نما و از تعین جسمانی و روحانی فانی گشته باقی بالله شو و خود در خود جهان شو و ببین که همه عالم قوای تو و جمیع اشیا اجزای تو اند و ترا در همه ذرات سرایت است و هیچ غیر تو نیست آن زمان که این معنی بر حقیقت که شرح داده شد ای مسکین و آنانیت بطریق شهود مطلع گردی و بدانی که غیر از من هیچ شیئی از جسمانیات و روحانیات نیست هر چه هست منم شعر ظاهر مظاهر جهان ذات منست ؛ گر علوی و سفلی است و گر جان و تنست ؛ گر عالم آدم است و گر ملک و ملک ؛ گر کون و مکان و گر زمین و زمنست ؛ بدانکه انسان منتخب نسخه جمیع عوالم روحانی و جسمانیست و هر چه در عالم موجود است در انسان هست از جهة آنکه انسان آخر تنزلات وجود است قوی و روحانیت و صفات که در همه مراتب ظاهر گشته است در نشأه انسان مجموع آن موجود است و چنانچه آن حقیقت واحد مطلقه از مقام اطلاق در مراتب تنزلات ظهورات در هر مرتبه متلبس بلباس صفتی و اسمی گشته تا بمرتبه انسانی رسیده است که آخر مراتب ظهور وجود است متلبس بلباس جمیع اسماء و صفات شد در عروج بر خلاف سیر نزولی باید که از لباس تمامت

اسماء و صفات متخلع گردد تا قوس نزولی و عروجی بهم پیوسته کمالات مبدا و معاد بظهور آید و انسان بنهایت نزولی و بدایت عروج و این عروج که عبارت از سیر انفسی و سفر او است بر عکس سیر نزولی است چه در سیر نزولی از هر مرتبه او هر عالمی صفتی با او همراه گشته بود و در سیر عروجی آن لباس صفات که آن حقیقه در نزول متلبس آن شده بود باید که همه از او برکشیده شود تا اتصال نقطه آخر باول بحصول پیوندد و باین طریق که سالک از هر چه در قید تعین آید اعراض نماید و نفی همه کند و مع الدوام متوجه ذات مطلق باشد تا بکلی از مراتب اسماء و صفات که سبب ظهور کون و مکان گشته اند معرا و مبرا شود و از تعینات جسمانی و روحانی درگذرد و در پرتو ذات احدیه محو و مضمحل و فانی گشته باقی بالله گردد و به بیند که همه عالم خود است و همه باو قایم اند و جسمانیات و روحانیات بالکل مظاهر او شده و او را در هر جا بنوعی تجلی و ظهور است و مرتبه کمال توحید اکمل اینست و بالاتر ازین مقام دیگر نیست و توحید عیانی عبارت ازین است شعر گر تو برخیزی ز ما و من دمی ؛ هر دو عالم پر رخ خود بینی همی ؛ این تعین شد حجاب روی جانست ؛ چونکه برخیزد تعین جمله اوست ؛ جز یکی در صورت بالا و پست ؛ حق عیان بینی بنقش هر چه هست ؛ چه بهترین معراج معنوی و جذبه سیر و طیر و فنا و بقا در خاطر صافی ارباب صدق و صفا مرتب تشنه مقام واقعه از واقعات خاصه خود نوشته میشود تا معلوم اهل انصاف گردد که حالات هذا و نظایر کمال بر دل از ادراک فهم و عقل است دیدم که تمامت عالم نور سیاه فرو گرفته چنانچه اشیا برنگ آن نور شده و این فقیر مست و مشیدا گشته عشق آن نور بودم و ریسمانی از نور بر من بسته اند و بسرعتی مارا بجانب بالا میکشند که شرح آن بوصف نمی آید چنانچه بهر یک کشش که می نمایند چندین هزار ساله راه بالا می برند تا باسمان اولم رسانیدند و عجایب و غرایب بسیار مشاهده نمودم و از آنجا بیک کشش دیگرم باسمان دوم بردند همچنین بهر یک کشش مارا از آسمانی باسمان دیگر می بردند و در هر آسمانی عجایب بنهایت دیده میشد تا بعرش رسیدم ناگاه بیک کشش از عرش نیزم گذرانیدند و تعین جسمانی نماند و علم مجرد شدم ناگاه نور تجلی بی کم و کیف و جهت زمن تا آن حضرت حق را بی کیف بدیدم و در آن تجلی فانی مطلق شدم و بنهایت چنین واقع شد که فانی میشدم و باز بخود می آمدم و حضرت حق تجلی می نمود و فانی میشدم و بعد از آن بقاء بالله یافته دیدم که آن مطلق منم و ساری در همه عالم منم و غیر از من هیچ نیست و قیوم و مدبر عالم منم و همه بمن قایم اند و در آن حال حکمتهای عجیب و غریب و ایجاد عالم بر من منکشف میشد مانند آنکه عرش را ساده است که هیچ کوکب در نیست و دوایر که تمامت کواکب ثابته در فلک هشتم اند و سبب چیست که در هر یکی ازین هفت فلک دیگر

یک کوکب وجود است که در مظاهر ارواح را ظهور یافت و امثال و لکن که غیر از آن را کما ینبغی نمی‌تواند بود و غیر صاحب حال
بذوق و ادراک آن نرسد شعر سایه بودم نور او بر من بتافت ٭ زان تجلی سایه خود نور یافت ٭ گر به پیش تو کنون من سایه‌ام
خود نداری آگهی از پایه‌ام ٭ مهر با این ذره میخوانم عجب ٭ روز روشن را ببیند ای ز رشب ٭ قطره کو با بحر با اندازه را
آشنا با ماهی خوانی سها ٭ شد مقید روح تو در حبس تن ٭ کی توانی کرد فهم این سخن ٭ گر همی خواهی که یابی زین نشان
سر بنه بر خاک پای کاملان ٭ گر ابر بر رفتی این طریق ٭ سنگ ره دی عاقبت هم زین رفیق ٭ گر همی خواهی که باشی حق شناس
خویش را بشناس نه از راه قیاس ٭ بل ز راه کشف و تحقیق و یقین ٭ عارف حق شو که حق داند این ٭ چون برانی تو
گاهی خویش را علم عالم حاصل آید مر ترا ٭ چون ذات با ملاحظه صفات و افعال مقتضی کثرت است فرمود که

ز خطّ وهمی های هویّت — دو چشمی میشود در وقت رؤیت

یعنی آنکه هویت ذات حقست باعتبار لا تعین و بدین اعتبار ذات مسمی بهویت در مرتبه هویت غایت انطماس
جمیع تعینات حسی و خیالی و عقلیست از هویت تعبیر به عنقاء مغرب میتوان کرد فاما ذات باعتبار اختفاء تعین
اقتضای خفا و بطون مینماید و باسم الباطن موصوف از حقیقت هو است اتصاف و اضافات اقتضای بروز و ظهور میکند
و مخصوص باسم الظاهر میگردد و ظهور و بطون در حقیقت متحدند آنچه مع الله میفرماید که های هویت که بعین ذات مطلقه است
دو چشم مناسبت های هویت بالیقین آنست که ها اسم اشاره است و ذات تا زمانی که تعین بتعین نمیگردد و خواه سلبی خواه
ایجابی اشارت را نمیتواند بود چه در مقام وحدت اطلاقیه اشارات تمام منقطع است بسبب خط وهمی [illegible] که عارض او شده
و دایره ها دو قسم شده دو چشمی میشود در وقت رؤیت یعنی آن های هویت در آن مقام رؤیت دو چشمی میشود یکی
و دوم غایب زیراکه ذات باعتبار اختفا است مخصوص باسم الباطن و غیب است و باعتبار ظهور است منسوب باسم ظاهر و شهادة
و مفهوم هر یکی مختلف است و کثرت اسما از تغایر نسبتها و اعتبارات میخیزد و خط وهمی عبارت از صفاتست و صفات را خط وهمی
از آن جهت گفته که غیریت او جز اعتباری نیست زیراکه موجود غیر ذات که وجود مطلق است نمیتواند بود و دو چشمی های هویت
غیریت و وحدت کثرات است و بتوسط صفات حاصل گشته و فی الحقیقه کثرت بودی نیست چون اعتبار غیبت و حضور که
و امکان در سیر و سلوک و سالک از حجاب [illegible] نسب و اضافات رنگ وحدت بر آمد و ظاهر و باطن و غیب و شهادت یکی شد اشارت فرمود که

نماند در میانه رهرو و راه — چو های هو شود ملحق به الله

برای

چنانکه سالک تا زمانی که بارشاد شیخ کامل و راه سلوک طریق تصفیه مشغول میگردد و سیر الی الله را تمام نرسانیده بمرتبه وصول که
رفع اثنینیت است نرسد تغایر و اختلاف است صفات و افعال و وحدت و ظاهر و باطن و اول و آخر و غیب و شهادت و قرب
و بعد و اتصال و انفصال از پیش نظر وی بر نمیخیزد و مابین او و تو پیش مینماید و از قید شرک خلاصی ندارد و توحید حقیقی رو ظاهر
نمیگردد و پیوسته اسیر قید دوری و حجاب و وصل و فراق است و هرگاه که های هو که اشارت به اعتبارات تعینات ظهور و بطون
و غیب و شهادة است که بواسطه خط وهمی رفع شد و آن خط که موجب تغایر ما و من و تو و او گشته کثرات وهمی شده
شکل دو چشم های هو است اشاره به این دو مفهوم من و او که طالب و مطلوب کثرت و وحدت است چون به الله که ذات موصوف
بجمیع صفات است و شامل اسماء متقابله از ظهور و بطون و وحدت و کثرت و غیب و شهادة و اولیت و آخریت ملحق شود آن ها دو چشمی
های هو در الله یک چشم شود و خط وهمی مرتفع گردد و راه و رهرو و سلوک و سالک در میانه نماند و کثرت اعتباری
که محو گشته همه یکی گردد و توحید حقیقی ظاهر شود و حقیقی که اشارت الیه انا و من و تو و انت و او و هو بود بر صرافة
اطلاق تجلی نموده مجموع یک چیز گردد و دوری و غیریت نماند شعر شد من و او نی حجاب راه ما ٭ تا تو پیدائی نهان
باشد خدا ٭ زین حجاب ما و من یکدم برآ ٭ در مقام وصل او بی من درآ ٭ برفشان بر هر دو عالم آستین ٭ در مقام
آ این نشین ٭ اندرین ره می‌نگنجد ما و تو ٭ تا تو باشی در میانه کی او ٭ چون تعینات من و تو و او برزخ هستی
ذات و جامع احکام وجوب و امکانست فرمود که

بود هستی بهشت امکان چو دوزخ — من و تو در میان مانند برزخ

یعنی هستی که عبارت از وجود است بهشت چه بهشت عبارت از ادراک ملایم است و جمیع کمال چون لازم ذات هستیست
هر آینه نقایص و ناملایم در مرتبه وجود و قطع نظر از ظهور او در مظاهر امکانیه کرده نیست و امکان مثال دوزخ است زیراکه
دوزخ عبارت از ادراک ناملایم است و جمیع مکروهات و تضاد و تقابل و قیود و عدم و حصول مطلوبات و صفات نقص که در
وجود داخلست که دوزخ نتایج آنست همه از لوازم امکانست و من و تو که عبارت از تعینات است مانند برزخ میانه حایل
میان است که وجوب صفت خاص ذات است و امکان که صفت ممکن است واقع شده‌ایم چه حقیقت انسان جامع طرفی وجوب و امکان
و بحسب غلبه احکام طرفین در ظهور می‌آید و هرگاه که احکام کثرت امکانیه بر انسان غالب میگردد و بصفات نقیض
صفات الله اند موصوف میشود در دوزخ است و بانواع سلاسل و اغلال اوصاف ذمیمه و اعمال سیئه گرفتار است و اگر احکام

وجوب و صفات کمال غالب آمده و میل او بجانب وحدت و مبدأ بیشتر گشت در بهشت برزوال آمد و از زمرهٔ لهم فیها ما یشاؤن شد
چون شود اخلاق و اوصاف نکو هشت جنت و دوزخ های یکنفس گر گرفتار صفات بد شدی هم تو دوزخ هم عذاب سرمدی
هر که دارد در جهان خلق نکو مخزن اسرار حق شد جان او مایهٔ دوزخ چو خلق بد بود خلق بد آمد سزاوار سقر چو اخلاق و اوصاف
اهل اسپر هر زمان کرده ممثل در صور گاه نار است می نماید گاه نور گاه دوزخ گاه جنات و حور انچه گفتم هست از عین الیقین
بار رسند لال تقلید است این چون تکالیف و احکام شرعیه لازم تعین و مائی و توئی است فرمود که

چو برخیزد ترا این پرده از پیش — نماند نیز حکم مذهب و کیش

یعنی چون حجاب مائی و توئی که نقاب وجه کبریائی گشته است در مقام فناء فی الله از پیش نظر عارف واصل برخیزد و تعین روحانی و جسمانی
بالکل مرتفع شود هر آینه چون احکام مذهب و کیش که ملت می گویند متفرع بر من و تست و تعین مائی و توئی نماند حکم مذهب
و کیش نیز نماند و حقیقت کل شیء هالک الا وجهه روی نماید مولانا در درون کعبه رسم قبله نیست چه غم ار غواص را پاچیله نیست
عاشقان را هر نفس سوزاندنیست بر ده ویران خراج و عشر نیست ملت عشق از همه دینها جداست عاشقان را مذهب و ملت خداست
کیست بدانکه کیش و ملت و دین و شریعت عبارت از طریقه خاصه است که مبدأ آن ثبوت نبوت باشد و مذهب وضع و اتفاق خاص است
که مبدأ آن اجتهاد باشد چون شرف رتبهٔ انسانی جهت مظهریت علم و قدرت و اقتضای تکلیف می کند فرمود که

همه حکم شریعت از من و تست — که آن بربستهٔ جان و تن تست

بدانکه فیض وجود از مبدأ از نزول نماید تا زمانی که بحاق وسط نرسد عروج صورت نمی بندد و ظهور رتبهٔ انسانی که مظهر لازم است
و چون رتبهٔ کلیه بفعل آمد نقطه و تکمیل نفوس و دعوت بمعاد صورت می بندد و چون حاق وسط که نهایت نزول و بدایت عروج
مرتبهٔ انسانی است هر آینه احکام شرعیه از اوامر و نواهی بر بستهٔ تعین و هیئت اجتماعی انسانی باشد و از این جهت میفرماید که همه حکم
شریعت از من و تست بطریق [illegible] می باید خواند نه عطف تا قافیه درست باشد هر چند آن حقیقت بهر تعین که متعین گردد [illegible]
الانانیه و نسبت مباینه [illegible] انسانی که مرکب است از مرکز خاک که غایت سفل است و محیط افلاک که نهایت علو است و بدین سبب
شامل جمیع مراتب کمالات و ظهورات آن انانیه و منی در غایت کمال ظهور منسوب است و بواسطه این احاطه و جمعیه مورد احکام
شرعیه از اوامر و نواهی من و تست یعنی نشأه انسانی است که جامع جمیع من و ما است و مائی و منی تمامت مراتب ظهورات در انسان
مجتمع است هر چه هست و ذرایی چند و از این سبب احکام شرعیه بر بستهٔ جان و تن انسان است که اگر جهت مجموعی جان و تن نبودی

انسان مکلف نبودی و حکمت تکلیف اظهار عبودیت است بظهور عجز و نیاز و اضطرار بعبادت و تعظیم ذات معبود حقیقی کلن یستنکف
المسیح ان یکون عبدا لله و چون بحقیقت نظر کنند امتیاز عابد و معبود از یکدیگر بحسب اعتبار اطلاق و تقیید است و الا
وجود حقیقی شیء واحد بیش نیست و من و تو و او اعتبارات آن حقیقت اند من لها صلواته بالمقام اقیمها و اشهد
فیها انها لی صلت کلانا مصل واحد ساجد الی حقیقته بالجمع فی کل سجدة و ما کان صلی سوای و لم تکن صلوتی
بغیری فی اداء کل رکعة و این کلام از لسان جمع است و کسی این تواند گفت که بسمع جمع شنود و چون ظهور توحید حقیقی
وقتی تواند بود که تعینات اشیاء از پیش نظر سالک عارف واصل در سطوت نور تجلی ذاتی برخیزد فرمود که

من و تو چون نماند در میانه — چه کعبه چه کنشت چه دیر خانه

یعنی تعین من و تو که پرده جمال آن حقیقت مطلقه گشته اند و بحسب اقتضای اختلاف استعدادات تعینات ادیان و مذاهب
مختلفه روی نموده و هر کسی روی توجه بجانبی آورده اند چون آن تعین در تجلی وحدت اطلاقی در میانه نماند و محو و متلاشی
گردد و تعینات که موجب این تکثرات حقیقت شده بکلی نابود شده در سطوت نور وحدت مرتفع شوند کعبه و کنشت و دیر که قبله
و معبد مسلمانان و جهودان و ترسایان است یکی گردد و چه جای کعبه و دیر و کنشت که حجاب غیریت بالکل از ما بین مرتفع
در نظر عارف واصل غیر حق هیچ در نیاید شعر بی نشان شو از همه نام و نشان تا ببینی روی جانان را عیان از
خار ما و من هر کو برست از شراب اصل جانان گشت مست که مقید واصل مطلق شود عارف حق آن بود کو
حق شود هر که از قید تعین وارهید با من و ما خویش را مطلق بدید در حقیقت ما و من سد رهست من بگوییم هر که از
الست چون تعین امر وهمی است که عارض حقیقت شده و بواسطه عروض آن تعین واجب بصورت ممکن نموده است فرمود که

تعین نقطهٔ وهمی است بر عین — چو عینت گشت صافی غین شد عین

بدانکه چنانچه امتیاز حرف غین از حرف عین بنقطه است امتیاز ممکن از واجب به تعین است و تعین امر اعتباری
وهمی است که وجود حقیقی ندارد و فرمود که تعین بمثابه نقطه وهمی است که عارض آن حقیقت شده است و عین بسبب
آن نقطه غین نموده است یعنی تعین که امکانیه است عارض عینی که آن حقیقت مراد است شده است و بواسطه آن تعین
مطلق مقید و واجب ممکن نموده است هر گاه که دیدهٔ عارف واصل بنور کشف و شهود منور گردد و حجب تعینات وهمیه از پیش
نظر او برخیزد غین که کثرات و تعینات است عین شود و هر دو یکی گردد و دوی نماند و پرده پندار مرتفع گشته ظاهر شود که یک حقیقت

که بصورت کثرات و تعینات برآمده و متلبس بلباس مائی و دوئی شده است عین که قافیه مصرع اول است یعنی حقیقت
و عین و عینیت که در مصرع دوم است بمعنی چشم است و عین که قافیه مصراع دوم است حرف عین غیر معجم مراد است شیخ علی حلبی
العین فیه العین :. فیتعانق العین بالعین قوت :. معاهدت هر یک منسک را اما و صفت سکون عین وجود شکسته
و فارق ظلال الفرق فالجمع منبع بهذی فرقة بالاتحاد تحدّث :. چون وصول بمقام توحید عیان العین الیقین و حق الیقین است و نمود که

دو خطوه بیش نبود راه سالک اگر چه دارد او چندین مهالک

خطوه گام است یعنی راه سالک بمطلوب و مقصود حقیقی دو گام بیش نیست یکی آنست که هر چه شما را حق چند در هم اگر صحرای هستی
مجازی سالک را نوردیده شود و سالک بعد از فنا به بقا فی متحقق بهم اشیا را بیند که خود است که مرتبه حق الیقین بود اکابر
طریقت قدس اسرارهم تعین فرموده اند که میان طالب و مطلوب صد منزل است که منزلی از این صد منزل مشتمل بر ده منزل
که ان بین العبد و الحق الف مقام من نور و من ظلمة و تا زمانی که این منازل بالکل بطریقی حال قطع نمیکند وصول
بمطلوب حقیقی بطریقی شهود حاصل نگردد و از این جا معلوم میشود که جماعتی که با وجود مخالفت احکام شرعیه و عدم متابعت
انبیا و اولیا دعوی حقیقت و عرفان مینمایند ضال و مضل اند و محروم از جمال حقایق ایمان و دیده ملائکه راه توحید
در قدم زدنت :. قود دریا چه جای دم زدنت :. با رضای او توکل و تجرید :. که توان کرد دعوی توحید :. نور و ظلمت
بهم بکرد و جمع :. با امر صرفه است نه شمع فاما مجموع ان منازل از ارکانه منحصر درین دو مرتبه است که معبر بدو خطوه شده است
شیخ ره راه دو گام گفتند زیراکه فصل و وصل است :. پیوند دراست گشت از خویش اگر جدائی :. گفتم که ما یکی و ما را از تو
حجابست :. گفتا تو محو ما شو و اگر به بین تو مانی :. فاما درین دو گام سالک راه را عقبات و مهالک و منزلات اقدام
بعضی آفاقی و بعضی انفسی که بر تر از رحمات و جهات و کلیات آن اکابر طریقت نوشته اند تا سالک خود را در روز طلب ملاک
نیندازد و وسیله نجات پیدا کرده از آن مهالک بسلامت بگذرد و مهلکات مثل اخلاق ذمیمه و اعمال سیئه و افعال
قبیحه است که هر یکی موجب بعد و عدم است از حق بسبب گرفتاری او است بسلاسل و اغلال حرمان و عدم وصول بمطلوب نسبته
با سالک صاحب همت که با رشاد پیر کامل مکمل راه طریقت سپرد و اگر چه این راه دو گام است که دم تنگ و دقایق فانا
نسبته با دیگران که راه حق نه بر قدم اهل کامل سلوک می دارند راه به پایان است شیخ عطار راه رها سالها بر هشیار باش
خواب با گور افکن بیدار باش :. جهد کن تا اندرین راه دراز :. تو بیک ذره نمانی بسته باز :. گر همه عالم بر فتن بسپری گام

اول باشدت چون بنگری :. چون است آن راکه راه سالک دو گام است می فرماید که

یک از های هویت درگذشتن دوم صحرای هستی درنوشتن

یعنی یک قدم آنست که سالک صاحب بصیرت از های هویت که اشاره کرده شد که تعینات ذات مطلق مراد است که بسبب آن
تعینات کثرات متوهمه شد های هویت را درنوردد یعنی از مراتب کثرات تعینات و همیه عبور نماید و حجاب کثرات را از وجه وحدت مرتفع
کرده و سالک حقانی در کثرت شهود وحدت نماید و حق را در جمیع اشیا متجلی بتجلیات اسمائی بیند مولوی نهان بصورت اغیار یار پیدا شد
عیان بنقش و نگار آن نگار پیدا شد :. بدید گشت کثرة جمال جمال او :. یکی بکسوت چندین هزار پیدا شد :. و این مرتبه عین
الیقین است که سالک عارف بدیده بصیره جمال و جلال در مرایای کثرات سلمی مراجعه عرفیه مشاهده نموده و قدم دوم یعنی گام دوم
آنست که سالک صاحب جذبه صحرای هستی کثرات بطریق سلوک و تصفیه طی نماید و در نوردد و جمیع منازل قطع نموده ترقی
بعین الجمع و حضرت احدیه نماید و هستی خود را و جمیع اشیا را که مستلزم دوام نسبت است و محو فانی یابد و متحقق ببقا بعد
الفنا گشته هر چه هست خود را بیند و داند مولانا ما در اوی او آمده دفتر :. بس غلام فرد خوشم چنین چنین :. قطره در
دریا فنا و ان شد فنا :. عین دریا گشتن آمد بقا :. قطره و دریا یعنی جو دو یکیست :. غیر حق در هر دو عالم هیچ نیست :.
هر که او را ذوق این اسرار نیست :. جان او را با حقیقة کار نیست :. و این مقام حق الیقین است و نهایه مراتب کمال
کاملان و غایه سیر سالکان و عارفان این مرتبه است و این در مقام فرق بعد الجمع و صحو بعد المحو از نظر عارف واصل غیریة
اشیا مجرد اعتبار بیش نیست فرمود که

درین مشهد یکی شد جمع و افراد چو واحد ساری اندر عین اعداد

مشهد محل شهود است و شهود رو بحق است یعنی درین مشهد که سالک واصل بواسطه سیر مجازی که وجود کثرات و تعینات
طی کرده دید که هر چه هست او است و غیر آن حقیقت موجودی نیست و کثرات و تعینات اعتبارات هستی مطلقند که
بحسب اختلاف نسبت عارض آن حقیقت شده اند یکی شد جمع و افراد یعنی اگر نیکو بنگری که باعتبار اسما همه است و اگر نیکو
که شیئ واحد است هم ذات است و هر دو یکیست و تکثر اعتبارات و صفات موجب تکثر ذات نمیشود چو واحد ساری اندر
عین اعداد یعنی سریان واحد مطلق در مراتب کثرات مثل واحد است که در جمیع مراتب اعداد ساری است و بصورت جمیع اعداد
او است که ظاهر شده است و همه مظاهر او شده و با وجود این ظهور و بروز هیچ تکثری و انقسامی در ذات واحد لازم نیاید و همچنان .

بمراقبه و مقام باقی است و از کثرت نسبتها و اضافات که در مراتب علوی عارض است واحد گشته اعداد بی نهایه ظهور یافته و بحقیقه
همه چیز واحد است سخن یکی که اصل عدد بود در شمار آمد؛ از آن سبب عدد و شمار پیدا شد؛ بیان کرد و غبار آن سوار پنهان بعضی
ولی چو گرد نشست آن سوار پیدا شد؛ چون عارف اهل و کامل در مقام بقا بالله حق بیند که ذات او در جمیع ذرات
کاینات سرایت و بهمه اشیا او قایمند و او واحد کثیر و وجود جامعست فرموده که

تو آن جمعی که عین وحدت آمد — تو آن واحد که عین کثرت آمد

چون انسان بحسب حقیقه مظهر و مرات ذات و جمیع اسما و صفاتست و او را بحسب جامعیه در جمیع مراتب نزول و عروج ظهور و بروز است
بسوی ما میکه تو آن جمعی که عین وحدت آمد یعنی تو که انسانی بحسب هیئه اجتماعی و صورة جمعیه و قوی جسمانی و روحانی آن جمعی که بواسطه ترقی
و وصول بمقام احدیه و فنا فی الله عین وحدت گشته و الله حق را دیدی و این نهایه مرتبه ولایت و نهایه سیر ثالث که زوال
تقید بقید تعین ظاهر و باطن است عبارت از این مقام است و تو که انسانی آن واحدی که بعد از تحقق به بقا بالله از مقام احدیه
در مراتب اسما و صفات تنزل نموده عین کثرت شئونات و صور جمیع اشیا ظهور یافته و این مرتبه سیر بالله عن الله است و صورت
الوهیه ظاهر گشته جمع در عین وحدت و واحد در عین کثرت توی و از مرتبه کثرت بسیر فی الله بمقام وحدت و وصول
می یابی و از مرتبه وحدت بسیر بالله عن الله بمنزل کثرت فرود می آیی و دایره وجود بوجود و نزول تو که انسان کاملی با تمام میرسد
و قوسین وجوب و امکان سر بهم آورده یکی میگردد و شعر؛ عالم همه پرده دار باشد؛ ما برخ دوست پرده داریم گر پرده
ز روی کار افتد؛ ما پرده و پرده دار یاریم؛ زین پرده برآ که یار پیداست؛ تا کی پس پرده خوار و زاریم برداز نقاب
خود ز روی تا کشف شود که در چه کاریم؛ چون اطلاع تام بر اسرار احاطه و نشآت و کمالات انسانی جز بطریق
سیر الی الله و وصول قطره به دریا حاصل نمی توان شد فرموده که

کسی این سر شناسد کو گذر کرد — ز جزوی سوی کلی یک سفر کرد

یعنی که این سیر که انسان کامل جمیع در عین وحدت و واحد در عین کثرت گشته کسی میداند که از خودی که موجب تقید او است
درگذرد و از جزوی که تعین و تشخص خود مراد است سوی کلی که حقیقه واحده مطلقه است که بصورت جمیع کثرات و تعینات ظاهر گشته
یکبار سفر تواند کرد و خود را از قید جزویه تواند رهانیدن و بیقا بعد الفنا متحقق شده و مطلق گشته خود را در جمیع نشآت
و ظهورات مشاهده تواند نمود؛ و شعر؛ گه مست بخبر زمی صاف و حدتیم؛ که در دو رنگ خانه خمار کثرتیم؛ پرواز ما برون ز مکان است

لامکان؛ ما شهباز حضرت عنقای قربتیم؛ در ظاهر ار گدا و فقیریم باطنا؛ سلطان تخت کشور معنی و صورتیم؛ چون تحصیل
کمال و وصول بمنزل توحید عیانی کشفی است بسلوک و سفر معنوی میسر نتیجه فرموده که **سؤال ثالث و رابع** این سوالیست در تحقیق
کیفیه سلوک و سفر آن منزل انسی و قاصدان مقصد اعلی و تبیین مرتبه کمال که کامل چیست می فرماید

مسافر چون بود رهرو کدام است — کرا گویم که او مرد تمام است

یعنی مسافر و رونده راه چون و چگونه می باشند و بچه کیفیت راه الله میروند و راه رو و سالک کدام است و بچه کس اطلاق این اسم
میکنند و مرتبه کمال کدام است که هر که بآن مرتبه میرسد توان گفت که آن کس مرد تمام و کامل است چون این بیت مشتمل بر دو
سوال است یکی در تحقیق کیفیه سلوک مسافر معنوی و دوم در تعیین مرتبه کمال کامل لاجرم اشاره بآن نموده فرموده که

جواب سوال اول این جواب سوالیست که در مصرع اول نموده است که مسافر چگونه است و راه رو و سالک کدام است و اطلاق
این اسم بر که می کنند فلهذا می فرماید که

دگر گفتی مسافر کیست در راه — کسی کو شد ز اصل کار آگاه

یعنی بعد از جواب آن سوال سابق که ذکر رفت که چه معنی دارد اندر وجود سفر کن و گر باره پرسیده که مسافر در راه الله
کیست یعنی سالک کیست بدانکه مسافر و سالک کسی را گویند که او بطریق سلوک در روش بمرتبه و مقامی برسد که از اصل و حقیقه
او مرتبه جامعیة الهیه است که در مراتب تنزل متلبس بدین لباس گشته و ظاهر باین صورت شده است و او ولیست عین اینجا
آمده
گشته و باطنی است عین ظاهر نموده؛ شعر؛ من آفتاب وحدتم تابان بانسان آمده؛ من نور اسم اعظمم پنهان ز تن و جان
هم نور سبحانی منم هم گوهر کانی منم؛ هم بحر عمانی منم در قطره پنهان آمده؛ هم نور و هم پرتو منم هم سایه پژمرده منم
هم راه و هم ره رو منم هم بر ره دوان آمده؛ چون اطلاع بر حقیقه حال وقتی میسر می تواند شد که اهل این شناخته حقیقه
از قید تعین معرا و مبرا گردد فرموده که

مسافر آن بود کو بگذرد زود — ز خود صافی شود چون آتش از دود

یعنی مسافر و سالک آنست که از منازل شهوات طبیعی و مشتهیات نفسانی و لذات و مألوفات جسمانی عبور نماید و از لباس
صفات بشری منسلخ گردد و از ظلمت تعین خودی که حجاب نور اصل و حقیقه او بوده خلاص گردد و پرده پندار خودی از روی حقیقه
براندازد و چون آتش از دود جدا شود و تشبیه حقیقه بآتش و دود به تعین از آن جهة نموده است که چنانچه دود دلیل نار است تعینات

و محمد ثابت دلیل آن حقیقت است و سالک تا زمانی که ملاحظهٔ دلیل مینماید محجوب است مولانا این کریز از دلیل از جهت: ازین مطلوب سر برده بحیب: کر دخان او را دلیل آتش است: با دخان ما را در آن آتش خوش است: خاصه آن آتش که در قرب و ولا: از دخان نزدیکتر آمد بما: پس سیه کاری بود رفتن ز جان: بهر تخییلات جان سوی دخان: چون بیان فرمود که مسافر و سالک کدام است اشاره بکیفیت سفر منعوم می فرماید که

سلوکش سیر کشفی دان ز امکان سوی واجب بترک شین و نقصان

یعنی قطع منازل و مراحل سالک مسافر که عبارت از سلوک است از امکان و تعینات بجانب واجب سیر کشفی است که بترک شین و مین اعمال و افعال و اقوال قبیحه و ترک نقصان صفات و اخلاق ردیه موقوف است زیرا که مادام که سالک طریقت ترک اعمال و اقوال و افعالی که در شریعت یا در طریقت شین و مین است ننماید و از اخلاق و صفاتی که موجب نقص و تقید و عدم وصول بمبدا است اعراض نکند بمراتب مکاشفات و مشاهدات نمیتواند رسید و سیر کشفی اعلی از سیر استدلالی است چه آن بطریق شهود و معاینه است و این بطریق دلیل و لیس الخبر کالمعاینه مولانا عاشق او غصه دانش نداشت: چشم بر خورشید بینش میگماشت: هر که در خلوت به بینش یافت راه: او ز دانشها نجوید دستگاه: با جمال جان که شد هم کاسه: باشدش ز اخبار و دانش تاسه: عاشقان را شد مدرس حسن دوست: دفتر و درس و سبقشان روی اوست: چون سیر کشفی عبارت از رفتن سالک است از مقام تقیدی بجانب اطلاق فرمود که

بعکس سیر اول در منازل رود تا گردد او انسان کامل

یعنی سالک مسافر بعکس سیر اول که سیر مبدا است از عالم اطلاق بمراتب تقید و از وحدت بکثرت جهت ظهور و اظهار ذات بمظاهر که مراتب کثرات و تعینات وجود است آن مسافر سالک بسیر الی الله که رفتن از تقید باطلاق و از کثرت بوحدت که سیر رجوعی و عروجی میخوانند رود تا گردد او انسان کامل یعنی به ترتیبی که از اطلاق آمده است تا بمرتبهٔ انسانی رسیده است از مرتبهٔ انسانی برود تا بفنای رسد که انسان کامل گردد و آن مقام فنا فی الله است که نهایت سیر سالکان و رفع اثنینیت و اتحاد و قطره با دریا است شارح گفته این سخن اگر خواهی بیان: تیغ لا زن بر سر غیر خدا: بعد نفی خلق کن اثبات حق: تا که گردی غرق بحر ذات حق: از میان برخیزد این ما و منی: پس کجا گردد دوئی شاه غنی: رنگ بی رنگی بگیرد رنگها: دور گردد از رهت فرسنگها: جهت توضیح سیر عروجی که عکس سیر نزولی است فرمود که

قاعده

این قاعده است در بیان عروج فیض که از مبدا فیاض مطلق نزول نموده در مراتب تعینات و کثرات متنزل گشته است هر مرتبه عینی و طوری ظهور یافته تا بمرتبهٔ انسانی که نقطهٔ نهایه قوس نزولی دایرهٔ وجود و بدایه قوس عروجی رسیده است و کیفیت اتصال نقطهٔ آخر باول فلهذا فرمود که

بدان اول که تا چون گشت موجود که تا انسان کامل گشت مولود

یعنی بدانکه انسان که نهایت مراتب تنزل وجود و بدایت ترقی است در رخ ظلمه کثرت و دور و جهات واقعست چگونه موجود گشته و ابتدا انشا او بچه نوع بوده است تا زمانی که انسان کامل یعنی کامل الخلقه مولود شد یعنی از مادر متولد گشته است در چه نشئات و اطوار و تطورات عبور نموده است و میتواند بود که انسان را بکامل صفت کردن با وجود آنکه در صدد بیان ابتدا موجود شدن نشاء نوع انسانیست غرض از نوع انسان آن افراد اند که بسیر کشفی رجوع بمبدا نموده اند و بمرتبهٔ کمال حقیقی رسیده چنانچه ترتیب این قاعده جهت بیان احوال انسانست چون صورت انسان که اعدل انواع مرکبات است از نقطه مسکون میگردد و از ابتدا تکون جنین در رحم زنان مادر تا زمان ولادت ادراک آنست و حالات چند چنانچه در کتب تشریح بشرح ثبت واقعست تنبیه بر آن نموده فرمود که

در اطوار جمادی گشته پیدا پس از روح اضافی گشت دانا

بدانکه ارباب تجربه گفته اند چون نطفه در رحم زن قرار گیرد کرده میشود شکل بیضه و اول حالتی که او را واقع میشود زبدیت است یعنی بفعل قوهٔ مصوره آن نطفه کف برآرد و درین زبدیه تحریک قوهٔ مصوره سه نقطه در وی باز دید کردد یکی در وسط که محل دل است و دوم در جانب ایمن که محل جگر است و سیوم بالای آن که محل دماغ است و بعد از آن سره که محل ناف است متعین کردد و پرده باریک پیدا شود که حافظ صورت جمعیت ایشان شود و صورت حافظ از تفرق باشد و حق آنست که اول عضوی که مسکون میشود دل است و بعضی گفته که دماغ و جگر است و حالت ثانیه آنست که نقاط دمویه در صفاق که جلد رقیقست که گرد او در آمده است ظاهر شده درین حالت نقاط رغوی که نقاط زبدیه بود مستحیل بنقاط دمویه کردد و نقطه سره مستحیل الصورة شود و اتحاد محسوس شود و حالت سیم آنست که علقه شود و علقه خون غلیظ را میگویند و علقه قطعهٔ خون غلیظ است و حالت رابعه آنست که مضغه شود و مضغه گوشت پاره را گویند و درین حالت اعضای رئیسه که دل و دماغ و جگر است ظاهر شود و حالت خامسه آنست که استخوانها پیدا آید و اعضا از یکدیگر متمیز گردند و سر از کتف و دستها از پهلو و شکم منفصل شود و منافذ

و مجاری و حرارت غریزی بظهور پیوسته قوی نامیه و غاذیه بفعل آمد قابل و مستعد روح حیوانی که مرکب روح انسانی است گردد
بدانکه مدت رغوه که حالت اولی است شش روز است یا هفت روز و درین ایام قوة مصوره در نقطه تصرف با استعداد رحم می نماید
و مدت حالت ثانیه که خطوط و نقاط دمویه درو پیدا میشود سه روز است چنانچه مجموع آن از وقت ابتدا تا این دم نه روز باشد
و میباشد که یک روز یا متقدم شود یا متاخر و مدت حالت ثالثه که علقه میشود شش روز است چنانچه مجموع از وقت ابتدا تا غایت
پانزده روز باشد و میباشد که یک روز بعد بود و روزه متقدم گردد و مدت حالت رابعه که مضغه میشود دوازده روز است
و گاه باشد که بدو روز و یا سه روزه متقدم یا متاخر شود و مدت حالت خامسه که اعضا از یکدیگر ممتاز میگردند نه روز است
و درین نه روز اعضای جنین در بعضی تمام محسوس میگردد و در بعضی دیگر که اعضا بالکل مستور و متمیز نشده اند در مدت چهار
دیگر تمام ظهور می یابد چنانچه در چهل روز تمام شود و اقل ایام ظهور اعضای جنین سی روز است و اوسط سی و پنج روز و در چهل
و اکثر چهل و پنج روز و درین ایام حالات مذکوره در انتقال از حالتی بحالتی دیگر از انثی اسرعست و ایام ظهور او کمتر است
چه حرارت غریزی در ذکور زیاده از اناث است و امام فخر الدین رازی علیه ما علیه در رسایل خود ذکر کرده است اگرچه
برسد که آنچه از ارباب تجارب ذکر کرده شد که بچهل روز اعضای جنین دیگر محسوس میگردد و مخالف معنی حدیثست که عبد الله
مسعود رضی الله عنهما از حضرت رسالت علیه افضل الصلوة و اکمل التحیات روایت کرده که ان احدکم لیجمع خلقه
فی بطن امه اربعین یوما نطفة ثم یکون علقة مثل ذلک ثم یکون مضغة مثل ذلک ثم یرسل الله الیه ملکا فینفخ فیه فیؤمر
باربع کلمات یکتب رزقه واجله و شقی و سعید و وجه مخالفت ظاهرست زیرا که حدیث دلالت بر آن دارد که چهل
روز نطفه باشد و چهل روز علقه شود و چهل روز مضغه جواب آنست که اگرچه در مدت چهل روز اعضای جنین ظهور
می یابد و لیکن کمال آن احوال انگاه ظاهر میشود که سه اربعین بگذرد و بعد ازین حالات مذکورات مستعد آن گردد
که از حضرت دمنده روح حیوانی که عبارت از بخار لطیفست که قابل حیوة و حس و حرکة باشد برو فایض شود و
بواسطه روزنه اعتدال روح اضافی است پرتوی بر وی اندازد و از حضرت علیم شعاع علم بر او تابان گردد و صورت
انسانیه باتمام رسیده خلعت کمال پوشد که فتبارک الله احسن الخالقین و آنچه مذکور است که در اطوار جمادی بود
پیدا اشارة بآن چهار حالة اولی است فلهذا بصیغه جمع اداء نموده فرمود که در اطوار جمادی بود درین چهار حالة نشئه
باجلا کردن از آنچه است که چنانچه جماد مرکبیست که نفس ندارد درین حالات او نیز مرکبی است که هنوز مستعد فیضان

نفس ناطقه

نفس ناطقه است پس از روح اضافی گشت دانا یعنی در اثنای حالة خامسه که تمامت اعضا متمیز گشتند و صورت انسانی تکمیل یافته مستعد
قبول فیض نفس گشت روح حیوانی برو فایض شد بحکم اول ما تعین بالذات العلم قابل ظهور علم و حیوة گشت بدانکه روح اضافی که انرا
میتوان نفس گفت عبارت از چنین روح حیوانی باشد یعنی بعد از روحی که جنبه وی اضافی با حالات بعد او دارد ظهور یافته است چه ابتدا
ظهور احکام روح که علم و حیوة است در مرتبه حیوانیست می تواند بود که روح اضافی روح انسانی باشد و روح اضافی از آنجهت گفته اند
که روح انسانی را حضرت عزت بنفس خود نسبت کرده جهة تشریف اضافه بخود فرموده است که و نفخت فیه من روحی و این اولیست و برین تقدیر معنی
چنان باشد که پس از روح اضافی یعنی در اثنای حالة خامسه که روح حیوانی برو فایض شد و از روزنه اعتدال روح حیوانی پرتو نور روح
انسانی بر او تابان گشته صفة علم درو بظهور آمد چون مقررست که هرگاه که ضعف آن مدتی که صورة اعضای جنین در آن مدت
حاصل شده است بگذرد جنین در رحم متحرک میگردد فرمود که

پس آنکه جنبشی کرد او ز قدرت ... پس از وی شد ز حق صاحب ارادت

بدانکه اطبا فرموده اند که بعد مقدار مدتی که نطفه در رحم صورة انسانی پیدا کرده است و اعضای او متمیز شده چون ضعف آن مقدار مدتی
بگذرد جنین در رحم حرکة کند هرگاه که ضعف آن مقدار ایام که حرکت منوط است بگذرد متولد شود مثلا اگر در سی روز که
اقل ایام است اعضای او ظهور یافته است چون شصت روز که ضعف سی روز است بگذرد متحرک شود و بعد از صد و بیست روز
دیگر که ضعف او شصت روز است که مدت حرکة جنین بود چنانچه مجموع آن صد و هشتاد روز است که شش ماه باشد متولد شود و اگر در سی و
پنج روز که معتدل و وسط است اعضایش پیدا آید و هفتاد روز که ضعف سی و پنجست حرکة کند و بعد از صد و چهل روز دیگر که ضعف
هفتادست چنانچه مجموع هفت ماه باشد متولد شود و اکثر آن باشد که فرزند بماند و اگر از چهل روز اعضای او پدید آید از هشتاد
روز که ضعف چهل است متحرک شود و بعد از صد و شصت روز دیگر که ضعف هشتاد است چنانچه مجموع هشت ماه باشد
متولد باشد و اکثر آن باشد که نماند و اگر در مدت چهل و پنج روز در اعضای او صورة بسته باشد در نود روز که ضعف چهل و پنجست حرکة کند
و بعد از صد و هشتاد روز دیگر که ضعف نود باشد چنانچه نه ماه باشد متولد گردد و بماند ان شاء الله تعالی و بدانکه این تقریر که کرده شد
بنا بر تقریب است نه تحقیق زیرا که بسیار باشد که درین مقادیر زیاده و نقصان واقع شود و عقول خلایق از معرفة علل این مقادیر
قاصرست چه اسرار حکمة بالغه الهی را جز بعلم بی نهایة حق تبارک و تعالی نتوان دانست که و ما اوتیتم من العلم الا قلیلا
و منجمان صاحب تجربه گفته اند که چون نطفه در رحم افتاد و ماه اول در تربیه زحل است ماه دوم در تربیه مشتری و ماه سیم در تربیة مریخ

و ماه چهارم در تربیت آفتاب و ماه پنجم در تربیت زهره و ماه ششم در تربیت عطارد و ماه هفتم در تربیت ماه و اگر درین ماه هفتم متولد شود
چون در طبیعت قمر رطوبت است و بدین سبب مناسبت با مزاج حیوة دارد و چه مزاج حیوة گرم و تر است اکثر آنست که باقی میماند و اگر
در ماه هفتم متولد نشد ماه هشتم باز نوبت تربیت چون بزحل میرسد اگر متولد شود چون در طبیعت زحل سرد و خشک است و مزاج موت دارد
غالب آنست که نمی ماند و در ماه هشتم اگر متولد نشود و ماه نهم باز نوبت تربیت بمشتری رسد که طبیعت گرم و تر دارد میرسد و درین ماه که
متولد شود و باقی میماند و در غایة قوت می باشد چه مشتری که صاحب تربیت است بطبیعت حیوة است بیو مایه که پس آنگه جنبش کرد
از قدرت یعنی جنین را در رحم بعد از آن که روح حیوانی برو فایض که شد باشد و از حضرت حی علیم حیوة و علم یافته آنگاه از حضرت
قدیری قوة حرکة و جنبش درو پیدا می آید و چنانچه مذکور شد و ضعف آنست که اعضای و ظهور آنها که اول آن شعف روح راست
دا واسطه مقادیر و شناخت اعلام آن نود و متحرک میشود و آثار قدرت درو ظاهر میگردد و پس آنگه شد رحق صاحب اراده یعنی
بعد از ظهور حرکة که از آثار قدرتست آن جنین از حق که مؤید کلست صاحب اراده شود و آثار و علامات صفة ارادت درو ظاهر
شود و از تنگنای رحم و غذاهای نا ملایم اراده خروج بفضای صحرای عالم دنیا نموده تولد یابد و از بطون بظهور آید و بعد از صفة
اراده آثار صفات سمعی و بصری   بظهور رسید چنانچه تفسیر نمود که

طفلی کرد باز احساس عالم   درو بالفعل شد وسواس عالم

یعنی بعد از تولد در ایام طفولیت بحسب کمال ظهور آثار سمعی و بصری باز احساس عالم نمود یعنی اگرچه آثار این صفات فی الجمله
در رحم منعقد بود و درین مرتبه آن صفات ظهور تام یافته با احساس این عالم کرد و عالم و زمانه دید و لذة آن ...
جسمانی و تمیز نافع و ضار و اختیار نافع و کراهت ضار در ظهور آمد و از جهت این احساس وسواس عالم که بالقوه درو کمون بود بفعل
و ظهور پیوست و بواسطه تحصیل شهوات طبیعی لذات نفسانی طالب دنیا گشت چون حواس که مدرک جزویاتند در شان است نهایت.
کمال رسیدند نفس انسان مدرکات جزویه ایشان را وسایل و آلات و ادراک کلیات که منتهای مطالب است گردانید و
بفلاح حصول مقاصد فایز میگردد   فرمود که

چو جزویات شد بروی مرتب   بکلیات ره برد از مرکب

یعنی چون نفس انسانی بقوی مدرکه ظاهره که سامعه و باصره و شامه و ذائقه و لامسه اند ادراک محسوسات نمود بحس مشترک که در پیشگاه ذهنیه
دماغ ساکنست و مشرف بر حواس ظاهر پنجگانه است و مسمی بحس مشترک از آنجهة شد که در ادراک اعمال پنج حس ظاهر شرکت میر ... حس مشترک

که مشرف حواس ظاهره است آن مدرکات را بخزانه خیال که در مرتبه دوم دماغ است مخزون گردانید و باز نفس انسانی بقوه واهمه
که در بطن اوسط دماغ واقعست و مدرک معانی جزویه است که بقوی حواس ظاهره آن معانی مدرک نمیشود ادراک کرد و قوه
واهمه آن معانی جزوی را بخزانه خاصه خود که حافظه و ذاکره می نامند و در بطن آخر دماغ است ودیعت نهاد چون این جزویات
که عبارت از این صور و معانی جزویه است که بآلات مشاعر ظاهره و باطنه مذکوره مدرک و محفوظ گشته است در انسان معد
و مهیا است و مترتب گردید آنگاه نفس انسانی بقوه عاقله که نطق مراد است و بالذات مدرک کلیات است و تمیز میان مدرکات
مینماید انتزاع صور جزئیه از آن مدرکات مخزونه نموده ملاحظه بر وجه کلی نماید و بحسب مصالح و احتیاج ترتیب و ترکیب آن امور
معلومه نموده بامور کلیه و حقایق و مصنوعات عالم واقف و عارف گردید بدان که نفس انسانی ممتاز از نفس نباتی و حیوانی بقوه عاقله
که نطق مراد است و هرگاه که توجه این قوت بمعرفة حقایق موجودات و احاطه معقولات باشد آن قوه را باین اعتبار عقل نظری
میخوانند و گاهی که توجه او بتصرف در موضوعات و تمیز میان مصالح و مفاسد افعال و اقوال و استنباط صناعات بجهة انتظام امور
معاش و معاد باشد آن قوه را باین اعتبار عقل عملی می نامند چون قوی محرکه بعد از قوی مدرکه است فرمود که

غضب گشت اندرو پیدا و شهوت   وزیشان خواست حرص و بخل و نخوت

بدانکه قوایی که انسانی و حیوان مشترکند دو قسم اند یکی قوی مدرکه است چنانچه ذکر رفت دوم قوی محرکه و تقدیم قوی مدرکه بر محرکه
از آنست که تحریک موقوف بر ارادت است و ارادت موقوف بر ادراک و قوی محرکه یا باعثه است که آنرا شوقیه میگویند یا فاعله و قوه فاعله
آنست که از او افعال تحریک اعضا و تمدید اعصاب حاصل گردد و قوه باعثه دو قسم منقسم یکی آنکه منبعث شود بسوی جذب منافع
باشد و آنرا قوت شهوی میخوانند دوم آنکه منبعث باشد بسوی دفع مضار و آنرا قوة غضبی می نامند و اشارة باین معنی
نموده فرمود که غضب گشت اندرو پیدا و شهوت یعنی بعد از ظهور قوی مدرکه مذکوره غضب که قوة باعثه است بجانب جذب منافع و ...
بظهور آمد وزیشان خواست حرص و بخل و نخوت یعنی از قوه غضبی و شهوی صفات ذمیمه حرص و بخل و نخوت هویدا شد و ظاهر
گشت صفة حرص ضد صفة قناعتست و منبعث از افراط قوه شهوی است و صفة بخل ضد صفة سخاست و از تفریط است
قوه شهویه است و نخوت ضد تذلل و مسکنت و افتقار است از افراط قوه غضبیست و هر یکی از این قوه غضبی و شهوی را حالات
سه گانه هست که عبارت از اعتدال و افراط و تفریط است و بتفصیل در محل خود بیان آن کرده میشود چون منبع و منشاء اخلاق ذمیمه
ذمیمه قوه غضبی و شهوی است گستی   بنفس سبعی و بهیمی شد فرمود که

به فعل آمد صفتهای ذمیمه — بتر شد از دد و دیو و بهیمه

یعنی چون نفس سبعی و بهیمی که قوه غضبیه و شهوی است مراد است که منبع و مصدر شر و افعال اند بر نفس ناطقه که باعتبار انسان از باقی حیوانات
بدانست که بتوسط این قوه انسان تمیز میان مصالح و مفاسد افعال و احوال می نمود غالب گردند و انسان در تحصیل دواعی طبیعت
و شهوات نفس قوه نطق را که نفس کلی میخوانند آلت و وسیله خود گردانند هر آینه جمیع صفات ذمیمه و افعال قبیحه که بالقوه در وی مکنون و مستور
بود بمرتبه فعل و ظهور رسد و چون از عالم علوی روی بگرداند و توجه بعالم سفلی طبیعت نماید و در پی حصول لذات نفسانی و شهوات
شهوانی شود بحسب جامعیت مراتب که انسان راست تمامت صفات ذمیمه که بتفاریق در همه حیوانات ظهور یافته بود از او
ظاهر گردد و بدین سبب بدرتبه از دد که سباع است و دیو که جن است و بهایم بدتر و اخس شود چه در هر حیوانی صفتی ازین
صفات ذمیمه ظهور یافته بود و در آن مجموع آن صفات بکمال ظاهر گشته است دیگر آنکه هر حیوانی را از برای آنچه مخلوق گردانیده اند
در آنچیز مطیع و منقاد است و انسان را که از برای معرفت آفریده اند و زمام کلی در قبضه اختیار او داده در روبیت ایشان و اسیر از ترک
آن کمالات بغضه روی توجه بشهوات طبیعیه آورده است چون طالب مطلوبات دنیوی و غوایت نفسانی گشته است مثل چنین کسی که سلطان
شخصی است که با وجود قدرت و اختیار ترک لذات سلطانی نموده و دار المحنت فاخر کشی و گدایی مبتلا گردانیده شعر تو همای دلی
ای ممتحن ∴ چند چری جیفه چون زاغ و زغن ∴ شاهباز دست سلطانی بوا ∴ در جهان باش و جو بومان مجوا ∴ این ده ویرانه
با جغدان گذار ∴ کن بقاف قرب چون عنقا گذار ∴ با گدایان کم نشین شاهی طلب ∴ غافلی بگذار و آگاهی طلب ∴ از
ملک چون هست قدر تو فزون ∴ پیچ او در دست شیطانی زبون ∴ این دو روزه عمر را از دست مده ∴ ...
غافل منشین مهار ∴ هرچه آن اینجا نباید در دیو است ∴ تا نپنداری که آنجا هست ∴ چون انسان نهایت تنزل قوس نزولی
و شعوری و نزولی و دایره وجود و نقطه مقابله قوس عروجی است فرمود که

تنزل را بود آن نقطه اسفل — که شد با نقطه وحدت مقابل

چون مدارج و معارج وجود چنانچه تکرار تنبیه بر آن رفته دوری است و در دایره هر نقطه که در محاذی وسط و مقابل نقطه
اولست البته نهایت ظهور احکام قوس نزولی خواهد بود فرمود که تنزل را بود این نقطه اسفل یعنی مرتبه انسانی در دایره وجود
نقطه اخیر قوس ظهور است و مقابل نقطه وحدت و احدیت است و از آنجهت که کثرات اسمائی و صفاتی وجود و امکانی همه در آینه حقیقت او منعکس
گشته و در وی بجمله ظهور رسیده است و سبب این جامعیت است که انسان اکمل موجودات است یعنی خلاصه است شعر مجموعه جمیع صفات

ذات ما

ذات ما ∴ ما بویم و هم فرشته ز نوریم و ظلمتیم ∴ در ظاهر ار گدا و فقیریم با غنا ∴ سلطان تخت کشور معنی و صورتیم ∴ چون انسان
مظهر جمیع صفات کلیه و جزویه واقع شده و آثار و احکام همه در انسان بظهور پیوسته است فرمود که

شد از افعال کثرت بی نهایت — مقابل شد ازین رو با بدایت

یعنی چون انسان مظهر جمیع اسماء و صفات و جهت ظهور احکام هر یکی از آنها موقوف بفعل خاص بر فعلی باز موقوف آنکه
خاص است پس هر آینه از افعال بی نهایت که آثار صفات بی غایت اند کثرات بی حد و عد در صورت انسانی ظاهر گشت و از روی کثرت
بغایتی که در انسان پیدا شد انسان با بدایت که وحدت حقیقی است و بهیچ وجهی وجوه کثرات را در وی گنجایش نیست مقابل گشت
و هرچه در ذات احدیه مکنون و مستور بود هر آینه حقیقت انسانی بسبب جامعیت ذات و تقابل منعکس شده از غیب به شهادت آمد
مغربی در عالم اگر دهزاران هزار دید ∴ در خود نگاه کرد همه خویش را نمود ∴ یک گشته گفت ار ولیکن بسی شنید ∴ یک دانه کشت
دو دست ولیکن بسی درود ∴ چون تقیید بقیود کثرت و اتصاف باوصاف ذمیمه موجب شقاوه و تضییع استعدادات فطری است فرمود که

اگر گردد مقید اندرین دام — به گمراهی بود کمتر ز انعام

یعنی چون در انسان این صفات ذمیمه بظهور پیوست اگر چنانچه انسان در همین صفات حیوانی از خوردن و آشامیدن و شهوه راندن
و تسلط و تکبر و تجبر و آنچه مقتضای طبیعت است که هر یکی ازین صفات بحقیقه دامی است که شاهباز روح انسانی را مقید و پای بند گردانیده
و نمیگذارد که از حبس تنگنای عالم روحانی پرواز نماید بماند و مقید گردد و نتواند که ترقی نماید و قدم سیر و سلوک فراتر از مقام
اسفل سافلین است نهند و آنچه مطلوب از نشأت انسانی بود حاصل کند و بمتابعه انبیا و اولیا که راه نمایان طریق هدایت اند
در صراط المستقیم شریعت و طریقت بمعاد که مبدا اصلی بود رجوع نماید هر آینه بگمراهی و ضلالت کمتر و پستتر از انعام خواهد بود
که اولئک کالانعام بل هم اضل زیرا که انعام استعداد و قابلیت ادراک کسب کمالات حقیقی ندارند و بجهت عدم قابلیت معذورند
و از بهر آنچه آفریده شده اند مطیع فرمان بردارند و انسان که من حیث الحقیقه قابلیت و استعداد جمیع کمالات و وصول به مبدا
و معاد تعیینی داشت زمام اختیار بدست طبیعت و الاختیه ز ترک آن کمالات روحانی گرفته است و در پی هوای نفس افتاده و بطریق
انتکاس روی توجه بجانب سفل آورده و هر لحظه از نفس رشتی تر میگردد تا از درجه بهایم نیز ساقط گردد مولانا با هوا و آرزو کم باش
دوست ∴ چون یضلک عن سبیل الله اوست ∴ گردن خود گیر و سوی راه کش ∴ سوی ره بینان و ره دانان خوش ∴ هین مهل خود را
و دلستان روی مدار ∴ زانکه عشق اوست سوی سبزه زار ∴ گر یکی دم تو ز غفلت واهلیش ∴ او رود فرسنگها سوی حشیش گر

گر ندانی ره بر آنچه خود بخواست * عکس آن کس خود بود در آن راه راست * این عوار الشکند اندر جهان * هیچ جز محبوب ...
کاملان * دشمن راهست چو مست علف * بس که موخر بند را کرد او تلف * چون خلاص از مقتضیات طبیعت جز بنور هدایت الهی میسر نبود فرمود که

وگر نوری رسد از عالم جان　　ز فیض جذبه یا از عکس برهان

یعنی اگر هدایت و عنایت رهبر گردد و نور واردات و الهامات کشش الهی و علوم لدنی از عالم جان که مقام الوهیت و مرتبه اسماء و صفات
وحیوة و علم و تمامیت بدو طریق میتواند بود یکی به فیض جذبه که جذبة من جذبات الحق توازی عمل الثقلین و جذبه عبارتست از جذب
گردانیدن حق مر بنده را بمحض عنایت ازلیه و تهیأت فتوح آنچه در طی منازل بنده بآن محتاج باشد بی آنکه رنج و کوششی از جانب
بنده باشد اللهم ارزقنا و طریق جذبه راه انبیا و اولیاست دوم عکس برهان و دلیلست و طریق استدلال عکس طریق جذبه است
چو جذبه عدم اعتبار وسایل است و دلیل اعتبار وسایل عکس برهان اضافه بیانی است یعنی عکس جذبه که برهانست میتواند بود
که عکس برهان آن نور علم باشد که بطریق انعکاس از برهان و حجت بر دل عالم و عارف درخشش و لایح گردد یعنی بدلیل یقینی بداند که نفس
انسانی بعد از مفارقت بدن البته باقی خواهد بود و اگر تبدیل ملکات ردیه و اخلاق و اوصاف ذمیمه بحسنه نموده باشد در عالم برزخ بصور
نتایج آن اخلاق و اوصاف سیئه گرفتار و متألم و معذب خواهد بود پس روی از مقتضای طبیعت که اسباب توجه بعالم علوی
دور است به فضایل اعمال و اخلاق مرضیه سعی و اجتهاد و تقدیم رساند نفس را از خارش ملکات ناپسندیده مزکی و مهذب گرداند قد افلح من زکیها
والنفس کالطفل ان تهمله شب علی حب الرضاع و ان تفطمه ینفطم * و این طور و طریق راه حکما و علماست و چون ترقی در عروج
بمراتب سعادی جز بانوار تأییدات و هدایات الهی میسر نمی شود فرمود که

دلش با نور حق همراز گردد　　وزان راهی که آمد باز گردد

یعنی بسبب جذبه معنوی یا بواسطه برهان یقینی نور الهی بر دل عارف عالم تابان گردد و درخشش شود که تقید بلذات انفعالی طبیعی
غیر باقی موجب حرمان از لذت عقلی باقی است و هر آینه بمقتضای آن شهود و علم روی از مشتهیات طبیعی گردانیده توجه بعالم روحانی
و مبدأ نماید و چنانچه از عالم غیب و اطلاق بمراتب شهادت و تقییدات تنزل نموده بود باز از منازل کثرات عبور کرده بمقصد حقیقی
وصول یابد و از تکدر اوصاف طبیعی درگذشته بمطلوبات و مرغوبات روحانی متصل گردد و سیر سعادی بانجام رساند مولانا
آن گروهی کز رمیدند از وجود * چرخ و مهر و ماهشان آرد سجود * هر که مرد اندر تن او نفس گبر * مر ورا فرمان برد خورشید و ابر
چون اطلاع بر حقایق امور و اعراض از مقتضیات طبع و هوا جز بمحض فتوح الهی و قوت برهان یقینی که از شایبه شک منزه باشد حاصل نمیگردد فرمود که

ز جذبه یا ز برهان یقینی　　رهی یابد بایمان یقینی

یعنی طالب سایر بجانب حق بسبب جذبه الهی یا بواسطه برهان یقینی که دور از شبهه و ظن باشد راه بایمان یقینی حاصل کند
و مؤمن حقیقی شود و آنچه موعود انبیا و اولیاست بعیان یا دلیل مشاهده نماید و تقلید یک سر از پیش وی برخیزد اما که
استعداد فطری در رفع موانع و تصفیه مراتب ایمان که نقص است متفاوت افتاده است که لیزدادوا ایمانا مع ایمانهم و رجوع
بمبدأ حقیقی که مقام توحید ذاتیست جز بطریق تصفیه و تخلیه و وصول بمقام فنا فی الله و بقا بالله در رفع انانیت میسر نیست
مولانا: این یکی تعجیل اول نیست شو * چون خروس آگهی بر آر از شرق نفوس * باز انا چون دست اکنون شد انا * آفرین
بر آن انا بی عنا * که شود کشف ای نگر این انا * این انا مکشوف شد بعد الفنا * اندرین ره گر خرد ره بین بدی * فخر رازی راز
دین بدی * لیک چون من لم یذق لم یدر بود * عقل تخییلات او حیرت فزود * پس آنچه شیخ ناظم درین ابیات فرموده
است که از جذبه یا از برهان و حجت و براهین که آنکاهست باز میتوان گفت اشارت بآنست که بدلایل عقلی جزم میتوان
دریافت که تقید بمشتهیات طبیعیه و تعلق آن بسبب بازماندن کمالات معنوی و لذات روحانی میگردد پس بمقتضای علم
و عقل روی دل از لذات و شهوات جسمانی گردانیده متوجه بعالم روحانی گشته بارواح قدسیه متصل گردد و مقید در ظلمات
طبایع نماند اگرچه بمبدأ حقیقی که مقام توحید ذاتست نرسد چه این دولت جز کمل انبیا و اولیا علیهم السلام را حاصل
نمی شود مولانا: قسمت حق است مه را روشنی * داده بخشش گل را بوی خوش * چون بحکم داور حکم الداور ... عبور
از مقتضیات طبیعی و ظلمات جسمانی وصول بمراتب کمالات و لذات معنوی روحانی میسر نیست فرمود که

کند یک رجعت از سجین فجار　　رخ آرد سوی علیین ابرار

یعنی بطریق جذبه یا بسبب برهان یقینی از سجین فجار که زندان طبیعت مراد است بازگشت کند و روی توجه بجانب علیین ابرار
آرد و از مراتب سفلیات عبور نموده بمقامات عالیه لذات روحانی وصول یابد بدانکه سجین فعیل است از سجن مثل فسیق از
فسق و سجن زندان را گویند و مرتبه طبیعت را سجین فجار از آنجهت خوانده که گرفتاری ارواح اشقیا که فساق و فجارند
در آلام و درکات اسفل سافلین جهنم بعد و حرمان بسبب مقتضیات طبیعی است چه آرزوی از آرزوهای نفسانی بسبزی در زندانی
که شبها زرده است که اعلی عالم قربست سد بابی بندان خیال یا شوقات و مرغوبات طبیعی کشند از مقام اصلی و قوت
حقیقی چون که نعیم ابدی روحانی و لذت های جمال حضرت سبحانیست محروم ساخته است عطار چون درین زندان ...

خویشتن را باز ره از هر چه هست ۞ وستها اول خود کمان کن ۞ بعد از آن مردانه عزم راه کن ۞ عشوه ابلیس از تلبیس تست
در تو یک یک آرزو ابلیس تست ۞ تا کنی یک آرزوی خود تمام ۞ در تو صد ابلیس زاید والسلام ۞ تا بود ظاهر کردی کار
عقل را باطن نکرد اهل راز ۞ و معنی این بیت مقتبس از این آیه کریمه است کلا ان کتاب الفجار لفی سجین وما ادریک
ما سجین کتاب مرقوم یشهده المقربون چه هرچه در طریق فسق و فجور فجار را معلوم میگردد همه از کتاب نفس و طبیعه خاک ایشان
و هرچه ابرار و اخیار را مکشوف میشود از معارف و علوم متعینه و مکاشفات و مشاهدات با الهام و اعلام است و از مراتب
علوی روحانی و مشهد مقربان است مولانا چون برون رفت از تو حرص آنگهی ۞ در آمد جبرئیل ۞ چون در آمد در تو دین آنگه برون شد اهرمن
چون باب الابواب سیر رجوعی که سیر الی الله طریق بکمال شد مراد است توبه در رجوع بکمال حضرت فرمود که

بتوبه متصف گردد درین دم ۞ شود در اصطفا ز اولاد آدم

بدانکه در طریق استیلای سیر الله و سیر رجوعی اول مقامی که سالک سایر عبور بر آن مینماید مقام توبه است و در اصطلاحات صوفیه توبه را
باب الابواب میخوانند زیرا که اول چیزی که طالب سالک را بسبب وسیله آن بمقام قرب حضرت خداوندی حصول می یابد توبه است
و توبه بحسب لغت رجوع است قال الله تعالی ثم تاب علیهم لیتوبوا یعنی حق تعالی بمحض تفضل و انعام بایشان بازگشت تا ایشان
بجانب حق بازگردند بطاعت و انقیاد و قال تعالی عز اسمه فی حق آدم علیه السلام ثم اجتباه ربه فتاب علیه وهدی یعنی بعد از توبه
آدم حضرت حق آدم را برگزید و بازگشت بسوی آدم بانعام عام خود و هدایت آدم و بخشش و توبه ندامت بر معاصی است
از آن روی که معاصی است مثل آنکه ترک شرب خمر و فضا از جهت نماید که در شرع نهی است نه از آنکه در دسر می آرد و عزم جزم
کند که با دیگر رجوع بآن معاصی ننماید و چون قدرت حقیقه توبه آنست که سالک راه از هرچه مانع وصول او است بمحبوب
حقیقی از مراتب دنیا و عقبی اعراض نموده روی توجه بجانب حق آرد و جمیع موانع صوری و معنوی را فنسید و راه ظهور آن کرده اینجا
مطلقا نظر بغیر حق نیندازد عطار زانکه بر جانب نظر خواهی فکند ۞ در کنار خویش سر خواهی فکند ۞ عاشقان
باز این راه آمدند ۞ در دو عالم دست کوتاه آمدند ۞ نفس جان از میان برداشتند ۞ دل بکلی از جهان برداشتند ۞ جان چو برخاست
از میان جان خویش ۞ خلوتی کردند با جانان خویش ۞ و مراتب توبه چهار است اول بازگشتن است از کفر و آن توبه کفار است
دوم بازگشت عوام است از مناهی مثل فسق و فجور و مخالفات شرعیه و آن توبه فاسق است سیوم بازگشتن است از اخلاق
ذمیمه و اوصاف قبیحه و این توبه ابرار است چهارم بازگشتن است از غیر حق و آن توبه طالبان انبیا و اولیاست علیهم السلام

وانه لیغان علی قلبی وانی لاستغفر الله فی کل یوم سبعین مرة است تا این معنی است میفرماید که بتوبه متصف گردد در آن
دم یعنی بجانب علیین ابرار بشرع و سلوک طریقت بتوبه بازگشتن بجانب حق است و ترک ماسوی الله متصف گردد و توجه
صفت شود و ترک مخالفات بالکل نموده توجه قلبی و سری و روحی بسوی مبدأ حقیقی و وحده اطلاقی نماید بسبب رفع وساوس
و مخالفات در اصطفا و برگزیدگی و قبول اولاد آدم صف گردد و حقیقه الوهیه آینه مظهر جسته کمالات آدمی او را حاصل شود
عطار ای خلیفه زاده بی معرفت ۞ باپدر در معرفت تو هم صفت ۞ چون بعد از توبه از معاصی و مخالفات شرعیه در سلوک طریقه
البته ترک افعال مذمومه می باید نمود تا عروج بمعارج کمال میسر گردد و فرموده که

ز افعال نکوهیده شود پاک ۞ چو ادریس نبی بر شد بر افلاک

بدانکه پیش ارباب طریقت که سالکان راه حقند مقرر است که بمتابعت انبیا علیهم السلام و ارث و اولیا و اعتقادات
صحیحه اعمال صالحه و افعال مستحسنه و صفات حمیده از حکایات ریاضات و توبه تام و اوامر از ملاء جسمانی ترقی از عالم سفلی
طبیعت بمراتب علیه ارواح و عروج بر افلاک و مخالطه با املاک میسر نیست عطار رنج بردم روز و شب عمری دراز ۞ تا
بعد خواری در یکرده باز ۞ تو بدین زودی بدان در چون رسی ۞ در نخستین پایه سر چون رسی ۞ فلهذا فرموده که ز
افعال نکوهیده شود پاک یعنی از افعال مذمومه مثل پرخوردن و پرخفتن و در پی شهوه بودن و طلب دنیا و توقع جاه
و حرمت نمودن و حرص بر جمیع اموال و املاک و تحصیل مشتهیات نفسانیه که هر یکی بحقیقه بندی و آفتی اند که روح انسانی را
که طایر فضای ملکوت علوی است پای بند عالم سفلی طبیعی میگردانند و از اوج تجرد و فضای تقدس بحضیض تعلق و آلودگی مقید
میدارند پاک و معرا و مبرا شود و بعد از رفع این موانع مذکوره همچو ادریس نبی علیه السلام بمعارج افلاک آن فی الفور ترقی کند
و چنانچه حضرت ادریس بواسطه فطرت بدن و نفس از ادناس افعال مذمومه غیر مرضیه و ارتکاب ریاضات شاقه از کدورات
بدنی منسلخ گشته کثیر العروج و با ملائکه و ارواح مجرده مخلوط بعد او نیز باین کمالات برسد و ادریس پیغمبر علیهم السلام
در ریاضت و سلوک بنوعی مبالغه نموده که نقل میکنند که خلع بدن نموده مختلط با ملائکه و روحانیات افلاک گشته ترقی بعالم قدس
ارواح مقدسه نموده و شانزده سال در آن حال بماند که هیچ نخورده و نخفته و بحکم ورفعناه مکانا علیا باسمان چهارم که مقام
قطب است مرفوع شد مولانا عروة الوثقی است این ترک هوا ۞ برکشد این شاخ جان را بر سما ۞ قالب خاکی فتاده بر زمین ۞
روح او گردان بر اوج چرخ برین ۞ همچو ماه و آفتاب می برم ۞ پرده های آسمانی می درم ۞ با زنم و حیران شود در من ...

جهد که بود تا بداند سرها؛ چون مرتبهٔ کمال حقیقی مقام تمکین است فرمود که

چو یابد از صفات بد نجاتی ... شود چون نوح از آن صاحب ثباتی

یعنی سالک سایر تا در مقام تلوین صفات است کمالات معنوی انبیا علیهم السلام را و ظاهر نمی‌شود و هرگاه که از صفات بد مثل حسد و کبر و نخوة و حقد و غضب و کذب و افترا و فسق و فجور و بخل و دنایم ملکات اخلاق نجات و خلاص بیابد باید که ترک آن صفات ذمیمه همچو نوح پیغمبر علیه السلام را هزار کم پنجاه سال عمر بود و پیوسته دعوة قوم خود بحق نمود و میفرمود که از غیر حق منقطع شوید و روی بعالم تجرد آرید و قوم اصلا اجابت نمی‌نمودند بلکه ایذا و تبلیغ حضرت نوح میکردند و آنحضرت بمتابعت امر الهی ترک آن دعوة حق نفرمود و از آن ایذا ملول نگشتند و در دعوة خلق ثابت قدم بودند و هیچ نوع تغیری در ثبات ایشان پیدا نمی‌شد مولانا نوح نهصد سال دعوة می‌نمود؛ دم بدم انکار قومش می‌فزود؛ جور و کفر نوحیان و صبر نوح؛ نوح را شد صیقل مرآت روح؛ چونکه دعوة وارد است از کردگار؛ با قبول و نا قبول او را چه کار؛ گر شب مهتاب غوغای سگان؛ سست گردد بدر را در سیر تک؛ و نظر کن که حضرت نوح در کلام حضرت عزت عز شانه چه میگوید و مینماید که رب انی دعوت قومی لیلا و نهارا فلم یزدهم دعائی الا فرارا یعنی دعوة قوم بلیل که باطن و غیب است به نهار که ظاهر و شهادت است کردم و چون ایشان از توحید حقیقی دور بودند از آن دعوة ایشان را بسبب دعوة نفرت و فرار گشت و اصلا متابعت ننمودند و با وجود آن حال حضرت نوح همچنان در دعوة مجد بود و ترک قطع ملال نمی‌کردند سالک صادق نیز می‌باید که متابعت حضرت نوح در سلوک صراط المستقیم طریقت و مخالف نفس و هوا نموده ثابت قدم نماید که اصلا بهیچ حال و هیچ وقت تغیری در حال وی پیدا نباید که لو قبل صدیق الی الله تعالی الف الف سنة ثم اعرض عنه ساعة فما فاته اکثر مما ناله شیخ عطار مرد باید کز طلب در انتظار؛ هر زمان در ره کند صد جان نثار؛ یک زمان از طلب ساکن نبود؛ یک دمی آسوده گر ساکن شود محو شود؛ گر ز دست رفتار از طلب؛ مرتدی باشد درین ره با ادب؛ چون سالک بعد از تبدیل اخلاق و اعمال سیئه قرب بتوحید صفات کمال و وصول می‌یابد فرمود که

نماند قدرت جزویش در کل ... خلیل آسا شود صاحب توکل

یعنی سالک سایر معارج و مدارج عروج درجه بدرجه از اعمال و افعال و صفات سیئه عبور نمود و در مسلک صراط المستقیم طریقت ثابت قدم و صاحب تمکین شد و در او متحقق گشت که فاعل مختار غیر از حق نیست قدرت جزوی که سالک بخود منسوب میداشت در قدرت کلی حق محو و مستهلک گشته مقام فنا صفات که در اصطلاح صوفیه طمس می‌نامند او را حاصل گردد و بداند که او را هیچ قدرت

و همه جهت قدرت حق است و او همین مظهری و قابلی بیش نیست که بفیض اقدس ظاهر شد همچو خلیل که ابراهیم پیغمبر است علیه السلام صاحب توکل شود که علی الله فتوکلوا ان کنتم مؤمنین و تمامت امور را از حق بیند و هیچ چیز را بغیر منسوب نگرداند چنانچه قرآن از عین خلیل حق خبر میدهد که والذی هو یطعمنی و یسقین و اذا مرضت فهو یشفین والذی یمیتنی ثم یحیین والذی اطمع ان یغفر لی خطیئتی یوم الدین و در هنگامی که نمرود آنحضرت را در آتش می‌انداخت جبرئیل علیه السلام از وی پرسید که هل لک حاجة و از غایت تحقق در مقام توکل و قطع اسباب و وسایل که آنحضرت را بود فرمود که اما الیک فلا اما یعقوب نهرجوری رحمة الله علیه فرموده است که توکل بحقیقت آنست که از ابراهیم علیه السلام بظهور پیوسته آنکه در جواب جبرئیل فرمود که اما الیک فلا زیرا که از حق غیر حق را ندید عطار چون خلیل الله در نزع اوفتاد؛ جان بعزرائیل آسان می‌نداد؛ گفت واپس رو بگو با پادشاه؛ که خلیل خویش آخر جان مخواه؛ حاضری گفتش که ای شاه جهان؛ از چه می‌ندهی بعزرائیل جان؛ گفت من چون گویم این دم ترک جان؛ پای عزرائیل آمد در میان؛ بر سر آتش آمد جبرئیل؛ گفت از من حاجتی خواه ای خلیل؛ من نکردم سوی او آنجا نگاه؛ زانکه بند راه آمد غیر اله؛ چون نپیچیدم سر از جبریل من؛ کی دهم جان را بعزرائیل من؛ در دو عالم کی دهم من جان بکس؛ تا که او گوید بحق جان بخش و بس؛ و حقیقت توکل بیرون آمدنست از روابط و اسباب بکلی بلکه حقیقت آنست که بداند که حضرت حق را در فعل و صفت هیچ شریکی نیست و شرکت خود را و غیر را در فعل و قدرت و جمیع صفات از میانه محو گرداند و صفات و افعال را بصاحب امانت که حق است باز گذارد و غیر و خود را در میانه نبیند مولانا هست ابا رست سایه در کوی تو؛ کم شده در آفتاب روی تو؛ من درین معرض چرا آیم بدید؛ و تسمیه ابراهیم پیغمبر علیه السلام بخلیل از آن جهت کرده شد که حق در جمیع اجزا صورت وی متخلل گشته و بتعیین وی متعین شده و هر فعل و هر صفت که از وی صادر میشد همه حق بکند هم بی شک فی ابراهیم عدم است الا که فعل بمعنی فاعل است یعنی ابراهیم متخلل و ساری است در جمیع مظاهر الهیه زیرا که بعد از فنا از خودی ابراهیم علیه السلام قایم بحق گشته است و جمیع صفات که ذات الهی بآن متصف است در خود مشاهده نمود چنانچه هویة حق را در جمیع اشیا ساری است بسبب اتحاد مظهر و ظاهر او را نیز سرایت است شعر قد تخللت مسلک الروح منی؛ و به سمی الخلیل خلیلا؛ چون آثار تحقق سالک بمقام فنا صفات البتة اول استتار صفات خود و ظاهر شدن بصفة خواست حق است فرمود که

ارادت با رضای حق شود ضم ... رود چون موسی اندر باب اعظم

یعنی اراده و خواست سالک سایر که بجانب حق یا رضای حق منضم شود و اصلا بغیر رضای حق در هیچ امری طلب ننماید و اراده

خود از میانه بردارد و در جمیع اقوال و افعال نظرش بر رضای الهی باشد نه بحظ نفس خود و اراده و رضای او در ارادهٔ حق محو
گشته و بجز رضای الهی خواهشی و شوقی نباشد قوله تعالی ارجعی الی ربک راضیة مرضیة اشارة است بآنکه سیر رجوعی مشروط برضا است
و باتفاق آن شرط اتفاق است و ملازم است گویا این معنی دارد که راه رجوع بجانب حق نیست مگر برضا و چون موسی از رب باب
اعظم یعنی چون اراده و با رضای حق منتظم کرد همچو موسی پیغمبر علیه السلام در باب اعظم یعنی در مقام رضا بار گشت بکلی نماید
مشایخ کبار رحمهم الله فرموده اند که الرضا باب الله الاعظم وجنة الدنیا و تحقق بمقام رضا بحضرت موسی علیه السلام غالب
بعد و قصهٔ آنحضرت دلالت بر این معنی دارد که از ابتدا تا انتها در رضا بدیعنی مفوض است و این آیه کریمه مقوی همین است
که و ما اعجلک عن قومک یا موسی قال هم اولاء علی اثری و عجلت الیک رب لترضی و حقیقهٔ رضا بیرون آمدن بنده
از رضای خود و دخول برضا محبوب و راضی شدن بهرچه حضرت خداوند در بارهٔ وی اراده آن جز مفوضه بشر بکشیت که هیچ ارادهٔ
و داعیهٔ او را بخلاف ارادة الله نباشد که و ما تشاؤن الا ان یشاء الله از سلطان بایزید بسطامی قدس سره پرسیدند
که و ما ترید یعنی توجه میخواهی فرمود که ارید ان لا ارید یعنی میخواهم که مرا هیچ خواست نباشد و ارادهٔ من در ارادهٔ الله
محو باشد تا مراد من مراد حق باشد شاعر من رضا دارم اگر خواهی کشی یا وفا نه در طریق عشق تو من عاشقم بیخواستم جان
شیرین گر زدستم میرود فرهاد وار همچو کوه بیستون در عشق یار برجاستم در راهی که حقیقه آن کس را توان گفت که او را از بلا
الهی اصلا اعراضی نباشد و از رابعه عدویه رحمة الله علیها پرسیدند که بنده کی بمقام رسد فرمود اذا سرته المصیبة کما سرته
النعمة یعنی وقتی رسد که در مصیبت و بلا چنان فرحناک و خوش دل باشد که در هنگام نعمت و سرور خوشدل است ابو محمد رویم
قدس سره میفرماید که رضا آنست که استقبال با حکام الهی بفرح و شادمانی نماید و میان کرده در خوب فرق ننهی مولانا گر را
مذاق شکر است نامرادی بی مراد در است ناخوش خوش بود در جان ما جان فدای یار دل رنجان ما عاشقم
بر رنج خویش و درد خویش بهر خوشنودی شاه فرد خویش شیخ جنید قدس سره فرمود که الرضا رفع الاختیار یعنی رضا
آنست که هیچکس اختیار خود را از میان مرتفع گرداند و هرچه حق برای وی خواسته باشد بدین راضی بود نقلست که امام حسین
علیه السلام گفتند ابا ذر رضی الله عنه فرموده است که نزد من درویشی بهتر از توانگری و بیماری بهتر از تندرستی است امام فرمود
که رحمت بر ابا ذر باد فاما من میگویم که هر کار خویش با خدا گذاشت هرگز تمنی نکند الا آنچه خدا از برای وی اختیار
فرموده است شیخ ابو تراب نخشبی رحمة الله علیه فرموده که برضا نرسد کسی که دنیا را در دل وی مقداری و وقعی بوده باشد نقلست

که عتبة الغلام رحمة الله علیه یک شب با پا ایستاده بود تا وقت صبح همین میگفت که الهی هر کس را عذاب میکنی ترا دوست میدارم
و اگر رحمت کنی هم ترا دوست میدارم مولانا عاشقم بر لطف و بر قهرش بجد ای عجب من عاشق این هر دو ضد والله ار زین خار
در بستان شوم همچو بلبل زین سبب نالان شوم ای عجب که تو کنی در خشم و جنگ با طرب تر از سماع و بانگ چنگ
ای جفای تو ز دولت خوبتر و انتقام تو ز جان محبوب تر عاشقی زین هر دو حالت برتر است بی بهار و بی خزان سبز و تر است
و علامت رضای حق از بنده آنست که بنده از حق راضی باشد که رضی الله عنهم و رضوا عنه آورده اند که شخصی از استاد
خود پرسید که بنده میداند که حضرت حق از وی راضی است یا نمیداند استاد فرمود که نمیداند چه رضای حق الله علیم است شاگرد
گفت سوال منعه بود گفت که بنده رضای حق در حق خود میداند استاد گفت چگونه میداند شاگرد گفت هرگاه که بنده خود را از وی راضی
می یابد باید دانست که حق از و راضی است استاد فرمود که احسنت یا غلام سید حسینی سادات بی رضائی خود رضا جوئی خطا است چون تو
راضی گشتی او را هم رضا است زهر ناکامی همی خوردی که هر که را کی این حوصله و مقام رضا که عبارت از رفع اختیار
بنده و شادی بنعمت و بلا و شده و رضا است موسوم به باب الله الاعظم از جمله که مفاتیح حقایق ابواب باقی مقامات است
فی الحقیقه است منازل سالکان راه است و حقیقه هر مقامی از مقامات اولیا دری است از درهای حق که سالک از آن درها
در خلوت خانهٔ قرب حضرت رب درمی رود و بمقام وصول میرسد پس رضا باب اعظم باشد بدان ترتیبی که شیخ قدس سره در این
ابیات مرعی فرموده نه بترتیب سلوک و توحید است بلکه بر طبق ترتیب ظهور ابیات مذکوره است علیهم السلام زیرا که چنانچه سابقا
ای فرموده مظاهر اسما اول وجود می باید چه ذات مقدم بر صفات است آنگاه حیات که مبدا آگاهی علم است که اول ما یتعین
به الذات العلم آنگاه قدرت یعنی قوه حرکة آنگاه قوه اراده در رفع تعین که عروج برعکس نزول است اول اختیار رفتار در اختیار
حقیقی از و مرتفع شود و برضا که ضد آنست موصوف گردد امیر حسینی ار رضا خواهی برتر منزلی کو که این میدان نبازد هر دلی
اختیار خود در باختن پس میان اهل رضا فتیش بیرون جست آنگاه قدرت جبری و قدرت اختیاری او بر خیزد بتوکل
متصف شود مولانا چون تو رو از غیر حق برتافتی نقد اسرار توکل یافتی این بنا را هر که میخواهد ثبات مرده باید بعد او را در حیات
و بنا برین تقریر که در سیر عروجی رجوعی گفته شد مناسب آن بود که اول رضا فرمودی و بعد از آن توکل فاما در این محل چون
ترتیب زمان ظهور انبیا علیهم السلام مرعی داشته است هر صفت که بهر یکی از این انبیا ذکر کرده است غالب بعد و تحقق در آن هر صفت
اتم و اکمل واقع شد قطع نظر ترتیب مراتب صفات نموده ذکر فرموده است چون بعد از رفع تعین قدرت رفع حلول علم وجودی در

در علم کلی تسلیم وسلوا تسلیما متحقق می کرد فرمود که

ز علم خویشتن باید رهایی ٭ چو عیسی نبی کرد و سمایی

یعنی بعد از فنای قدرت و ارادهٔ بنده در قدرة و ارادهٔ حق از علم جزوی خویشتن رهایی خویش یابد و علم او در علم کلی الهی محو کرده و مشهود وی شود که غیر حق را نه فعل است و نه صفات و نور علم و صفات الهی است که از رنو از آن مظاهر و مجالی ما بان گشته ٭ و همچو عیسی علیه السلام متحقق باسم العلیم که امام ائمه اسماء ذاتیه است گشته از پستی ارضی کثرات و تعینات که مستلزم جهل بود به بلندی آسمان توحید سبحانه مقامی که مرتبهٔ علم کلی حق است و صعود یابد و مظهر علم الهی گردد نسخه تو به علم او علم به منتهای بلاهوت و ناسوت ارض و سما شود و علم او علم به هند و عدد شود ذرات عالم ازلی تا ابد ٭ آثار و اخبار و آیات که دلالت می نماید بر تحقق حضرت عیسی علیه السلام باسم العلیم بسیار است مثل تولد آنحضرت بنفخ جبرئیل که مظهر علم و حیات است و آنکه از بطن مادر چون متولد شد فرمود که لا تحزنی قد جعل ربک تحتک سریا و در مهد فرمود که و انبئکم بما تاکلون و ما تدخرون فی بیوتکم ٭ و دیگر آفریدن مرغ هم حالیه که سالک بسبب آن طیران بعالم قدس توحید مینماید باذن حق و ابراء اکمه و ابرص تقلید و اخلاق ردیه و احیاء موتی منفرد جهل بحیوة طیبه علم باذن حق بران که تحقق علم الهی بلکه در مقام موجودیه شیخ سالکان ابو علی فلاحی فرقه عادات را حاصل شد و حکم حق بر طبق آن علم عبارت راز از حقیقت **سعید جیلی** لی کز علم غیب آید بدید جز بذوق آن حرف انتوان شنید ٭ جهد میکن تا ز خود یابی اثر ٭ و جب ایع علم است اگر داری خبر ٭ علم صورت چشمهٔ آب کلیست علم معنی را بجان و دلست ٭ گنج پنهانیست علم معنوی ٭ در فواید گر ز خود بیرون شوی ٭ چون نهایهٔ کمال واصلان کامل شهود جمال مطلق توحید ذاتی است که مقام محمود ختم محمدی است صلعم فرمود که

دهد یکباره هستی را بتاراج ٭ در آید از پی احمد بمعراج

بدانکه توحید شهودی عیانی وجدانی ذوقی را سه مرتبه است اول آنکه حضرت حق بتجلی افعالی بر سالک متجلی شود و سالک صاحب تجلی جمیع افعال اشیا را در افعال حق فانی یابد و در هیچ مرتبه هیچ شیئی غیر حق فاعل نبیند و غیر او را موثر نشناسد **مولانا** نیست اندر بحر شرک پیچ و پیچ ٭ لیک با احوال چه گویم هیچ هیچ ٭ چونکه جفت احولانیم ای شمن ٭ لازم آید مشرکانه دم زدن ٭ و در اصطلاح این را مقام محو می خوانند دوم مرتبه آنکه حضرت حق بتجلی صفاتی بر او متجلی گردد و سالک صفات جمیع اشیا را در صفات حق فانی یابد و صفات اشیا را صفات حق داند و غیر حق را مطلقا هیچ صفت نبیند

و وجود او اشیا را مظهر و مجلای صفات الهی شناسد و صفات او را در خود ظاهر بیند **مولانا** چون الف از استقامت شد بپیش او ندارد هیچ از اوصاف خویش ٭ چون برهنه رفت پیش شاه فرد ٭ شاه جامه از اوصاف قدس جامه کرد ٭ مخلعی پوشید از اوصاف شاه ٭ بر پرید از چاه بر ایوان و جاه ٭ این دوی اوصاف دید احلال است ٭ در نهٔ اول آخر آخر اول است ٭ و در اصطلاح محققان این را مقام طمس می نامند سیوم مرتبه آنست که حضرت حق بتجلی ذاتی او متجلی شود و سالک جمیع ذوات اشیا در پرتو نور تجلی ذات احدیه فانی یابد و تعینات عدمی وجود بقا در توحید ذاتی مرتفع گردد آنکه میت و انهم میتون و هیچ شیء را غیر حق موجود نبیند و وجود اشیا را وجود حق داند و در دیدهٔ حق بین عارف کامل شیئی هالک الا وجهه خلوهٔ کبری نقطهٔ بحر وجود واجب موجودی دیگر نبیند و چنانچه غیریه بر وی حال کرد **مولانا** زان نماید این حقایق ناتمام ٭ که بر این خامان بود فهمش حرام ٭ چشم مس چون دید روی آن قباد ٭ گشته اعداد از خشم قباد ٭ این جهان مشغول محشر بود ٭ گرد در دیدهٔ مبدل انوار شود ٭ هی ز چه معلوم کرده این زمان بعث ٭ بعث را جو کم کن از بعث بحث ٭ شرط روز بعث اول مردنست ٭ زانکه بعث آن مرده زنده کردنست ٭ در اصطلاح این طایفه محو عبارت از این فناست و صاحب این مقام جمیع ذوات و صفات و افعال اشیا را مضمحل و متلاشی در اشعه ذات و صفات اشیا را محو و منطمس یافته بود در نهایت کار است وجود اشیا را که نمودی داشتند یکباره یعنی بالکل بتاراج دهد و نیست گرداند و تمامت کثرات و تعینات فانی کردند و بعدم اصلی راجع شوند و هیچ شیئی را وجود نماند و کل من علیها فان در نظر عارف ظاهر کرده **مولانا** چون انای بنده لا شد از وجود ٭ پس چه ماند تو بیندیش ای جحود ٭ چون مبدل گشته اند ابدال حق ٭ نیستند از خلق برگردان ورق ٭ نوی تو در دیگری آمد دفین ٭ من غلام مرد بین خوش قبله و حدانیست دود چون بود ٭ خاک مسجود ملایک چون شود ٭ در نوازم نفی این ساز را ٭ چون بمیری مرگ گوید راز را ٭ چون کمل کاملان و اصلان ختم بمقام محمود محمدی است علیه السلام فرمود که وارید در پی احمد بمعراج یعنی سالک سیر بعد از آن که نقد هستی بتاراج نیستی داده باشد در پی احمد که محمد است و خلاصهٔ موجودات و خاتم انبیاست بمعراج بقا بعد الفنا و صحو بعد المحو در آید و سیر باقدم مقام تمکین وی شود و بمرافقه خیریه واقعست من رآنی فقد رای الحق فقد رقیت وی کرد **مولانا** چون بدریا راه شد از جان خم ٭ خم جنب دریا نماید اشتلم ٭ هین گذار از نقش خم در خم نگر ٭ کند رو بحر بیت بی پایان سر ٭ ملک وحدت گشت او اندر وصال ٭ شد خطاب او خطاب ذو الجلال ٭ زان سبب قلب گفته در یا بود

کرده کشف احدکو یا بوذ ؛ نیست چون هست الا این طبق ؛ از همه رونده در رو شیان سبق ؛ واین مقام تحقق است بوجود حقیقی بعد عدم و علم بعد جهل و قدرت بعد عجز و اراوت بعد جبر ودرین مرتبه فی یسمع وبی یبصر و بحد تطبیق مراسرار آید که تخلقوا باخلاق الله شامل حال سالک گشته باشد و چون مقام محمدی که احدیت جمع است عبارت از اتحاد نقطه منتهاست بمبداء از مود که

رسد چون نقطهٔ آخر باول ❊ در آنجا نه ملک گنجد نه مرسل

یعنی مدانکه چنانچه سابقا اشاره کرده شد مدارج و معارج فیض وجودی دوری است و فیض متنزل از مرتبه احدیت بواحدیت و از انجا بعقل کل و نفس کل و عالم برزخ مثالی و عرش و کرسی و افلاک سبعه و عناصر اربعه و موالید ثلاثه تا بمرتبه انسان کامل میرسد قوس نصف دایره نزولی تمام میرسد و از مرتبه انسانی که آخر تنزلات است که نهایت ابتدای ترقی میشود و بعکس سیر اول که سیر نزولی بود میرود تا بنقطه اول که مرتبه احدیت است وصول می یابد و قوس نصف دیگر دایره تمام رسید نقطه اول متصل میشود و دو قوسین بسر بهم آورده دایره وجود تمام میگردد و اول عین آخر و آخر عین اول میشود مدانکه چنانچه نقطه احدیه باعتبار تنزل مبداء و باعتبار ترقی منتهاست مرتبه انسان باعتبار تنزل نقطه منتها و باعتبار ترقی و عروج مبداست و بحقیقت مبداء و منتها حق است که منه بدا و الیه یعود و این ترقی و عروجی خبر از انسان کامل حاصل نیست باقی افراد نوع انسان در مراتب متفید و بر نهایت کمال حقیقی که مقام فنا در توحید است وصول نمیتوانند یافت و عروج بر معارج مراتب کمالات تا نهایت وصول مقام احدیت که غایت روش کاملان است موقوف بشرایط بسیار و مشتمل بر منازل بیشمار است اول قابلیت مقام ولایت و ارشاد شیخ کامل مکمل و توبه و تبتل و نفی خاطر و ذکر و فکر و توجه دائمی و رضا و توکل و تسلیم و تجرید و تفرید و تصغیر و تجلیه و تخلیه و فتوت و صدق و یقین و سکینه و محبت و شوق و ذوق و غلبه و مکاشفه و مشاهده و سکر و صحو و انفصال و اتصال و فنا و بقا و جمع و جمع الجمع و این مقام اتحاد فطرت دو بار است و اتصال نقطه آخر باول چنانچه فرموده که رسد چون نقطه آخر باول یعنی چون فنا و جود مجازی سالک سایر در وجود حقیقی حق حاصل شود و نقطه آخر که تعین انسان کامل است بنقطه اول که احدیت و مقام اطلاق است متصل گردد و امتیاز رب و مربوب مرتفع شود و غبار غیریت بتموج دریای وحدت فرو نشیند و غیر حق مطلق نماند **شعر** بیداران کو بدم منصور دارند ❊ تا شود بردار حرمت او سواز ❊ تا چنین سر در جهان ظاهر شود ❊ نقل اندر خیب چه ماهر شود ❊ بلبند اندر فرو رو چون بقا جنید اندر قطر کل بحر را ❊ چون شدی بجود هرانچه تو کنی ❊ ما رمیت اذ رمیت ایمنی ❊ بچون گفت آن رسول خوش پیام رمز موتوا قبل موت یا کرام ❊ در انجا نه ملک گنجد نه مرسل ❊ یعنی درین مقام اتحاد قطره و دریا وارتفاع غیریت اعتباری

نبود و همین بحکم لی مع الله وقت لا یسعنی فیه ملک مقرب ولا نبی مرسل فی ملک راگنجایش باشد و نه نبی مرسل را چه درین مقام وحدت اطلاقی دوی محال است فلهذا در مقام قرب حضرت محمدی محمد که نبی مرسل است خود هم نمیگنجد و ما و من و او نیست روایت **ابن فارض** و اشهدت اذ بدت عینی فوجه تبتی ❊ هنالک ایاها بخلوة خلوتی ❊ وطاح وجودی فی شهودی و بنت عن ❊ وجود شهودی ماحیا غیر ثبت **مولانا** گر بتازی گویم و گر پارسی ❊ گوش هوشت کو که در فهمش رسی ❊ این تو حی گوید نه من ای مقتدا ❊ من که طارم تو که موسی و بین صدا ❊ مدانکه جمیع کمالات که انبیاء سابق علیه السلام را حاصل است مجموع آن در ذات اشرف حضرت ختمی محمدی صلعم با خصوصیه جامعیه هست و شیخ درین ابیات که ذکر انبیاء سبعه و خصوصیه هر یکی بصفتی از صفات کمال میفرماید اشارت برین معنی نموده است چه فنای ذاتی که منسوب بحضرت رسالت صلعم است شامل فنای افعال و صفات که باقی انبیاء مذکوره چنانچه ذکر رفت مدان مخصوص بعضا اند زیرا که افعال تابع صفاتست و صفات تابع ذات و فنای افعال و صفات بدون فنای ذات یافت میشود و لا ینعکس و اولیاء الله را که فنای ذات احدیه اند بسبب حسن متابعت آنحضرت جمیع مراتب کمالات غیر از نبوت تشریعی حاصل میشود چه اولیاء الله وارث کمال ولایت انبیا علیهم السلام **مولانا** پس بهر دوری ولیی قایم است ❊ تا قیامت آزمایش دایم است ❊ دست زن در دامن هر کو ولیست ❊ خواه از نسل عمر خواه از علیست ❊ مهدی و هادی ولیست ای راه جو ❊ هم نهان و هم نشسته پیش رو ❊ و ولی اسمی از اسمای الهیه و در جمیع ادوار تقاضای ظاهر میکند فلهذا ولایه باقی است اگرچه نبوت مختتم است و از نتیجه شیخ درین ابیات تحریض مینماید که در سلوک طریق صراط المستقیم طریقت بخصوصیات صفات هر یکی از این انبیاء مذکوره یعنی بصفت غالبه کل واحد از ایشان متصف شو و بفناء ذاتی و بمعراج بقاء بعد الفنا که مقام فرق بعد الجمع است بمتابعت حضرت محمدی صلعم متحقق گرد و بتوحید اطلاقی که عبارتست از عدم تقیید باطلاق و تقیید است که کمال مرتبه ولایه است واصل شو و به بوی تو عین همه باشد چون نبی و ولی در مقام لی مع الله بمرتبه اتحاد و وحدت اند اشارت بامتیاز نموده فرموده که **تمثیل**

درین تمثیل شیخ اشارت باین میفرماید که ولی غیر نبی آنست که استفاضه انوار ولایه و کمال از نبی نماید زیرا که اگرچه مبداء نبوة نبی ولایتست یعنی ولایة خود و ولایة نبی افضل از نبوة اوست فاما مبداء ولایه غیر نبی نبوتست و میان نبی و ولی عموم و خصوص مطلق است چه هر نبی البته ولی باشد که ولی باشد فاما هر ولی لازم نیست که نبی بود مثل اولیاء امت محمد صلعم که ولایه بدون نبوت دارند چون مبداء ولایه غیر نبی چنانچه اشارت بنبوتست فرموده که

نبی چون آفتاب آمد ولی ماه مقابل گردد اندر لی مع الله

بدانکه نبوت واسطه در رفع است میان ولایة و رسالة چه نبوت اخبار است از حقایق الهیه یعنی معرفة ذات و صفات و اسما
و احکام الهی و این اخبار دو قسم است یکی اخبار است از معرفة ذات و صفات و اسما و این مخصوص ولایت خواه از نبی ظهور
آید و خواه از ولی دوم جمیع آن اخبار است با تبلیغ احکام شرعیه و تادیب اخلاق و تعلیم حکمة و قیام بسیاسة و این مخصوص رسالت
و این را نبوت تشریعی می‌نامند و اول را نبوت تعریفی و نبوة تشریعی مختتم بحضرت رسالة گشته فاما تعریفی که لازم ولایت است
باقیست و ولایة اعم از نبوة و رسالة گشته و نبوت اعم از رسالة و اخص از ولایة است زیراکه هر رسولی که هست البته نبی است و هر نبی
ولیست و لازم نیست که هر ولی نبی باشد و هر نبی رسول باشد و در بیان این معنی شیخ محی الدین محمد اعرابی قدس سره العزیز در فص عزیر
علیه السلام می‌فرماید که واعلم ان الولایة هی الفلک المحیط العام و لهذا لم تنقطع و لها الانباء العام و اما نبوة التشریع والرسالة
فمنقطع و فی محمد صلعم قد انقطعت فلا نبی بعده یعنی مشرعا او مشرعا له بصیغه اسم فاعل همچو موسی علیه السلام و عیسی علیه السلام
و محمد صلعم او مشرعا له مثل انبیا بنی اسرائیل که همه بر دین موسی علیه السلام بودند چون حق تعالی باسم نبی و رسول نیست هر آینه
نبوت و رسالة مختتم گشته و از جهة لانه سمی بولیست که الله ولی الذین آمنوا و هو الولی الحمید این اسم همیشه باقی و جاری
بود چنانچه حضرت حق حکایة از قول یوسف علیه السلام میفرماید که انت ولیی فی الدنیا والاخرة و این اسم ولی جاری از بندگان
خاص حق باشد و بسبب تخلق ایشان باخلاق الهی و تحقق بفنا از ذات و صفات و تعلق ببقا بعد الفنا و صحو بعد المحو و نبوت
بمعنی انباء و اخبار است و نبی بمعنی خبر دهنده است از ذات و صفات و اسما و احکام الهی و ولایة عبارت است از قیام بنده
بحق بعد از فنا از نفس خود و حصول این دولت عظمی و سعادت کبری بآن میتوان بود که حق متولی و متکفل امر بنده شود و حافظ
وی گشته از عصیان الی دنا صوری گردد تا او را بدین مرتبه که نهایة مقام قرب و تمکین است رساند و در اصطلاح صوفیه ولی
کسی را می‌نامند که بموجب و هو یتولی الصالحین حضرت حق متولی و متعهد و حافظ وی گشته از عصیان و مخالفة او را محفوظ دارد
تا بنهایت کمال که مرتبه فنا جهة عبدانی و بقا جهة ربانی است وصول یابد و این معنی فعیل بمعنی مفعول است و میتواند بود
که ولی فعیل بمعنی فاعل باشد بجهة مبالغه دما خود از تولی و تقلید و تعهد بنا بود و عبادت و طاعة بر توالی و تتابع بنوعی که هیچ
مخالفة و عصیان در مابین آن عبادت متخلل نگردد و ولی غیر مجذوب مطلق میباید که این هر دو صفة متحقق یعنی علی الدوام
قیام باداء حقوق الله نماید و در حفظ حضرت حق باشد تا نفس او را امکان اقدام بمخالفة و عصیان نتواند نمود و بحکم احاطه و اشتمال

ولایة

ولایة رسالت مظاهر وی بستند و انبیا یکی ولی غیر نبی مثل اولیا امت محمدیه صلعم و دوم نبی غیر رسول همچون انبیا بنی اسرائیل که بر دین
و ملة حضرت موسی بودند سیوم رسول مانند ابراهیم خلیل و موسی کلیم و عیسی و خاتم الانبیا صلوات الرحمن علیهم و رسول اعلی
از ولی فقط و نبی فقط است و نبی اعلی از ولی فقط است چه رسول ولایة دارد و نبوة و رسالة ندارد و آنچه در کلام اکابر
آمده که الولایة افضل من النبوة والولایة اعلی من النبوة این معنی دارد که ولایة نبی که جهة قرب وی است باحق افضل و اعلی
از جهة نبوة اوست که اخبار و انبیا خلق است زیراکه ولایة جهة حقانی ابدی است و هرگز منقطع نشود و نبوة جهتی است
بسته با خلق و منقطع است و آنچه از بعضی منقولست که الولی فوق النبی و الرسول نیز همین معنی دارد که جهة ولایة شخص
واحد که نبی و رسول است بلندتر از جهة نبوة و رسالة خود است نه آنکه ولی که تابع نبی رسول است اعلی از نبی است زیراکه تابع در
آن چیزی که تابع است هرگز بمتبوع نرسد چه اگر برسد تابع نباشد و چون مرجع و ماخذ نبوة نبی ولایة خود است که عبارت
از جهة قرب او است بحق چه اگر قرب معنوی که ماخذ علوم و احکام است نباشد نبوة و رسالة نتواند بود و قوة نبوة بحسب قوة
ولایتست پس نور نبوت نبی بمثابه نور قمر باشد که از آفتاب ولایة خود مستفاد باشد و مرجع و ماخذ ولایة غیر نبی متابعت نبی چون
که قل ان کنتم تحبون الله فاتبعونی یحببکم الله پس درین صورت نبی همچون آفتاب باشد و ولی بمثال ماه زیراکه چنانکه نور
ماه مستفاد از آفتاب است نور ولایة ولی که غیر نبی باشد مستفاد از نبوة نبی است فلهذا فرمود که نبی چون آفتاب آمد
ولی ماه یعنی چون نبی اخذ نور نبوة و کمال از آفتاب ولایة خود مینماید و بجهة استنارة نبوة کمال بغیر نیست و متابعة دیگری
نمی‌نماید همچو آفتاب است بخود روشن است و روشن کننده دیگران است و ولی یعنی ولی غیر نبی همچو ماه است زیراکه هرچند ولی
بنور ولایة و کمال روشن و نورانی است اما نور او از آفتاب نبوة نبی است بیت که اگر ولی نه تابع نبی بودی بمرتبه
کمال ولایة نتوانستی رسید چه روشنایی ولی بنور نبوة نبی است و روشنایی نبی بنور ولایة خود مولانا عاشق آن باشد
که او با شعله است ◦ رهنما و پیشوای قافله است ◦ پیرو نور خود است آن پیش رو ◦ تابع خویش است آن بیخویش رو ◦
دیگری گر خویشی نوری نداشت ◦ تخم مهر کاملی در دل بکاشت ◦ دست در روی زد چو کور اندر دلیل ◦ تا بود بینا شود
جست و جلیل ◦ مقابل گردد اندر لی مع الله یعنی ولی در مرتبه نوریه که مقام لی مع الله وقت لا یسعنی فیه ملک مقرب
ولا نبی مرسل است مقابل و مماثل نبی شود در ولایة چه در وحدة اطلاقی که کثرة و اثنینیت و غیریة را در آن مرتبه مجال
نیست و تعیین نبی و ولی که مستلزم دوی بود برنگ وحدة برآمده است و همه یکی شده و بحکم کما بدأکم تعودون معاد عین مبدا

کشته خانه در سیدا کان الله ولم یکن معه شیء بود و در مفاد کل کل شیء هالک الا وجهه در نظر عارف و اهل حال مشهود و الا

کا کان جلوه گری نمود در دار دیاری نماند و محو به بود که بحسب ظهور و عدد در صور کثره نمود میشود در بطون تجلی وحدت ذات

بعد یته اصلی و ذاتی و ذات بار گرد و تضاد و تقابل اسماء که از اختلاف صفات ظاهر شده بود و از ما بین مرتفع گشته مهر و

عین مرغوب نماید مولانا چونکه بی رنگی اسیر رنگ شد ٭ موسی با موسی در جنگ شد ٭ چون به بی رنگی رسی کان داشتی ٭

موسی و فرعون دارند آشتی ٭ این عجب این که رنگ و از بی رنگ خواست ٭ رنگ و بی رنگ چون در جنگ خواست ٭

چون کل از فارست از گل چرا ٭ هر دو در جنگند و اندر ما جرا ٭ یا نه جنگست از برای حکمتست ٭ همچو جنگ خر فروشان صنعتست ٭

یا نه اینست نه آن حیرانیست ٭ گنج باید جست این ویرانست ٭ و الفظ مقابل بمناسبت ذکر ماه و آفتاب ملحوظ است و در بقا مقابل

بینی مماثل است و شاید مراد است که بواسطه غایت قرب حاصل شد نه مواجهه که بسبب نهایت بعد میان ماه و آفتاب واقعست

چون تجنبه نمود که ولی در مقام فنا فی الله که لی مع الله وقت اشاره بدانست منزل کمال ولایت به او حصول می یابد و ثانیته

دیگر به از ما بین مرتفع می شود و در مرتبه بقا بعد الفنا و صحو بعد المحو اشاره بتمایز جهتین نموده یعنی باید که

نبوت در کمال خویش صافیست ولایت اندرو پیدا نه مخفیست

چون غرض از ایجاد موجودات معرفت کامله که مخصوص نوع انسانست و معرفت موقوف بیقین که ادراک حقیقت آن را

زنان شک و وهم راه نیابد جز بطریق شهود میسر نیست که عبارت از وصول بمبداست و حصول این دولت میسر نمی شود جز برفع موانع

و تحصیل معاون و ممدات که عبارت از منهیات و مامورات است میسر نمیشود و عقل در استنباط کل واحد از مهلکات و منجیات

وافی و کافی نیست مهلکات مثل اقوال شنیعه و افعال قبیحه و اخلاق ردیه از مبدا ابعد میشوند و منجیات مانند علوم نافعه و اعمال

صالحه و عقاید و معارف موصله و فضایل و اخلاق منجیه که موجب قرب و وصول بحق میگردند و لیس شان الهی و حکمت نامتناهی

تقاضای آن کرده که در هر قرنی و دوری و عصری خلق محتاج بشخصی باشند که مناسب قابلیت و استعدادات اهل آن زمان وضع

و تقنین قوانین شرعیه و علوم و تنبیه و تادیب آداب تزکیه و تصفیه نماید تا بوسیله و سبب تنبیه او و مزاولت قواعد مستعد قبول

و ادراک معارف و حکم الهیه گردد البته می باید که آن شخص که در هر دور سلسله قوانین و قواعد و تنبیه آن دور منسوب به است

من عند الله مخصوص بوحی و الهام و علوم لدنیه باشد نه تعلیمیه تا سبب اذعان و اطاعت اهل زمانه گردد و واسطه اهتدا و فوز

سعادت دارین که در ضمن معرفت و اعتدال اخلاق و اوصاف است فایض گردد و هیچ شبهه نیست که آن شخص که مأخذ علم و ی

وحی و الهام الهی بوده باشد البته بمؤید قابلیت و استعداد و صفای فطری مخصوص خواهد بود و آن شخص مسمی به نبی است و بحکم قوله

که با حق دارد که جانب ولایت اوست اخذ معارف علوم و احکام از حق مینماید و بجهتی که با خلق دارد که جانب نبوت اوست

بخلایق میرساند چون ولایه انبیا محض موهبت که بی وسیله کسب و عمل بر ایشان فایض است فرموده که نبوت در کمال خویش

صافی است یعنی چون قوه نبوت ظاهر نشود و از این جهت فرموده اند که نهایة الولایه بدایة النبوة چه تا از مبدا فیض استفاضه

علوم و احکام نماید بدیگران نتواند رسانید پس نبوت بحسب کمالی که لازم ذاتی اوست مستلزم صفای تام فطری است

و مثال آینه مصفا پاک و روشن است و صورة ولایه که قوه تصرف است در خلق بحق در مرآت نبوت ظاهر و پیدا و مخفی نیست

و پنهان نمیتوان داشت بلکه اظهار معجزه که آثار کمال ولایه نبی است واجب است تا شاهد عدل بر صدق دعوی نبوت انبیا

علیهم السلام باشد چه اگر انبیا مؤید بمعجزات نباشند قبول قول انبیا واجب نشود و در دعوی نبوت صادق از کاذب متمیز

نگردد و لهذا در تعریف نبی علما فرموده اند که النبی هو من ادعی النبوة و ظهرت المعجزات علی یده و معجز امریست خارق

عادت که از مدعی نبوت صادر شود و دیگران را از اتیان بمثل آن امر عاجز گرداند تا معلوم گردد که تصرف او بحق است

و فرستاده خداست و در تبلیغ احکام و واسطه است میان حق و خلق و او را صادق القول دانسته بنبوت وی متوجه گشته و هر چه

در امور معاش و معاد فرماید بحق متابعه و تقدیم رسانند و حکم و مصالح که در ضمن ارسال رسلست بظهور پیوندد و چون ولایه ولی

که غیر نبی باشد مسبوق بریاضت نفس و مجاهدات و تبدیل اخلاق و تصفیه قلب و کسب و عمل و انقطاع است فرموده که

ولایت در ولی پوشیده باید ولی اندر نبی پیدا نماید

چون ولی غیر نبی کمالات معنوی و ولایه بکسب و سعی و اجتهاد و تبدیل اخلاق و اوصاف و معاودة وارث و مرشد کامل حاصل

می کند فلهذا علما در تعریف ولی فرموده اند که الولی و النبوة العارف بالله و صفاته حیث ما یکن المواظب علی الطاعات المجتنب

من المعاصی المعرض عن الانهماک فی اللذات و الشهوات هرگاه که خرق عادات و اظهار کرامات از ایشان صادر شود و موجب

توجه خلایق بجانب ایشان گردد و ناگاه بحکم فلا یا من مکر الله الا القوم الخاسرون بسبب آن مکر و عجب و جستجاه و امثال

ذلک که انحراف از اعتدال اخلاقست در نفس ایشان ظاهر شود و موجب حجاب ایشان گشته از مراتب عالیه ولایه که کمال

قرب حقیقت است محروم مانند نعوذ بالله من الحور بعد الکور مولانا هر که داد او حسن خود را در مزاد ٭ صد بلای بد بسویش رو نهاد ٭

تا توانی بنا سو تسلطان مباش ٭ زخم کش چون گوی شو چوگان مباش ٭ هر کی این نیست افزونترست ٭ کار حق با کار ما هم...

آن سرّ هست واز این جهة محققان وکاملان فرموده اند که علما باید که اولیاء الله اظهار کرامات ننمایند واگر با اختیار ظاهر شود مخفی
دارند واولیائی تحت قبائی لا یعرفهم غیری مصدق این معنی است زیرا که غیرت الهی مقتضی آنست که دوستان خاص خود را از هر شر نااهلان
ایشان است محفوظ دارد وا بعضی اکابر نقلست که فرموده اند که الکرامة حیض الرجال زیرا که چون اظهار کرامة متعرض تحصیل که باعث
اخلاق واوصاف ردیه عورت شوند واز پاکی وطهارت که داشته باز مانند بخلاف انبیا علیهم السلام که ولایة وقرب وکمال ایشان
موهبتی است نه کسبی ومفطور ومجبول بر کمال اعتدال اخلاق واوصاف واعمال واقوال اند وبسبب صفای تام فطری ... قوة استعداد
که دارند من عند الله موید بعصمت اند وحق تعالی ایشانرا بجهة دعوة خلق فرستاده هر آینه اظهار معجزات وقت به خلایق بجانب ایشان
اصلا موجب جذب از رب رحیم وانحراف از صراط مستقیم نخواهد شد که لا تبدیل لخلق الله نظم گر هزاران دام باشد هر قدم چون
تو با مائی نباشد هیچ غم نظم چون عنایات بود با ما مقیم کی بود بیمی از آن دزد لئیم فلهذا فرموده که ولایة در ولی پوشیده باید یعنی
ولی چنان باید که ولایة را وقرب وتصرف که حق است مخفی دارد واظهار نکند در مقام نیست وعلامة خود متحقق باشد وافعال آن خود منسوب
ندارد وتصرف که فعل حق است بحق بازگذارد وخود را در میان نیارد تا غیر بس کمالات معنوی که بسبب تزکیه وتصفیه وی جلوه گری منعقد
بوده بظهور صفات نفسانی ازو محجوب گردند واز مراتب قرب مشاهدات تنزل نماید ولی اندر نبی پیدا باید یعنی چون نبی مرسل من عند الله
بجهة دعوة خلق است بجانب حق وسبب ... دعوی رسالة نبی معجزه است که از آثار ولایتست پس ولایة در نبی پیدا باید یعنی
اظهار ولایة وتصرف نبی را لابد است ونهان نمیشاید داشت الا خلق ملزم نبوة وی باشند وقبول دعوة ایشان واجب نشود
وچون ولی را وصول بمراتب ولایة وکمال با متابعة نبی میسر نیست نمی گردد فرموده که

ولی از پی روی چون همدم آمد — نبی را در ولایت محرم آمد

یعنی چون ولی متابعة وپیروی نبی فرموده در سیر الی الله وتبع وسط قدم سعی واجتهاد در طریق انقیاد ثابت وراسخ داشت
در ظاهر وباطن واقوال وافعال واعمال از متابعة تجاوز ننموده ومامور بجمیع اوامر ونواهی او بهمه مساعی ... در طریقه
همدم وهمراز نبی شد هر آینه چنانچه بمقام محبوبیة وصول یافته ولی نیز بسبب حسن متابعة از مقام محبی بمقام محبوبی رسد چه فاحببت
محبوبیة از نبی دولی بواسطه تبعیت سرایت نماید وهر آینه ولی محرم ولایة نبی وقرب ... گردد چنانچه رسالة پناه صلعم فرموده
که علی منی وانا منه خلقت انا وعلی من نور واحد انت منی بمنزلة هرون من موسی الا انه لا نبی من بعدی اگرچه نبوة تشریعی
منقطع شد فاما حضرت لطیف لطف شامل خود بندگان را از فیض ولایة که باطن نبوتست محروم نگردانیده ودر هر دور در زمان اولیاء الله

بوده اند

بوده اند وهستند وخواهند بود ومدار عالم بوجود شریف ایشانست واولیاء الله اقسام اند قطب واقطاب وافراد واوتاد
وابدال ونجبا ونقبا واز عبد الله ابن مسعود رضی الله عنهما مرویست که انه قال رسول الله صلی الله علیه وآله وسلم ان لله فی الارض
ثلثمائة نفس قلوبهم علی قلب آدم علیه السلام وله اربعون قلوبهم علی قلب موسی علیه السلام وله سبعة قلوبهم علی قلب ابراهیم
وله اربعة قلوبهم علی قلب جبرئیل علیه السلام وله ثلثة قلوبهم علی قلب میکائیل وله واحد قلبه علی قلب اسرافیل فاذا مات
الواحد ابدل الله مکانه من الثلاثة واذا مات واحد من الثلاثة ابدل الله مکانه من الاربعة واذا مات واحد من الاربعة
ابدل الله مکانه من السبعة واذا مات واحد من السبعة ابدل الله مکانه من الاربعین واذا مات واحد من الاربعین
ابدل الله مکانه من الثلثمائة واذا مات واحد من الثلثمائة ابدل الله من العامة یدفع الله البلاء عن الامة ببرکتهم
... شناسند که بتجلی فردیه بواسطه حسن متابعة ختم محمدی صلعم متحقق شده اند واز غایة کمال خارج از دایره قطب لا واحد
من الاربعین ابدل الله مکانه من الثلثمائة واذا مات واحد من الثلثمائة ابدل الله مکانه من العامة یدفع الله البلاء
عن الامة ببرکتهم وآن واحد که بر دل اسرافیل است قطب الاقطاب وغوث الاعظم است واعلی از جمیع اولیاء الله مرتبه
اوست ومظهر باطن نبوت حضرت رسالة صلعم وافراد شناسند که بتجلی فردیه بواسطه حسن متابعة ختم محمدی صلعم
متحقق شده اند واز غایة کمال خارج از دایره قطب الاقطاب اند واوتاد چهار تن اند که چهار رکن عالم بایشان قایمست وابدال
هفت تن اند که ایشانرا امناء الله میگویند ونجبا چهل تن اند که رجال الغیب می نامند وپست ترین مرتبه از مراتب
اولیاء الله مرتبه نقباست وایشان سیصد تن اند وایشانرا ابرار می نامند واین طوایف مذکوره الی یوم القیام هستند
وبود هرگز عالم ازین کاملان خالی نیست وبلا وعنا از خلق عالم ببرکت ایشان مندفع میشود نظم تا اگر دیگر اول
بودی حدیث اول وآخر نبودی نظم ترا از صحبت خود کار وحاجت وگرنه باطن وظاهر کدام است نظم ودر آفرینش نظر
الهی براین جماعتست وباقی خلایق بطفیل ایشان مرحوم بوده چون با تحفه کامل که واسطه است میان حق وخلق وصول
بمقام کمال میسر نمیگردد فرموده که

از آن گنتم تحبون باید او راه — بخلوتخانه یحببکم الله

اشاره بآیه کریمه است که قل ان کنتم تحبون الله فاتبعونی یحببکم الله حضرت عزة عزشانه میفرماید که بگوای محمد که اگر شما دعوی
دوستی میدارید متابعة من بکنید که محرم ودرستاده خدایم بجانب شما ارزانی فرموده من تجاوز ننمایید تا سبب محبت من جانب محبوب

در شما سرایت نماید چنانچه پس محبوب آنهم شما نیز بواسطه مناسبت محبوب حق گردید و خدا شما را دوست گیرد و کلکم ذا حبیبه کنت سمعه وبصره
بمرتبه کمالات وصل یافته بمقام ولایت نبی که توحید ذاتی است که لی مع الله وقت لا یسعنی فیه ملک مقرب ولا نبی مرسل رسیده و مظهر کمالات محمدی صلعم گردید
شارح از محبت گردد دار محبوب حق ؛ گرچه طالب بود شد مطلوب حق ؛ شد محبت اطوار اعتدال ؛ با محبت نیست
عالم را کمال ؛ بیت از محبت نار و نوری میشود ؛ از محبت دیو حوری میشود ؛ از محبت خارها گل میشود ؛ در محبت سرکه ها مل میشود
از محبت عشق و لیلا مبتلا شد ؛ مبتلا خواهد گشت خواجه مبتلا شد ؛ یعنی محبت حق وعاشق مطلق چون دانست که طریق حصول مطلوب که
وصال محبوب است منحصر در متابعت حضرت نبی صلعم است و در متابعت اقوال و افعال و اعمال حسب المقدور سعی و اجتهاد و تقدیم رسانید
در راه شریعت و طریقت بر قدم آن حضرت سیر و دهر آئینه که محبوبیت حضرت نبی و ولی سرایت نماید و تجلی یحببکم الله که مرتبه محبوبیت
راه نماید و محب و محبوب یکی و واحد گردد و دوئی و غیریت مرتفع شود و چون محبت بکمال رسید و لیاقت متابعت نبی تحقیق که مرتبه
محبوبیت حق میرسد که فاتبعونی یحببکم الله فلهذا فرموده که

در آن خلوتسرا محبوب گردد — بحق یکبارگی مجذوب گردد

یعنی دل که محب حق بود بواسطه متابعت نبی محبوب حق گردد و یکبارگی و کلی مجذوب بکمال حق گشته قرب بمرتبه رسد که دوئی
از ما بین مرتفع شود و اغیار عین یار گردد مولانا ؛ زرم و صبران شود در من هما ؛ چند که بود تا بدانند سر ما ؛ ای خلک جعد و خوی
که در پرواز من ؛ فهم گرد از گنجی راز من ؛ در من آویزید تا با زان شوید ؛ گرچه جغدانید شهبازان شوید ؛ وخلوت خانه
وخلوت سرای که گفته است اشارت بآنست که جائیکه در خلوتسرای غیر راه ندارد و در مقام یحببکم الله که مقام ولایت و محب و محبوب
و عاشق و معشوق و نبی و ولی است غیر نمی گنجد و جمع اضداد و تعانق اطراف چون در مقام سکر و استغراق محبت معشوق [...] تابع و متبوع و عابد و معبود متحد گردد

بود تابع ولی از روی معنی — بود عابد ولی در کوی معنی

یعنی چون ولی بمقام ولایت که مرتبه فنا فی الله است رسید و تحقق وی که مستلزم تبعیت و عبودیت بود و تجلی احدی محو و مستهلک
شد مادام که در آن سکر و استغراق باشد اتفاق همه تبعیت و عبودیت بحسب صورت از وی مرتفع است فاما از روی حقیقت و معنی
چون این مرتبه کمالات و اتصال او را بواسطه این متابعت و عبادت حاصل گشته است در آن وقت که حصول آن معنی مبسر است
عین تابع و متبوع عابد است از روی معنی و در کوی معنی چه عین ثابته او متحقق بآن معنی است نه از روی صورت چه بحسب صورت
اثنینیت و غیریت بالکل محو و متلاشی است تابع و متبوع و عابد و معبود را لا اقل از غیریت اعتباری چاره نیست مولانا شرح [...]

و انقیاد است ؛ شرح بر اصحاب گورستان کجاست ؛ آن گروهی کز فقیری بی سرند ؛ صد جهت زان مردگان فانی ترند
مرده یک ولیست فانی دگر اند ؛ صوفیان از شش جهت فانی شده اند ؛ مرگ یک قبضست و آن شش صد هزار ؛ هر یکی را خونبهای
بی شمار ؛ گرچه کشت این قوم را حق بارها ؛ ریخت بر خونبها انبارها ؛ همچو جرجیس اند هر یک در سرار ؛ کشته گشته زنده
گشته شصت بار ؛ و بعد از فنا از وجود حالی نیست یکی آنکه بالکلیه مسلوب العقل شود و دران سکر و بیخودی بماند و این
طایفه را مجذوب مطلق می نامند و ایشان معاف و غفران حق اند و قلم تکلیف از ایشان برخاسته است چه تکلیف بعقلست و ایشان
مجانین حق اند و این کار این جماعه نمی توان عفو و قضا با ایشان هم نمی شاید کرد که لا تقیدی بهم و لا تنکرا علیهم شارح گفته
ای قوم ترفان خدایم که بود انکار ایشان خود روا ؛ محتسب انکار ایشان گر کند ؛ غیرت حق در دمش بی سر کند ؛ او بصدق
دل گویا بیان نظار ؛ مسکر و تابع شوای بخبر ؛ و باصطلاح محققان صوفیه این طایفه را کامل نمی نامند چه ایشان در مقام
سکر و فنا و جمع اند و مرتبه کمال بقا ، بعد الفنا صحو بعد المحو و جمع الجمع است که مقام ختم محمدی صلعم است و ساکنان
مقام جمع مستهلک بر داران شرعند فلهذا سید الطایفه شیخ جنید بغدادی قدس سره فرموده که الجمع بلا تفرقة زندقه
و جمع الجمع توحید مرتبه هشیاران زندقه است و الا انسان جام فنا را جز خودی نیست چون مرتبه کمال البقا بعد الفنا فرموده که

ولی آنگه رسد کارش بتمام — که با آغاز گردد باز انجام

چون سالک بمتابعت شریعت و عمل بر طبق قوانین طریقت سیر الی الله و سیر فی الله بانجام رسانید و بمقام فنا فی الله و مرتبه
ولایت وصول یافت و قطره در بحر اعظم توحید حقیقی متلاشی گشت و قوسین نزول و عروج سر بهم آورده نقطه نهایت بهدایت
متصل گشت و دایره کمالات وجود بر او تمام شد هنوز بمرتبه کمال تحمل نرسیده است زیرا که قبل از وصول بمقام استغراق وحدت
کثرت حقیقی می بیند و نه اعتباری و در مرتبه جمع معلوم است اعتبار تابع و متبوع و عابد و معبود است و حال آنکه کمال حقیقی آنست که
در آئینه کثرات وحدت بیند و در مراتب وحدت بیند و در مراتب وحدت کثرت مشاهده نماید و کثرت حجاب وحدت او نشده و وحدت
پرده کثرت نگردد و حق در خلق و خلق در حق بیند [...] حجاب وحدت او نباشد بلکه وجود واحد را از وجهی حق بیند
و از وجهی دیگر خلق بیند و ذات واحد را در هر شی بصفة خاص ملاحظه فرماید و تکثر صفات را موجب تکثر ذات نداند و بمراعات اعمال
و اخلاق و اوصاف کما ینبغی اطلاع یافته از جمع و فنا بمرتبه فرق الجمع و بقا بیاید در طریق اول از نهج متابعت و عبودیت تجاوز
ننماید و منزل برزخ الفرق و الجمع مقام ساخته لوا ئه قائل اللهم ارنا الحق حقا و ارزقنا اتباعه و ارنا الباطل باطلا و ارزقنا اجتنابه

مقتدای در راهنمای خلق تواند کرد و به مرتبهٔ خلافت که هادی الخلق الی الحق و حجة الحق علی الخلق است فلهذا فرمود که دلیل کار رسد کارش
با تمام یعنی کار ولی که مقام ولایت نبی و حصول حاصل گردد وقتی تمام شود و لایق خلافت نبی گردد که هر چند از مرتبهٔ تعین و تقید
که آغاز و مبدأ سیر عروجی و رجوعی است بمتابعت و عبودیت در سیر الی الله و فی الله بانجام که مقام اطلاق و جمعیت است رسیده بود
جهت تکمیل ناقصان از مرتبهٔ انجام که اطلاق است بسیر بالله عن الله الی الله باز بمرتبهٔ آغاز و تعین و تقید آید همچو اول در مقام عبودیت
و متابعت شارع با همه قربی که دارد باید. فهذا از ریاضت نیست او یکدم جدا. زانکه هر کو مقتدای راه شد. وز بد و نیک جهان
آگاه شد. گر نباشد در عمل ثابت قدم. چون رهاند خلق را از دست غم. مقتدا چون در ریاضت قایم است. تابعش
میل طاعت دایم است. بلکه باشد تابع اعمال وی. هر مریدی صادق از صدق ضمیر. دیگر آنکه شأن حق بی غایت است.
هر زمانش نوع دیگر آیت است. چونکه معروفست بی حد لاجرم. معرفت بی غایت آید زین هم. عمر اگر او ریاضت میکشد. روز
و شب با صرف طاعت میکند. دم بدم چند حال دیگر او. لاجرم دایم بود در جستجو. حال پیغمبر نگر این کمال. فاستقم بود و رش
خطاب ان خوالملال. رهنمای لایق این کامل است. کز خودی فانی بحقانی واصل است. چون از جواب سوال اول که مسافر چون
بود و رهرو کدامست پرسیده بود فارغ شد فرمود که

سوال ثانی

جواب

این سوال ثانی است و آنچه سایل در مصراع دوم پرسیده بود که کرا گویم که او مرد تمام است اکنون شروع در جواب او نموده میفرماید که

کسی شد مرد کامل کز تمامی   کند با خواجگی کار غلامی

در اصطلاح محققان صوفیه که سلاطین ممالک طریقت‌اند کامل آنست که سالک سایر تا رسیده و مرشد کامل بطریق تصفیه و تجلیه
و شهودیه نه بطریق علم بر درجات عبور نماید و از سر حد محسوس و معقول درگذشته بانوار تجلیات اسما و صفات راه یابد و در پرتو نور
تجلی ذات احدی محو و فانی مطلق شود و به بقاء احدیت باقی گشته متحقق بجمیع اسماء و صفات الهی گردد و چون حق را در مرتبهٔ
و در ذوق مقتضای خاص است کامل آنست که مظهر جمیع ظهورات گشته بلواحق و لوازم و صفات همه شیونات متصف گردد
فلهذا میفرماید کسی مرد تمام است کز تمامی یعنی مرد تمام و کامل آنست که از غایت تمامی و کمالی که دارد با وجود آنکه از مرتبهٔ
تعین و تقید که مستلزم عبودیت و متابعت بود عبور نموده است و بمرتبهٔ فنا خودی و بقا بالله و اتصاف بصفات الله و متخلق
و غنی مطلق و خواجهٔ جهان گشته و هر چه هست اوست و غیر او هیچ نیست با این چنین خواجگی و استغنا که دارد کار غلامی که عبارت
از متابعت و عبادت است میکند و از عبادت و عبودیت اصلاً تجاوز نمی‌دارد چه ادای حقوق تعین و تقید قیام بعبادات و انقیادات

رهبر راه طریقت آن بود. کو باحکام شریعت میرود. همچنین کامل بکن گر رهبری. تا ز وصل دوست با بهره شوی. عارفان
که جام حق نوشیده‌اند. رازها دانسته و پوشیده‌اند. چون کمال حقیقی فی نفس الامر آنست که از مرتبهٔ اطلاق و سکر
بمقام تقیید و صحو تنزل نماید   ارشاد مسترشدان تواند نمود فرمود که

پس آنگاهی که ببرید او مسافت   نهد حق بر سرش تاج خلافت

یعنی بعد از آنکه سالک طریق وصول قطع مسافت نمود، مسافت در لغت بعد است یعنی دوری که میان بنده و حق بواسطهٔ
قیود کثرات و تعینات واقع است بطریق تصفیه و تجلیه و نفی خواطر خلق و لباس صفات و تعدیل و تسویهٔ اخلاق و اعمال
و جمیع آن منازل که ارباب تصفیه تعیین فرموده‌اند که در منازل السائرین مفصل است طی نمود و آن راه دور و دراز بریده و مبدل
بمبدأ اصلی خود باصل و حقیقت واصل گشت و سیر الی الله و فی الله تمام شد و از خودی محو و فانی گشته ببقای احدیت
باقی گشت و سزاوار خلافت آمد چو خلیفه بصورت مستخلف علیه می‌باید که باشد و او متجلی ذات متحقق گشته مظهر جمیع اسماء و صفات
الهی گشته است لاجرم حق تعالی چون او را بدین مقام قرب و تمکین مخصوص گردانید تاج خلافت و کرامت بر سر وی نهاده او را
از مرتبهٔ اطلاق بمقام تقیید بجهت تکمیل دیگران روانه کرد مولانا مطلع شمس آی گر اسکندری. بعد از آن هر جا روی نیکو فری.
بعد از آن هر جا روی مشرق بود. شرقها بر مغربت عاشق بود. گاه خورشید و گهی دریا شوی. گاه کوه قاف و گه عنقا
شوی. تو نه این باشی نه آن در ذات خویش. ای فزون از وهمها و ز بیش بیش. و اطلاق خلیفهٔ ربانی وقتی واقع باشد
که بدین مقام متحقق شود فاذا سویته و نفخت فیه من روحی فقعوا له ساجدین اشاره باین معنی است چه علت غائی ایجاد
که معرفت است موقوف باین تسویه و نفخ روح است و اگر کمل را این معنی میسر نبودی باب معرفت کامله مسدود بودی
چون بحکم تا نمیری کی شناسی از تو حصول مرتبهٔ کمال موقوف بفنای خودی و تحقق ببقای الهی است فرمود که

بقایی یابد او بعد از فنا باز   رود ز انجام ره دیگر بآغاز

فنا درین محل عبارتست از اضمحلال و تلاشی غیر حق است در حق و محو موهومات و کثرات تعینات در تجلی نور الانوار وجود حقیقی
و یافت حق بحق در هنگام فنا از وجه مجازی خود بالکلیه و بقا عبارت از آنست که بعد از فنا از خودی خود را باقی بحق
دیدار حق بحق بجهت دعوه از اسما متوقف که موجب نفی و کثرات است باسم کلی که مقتضی شهود القدم و جمع الفرق است
بجانب خلق باید و در مرتبهٔ احدیت الجمع مسکن ساخته برزخ وجوب و امکان و فنا و بقا باشد فلهذا فرمود که بقایی یابد او

بعد از فنا باز یعنی بعد از آن که از تعین و تقید نیست گشته و بهستی حق هست شد از آن مرتبهٔ استغراق و فنا بمقام تعین و بقا آمد
و از انجام راه سلوک که سیر رجوعی رفته بود که مقام اطلاق و سکر است باز دیگر بآغاز که مرتبهٔ تقید و صحو است برد و در مقام تمکین
و یقین متمکن گشته خلیفهٔ حق و هادی مطلق و راهنمای گمراهان و حیرت زدگان وادی جهل و ضلال گردد شعر این جماعه گروهی
وارسته اند ❁ در مقام بیخودی پیوسته اند ❁ فانی از خود گشته و باقی بدوست ❁ جمله مغز آمده فارغ ز پوست ❁ مقصد و مقصود
انجا و جهان ❁ محرمان بزم وصل دلستان ❁ مقتدای رهنمای انس و جان ❁ آیهٔ لولاک اندر شأن شان ❁ بکر قبول خاطر
ایشان شدی ❁ شد مسلم بر تو ملک معنوی ❁ چون کامل بحسب خلافهٔ الهی قایم باداء حقوق لوازم جمیع مراتب و شئونات است فرمود که

شریعت را شعار خویش سازد　　طریقت را دثار خویش سازد

شریعت در لغة مشرعة الماء را می گویند یعنی مورد شاربان آب و در اصطلاح عبارتست از امور دینی که حضرت عزت جل شأنه
و عظم برهانه حضرت ... تعیین فرموده اند از اقوال و اعمال و احکام که متابعت آن سبب انتظام امور معاش و معاد باشد
و موجب حصول کمالات گردد و شامل احوال خواص و عوام بود و جمیع امت در آن شریک باشند چه شریعت مظهر فیض رحمانیست که رحمت
عام و طریقت در لغة مذهب و در اصطلاح سیریست مخصوص بسالکان راه الله از قطع منازل بعد و ترقی بمقامات قرب
در رفتن از حادث بقدیم یعنی سالک راه حقیقت بعد از آن که از مقام فنا بمرتبهٔ بقا یابد با وجود آن قرب و کمال باید که شریعت
که دین و طریقه حضرت محمدی است صلعم شعار خویش سازد و همچنانکه در ابتدا بامور شرعیه متحقق بود در انتها نیز باشد و دقیقه
از آن فرو گذاشت ننماید تا لایق خلافه و ارشاد تواند بود و شعار آن جامه را گویند که تن آدمی با آن پوشیده می شود و مانند پیراهن
یعنی ظاهر خود را متلبس بلباس شریعت سازد و طریقه را که روش خاص ارباب قربست از زهد و انقطاع و اخلاص و توکل و تسلیم و رضا
و تجرید و تفرید و غیره دثار خود گرداند و دثار آن جامه را میگویند که بالای شعار می پوشند مثل جبه و فرجی و غیرها یعنی بعد از آن
که ظاهرا قیام باداء حقوق شرعی که بدن آدمی از لباس آن کالبد عور و برهنه است نموده باطن را باخلاق و ملکات فاضله مثل این صفات
مذکوره که سبب قربت اند و وصول تام میگردند متخلق و متصف و متحقق گردد و برزخ ربوبیه و مربوبیه و عابدیه و معبودیه
گشته بلوازم جانبین قیام نماید و از تکالیف شرعیه معروفه اصلا عدول و تجاوز ننماید مولانا جان شرع و جان تقوی عارف است
معرفت محصول زهد سالفست ❁ زاهد اندر کاشتن کوشد نخست ❁ معرفت آن کشت را روئیدن است ❁ جان بسی کندی و اندر
پرده ❁ زانکه مردن اصل بد ناورده ❁ تا نمیری نیست جان کندن تمام ❁ بی کمال نردبان نایی ببام ❁ نی چنان مرگی که در گوری روی

مرگ تبدیلی که در نوری روی ❁ چون نهایت سیر طریقه وصول بمقام حقیقت است فرمود که

حقیقت خود مقام ذات او دان　　بود دایم میان کفر و ایمان

حقیقت ظهور ذات حقست بی حجاب تعینات و محو کثرات موهومه در اشعهٔ انوار ذات حقیقیه مرویست که کمیل ابن زیاد
نخعی که مرید حضرت مرتضی علی علیه السلام بود از آنحضرت پرسید که ما الحق یعنی حقیقت چیست مرتضی فرمود که ما لک و الحقیقة
تو با حقیقت چه کار داری کمیل گفت که اولست صاحب سرک یعنی من سر تو نیستم مرتضی فرمود بلی و لکن یترشح علیک ما یطفح
منی یعنی تو صاحب سر من هستی فاما آنچه از من بعد امتلا فرو میریزد بر تو مترشح میگردد یعنی نه آنست که هر چه باشد
ترا قابلیت دانستن آن هست و لیکن هر گاه که ظرف از آب پر شود و آنچه از آن ظرف فرو میریزد و زیاده می آید بشما میرسد
درین جوابها که مرتضی کرم الله وجهه بکمیل فرموده شد جهت آن که هر کس بذوق و وجدان بمرتبه و حالی و مقامی نرسیده باشد
فهم و ادراک آن حال و مقام باو نمی باید نمود زیرا که بطریق تعلم و تعلیم ادراک وجدانیات کما ینبغی نمیتوان کرد و ناگاه
مزل اقدام و مضله افهام میشود و بعد از آن کمیل گفت که او مثلک یخیب سائلا یعنی مثل تو کریم سایل را نا امید گرداند چون
مرتضی مظهر فتوت و مروت و لطف و مرحمت بود فرمود که کشف سبحات الجلال من غیر اشارة یعنی حقیقت آنست که انوار
عظمت ذات الهی ظاهر و منکشف گردد بی کیف یعنی نه آنکه بجهتی مقید گردد یا بکیفیتی موصوف باشد آنگاه کمیل گفت که
زدنی فیه بیانا یعنی زیاد کن درین سخن بیان را مرتضی علیه السلام فرمود که محو الموهوم مع صحو المعلوم یعنی حقیقت
آنست که کثرات که وجود موهوم دارند و بسبب صحو معلوم یعنی در ظهور نور تجلی حق محو و متلاشی گردند و غیر حق نماید حقیقت
عبارت از این مقام است که مرتبهٔ ولایت و قربست فرمود که

حقیقت خود مقام ذات او دان

یعنی حقیقت که مقام ولایت و ظهور توحید حقیقی عیانست مقام ذات آن کاملست زیرا که وی بعد از فنا هستی مجازی خود که موجب
احتجاب از حق بود به بقاء ذات احدیت متحقق گشته و جمیع موجودات را مظاهر ذات خود دیده و غیر ذات خود را عدم محض دانسته
چون در بقاء بعد الفنا کامل مظهر جمیع اسما و صفات متقابله و ظهور متنوعه است فرمود که

شده جامع میان کفر و ایمان

یعنی آن کامل میان کفر که از مقتضیات اسما جلالیست و ایمان که از مقتضیات اسما جمالیست جامعست چه او در فنا
تجلی مظهر ذات الهی گشته که مستجمع جمیع اسما و صفاتست گشته و جمع اسما متقابله واقعست شعر هم کفر و هم ایمان منم هم سود و هم

خسران منم؛ هم طلعت عصیان منم؛ زعین غوان آمده؛ هم چشمهٔ حیوان منم؛ هم خضر جاویدان منم؛ هم موسی عمران منم

بر طور حیران آمده؛ هم نور هم پرتو منم؛ هم سایهٔ بی‌رو منم؛ هم راه و هم ره‌رو منم؛ هم رهبر ره‌دان آمده؛ و می‌تواند بود که مراد

باین کفر کفر حقیقی باشد که عبارت از فناست زیرا که کفر در لغت پوشیدن است و فنا که عبارت مجازی است پوشیده شدن و

مختفی گشتن تعین سالک است که موجب غیریت و دویی بود در ظهور وحدت و یگانگی حق و ایمان عبارت از بقا باشد و ایمان

حقیقی که تصدیق بوحدانیت حق باشد به تنگنگ وقتی میسر است که بعد از فنا خودی به بقاء احدی متحقق گشته

خود عین وحدت گردد **مولانا** تو قیامت شو قیامت را ببین؛ دیدن هر چیز را شرط است این؛ تا نگردی آن ندانی‌اش تمام

خواه کان انوار باشد یا ظلام؛ عقل گردی عقل را دانی کمال؛ عشق گردی عشق را بینی جمال؛ اینچنین خم تو دریا دان یقین

زنده از وی آسمان و هم زمین؛ یعنی کامل است که جامع باشد میان فنا و بقا که از خودیت شاهد بوده و بحق هست گشته

و وحدت حق را تجلی شاهد نموده و مغایرت اشیا نزد وی جز اعتباری نباشد چون کامل واسطه هدایت خلق است بجانب

حق و هر آینه بموجب **مولانا** هر هنر کاستاد بدان معروف شد؛ جان شاگردان بدان موصوف شد؛ ناگزیر است

که متخلق و متصف باخلاق و اوصاف پسندیده باشد تا هادی و مقتدای گشته سبب و وسیله هدایت طالبان و مقتدیان

باشد بلکه ذات کامل بی عمل و کسب و تکلف تقاضای اعتدال در امور و علم و حکمت و ورع مینماید فلهذا فرمود که

باخلاق حمیده گشته موصوف بعلم و زهد و تقوی بوده معروف

یعنی کامل باید که بحکم تخلقوا باخلاق الله متخلق و موصوف باخلاق حمیده و اوصاف پسندیده شود مثل کرم و جود و سخا

و نصیحت و حلم و حیا و رفق و شفقت و وفا و قطع تعلق از دنیا و اهل دنیا و ترک اعتراض بر تقدیرات و قضا و صبر

و شکر در احکام بلا و عدم متابعت نفس و هوا و اجتناب از خودنمایی و ریا و احتراز از تعصب و جور و جفا و متابعت اوامر

و نواهی بی ملال و عنا و با وجود فقر اظهار غنا و اخلاص و صدق و صفا و تخلیه قلب از غیر خدا و توکل و تسلیم و رضا و اشتغال

بظاهر و باطن بحضرت مولی و افتخار بفقر و فنا و تواضع و فتوت و مروت و تقوی و عبادت حق بخوف و رجا و صبر

و خوشنودی در سرا و ضرا و صلاح و عفت و زهد و ملا و ثبات قدم بر جاده شریعت غرا و بذل و ایثار در باره فقرا و محبت

علما و صلحا و تعظیم و توقیر غربا و اولیا و نصیحت و خیرخواهی اعدا بعلم و زهد و تقوی بوده معروف یعنی آن ولی کامل بعلم

ظاهر مانند قسم عبادات و آنچه مالابد است میباید که دانا باشد فاما لازم نیست و لی الیه یفضون علوم رسمیه علم

واگر باشد نور علی نور است فاما بعلم سلوک و مکاشفات و علوم باطنه البته میباید که عارف باشد تا مشاهدات غلط واقع نشود و الهامات

و خواطر رحمانی و ملکی از شیطانی و نفسانی فرق تواند نمود و چون سلوک راه بی مرشد کامل مکمل میسر نیست بارشاد و تربیت آن

مرشد البته آن معانی بسهولت مر او را معلوم گردد **مولانا** علم کان نبود ز هو بی واسطه؛ آن نپاید همچو رنگ ماشطه؛ رنج

همه انواع و دانش بود زهر گ؛ دانش فقر است ساز راه و برگ؛ و غایت کمال ولی کامل آنست که در جمیع علوم ظاهره و باطنه از عقلیات

و حکمیات و نقلیات و حقایق و معارف یقینیه عالم و عارف و ماهر باشد تا وارث ظاهر و باطن حضرت پیغمبر صلعم باشد و آن ولی باید که بزهد

و تقوی معروف و مشهور باشد و زهد عبارت از بیرون آمدن است از دنیا و آرزوهای که بدو متعلق باشد مثل مال و ملک و جاه و ناموس

و غیره و تقوی ترسیدن از حق است در عواقب امور یا ترس از نفس خود که مبادا راه زند و گمراه او را در مهالک بعد و حجاب مبتلا

سازد که و ما ابرئ نفسی ان النفس لاماره بالسوء **عطار** کجا رسند از تو من ترسم ز خود؛ کز تو نیکی دیده‌ام وز خویش بد؛ نفس

من بگرفت سر تا پای من؛ گر نگیری دست ای وای من؛ چون مرتبه کامل و اکمل اعلی و ارفع از آنست که هیچ کس غیر از آفریدگار

و کاملانی که بمقام اطلاق شهودی رسیده باشند بر آن مطلع توانند شد فرموده که

همه با او ولی او از همه دور بزیر قبهای ستر مستور

یعنی اگر این مذکورات از شریعت مطهر و طریقت و اخلاق مرضیه و اوصاف جمیله آن کامل است و باد ای حقوق مجموع در مراتب ظهورات

در دورت قیام دارد چه ذات او تقاضای این صفات مینماید و لیکن آن کامل بحقیقه از همه مذکورات دور است زیرا که او

در مقام فنا مطلق است و از جمیع تعینات و کثرات مواد مبرا گشته و هیچ حکمی از احکام بر او جاری نیست و این افعال و اوصاف

لازم تعین و تقید است و او در مرتبه لاتعین در تحت قبهای ستر تجلیات ذاتی که مستلزم فنا تعینات است بحکم فلما تجلی ربه

للجبل جعله دکا فانی و مستور شده العدمیة اصلی خویش رجوع نموده است **شارح** صورتش بر خاک و جان در لامکان؛ لامکانی فوق

وهم سالکان؛ لامکانی نه که در فهم آیدت؛ هر زمان در وی خیالی زایدت؛ بل مکان و لامکان در حکم او؛ همچو در

حکم بهشتی چارجو؛ هر دمی در ایکی معراج خاص؛ بر سر تاجش نهد صد تاج خاص؛ ذلت او به ز طاعت نزد حق؛ پیش

کفرش جمله ایمانهای خلق چون اشاره فرمود که کامل حقیقی آنست که جامع مراتب شریعت و طریقت و حقیقت باشد تنبیه

به تفاوت مراتب ایشان نموده می فرماید **تبه گردد سراسر مغز بادام** گرش از پوست بخراشی گه خام فرموده که

این تمثیل اشارت بر آنست که شریعت و طریقت بمنزله پوست صوری و کبرای اند و حقیقت بمنزله مغز فلهذا اکابر طریقت قدس اسرارهم

فرموده اند که طریقه بی شریعة هوا و هوس و وسوسه است و حقیقة بی شریعة و طریقة زندقه و الحاد چون حافظ باطن و لباب نیست ظاهر قشر است فرمود که

تبه گردد سراسر مغز بادام ... گرش از پوست بخراشی گه خام

یعنی مغز بادام را در هنگامی که خام و نارسیده باشد اگر پوست وی را از وی جدا کنند البته خراب شود و بکمال که از وی مطلوب است نرسد و منتفع نباشد و از فایده ایجاد معطل ماند چون بعد از آنکه مغز پخته و رسیده شود حکم دیگر دارد فرمود که

ولی چون پخته شد بی پوست نیکوست ... اگر مغزش برآری برکنی پوست

یعنی هرگاه که مغز بادام پخته و رسیده شود اگر پوست از وی جدا کنی و مغز از میان پوست بیرون آری هیچ باک نیست و هیچ نقص بآن مغز نرسد و بی آن پوست خوب و نیکوست چون تعیین مراتب مشبه به نمود و بحسب اوقات مختلفه کمال و نقص او معین نمود ذکر مشبه کرده می فرماید که

شریعت پوست مغز آمد حقیقت ... میان این و آن باشد طریقت

در اصطلاح صوفیه که علم ظاهر که محافظت و نگاهبان علم باطن نماید از آن ظاهر را نسبت بآن باطن که بمثابه لب است قشر میخوانند فلهذا می فرماید که شریعت پوست مغز آمد حقیقة یعنی شریعت که احکام ظاهر است نسبت با طریقه لب است و باز طریقت که روش خاص ارباب حال و مکاشفات است بمثابه پوست است و طریقه لب است و باز طریقه نسبت با حقیقة که ظهور توحید حقیقی است بمنزله پوست است و حقیقة مغز او و چنانچه بی پوست مغز بکمال نمیرسد حقیقة نیز بی وسیلت شریعة و طریقة حاصل نمیشود و حاصل کلام آنست که نزد محققان شریعت و طریقت وسایل و آلات و اسباب حصول حقیقة اند و حقیقة مقصود بالذات از ایجاد معرفت و شریعة و طریقة آنست وسیله حصول معرفتی یقینی اند که عبارت از حقیقة است و ما خلقت الجن و الانس الا لیعبدون ای لیعرفون ای عرفا حقیقیا لطریق المکاشفة و المشاهدة الذی لا یحصل الا بالعبادة و حدیث قدسی کنت کنزا مخفیا فاحببت ان اعرف فخلقت الخلق لکی اعرف مقوی همین معنوی است پس البته مغز حقیقة باشد و حقیقة یعنی معرفت چه تا زمانی که بمقام توحید حقیقی وصول نمی یابند معرفة تام حاصل نمیگردد و طریقه چون برزخ است میان شریعة و حقیقة فرمود که میان این و آن باشد طریقة یعنی طریقه بمثابه آن پوست تنک ... است که در میان مغز و پوست کثیف حایل است و بحسب برزخیت شامل احکام تفرقه و جمع است چون سالک اهل الله را بواده توحید حقیقی که از جام شهود جمال و جلال نوش کرده مست و لا یعقل گردد و قلم تکالیف شرعیه باجماع امه در حالت مستی از و خیست ... حکم بعدم حصول ... او نتوان کرد فلهذا انکار ایشان ننماید نمود مولانا: لا که تو مستی کنی و سر کنی: گر زمستی کج رود عذرش بنه: لا که مجراءات ...

کشت جبین: نوی ایمان رفتش میدان تو شین: آنکه جان در روی او خندد چو قند: از ترش رو بد حلقش چه گزند: ای ملامت ... سلامت مر ترا: ای سلامت چو رهائی تو مرا: هر چه غیر از شورش و دیوانگیست: اندرین ره دوری و بیگانگیست از ...

خلل در راه سالک نقص مغز است ... چو مغزش پخته شد بی پوست نغز است

یعنی سالک عاشق حیران که از غلبه و استیلای عشق معشوق حقیقی دیوانه و از قیود عقل مصلحت جوی خلاص و آزاد است و از عبودیت و خدمت از برای قرب محبوب حقیقی بر میان جان بسته است و بغیر از وصال حضرت معشوق وی غرضی ندارد و محافظت شریعت و طریقت او جهة حصول حقیقت و نسبت با وی خلل آنست که اگر چنانچه عبارات ظاهر تمام کمالی و قصوری در وی واقع شود در معرفه حقیقة است نقصان پیدا می آید و سالک بسبب ترک وسایل مطلوب وصال نمی یابد هرگاه که مغز و سینه پوست که واسطه بود پخته و رسیده شود و از خلل نقص ایمن گردد و اگر چنانچه پوست از وی جدا کنی مغز خلل پذیر نمی گردد و نغز و خوبست مولانا: این دلیل راه ره رو را بود: کو بهر دم در بیابان گم شود: واصلان را نیست جز چشم و چراغ: از دلیل و راهشان باشد فراغ: گر دلیلی گفت آن مرد وصال: بود بهر فهم اصحاب جدال: کم نکرد و فهم است و از علو: کو الف چیزی ندارد گوید او: کفر و ایمان نیست آنجا که او است: زانکه او مغز است این دو رنگ ... پوست: مغز علم افزود کم شد پوستش: زانکه عاشق را بسوزد دوستش: چون غرض از عبادات و احکام حصول معرفه و وصول بمقام توحید عیانی و تحقیق است فرمود که

چو عارف با یقین خویش پیوست ... رسیده گشت مغز و پوست بشکست

یعنی اگر نزد محققان غرض از شرایع و اعمال و عبادات ظاهره و باطنه قرب و وصول بحق است و روندگان و سالکان راه چون بوسایل عبادات و متابعت امر و نهی بنهایت کمال فاذا احببته سمعه و بصره در رتبه دیده و سامعه وصول می یابند و مرتبه محبوب میرسند بر دو قسم میشوند قسم اول آنهایند که نور تجلی الهی ساتر نور عقل ایشان باشد گشته و در بحر وحدت محو و مستغرق شده اند و از آن استغراق و بیخودی مطلق بار دیگر بساحل صحو و مرتبه عقل باز نیامده اند چون مسلوب العقل گشتند باتفاق اولیاء و علما تکالیف شرعیه و عبادات از این طایفه ساقط است چه تکلیف بعقل است و ایشان را والهان طریقه میگویند شیخ عطار: گفت لقمان سرخسی کای اله: پیرم و سرگشته و گم کرده راه: بنده چون پیر شد ... کشتم شاد و خوش: پیر گشتم خط آزادیم بخش: هاتفی گفت ای حرم را خاص خاص: هر که او از بندگی خواهد خلاص: محو گردد عقل و تکلیفش بهم: ترک گیر این هر دو ...

در رقدم؛ گفت الهی من تراخواهم مدام؛ عقل و تکلیفم نباید والسلام؛ پس تکلیف و زعقل آمد برون؛ پای کوبان دست می‌زد
در جنون؛ گفت اکنون من بدانم کیستم؛ بنده‌ام یا هستم یا چیستم؛ بنده چون شد محو آزادی نماند؛ ذره در دل غم و شادی
نماند؛ می ندانم تو منم یا من توی؛ محو گشتم در تو گم شد دوی؛ و قسم دوم آن طایفه‌اند که بعد از آنکه مستغرق توحید
دریای وحدت گشته‌اند و از هستی خود فانی شده و ببقا حق باقی گشته ایشان را از دریای استغراق توحید و سکر بجهه ارشاد
خلق بساحل صحو بعد المحو و فرق بعد الجمع فرود آورده‌اند و این گروه چنانچه در بدایه باداء حقوق شرعیه از فرایض
و نوافل مشغول اند در نهایه نیز همچنان می‌نمایند و از رعایت اوضاع و قوانین شرعیه و عبادات دقیقه فرو گذاشت نمی‌نمایند
و دست از وسایل و وسایط باز نمیدارند چه حکمتهای بی‌نهایه ظاهری و باطنی در ضمن آن شرایع منصوص است و بعضی
الیقین دیده در آنچه دیگران را کلافت ایشان را یقین است و این قسم اخیر باز بدو قسم میگردند و منقسم میشوند یک قسم آنانند
که از مرتبه وحدت و جمع چون بمقام فرق و کثرت می‌آیند بظهور آثار کثرت از آن وحدت و جمع محتجب میشوند و باز رعایه آن
وسایل عبادات و اذکار و اوقات کما هو حقه مرعی میباید داشت تا باز آن حال بر ایشان ظاهر گردد و الصوفی ابن
الوقت این جماعه اند زیرا که در حکم وقت اند و مقام تلوین دارند مولانا هست صوفی صاف چون ابن وقت
وقت را همچو پدر بگرفته سخت؛ و باتفاق همه ایشان را غایه تمام مراسم شرایع و عبادات از جهه بیاید عقبی کی لاکه
تا خود از آن مرتبه تلوین و حجاب بمقام تمکین رسند دوم آنکه هر آینه در ارشاد مسترشدان توانند بمعنی و از جهه اوامر
و نواهی از ایشان ساقط نیست و اگر مبتدیان از آنکه جهه تکلف و ماموریم ایشان از جهه تکلفند مولانا پس زیاید در جهاد و کوشش او
تا که بیند هر زمان وصل هو؛ هر کسی زاندازه روشن دلی؛ غیب را بیند بقدر صیقلی؛ هر که صیقل بیش زاد و بیش دید؛
بیشتر آمد در و صورت پدید؛ گر تو گویی آن صفا فضل خداست؛ نیز آن توفیق صیقل از خداست؛ و قسم دیگر آنهایند که ایشان را
بعد از استغراق توحید و وصول از مرتبه جمع و اطلاق بمقام جمع الجمع و بقا بعد الفنا بجهه تکمیل ناقصان و ارشاد مسترشدان
فرستاده‌اند و از غایه کمال که دارند کثرت ایشان را حاجب وحدت نیست و وحدت ایشان را حاجب کثرت اسم نیست و پیوسته
در مقام کل شأن و حقیقه کل یوم هو فی شأن متمکن اند و سلاطین ممالک تحقیق و تمکین هو با وجود این همه قرب و یقین
بحکم یا علی لان یهدی الله بک رجلا واحدا خیر لک من الدنیا وما فیها وفی روایة خیر لک مما طلع الشمس و تغرب من عند الله
مامورند باداء عبادات ظاهره و باطنه و اقامه مراسم سوق اوامر و نواهی و احکام شرعیه بجهه تکمیل ناقصان و ارشاد و هر آینه

دیگران

دیگران با وجود محبوبیت و کشف مطلق یک سر موی تجاوز از جاده شریعت و طریقه نبی ننمایند و بموجب افلا اکون
عبدا شکورا علی الدوام در مقام طاعت و انقیاد اند مولانا جمله صورت با چنین معنی ژرف؛ نیست محکوم
جز سلطان شگرف؛ در جمیع معنی مراعات ادب؛ خود نباشد ور بود باشد عجب؛ چون بمطلوبت رسید
ای سکیح؛ شد طلب کاری علم اکنون قبیح؛ جز برای یاری و تعلیم غیر؛ سر و باشد راه خیر از بعد خیر ابن فارض و من انا ایای
الی حیث لا الی عرجت و عطرت الوجود رجعتی و عن انا ایای لباطن حکمه؛ بمظاهر احکام اقیمت لدعوتی
و ناظم در رساله حق الیقین آورده است که اگر چنانکه نفس ادراک که علم است مستلزم عبادت خفیه از سیر و سلوک و تحقیق
خاص است و ما خلقت الجن والانس الا لیعبدون و مبدا این نوع از کثرت عبادت بعد عدمی است که تعظیم امر بی کثرت
که کثرت متحقق نگردد الا بدین و این نسبت بیقین که مقام وحدت و کشف حقیقی ساقط نمیگردد و اعبد ربک
حتی یاتیک الیقین این مقدار بعینه عبارت شان نست و ابن فارض مناسب همین معنی می فرماید که وهدی
یدی الا ان نفس تخوفت سوای ولا غیری لخیر ترجت؛ ولا ذل اجلال الذکر توقعت؛ ولا عز اقبال شکری
توهبت؛ ولکن بصدق القصد عن الفحنه عن اولیاء المتعبدین ینحدی رجعت؛ لا عمال العبادة عادة واعددت
احوال الاربعه عدلت ودر کتب عقاید مسطور است ولا یصل العبد مادام عاقلا بالغا الی حیث یسقط عنه الامر الذی
بعموم الخطابات الوارده فی التکالیف و اجماع المجتهدین علی ذلک و ذهب بعض المتاخرین الی ان العبد اذا بلغ غایة
المحبة و صفی قلبه و اختار الایمان علی الکفر من غیر معارف یسقط عنه الامر والنهی ولا یدخله الله النار بارتکاب
الکبائر و بعضهم الی انه یسقط عنه العبادات الظاهرة و یکون عبادته التفکر و هذا کفر و ضلال فان اکمل الناس فی
المحبة والایمان هم الانبیاء خصوصا حبیب الله مع ان التکالیف فی حقهم اتم و اکمل و اما قوله علیه السلام اذا احب الله
عبدا لم یضره ذنب فمعناه انه عصمه من الذنوب فلم یلحقه ضررها انتهی ذکر کرده شد عبارت متن و شرح عقاید است و وجه
تطبیق میان کلام اولیا و عرفا و علما آنست که ازین سه طایفه که بمقام جمع و توحید حقیقی وصول یافته اند یک قسم اول ایشان
که گفته شد که از مرتبه استغراق و سکر بمقام صحو نیامده‌اند و مسلوب العقل گشته‌اند باتفاق همه تکالیف شرعیه و عبادات ظاهره و باطنه
بنسبت بر ایشان حق اند لا یتبدی بهم ولا ینکر علیهم در شان ایشان نیست و آن دو طایفه دیگر که مامورند بارشاد از مرتبه سکر
و استغراق بساحل صحو آمده اند تکالیف شرعیه و عبادات از ایشان ساقط نیست و سخن علما فی نفس الامر بیان واقع است

و بحسب عرفا نیز درست است زیرا که طایفه دوم که بعد از رجوع از سکر بمرتبه صحو که گفته شد که بظهور آثار کثرت از وحدت محتجب میگردند
شرعا و طایفه بجهة تکمیل نفس خود و دیگران مامور و مکلفند باداء احکام اوامر و نواهی شرعیه بلکه مبالغه ایشان در جمیع
عبادات و احکام زیاده از دیگرانست و قسم سیوم که اکمل همه اند و لب و خلاصه ایشانند و در مقام تحقیق و تمکین و استقامت
متمکن گشته شهود وحدت در صورت کثرت و شهود کثرت در عین وحدت مینمایند و بشهود یکی از آن دیگر اصلا محتجب نمیگردند
نزد عرفا که عبارت پیش ایشان معقود بالوصول است بجهة ارشاد و تکمیل غیر عبادات از ایشان البته هم ساقط نیست و مبنای
اوامر و نواهی من عند الله تکلیف و مامورند پس لا یصل العبد مادام عاقلا بالغا الی حیث یسقط عنه الامر والنهی بسبیل
عموم باشد و آنچه در حق الیقین فرموده که واین بیقین که مقام وحدتست و کشف حقیقی ساقط میگردد نسبت بطایفه دوم
که بواسطه احتجاب کشف حقیقی ندارند از ایشان البته ساقط میگردد و با طایفه سیوم که قسم اخیرند و اکمل طوایف نسبت
بالکمال نفس ایشان مراد است چه آنچه غایة کشف و تحقیق است ایشان را حاصل شده و ورای آن کمال دیگر متصور نیست فاما
بجهة تکمیل و ارشاد ایشان را بعالم عبادت رجوع فرموده اند و حالات انبیا علیهم السلام ازین جهه میتواند بود والبته
بحکم فاستقم کما امرت اوامر و نواهی از ایشان ساقط نمیگردد و لن یستنکف المسیح ان یکون عبدا لله و ازین جهة
فرموده که چو عارف بالیقین خویش پیوست در اصطلاح صوفیه کسی را می نامند که بطریق حال و شهود شناخت ذات و صفات
و اسماء الهی نموده باشد و معرفة حالی است که ویرا از آن شهود حاصل میگردد و عالم آنست که بعلم الیقین مطلع بر این معنی
شده باشد نه بطریق شهود یعنی هرگاه که عارف صاحب شهود بالیقین خویش که مقام وحدت و کشف حقیقی پیوندد و بار دیگر
از آن حال محتجب نشود و اعم از آنکه مجذوب مطلق گشته در مقام سکر و بیخودی ماند یا بالکه بمقام صحو و جمع الجمع بجهة ارشاد
هدایة دیگران باز گردند فاما اصلا از مشهد تحقیق و شاهد وجه وحد مطلق محجوب نگردد و الا کامل من کل الوجوه نخواهد بود
رسیده گشت مغز و پوست بشکست یعنی چون عارف بدین مقام استغراق توحید در مرتبه جمع وصول یافت و ظهور احکام کثرات
و تعینات از شهود وحدت و اطلاق محجوب نمیگردد مغز که حقیقة وحدتست و کشف حقیقی است رسیده و پخته گشت چو پوست
که شریعت میخواهد که آلة و وسیله حصول حقیقة و معرفة بود بشکست و مغز از پوست جدا کرد و اگر مجذوب مطلق و صاحب سکر و فنا
مطلق تکالیف شرعیه را و نماند و اگر فنا بجهة از کاملانست که در قسم سیوم ذکر ایشان رفت هر چند از جهة ارشاد غیر مامور و
مکلف باحکام شریعت اند اوامر و نواهی از ایشان ساقط نمیگردد فاما چون بنهایة کمال خود رسیده اند از جهة تکمیل نفس خود محتاج

برعایة

برعایة وسایل نیستند مثله چون که عاشق درد و دم نقد است مست ؛ لاجرم از کیش و ایمان برتر است ؛ کفر و ایمان هر دو خود
دربان اوست ؛ کوست مغز و کفر و دین او را دو پوست ؛ گر بگویم آنچه دارم در درون ؛ بس جگرها گردد اندر حال خون
بس کنم چون زیرکان را این بس است ؛ بانگ دو کردم اگر در ده کس است ؛ شرح این در آینه اعمال جو ؛ که نیابی فهم این
از گفت و گو ؛ چون طایفه که از مرتبه اطلاق و جمع بمقام تفرقه و تقید نیامدند تکلیف برعایة مراسم احکام شرعیه بر ایشان نیست فرمود که

وجودش اندرین عالم نیاید — برون رفت و دگر هرگز نیاید

یعنی وجود عارف واصل صاحب تحقیق درین عالم تفرقه و تقید نیامد تکلیف رعایت تفرقه و کثرت و احکام ظاهره
نمی یابد و قرار نمیگیرد و اگر چنانچه گاهی بحسب طبیعت و ظهورات که لازمست در عالم تفرقه بیاید باز موج بحر تجلی الهی او را
از ساحل فرق بغرقاب جمع وحدت و اطلاق می اندازد و از رعایت آداب و احکام تفرقه و اقامت مراسم عبودیة خلاصی
میدهد و ازین عالم تفرقه بنفحات الهی بنوعی بیرون رفت که دیگر هرگز از درون سراپرده اجلال و بیابان در شاهی جلال
بفضای امکان و تفرقه بیرون نمی آید رباعی چون تجلی کرد اوصاف قدیم ؛ پس بسوزد وصف حادث را گلیم ؛ اندر استغنا
مراعات نیاز ؛ جمع ضدین است چون گرد و دراز ؛ حاصل اندر وصل چون افتاد مرد ؛ گشت دلاله به پیش مرد سرد ؛ چون
شدی بر بامهای آسمان ؛ سرد باشد جست و جوی نردبان ؛ پیش سلطان خوش نشسته در قبول ؛ زشت باشد جستن
نامه رسول ؛ چون غایة قوت کمال انسان کامل آنست که در بدایة آنچه وسیله حصول کمالات وی بود در نهایة نیز مرعی دارد
تا افعال و اعمال وی سبب هدایة و ارشاد مبتدیان و طالبان گشته ایشان نیز بمتابعة آن کمال بمراتب کمالات وصول گردند فرمود که

وگر با پوست یابد تابش خور — درین نشأه کند یک دور دیگر

یعنی حقیقت که تشبیه بمغز بادام فرموده بود و اگر بعد از وصول سالک بمرتبه یقین و کشف حقیقی که عبارت از پختگی و رسیده
مغز است بتربیت همان سالک و اصل کامل مکمل با پوست شریعت در زمین استعداد و قابلیة طالبان و مریدان تابش نور
آفتاب ارشاد و هدایة تکمیل یابد همان حقیقت که مرتبه آخر است درین نشأه آن کامل دوری نموده بود و نقطه آخر با اول
متصل گشته درین نشأه مرید یک دور دیگر نماید و باز نقطه آخر که مرتبه انسان مراد است بنقطه اول که وحدة حقیقی است متصل
شده دایره وجود بنشأه این مرید نیز تمام گردد و چون تشبیه حقیقة بحبه فرموده که در زمین استعداد مرید قابل بنور خورشید
تربیت و ارشاد کامل پرورده و بکمال رسید فرموده که

٩٥

درختی گردد او از آب و از خاک — که شاخش بگذرد از هفتم افلاک

یعنی آن حبه از آب ارشاد و هدایت کامل و خاک استعداد و قابلیت مرید قابل درختی گردد که شاخ ترقی و عروج و کمال آن درخت
از غایت علو آن هفتم افلاک بگذرد و اعلی از همه موجودات و تعینات گردد و این مثل است که فلان چه از غایت علو از
هفتم فلک گذشته است یعنی بلندی قدر او از همه چیز برتر است و میتواند بود که هفت افلاک که عبارت از صفات سبعه ذاتیه
باشد و هفتم افلاک عبارت علم که امام همه صفات است بود یعنی ترقی او از مراتب صفات گذشته بمقام اطلاق ذاتی و صول
نظم وقت آن شد که سوی بحر رویم · الفت دریا یک نفس نشیم · غوطه در بحر بیکرانه زنیم · عین دریا شویم و بحر دو
چون حبه حقیقت از درخت شاخ مرید کامل بسبب پرورش با پوست در زمین استعداد مرید دیگری باز میبرد و کمال

همان دانه برون آید دگر بار — یکی صد گشته از تقدیر جبار

یعنی همان دانه حقیقت است از درخت شاخ آن مرید که بنور آفتاب ارشاد آن کامل پرورش یافته و بمرتبه کمال وی رسیده بود
دگر بار برون آید یعنی هر آنچه از کامل او سرایت کرده بود باز از و بمریدی سرایت نماید و از آن فیض و هدایه آن مرید کامل در زمین
استعداد تابع و مریدی مانند اول درختی شود یکی صد گشته از تقدیر جبار یعنی همان حقیقت که در اول یک شاخ بود بار زیاده
ظهور و کمال در تابع مبدأ آید زیرا که ظهور صفات کمال بحسب خصوصیات اشخاص و افراد و متزاید میگردد و هر چه کامل اول
معلوم میشود متعلم و تربیت او مرید را معلوم میگردد و بحسب استعداد خاص مرید کامل القابلیه با چیزی چند دیگر از او ظاهر میشود
فهذا فی معنی انه کلما العلوم تتزاید بتلاحق الافکار **نظم** پس رهای آتی بین که ما · آمدیم آخر زمان در انتها · آخرین
قرنها پیش از قرون · در حدیث آخرون السابقون · **نظم** در رساله حق الیقین مینویسد باید که معرفة خط یکه لازم وجود است
بمثابه حبه از اطوار نشأت گذر نمود و در هر طوری از او شهودی خاص حاصل کرده و در مرتبه از مراتب کامل انفعل
آمده و سیر از استکاهای بحقیقه شهود علمی رسید و باز در آخر در مظهر اول ظاهر در مظهر باطن ظهور نموده اکنون معلوم شود
که خط مستقیم وهمی در صورت شجره بحقیقه داری بوده است چه که اتصال نقطه آخر با اول جز در حرکت داری صورت نبندد
و باز در حرکت وهمی دایره محیط بحقیقت نقطه بسیط مجرد است و نقطه عین دهنه منه بدا و الیه یعود و هو الاول والآخر
والظاهر والباطن وهو بکل شیء علیم چون سیر حبه حقیقه در خط شجر انسان کامل ظاهر میشود از نقطه خط مستقیم وهمی متصور
میگردد و باعتبار اتصال نقطه اخیر با اول دایره وهمی حاصل می شود فرمود که

٩٦

چو سیر حبه بر خط شجر شد — ز نقطه خط ز خط دوری دگر شد

بدانکه ظهور حقیقه و معرفت کشفی که مقصود ایجاد است جز بطریق عبادت و طاعت و متابعه اوامر و نواهی غیر مجذوب مطلق را
میسر نیست **شعر** راه اهل وفا هر که بجائی رسید · جز از راه وفائی رسید · نسال عفا و عافیه انها است · الحمد لله از عاقبت آمد
بلا است · و هر گاه که کاملی بوسیله شریعت و عبادت و طاعت و انقیاد بمقام تمکین و حقیقه وصول یافته اگر چنانچه بواسطه
سکر و استغراق مغز حقیقه از پوست شریعه که از نقص و فساد وی را حافظ بود جدا گردد فیض ارشاد و هدایه کامل بدیگری عاید
نمیگردد فاما در اصل کمال وی نیز نقصان واقع نمیشود چه آنچه مطلوب بود وی حاصل نمود اگر در پرورش حبه حقیقه به پوست
شریعه میپیوندد و از استغراق بحر توحید بساحل صحو آمده بعبادت و متابعه مامورات و اجتناب از منهیات اشتغال مینماید
آن مغز حقیقه که بمثابه حبه است در زمین استعداد مریدان باخلاص وی بنور ارشاد او پرورش یافته دوری دیگر مینماید و کمال بر سر
و باز بوسیله پرورش با پوست در مرید ظهور می یابد و بکمال رسیده و **نظم** چرا او دیگری سرایت مینماید و بدین که وسیله رعایت
آداب شریعه و عبادات آن حبه حقیقه در هر زمان در شجره وجود کاملی سیر و ظهور نموده از و باز بمرتبه اول رجوع مینماید و باز همچنین
در مظهر دیگر ظاهر میگردد فلهذا فرمود که چو سیر حبه بر خط شجر شد یعنی چو سیر و ظهور حبه حقیقه بر خط شجر انسان کامل بواسطه
پرورش با شریعه واقع شد · ز نقطه خط ز خط دوری دگر شد یعنی از آن حبه حقیقه که بجهه عدم تجزی و تکثر معبر بنقطه گشته
بواسطه سیر او در مراتب تنزلات تا نشأه انسان کامل که آخر مراتب تنزلات است خط وهمی متصور گردید و از آن خط بطریق رجوع
از آخر مراتب ظهور بر بطون و از نهایه به بدایه دوری دیگر واقع شد و نقطه اخیره خط با اول متصل گشته دایره کمال بظهور پیوست
و مقصود از خلقت کونین نشأه آن کمالیست که بدین سیر و رجوع متحقق میگردد **مولانا** جمله سر در شد سستند و زمین
عاقلان سرها کشیده در گلیم · سرمکش اندر گلیم و رو میپوش · که جهان جسمیست سرگردان تو هوش · باش کشتیبان درین بحر
صفا · که تو نوح ثانیی ای مصطفی · خیز میکن کاروان ره زده · هر طرف غول بیست سر گردان شده · این روان کن ای
امام المتقین · این خیال اندیشگان را تا یقین · چون تو هر اولی وقت راست خیز · رستخیزی ساز پیش از رستخیز · چون سالک
بواسطه آداب شرایع و عبادات و متابعه احکام شریعه از مرتبه سلک کثرت بمقام یقین و وحدت وصول می یابد فرمود که

چو شد در دایره سالک مکمل — رسد هم نقطهٔ آخر باول

یعنی در دایره وجود چون سالک اطوار مکمل شد باین معنی که بعبادت و متابعه شریعه و انقطاع و تبتل از غیر حق سیر الی الله

بانجام رسانیده بمقام وحدت وصول یافت و قوس نزول و عروج دایره وجود سالک و اصل بر هم آورده سالک بحسب جامعیت
نشئتین مکمل و تمام گشت: رسد هم نقطه آخر باول یعنی چنانچه سالک از نشأه انسانی سیر رجوعی بمعاد و آخر که نقطه وحدت
و وصول یافته بود از آن نقطه آخر که وحدت مراد است باز باول که تعین انسانیست برسد در برزخ کثرت و وحدت مظهر کل گردد مولانا
آدم اصطرلاب اوصاف علوست: وصف آدم مظهر آیات اوست: هرچه در وی می نماید وصف اوست: همچو عکس
ماه اندر آب جوست: اسیا را داد حق تسنیم این: عیب احسن بیابد عیب بین خلق را چون آب دان صاف و زلال اندرو
تابان صفات ذوالجلال: چون ظهور کمال حقیقه در رعایه احکام شریعت و اطوار طریقه و متابعت اوامر و نواهی است فرموده که

دگر باره شود مانند پرگار — بر آن کاری که اول بود برکار

یعنی سالک بعد از مراجعت از مرتبه وحدت و رجوع بمقام کثرت و فرق بهمان عبادت و سلوک و انقیاد و متابعت که در ابتدای حال
مرعی میداشت و بوسیله آن بمرتبه کمال حقیقی وصول یافت بهمان طریقه رعایه نماید تا چنانچه بعد از وصول از معاد و مبدا آمده باز
از مبدا بمعاد رو آورده و مقام وحدت و تعین ملکوتی گردد و در هر لحظه و هر زمان مانند پرکار که از وحدت بکثرت و تعین می آید مثل
پرکار بر همان کار اول که سلوک و عبادت است در کار باشد تا باز اتمام دایره سیر نزول و عروج نماید مولانا سیر عارف هر زمان تا تخت شاه
سیر زاهد هر مهی یک روزه راه: چه محال او برق ای پسر: چون که او در راه حق یک شب ارست: قدر هر روزی ز سیری مرد کار: هست از سال
جهان پنجه هزار: چون نهایه سیر سالک ارتفاع حجب کثرت است از وجه وحدت فرموده که

چو کرد او قطع یکباره مسافت — نهد حق بر سرش تاج خلافت

یعنی سالک مادام که در مرتبه عروج است و نظر او آثار کثرت از جمال وحدت محجوب میگردد و هنوز در مقام خلافت اقامت نتوانست
نمود زیرا که هنوز حجاب رد و ما الحیات تحقیق از مشرب برد الیقین ننوشیده و هرگاه که آن سالک یکبارگی بکلی
قطع مسافت و بعد نمود چنانچه در عین کثرت وحدت و جمع می بیند و اصلا ظهور کثرت و فرق از میان وحدت و جمع محجب
نمیگردد و در مقام استقامت و تعین و تلوین ساکن و وارث انبیا و مدار کاینات و خلیفة الله فی العالم و قطب جهان و غوث
جهانیان شود و تاج کرامت و خلافت بحکم انی جاعل فی الارض خلیفة بر سر وی نهاده او بالمقصود امر کن فکان گرداند
مولانا هفت دریا اندرو یک قطره: جمله هستی ز موجش ذره: تنگ دهن خواهم بپهنای فلک: تا بگویم وصف این رشک
ملک: در دهن یابم چنین و صد چنین: تنگ آید در بیان آن امین: وصف این آدم که نامش میبرم: تا قیامت گر بگویم

قاصرم

قاصرم: چون از این بیان که فرموده که جهت حقیقه بواسطه پرورش با پوست شریعت از کامل در مرید باخلاق ظهور و بروز می یابد
و از آن مرید در مرید مرید و هلم جرا جاری است که جاهلانی که بسبب قلت فهم در حقیقه حال مطلع نگشته باشند از این سخن استشمام
رایحه معنی تناسخ نمایند دفع آن توهم نموده فرموده که

تناسخ نبود این کز روی معنی — ظهوراتیست در عین تجلی

تناسخ چنانچه سابقا معلوم شد تعلق روح است ببدن بعد از خراب بدن اول و مستلزم تکرار است زیرا که همان روح است
که بعد از مفارقت از بدن متعلق ببدنی دیگر میگردد و بزعم جماعتی که روح را قدیم میگویند و قایم بنفس خود میدانند بلکه جهت بقا
محتاج ببدن میدارند و تجلی ظهور حقیقه است در هر مظهری بخصوصیتی و صفتی و نوعی نه بر سبیل تکرار فلهذا میفرماید که تناسخ
نیست این کز روی معنی یعنی ظهور حقیقت در نشأه کاملی و بعد از اتمام دوره و وصول بمبدا و بواسطه رعایت مراسم شریعة
و طریقه و عبادات ظهور در مظهر دیگر یافته و آن کامل بعد از اتمام دوره در صورت آن مظهر ظهور در مظهر دیگر تناسخ نیست
بلکه این را بروزات کمل میگویند که خرق حجب ظلمانی نموده از نهایه ببدایه و از بدایه بنهایت سیران و دوران مینمایند
و تناسخ تعلق روح بعد از خرابی بدن اول ببدن دیگر است و این معنی موقوف بخرابی بدن اول است و این که در ظهور حقیقه
در مظهری و از وی در مظهری دیگر گفته آمد از روی معنی و حقیقه ظهورات و بروزاتیست در عین تجلی و در تجلی لازم نیست
که مظهر اول فانی گردد تا در مظهر دیگر ظهور یابد و یا در هر دو مظهر یک نوع ظهور باشد بلکه تکرار در تجلی نیست که لا تجلی فی
صورة مرتین و در حالت واحده واحد مطلق بصورت چندین مظهر هر جا بنوعی ظهور می یابد مولانا هر لحظه بشکل آن
بت عیار بر آمد: هر دم بلباس دگر آن یار بر آمد: القصه همو بود که می آمد و میرفت: تا عاقبت آن شکل عرب وار بر آمد
این نیست تناسخ سخن وحدت صرفست: کافر شود آنکس که بانکار بر آمد: چون غایه ظهورات کمال کمل در مرتبه سیر بالله
و مقام صحو بعد از سکر و فرق بعد الجمع است فرموده که

وقد سألوا و قالوا ما النهاية — فقيل هي الرجوع الى البداية

بدانکه چنانچه مکررات اشارت رفت مدارج و معارج وجود دوریست و فیض از عالم اطلاق و احدیت صرفه تا زمانی
که بنهایه مراتب تنزلات که مرتبه انسانیست نمیرسد عروج صورت نمی بندد پس قوس نزولی دایره نزولی واقع است
مبدا مرتبه انسانی و منتها مقام احدیت است نهایه کمال عرفا و صابران آنست بعد از آنکه سیر الی الله و فی الله بمقام

جمع و اطلاق و فنا و وصول یابند باز بسیر الله عن الله الی الله بمقام بقا و فرق بعد الجمع تنزل نمایند تا کمال معرفت شهودی
که مقصود ایجاد است بحصول موصول گردد زیرا که در اول که سالک سایر بمقام جمع و توحید عیانی رسیده بود کما ینبغی
نه حق میدانست و نه خلق و در مرتبه جمع و استهلاک که جز وحدت صرف نیست و امتیاز اسما و صفات و مظاهر در آن
مرتبه محال است البته سالک عارف بتفصیل اسما و صفات و مظاهر و احکام آن نمیتوانست بود پس غایت و نهایت عرفان هر
آینه در مقام فرق بعد الجمع است چه درین مرتبه سالک عارف یک حقیقه و یک ذات مشاهده مینماید که در جمیع مظاهر و مرایا هرجا
بخصوصیتی و نوعی و صفتی و اسمی ظاهر گشته است و جمیع اشیا را از وجهی عین آن حقیقه می بیند و از وجهی غیر عارف بحق
و خلق کما ینبغی درین تواند شد و غایت ظهور و اظهار بحقیقه این مرتبه است و این مقام اطلاق است از اطلاق و تقیید
و علامه وصول عارف بدین مرتبه آنست که مقید بصفتی و حالی دون صفتی و حالی نباشد ابن فارض فلا تدعنی فیها بنعت
مقرب ❊ اراه بحکم الجمع فوق جزیره ❊ و وصلی قطع و اقترانی تباعدی ❊ و ودی صدی و انتهائی بدایتی ❊ و گفته فرموده
که و قد سألوا ... ما النهایة یعنی بتحقیق سوال نمودند و گفتند که نهایت سیر و کمال سلطان ساحت نقیل هو الرجوع
الی البدایة پس در جواب سوال گفت که نهایت آنست که رجوع و بازگشت به بدایت نماید این نهایت و بدایت مرد است که نسبت
با قوس عروجی و رجوعی است یعنی در سیر الی الله و فی الله که سیر است از کثرت بجانب وحدت و از قطره بدریا بعد از آن که از
مرتبه فرق و تعین بمقام جمع و اطلاق که نهایت سیر الی الله بود وصول حاصل شد باز از آن مرتبه اطلاقی و جمع به بدایت
که مرتبه تعین و توقف است مراجعه نماید و در مقام استقامت و تمکین قیام نموده اسیران و محبوسان قیود کثرات را باطلاق
وحدت رسانند و از آن برکت حسن استعداد آن کامل بعد از وصول و حصول کمال بجهت ارشاد دیگران از آن مقام استغراق
باز بمقام کثرت رجوع نمایند و باداء حقوق و آداب عبادات مشتغل باشند و شاهد جمال محبوب در جمیع ذرات عالم
هرجا جلوه و کرشمه نماید و از دوست بهیچ حجاب محجوب نگردند مولانا جلوه و خلوت بر او لازم نماند ❊ هیچ غمی
مر ورا غایم نماند ❊ علت و پرهیز شد بحران نماند ❊ کفر و ایمان شد و ایمان نماند ❊ آب شیرین چون نه بیند مرغ کور
چون بگرد و گرد چشمه آب شور ❊ نقل است نقل است می رقی ... ❊ بر مناره رو بزن بانگ صلا ❊ چشم دولت سحر مطلق
میکند روح شد منصور انا الحق میکند ❊ چون اشاره که بعد از وصول بمقام جمع نزل بمرتبه فرق و کثرت بجهت هدایت و ارشاد است معرفت ...

فایده این فایده ایست در بیان مبداء و مختتم نبوت و ظهور ولایت بعد از نبوت و ختم او بخاتم الاولیا

و بیان نسبة اولیا با ختم ولایت و نسبت خاتم نبوت ... با خاتم ولایت چون مبداء ولایه غیر نبی از نبوت تقدیم نبوة نموده فرمود که

نبوت را ظهور از آدم آمد — کمالش در وجود خاتم آمد

بدانکه نبوت که بمعنی اخبار و انبا یا تبلیغ است مثال خط مستدیر است که از نقاط وجودات انبیا علیهم السلام که منهم من
قصصنا علیک و منهم من لم نقصص علیهم آمده و همچو دایره متوهم گشته است و درین دایره نبوت چون نقطه اول وجود آدم بود
هر آینه مبدا و مطلع نور ظهور صفات کمال نبوت آنحضرت باشد و هر یکی از انبیا که درین دایره واقعند مظهر صفتی از صفات
کمال حقیقه نبوت شد و تکامل اجزاء دایره نبوت بنقطه اخیره است که وجود شریف حضرت ختمی محمدی باشد علیه الصلوة و السلام
و سبب آنکه مظهر جمیع صفات کمال این دایره آن حضرت است پس هر آینه کمال نبوت در وجود خاتم الانبیا بظهور پیوسته
باشد و باعتبار علة غائیه آن حضرت مقدم بعلم و موخر بعمل است که نحن الآخرون السابقون و بحسب این جامعیت
که مقصود از ایجاد اولین و آخرین وجود شریف آن حضرت و فرمعت ابن فارض و ما ... فیغری سوی فتی ❊ علی قدمی فی
القبض و البسط ما فتی ❊ و دونک بحرا خضته وقف الاولی ❊ بساحله صونا لموضع حرمة ❊ و لا تقربوا مال الیتیم اشارة ❊
لکف ید صدت له اذ تصدت ❊ چون ولایت اولیا تابع نبوت انبیاست فرمود که

ولایت بود باقی تا سفر کرد — چو نقطه در جهان دوری دگر کرد

ولایة حقیقت عامه است که شامل نبی و ولی است فاما اظهار اسرار و حقایق که از مقام ولایه است در انبیا علیهم السلام
مخفی است بآن معنی که انبیا علیهم السلام مبعوث بجهت تشریع شرایع و تبلیغ احکام اند چه شرع تکلیف امر باعمال مخصوصه است
یا نهی از اعمال مخصوصه و اگر از انبیا علیهم السلام اظهار اسرار حقیقت واقع میشود آن از مقام ولایه نبی است نه از مقام نبوة
او چه نبوت تشریعی بیان احکام است نه اظهار اسرار و بعد از ختم نبوت ظهور ولایه است زیرا که از ازل هر باطنی بعنوان ...
عهد فرمود که ولایه بود باقی تا سفر کرد یعنی چون نبوت مختتم گشت ولایت به انضمام نبوت یعنی ولایه محض باقی ماند
و از لباس نبوت عاری شده بطریق سیر و سلوک در مظاهر اولیا ظاهر گشته مثال نقطه سیاره در جهان دوری دگر کرد یعنی
در صور انبیا بالباس نبوت دوری کرده بود بتبلیغ شرایع و احکام نموده در مظاهر اولیا دوری دگر نموده بیان حقایق
و اسرار نموده شعر که نبی بود و گهی دیگر ولی ❊ که محمد گشت گاهی شد علی ❊ در نبی آمد بیان راه کرد ❊ در ولی از سر حق آگاه کرد
چون ظهور کمال بالقوه مبدا و منشا اخیر که منتهاست علیه السلام فرمود که

ظهور کل او آمد به خاتم　　بدو گردد تمامی دور عالم

یعنی ظهور تمامی ولایت و کمالش بخاتم اولیا خواهد بود چه کمال حقیقت دایره در نقطه اخیره بظهور میرسد و خاتم الاولیا عبارت از محمد مهدی است که موعود حضرت رسالتست صلعم حیث قال لو لم یبق من الدنیا الا یوم لطول الله ذلک الیوم حتی یبعث فیه رجلا منی او من اهل بیتی یواطی اسمه اسمی و اسم ابیه اسم ابی یملا الارض قسطا و عدلا کما ملئت ظلما و جورا و قال علیه السلام المهدی من عترتی من اولاد فاطمه ✣ بدو یابد تمام در عالم یعنی بخاتم الاولیا که عبارت از مهدیست دور عالم تمامی و کمال تام یابد و حقایق و اسرار الهی در زمان آنحضرت تمام ظاهر شود زیرا که چنانچه در دور نبوت کمال احکام شرعیه و اوضاع ملیه در زمان حضرت خاتم انبیا بظهور پیوسته ختم نبوت شد در دور ولایت نیز اسرار الهی و حقایق و معارف یقینی در دور خاتم اولیا بکمال رسیده بآن حضرت مختتم میشود فلهذا در صفت حضرت مهدی حضرت رسالت علیه الصلوة والسلام فرمود که یرضی عنه ساکن السماء و ساکن الارض لا تدع السماء من قطرها شیئا الا صبته مدرارا و لا تدع الارض من نباتها شیئا الا اخرجته حتی تتمنی الاحیاء الاموات یعنی زندگان تمنی کنند که کاشکی مردگان زنده شدندی تا فایده و عوض میوه حاصل کردندی و معارف حقیقی گشتندی بدانکه جمیع طوایف که قایل بحدوث عالمند متفق اند بجواز فنای عالم اما در وقوع فنا بعضی متوقف شده اند چه هر چه جایز باشد لازم نیست که واقع شود و باوجود قول بحدوث عالم قایل بابدیت عالم اند و آیاتی که دالست بر فنای عالم تاویل مینمایند و بقول ایشان تمام شدن دور عالم عبارت از استیناف دوره باشد به بعث و نشور و احیاء موتی و اخراج من فی القبور قیامتی الصغری تحلیل و اتمام قیامتی الکبری به تتمیم دوره ✣ و ذاک معادی فی قیامتی التی ✣ اقوم لدی المعبود فیها بحجتی ✣ ولیس لذا الخلق ذو تناسخ ✣ فیختلف الامثال فی کل عوده ✣ چون خاتم اولیا مظهر نقطه ولایتست و من حیث الجامعیة الذاتیه جامع مراتب جمیع اولیاست فرموده

وجود اولیا او را چو عضوند　　که او کلست و ایشان همچو جزوند

یعنی در دایره ولایه مطلقه که خاتم الاولیاست مظهر آنست نقاط وجودات اولیا همه مثال اعضای خاتم الاولیااند چه حقیقت ولایه در هر فردی از افراد اولیا بصفتی از صفات کمال ظاهر گشته است و بجمیع صفات کمال در نقطه اخیره که محمد مهدیست ظهور یافته و کمال بالقوه دایره ولایت در این نقطه آخرین بظهور رسیده و بفعل آمده است و چنانچه جمیع انبیا اقتباس نور نبوت تشریعی از مشکوة نبوت خاتم الانبیا مینمایند جمیع اولیا نور ولایه و کمال از آفتاب ولایت خاتم الاولیا

می برند فلهذا ولایت خاتم الاولیا مسمی بولایه شمسیه است و ولایه سایر اولیا مسمی بولایه قمریه چه ماخذ نور ولایه جمیع اولیا ولایه مطلقه خاتم الاولیا است همچنانچه نور قمر مستفاد از شمس است که او کل است و ایشان همچو جزوند یعنی خاتم الاولیا بجهة آنکه مظهر حقیقت ولایت است و ولایت مطلقه بجمیع کمالات در صورت آن حضرت ظهور یافته بمثابت کل است یعنی تمامست و باقی اولیا چون هر یکی مظهر بعضی از صفات کمال ولایتند نسبت با خاتم الاولیا جزوند چه هر چه باهمه است تنها با وحدت پس آنحضرت کل باشد و باقی اولیا اجزای او ✣ یک جمله گشته جوشن حبش خرمنش ✣ دست آمده همه در دامنش ✣ چون خاتم اولیا باطن نبوت خاتم انبیا است علیهم السلام می فرماید که

چو او از خواجه یابد نسبت تام　　ازو با ظاهر آید رحمت عام

بدان که نسبت فرزندی بسه نوع متحقق میشود یکی نسبت صلبی که متعارف و مشهور است دوم نسبت قلبی که بحسب ارشاد و متابعت ولی تابع در صفات مثل ولی متبوع گردد سیم نسبت حق حقیقی که تابع بر کت حسن متابعت بنهایت مرتبه کمال که جمع و فرق الجمع است برسد و تابع و متبوع یکی گردد و چون خاتم اولیا البته از آل محمد است صلعم نسبت صلبی ثابتست و چون دل مبارکش بسبب متابعت خاتم انبیا مرآت تجلیات مقتضای الهی شده است نسبت قلبی واقعست و چون وارث مقام لی مع الله وقت گشته است نسبت حق حقیقی که فوق جمیع نسبت است متحقق یافته است پس هر آینه میان خاتم الولایه و خاتم النبوة علیهما الصلوة والسلام نسبت تام که نسبت ثلاثه است واقع باشد و بحقیقت خاتم الانبیا و اولیا همان حقیقت باطن نبوة خاتم الانبیاست که در دوره اخری بروز نه بطریق تناسخ ظاهر گشته و ختم کمالات ولایه و معنی فرموده است فلهذا فرمود ازو با ظاهر آید رحمت عام یعنی چون بین الختمین این نسبت تام متحقق و ثابت است چنانچه بمظهریت اسم الرحمن خاتم الانبیا رحمة للعالمین گشت و جامع مخالفات دایره طرف نبوت شد خاتم الاولیا نیز بحکم الولد سر ابیه مظهر رحمة عام که رحمة رحمانی مراد است گشته مخالفات دایره طرف ولایت و هدایه را جامع گردد و سعادت احباب در متابعت آن حضرت منحصر شود و اصول بر یک اساس قرار گیرد و اختلاف کثرات بحکم ظهور احکام وحدت از میان برخیزد و آنچه شیخ سعد الدین حموی قدس سره فرموده که لن یخرج المهدی صلوات الله و سلامه علیه حتی یسمع من شراک نعله اسرار التوحید بر منصه ظهور جلوه گری کند چون حقیقه انسان کامل مظهر اسم جامع الهی است و نسبت با جمیع موجودات تقدم و ربوبیتی دارد فرموده که

شود او مقتدای هر دو عالم　　خلیفه گردد از اولاد آدم

بدانکه عالم تجردات و مادیات مطلق صورت انسان کامل است زیرا که چنانچه اسم کلی الله که مستجمع جمیع اسماء و صفات است مشتمل بر حقایق کل اسماست و مقدم و متجلی بر همه است حقیقت انسان کامل که مظهر حقیقی اسم الله است نیز مشتمل و مقدم بر جمیع مراتب و مظاهر است و بموجب اتحاد مظهر و ظاهر جمیع حقایق الهیه و کونیه است و صورت انسان کامل مظهر آن حقایق است و چون حقیقت انسانی مشتمل بر حقیقت الهیه و عبودیت است و تصرف انسان کامل در عالم بواسطه قدرت و باقی صفات الهیه میتواند بود پس تصرف انسان کامل بتبعیت باشد نه باصالت و خلافت عبارت ازین تصرف انسان کامل است در عالم لکن این تصرف و خلافت حقیقی وقتی میسر گردد که انسان از هستی مجازی خود و انانیت خود فانی گشته ببقای الهی متحقق گردد و صفات فوتیت وی بحکم کنت سمعه و بصره و یده و رجله و لسانه صفات الهی گردد مولانا رنگ آهن محو رنگ آتش است

ز آتشی می لافد و خامش وش است ❊ چون بسرخی گشت همچو زرکان ❊ پس انا النار است لافش بی زبان ❊ شد ز رنگ و طبع آتش محتشم ❊ گوید او من آتشم من آتشم ❊ صبغة الله است خم رنگ هو ❊ پیسها یکرنگ گردد اندرو ❊ و این مقام خلافت بتحقیق حقیقت حضرت ختم محمدی است صلعم و تابعان حقیقی ایشان را افهمند افزوده که شود و او مقتدای هر دو عالم یعنی خاتم الاولیا که باطن نبوت خاتم الانبیا است و چسنه آخر است آن حضرت است بعد از آن که بمقتضای موتوا قبل ان تموتوا از خودی خود فنا گشته ببقای حق باقی گشته و بحکم اتحاد مظهر و ظاهر کمالات بالقوه انسانی در بفعل آید و مطلع حقیقت کمال انسانی شود و مقدم و مقتدای و واسطه هر عالم که ملک و ملکوت گردد و باسمای الهیه تصرف در جمیع عوالم نماید و خلافت در وی بظهور پیوندد و بدانکه جمیع اقطاب اگر چه خلافت حاصل گشته فاما چون خلافت تام باعتبار حقیقت محمدی است صلعم و بحقیقت باطن نبوت آن حضرت است که وارث با کمال خاتم الاولیا ظهور یافته است پس کامله که خلافت بحقیقت از میان اولاد آدم مخصوص او است دیگر آنکه نسبت اقطاب که در هر دور زمان علی تفاوت استعداداتهم مظاهر خلافت خاتم الاولیا اند و جمیع نسبت اقطاب خلافت و قطبیت نیز آن حضرت است زیرا که چنانچه ذکر رفت باطن نبوت ختم محمدی صلعم خاتم ولایت است که جمیع کمل از حیثیت ولایت اقتباس نور از مشکوة آن حضرت مینمایند و خلافت باصالة او راست و دیگران را بواسطه مظهریت و تابعیت است عراقی ای ذات تو مجمل و مفصل ❊ وی در تو مفصلات مجمل ❊ آیات جمال ذات در شأن تو گشته است نازل ❊ تو آینه جمال ذاتی ❊ در تست همه جمال ممثل ❊ چون انبیا و اولیا مطالع انوار کمال آفتاب روح اعظم و حقیقت محمدی اند صلعم فرموده که

تمثیل

این تمثیل در بیان مراتب انبیا و اولیا است نسبت با مرتبه جامعه محمدی صلعم چون بحقیقت یک نور اسم اعظم است که از مطالع نشأت کمل طالع میگردد و بحسب استعداد افشان دوایر آفاق مطالع مختلف مینماید

چو نور آفتاب از شب جدا شد ❊ ترا صبح و طلوع و استوا شد

چون روشنائی روز از نور آفتاب است هر آینه مادام که آفتاب تحت الارض است شب خواهد بود و چون آفتاب نزدیک افق شرقی رسید نور آفتاب از شب جدا شدن گرفت و ظل شب که بسبب حیلولت ارض واقع بود کم شد و صبح پیدا شد و نور آفتاب بر روی زمین پرتو افکندن گرفت و هر لحظه آن روشنائی زیاده میگردد تا آفتاب بدایره افق رسید و دایره افق دایره ایست که فاصلست یعنی جدا میکند میان آنچه از فلک مرئی میشود و میان آنچه مرئی نمیشود و نسبت باین دایره طلوع و غروب معلوم میشود چه هر گاه که آفتاب از جانب شرق بالای این دایره آمد طلوعست و در طرف مغرب هر گاه که ازین دایره در گذشت غروبست و چون آفتاب از جانب شرق در درجات ارتفاع سیران نمود بسمت الراس که غایت درجات ارتفاع است رسید استوا است زیرا که در آن حالت آفتاب بر دایره نصف النهار است و میل آن بجانب شرقی و غربی میشود و بواسطه حرکت مذکوره در زمین استوا در نست است و چون اوضاع مختلفه که آفتاب را عارض میشود بواسطه حرکت فلک است فرموده که

دگر باره ز دور چرخ دوار ❊ زوال و عصر و مغرب شد پدیدار

چون حرکت فلک دوریست همچنانکه از جانب شرق بواسطه سیر آفتاب در درجات ارتفاع نسبت با قطان اوطان فلک صبح و طلوع و استوا ظاهر میباشد بعد از درگذشتن آفتاب از دایره نصف النهار در درجات انحطاط از جانب غربی زوال و عصر و مغرب پیدا می شود زیرا که چون بحرکت فلک الافلاک آفتاب از استوا در گذشت زوال که وقت نماز پیشین است میشود و بعد از آن چون ظل هر شیء برابر آن شیء شود عصر است و چون آفتاب در افق غربی ناپدید میشود مغربست آفتاب ترک این کلمات گفتن تا تحت الارض را روشن کند چون غرض ازین تمثیل قیاس معقول بود بمحسوس تا در ذهن سامع قرار یابد شروع در مقصود نموده میفرماید که

بود نور نبی خورشید اعظم ❊ که از موسی پدید و که ز آدم

چون اول تعینی که از لاتعین متعین شد روح اعظم و عقل کل بود که عبارت از نور محمدی است صلعم که اول ما خلق الله نوری و خلیفه حق و امام مطلق و مقصود کائنات آن نور است که لولاک لما خلقت الافلاک و حقیقت محمدی صلعم صورت و مربوب اسم کلی جامع الله است و الله رب او و چنانچه از الله فیض و امداد بجمیع اسما کلیه و جزئیه میرسد از حقیقت محمدی نیز فیض و امداد بجمیع موجودات میرسد

ابن فارض: ومن لم یرث منه الکمال فناقص ❊ علی عقبه ناکص فی العقوبة ❊ ومن مطلعی النور البسیط کلمعة ❊ ومن مشرعی البحر المحیط

کفطرة ولولای لم یوجد وجود ولم یکن شهود ولم یعبد معبود بذمته پس هرآینه نور وجود آنحضرت مانند خورشید اعظم باشد
که انوار وجود عالم مستفاد از چشمه خورشید اوست و ذوات جمیع کاملان از انبیا و اولیا مظاهر انوار تجلی کمال آنحضرت شدند
که بحسب اقتضای اسم اللّهم در هر حین و اوان بصورت اقطاب بقدر استعداد هر یکی ظهور می یابد و در هر ظهور تا مستی اسم دیگر میکرده
و تجلی نوعی دیگری نماید مولانا روح او از عالم آید در زمان ٭ هر یکی شد بصورت غیر آن ٭ فرق نتوان کرد نور هر یکی ٭ چون بنور
روی آری بیشکی ٭ در معانی قسمت و اعداد نیست ٭ در معانی تجزیه و افراد نیست ٭ هر چند بحسب تعین و صورت انبیا از کمل از حضرت
آدم و نوح و موسی و عیسی غیر محمد صلعم فاما باعتبار مظاهر و مجالی نور محمدی اند و مرکز دایره وجود من الازل الی الابد غیر از خورشید
اعظم حقیقت محمدی نیست و قبل از انقطاع نبوت در نشآت کاملان انبیا علیهم السلام در هر زمان علی تفاوت استعداداتهم
ظهور مینمود و بعد از انقطاع نبوت در نشآت کمل اولیا ظاهر میگردد و سر ولایت و کمال محمدیست صلعم که در نشآت کمل اولیا
فلهذا اخر بود که از موسی بدیرکه زادم تخصیص ذکر موسی و آدم از باقی کمل مظاهر بجهت خصوصیتیست که ایشان مخصوص اند بآن
و خصوصیت موسی علیه السلام است که اطلاع بر کمالات و جامعیت محمدی صلعم او را از باقی زیاده است فلهذا حضرت رسالت
فرمود که لقد تمنی اثنی عشر نبیا انهم کانوا من امتی و منهم موسی بن عمران چه تخصیص اسم موسی علیه السلام تنبیه بر این معنی دارد
و اما خصوصیت آدم اینست که مبدا انقاط مطالع آفتاب نبوت آنحضرت بوده است با تمامت انبیا صورت صفت پدری دارد
اگر از روی معنی نسبت با حقیقت محمدی صلعم صفت فرزندی دارد عراقی گفته بصورت ار چه ز اولاد آدم ٭ لیکن بمرتبه بر همه عالم
برترم ٭ خورشید آسمان ظهورم عجب مدار ٭ ذرات کاینات اگر گشت مظهرم ٭ اوصاف لایزال زمن گشت آشکار ٭ بنگر بمن
که آینه ذات انورم ٭ فی الجمله مظهر همه اسما است ذات من ٭ بل اسم اعظم بحقیقت چو بنگرم ٭ چون در دایره نبوت بحسب آثار
و اخبار و قصص درجه و مرتبه هر یکی از انبیا معلوم میتوان نمود فرمود که

اگر تاریخ عالم را بخوانی ٭ مراتب یکایک باز دانی

یعنی اگر تاریخ عالم را از زمان آدم که مبدا طلوع نور نبوت خاتم بترتیب بخوانی اطوار و سیر انبیا بتفصیل معلوم تو گردد و تو
وجه کیفیت همه مراتب یک یک از ایشان بشناسی که در دایره درجات کمال در قوس ارتفاع نبوت هر یکی نسبت با حقیقت
محمدی که غایت درجه ارتفاع دارد چه مرتبه داشته اند و بحکم منهم من قصصنا علیک تنبیه بر بعضی از اسرار آن مراتب در قرآن کریم
ظاهر است چون صورت هر نبی از انبیا در حقیقت معنی محل ظهور و استوا مرتبه ای از مقامات حقیقت محمدی است فرموده که

ز خور هر دم ظهور سایه باشد ٭ که آن معراج دین را پایه باشد

بدانکه از آفتاب بحسب سیر او در درجات ارتفاع هر دم و هر ساعت سایه دیگر ظاهر می شود چه در وقت طلوع آفتاب سایه ظل دراز است
و هر چند ارتفاع آفتاب زیاده میشود سایه کمتر میگردد تا زمانیکه بدایره نصف النهار که غایت ارتفاع آفتاب است میرسد و در آن
حین انعدام سایه نسبت می فرماید که از آفتاب حقیقت محمدی در هر قرن و زمان سایه و نشأت کامل از انبیا ظهور می یابد و چنانچه
درجات ارتفاع مثال پایهای معراج آفتابست تا بدایره نصف النهار که غایت ارتفاع است میرسد و حکمة الهی مقتضای
آن ترتیب بعضه و هر نقطه که آفتاب میرسد سایه دیگر ظهور می یابد آن سایها مختلف مانند نردبان پایه عروج آفتاب بنده
تا بدرجه غایه ارتفاع میرسد و بظهور آن سایهای مختلف پایه انوار نهایت اظهار میرسد و کمال می یابد نور خورشید نبی
محمدی نیز از ابتدای طلوع که ظهور نشاه آدم است در هر دور و قرن در نشاه کامل بحسب استعداد ظاهر میگردد و بسبیل بروز
ظهور می یابد تا بنهایت ظهور و کمال میرسد و این نشأت کمل معراج دین محمدی صلعم همچون پایهای نردبانند که یک یک بالا
می باید رفت تا بمرتبه کمال محمدی توانند رسید بترقی مقتضی حکمت تدریجی است ناصح نیست سایه جز نمود نور خور
نور تابان شد ز سایه در گذر ٭ سایه در معنی نمود و همی است ٭ نور چند هر که او از وهمی است ٭ سایه را خورشید تابان نور
ساخت ٭ ظلمت و ذرات را مستور ساخت ٭ چون بصورت آمد آن نور سره ٭ شد عدد چون سایهای کنگره
کنگره ویران کنید از منجنیق ٭ تا رود فرق از میان این فریق ٭ چون کمال نور ظهور نبوت در نشأت کامل خاتم محمدی بود فرمود

زمان خواجه وقت استوا بود ٭ که از هر ظل و ظلمت مصطفا بود

یعنی چنانکه در هنگام وصول آفتاب بغایه درجات ارتفاع که وقت استوا است سایه نیست همچنین زمان ظهور ختم محمدی که
مرتبه ظهور کمال نور نبوت است بمثابه رسیدن آفتاب است بسمت الراس از هر سایه و ظلمت نیز از سایه اندک و بسیار مصطفی
بود یعنی خلاصه و برگزیده شد و صافی و پاک و معرا بود و تمامت اطوار ظاهر و باطن در زمان آن حضرت بحد کمال رسید
بجهت همه صفات آن حضرت از افراط و تفریط دور و در حد اعتدال واقع بود مولانا هست راه او صراط المستقیم ٭ که دهی حق یار انک لعلی
خلق عظیم ٭ از خیال اوست عالم را صفا ٭ گشته از خوانش دکیه ترا ٭ چون در حین وصول جرم آفتاب بنقطه سمت الراس
که غایت درجه ارتفاع است انعدام سایه نخواهد بود فرمود

بخط استوا بر قامت راست ٭ ندارد سایه پیش و پس چپ و راست

بدانکه هرگاه که معدل النهار را که منطقه حرکت فلک اعظم است قاطع عالم فرض کنند هیچ شبهه نیست که کره زمین را بدو نصف
میسازد پس لا جرم آینه در روی ارض دایره حادث می شود که آن دایره در سطح معدل النهار است و آن دایره را خط استوا می نامند
بجهة آنکه در آنجا همیشه شب و روز برابر است یا جهة آنکه حرکت فلک در آنجا بتوازی و استقامه واقع است و چون مدار آفتاب
که در سطح دایرة البروج است بر دو نقطه متقابله با معدل النهار متقاطع است و هر وقت که آفتاب بر آن دو نقطه تقاطع میرسد
البته بر سمت الرأس ساکنان خط استوا میگذرد و در آن وقت کل اشخاص مستقیم القامه را البته در ره سایه نخواهد بود زیرا که
سایه که اشخاص را میباشد بواسطه میل آفتاب است از سمت الرأس و در آن حین چون انحراف نباشد سایه نیز نخواهد
بود و قید میش و پس در راست و چپ بران فرمود که هرگاه که آفتاب بر سمت الرأس نباشد اگر در قفا است سایه در پیش است
و اگر پیش رو است سایه در عقب است و اگر بسمت الرأس بر یسار است و روبجانب جنوب دارند سایه در طرف راست
واقع است و اگر از سمت الرأس گذشته است سایه در جانب چپ است و در حینی که بر سمت الرأس است سایه پنهان است
چون روش حضرت ختم محمدی صلعم بحکم لاکاک انک لمن المرسلین علی صراط مستقیم اعتدال اخلاق و اوصاف و اعمال بود فرمود که

چو کرد او بر صراط حق اقامت
به امر فاستقم میداشت قامت

یعنی حضرت رسالت ختم محمدی صلعم چون همواره بر صراط المستقیم اعتدال اخلاق و اوصاف و اعمال ظاهری و باطنی که ... است
خط استوا استقامت داشت و پیوسته مقیم مقام فرق بعد الجمع بود که مرتبه ظهور وحدانیت در فردانیت است و شب و روز
کثرت و وحدت آنجا برابر است چه کثرت غالب و وحدت نیست تا موجب ظلمت احتجاب گردد و وحدت نیز غالب بر کثرت
نیست که مستلزم عدم امتیاز گشته و موجب آن شود که الجمع بلا فرق زندقه بلکه کثرت و وحدت را مستلزم حال
شامل میسازد زیرا که در شهود او مجبر است که من حیث الهو واحد است و من حیث الاسماء و الصفات متکثر و این مقام
جمع الجمع است که مخصوص حضرت ختم محمدی و تابعان حقیقی است نیست بامر فاستقم میداشت آنحضرت بر صراط المستقیم بود
بامر فاستقم دایم قامت خود را یعنی ظاهر خود را راست میداشت و چنانچه در باطن هیچ غیب آنحضرت را انحراف واقع
نبود در ظاهر نیز نبود و این غایة درجات ارتفاع ارباب کمال است که ظاهر و باطن در طریق استقامت قایم دارند چه بسیار بوده اند
که شخصی بر صراط حق گوز داشته باشد و بامر فاستقم ظاهر اقامت نباشد همچو بدلا و مجاذیب که مجبوران حق اند و صاحب مرتبه جمع اند در
مقام فرق بعد الجمع و جمع الجمع قایم نبوده اند بود و لهذا ایشان مقتدا اند را چنانچه گذشت نمی شاید لا تقتدی بهم و لا یکر علیهم

شارح را که آن مجذوب سلطان است صورت او زهر و معنی شکر است و در مستی گشت از خود بیخبر دیگران را چون شود
او را هم چون مقرر است که در خط استوا اشخاص مستقیم القامه را در هنگام استوا سایه نیست می فرماید که

نبودش سایه کو دارد سیاهی
زهی نور خدا ظل الهی

یعنی چون خط استوا صراط المستقیم است عدالت طریق حضرت ختم محمدی صلعم بوده و در خط استوا اشخاص مستقیم القامه را
وقتی که آفتاب بر سمت الرأس باشد سایه نمیباشد یقین که آنحضرت را سایه ظلمانی که از مقتضای انحراف میل است نخواهد بود
زیرا که آفتاب وحدت حقیقی از سمت الرأس تجلی ذاتی که مقتضی کمال ظهور است بر آن حضرت تابان شده است و از ظلمة امکانیه
نگذشته است و تمام نور ذات و صفات حق و منور ساخته است مطلع ما رایناه رسیت احمد بدیدست و دیدن او بدیدن
خالق شده است چون ز روی او این زمین تا بد شروق من چرا بالا کنم رو در عیوق و بکوی و در محوان و در میدان ببخشد
در خواهد خود محو و ران و چون آنحضرت بر زمر وجوب و امکان واقع است و فی الحقیقه بصورت کمال جامعه دیگر ظاهر
از غایة تعجب فرمود که زهی نور خدا ظل الهی یعنی آنحضرت من حیث الحقیقه عین نور خداست و بحکم اتحاد مظهر و ظاهر
اعتبار از مابین مرتفع است و من حیث التشخص و التعین ظل الهی است یعنی سایه الله است چه الله بصورت آنحضرت ظاهر
یافته است بیت چون خدا اندر نیاید در عیان نایب حقند این پیغمبران نه غلط گفتم که نایب منوب گر دو پنداری
قبیح آید نه خوب چون راه حضرت ختمی محمدی صراط المستقیم وسط است که عبارت از اعتدال است فرمود

ورا قبله میان غرب و شرق است
از آن رو در میان نور غرق است

یعنی قبله و وجه آنحضرت بموجب فمن ما بین المشرق و المغرب قبلتی در صورت و معنی وسط و اعتدال است و چنانچه قبله
و وجه موسی علیه السلام بحکم غلبه اسم الظاهر بجانب تشبیه بود که توجه بسوی مغرب اجسام داشت و لهذا دعوت امة خود
بجنت افعال و ملاذ جسمیه می فرمود قبله و وجه عیسی علیه السلام بحکم غلبه الباطن بجانب تنزیه بود و توجه بطرف مشرق
ایجاد ارواح داشت از این جهة دعوت امة خود به تقدیس و تطهیر دل و سر بکمالات معنویه و اعتزال و خلوت و انقطاع میفرمود
قبله و وجه حضرت رسالت بحکم مظهریت اسم جامع الله که حقیقة جامعه الهیه است که شامل جمیع روحانیات و جسمانیات
و انوار تجلیات الهی در جمیع ذرات موجودات است لاجرم آنحضرت در عین کثرت وحدت می بیند مطلع چون وی بر ذات
آنجا وحدتست نیست آنجا جز یکی ایمان و کفر تا نیندازی بمقام کثرتست چهره معنی نهان در صورتست

صورت معنی نقاب وحدت است بیت اینجا جز تجلی ایمان و کفر در میان این آمد بهر پس هر آینه آنحضرت در میان بحر انوار تجلیات جمال و جلال الهی محو و مستغرق باشد و بغیر از حق نمی بیند و در عین تنزیه تشبیه و در عین تشبیه تنزیه مشاهده می نماید و منزه و مشبه یک حقیقه میداند چون وصول بمقام کمالی حقیقه کرده بهمه شمول نمود فرمود که

بدست او چو شد شیطان مسلمان بزیر پای او شد سایه پنهان

اشاره بقول موده آن حضرت است که اسلم شیطانی علی یدی یعنی هرچه متمرد و کردن کش و دور از اعتدال و انقیاد و اطاعت میباشد او را شیطان میخوانند چه اشتقاق شیطان از شطن عنه ای بعد عنه است و چون نفس نفیس آنحضرت از انحراف و بعد از افراط و تفریط معرا و مبرا و باعتدال تام اخلاق و اوصاف و اعمال موصوف و متحلی بود و تابع و منقاد صفات قلبی گشته بصراط المستقیم عدالت قیام داشته هر آینه که شیطان بدست مبارک او مسلمان و مطیع و منقاد گشته باشد و بسبب این استقامت در طریق عدالت سایه که از مقتضیات انحراف و میل است در زیر قدم آن حضرت پنهان شده باشد و حجاب او در میان ظلمات نباشد بلکه مطلقا سایه نباشد چه سایه اشخاص را میباشد و حال آنکه قدم همت آن حضرت بمرتبه و مقامی رسیده است که بموجب لی مع الله وقت تعین شخصی محمدی صلعم در پرتو نور تجلی احدی فانی و مستهلک شده و ظلمه هستی عاشق بنور وجود معشوق مبدل گشته و غیریت و اثنینیت از مابین مرتفع است پس هر آینه آن حضرت را سایه نباشد و تمام نور شده باشد **شعر** چون فنایش از فقر پیرایه شود او محمد وار بی سایه شود فقر فخری را فنا پیرایه شد چون زبانه شمع او بی سایه شد شمع چون کرد در زبانه پای و سر سایه را نبود بگرد او گذر شمع چون شد در فنا کلی فنا نه اثر بینی ز شمع نه ز ضیا چون مرتبه عالی آن حضرت اعلی از مراتب جمیع موجودات است فرمود که

مراتب جمله زیر پایه اوست وجود خاکیان از سایه اوست

یعنی چون حضرت ختم محمدی صلعم مخصوص تجلی ذاتی بود و باقی انبیا علیهم السلام مظهر و مجلای تجلیات اسمائی و صفاتی اند خورشید ذات منبع و مصدر انوار جمیع اسما و صفات است لاجرم مراتب جمیع کاملان از انبیا و اولیا و اوادنه و اسفل از قدر و پایه او باشد و مرتبه آنحضرت از همه اعلی بوده و وجود خاکیان که کاملان مراد اند همه ظلال و مظاهر انوار خورشید اعظم حقیقه محمدی باشند و نور او است که از روزن تعینات همه تابان است **مرقصیدة** فان فضل رسول الله لیس له حد فیعرب عنه ناطق بفم وکل آی اتی الرسل الکرام بها فانما اتصلت من نوره بهم فانه شمس فضل هم کواکبها یظهرن انوارها للناس فی الظلم وبا وجود آنکه جمیع موجودات

الحقی

از عقول و نفوس و املاک و افلاک همه ظلال و طفیل آن حضرت شد تخصیص وجود خاکیان از آن جهت فرمود که اکمل همه موجودات بحقیقه انسان کامل است که خود را فدای راه دوست کرده اینها و کجا که منزلت فنا و سمت نشان ثبوت تشریف ملتقت وصال و بقای مشرف شده است **بیت** خاک شو خاک تا بروید گل که بجز خاک نیست مظهر کل چون بیان مراتب انبیا نمود بعلو رتبه آن حضرت فرمود شروع در تطبیق مراتب اولیا نمود فرمود که

ز نورش شد ولایت سایه گستر مغارب با مشارق شد برابر

چون خورشید حقیقه محمدی صم که در فلک ظهور و اظهار سیر و دور مینماید و بطریق بروز و ظهور در مظاهر کمل ظاهر میکردد و می آید بمقتضای آنکه در هر صد و غیل تصویر فرموده چنانچه آن خورشید از تحت الارض غیب و حدت و خفا در مراتب ظهور و کثرات از جانب مشرق طلوع نموده و در صور ظلال تعینات انبیا تام بدرجات ارتفاع برآمد و تبیین احکام و قوانین شرعیه که وسیله وصول بحق است که مستلزم معرفه تعینی است فرمود تا زمانی که بدرجه استوای نشاه آنحضرت کمال یافت و بنهایت ارتفاع رسید و برج نبوة و ولایة و مشرق بر جمیع احکام کثرت و وحدت گشت همان خورشید در جانب مغرب بطور انخفاض اول جلوه گری نموده از کثرت بوحدت از ظهور بطون سیر دارد لاجرم می فرماید که ز نورش شد ولایه سایه گستر یعنی از نور حقیقه محمدی صم که در مشرق نبوة ظهور یافته بود تا بمرتبه استوا که زمان حضرت بود رسیده در جانب مغرب از همان مذکور ولایة که باطن آن حضرت است سایه گستری کرده ظلال تعینات اولیا پیدا آمده و مشارق و مغارب برابر و محاذی یکدیگر گشتند پس هر آینه در مقابل هر شخصی از اشخاص انبیا تعینی از تعینات اولیا امه مرحومه واقع باشند که علما امتی کانبیا بنی اسرائیل افق شهادت ظهور یافته بود در افق غیب مخفی کردد و مبدا و معاد یکی شود و دایره کمال باتمام رسد چون در مقابل هر نقطه از نقاط شرقیه نقطه از نقاط غربیه البته واقع خواهد بود فرمود که

ز هر سایه که اول گشت حاصل در آخر شد یکی دیگر مقابل

یعنی چنانچه از سیر و دور خورشید حقیقه آن حضرت در نقاط درجات ارتفاع از جانب مشرق نبوت از هر نقطه سایه و تعین کاملی ظهور یافته بود تا زمان آن حضرت که وقت استوا بود رسید و سایه پنهان شد چون آن خورشید از استوا گذشت در وی جانب انحطاط کثرت که زمان ولایت است کرد هر آینه در دایره ارتفاع و انحطاط در مقابل هر شخصی از شخص انبیا تعینی و شخصی از اولیا واقع تواند بود چه در دایره در مقابل و محاذی هر نقطه از نقاط شرقی نقطه از نقاط غربی می باشد

شال آنکه نسبت بازمان حضرت رسالت محمدی صلعم در جانب نبوت که بمثابه مشرق تصور نموده شد هیچ نبی مرسل از حضرت
عیسی اقرب نیست که انی اولی الناس بعیسی ابن مریم فانه لیس بینی وبینه نبی که داعی خلق بحق باشد که عبارت از نبی مرسل است
و از جانب مغرب که طرف ولایة تصور نموده شد مبدا ظهور سر ولایة مرتضی علی گشت و حضرت رسالت فرمود که ان علیا منی
وانا منه وهو ولی کل مومن وایضا لکل نبی وصی ووارث وان علیا وصیی ووارثی وایضا انا اقاتل علی تنزیل القرآن
وعلی یقاتل علی تاویل القرآن وایضا قال لابی بکر یا ابا بکر کفی وکف علی فی العدل سواء وایضا انا مدینة العلم وعلی بابها
فمن اراد العلم فلیات الباب وایضا انا وعلی من شجرة واحدة والناس من اشجار شتی وایضا قسمت الحکمة عشرة
اجزاء فاعطی علی تسعة والناس جزءا واحدا وایضا اوصی من آمن بی وصدقنی بولایة علی ابن ابی طالب فمن
تولاه فقد تولانی ومن تولانی فقد تولی الله وایضا لما اسری بی لیلة المعراج فاجتمع علی الانبیاء فی السماء فاوحی الله
تعالی سلهم یا محمد بما ذا بعثتم فقالوا بعثنا علی شهادة ان لا اله الا الله وعلی الاقرار بنبوتک والولایة لعلی ابن ابی
طالب و دلیل بر آنکه مرتضی علی علیه السلام مبدا سر ولایة است آنست که سلسلهٔ جمیع طوائف اولیاء الله بعلی کرم الله وجهه
میرسد و از و بحضرت رسالت علیه الصلوة والسلام اتصال می‌یابد شعر داری ولا هوای طریق سلوک حق باید قدم نهی بره
شاه لافتی شاهی که از بلندی قدرش خبر دهند ایزد بهل اتی و بتاکید انما بر تخت ملک فقر چو او شاه مطلق است
شاهان فقر جمله بدو کرده اقتدا وصف کمال اوست سلونی که گفته کس انبوده عرضه این جنس انبیا پس هر آینه
مرتضی علی در مقابل عیسی باشد و مصداق این معنی آنست که چنانچه در میان انبیا بالوهیت هیچ نبی غیر عیسی قایل نشده اند
در میان اولیا نیز بالوهیت هیچ ولی غیر علی قایل نشده اند دیگر آنکه چنانچه در قرآن کریم مذکورست که عیسی میفرماید
وانبئکم بما تاکلون وما تدخرون فی بیوتکم از ثقات مرویست که مرتضی علی فرموده است که نترسید می که شما بکم
بغیر کار شوید اخبار شما می نمودم بهرچه شما خورده اید و بهرچه شما در خانه خود ذخیره کرده اید و از بینی قیاس سایر اولیا
با باقی انبیا بسیار مناسبة میان تحقیق میکن چون مقرر است که در دایرهٔ ارتفاع و انحطاط از جانب مغرب هر نقطه
در مقابل نقطه ایست از جانب مشرق
می فرماید که

کنون هر عالمی باشد ز امت — رسولی را مقابل در نبوت

یعنی اکنون که دار نبوت و رسالت مختتم گشته و دور ولایت است هر عالمی از علمای ربانی که عارفان بالله مراد اند از امت محمد

بنوید

نبوت علیه الصلوة والسلام رسولی از رسل سابق را مقابل باشد و بر مشرب آن نبی بود و دل مبارک هر دو در قبول فیض الهی مثل
یکدیگر باشند دلیل بر آنکه مراد عالم ربانی محقق ولی است آنست که در حدیث نبوی فرموده که نور شد ولایة است بیسیر
و حدیث علماء امتی کانبیاء بنی اسرائیل بر تقریر این معنی است زیرا که انبیاء بنی اسرائیل علوم وهبی و کشفی بعد از علوم کسبی
مولانا علم کان نبود ز هو بی واسطه آن نپاید همچو رنگ ماشطه این کمش بهر هوا این از علم تا ببینی در درون ان از
علم همچو آهن زآینه بی رنگ شو در ریاضت آینه بی زنگ شو تا بدانی علمهای انبیا بی کتاب و بی معید و اوستاد
سرامینا کرد و بجوان و از صحبا عرابیدان وامام محمد غزالی میفرماید که قد کان اسم العالم یطلق علی العلماء
بالله وبآیاته وافعاله فی خلقه الذین کانت عنایتهم فی مراقبة الباطن والتفتیش عن صفات النفس ومکاید
الشیطان وغوایل الدنیا وتحصیل مقامات الدین من الورع والزهد والتقوی والخوف والحزن والتفکر والمجاهدة والتوکل والاخلاص
فلما حدثت مصنفات الکلام فی القرن الرابع وکثر الخوض فیه بانواع الجدل اخذ علم الیقین فی الاندراس وصار اسم العالم علی
المتکلم عالما واسم الفاجر المزخرف کلامه بالاشعار والقصص واعظا وصار اکثر همهم فی التدریس والقضاء و تولی الاوقاف
والوصایا و اموال الایتام ومخالطة السلاطین ولبس الخز کالمعاینه از سر انصاف در علماء روزگار نظر کن تا ببینی که اکثر
اهتمام این طایفه بر حظوظ نفسانی و تحصیل اسباب جسمانیست یا در اطلاع امور دینی و تحقیق مقامات اهل یقین شعر
ای برادر دست وادار از سخن خود خدا پیدا کند علم لدن از هوا کی رهی با جام هو ای ز هو قانع شده با نام هو
چون فرموده که هر یک از اولیا در مقابل یکی از انبیا اند جهة دفع وهم تفاوت در مقام و مرتبه اولیا نسبت بمرتبه آنحضرت علیه الصلوة والسلام میفرماید

نبی چون در نبوت بود اکمل — بود از هر ولی ناچار افضل

یعنی حضرت ختمی محمدی اکمل از جمیع انبیاست زیرا که آنحضرت مظهر نبوت مطلقه است و جمیع انبیای دیگر استفاضه فیض نور نبوة
از مشکاة آن حضرت مینمایند و مقرر است که مطلق انبیا اکمل از اولیااند چون نبی را ولایة با نبوة است و ولی را ولایة فقط پس
ناچار و بالضرورة آنحضرت افضل و اکمل از جمیع اولیا باشند و هیچ فردی از افراد کمل انبیا و اولیا را دست رس تمام بمقام و مرتبه قابلیت
کمال آنحضرت نباشد و بر همه کاملان انبیا و اولیا نور نبوت و ولایت از خورشید اعظم حقیقت آنحضرت تابان باشد شعر روشن از
نور رخ شمع انبیا اولیا را آستانت ملتجا گفت حق لا تقربوا مال الیتیم کی رسد کس را بمقام آن کریم داد حق را اخلاقه
در جهان قم فانذر آمده در شرح آن چون چشم ولایة و کمال بر شاه خاتم الانبیا که نظر تمام با ولی خاتم الاولیاست منوط فرموده که

ولایت شد بخاتم جمله ظاهر بر اول نقطه هم ختم آمد آخر

یعنی ولایة که قیام عبدست بحق در زمانه فنا از خودی خود جمله یعنی بتمامت کمال بخاتم الاولیا که مهدی است علیه السلام ظاهر شود و
ظهور ولایة در مظاهر مختلفه بحسب اختلافات استعدادات و قابلیات مختلف افتاده است چنانچه در هر صد ضبطی آید که حق بتمام صفات
الهی بروجه اجمال تواند بود چه شیونات الهیه غیر متناهی است و غیر متناهی بنهایة نپذیرفته است و این ولایة بر سبیل اتمیة و اکملیة در
نشاءه کامله خاتم الاولیا ظهور می یابد زیرا که مظهر ولایة مطلقه اوست و باقی اولیا علی تفاوت مراتبهم اقتباس نور ولایة
از مشکاة خاتم الاولیا می نمایند و الفقه مطلق شامل مقیدات است و این ولایة مطلقه باطن نبوت حضرت رسالت است
که در نشاءه نبوت به صفت ستاریه مانع کمال آن بود چون باطن آن حضرت در صورت خاتم الاولیا بروز و ظهور یابد
اظهار آن کمال بر وجهی که اتم و اکمل است نماید فلهذا فرمود که بر اول نقطه هم ختم آمد آخر یعنی در دایره کمال ظهور ولایة
بر اول نقطه که حقیقت محمدی صلعم مراد است که اول ما خلق الله نوری ولایت ختم شود و چنانچه در آن نشاءه ختم نبوت نمود
درین نشاءه ختم ولایة کند و خاتم الاولیا بعینه خاتم الانبیاء و باطن نبوت آن حضرت و جزو از حسنات اوست
و از نتیجه آن حضرت فرمود که بواطن اسمه اسمی و کنیته کنیتی عارفی بودیم یکی روح می نمودیم تا بود شد آن نمود در
گوینده که عشق را بپوشاند خورشید بگل نشاید اندود بدانکه روح اعظم را که عبارت از حقیقت محمدی است صلعم در عالم
مظاهر بسیار است از انبیا و اولیا علیهم السلام و مقام هدایة و قطبیة کبری در جمیع ازمنه آن حقیقه راست چنانچه در ... نقل
فرمود که بود نور نبی خورشید اعظم گه از موسی پدید و گه ز آدم و این را بروزات کمل خوانند و حمل این معنی بر تناسخ مخصوص
به بعضی دون بعضی نمی نیست و این بروز مخصوص بکمل است و ظهور حقیقت محمدی صلعم در صور مختلفه کمل شامل الوهیة حقیقت
در مظاهر اسماء و صفات و ادراک این معنی بکشف عامی میسر نیست آن یار عین ما است نه از روی اتحاد این قایلیم
و لیکن نه از حلول شد و اینش همه بندیش هست معرفة در میان نه فرق است نه اصول شد و کمال قوت ظهور در عالم
شهادت بعد از انتقال بعالم غیب هست چه ایشان مطلق گشته اند و در برزخ مقید شده اند و در هنگامی که در عالم شهادت
بودند با وجود حجب ظلمانیه جسمانیه از عالم غیب و اطلاق ممنوع نبودند و مطلق العنان گشته در جمیع مراتب داشتند هرگاه که در
عالم غیب باشند ظهور در عالم شهادت بطریق اتم که ممنوع نخواهد بود زیرا که غرض از ایجاد عالم معرفة یقینیست و معرفه تام
بهدایة و ارشاد کامل میسر نیست و هدایه و ارشاد حقیقی که منجر بحق الیقین باشد در جمیع ادوار و ازمنه حقیقه آن حضرت راست که

در احادیث

در احادیث وارد شده که آنحضرت در صور رنگ در آیند و بعضی امثال خود را بیرون برند و دلیل عدم تقیید است بمرتبه اولی از
و این بروز و ظهور بحسب اوقات و ازمان و استعدادات اهل هر زمانه مختلف میباشد زیرا که بعثت کامل در هر زمان باستعدادات
زمانه و اهل زمانه میباید بود و در بعضی نشاءات است که میدانند که پیش ... کدام مظاهر ظهور نموده است چنانچه کامل میفرماید
هر شیء و یوسف علی بودم موسی و عیسی و لیس نبی تنها و در بعضی نشاءات معلوم دارد که در چند مظهر ظهور نموده است چنانچه کاملی دیگر فرموده که
در کمال سیر اطوار وجود هفتصد و هفتاد قالب دیده ام و حکایة خضر علیه السلام ازین جمله میتواند بود که در هر
مظهری که ظهور نماید دانند که همان حقیقه خضر است و این خصوصیه مخصوص اوست و در بعضی دیگر آنست که علی الاجمال دانند که او را
ظهور در مظاهر بوده است لا علی التعیین و در بعضی دیگر آن باشد که نشاءات ماضیه و آتیه دانند و کلّی و درجات و چون حقیقة همه
همان یک حقیقه باشد در هر نشاءه که گوید که آن نشاءه دیگر ماضیة کان او مستقبلا منم راست گفته باشد اگر چه در آن
وقت بواسطه غایة مناسبه و اتحادی که بین المظهرین باشد نداند که در نشاءه دیگرست که آن ظهور خواهد بود چه او بحقیقه خارج از
زمانست و قید ماضی و مستقبل را در مرتبه اطلاق او راه نیست و آنچه شیخ سنائی قدس الله سره فرموده که بعد از آن ز زیر
چرخ کبود چون منی هست و خواهد بود باین معنی فرموده است چه همان یک حقیقه که در هر زمان بصورت کامل
آن زمان بروز نموده بحقیقه همه یکیست و الا با وجود حضرت ختمی محمدی صلعم و حضرت خاتم الاولیاء چون تواند فرمود که مثل من
نبود و نخواهد بود و آنچه بعضی معنی این بیت بآن حمل مینمایند که هرکس از سر المخصوص بفیض خاص است که هیچ شیئی دیگر در آن
فیض با وی شریک نیست از غایة قصور در فهم است چه آن معنی مخصوص بکاملان نیست و جمیع تعینات موجودات بآن خصوصیه
قایمند و تکرار در تجلی الهی نیست و آن خصوصیة شامل کامل و ناقص است و موجب امتیاز کامل نمیگردد و بنا برین مقدمات تحقیقیه
یقینیه میتوان دانستن که آنچه از بسیاری کاملان سابق و لاحق نقل کرده اند که ایشان فرموده اند که ما خاتم الاولیاییم
صادق بوده اند و از کمال بینایی همه را نظر بآن حقیقه صرفه بی تعین شخصی افتاده است و از ایشان این دعوی اگر بعضی
نظر از تعصب نماید دلیل آنست که همه در زمان خود اکمل آن زمانه بوده اند و مرتبه قطبیه کبری که مخصوص حقیقه محمدی است صلعم
و ائمه الکرام داشته اند شیخ عطار مرد عیاری که باشد حق شناس تا به بیند شاه را در هر لباس و تمامه اولیا و عرفا نفی تناسخ و
اثبات مسئله بروز فرموده اند و نزد کسی که ذوق سلیم دارد فرق بینهما ظاهر است محتاج تطویل نیست نوربخش ... بروز دارد تناسخ
صرف آنچه حق بود گفته شد بما چون زمان ظهور خاتم الولایة زمان کمال انکشاف حقیقه و معنی خواهد بود فرمود که

از و عالم شود پر امن و ایمان … جماد و جانور یابند از و جان

یعنی چون خاتم الولایه مظهر اسم العدل است و ماحی ظلم و جور پس هر آینه عالم از و پر امن باشد و چون در زمان مبارکش غایه انکشاف حقیقت و معنی خواهد بود جمیع شبانها تصدیق توحید کرده و عالم پر ایمان شود و از غایه اعتدال زمان هر کمالی که در جماد و جانور در و بطون بالقوه بود بفعل آید و همه بکمال خود برسند و فاعیه ظهور و نور آنحضرت سبب فرح عجب گشته تمامت صفات کمال در جماد و جانور نشان کرده جماد و جانور نیز مظهری اند از مظاهر الهیه و این معنی غایه مبالغت در ظهور حقیقه و معنی خواهد بود بیان کمی ذو افتخار المحققین شیخ سعد الدین حمویه قدس سره فرموده است که لن یخرج المهدی حتی یسمع من سر الله کلمة التوحید و چون خلایق را گوش هوش پیدا شود جمیع ذرات کاینات بحکم انطقنا الله الذی انطق کل شیء ادای شهادت بتوحید الهی نمایند و گویا ییابع آنست که آن جان باشد چون خاتم الولایه از غایه علو مرتبه و کمال مظهر ذات و صفات الهی است هر آینه چنانچه حق را در همه اشیا سریان است او را نیز سریان خواهد بود فلهذا فرمود که جماد و جانور یابند از و جان

ز خود فانی و در عین بقاییم … و جود جمله موجودات ماییم
جهان مرده هر دم زنده سازیم … بحر رحمت بی منتهاییم و چون

در زمان آن حضرت صفای اسرار بصفت ظهور می آید فرمود که

نماند در جهان یک نفس کافر … شود عدل حقیقی جمله ظاهر

چون در ذرات آن مستلزم کشف اسرار توحید و کمال است و کفر و ستر که از لوازم جهل است در آن زمان بالکل مرتفع است هر آینه یک نفس کافر در جهان باقی نشود و همه عارف و موحد باشند و عدل حقیقی که ظل وحدت حقیقیه است که مشتمل بر علم و ترتیه دقایقه حقیقه است بتمام و کمال ظاهر شود و هر کس بکمالی که لایق استعداد او است برسد که مقتضای اسم العدل آنست که حق هر ذی حق بحسب استحقاق وی بدهد مولانا
کنیست سر کش در شهر ما اکنون نماند … زانکه شیرین خسرو از ارث نشد … نقل بر نقل است می بر می بلا
بر مناره رو بزن بانگ صلا … سرکه نه ساله شیرین میشود … سنگ مرمر جام زرین می شود … آفتاب اندر فلک دستک زنان
ذره ها چون عاشق بازی کنان … چشم از لشکر مطلق سیکند … روح شد منصور اناالحق میزنند … دیگر غلطید ای حلوا بیان
همچو طوطی کوری صفرا بیان … گوش را بربند و افسون را مخر … جز فسون آن ولی و داد گر … بدانکه تسویه که مظهر عدالت بعد از ظهور
تخالف و تضاد می باشد چنانچه بعد از عناصر موالید بظهور می آید و هر چند اختلاف و تضاد بیشتر میشود موجب کمال تسویه میگردد و در کثرت
مخالفت ادیان و ملل جمیع انبیا علیهم السلام بوجود شریف خاتم الانبیا علیه السلام تسویه یافت و سلامت در سابقه او منحصر شد و حصول

ابدا

بر یک اساس قرار گرفته و مخالفات در اجتهادات احکام افتاد و بازمخالفات مذاهب و اجتهادات است که بعد از تسویه مخالفات ادیان واقع است بظهور خاتم الولایه بکمال تسویه انجامد و مجموع مخالفات از میان مرتفع گشته عدل حقیقی ظاهر گردد در ذرات با غایه صورت و عدالت پیدا کند چون تحقق خاتم الاولیا بعدالت حقیقی بسبب آنست که بمقام احدیت الجمع و الفرق واقف است و متحقق گشته

بود از سر وحدت واقف حق … در و پیدا نماید وجه مطلق

یعنی چون خاتم الولایه صاحب توحید ذاتی است و حق بذات و صفات و اسما بر او تجلی نموده و او از انانیت خود نیست گشته ذات و صفات و افعال خود را ذات و صفات و افعال حق یافته عین وحدت شده پس هر آینه واقف و عارف حق بسر وحدت شده است زیرا که کمال معرفت چیزی وقتی میسر گردد که عین آن چیز گردند مولانا تو قیامت شو قیامت را ببین … دیدن هر چیز را شرطست این … تا نگردی آن ندانی این تمام … خواه کان انوار باشد یا ظلام … لا یعرف الله الا الله بیان این معنی است و چون آن حضرت مظهر ولایه مطلقه است وجه مطلق بکمال اطلاق در ظهور می آید و کمال حقیقت انسانی که او حقیقت درشان او پیدا میگردد و کمال ولایه بر آن حضرت مختتم میشود چون از جواب سوال سابق فارغ شد مناسب مقطع آن جواب فرمود که السوال الخامس این سوال است از کیفیت وقوف بر سر توحید فلهذا فرمود که

چون سوال نمود که واقف سر وحدت کیست و عارف که در اصطلاح میگویند شناسای چیست می فرماید که

چون سوال از دو چیز فرموده بود شروع بجواب … سوال اول کرده می فرماید که

کسی بر سر وحدت گشت واقف … که او واقف نشد اندر مواقف

حاصل کلام آنست که از مقامات و حجابات تجرید نمیشود از مواقف در نمیتوان گذشت بدانکه ذات احدیت در مراتب منازل ظهور و ازل در تلبس بلباس اسما و صفات و مظاهر جسمانی و روحانی گشته است و در مرتبه هر تعینی محتجب شده تا زمانیکه طالب سر وحدت از جمیع مراتب تعینات و کثرات بطریق سلوک و ارشاد کامل در نمیگذرد و وصول بمقام وحدت اطلاقی که حاصل میگردد و از حجاب خلاصی ندارد و مراتب از روی جزئیه غیر محصور است و هر مرتبه یک موقفی است که هر که در آن موقف واقف شد یعنی باز ایستاد از مطلوب حقیقی باز مانده است و مواقف جمع موقف است و موقف محل ایستادن است مثال اگر اول ترک هوای نفسانی و لذت جسمانی نماید نمود تا بمراتب قلبی و شهود ملکوتیات عبور نماید نمود تا بمنازل جبروت و تجلیات اسما و صفات رسد

دارد مراتب استعداد و معاشرت ترقی حیات نمود تا بتجلی ذاتی برسد و سر دهده برساله ظاهر شود و کمال الاخلاص نفی الصفات عنه و تفصیل
منازل و کیفیت روش طی اراده و فی الجمله در باب آنکه می آید ایما کرده خواهد شد چون جواب سوال اول بطریق اجمال فیه رسید شروع به جواب سوال ثانی نموده میفرماید

دل عارف شناسای وجود است — وجود مطلق او را در شهود است

دل عارف از جهت آن فرمود که تا بدانند که این دانش دانش دل است نه صاحب دل ارباب قیل این سخن بتحقیق و یقین حاصل نموده
مگر تصدیق قول عرفا بتقلید نماید یعنی عارف آنست که بشناسد که وجود واحد مطلق است و غیر از یک وجود هیچ شیئی دیگر نیست و وجود
مخصوصه همه نمایش و عکوس او بیند که از مرایای تعینات نمود شده اند و پیوسته وجود مطلق مشهود او باشد و یک لحظه از شهود او غافل
نشود والا هنوز مشرک باشد بدانکه وجود مطلق وجود من حیث هو مراد است یعنی لا بشرط شیئی که مقید بهیچ قیدی نباشد یعنی
آن حقیقت وجود که عین واجب الوجود است نه کلی است نه جزوی نه عام و نه خاص و نه واحد بوحدت زایده بر ذات بلکه مطلق است
از همه قیود تا حدی که از قید اطلاق نیز منزه است و مطلق درین محل نه آن اعتبار رفته که اطلاق قیدی است بلکه از جهت آن فرموده
که تا آن ملاحظه باشد و این قیود مذکوره بحسب مراتب مقامات لازم آن حقیقت است یعنی در هر مرتبه بالکلیه هیچ تغیری در ذات حقیقت
وحدت او لازم آید فسبحان من عجز عن ادراک کنه ذاته العقول عطار عقل اگر از نور وجودی پی برد لیک هرگز کنه آن کی پی برد
عجز از آن همبستر است با معرفت کو نه در وصف آید و نی در صفت زو نشان جز بی‌نشان کس نیافت چاره جز جان فشاندن
کس نیافت چون حصول معرفت تعین بدو طریق میسر است می فرماید که
بتجربت حقیقی است شناخت و یا بسته کشف است پاک در یافت
پیش از شروع در بیت مقدمه ذکر کرده میشود که فواید بسیار در ضمن آن مرعی است بدانکه نزد محققان صوفیه که ارباب کشف
و شهودند حق عبارت از وجود مطلق است یعنی غیر مقید بهیچ قید و حقیقت دلیل این جماعت کشف است نسبت و امر ذوقی وجدانی
نسبت باز اتفاق محتاج دلیل نیست شعر من که بینم جمال جانان فاش حاجتی نبود بهیچ بیان وانچه گفته اند که کشف دلیل بر غیر حجت
فاما بر خود کشف اولی است و محققان علما نیز دلایل قطعیه برین مدعی فرموده اند جهت رد انکار و طعن طاعنان جاهد که ذوق
سلیم و فطرتی ندارند از جمله آن دلایل دلیلی که درین باب حضرت سیادت پناه معتقد و مقتدای اهل الله افتخار العلماء المتبحرین افضل
الحکماء المتالهین امیر سید علی الشریف الشیرازی مولفا و مدفنا رحمة الله علیه رحمة واسعة در حاشیه شرح تجرید که خلاصه مصنفات
آن بزرگ است فرموده اند مترجم بفارسی ذکر کرده میشود و هو هذا می فرماید که اقول و بالله التوفیق هر مفهومی که مغایر وجود باشد همچو انسان

مثلاً مادام که وجود بآن مفهوم منضم نشود بوجهی از وجوه آن مفهوم فی نفس الامر قطعاً و اصلاً موجود نیست و مادام که عقل ملاحظه
انضمام وجود بآن مفهوم نکند ممکن نیست که حکم بموجودیت آن مفهوم تواند کرد پس هر مفهوم که مغایر وجود باشد در موجودیت
نفس الامری محتاج بغیر باشد که آن وجود باشد و هر چه در موجودیت محتاج بغیر باشد ممکن است زیرا که معنی ممکن آنست که در
موجودیت خود محتاج بغیر باشد پس هر مفهومی که مغایر وجود است ممکن است و هیچ شیئی از ممکنات واجب نیست پس هیچ از مفهومات
مغایره وجود واجب نباشد و به برهان ثابت شده است که واجب موجود است پس واجب الوجود بعینه الاعیان وجود که آن چیزی
بذات خود موجود است نه بامری که مغایر ذات است چون واجب که واجب الوجود جزئی حقیقی باشد قایم بذات خود و تعین
واجب بذات خود باشد نه بامر زاید بر ذات تا ترکیب لازم نیاید واجب است که وجود نیز همچنین باشد چه وجود عین واجب است
پس وجود بمعنی مفهوم کلی نباشد که او را افراد باشد بلکه وجود فی حد ذاته جزئی حقیقی باشد که در وی امکان تعدد و انقسام نباشد و قایم
بذات خود باشد و منزه باشد از عروض غیر پس واجب الوجود وجود مطلق باشد یعنی معرا از تقیید و انضمام بغیر و بنا برین تقریر متصور
نیست عروض وجود مر ماهیات دیگر را ممکنه را نسبت مخصوصه است با حضرت وجود قایم بذات خود و آن نسبت بر وجود
مختلفه و اطوار شتی واقع است که اطلاع بر حقیقت آن نسبت متعذر است پس وجود کلی باشد اگرچه وجود جزوی حقیقی است
میفرماید که هست ملخص آنچه بعضی از محققان مشایخ ما ذکر کرده اند و گفته اند که این رایی دانند مگر کسانی که در علم راسخ باشند
در اثنای این سخن میفرماید که در مقدمه که گذشت که هر چه در موجودیت محتاج بغیر باشد ممکن است منع لطیف می آید و آن
منع آنست که محتاج در موجودیت بغیری که آن موجد اوست البته ممکن است نه آنکه محتاج باشد در موجودیت بغیری که آن غیر
وجود اوست و جواب میفرماید که این منع بنظر دقیق مندفع می شود و آن نظر دقیق آنست که آن شیئی در موجودیت خود
چون محتاج بغیر است پس استفاده موجودیت از غیر کرده است در موجودیت معلول آن غیر است و در موجودیت موقوف بدان
غیر و هر چه چنین باشد ممکن است خواه آن غیر موقوف علیه را وجود نام کن یا موجد و آخر میفرماید که آنچه میگوید دعوی آنست
که وجود عین واجب آنست که وجود فی حد ذاته منافی عدم است و وجود العدم [illegible] از قبول عدم زیرا که ما عدا
وجود ممتنع از قبول عدم لذاته نیستند بلکه بواسطه وجود [illegible] و واجب الوجود آنست که منافی عدم لذاته باشد
نه آنکه منافی عدم بواسطه غیر باشد این مقدار ترجمه سخنان آن بزرگ است بدانکه صاحب اصطلاحات کاشی میفرماید که
عارف آنست که شاهد ذات و صفات الهی بکمال باشد نه بعلم فاما صاحب گلشن و بیشتر محققان اولیا اطلاق عارف بر کسی مینمایند که

راند بغیر از حق وجود حقیقی نیست اعم از آنکه دانش وی بدلیل باشد یا بشهود چنانچه در اثنا خواهد فرمود

ز هستی تا بود باقی بر او شین ::: نیابد علم عارف صورت عین

فلهذا فرمود که بغیر از حقیقت نشناخته است بوده وجود الفاظ مترادفه اند یعنی عارف که شناسای وجود است وجود مطلق را بعین و حیثیت شهود او است حصول این معرفت آن عارف را بدو طریق میتواند بود یکی آنکه نور هدایت الهی رهبر محقق کامل الاستعداد گشته بدلیل قطعی نقلی همچو سینه شریف که ذکر کرده شد بداند که بغیر از حقیقت که وجود حق است دیگر یعنی وجود دیگر نیست و وجودات خیال عکوس وجود حق اند که در مرایای تعینات منعکس گشته اند و عارف بعلم الیقین باشد که اصطلاحات شکی و شبهه بر او نمی تواند گشت والا یقین نباشد شعر من بیقینم که جز او هست نیست ::: تا تو گمان نبری که دیدم ام با تو همی گویم که چنین و چنان ::: کش نه چنین و نه چنان دیده ام ::: دوم آنکه بطریق مکاشفه و حال نه دلیل بمقامی رسد که بحکم المحدث اذا قرن بالقدیم لم یبق له اثر در تابش نور تجلی احدی سالک سایر وجود مجازی خود را بالکل در بازد و محو و متلاشی و فانی مطلق گشته بعین الیقین و حق الیقین عارف بالله شده بیند که غیر حق موجودی نبوده است فلهذا فرمود که دانست که است پاک در یافت یعنی عارف بدلیل یا بکشف مشاهده بداند که غیر وجود حق وجودی نیست بدلیل یا بطریق حال کشفی است یعنی پیدا است و وجودی که نسبت با خود داشت پاک در یافت و از هستی مجازی خود نیست شد و بدید حق بدید که غیر از حق موجودی نبوده است و در بعضی نسخ چنین واقع است که وجود است که دارد پاک در یافت و این اظهر است و مآل هر دو یکی است و این معرفت بطریق قسم اخیر و بار سالک کامل در یافت سیر و سلوک و طاعت و عبادت شود و توجه دائمی میسر نمیشود مگر مجذوبان رومی گر تو خواهی حری و دل زندگی ::: بندگی کن بندگی کن بندگی ::: از خودی بگذر اگر خواهی خدا ::: فانی از خود شو که تا باقی بقا ::: گر ترا باید وصال ره سپر محو والله اعلم بالیقین چون سالک وجود خود را دید بعد از آن انی حق از وی

وجود تو همه خار است و خاشاک ::: برون انداز از خود جمله را پاک

یعنی چون راه سالک صادق بوصل محبوب هستی و فنا از هستی مجازی خود است مادام که ذره از هستی سالک مانع باشد راه او پاک نیست پر از خار و خاشاک غیریت و نمیتواند بمنزل وصال رسیدن فلهذا بطریق ارشاد فرمود که وجود خود را از خود برانداز و محو گرداند و تجرد از خود شود تا بسر وحدت راه یابد نقلست که سلطان بایزید بسطامی قدس سره فرمود که خضر علیه السلام را پرسیدم که خدا را راه بتو چونست فرمود که ترک خود گوید که بحق رسد رسول صلی الله علیه و سلم هر که او از خود علامتی یافت

پرتو نورش بعالم تافته ::: بارها در وقت که بود در جهان ::: لاکه از دست خودی با بدامان ::: گر ز پندار خودی آئی برون ::: بار بر بینی برون و اندرون ::: چون ساحت جبال الطلال بصفا و قلب سلیم مستعد میشود فرمود که

برو تو خانهٔ دل را فرو روب ::: مهیا کن مقام و جای محبوب

یعنی اگر خواهی که مشاهده جمال حق نمائی و بسر وصال الهی راه یابی برو اول خانهٔ دل خود را که محل و نگاه کبریا است رفت و روبی کرده از خس و خاشاک اغیار پاک گردان و مقام و جای محبوب که دل پاک از غبار غیریت است معد و مهیا ساز و خاشاک خودی از دل خودی بیرون انداز و خانه دل بحق گذار چون نیستی از خود غیر است بحق نیست فرمود که

چو تو بیرون شدی او اندر آید ::: بتو بی تو جمال خود نماید

یعنی چون حق در پرده هر تعینی از تعینات محتجب به لباس تعین سالک بر صورت حق ظاهر شود و به حجاب خودی سالک بدیدن جمال حق راه نبیند و از سر وصال آگاهی یابد و یقین شود که غیر حق در دار دیاری نبوده است و معرفت عیانی بظهور پیوندد و مرتبه حق الیقین حاصل گردد ::: گر افتد پرده ما از میان ::: روی او بنماید از کون و مکان ::: شد حجاب روی جانان ما و من ::: جان من یکدم نقاب از رخ فکن ::: در اوایل سلوک که در دقیق و احتجاج این بیچاره شد و بملازمت حضرت امام سید نوربخش قدس الله سره العزیز رسیدم در اربعین دوم در واقعه دیدم که آن حضرت حاضر شد و میفرمایند که هیچ توانی بر خیزی تا کسی دیگر بجای تو بنشیند از آن حال چون واقف شدم بخاطرم آمد که چون تا غایت ترقی در احوال این فقیر پیدا نگشته اشاره بر آنست که برون روم و در خدمت مشغول باشم تا دیگری که خدمت بکند باید و بجای من بنشیند چون شب آمد این واقعه را بوی رسانیدم فرمودند که تعبیر این واقعه آنست که تو از سر خودی خود بر خیزی و خانه خود را بحق گذاری تا حق بجای تو بنشیند از این سخن دردی در این فقیر پیدا شد و ابتدای ترقی احوال از آن بود شارح من در این ره چو گشتم محو عشق ::: یافتم سرّی عجب از محو عشق ::: آن عجایبها که در راه فنا ::: دیده ام که شرح آن باشد روا ::: شمه زان در بیان گر آورم ::: پردهای عقلها را بر درم ::: نیست مستوری که راز شاه را ::: محرمان خاص گویند یا گدا ::: چون وصول بمراتب کمالات معنوی الا بعد از مواظبت طاعات و عبادات نافله حاصل نمی شود فرمود که

کسی کو از نوافل گشت محبوب ::: بلای نفی کرد او خانه جاروب

اشارت بحدیث قدسی است که بنقل ... لا یزال العبد یتقرب الی بالنوافل حتی احبه فاذا احببته کنت سمعه و بصره

ولسانه و بیده و رجله فبی یسمع و بی یبصر و بی ینطق و بی یبطش علیا باید دانست که بی مواظبت بر طاعات و عبادات نافله از صوم و صلوة و ادام ذکر و ملازم و قلت طعام و قلت منام و اورادا و فات و عزلت و تبتل از خلق بمرتبه محبوبی حق نتوان رسید که محبی و ذنب از مقام محبوبیت نرسند و وصول بحق میسر نیست و چون یکی شرط از شرایط سلوک ذکر است و ذکر محبی ارز دار باب قلوب لا اله الا الله است زیرا که قطع منازل این راه بخطوات نفی و اثبات میسر شود که بدوسته بمحل نفی قطع علایق و عوایق اشجار غیریت از بستان دل میکند و بقوت اثبات نهال توحید ثابت میکرد و این معانی جز در کلمه لا اله الا الله یافت نمیشود و هیچ نوعی از انواع اذکار و طاعات در ترقی درجات و مقامات معنوی اثر سرعت این کلمه طیبه ندارد و از نتیجه بود که حضرت رسالت صلعم فرمود که کل حسنة یعملها الرجل یوزن یوم القیمة الا شهادة ان لا اله الا الله فانها لا توضع فی المیزان لانها لو وضعت فی المیزان و وضعت السموات السبع والارضون السبع و ما فیهن کان لا اله الا الله ارجح من ذلک یعنی ثواب این کلمه بغایتیست و نتایج آن بی شمار بغیر تا که هر که بعبادت نافله بمقتضای حدیث مذکور محبوب گشت و بلای نفی که در کلمه لا اله است خانه دل خود را جاروب کرد و خاشاک غیریت مطلقا هیچ که است چو در را از خود دور انداخت و خانه را بخدای خانه گذاشت الذی آنچه مقصود قرب بی است بی شبهت حاصل آورد چنانکه فرمود

درون جان محبوب او مکان یافت ** **ز بی یسمع و بی یبصر نشان یافت

یعنی هر که بحقیقت عبادت نافله محبوب حق گشت و بکلمه طیبه لا اله الا الله خانه دل را جاروب کرد از غبار کدورات و خاشاک غیریت پاک گردانید بمقتضای ومن اللیل فتهجد به نافلة لک عسی ان یبعثک ربک مقاما محمودا در درون جان محبوب که مقام محمدی که عبارت از مرتبه جمع الجمع و بقاء بعد الفناست مکان یافت و متحقق باوصاف الٰهی گشت از مقام فبی یسمع و بی یبصر نشان یافت و معنی و مغلق کننده و قصر سرّه و علاگرد و در بیتی کشف این معنی اگر خواهی بیا : تیغ لا در کش سر غیر خدا : بعد نفی خلق کن اثبات حق : تا که گردی غرق بحر ذات حق : از میان برخیز تا این ما و منی : پس که گر دو دگی شود غنی : عالم توحید رو بنمایدت : هر چه گفتم جمله او در آیدت : قول عارف نیست از تقلید و ظن : محض تحقیق یقین است این سخن چون وصول بعالم توحید عیانی بی آنکه فنا تام که فنا فی الله است حاصل شود ممکن نیست فرمود که

ز هستی تا بود باقی بر و شین ** **نیابد علم عارف صورت عین

یعنی تا زمانی که از بقیه هستی از عارف بسی و عار باقی باشد یعنی فانی فی الله نشده باشد عارف را یقین و عارفان جمله گفته که مانع است از وصول بمعروف بیت زبی بود عراقی زو جدا افتاده ام : در همه عالم و را او بودی بخود کاشکی : نیابد علم عارف صورت عین یعنی

عالم عارف که غیر حق موجود نیست و هر چه هست حق است صورت عین نمی یابد و علم الیقین وی عین الیقین نمیشود و توحید علمی او عیانی نمیگردد و تشبثات تعلقات جسمانی و نفسانی عایق او است از شاهده عین توحید و این مقام فناء فی الله مقام کاملان اولیاست که در حیوة صوری بحسب حال قیامة ایشان قایم شده و کل شیء هالک الا وجهه بر ایشان ظاهر گشته است شیخ داود قیصری قدس سره در مقدمه شرح فصوص میفرماید که تنبیه لا یتوهمن ان ذلک الفناء هو الفناء العلمی الحاصل للذین لیسوا من ارباب الشهود والحال مع بقائهم عینا و صفة فان بین من یتصور الجنة و بین من هی حاله فرقا عظیما والحق ان الاثر باعث لغیر ذائقه سر ذلک الاظهار لغیره واهل الفناء و ذات حسبی من اشارات الکتبی سند عاینت البقاء فی الفناء : راه توحید این جماعت می روند : کز وجود خویش فانی میشوند : پرده است بر تو هموم هست : وصل خواهی شو فنا از خود نخست : چون بی رفع موانع راه بمنزل حقیقت نمی توان رسید فرمود که

موانع تا نگردانی ز خود دور ** **درون خانهٔ دل نایدت نور

یعنی بموجب ان الله یحب التوابین و یحب المتطهرین قدم اول در سلوک توبه و طهارت از عصیان و خباثت انواع اعمال و ملکات ردیه و اخلاق و اوصاف ذمیمه است که هر یک از آنها بسته راه سالکانند و نمی گذارند که بمنزل قرب رسد و تا زمانی که ظاهر و باطن این موانع را از خود دور نمیکرداند دل وی مهبط فیض الٰهی نمیگردد و نور تجلی حق در آن دل ظاهر نمیشود و از هیچ جهت چون موانع ...

موانع چون درین عالم چهار است ** **طهارت کردن از وی هم چهار است

یعنی موانع راه آگاه نسبت با فراد و اشخاص متعدد اگر چه از روی جزویه و تفصیل غیر محصور است فاما از وجه کلی و اجمال منحصر در چهار نوع است چون خباثت که موانع اند چهار نوع باشد طهارت از آن نیز البته چهار نوع خواهد بود درین عالم از جهت آن قید فرمود که تجرد اطلاق انسان از آن متعلق گرفته این چهار است چون فرمود که موانع چهار است شروع بتفصیل آن نموده می فرماید که

نخستین پاکی از احداث و انجاس ** **دوم از معصیت و ز شر و سواس

یعنی اول طهارت و پاکی از احداث و انجاس است یعنی بدن و جامه را از حدث و خبث و نجاست که شرعا به طهارة از آنها مامور است پاک گرداند و این اشاره بطهارت ظاهری است و دوم طهارة و پاکی از معصیت و شر و سواس شیطانی است یعنی از نا فرمانی حق و از خواطر شیطانی پاک شود و در جمیع اوامر و نواهی مطیع و فرمان بردار باشد و اصلا خواطر شیطانی بخود راه ندهد و خود را از همه پاک سازد و در انباع سنت حضرت رسالت صلی الله علیه و آله و سلم بنوعی بود که دقیقه فرو گذاشت ننماید چون بیان قدم نموده می فرماید که

سیم پاکی ز اخلاق ذمیمه است ـ که با او آدمی همچون بهیمه است

اخلاق جمع خلق است و خلق ملکه را میگویند که افعال از او بسهولت صادر میشود مثلاً اگر کرم وقتی خلق شود که بر صاحب کرم چیزی بمردم بخشیدن آسان باشد نه بکراهت یعنی طهارت سیوم آنست که نفس انسان از ذمایم اخلاق و ملکات ردیه که منشا و مصدر شرور و معاصی اند مثل شهوت و غضب و بخل و حرص و کبر و ناموس و حب جاه و حب دنیا و امثال ذلک پاک و مبرا شود چه با این اخلاق و اوصاف مذکوره انسان مثل بهایم و سبع است و کمال انسانیت نمیرسد و چنانچه پاکی اول و دوم متعلق بشریعت بود و سیوم مخصوص ارباب طریقت است و فعل انبیاست شعر خلق نیکو وصف انسان بود ـ آدمی با خلق بد حیوان شود ـ خلق نیک آمد صراط المستقیم ـ شد مثال خلق بد نار جحیم ـ خلق نیکو شد بمعنی راه راست ـ هر که دارد خلق بد او را ز هدایت ...

چهارم پاکی سرّ است از غیر ـ که اینجا منتهی میگرددش سیر

سر قلب درین محل بیک معنی است یعنی پاکی چهارم آنست که غیر حق را از دل بیرون کند و غیر حق را در دل جای نماند و جز حق هیچ چیز در نظر او نیاید و خود را گم کرده است و با مراحمت غیر به تجلی وصول نه پیوندد سالک درین طهارت بنهایت سیر میرسد چه هر گاه که غیر نماند همه غیر گردد و غیر حق هیچ موجود نبیند و راه سیر و سلوک محو شود مدانکه چنانچه در شریعت هر که بدن و جامه وی از احداث و انجاس پاک نباشد نماز وی درست نیست در طریقت هر که نفس وی از اخلاق ذمیمه پاک نباشد نجس است و نماز وی نتیجه ندارد و در حقیقت هر که دل وی از غیر حق پاک نیست نجس حقیقی است و نماز وی موجب وصول نمیشود و پاکی حقیقی ندارد چون نماز بطهارت قبول نکند ...

هر آنکو کرد حاصل این طهارات ـ شود بی‌شک سزاوار مناجات

یعنی هر که این طهارت که طهارت از احداث و انجاس و طهارت از معصیت و شر و وساوس و طهارت از اخلاق ذمیمه و طهارت سر از غیریت حاصل شود و ظاهر او و باطن او پاک شده سزاوار و لایق مناجات که صلوة مراد است که المصلی یناجی ربه میشود و این صلوة که کمال قرب و وصال حقیقی است بحصول وصول کلیه و حقیقت اتصال بجز اظهور ... مادام که سالک از خودی خود بکلی فانی نشود وصول حقیقی نمیدهد

تو تا خود را بکلی در نبازی ـ نمازت کی شود هرگز نمازی

یعنی مادام که تو خود را در قمار خانه فنا فی الله بکلی در نبازی و فانی مطلق نشوی نماز تو هرگز نمازی نخواهد بود بحقیقت دلالت صلوة که کمال قرب و وصال حقیقی است بحصول آن رسید و بعد فنای از خودی بیقای حق حق گشت بیت کر بقای جاودان خواهی ز خودی خود بکلی شو فنا ـ در تجلی جلال ذو الجلال ـ محو مطلق شو اگر خواهی وصال ـ از حجاب ما و من یکدم برآ ـ وانگهی در بزم وصل او درآ چون

صلوة حقیقی که کمال وصال است موقوف بفنای تام است فرموده که

چو ذاتت پاک گردد از همه شین ـ نمازت گردد آنگه قرة العین

اشاره است بحدیث حبب الی من دنیاکم ثلث الطیب و النساء و قرة عینی فی الصلوة یعنی چون ذات حقیقه تو از همه شین تعینات امکانی که موجب حجابست پاک گردد و توی تو بکلی در حق محو و مستلاشی شود و نماز تو آن زمان قرة العین گردد و وصلت حقیقی میسر گردد و نگاهی عارف بسر وحدت گردی و بنور الهی روشنایی چشم تو شود و بدان نور ببینی که ما و تو پرده جمال او است و غیر از تو موجودی نیست شعر پرده چو از میان بردارد ـ در پس پرده به بین و بدیدار رود ـ هر که از خود خویش خالی گردد ـ گوی دولت از میان او برده است چون نیست از خود عین هستی بجی است فرموده که

نماند در میانه هیچ تمییز ـ شود معروف و عارف جمله یک چیز

یعنی چون بحقیقت هیچ موجودی غیر حق نیست و بصورت همه اوست که ظاهر شده است و امتیاز عابد و معبود و عارف و معروف باعتبار اطلاق و تقید است هر گاه که تقید از میان و تشخص که موجب امتیاز و غیریت میشد در تجلی احدی محو و فانی گردد و هر آینه از میان عارف و معروف تمییز لازم و ثنینیت نبود در حیز وجود بجز یک مظهر شعر پرده من جز منی من نبود ـ از منی من چو برآید دمار طالب و مطلوب و طلب شد یکی ـ پرده اوای عدد و ستعار ـ در پس این پرده چو ره یافتم ـ پرده برانداختم از روی کار چون منقطع جواب سوال باین فرموده که عارف و معروف یک چیز میشود می‌فرماید **سوال** این سوالیست از تحقیق آنکه چون عارف و معروف یکذاتست پس سعی و اجتهاد انسان در کسب معرفت جهت چیست چنانچه فرموده که

اگر معروف و عارف ذات پاک است ـ چه سودا در سر این مشت خاک است

یعنی اگر فی نفس الامر عارف و معروف ذات پاک حق است و غیر او موجودی نیست چه سودا و طلب و عشق در سر این مشت خاک است که انسان مراد است زیرا که معرفت جز از انسان نمی آید ناظم میفرماید **جواب** چون اشیا قطع نظر از وجود و جهت عدم اند و حق است که بصورت همه بمعنی مناسب استعداد آن غیر ظهور نموده است فرموده که

مکن بر نعمت حق ناسپاسی ـ که تو حق را بنور حق شناسی

یعنی بر نعمت حق عبارت از افاضه وجود است با لوازم آن از صفات کمال ناسپاسی یعنی ناشکری مکن و تحقیق بدانکه تو بوجود حق موجود گشته و علم و شناسایی تابع وجود است و کسی را وجود از خود نباشد شناسایی علم که تابع وجود نیز از خود نخواهد بود پس البته تو عارف و شناسایی

حق یکی گشته باشی و بحقیقه عارف و معروف او باشد شعر گر تو بینائی ز انوار یقین : عارف و معروف جز حق را مبین
زین چمن در دست کس یک گلی نیست : چیست از هر سو نفیر بلبلی : چون غیر حق موجودی نیست فرموده که

جز او معروف و عارف نیست دریاب　　ولیکن خاک می یابد ز خور تاب

بدانکه اعیان جمیع اشیاء موجوده فی الخارج پیش از وجود خارجی در علم حق ثابت بوده اند و آن را اعیان ثابته میخوانند و هر عینی از آن اعیان اقتضای ذاتی بوده که معبر باستعداد و قابلیت است و تجلی وجودی حق بصورت آن اعیان در وجود خارجی بهمان صورت استعداد و اقتضا است بلا کم و زیاد ان خیراً فخیر و ان شراً فشر الا آنکه عین ثابته مؤمن مقتضای ایمان بود و عین ثابته کافر و عاصی تقاضای کفر و عصیان می نمود و در وجود عینی هر یک بهمان صفت که تقاضای آن مینمودند بامر کن فیکون ظاهر شدند و پیش محققان آنست که اعیان مجعول بجعل جاعل نیستند و جعل در موجودات خارجیه متعلق میشود نه در صور علمیه پس فلله الحجة البالغة یعنی حق را حجت قوی است بر خلق که هر چه بشما دادیم همه تقاضای ذاتی شما بود از کفر و اسلام و طاعت و عصیان و علم و معرفه و جهل و نسیان باستعداد هر یک آنچه مطلب بود یافتید و ما کان الله لیظلمهم و لکن کانوا انفسهم یظلمون و ما انا بظلام للعبید و حق بصورت جمیع اشیا تجلی بصورت استعدادات ایشان نموده پس هر صفته که در موجودات خارجیه ظاهر میشود از جهة آنکه صفت تابع ذات است منسوب بحق است زیراکه حق است که بصورت ایشان ظاهر گشته است و از آن روکه ظهور حق در هر شیئی در خور مقتضای ذاتی آن شیئی است بواسطه آن اقتضا اسناد صفت بآن شیئی نیز مینماید با وجود آنکه وجود او نه از خود است پس عارف و معروف بحقیقه حق است فاما عین ثابته انسان چون بحسب استعداد ذاتی تقاضای معرفت حق نمود پس هر آینه سودا و طلب در سر او بوده باشد فرمود که جز او معروف و عارف نیست دریاب یعنی عارف و معروف غیر حق نیست زیرا که غیر او موجود نیست و بذوق این معنی را طلب باید دریافت و دانست مناسب آنچه در سوال فرموده بود که چه بود در سر این مشت خاکست می فرماید و لیکن خاک می یابد ز خور تاب یعنی تشبیه مینماید که چنانچه خاک بواسطه قابلیت انعکاس تاب آفتاب کسب حرارت مینماید که حرارت در او ظاهر میشود از پرتو نور تجلی الهی که بر عین ثابته انسانی بحسب قابلیت او تابان میگردد که حرارت عشق و طلب در او ظهور می آید شعر هیچ کس بخود نتوان رهی بر بسوی او : بلکه بپای او رود هر که رود بکوی او : قدر نبات یافت چوب از مصاحبت گل چه شود قرین گل گر رنگ و بوی او : مست خراب دایمم جام شراب دستم : نیست بغیر من کسی میکده در سبوی او : چون اعیان ایشان استعداد طلب تجلی شهودی الهی اند تا هر چه در قوه ایشان مکنون باشد بفعل آید　　فرموده که

عجب نبود که ذره دارد امید　　هوای تاب مهر و نور خورشید

یعنی این بیت با ابیات دیگر که می آید اشارت است بمعنی آیه کریمه است که و اذ اخذ ربک من بنی آدم من ظهورهم ذریتهم و اشهدهم علی انفسهم الست بربکم قالوا بلی اعیان ممکنه را که در علم حق ثابتند بذره تشبیه نموده که چنانچه ذره بدون نور خورشید ظهور ندارد اعیان ثابته نیز بدون اشراق نور تجلی خورشید ذات الهی پیدا نشده اند تا ... گردد و در عالم عین ظهور نتوانستندی یافت شعر خورشید رخت چو گشت پیدا : ذرات دو کون شد هویدا : هر ذره ز نور مهر رویت : خورشید صفت شد آشکارا : می فرماید که عجب نباشد و جای تعجب نیست که ذره را چیز امید و هوا و طلب آن باشد که تا بیند بمعنی محبت فاحببت ان اعرف را با آن افتد و بسبب آن محبت اصلی ظهور نور خورشید ذات و صفات الهی بر او تابان شود و او را از ظلمه عدم بصحرای وجود آورد تا هر چه در استعداد او مکنون است بواسطه آن نور بر منصه ظهور جلوه گری کند و از قوه بفعل آید چون در ابتدا فطرة اعیان را قابلیت فطرت معرفت بوده است فرمود که

بیاد آور مقام و حال فطرت　　کز آنجا باز دانی اصل فطرت

بدانکه در مرتبه واحدیه که منشأ کثرت نسبی است اعیان ثابته که صور اسماء الهیه اند بسبب امتیاز اسما از یکدیگر ممتاز گشته امتیاز علمیه و در آن مقام فطرت هر یکی از آن اعیان را معرفه آن اسم که از اسماء الهیه مظهر آن بوده اند ذاتی بود و اقرار بربوبیت آن اسم نموده اند پس معرفه ذوات را فطری باشد که و ان من شیئ الا یسبح بحمده شاهد آنست و هدایت عام لازم این معرفت که الذی اعطی کل شیئ خلقه ثم هدی و چون حقیقه انسان صورت اسم جامع الله بوده قابلیت آن داشت مظهر علم و معرفت حق بجمیع اسما و صفات در وی ظاهر شود و بسبب این خصوصیت جامعیه که داشت مظهر علم و معرفت آن حقیقه واحد کما هی او شد که و علم آدم الاسماء کلها لاجرم مخصوص بعهد علیه است گشت که شناخت فلهذا می فرماید که بیاد آور مقام حال فطرت یعنی آن مقام حال فطرت اصلی را که هنوز از لباس وجود عور و در غیب آباد لم یکن شیئا مذکورا متواری بودی بیاد آور و تامل کن در آن مقام با آن حال تقاضای ذاتی که داشتی که چون از رتبت بهست آئی معرفت از تو ظهور آید و اصل این فکرت که سیر و سلوک که سیر و سلوک ریاضت و مجاهده نفس است بانواع دقایق که در این نشأه از تو ظاهر میشود مقتضای آن تقاضای ذاتیست که ترا بر این معنی میدارد تا رفع حجب جسمانی و روحانی نموده وصول بمبدأ حقیقی حاصل کنی و عارف باهمه شوی چون قابلیت و جامعیت انسان تقاضای کمال معرفت که مقصود ایجاد کونین است می نمود　　فرمود که

الست بربکم ایزد که را گفت　　که بود آخر که آن ساعت بلی گفت

هر چند عهد الست شامل جمیع موجودات است و همه مخاطب بدین خطاب شدند و مقر بربوبیت آنحضرت اند و قبول وجود که مینماید بحقیقه

تصدیق آن عهد الست است بقول بلی روحی هر زمان از حق ندا آید الست · جوهر و اعراض میکردند هست · کر بلی

زبشان نمی آید ولی · آمدن شان از عدم باشد بلی · فاما چون حقیقت شان را قابلیت معرفت تام بود و در مظهریت این تبه نهایت

رسید و صفات و اسما الکلیه در وی ظاهر شد در شان وی اعتراف بنطق خاص بصیغه اضافی صادر گشت که واذ اخذ ربک من بنی آدم

من ظهورهم ذریتهم واشهدهم علی انفسهم الست بربکم قالوا بلی چه عامل معرفت حقیقی اوست فلهذا می فرماید که الست بربکم از رد

کرا الکفت یعنی در مقام فطرت حق تعالی الست بربکم کرا گفت و در آن ساعت که بود که جواب آن خطاب بلی گفت الا حقیقت

انسانی و ذریات بنی آدم مخاطب باین خطاب بوده اند و جواب بلی گفتند اگر معرفت حق شان را ذاتی نبودی چون اقرار

بربوبیت نمودند پس این سودای عشق و طلب معرفت ایشان را در چین ناموده است شعر ما در ازل حریف توفیقانه بوده ایم

ناهست رند و عاشق فرزانه بوده ایم · نام و نشان لیلی مجنون نبود که ما · از عشق عقل سوز تو دیوانه بوده ایم · پیش از

ظهور عالم و آدم به بزم انس · با تو حریف ساغر و پیمانه بوده ایم · چون قابلیت و استعداد اعیان اشیا بتجلی اقدس حاصل شد فرمود که

در آن روزی که کلها می سرشتند بدل در قصه ایمان نوشتند

اشارت است بحدیث قدسی خمرت طینة آدم بیدی اربعین صباحا در آن فطرة که طینة و حقیقة انسانی قابلیت جامعیت مظاهر

علم و معرفت تام بتجلی اقدس بیدی جمال و جلال مخمر گشته بزیور زینت معرفت و اقرار و تصدیق ذاته اولئک کتب فی قلوبهم الایمان

در علم حق ظهور یافته و بوجود علمی متصف شد · مستعد کمال عرفانی بود فلهذا فرمود که

اگر این نامه را یک ره بخوانی هر آن چیزی که میخواهی بدانی

یعنی اگر ارقام و خطوط استعداد آنکه در نامه عین ثابته هر یکی قوم است بخوانند بدانند که بی شبهه هر چیزی که از هر کس ظهور می آید اگر

معرفت و اگر جهل اگر کمال است اگر نقصان همه بحقیقت تقاضای ذاتی او بوده است و ظهور حق بصورت هر کس فراخور استعداد آنکس است

و هر چه در اصل فطرت قابلیت آن نداشته اند بایشان نمی رسد و چنان است که حق تعالی تکلیف بچیزی نماید که مقتضای اعیان

نباشد چه تکلیف ما لا یطاق نه شان عدل حکیم است چون عهد الست بربکم را بقول بلی انسان قبول نموده است فرمود که

تو بستی عهد و عقد بنده کی دوش ولی کردی بنادانی فراموش

تعبیر از تجلی اقدس که معین اعیان و استعداد است که عبارت از تجلی حبی ذاتی است بروز فرمود چنانچه سابقا کفت که در آن روز که کلها

می سرشتند چه آن تجلی ذات بدون اسما است و هنوز متلبس بلباس اسما و صفات نگشته پس اقدس از شوایب کثرت اسمائیه باشد

دانی که

و از مرتبه واحدیت که مقام علم و امتیاز اسما و اعیان است تعبیر به بکره فرمود که تو بستی عقد عهد بندگی دوش از جهت آنکه

درین مرتبه واحدیت حق از کمال ظهور دانی که شبانه روز بود و تنزل غنچه محتجب بحجاب اسما و صفات گشته است یعنی تو که انسانی عقد

عهد بندگی دوش یعنی در مقام واحدیة علم بر میان جان بسته تا آن عهد عهد الست است بقول بلی قبول کرده و در ربوبیت حق

قایل شده و این معنی مستلزم معرفت است ولی آن عهد که در مرتبه وجود علمی بسته در وجود عینی بواسطه غلبه احکام اسما

جلالیه که موجب احتجاب بحجب ظلمانی طبیعی و علایق و عوایق جسمانی و انغماس در لذات و شهوات نفسانی است فراموش کرده

از فطرة غافل شده و نمی دانی که بیدانی چون نگر نکته ادراک ادراک است نه نفس ادراک فرمود که

کلام حق بدان گشته است منزل که تا یادت دهد آن عهد اول

یعنی بحکم قالوا بلی تراشناخت و معرفت حق در فطرت حاصل بود و بواسطه غلبه احکام اسما متقابله و بعد عهد آن عهد و دانش

ترا گشت کلام حق انبیا علیهم السلام بجهة آن منزل گشته است که تا آن عهد اول بطریقی که در فطرت بوده باد تو دهد و در غفلت

نگذارد و تنبیه بر دانش اول نماید چون علم و معرفت بنوت شان از فطرت فرمود که یاد دهد نه آنکه امر رکسب

کنی فلهذا اکثر آیات که درین باب واقع شده است بصیغه تنبیه و تذکیر آمده مانند اولم یکف بربک انه علی کل شیء

شهید · افی الله شک فاطر السموات والارض · وفی انفسکم افلا تبصرون · فذکر ان نفعت الذکری · انما انت مذکر · کلا انها

تذکرة و بجهة آنکه انکار منکر عارضی بانگ اشارت آن انکار را زایل میکرداند و بمعرفت فطری باز می آید · ولئن سألتهم من خلق

السموات والارض لیقولن الله · چون نفوس انسانی در معرفت و شناخت بحسب اختلاف استعدادات مختلف افتاده اند فرمود که

اگر تو دیده حق را به آغاز در اینجا هم توانی دیدنش باز

بدانکه حقیقت انسانی مظهر ذات و جمیع اسما و صفات الهی است و بحسب اختلافات استعدادات و قابلیات که افراد آن حقیقه

دارند تفاوت بی غایة در مراتب انسانی بحسب مظهریت واقع است که در هیچ مرتبه از مراتب موجودات این واقع نیست چنانکه یکی در

مراتب کمال بمقامی میرسد لی مع الله وقت لا یسعنی فیه ملک مقرب ولا نبی مرسل میکوید و مخاطب بخطاب وما رمیت اذ رمیت ولکن الله

رمی است و دیگری بصفة اولئک کالانعام بل هم اضل گرفتار است و در فطرت هر فردی از افراد حقیقت انسانی مستعد و قابل

دانش و معرفت خاص بحق بوده اند یعنی ارغایت کمال استعدادات به حق بجمیع اسما و صفات گشته اند و در علم و عین مظهر کل جمیع

از آن حضرت گشته و بعضی دیگر بعضی اسما و صفات علی سبیل التفاوت و بعضی دیگر مثل حیوانات بوجهی از وجوه اسما و مرتبه شانها

نموده اند و چنانچه می بینی عالم و آدم در پی خواب و خور و جمع دنیا و حب جاه افتاده اند و از کمال انسانیت محروم اند و تفصیل مراتب افراد
این حقیقت در حد حصر نمی آید و هر یکی در فطرت قبول عهد همان نمونه اند که امروز بر آن اند از انبیا و اولیا و مؤمنان و عاصیان و هم
کافران و در ضمن هر یکی خلاق را حکمتیست که در ظهور آن عین کمال است مولانا کفر هم نسبت بخالق حکمت است چون بما نسبت کنی
کفر آفت است . و چون بحقیقت نظر نماید این همه از کمال انبساط وحدت حقیقیه ذاتیه مطلق است بامر فردی بحسب قابلیت باسمی
ظهور نموده و چنانچه مظاهر احکام اسمای کلیه و جزویه از کمون الظهور میپیوندد و بنابرین تفاوت استعدادات افراد انسان میشود که اگر تو
حق را باغاز یعنی در مرتبه فطرت اگر قابلیت مشاهده جمال مطلق داشته باشی و حق را دیده و اینجا یعنی درین نشاه کوری هم میتوان که فردا
بازبینی چون نشاه اخیر ملحق نشاه اول است که هرچه آنجا داشته اینجا خواهد بود در مبدا فطرت اول ربوبیت حق هم ندانستانم
فاما دیدن حق مخصوص بانبیا و اولیا عرفا بعد و باز در مراتب رویت تفاوت بسیار است چنانکه فرموده

صفاتش را ببین امروز اینجا | که تا ذاتش توانی دید فردا

یعنی صفات حق را در آیات آفاق و انفس درین نشاه دنیا که امروز است مشاهده نما و ببین که اسما و صفات الهی چه گونه در
صور مظاهر عالم ظهور نموده اند و اشیا را از عدم بوجود آورده اند که تا ذاتش توانی دید فردا یعنی بعد از تجرد از علایق و عوایق بدنی
ذات حق را فردا و عالم معاد و آخرت توانی دید زیرا که در نشاه دنیا اگر چه بصفات الهی بینا نشوی در آخرت نیز بینا
نخواهی بود که من کان فی هذه اعمی فهو فی الآخرة اعمی و اضل سبیلا شعر هرچه آن انجاست و روی بهشت تا نپنداری دلا
کنجات هست . این وان این دم که هست فرصت . چند میکنی تا بیابی دولتی . کشتگاه آخرت دنیاست این . هرچه
کاری بدروی آخر همان . مراد که انچه فرموده که صفات اینجا ببین تا ذات را ببینی نسبت بعموم و نقبا اهل ایمانست والا
اولیا هم درین دنیا آخرت انشا ملاحظه نموده اند و قیامت ایشان درین عالم قایم شده است و ذات و جمیع اسما و صفات الهی را
درین عالم و دنیا مشاهده نموده اند و میبینند و آنچه دیگران را نسیه است ایشان را نقد است و منتظر فردا نیستند شعر ماییم
بطور دل چو موسی . مدهوش فتاده از تجلی . مشغول ببین جمال اینجا . آن وعده که کرده بعقبی . در صورت هرچه روی بنمود می
بین رخش ارنه تو اعمی . و هرچند انسان بحسب حقیقه تجرد از قیود کثرت بیشتر پیدا میکند مشاهده جمال پیدا میکند که مطلق است و کمل
میتوانند بود بلکه بنهایت کمال اقطاب و افراد است که از شهود ذات مطلق محجوب نگردند که لو کشف الغطاء ما ازددت یقینا
جامع الدین
و ادی عنده شهودی مقیم شده و عند کم انسانا عارف صمدانی شیخ عبدالله بلیانی می فرماید که رباعی تا حق بدو چشم سر نه بینم

هردم . از پای طلب نمی نشینم هردم . گویند خدا بچشم سر نتوان دید . آن است که من چشم بهم میزنم هردم . چون قابلیت فطری نسبت بهدایت

وگرنه رنج خود ضایع مگردان | برو بنیوش لا تهدی ز قرآن

اشارت بایت کریمست انک لا تهدی من احببت ولکن الله یهدی من یشاء و هو اعلم بالمهتدین بتحصیل کمالات قابلیت فطری شاید
که هدایت عبارت ازانست ولی هدایت الهی سعی و کوشش فایده ندارد و سبب نزول این آیه آن بود که حضرت رسالت صلعم جمعی از خویشان را
میخواست که قبول دین نمایند و براه هدایت آیند چون قابلیت فطری نداشتند و اراده الله بان متعلق نشده بود بهدایت ایمان درنمی
ایشان نشده و خاطر آنحضرت منغص میشد که اهل این کار هدایت فطرتست بسعی و کوشش تنها چون جماعتی که قابلیت لقای محبوب
حقیقی ندارند بر عدم استعداد البته منکر این یعنی خواهند بود فرموده که تمثیل این تمثیل است لاکه بمقتضای ولقد اولهم ابیدوا
بنسیقولون هذا افک قدیم هر کس که بحسب فطره قابلیت مثالی چیزی نداشته باشد بتحقیق منکر آن خواهد بود از انچه فرموده که

ندارد باورت اکمه ز الوان | اگر صد سال گویی نقل و برهان

یعنی هرچند بینا بیان الوان و رنگها با اکمه که کور مادرزاد است گوید که هرگز هیچ نتیجه نماید و گوید که رنگ سبز و کبود و سرخ و زرد و
سفید و سیاه هست آن اکمه ازو باور ندارد و نخواهد کرد و اگر بینا صد سال و بیشتر از سال بر وجود این الوان نقل العلما از بینایان
دیگر آورد و دلیل گوید آن اکمه تصدیق ننماید بلکه بحکم حال هر لحظه انکارش زیاده شود و گوید این الوان اگر بودی بایستی که من هم
میدیدم مولانا خلق کوران چراغی گشته بود . پس آن کمتی که بر سر می نمود . چشم بندی بود عجب در دیدها . بندشان میکرد بهر دیدها
من بیاشد . انچه یکدم مینگرد اندراک بهوش . سالها نتوان شنیدن آن بگوش . چون اکمه نور بصر ندارد که میان الوان فرق تواند کرد فرموده

سپید و زرد و سرخ و سبز و کاهی | بنزد او نباشد جز سیاهی

یعنی چون اکمه هرگز نور بصر ندارد که الوان مشاهده نماید و تاریکی است ظلمت بعد است پس هر آینه جمیع الوان از سفید و سرخ و زرد و
سبز و کاهی نزد اکمه غیر سیاهی نخواهد بود و بلکه سیاهی نیز نمی شناسد زیرا که بحکم و بضدها تتبین الاشیا سیاه را بسفید و باقی الوان
میتوان دانست یعنی نزد وی غیر سیاهی ظلمت و عدم ادراک چیزی نباشد مولانا هر که را سوی گنج از ره برند . هر کدامی اندرین ره بندگی
چشم کو تا که بیند در جهان . گوش کو تا شنود اوصاف آن . چون عدم قابلیت فطری در رویت که بمعاینه مداوا می پذیرد فرموده

نگر تا کور مادرزاد بدحال | کجا بینا شود از کحل کحال

خرد از دیدن احوال عقبا — بود چون کور مادرزاد دنیا

یعنی خرد که عقل است از ادراک احوال عقبی مطلقا که یکی از آن احوال مشاهدهٔ جمال مطلق است مانند کور مادرزاد دنیاست نسبت
با دراک الوان که هر چند سعی و جهد خواهند که بعقل ادراک مکشوفات نمایند میسر نشود چنانچه اکمه را ادراک الوان محصل نیست
چه عقل نسبت بمکاشفات و مدرکات کشفیه بمثابه حس است نسبت بمدرکات حسی دیگر مانند بصر نسبت بمسموعات و سمع نسبت
بمبصرات و از عقل ادراک این معنی میسر نیست قهر نفس از بهر چه واجب شدی با چنان رحمت که دارد شمع دین یا
چون مکو نفس کشتن که فتوبوا الی بارئکم فاقتلوا انفسکم و جماعتی از ارباب عقل و فطنه که به مکاشفه در این احوال عقبی تصدیق
انبیا علیهم السلام نموده اند آنست که بعقل صدق اقوال انبیا علیهم السلام دریافته اند تصدیق این احوال مینمایند چون کشف
این معانی بعشق و محبت و سیر و سلوک و تصفیه وارث کامل میسر نیست فرمود که

ورای عقل طوری دارد انسان — که دریابد بدان اسرار پنهان

یعنی ورای عقل نظری که جهت استعداد مجهول ترتیب مقدمات و اشکال مینماید انسان را طوری و طریقی دیگر هست که بآن طور انسان
اسراری را که از عقل پنهان و محجوب است شناسا شده و بعین بصیرت ببیند و آن طور بحکم فی کان یرجو لقاء ربه فلیعمل عملا صالحا
و لا یشرک بعبادة ربه احدا طریق تصفیه و ریاضت و مجاهدات و تفریغ دل از غیر حق و کمال تبتل و دوام توجه است که راه جمیع انبیا و
اولیاست و این طریق عشق و محبت است که خرد را لیست این معنی یافتنست و از این جهت فرمود که

بسان آتش اندر سنگ و آهن — نهاده است ایزد آن در جان و در تن

یعنی حکمت الهی چنانچه آتش در سنگ و آهن که آتش زنه است مرکوز کرده است و هر گاه که هر دو را بر هم میزنند آتش بیرون می آید
و از هر یکی جدا جدا اظهار نمیشود آن طور عشق و محبت که طریق تصفیه است که منتج لقای محبوب حقیقی میگردد در جان و تن انسان نهاده است
و چون جان و تن زده شد آتش عشق ظهور مینماید و جمیع تعینات و خفایا اسرار برادر آتش میشود و از هر یکی از جان و تن تنها این معنی
حاصل نیست در هم زدن جان و تن آنست که در نفی خواطر و سلوک و ریاضت و خلاف آمد عادت و کسر نفس مشغول باشد تا از
میانه آتش عشق است اشتعال نموده خس و خاشاک غبار را بسوزد و نقش غیریت محو کرداند **شعر** آتشی از عشق جانان برزد و بود
نابود ت در آن آتش بسوزد هرگاه سلطان عشق پیش آید صد هزاران جان در یک نفس بر هم زند چون شرط ظهور عشق اجتماع جان و تن است فرمود که

از آن مجموع پیدا گردد این راز — چو بشنیدی برو با خویش پرداز

یعنی این راز نهان که بعقل مدرک نمیشود از مجموع جان و تن انسان بطریق تصفیه پیدا و ظاهر میگردد چون این معنی شنیدی دست از عقل

و دلایل و حجج باز دارد و بخود پرداز و بطریق تصفیه و تطهیر محل مشغول باش و نقوش اغیار از لوح دل محو گردان و خود را از
خودی خود وا پرداز چون ظهور آتش موقوف بهم زدن سنگ و آهن است فرمود که

چو بر هم اوفتاد آن سنگ و آهن — ز نورش گشت روشن عالم تن

یعنی چون سنگ و آهن جان و تن است بر هم افتادند و تصفیه و تجلیه که مثال بر هم زدن سنگ و آهن است یافتند ز نورش یعنی از
نور آن بر هم افتادن جان و تن انسانی که عبارت سنگ و آهن است هر دو عالم روشن شد باین معنی که بخود گشته خود را مظهر
و عین نور دهای حقیقی دید هر دو عالم را بنور خود منور یافت **شعر** او چو خالی کرد خود را از خودی یافت خود را عین نور
ایزدی چون بعشق دو دست کشتی جان فشان پر ز خود بینی همه کون و مکان چون بحکم خلق الله تعالی آدم علی صورته مظهر تجلی
صورت جامعه ذات و مجموع اسما و صفات الهی انسان است فرمود که

تویی تو نسخهٔ نقش الهی — بجوی از خویش هر چیزی که خواهی

یعنی چون حق بجمیع اسما و صفات در مجلای حقیقت انسانی تجلی و ظهور فرموده است و قابلیت این جامعیت غیر انسان را نیست و نسخهٔ
جامعه صورت الهی انسانست و حق بکمال ظهور در حجاب تعین وی مختفی و مستتر گشته است و بلباس او متلبس شده لهذا می فرماید
بجو از خویش هر چه که خواهی یعنی اگر طالب آنی که حق را عیان ببینی بحکم من عرف نفسه فقد عرف ربه باید که خود را بشناسی تا جمال
جمال الهی رسی و حصول این دولت عظمی بعقل و فطنه و دلیل و برهان میسر نیست مگر آنکه تعین هستی مجازی خود را در حق محو سازی
و پردهٔ توی تو بر اندازی تا حق از پس حجاب توی تو بر تو نماید و حق را در خود مشاهده نمائی و این معنی جز بطریق طاعت و عبادت
و سیر و سلوک و مجاهدات و ارشاد کامل و تصفیه و تجلیه و دوام ذکر که بمثابه مصقل آینهٔ دل را از غبار و زنگ اغیار تصفیه میکند
تا نور الهی در آن دل تابان میگردد حاصل نمیشود و چون نور خورشید ذات تابان شد بحکم **بیت** چون تجلی کرد اوصاف قدیم پس بسوزد وصف حادث را کلیم
سالک بنور تجلی احدی که مقتضی فنا مظاهر است محو و فانی گردد و سالک در عین بیخودی خود را عین آن حقیقه ببیند و بحقیقه
شناسا شده حق بحق الیقین گردد و بیقین بداند که حق را چگونه و بچه طریق میتوان دید و دانست و شکوک و شبهات که ارباب عقول را
این معنی فرموده اند بالکل از پیش وی برخیزد **بیت** ما ئی ما چون شد عدم شد سوی جانب قدم گفتار وقتم و مبدم گویم
انا الحق بر ملا شیخ فرید الدین قدس سره العزیز در تذکره آورده که امام شافعی فرموده است که علم عالم بعلم من نرسید و علم من بعلم
صوفیان نرسید و هم در تذکره نقل میفرماید که امام احمد حنبل بسیار پیش بشر حافی قدس سره میرفت و ارادهٔ تمام بوی داشت گویا

امام احمد گفتند که تو امام عالمی و بسیار علمی در احادیث و فقه و اجتهاد داری و در انواع علوم نظیر نداری چه لایق بجلال تست
که هر ساعته در پیش شوریده مردی امام احمد جواب داد که آری این همه علوم که شمردید من به از وی میدانم فاما او خدا را به از
من میداند و میشناسد و چون پیش بشر حافی رفتی گفتی حدثنی عن ربک مرا از خدای من سخن گوی مولانا ای زبان انصافی جوید
بیخبر بکر زبان انصاف ره بیان کن کز رضای تو انصاف آید در وجود به که عمری در رکوع و در سجود و این حکایت که از تذکره
هر دو امام شیخ عطار نقل نموده هر دو گواه عادلند بر آن که بطریق تصفیه و سلوک معلوم میشود آنچه حاصل میشود که بطریق عقل و علم ظاهر ادراک
آن نمیتوان کرد پس اگر عالمی بنا بر قصور فهم انکار آن مکاشفات نماید از غایت بیانصافی باشد چون قطع جواب سوال سابق فرمود
که هر چه جوابی از خود طلب می فرماید که سوال سابع این سوالات در تحقیق آنچه ارباب کمال بلسان اظهار آن نموده اند مثل انا الحق
وانا الفاعل فی هذا العالم ولیس فی جبتی سوی الله و سبحانی ما اعظم شانی ولیس فی الدارین غیری و امثال ذلک فهذا السبیل استفسار نموده که

کدامین نقطه را نامست انا الحق — چگوئی هرزه بود آن مزبق

یعنی چه نقطه چه کس است که ناطق بنطق انانیت انا الحق شد این معنی حال و اقوی است که کاملان را حاصل میشود و بآن مقام میرسند
تا آنکه هرزه و بیمعنی بود آن مزبق یعنی زیبق کرده شده در صحاح اللغه آورده است که والزیبق فارسی معرب و درهم مزبق
والعامه یقول مزبق بود آن مزبق یعنی منصور حلاج که قایل این قول است مانند درهم مزبق بوده این معنی که چنانچه درهم
زیبق روشن کرده میشود و مانند نقره می گردد او نیز زیبق نور وجود الهی روشن گشته بود فرمود که انا الحق و بمعنی مزبق
من قولهم زنقه ترنیقا ای کدره یعنی چه میگوید هرزه و بیمعنی بود آن تیره گشته و اول اولی و اوضح است ناظم آن اولی
بر طبق سوال سایل میفرماید که جواب حاصل جواب آنست که نقطه وحدت حقیقت که ناطق باین نطق میشود در هر مظاهر از مظاهر که هست

انا الحق کشف اسرار است مطلق — بجز حق کیست تا گوید انا الحق

یعنی انا الحق کشف و اظهار اسرار است مطلق یعنی بی شایبه و شک و شبهه و خاشاک هرزه و بیمعنی باشد و غیر حق کیست و موجود دیگر
کجاست تا انا الحق گوید شعر اگر انا الحق بنشان از غیر خدا غیر حق خود کیست تا گوید انا چون ترا از تو بکل خالی کند تو شوی
پست و حق عالی کند چون در آیینه ذرات کاینات آفتاب وجود حق است که منعکس شده بصورت همه ظاهر گشته است و غیر از حق هیچ نیست فرموده که

همه ذرات عالم همچو منصور — تو خواهی مست گیر و خواه مخمور

اشاره بآن است که افشای این سر تجرد در حالت مستی و بیخودی مطلق یا در مرتبه مخموری که تمام بیخودیست و از مقام فنا بمکر تنزل نموده فاما

ازغایه

ازغایه خمار آن مستی خود را نگاه نمیتواند داشت جایز است و در شریعت و طریقت ممنوع است یعنی میفرماید که چه جای آنکه صاحب کمال
باین نطق ناطق شود که همه ذرات عالم همچو منصور مست و بیخود و مخمور باین معنی ناطق اند فلهذا فرموده که

درین تسبیح و تهلیلند دایم — بدین معنی همی باشند قایم

یعنی جمیع ذرات همیشه در تسبیح و تهلیل اند یعنی قول انا الحق تسبیح و تنزیه حق است از شرک غیر ذات و صفات و تهلیل کلمه لا اله الا الله
یعنی نفی غیر و اثبات حق کردن و کمال تسبیح و تهلیل بحقیقت آنست که مسبح و مهلل الحق نامایت انا الحق شود زیراکه در هویت ذات
که حریم غیب و خطابات شایبه غیریت و اثنینیت ملاحظه است پس تنزیه از شرک و نفی غیر تمام نکرده باشد چه تقییدات تسبیح و مهلل
هنوز در حجابست که هو و انت حق گوید شعر ما و حق لفظ احمق است بهم چون زما بگذری همه ماند حق بدین معنی همی باشند
قایم یعنی ذرات موجودات قایم با انا الحق اند و حق قیوم همه است و اگر نه ظهور حق بصورت ذرات عالم باشد همه عالم عدم
باشند چه غیر وجود عدم است و وجود عین حق است پس هر آینه غیر حق عدم باشد و بطریق شهود و عیان یافت این معنی که حق بصورت
جمیع ذرات متجلی است و همه منطق انا الحق مسبح و مهلل حق اند جز بظهور تصفیه و تزکیه و سلوک میسر نمیگردد شعر خواهی که شود
کشف بر تو سر انا الحق فانی ز خودی باش و بحق باقی مطلق مناسب محل واقعه از واقعات خود که در اوایل سلوک او را
روی نموده بود ذکر کرده میشود تا مبین شود که ارباب تزکیه و تصفیه چگونه بدین مقام متحقق گشته اند واقعه شبی بعد از نماز
تهجد و وظیفه ذکر و اوقات مراقب شدم در واقعه دیدم که خانقاهیست بغایت عالی و گشاده و این فقیر در آن خانقاه
هم یکبار دیدم که از آن خانقاه بیرون آمدم می بینم که تمامت عالم بهمین ترتیب که هست از نور است و همه یکرنگ گشته اند
و جمیع ذرات موجودات بکیفیتی و خصوصیتی انا الحق میگویند که کما ینبغی بغیر از آن کیفیات نمیتوانیم گفت چون این حالت دهشت
نمودم مستی و بیخودی و شوق و ذوق عجبی این فقیر پیدا شد و میخواستم که در هوا پرواز کنم دیدم که چیزی مانند کلنگ در پای
این فقیر است و مانع است که من عروج کنم با اضطراب تمام پای خود را بر زمین میزدم و میزدم تا آن کلنگ از پای این فقیر
جدا شد و همچو تیری که از کمان سخت بجهد بلکه بصد مرتبه زیاده از آن این فقیر عروج نموده و رفتم چون باسمان رسیدم دیدم که
ماه منشق شده و من از میان ماه بگذشتم و از آن حال و غیبت حضور کردم شعر عاقبت اندر میان کش مکش جذبه عشق
مرا بربود خوش در دلم تا بنا شد آواز حق گشت جانم واقف اسرار حق باز دیدم از کمال عشق و ذوق جمله ذرات جهان
از تحت و فوق از کمال بیخودی منصور وار هر یکی گویان انا الحق آشکار گرد پرواز از قفس شهباز جان بال بر هم زد گذشت از آسمان

چون تصدیق اینچنین مکاشفات بی آنکه بدلیل نقل مدلل باشد مشکل است فرموده که

اگر خواهی که گردد بر تو آسان — وان من شیء را یکره فرو خوان

یعنی اگر چنانچه میخواهی که بدانی که ذرات عالم مسبح اند و تنزیه حق از شرک مینمایند آیه کریمه وان من شیء الا یسبح بحمده را یکبار بخوان تا بدانی که همه در تسبیح اند و تنزیه تام چنانچه مذکور گشته است که ناطق بانیت انا کرده‌اند و حمد اظهار صفات کمال الهی است پس حمد هر یک اظهار آن صفت باشد که خود مظهر آن صفت است و حامد حق بجمیع صفات غیر انسان نمیتواند بود زیرا که عارف حق بجمیع صفات او است چون تنبیه فرموده که همه اشیا در تسبیحند و بدین معنی قایلند اکنون در کیفیت اطلاع بر آن معنی میفرماید که

چو کردی خویشتن را پنبه کاری — تو هم حلاج وار این دم بر آری

بدانکه توحید علمی نوعی دیگر است و توحید عیانی شهودی نوعی دیگر توحید علمی آنست که بدانند که غیر حق هیچ موجودی نیست و اشیا مظاهر حق اند و بصورت اسما او است که ظاهر گشته است و اشیا بزبان حال ناطق بکلمه انا الحق اند بآن معنی که قایم بوجود حق اند و بی او معدوم فاما توحید عیانی شهودی که بر منصور حلاج ظاهر گشته است چنانکه مکرر ذکر آن رفت موقوف بر آنست که سالک بطریق تصفیه بمقامی برسد که یقین هستی مجازی وی که پرده جمال الهی گشته مانع مشاهده بود محو و فانی گشته بیخود و از اقتضای غلبه شوق ناطق بنطق انا الحق گردد فلهذا فرموده که چو کردی خویشتن را پنبه کاری یعنی چون وجود خیالی خود را بهم زدی و از هم فرو ریختی و از قید تعین و کثافت خلاصی یافتی هر آینه تو نیز مانند منصور این دم انا الحق بر آری بعمل حلاجی ناطق بنطق وی گردی شعر از شراب جام منصوری بیهوش مست بیخود و گو انا الحق ربنا * جان بجانان زنده جاوید گشت * تا ز قید خود بکلی شد فنا * لطف اسمی کی تو بینوای وصال * بد توی در بزم وصل در را * چون پندار هستی غیر تست که مانع مشاهده جمال توحید است فرموده که

بر آور پنبهٔ پندارت از گوش — ندای واحد القهار بنیوش

یعنی چون غفلت پندار است که مانع اطلاع بر حقیقت حال میگردد میفرماید که پنبه پندار و غفلت از گوش هوش خود بردار تا هم امروز این ندا استماع نمایی و بشنوی و بنیوشی که لمن الملک الیوم لله الواحد القهار یعنی بدانکه غیر حق هیچ موجودی نیست و ملک وجود او راست و همیشه شان وحدت حقیقیه تقاضای اخفای غیر مینماید آنست که کسی از چنین خواب بیدار گشته چشم دل گشوده معنوی قائل شد هر چه در قیامت ظاهر خواهد گشت امروز به نقد ببیند و بشنود فلهذا فرموده که

ندا می آید از حق بر دوامت — چرا گشتی تو موقوف قیامت

یعنی چون ذات

116

یعنی چون ذات هستی هیئت اقتضای یکتایی مطلق مینماید که غیر هستی خود هستی نیست و آن تقاضای آنست که معبر بندای لمن الملک الیوم لله الواحد القهار شده است پس بصیغه الدوام این ندا از حق بر عالم می آید تو چرا با وجود دوام این ندا موقوف بقیامت گشته و بجهت حال انتظار استقبال مینمائی این نیست مگر از آنکه گوش هوش تو پر از پنبه غفلت و پندار است و بحکم لهم آذان لا یسمعون بها نمی توانی شنید چون کمال اطلاع بر یکتایی هستی مطلق و نیستی غیر او جز بطریق تصفیه و کشف میسر نیست فرموده که

در آ در وادی ایمن که ناگاه — درختی گویدت انی انا الله

بطریق ارشاد میفرماید که بر طبق سلوک موسی علیه السلام در وادی ایمن که چنانچه سابق گذشت طریق تصفیه مراد است در آی تا درخت که نشاه نباتی است و ظهور صفت کمال که در نشاه انسانست در او نیست ناگاه انی انا الله شنوی و یقین بدانی که وقتی که درخت مظهر تجلی میتواند بود و انسان که اشرف موجودات است بطریق اولی تواند خواهد بود و قید ناگاه بر طبق آنست که فرموده‌اند که تجلی ناگاه آید ولی بر دل آگاه آید اشارت بآیه کریمه من الشجرة ان یا موسی انی انا الله رب العالمین است که موسی که چون بوادی ایمن رسید از درخت آواز آمد که منم الله که پروردگار عالمیانم یعنی بتصفیه باطن مشغول شو تا زنگ هستی از آینه دل زدوده شود تا ببینی و بدانی که بواسطه موانع کدورات بشری است که از مشاهده جمال وحدت حقیقی محروم بوده و الا حق بصور جمیع مظاهر گوینده ناطق بانا الله وانا الحق است و همیشه میفرماید که لمن الملک و خود جواب خود میفرماید که لله الواحد القهار و هیچ غیر حق موجود نیست مثنوی زنگ دوی ز آینه دل زدوده ایم * تا حسن جان فزای ترا دیده ایم * همچو کلیم با که بطور دل آمده ایم * انی انا الله از همه عالم شنوده ایم * چون نشاه انسانی اشرف جمیع مراتب موجودات است و در مظهریت اتم و اکمل است فرموده که

روا باشد انا الحق از درختی — چرا نبود روا از نیکبختی

هر آنکس را که اندر دل شکی نیست — یقین داند که هستی جز یکی نیست

اشارت است بجماعتی که بقتل شیخ حسین منصور حلاج فتوی دادند که بقول انا الحق کافر شد و کشتنی است عطار چون قلم در دست غداری بود * لاجرم منصور بر داری بود * چون سفیه حکم اندر کف نادان بود * لاجرم ذو النون در زندان بود * یوسفان از مکر اخوان در چهند * کز حسد یوسف بگرگان میدهند * یعنی انا الله از درختی جایز میدارند و منکر نمیدانند چرا انا الحق از نیکبختی که منصور است روا نمیدارند با وجود آنکه نشاه انسانی باین معنی سزاوار تر است زیرا که انسان بجامعیت صفات کمال جمیع موجودات خصوصا از نشاه نباتی و ندای شجره انی انا الله نص قرآنی است چون درخت با وجود عدم صفات کمال مظهر تجلی حق میتواند بود انسان بطریق اولی باشد چون کرای سلوک شبهات وهم و خیال ... بمرتبه تعین عیانی رسیده میداند که هستی مطلق حق است و غیر حق عدم است فرموده که

هر آنکس را که اندر دل شکی نیست — یقین داند که هستی جز یکی نیست

یعنی جماعتی که از مرتبهٔ وهم و گمان بدلایل یقینی یا بکشف حقیقی گذشته اند و در دل ایشان آثار شک و شبهه نمانده است که صاحب علم
الیقین و عین الیقین اند که خلاصهٔ افراد انسانی اند بیقین و جزم میدانند که هستی که وجود است جز یکی نیست یعنی واجب است
و وجود اشیا عبارت از تجلی وجود واجبست که بصورت ایشان چون غیر از وجود واجب موجودی نیست فرموده که

انانیت بود حق را سزاوار — که هو غیبست و غایب وهم و پندار

یعنی لکه بواسطه آنکه ذاتست تقاضای یکتائی مطلق مینماید انانیت که ناطق بانا الله و انا الحق شدن است حق را سزاوار است زیرا که
در جمیع مظاهر اوست که ظاهر شده است و هیچ غیر نیست و هو بغیبت اطلاق کرده میشود زیرا که در اصطلاح هو اعتبار ذات بحسب
غیبت و نا یافت است و غایب هم در خیال و پندار است و حق حاضر است و عین همه است پس هر چه موهوم غیریت و اثنینیت باشد لایق آن حقیقت
نیست چون در انانیت این توهمات ملاحظه نیست سزاوار آنحضرت باشد چون مائی و توئی ایادی مقتضی کثرت و غیریت است فرموده که

جناب حضرت حق را دویی نیست — در آن حضرت من و ما و تویی نیست

یعنی جناب حضرت الوهیت واحد بوحدت حقیقیه است و دوئی را بآن حضرت راه نیست از او تعبیر بهو نمایند بلکه در آن حضرت من و ما
که افراد و جمع است و توئی که مستلزم خطاب است نیز نیست چه ذات آنحضرت از جمیع کثرات خواه حقیقی و خواه اعتباری منزه و
مبراست و این اعتبارات نسبتها است چون در مرتبهٔ وحدت کثرات و تعددات و تغایر و تمایز مطلقا منتفی است فرموده که

من و ما و تو و او هست یک چیز — که در وحدت نباشد هیچ تمییز

یعنی من و ما و تو و او که مائی و توئی بمجرد یک ذات و یک حقیقه است زیرا که در مرتبهٔ وحدت این اعتبارات که نسبتها است همه رجا
و تمیز از ما بین مرتفع گشته است و غیر ... را در وا ... نیست شعر من و توئی من و تو ما و شما است همه یک ذات کثرت
از اسماست توئی تو مظهر ردای اوست انا و انت عین نحن و هو است عالم و خلق و امر هر دو یکیست وقتی است
من و تو یکیست چون رفع تعین است که موجب ظهور اتحاد حقیقی معنویست فرموده که

هر آنکس خالی از خود چون خلا شد — انا الحق اندر او صوت و صدا شد

جماعتی که قایل بآن شدند که مکان که جسم در و متمکن میشود خلاست دو فرقه اند یک فرقه آنانند که تعبیر خلا بلاشی محض نموده اند و فرقهٔ دوم
آنانند که تعبیر از خلا بمقداری مجرد از ماده کرده اند شیخ بآیه که هر آنکس که از خودی و تعین خود مانند خلا که لاشی محض یا مقدار مجرد از ماده است

خالی

خالی شود و خود را از هستی و خودی بردارد و محو گرداند بی او در او صورت و صدای انا الحق پیدا شود و صدا عبارت از انعکاس
صوت است از جسم صلب که در برابر مصوت باشد یعنی آن کس که آوازی دهد یعنی انا الحق که در شان منصور واقع بود و صوت
و نطق حق بود بطریق انعکاس بصورت صدائی از منصور شنیده میشد و جهت آنکه او کوه است مثال شخصی که در میان کوه آوازی کرد
آن آواز بسبب انعکاس از کوه میشنوند و نادان پندارد که آن آواز از کوه است شعر از زبانم چون تو خود گفتی انا الحق آشکار :
پس چه منصورم چرا بر دار عشق آویختی : تا که باشد از غبار غیر روبت نقاب : گرد غیریت بصحرای وجود انگیختی : چون تعین که
مستلزم بعد عدمی بود محو گردد و تعین حق ظاهر گردد و امتیاز عابد و معبود و سیر و سلوک و سالک نماند و همه یکی گردد فرموده که

شود در وجه باقی غیر هالک — یکی گردد سلوک و سیر و سالک

بدانکه هر موجودی از موجودات متعینه را دو جهت است یکی من حیث التعین و از این جهت او را غیر می نامند چه مطلق از وجهی غیر مقید است
دوم من حیث الحقیقه و این جهت وجه باقی است که عبارت از وجود واحد است که بصورت همه متجلی است ما عندکم ینفد و ما عند الله
باق اشاره باین دو جهت مذکوره است حق فرماید که هرگاه که تعین که عارض هستی مطلق شده بود نیست شود و با وجه باقی غیر هالک
گردد یعنی با وجه باقی که جهت ربانی مراد است غیر که جهت عبدانی است هالک و نیست گردد و کل شیء هالک الا وجهه جلوه گری
نموده و در نظر حق بین سالک عارف غیر از وجه باقی که وجود حق است نماند و تعین که مستلزم غیریت و اثنینیت بود بالکل مرتفع
گردد هر آینه سالک و سیر و سلوک یک حقیقه و یک چیز گردد و تضاد و تمایز نیست و نابود شود ابیات تعین شد حجاب روی
وحدت چو که برخیزد تعین جمله اوست آنچه تو جویای آنی روز و شب در توئی شد او نهان یا للعجب چون دل
صافی شود از غین و زین پردهٔ ما و تو برخیزد ز بین نیست گردد صورت لا او بیست حق عیان بینی بنقش هر چه هست بیت تعین
برخیزد از میان حق نهانست بخواهد شد عیان چون معنی این ابیات که فرموده موهم حلول و اتحاد است رفع آن توهم نموده می فرماید که

حلول و اتحاد اینجا محالست — که در وحدت دویی عین ضلالست

یعنی حلول که فرود آمدن حق است در غیر خود و اتحاد که چیزی بعینه چیزی دیگر شدنست اینجا محالست یعنی در ظهور حق بصور اشیا بطریقی
که معتقد طایفهٔ صوفیه است زیرا که در حلول و اتحاد اثنینیت و غیریت می باید و معتقد صوفیه آنست که در دار وجود غیر حق دیّار نیست و در
وحدت حقیقی دوی محض ضلال و گمراهی و محال است قطعه اینجا حلول کفر بود اتحاد هم کین وحدتیست لیک بتکرار آمده اینجا
چه جای وصف حلول است اتحاد کین یک حقیقت است باطوار آمده چون حلول و اتحاد مقتضی غیریتند فرموده که

حلول و اتحاد از غیر خیزد   ولی وحدت همه از سیر خیزد

یعنی حلول و اتحاد بآن معنی که گذشت از غیر میخیزد یعنی حاصل میشود زیرا که مادام که دو چیز نباشد که یکی با آن دیگر متحد گردد اتحاد نیست فاما وحدت همه از سیر میخیزد یعنی ذات واحد در مراتب تنزلات و ظهورات هر جا بنقشی و صورتی بسبب تقیید نمود اعتباری نموده است و آن نقوش که بحقیقه عدم اند موهوم تعدد و تکثر آن حقیقت واحد گشته اند هرگاه که سالک بطریق تصفیه بسیر رجوعی بازگشت نماید و تجلی وحدت ذاتیه تعینات و نقوش که موهوم تکثر و تعدد بوده محو و فانی شوند و حق بر مراتب اطلاق ظهور یابد و معلوم کردد که کثرت ثابته همه اعتباری بوده است و بجز یک حقیقه موجود نیست **مولانا** برفشان بر هر دو عالم آستین در مقام وحدت آمین نشین چون روی راه خدا بیخود برو دوست خواهی از خودی بیگانه شو چو یکی گردد نور وحدت آشکار ظلمت کثرت نماند برقرار چون فنا و حلول عبارت   از رفع تعین است   فرمود که

تعین بود کز هستی جدا شد   نه حق بنده نه بنده با خدا شد

یعنی آنچه گفته شد و میشود که خود را از خود خالی کند و از خود بگذرد و فانی و محو نیست شو و هست خود را براندازهمان فرو رفت که این کس راستی بوده بنده مراد نه این معنی است که اعتبار در فهم است که ترا وجود بود و سعی نما که آن عدم کردد بلکه مراد آنست که ظهور حق در صورت کثرات و تعینات مانند حباب و امواج است که بر روی دریا پیدا میشود و بحر بنقش آن حباب و امواج مخفی میماند و امواج و حباب بغیر بحر مینمایند و فی الحقیقه غیر دریا آنجا هیچ نیست فاما وهم مینماید که هست و تا زمانی که امواج و حباب از روی بحر مرتفع نمیشود بحر بر مراتب وحدت ظهور نمی یابد و معلوم میگردد که این نقوش امواج همه امور اعتباری بوده اند و حقیقت آن **شعر** جمله عالم نقش این دریاست بس هر چه گویم غیر این سوداست بس بحر کاو دید گنجینه کرد ای نقشها در یک ماند

حلول و اتحاد اینجا محال است   که در وحدت دویی عین ضلال است

یعنی نیست از خود هلاک شدن غیر و خالی شدن از خود همه عبارات بر خواستن تعینات است از وجود مطلق که حق است زیرا که ظهور وحدت حقیقی موقوف آنست **شعر** تا تو پنداری خدا باشد نهان تو نهان شو تا که حق گردد عیان چون برافتد از جمال و نقاب از پس هر ذره تابد آفتاب و چون تعین که موهوم غیریت میشد مرتفع گشت پیدا آید که غیر از حق هیچ موجودی نیست و نبوده الا که حق پنهان شد و نه الا که بندۀ حق شد تا آنکه حلول و اتحاد باز دید کردد تعالی عن ذلک **شعر** متی حلت من قول انا هی او اقل و حاشا لمثلی انها فی حلت بحکم علما ان تر کشفه فرد سبیل الشرع فی اتباع شریعتی فنبع منه من شراب بقیعة لدی فغنی

من شراب بقیعة چون تعینات اشیا فی نفس الامر امور موهومه اند نه آنکه حقیقی و ثابت باشند می فرماید   که

وجود خلق و کثرت در نمود است   نه هر چه آن مینماید عین بود است

یعنی مخلوقات و کثرات ممکنات بحقیقت نمودی بوده اند از تجلی حق بصورت اشیا و تقیید آن حقیقه بقیود اعتباریه نموده شده اند و هر گاه که آن قیود اعتباریه محو گردد غیر از یک حقیقه چیزی دیگر نیست ظاهر نمی نماید هر چه آن مینماید عین بود نیست و وجود ندارد چه بسیاری از چیزها است که نمودی دارند و فی الحقیقه مطلق ممکنات از این جمله است ناظم در رساله حق الیقین میفرماید که ممکن امریست اعتباری که عقل بر وفق خویش از اوراک وجود و عدم بهم در ذهن ترکیب کند و چون بنهایت ظهور خود رسد که مبدا کشف است حکم کند که اعتبارات را در خارج وجود نیست ان هی الا اسماء سمیتموها انتم و اباؤکم **قطعه** این نقشها که هست سراسر نمایش است اندر نظر چو صورت بسیار آمد این موجهای بحر محیط حقیقت است وین جوشها ز قلزم بسیار آمده چون اشاره کرد که هر چه نماید لازم نیست که عین بود و هستی باشد جهت استوار این معنی آن را که **تمثیل** در نمودهای بی بود چون در طریق تعلیم و ارشاد غایة اهتمام آنست که تمثیل معانی معقوله بصور محسوسه نمایند تا بفهم متعلم قریب کردد چنانچه ابن فارض میفرماید **شعر** و فی ذلک الامثال امثل بسته علیک بها فی مرة بعد مرة شیخ ناظم قدس سره در این محل مقتضی بود در این جهت تفهیم بجهت تمثیل مینماید و یضرب الله الامثال للناس لعلهم یتذکرون چون صور تعینات بمثابه مرایا اند که عکس وجود حق در آن منعکس گشته است از غایة شدت مناسبت میانهما تمثیل   اول بعکس مراتی نمود   فرمود   که

بنه آیینه‌ای اندر برابر   در او بنگر ببین آن شخص دیگر

چون شرایط انعکاس صور در مرآتی سابقا ذکر رفته است تکرار حاجت نیست بطریق تفهیم میفرماید که آینه در برابر رو در نظر کن و آن شخص دیگر که در آینه مینماید به بین تا ترا نمودار بود در آنکه نمود بی بودی باشد چون بحقیقت آن صورت که در آینه مینماید نه این شخص است که در آینه می بیند   و نه نیز آینه است   فرمود   که

یکی ره باز بین تا چیست آن عکس   نه این است و نه آن پس کیست آن عکس

یعنی بعد از آنکه آن صورت که در آینه می نماید دیدی یکبار دیگر به بین و تامل نمای که آن عکس که در آینه است چیست چه در این محل بغیر از آینه و آن شخص محاذی چیزی دیگر نیست و آن صورت عکس بحقیقه نه آن شخص محاذی آینه است زیرا که اگر در آینه بودی بی محاذات آن شخص بایستی که نمودی و نمی نماید پس در آینه نباشد و میان شخص رائی و آینه نیز صورتی واقع نیست که تصور آن توان نمود پس آن

عکس که باشد و چه باشد بدانکه عکس که می‌نماید صورت خیالی است که حضرت حق جهت بندگان اظهار فرموده تا ضرب الامثال باشد برآنکه
که نمودی بی بودی باشد تا حاجتی که قابلیهٔ فطری داشته باشد بسبب آن نمود از عدمیهٔ اشیا با وجود نمودی که دارند راه یابند و مطلع
گردند شعر وشاهد اذا استجلیت نفسک ما تری بغیر مراء فی المرائی الصقیلة اغیرک فیها لاح ام انت ناظر الیک
بها عند انعکاس الاشعة چون از نمودهای بی بودی یکی دیگر نمایش ظل است فرمود که

چو من هستم بذات خود معین — نمیدانم چه باشد سایهٔ من

یعنی چون من بذات خود معینم و مارا وجودی هست نمی‌دانم که سایهٔ من که بسبب انعکاس آینه از ورای حجاب من که خط
فاصل میان نور و سایه واقع شده‌ام می‌نماید چه چیز است بحقیقه آن نه منم که خط فاصلم و نه نور است و از میان هر دو
نمود شده است پس هرآینه نمود بی بود و حقیقه نداشته باشد و این تمثیلات تنبیهات است بجهت آنکه تا بدانند که وجود ممکنات
مانند این نمودهای بی بود و نه حقیقه ندارند چون اجتماع ضدین محال است فرمود که

عدم با هستی آخر چون شود ضم — نباشد نور و ظلمت هر دو با هم

یعنی نیست با هست نمیتواند که منضم شود زیرا که ضدین اند و اجتماع ضدین محال است و نور و ظلمة با هم نمی‌باشند چه ایشان متقابل عدم
و ملکه است و ممکن فی حد ذاته نه هست و نه نیست یعنی امکان اعتباریست و در خارج وجود ندارد و ممکن در وقتی که هست و واجب
الوجود است در حقیقه اعتباری عدمی خود باقی است و الا قلب حقایق لازم آید و وجوبیه بسبب ظهور وجود در اوست اعتبار
دیگر است و همچنانکه واجب دائما بر وجوب ذاتی خود باقی است و از ظهور واجب بصورت ممکن نه تغییری در ذات واجب لازم
آید و نه در ممکن چه چنانکه واجب بر وجوب ذاتی خود باقی است ممکن نیز بر اعتباری عدمی خود باقی است و وجود ممکنات
نمود بی بود است و حقیقه ندارند بیت نقش عالم در میان آورده است روی خود در پرده پنهان کرده است هرکه او گذشت
از وهم و خیال بیش از نقش دوی باشد محال چون از جمله نمایش نمودهای بی بود نمایش امتدادی زمانست نسبت با نقطهٔ حال فرمود که

چو ماضی نیست مستقبل مه و سال — چه باشد غیر از آن یک نقطهٔ حال

بدانکه زمان مقدار حرکت فلک اعظم را میگویند و چون حرکه وضعی دائمیست هر تعینی که در آن حرکه مفروض میگردد البته نسبت با بعضی
تعینات دیگر مسبوق خواهد بود و نسبت با بعضی سابق و اجتماع دو تعین در بقای محال است و امتداد زمانی که از این حرکه بازدید
میگردد هر جزو که در آن امتداد فرض کرده میشود البته نسبت با بعضی اجزاء دیگر که هنوز بوجود نیامده اند سابق اند و آن اجزای مسبوقه

که نیامده‌اند

که نیامده‌اند مسمی بزمان مستقبل است و آن جزو مفروض مسمی بحال و آن هست و حال نهایهٔ ماضی و بدایهٔ مستقبل و فاصل میان ماضی
و مستقبل است چه ماضی و مستقبل آنکه حال است منفصل میگردد و در اصل همانجاست زیرا که حد مشترک است میان ماضی و مستقبل
نسبت حال با امتداد زمانی همچو نسبت نقطه است با خط موهوم غیر متناهی از جانبین می‌فرماید که چو ماضی نیست و مستقبل مه و سال
یعنی امتداد زمانی ماضی رفته است و نیست شده و عدم است و مستقبل هنوز نیامده است و عدم است و ماه و سال که منوط بزمانست
همچنین اگر گذشته است عدم است و اگر نیامده است هم عدم است چه باشد غیر از آن یک نقطهٔ حال و دیگر هیچ چیزی دیگر نیست و از
تجدد تعینات نقطهٔ حال است که امتداد زمانی مانند خط ممتد غیر متناهی موهوم شده است چون امتداد زمانی مانند خط متکثر(؟)
از تجدد تعینات نقطهٔ حال بازدید میگردد و گشته است فرمود که

یکی نقطه است وهمی گشته ساری — تو آن را نام کرده نهر جاری

چون نسبت حال آن با امتداد زمانی همچو نسبت نقطه است با خط ممتد غیر متناهی از جانبین یا نسبت نقطه با نهر جاری چون باعتبار
سریان و جائیکه آن نقطه در آن خط وهمی اعتباری و فرضی است نقطهٔ حال و آن نیز فرضی و وهمی است والا جزء لایتجزی لازم
و نزد حکیم جزء لایتجزی موجود نیست فلهذا می‌فرماید که یکی نقطه است وهمی گشته ساری یعنی آن نقطهٔ حال نقطهٔ وهمیست
که بسبب سرعت تجددی که او را بسبب دوام حرکه فلک اعظم حاصل میشود و بصورت سریانی از وی در خیال آید مثال
قطرهٔ باران که در وقت نزول ریسمان نماید و نقطهٔ گردان که دایره نماید تو او را نام کرده نهر جاری یعنی بواسطهٔ آن سرعت تجدد
که متوهم بصورت سریانی شده تو آن نقطهٔ وهمی را نهر جاری یعنی جوی آب روان نام کرده که پیوسته میرود و مبدا و منتهی(؟)
و حال آنکه یک نقطهٔ وهمی در صورت بیش نیست و وقتی که از نقطهٔ وهمی نهر جاری متوهم شود که هیچ بود ندارد و بقیاس میتوان
دانست که نمودهای بی بود بسیار است پس وجود ممکنات از این قبیل خواهند بود و چون از جملهٔ نمودهای بی بود یکی دیگر صداست فرمود که

جز از من اندرین صحرا دگر کیست — بگو با من که این صوت و صدا چیست

بیش از این گفته شده بود که صدا انعکاس صوت است از جسم صلب که در جهت مصوت باشد مانند آنکه شخصی در عمارت عالی یا در صحرائی
که اطراف آن صحرا کوه باشد ایستاده باشد و آواز محکم کند همان آواز بدیوار یا بکوه که در محاذی آن شخص باشد برسد و بسبب انعکاس
همان آواز باز گردد و با وجود آنکه آنجا یک شخص مصوت و یک صوت بیش نبوده است آن عمارت و صحرا پر صدا گردد و تصور
و وهم آن نماید که مگر خلق بسیار است و آواز بسیار است آن کثرت صوت و صدا از نمودهای بی بود است شعر وافیعه ارجع الصوت

عند انقطاعه؛ الیک، کتاف القصور المشیدة؛ اهل کان من یا جاک ثمه سواک ام؛ سمعت صداک الصوت؛ می فرماید که بگو من اندرین صحرا که کیست؛ یعنی بغیر از حق متعین بتعین درین صحرا وجودی دیگر کیست؛ یعنی چون غیر حق موجود نیست بگو باین که این صوت و صدا چیست یعنی چون همه حقست و غیر از وی هیچ نیست این صوت و صدا که درین صحرای وجودی می‌نماید که عبارت از وجود ممکنات است چیست پس هر آینه چنانچه آن صدا و صوت تحقق در وجود ندارند و از نمودهای بی بود وجود خلق و کثرت مانند آن صدات که از صوت و نغمه قول کن که از حق بجهة ظهور و اظهار کمال جود ظاهر گشته است و از اعیان ممکنه که عدم اضافی اند منعکس شده اسماع میرسد و بحقیقت عالم آن صدا و عکس است؛ عراقی مطرب عشق عجب ساز و نوایی دارد؛ نقش هر پرده که زد راه بجایی دارد؛ عالم صدای نغمه اوست؛ که شنید اینچنین صدای دراز؛ سر از و جهان بربن ازاین خود صدا کی نگاه دارد آواز؛ چون از نمایشهای بی بود یکی ترکیب جواهر است از اعراض فرمود که

عرض فانیست جوهر زو مرکب بگو کی بود یا خود کو مرکب

نزد متکلمین که قایل بجواهر مجرده اند از ماده عقل عقول و نفوس نیستند جوهر پیش ایشان منحصر در جوهر فرد است و ما ترکب منه که اجسام اند و طایفه از ایشان برانند که جواهر مجموع اعراض مجتمعه اند و طایفه دیگر برانند که اعراض داخل در حقیقه جوهر جسم اند و جوهر آنست که قایم بذات خود باشد و عرض آنکه نباشد می‌فرماید که عرض فانیست جوهر زو مرکب یعنی بحکم العرض لا یبقی زمانین عرض هر لحظه فانی می‌شود و باز متجدد می‌گردد و جوهر از عرض مرکبست بقول طایفه که جوهر را مجموع اعراض مجتمعه گفته اند یا داخل در حقیقه جوهر دانسته اند و درین محل قول ایشان را محصول بذکر گردانیدن از جهة آنست که نمودی بی بود درین صورت اظهر است و محققان این طایفه نیز همانند کو کی بود یا خود کو مرکب یعنی وقتی که جوهر که قایم بذات خود است مرکب از عرض که فانی است و عدم است باشد کو چیزی که ترکیب از آن نابود یافته است کی بوده است و مرکب کجاست مرکب آنگاه که تحقق وجود این مرکب قایل باشد چون نزد ایشان جسم آنست که ابعاد ثلث که طول و عرض و عمق است داشته باشد فرمود که

ز طول و عرض و از عمق اجسام وجودی چون پدید آید ز اعدام

در رساله حق الیقین شیخ ناظم قدس سره می‌فرماید که چون وحدت متعین شد نقطه گشت و از سرعت انقضاء و تجدد تعینات متتابعه مانند خط صورت بست و باز از تجدد تعین خط جسم پیدا گشت یعنی در تجسم مبدا نقطه است و از تجدد تعین نقطه طول و از تجدد تعین خط در جانب اعداد عرض و در جانبین عمق منعقد می‌شود و از ترکیب طول و عرض و عمق صورت جسمی پیدا می‌آید و تا رنگ که ابعاد ثلثه

باز دیده می‌گردد جسم متحقق نیست فلهذا فرمود که ز طول و عرض و عمق است اجسام یعنی اجسام که در وجود متحقق می‌نماید از طول و عرض و عمق پیدا شده اند و این هر سه عرض و امور عدمی اعتباری وهمی اند وجودی چون پدید آید ز اعدام جمع عدم است یعنی وجودی که جسم است از اعدام که طول و عرض و عمقست چون ظاهر و پدید شده و هرگز عدم وجود نمی‌شود و قلب حقایق محال است و از عدم وجود حاصل نمی‌تواند بود و چه کثرات ممکنات عدم و جهات حقیقی اند و وجود واحد حقیقی است لاجرم فرمود که

ازین جنس است اصل جمله عالم چو دانستی بیار ایمان و فالزم

یعنی اصل وجود جمیع عالم بالحقیقه از جنس و قبیل این نمود بی بود است که مذکور گشت از صورت عکس در آینه و عکس ظلی در نهر جاری از توهم سریان نقطه وهمی و حال و صدا و ترکیب جواهر از عرض فانی و ظهور اجسام از اعدام ثلثه کانه چو دانستی بیار ایمان و فالزم یعنی از این تمثیلات چون معلوم نمودی که وجود خلق و کثرت نمود بی بود است و بغیر از حق موجودی نیست ایمان بتوحید حقیقی بیاور که معدوم نیست غیر حق بیاور و تصدیق نما که هر چه هست حق است و غیر حق عدم است ولازم این ایمان و تصدیق شو و هیچ بدیه که تسویلات وهم و خیال تزلزلی در این ایمان حقیقی پیدا نماید و بحکم فاستقم ملازم همین معنی باشی اوحدی گر در آن کوه یار یابی تو؛ کاز آن کوه باز گردی که؛ نقش خود بر تراشی او را باش؛ تا شود جمله جهان یک شیئی؛ چون از این تمثیلات معلوم شد که غیر حق هیچ موجود نیست فرمود که

جز از حق نیست دیگر هستی الحق هو الحق گوی خواهی گوی انا الحق

یعنی بغیر از حق هستی و وجود دیگر نیست و هستی مطلق اوست و وجود کثرات و ممکنات همین نمودی بی بود است و مطلق که چنین است و غیر از وی نیست چون متحقق بدین حال گشتی اگر هو الحق گفتی راست است زیراکه باعتبار تقیید و اطلاق غیریت اعتباری حاصلست و اگر انا الحق گوئی هم راست است چه در حقیقت تعدد منتفی است الحاصل عارف بهر عبارت که تعبیر از حقیقه نماید چون در جمیع مراتب مشاهده است چون کثرات تعینات نمود وهمیست حقیقه فرمود که

نمود وهمی از هستی جدا کن نه بیگانه خود را آشنا کن

یعنی چون توهم غیریت و تعدد و دوگانگی بواسطه تقیید نمود وهمی است که عارض هستی مطلق شده است و ترا حجاب از حق پیدا کرده و این تقیید که نمود وهمیست در حقیقه وجود ندارد از هستی که حق است جدا کن و در ساز تا بر تو ظاهر گردد که بیگانگی تو از حق بسبب این نمود وهمیست بی بود و خودی از میان بردار و خود را آشنا کن که غیریت حقیقی نداری و فی نفس الامر بوجود آشنایند نه بیگانه و بیگانگی عارضیست و شنیده در محل عبارت است از رفع همین نمود است که مانع اطلاع او را که وصول بنفس الامری است چون بمقطع رسید فرمود که این سوال و تحقیق است که در میان ارباب متعارفست که کیست طریق سلوک و قطع منازل و مراحل نموده بمنزل توحید وصول می‌یابد و چگونه سالک واصل حق شد فلهذا فرمود که

السوال الثامن

چرا مخلوق را گویند واصل سلوک و سیر او چون بود حاصل

یعنی آن سالک را که مخلوق است چرا واصل میگویند و سلوک و سیر آن سالک بچه نوع و چگونه حاصل شد که مخلوق ظهرا وصال حاصل گشت
چون حقیقة سوال معلوم شد فرمود که جواب این جوابست در بیان آنکه وصال عبارت از چیست و کیفیت وصول چونست فلهذا فرمود که

وصال حق ز خلقیت جدائیست ز خود بیگانه گشتن آشنائیست

یعنی وصال بحقیقة عبارت از آنست که سالک را از تعین هستی مجازی و پنداری دوئی که موهم کثرت و خلقیت است جدائی حاصل
شود و تعین وهمی سالک که سبب امتیاز خلق از حق میشد مرتفع گردد و نیست شود فلهذا فرمود که ز خود بیگانه گشتن آشنائیست
یعنی وصال و آشنائی حق آنست که از خودی خود بالکل بیگانه شوند و هستی و تعین سالک در تجلی احدی محو و فانی گردد مولانا بار بابات
از ما که جدا است : مائی ما برده او با ما است : هر که از ما و منی بیگانه شد : بی حجاب جان ما بجانان آشناست : می باید بتحقیق یقین
دانستن که مراد شیخ درین ابیات گذشته و آینده می فرماید که از خود بیگانه می باید شد و از خلقیت جدائی باید گشت و از نمود وهمی
دور می باید گردان بنوعی که بطریق سلوک و روش ارباب طریقت بارشاد کامل مشغول می باید شد تا بمرتبه فنا فی الله و بقا
بالله که وصال حقیقی است میسر گردد نه آنکه شخص خیال کند که من همه و مائی و هستی من کجاست این سخن مزد آن اقدام و مقلد
انعام است و تا زمانی که عسل نمی چشند لذت عسل در نمی یابند بگفتن عسل دهن شیرین نمیشود و اگر غیر از این بودی ریاضات و مجاهدات
و مخالفة هوا و نفس که انبیا و اولیا نموده اند همه ضایع و بی فایده بودی سید حسینی سادات فانی شو اگر بقات باید بگذر ز خود ار خدات باید
مردان که ره خدا سپردند : در عالم اندکی بمیرند : کر ردن تو ز خود تمام است : حشر تو هم اندرین مقام است : حقا که هر آنکه گردن
امیری کرد بیشتر از اجل بمیری فانی شو از این خودی بمردی تا زنده لا یموت گردی کرم در هر حال کند از تحقق ظلی خیال کثرت رخ نمود وصول حقیقی عبارت از رفع تعین امکان

چو ممکن گرد امکان برفشاند بجز واجب دگر چیزی نماند

یعنی ممکن در وقت هستی واجب الوجود است و قید تعین عدمی که مانند گرد و غبار امکانست که بر صفحه وجود مطلق نشسته است هرگاه که ممکن
تعین جو ذرات گرد امکانست برفشاند و محو سازد هر آینه غیر از واجب هیچ نماند چه امکان همین نمود وهمی بود و چون نمود وهمی
رفت بود و آنجا که بود نبود و شد قصه ما و من مگوی با او تا تو باشی درین میان با او رهنمای من و تو از قرآن ازل الله
ثم درهم چون نه چون وجود عالم جای که ذکر رفت نمایش وهمی است فرمود

وجود هر دو عالم چون خیالست که در وقت بقا عین زوالست

یعنی چون هست واجبست که بصورت عالم متجلی و ظاهر است و غیر حق در اینجا عدم است پس هر آینه وجود عالم که میگویند وجود وهمی بود
باشد مانند ظهور خیالی که حقیقة ندارند شیخ محی الدین اعرابی قدس سره در فص یوسف علیه السلام می فرماید که و اذا کان الامر علی
ما قررناه فاعلم انک خیال و کل ما تدرکه مما تقول فیه لیس انا ای جمیع العالم خیال فالموجود ای الوجود الکونی کله خیال فی خیال
والوجود الحق انما الله خاصة : بیت همه عالم عزیزا خیالیست : منزه از گرفتار خیالات : که در وقت بقا عین زوالست
یعنی عالم در وقت بقا چون بحق موجود و باقی است وجود حقست که بصورت عالم نموده است هر آینه باعتبار از وجود واجبی
وجود وهمی از زوال عدم باشد و از تجلی واجب بصورت ممکن نه در واجب تغیری حاصل میشود نه ممکن را امکانیت عدمی خلاص
می یابد زیرا که دائما هست هست و نیست نیست و قلب حقایق نمی تواند بود نظم یعنی نیست نیست و هست هست : نیست است
او اگرچه با هست است : هو فی شان امیدش حق را دان : خلق را کل من علیها فان : چون اطلاق مخلوقیه بر اشیا باعتبار تعین و تشخص عدمیست از بود که

نه مخلوقست آنکو گشت واصل نگوید این سخن را مرد کامل

چون مخلوق و خلق عبارت از تعین و تشخص است والا وجود در هر مرتبه که هست و مادام که تعین و تشخص مرتفع نگردد وصول حاصل
نشود چه وصال چنانچه مذکور شد عبارت از رفع تعین است پس هر آینه واصل نه مخلوق باشد و تا اثری از مخلوقیت مانده است
واصل نخواهد بود و این سخن را که مخلوق واصل است مرد دانای کامل هرگز نگوید چه واصل حق بحقیقة غیر نیست شو بوصل او
بکجا ره می توان برد با ما دو ره تا ماهست : وهر گاه و مائی ما نماند خود واصل خودست چون غیر حق بحقیقت عدم است فرمود که

عدم کی راه یابد اندرین باب چه نسبت خاک را با رب ارباب

چون ممکنات قطع نظر از تجلی واجبی که بصورت ایشان نموده است عدم اند سلوک و وصول و وجدان از لوازم وجود است
ازین جهة می فرماید که مخلوق و ممکن که نظر با ذات خود عدم است درین باب وصول و سلوک که راه می یابد و چگونه عدم متحد با وجود گشت
و ظلمت با رب الارباب که لطیف و نور مطلق است چه نسبت است تا عارف و واصل وی گردد و تشبیه عدم با خاک از جهة ظلمت کرده است
زانکه خاک معدوم است و این مثلی است که میان درویش که هیچ وجه مناسبت نمی یابند این مثل میگویند چون خاک را با رب الارباب
مناسبت نیست عدم را بطریق اولی که نباشد فلهذا فرمود که

عدم چه بود که با حق واصل آید وز او سیر و سلوکی حاصل آید

یعنی عدم را که نیست محض است با حق چگونه واصل شود و از عدم سیر و سلوک تابع وجود و حیات و علم است چگونه حاصل آید و چگونه کسی را

درین معنی شبهه و تردّدی باشد که محتاج سوال شود مگر که از حقیقت حال آگاه نباشد چنانچه فرمود

اگر جانت شود زین معنی آگاه — بگویی در زمان استغفر الله

یعنی اگر جان تو ازین معنی که غیر حق عدم است و معدوم بوده است و حصول سیر و سلوک تبع وجود و حیات و علم و مناسب است آگاه شود و بداند که مخلوق و اصل هیچ و رسانند و زمانی بی تردد و تعقل استغفر الله بگویی طلب مغفرت چون چه این معنی سو ظن ما بین

تو معدومی عدم پیوسته ساکن — بواجب کی رسد معدوم ممکن

یعنی تو که ممکنی نظر با ذات خود کرده معدومی و عدم پیوسته ساکن است زیرا که او حرکتی بهیچ نوع که واقع باشد تابع وجود است و سیر و سلوک که زینت معقولیست بکجانب چه اصطلاحی مهیا بواجب که وصول است که از معدوم ممکن حاصل میشود و حرکه تا منافی ذات اوست قطع نظر از تجلّی وجود و ابتدای لصورت وی نمیدید وجود ما و نور و جمیع ممکنات ذره قابل است نیست چه واجب تجلی و ممکن واجب نمیشود و چنین میخواهد که معدومیت مرتبه تحقیق و تعیین

ندارد هیچ جوهر بی عرض عین — عرض چه بود چو لا یبقی زمانین

یعنی عالم جواهر و اعراض اند و جوهر مایقوم بذاته است و عرض مالا یقوم بذاته و جوهر که منافی وجود است بی عرض تحقق در عین و خارج ندارد زیرا که اگر جواهر بسیط اند تا زمانی که متلبس بعوارض و تشخصات نمیگردند ظهور در عین نمی یابند و اگر جواهر مرکبه جسمانیه اند مرکب و متحقق از اعراض اند و عرض که تحقق جوهر باوست بحکم لا یبقی زمانین عدم است که هر لحظه و هر ساعت فانی و متجدد است پس عرض که جوهر باو تحقق میگیرد چون در دو زمان باقی نماند و هر زمانی فانی و متجدد است چه باشد غیر از عدم محض است و تحقق وجود چگونه بعدم تواند بود و چون تحقیق معدومیه وجود ممکنات بنماید و تحقق اجسام در وجود بسبب آنکه محسوس و کمالی اند زیاده است تنبیه بر معدومیتش نموده سخن را که

حکیمی کاندرین ره کرد تصنیف — بطول و عرض و عمقش کرد تعریف

بدانکه حکما تعریف جسم طبیعی چنین کرده اند که جوهریست که در وی ممکن است فرض ابعاد ثلثه که طول و عرض و عمق است بطریق تقاطع بر زوایا قایمه باشد فلهذا فرمود که حکیمی که درین فن طبیعیات که بحث از اجسام طبیعیه مینماید تصنیف کرده است تعریف جسم بطول و عرض و عمق نموده است و این ابعاد اعراض و امور عدمی اند و ترکب و تحقق وجود از اعدام چنانچه گذشت محال وهم است و تحقق و حقیقتی ندارد و این همه نمودار و دلایل عدمیه وجود ممکنات است چون غرض حکیم جسم ترکب از هیولی و صورت فرمود که

هیولی چیست جز معدوم مطلق — که میگردد بدو صورت محقق

بدانکه حکما در تقسیم جوهر که نزد ایشان مورد ممکن موجود لا فی موضوع است چنین فرموده اند که جوهر یا محل جوهر دیگر است تا حال است اگر حال است

بهیولی است و اگر حال است صورت و اگر مرکب از هر دو است جسم است می فرماید که هیولی چیست جز معدوم مطلق یعنی هیولی مطلقا بوجود و اگرچه شان او تقدم ذاتی است غیر معدوم مطلق نیست زیرا که از صورت منفک نیست چنانچه بر این نشاء است که قائل اند بودن صورت بهیولی متحقق میگردد و لازم است زیرا که تحقق حال الله مجمل است و چیزی که بمعدوم متحقق گردد حال او چه باشد از اینجا قیاس نما در این جواهر که اصل اجسام اند حقیقت ایشان اینست که نسبتی اجسام که ترکیب از ایشان یافته باشند چگونه خواهد بود

چو صورت بی هیولی در قدم نیست — هیولی نیز بی او جز عدم نیست

بدانکه حکما بر این عقیده ثابت گشته اند که صورت از هیولی اصلا منفک نیست و هیولی نیز از صورت منفک نیست فلهذا میفرماید که چون صورت بی هیولی در قدم نیست پس هر آینه هیولی نیز بی صورت جز عدم نباشد لفظ در قدم نیست اشارت بمعتقد حکماست که هیولی و صورت را قدیم گفته اند چون هیولی با صورت عدم است و صورت بی هیولی نیز عدم است فرمود که

شده اجسام عالم زین دو معدوم — که جز معدوم از ایشان نیست معلوم

یعنی اجسام عالم نزد حکما مرکب از هیولی و صورت است و این هر دو بی یکدیگر در قدم معدوم اند پس مجموع اجسام عالم نزد حکما ازین دو معدوم موجود گشته باشند چه از هیولی و صورت جز معدوم هیچ چیز دیگر معلوم نیست که چه چیزند و حال آنکه از معدوم موجود شدن چیزی محال است بدانکه جسم که از هیولی و صورت است و تحقق جسمیه بابعاد ثلثه است که طول و عرض و عمق است و چنانکه فرمود از هیولی و صورت است جز معدومیه معلوم نیست و طول و عرض و عمق که در تعریف جسم ماخوذ است جز عرض امور اعتباری عدمی نیستند پس وجود اجسام بهر کیفیت که فرض نمایی خواه مرکب از هیولی و صورت و خواه از طول و عرض و عمق و خواه از مجموع از عدم حاصل شده باشد و حصول وجود از عدم محال است و بنا برین تحقیق است که شیخ ناظم قدس سره در رساله حق الیقین میفرماید که جسم و جسمانیات از جواهر و اعراض تمکنی از امور اعتباری اند که بحقیقه وجود خارجی ندارند کسراب بقیعة یحسبه الظمان ماء حتی اذا جاءه لم یجده شیئا

صورت وحدت از جهان مثال : نقطه است نقش بند خیال : نقطه مانند شعله عکس انداخت : دهش از دور صورتی بر ساخت : باز چون دایره مجسم گشت : گرد شکل چرخ اعظم گشت : عکسها چون بر هم در هم شد : نقش هر ده هزار عالم شد : نقطه و دایره و دایرست مرا : وحدت ذات راه عکس صور : نیست هیچ اندرین میان جز حق : ما در حق چیست که بهم احمق : چون متقرر است که وجود ممکنات مختلط بوده است و تحقق ندارد و اشاره بماهیات ممکنه نموده می فرماید که

ببین ماهیت را بی کم و بیش — نه معدوم و نه موجودات در خویش

یعنی نظر بماهیت و حقیقت خود کن که بی کم و زیاد این ماهیت تو فی حد ذاتها نه موجود است و نه معدوم چرا که اگر فی الامر موجود بودی
معدوم نشدی و اگر در نفس خود معدوم بودی موجود نگشتی مانند ماهیات ممتنعه زیرا که قلب حقایق لازم می آید پس معلوم شد
که ممکن امریست اعتباری که عقل از ادراک وجود و عدم بهم ترکیب میکند و بحقیقت وجودی ندارد و وجود در اینجا واجب و عدم
در اینجا ممتنع است اجتماع ضدین محال است چون ممکن بی انضمام وجود معدوم است فرمود که

نظر کن در حقیقت سوی امکان — که بی او هستی آمد عین نقصان

یعنی دیگر اعتبار بکن یعنی نظر بحقیقت مجازی و سرسری سوی امکان و ممکن تا که امکان بی هستی و انضمام وجود بادی عین نقصان
زیرا که معدوم است و نقصان زیاده از نیستی نیست و کمال ممکن در امکان بواسطه تجلی و ظهور وجود واجبی است بطور ایصال
الاضافه وجود بممکنات اعتباری بیش نیست و وجود حقیقی حق راست جلت عظمته شعر یا رب عیان بصورت کون
این جهان نمود بی بود شد نقش دوی خیال احول چون غیر یکی نبود موجود چون بحقیقت کثرات و تعینات

وجود اندر کمال خویش ساریست — تعینها امور اعتباریست

یعنی چون وجود واجب که وجود مطلق است بواسطه احببت ذاتی ظهور و اظهار در کمال خویش که در همه وی انبساط است که تقاضای
ساری و متجلی است بر جمیع موجودات ممکنه من الازل الی الابد و تعینها که در مراتب ظهور بسبب تقیید لفظ و اعتبار به عارفی الحقیقه
می کرد به همه امور اعتباری و نمود وهمی اند و صورت خیال بیش نیستند و حقیقت ندارند و وجود حقیقی حق است و بس هو الواحد
الفرد الکثیر بنفسه ولیس سواه ان نظرت بدقة هذا ظاهرا بالکل للکل مبینا لیس هو العینان فی کل ذرة چون موجودیة
امور اعتباریه وابسته اعتبار معبر است و تحقیقی ندارد فرمود

امور اعتباری نیست موجود — عدد بسیار و یک چیز است معدود

یعنی چون کثرات و تعینات که در مراتب ظهور عارض وجود شده اند بالکل امور اعتباری اند و محقق است که امور اعتباری
فی نفس الامر موجود نیستند و موجودیت ایشان همین اعتبار معتبر است مانند تعداد واحد که چون دو بار بشماری دو شود و سه بار
بشماری سه و چهار بار بشماری چهار و همچنین تکرار تعداد واحد که محض اعتباری عدد او بسیار تا بشمار رسد الی غیر النهایه و معدود همان یک است
که واحد است شعر عدد بی نهایت دو بی قدر ز یکی و یکی بردن ز عدد بفضول خواهی نامعدود گشته هر یک ز جنس خود محدود
مبدا منتهای عدد شمار واحد است آمد ز اندک و بسیار چون هستی وجود عالم جمله اعتباری و نمود وهمی است فرمود که

جهان را نیست هستی جز مجازی — سراسر حال او لهو است و بازی

اشاره است بآیه کریمه انما الحیوة الدنیا لعب و لهو یعنی جهان را هستی وجود حقیقی نیست و هستی عالم مجازی و اعتباریست و هیچ
تحقیق ندارد و سراسر کار عالم از حیات و ممات و لذت و الم و بزرگی و کوچکی و بدحالی و خوش حالی مانند لهو و بازی کودکان
که صورت چند بسازند و هر یکی را نامی می نهند و از سفال و گل شکل تنکه ها سازند و بستانند با یکدیگر جنگ می کنند و آخر همه
هیچ است کار و بار دنیا بعینه چنین است شعر این عمر بی بقا که گذرد بکس وفا، وین دولت هر روز زمانه اعتبار هیچ
این تاج و تخت و سلطنت و جاه و کوکبه، وین لشکر و خزانه و این گیر و دار هیچ، این میری و وزیری و خرگاه و طمطراق،
وین اسب و اشتران قطار و جهار هیچ، این مال و ملک و آب رنین و سرا و باغ، وین نقد و جنس و درهم و بی شمار هیچ
این جستجوی منصب و اسباب و حرص جاه، این کار و بار دنیا و این دنیا دار هیچ، چون وجود و کاینات مجازیست و حقیقی
و کار او مجازی بازی است می فرماید که در اطوار تمثیل جو این تمثیلیست در بیان ظهور وجود مطلق در مراتب کثرات و تجلیات
اسما و افعال و بر اعتباری است وجود عالم و کار و بار عالم موافق تمثیل قرآنی که انما مثل الحیوة الدنیا کماء انزلناه من السماء فاختلط
به نبات الارض مما یاکل الناس و الانعام حتی اذا اخذت الارض زخرفها و ازینت و ظن اهلها انهم قادرون علیها اتاها امرنا
لیلا او نهارا فجعلناها حصیدا کان لم تغن بالامس کذلک نفصل الآیات لقوم یتفکرون چون تمثیل مذکور مطابق کلام الهی بنظر تصدیق

بخاری مرتفع گردد ز دریا — بامر حق فرود آید به صحرا

بدانکه عالم عناصر اربعه را عالم کون و فساد میگویند از آنجهت که کاملا اجزا این عناصر قابلیت آن دارند که صورت که داشته صورت دیگر
قبول نمایند و فساد عبارت از گذاشتن صورت اول است و کون عبارت از قبول صورت دوم مثال آنکه آتش هوا میشود و مانند آتش ها
که می بینیم که شعله بر می آرد و هوا می شود و باز هوا آتش می شود مانند آنکه صاحب آتش را جمع میکنند و آب سنگ میشود چنانچه در بسیاری
مواضع واقع است و هوا آب میشود مانند آنکه گفته اند که قطره آب که بر ظاهر کوزه مجتمع میشود نه بواسطه ترشح است بلکه هواست
که آب شده است و دلیل این اقامه کرده اند و به دلیل چون مقصود ما حاصل است محتاج بذکر آن دلیل نیست و باز آب هوا میشود
گاهی که تاثیر حرارت در آب کرد مانند آنکه گرمی آفتاب بر آب دریا و رودخانها و جاهای نمناک اثر کرد و از آن آب
گرم شده بخارها متصاعد میشوند فلهذا فرمود که بخاری مرتفع گردد ز دریا یعنی بواسطه حرارت شعاع آفتاب که در آب دریا تاثیر میکند
بخاری ز دریا مرتفع میشود و آن بخار آبست که هوا شده است و بحقیقت مرکب از اجزا هوائیه و اجزاء مائیه است که از غایت

[illegible]

افراد جنس متمیز نشیند و حصل و جزی دیگر غیر آب و هوا نپذیرد و هرگاه که این بخار بطبقهٔ زمهریر رسید از سرما در غایت قوت آن
مجتمع است و تقاطر او باران ظاهر او نمود که بامر حق فرو بارد بصحرا یعنی آن بخار در طبقهٔ زمهریر برف و باران شده بامر حق تعالی
در صحرا فرو بارد و مقید امر حق گشته آن نمود که تا بداند که هر چه در عالم واقع میشود همه باراده و امر حق تعالی است که سبحان من لا یجری
فی ملکه الا ما یشاء، چون تأثیر حرارت آفتاب که در زمین قابل نمناک سبب نباتات می‌گردد فرمود که

شعاع آفتاب از چرخ چارم — فرو افتد شود ترکیب با هم

یعنی آن بخار چون باران گشته بصحرا فرود آید و از چرخ فلک چهارم که خانهٔ آفتاب است شعاع آفتاب بر آن باران بکار
آمیخته افتاد و حرارهٔ شعاع با آن آب و خاک ترکیب شده با هم آمیخته باز چون بحکم کل شیء یرجع الی اصله البته حرارت طلب مرکز خود خواهد نمود که

کند گرمی دگر ره عزم بالا — در آویزد بدو آن آب دریا

یعنی بعد از آنکه حرارهٔ شعاع آفتاب با آن آب و خاک بهم آمیخته ترکیب شد آن حرارت و گرمی شعاع آفتاب دگر یعنی دگر بار عزم بالا که مرکز است
بنماید و دگر باره بجهت آن نوعی که حراره از بالا بزیر دریا نبود باز دگر عزم بالا که مرکز اوست نمود چون در صورت ترکیبی عشق بازی با هم نموده بود و
از دوام [illegible] حاصل یک بود هر آینه در آویزد بدو آن آب دریا یعنی آب دریا که بصورت بخاری [illegible] بصورت بالا
بدان گرمی و حراره در آویزد و دست را او زند و گوید که هر جا که میروی با ما برو و چون [illegible] دارند و هر یک بدام [illegible] شده فرمود

چو با ایشان شود خاک و هوا ضم — برون آید نبات سبز و خرم

یعنی چون با گرمی و آب هوا بمناسبت گرمی خاک عناصر بسردی ضم شوند و بسبب تغییر و کمال از [illegible] صورت ترکیبی را قبول
نماید برون آید نبات سبز و خرم یعنی چون این مجموع بواسطهٔ ترک تضاد و تخالف صورت اعتدالی پیدا کنند بصورت نباتی ظاهر گردند
نمایند و نبات سبز و خرم از زمین بیرون آید و از جهت آنکه حرارت و هوا الطف بالا میکشند و آب و خاک بجانب سفل
نبات [illegible] تفصیل [illegible] چون کمال نباتی آنست که حیوان شود فرمود که

غذای جانور گردد ز تبدیل — خورد انسان و یابد باز تحلیل

چون غرض از ایجاد عالم موقوفست بوجود تام و آن نشأهٔ انسانی حاصل نیست پس هر آینه هر صنعت در صدد آن خواهد بود که از مرتبه که
دارد ترقی نموده بنشأهٔ انسانی رسد و کمال غرض کماله حاصل کند و چون ترقی [illegible] است فرمود که غذای جانور گردد

ز تبدیل

ز تبدیل یعنی نبات بسبب آنکه تا تبدیل از نباتی بحیوانی نماید غذای جانور گردد که حیوانند و باز حیوان انسان بخورد
و آن حیوان در انسان تحلیل یابد و از حیوانیت بانسانیت ترقی نماید چون غذا است که در انسان نطفه می‌شود فرمود که

[illegible]

یعنی چون حیوان در انسان تحلیل یافت جزو بدن انسان گشت بازدواج مرد و زن صورت نطفگی پیدا کند و چنانچه سابقا بیان کرده شد
در اطوار علقه و مضغه گردد و از آن نطفه که در اطوار گشت صورت انسانی دگر باره ظاهر شود یعنی بحسب تحلیل جزو بدن انسان شده بود
و باز دیگر بطریق نطفه سیر در اطوار انسان دیگر شود چون اعتدال صورت انسانی پیدا کرد هر آینه قابلیت قبول نفس
ناطقه که روح انسانی است در رو ظاهر میشود فلهذا فرمود که

چو نور نفس گویا بر تن آید — یکی جسم لطیف روشن آید

بعد از کمال اعتدال روح حیوانی و صورت انسانی بواسطهٔ مناسبت چون نور نفس گویا که نفس ناطقه مراد است در تن آن انسان تابان گردد
هر آینه یکی جسم لطیف روشن آید یعنی که آن صورت انسانی از نطفه حاصل گشت بعد از تنور بنور خورشید نفس ناطقه که روح انسانی
و نفخت فیه من روحی است یک جسم لطیف نازنین روشن با نور علوم و معارف پیدا آید چون انسان را از زمان
تولد تا آخر عمر دنیوی حالات چند واقع است تنبیه بر آن نموده فرمود که

شود طفل و جوان و کهل و کم پیر — بداند علم و رای و فهم و تدبیر

یعنی آن صورت انسانی چون از مادر متولد شود چند گاه طفل است و تمیز نیک و بد اعمال و اقوال ندارد و بعد از طفولیت جوان و با تمیز
گردد و چون بسن وقوف برسد کهل شود و از سنین کهولت تجاوز نماید و باز با اول عمر رسد کم پیر و خرف گردد و از زمان تمیز
تا آخر عمر علم و رای عقل و تدبیر بیاموزد و بداند و انواع صفات کمال او بظهور رسد چون عاقبت همه اجل است فرمود که

رسد آنگه اجل از حضرت پاک — رود پاکی بپاکی خاک با خاک

یعنی بعد از آنکه این مراتب عمر و صفات از حضرت پاک مقدس الوهیت بموجب کل شیء فهو فی الحزن اجل در رسد اجل هر
شیئی را میگویند یعنی مدت عمر صوری آخر شود پس بحکم کل یرجع الی اصله دون رود پاکی بپاکی خاک با خاک یعنی پاک که روح قدسی
اضافی است قطع تعلق نموده رجوع بمبدا و اصل خود که پاک و مقدس از کدورات تعلق است نماید و عناصر هر یک از خاک و غیر خاک
باصل و مرکز خود روند چون غرض از این تمثیل بیان ظهور دوری بود بصورت کثرات جمیع اجزاء عالم در تطبیق آن می فرماید که

همه اجزای عالم چون نباتند ٭ که یک قطره ز دریای حیاتند

یعنی چنانچه آن ابیات از قطرهٔ باران حاصل شد بود جمیع اجزای عالم مانند آن نباتند که در اصل یک قطره ز دریای حیاتند یعنی جمیع اجزای عالم یک قطره از دریای حیات و وحدت حقیقی اند یک قطره بجهت آن می فرماید که همه موجودات یک تجلی شهودی که عبارت از تجلی است بصور موجودات علمیه حاصل شده اند و الا از روی دیگر هر یک از اجزای موجودات عالم قطره ایست از بحر توحید زیرا که هر یک مظهر اسمی از اسماء الله الحسنی اند و آن یک تجلی در هر فردی باعتبار اختلاف خصوصیات اسمائی متعدد است چون مبدا و منتهای کثرت وحدت است

زمان چون بگذرد بر وی شود باز ٭ همه انجام ایشان همچو آغاز

یعنی چون بر اجزای عالم زمان ظهور بگذرد و انقضا یابد شود باز یعنی باز دیگر همه انجام ایشان همچو آغاز یعنی چنانچه ازیشان ابتدا بوده باز از نیستی روند و بحکم تجلی المعید و المعیت اگر چه معاد اجزای عالم مانند آغاز و مبدا گردد یعنی باز گشت بوحدت حقیقیه که مبدا بود نمایند که منه بدا و الیه یعود و کثرت نفی را بی آن بود تا وحدت از آن شود پیدا که در نظر او کثرت آید وحدت هم آن ولی اطوار چون معاد و باز گشت همه مبدا اصلی ایشان خواهد بود فرمود که

رود هر یک از ایشان سوی مرکز ٭ که نگذارد طبیعت خوی مرکز

مرکز مبدا است که محل اصلی همه است یعنی هر یکی از اجزای عالم بعد از انقضای مدت ظهور بسوی مرکز و مبدا اصلی روند زیرا که طبیعت البته خوی مرکز نمیگذارند و مرکز تعینات چون عدم است البته بحکم کل شیء هالک رجوع بعدم اصلی خواهند نمود و هر چند که سنگ و کلوخ را بزور هوا اندازی چون طبیعت خوی مرکز نمیگذارند البته باز بزمین فرو آید چون وجود کثرات قطرات است استقلال ندارد بحر وحدت فرمود که

چو دریاییست وحدت لیک پر خون ٭ کزو خیزد هزاران موج گلگون

یعنی وحدت مانند دریائیست بی پایان لیکن پر خون است باعتبار سرعت فنای موجودات چنانچه علی الدوام نسبت با جمیع عالم سرعت فنا باعتبار انقضا و تجدد تعینات واقع است و نسبت با موالید باعتبار زوال و انتقال مشاهده است کزو خیزد هزاران موج مجنون یعنی ازان دریای پر خون وحدت هزاران موج مجنون بر می آید و فرو می نشیند و رعایت مناسبت و مشابهت فرموده است کثرت نسبت با وحدت مانند موج داشته اند نسبت با بحر چه چنانچه امواج هر ساعت منقضی و متجدد اند کثرات موجودات نیز بعینه همین حکم دارند و نسبت امواج که تعینات و کثرات است بمجنون از جهت آن فرموده که مانند دیوانه ثبات و قرار ندارند و حرکات ایشان نه باختیار است و عقل آن ندارند که عاقبت و نتیجه خود را بدانند چون بود در مرتبهٔ وحدت در مراتب کثرات انسان را نتیجه ظهورات کلی...

نگر تا قطرهٔ باران ز دریا ٭ چگونه یافت چندین شکل و اسما

یعنی نظر کن و ببین که قطرهٔ باران که از دریا حاصل شد چگونه در وجود چندین شکل و اسما یعنی نامها در مراتب سر یافت یعنی بچندین صورت مختلف بر آمده است و هر جا ظهور خاص نموده و باسمی گرفته است گشت چنانچه تفصیل آن می فرماید که

بخار و ابر و باران و نم و گل ٭ نبات و جانور انسان کامل

یعنی اول که از دریا ظاهر شد بخار میگفتند چون بطبقهٔ زمهریر رسید و مجتمع شد ابر نامیدند چون متقاطر گشت باران خواندند چون بزمین رسید نم نام شد چون با خاک آمیخته شد گل اسم نهادند چون بصورت ترکیبی از زمین بر آمد جسمی نبات گشت چون غذای جانور آمد تسمیه بحیوان کردند چون ماکول انسان شد نطفه گشت و باز علقه شد و دیگر مضغه شد و در رحم صورت انسانی پیدا کرد و متولد گشت و انسان کامل شد یعنی کامل الخلقه چون بجز است که بهمه شکل و اسما بر آمده است فرمود که

همه یک قطره بود آخر ز اول ٭ کز او شد این همه اشیا ممثل

یعنی این همه که مذکور شد از بخار تا انسان کامل آخر نظاره کن که در اول حال یک قطره بوده است که باستحاله از صورتی و قبول صورت دیگر که معبر بکون و فساد از آن یک قطره این همه اشیا مذکوره ممثل و مصور و متشکل گشته است و این تعبیر بلباس مجموع ظهور نموده و هر جا خود را بنقش و تعین عینی جلوه گری داده است و این سیر وجود مطلق در مراتب ظهورات ممثل است بسیران قطرات در منازل انقلابات و تطبیق میفرماید فرمود که

جهان از عقل و نفس و چرخ و اجرام ٭ چو آن یک قطره دان ز آغاز و انجام

یعنی جهان که عالم است از ابتدای مراتب موجودات از عقل کل و نفس کل و چرخ افلاک و اجرام از بسیط و مرکبات اجرام جمیع جرم و جرم جسد را میگویند در تمثیل مانند آن قطره دان که ذکر کرده شد در ابتدا و انتها یعنی چنانچه در ابتدا آن قطره از دریا حاصل شد و باشکال و اسمای مختلفه متشکل و مسمی گشت تا آخر بصورت انسان بر آمد و نتیجه اجل او را از هم فرو ریخت در انجام بهستی لطایف و کثایف بمرکز خود پیوسته و در مراتب ظهور و دفع حق گرفته در ابتدا از دریای وحدت حقیقی عقل که بمثابه قطره است ظهور یافت و در مراتب تعینات و کثرات الهیه عالم سیر نمود و باشکال مختلفه غیر متناهیه بسیط و مرکبات متشکل گشت و باسامی بی نهایه مسمی شد و در انتها چون مدت ظهور آید غیر الهی تجلی باحی و ممیت و معید همه را محو و متلاشی و نیست گرداند و چنانچه بنابر حکمت بالغه همه را از بطون بظهور آورده بود باز همه را از ظهور ببطون برد و مجموع رجوع بمرکز و مبدا اصلی نمایند فلهذا فرمود که

اجل چون در رسد در چرخ و انجم ٭ شود هستی همه در نیستی گم

بدانکه ظهور کمال اسمائی و ذاتی باظهار و خفای مظاهر ظاهر میگردد اما اظهار کمالات اسمائی مادام که جمیع صور مظاهر امکانیه ظهور نمی یابد کمال
اسمائی ظاهر نمیشود چه تا مخلوق و مرزوق و مرحوم و مغفور و مقهور نباشد خالق و رازق و راحم و غفار و قهار را ظهور نیست و باقی
اسماء نیز برین قیاس و اما خفا بسبب آنکه تا زمانی که مظاهر بالکل محو و فانی نمیگردند و نیست نمیشوند ذات حق در حجب اسمائی
و صفاتی محتجب و وحدت اطلاقی حقیقی ظاهر نمیگردد و آن اظهار معبر بایجاد و خلق است و خفا باعدام و موت که عبارت از ارتفاع
تعین است و چنانچه اظهار تعینات خلقیه بتجلیات اسماء الهیه است و مانند مبدی و خالق و باری و مصور و موجد خفا و زوال
تعینات نیز بتجلیات اسماء ذاتیه است همچو احد و فرد و قهار و معید و ممیت و ماحی میشود تا وقتی که این هر دو معنی متخالف ظهور
نمی یابند معرفه تام که غرض از ایجاد عالم بحصول موصول نمیگردد چه اگر اظهار مظاهر نباشد کمال توحید ذاتی که یگانگی مطلق است
دانسته نشود و بحکم فاحببت ان اعرف پوشیده ماند کمال اسمائی و موجب لمن الملک الیوم لله مخفی ماندن کمال ذاتی اقتضای
ذاتی است پس هر آینه این هر دو معنی را علی الدوام باید که ظهور باشد تا معرفه حقیقی حاصل شود و اطلاع بر این هر دو معنی که ایجاد و افنا است
غیر انسان کامل را میسر نمیگردد فلهذا عارف حقیقی بجز انسان کامل نیست پس البته آنچه قیامت کبری موعود است که جمیع موجودات
محو و فانی گردند می باید که دائما جمعیت را از اشخاص انسانی مثل اقطاب و افراد که در هر دور و زمان می باشند چنانچه بعضی که هم درین زمان
حین میشاهد آن معنی میسر مانند و قیامت ایشان هم اینجا قایم گشته باشد تا مدار عالم بواسطه حصول معرفه که سبب قوام عالم است
دایر باشد و باید دانست که تا زمانی که مرکب اختیاری که سبب ارتفاع حجب ظلمانی و نورانیست حاصل نشود شاهد این حال
که کمال توحید عیانی است میسر نیست فلهذا نسبت شهود کامل که بحسب ترقی در مقامات عبور از همه مراتب کشف اسرار و یقین میسر است
و اسرار فنا و بقا برو روشن گشته می فرماید که اجل چون در رسد در روح و انجم انجم جمع نجم است و نجم ستاره است یعنی که کامل
سالک چون اجل در روح و انجم در رسد مدت نمود هستی ایشان نسبت با شهود کامل است منقضی گردد و نمود هستی همه در هستی گم
یعنی جمیع هستیهای مجازی عالم که نمود بی بود بود در هستی حق گم گردند و بعد مبتدیه اصلی خود رجوع نمایند و غیر از حق نماند چون بعد
زوال تعینات و کثرات بحقیقه تجلیات ذاتی است فرمود که

چو موجی برزند گردد جهان طمس　　یقین گردد کان لم تغن بالامس

طمس در لغت محو شدنست و در اصطلاح صوفیه نیست گشتن رسوم و آثار و صفات سالک در نور الانوار یعنی چون دریای وحدت حقیقی
بتجلی اسم القهار والماحی متجلی و متموج شد جهان طمس و نابود و محو گردد و یقین و تحقیق شود که آنچه حضرت حق در تمثیل حیوة دنیا فرموده

که کان

که کان لم تغن بالامس یعنی پنداری که دیروز هیچ نبوده است بیان واقع است و هیچ شایبه شبهه در آن نیست چه نبود عبارت از رفع تعین

خیال از پیش برخیزد بیکبار　　نماند غیر حق در دار دیار

یعنی تجلی ذات حق که مقتضی فنا و مظاهر است هستی وجود ممکنات مطلق که فی الحقیقه خیال نمود بی بود بود نیز تعین و محو گردد و بیکبار
برخیزد و نابود شود و بحکم کل من علیها فان و یبقی وجه ربک ذو الجلال والاکرام غیر حق در دار سرای وجود دیاری نماند یعنی هیچ نماند
هست حقیقی بر صداقه اطلاق ظهور نماید و تمایز کثرات و تعینات بر طرف شود چون پندار هستی مجازی سالک بالکل نیست فرمود که

وصال اینجایگه رفع خیال است　　چو غیر از پیش برخیزد وصال است

یعنی چون تعین وهمی خیالی که موهوم غیریت بود بالکل بر خواست تا از قرب خاص حقیقی آن زمان و آن لحظه حاصل شود و معلوم گردد
که بعد و دوری که می نمود بسبب آن تعین وهمی بوده است و تو بی توی درست و اصل تویی چه وقتی که موهوم دوی بود
چون نماند تو من هست حقیقه اوئی و اطلاق بر این معنی معبر بوصال است والا فراق حقیقی هرگز نبوده است شعر ع ظن بردم بدم بجز
کس بودم : من جمله تو بودم و نمی دانستم : نقاب طارمی ما کس برافتد : شود پیدا که ما بیمار نیستیم : و از جمله تعلقات یکی است
که در ایام خلوت که نیت اربعین داشتیم و کتاب شرح بهمین محل رسیده بود بعد از اوراد صبح و وظیفه اوقات مراقب بودم در مراقبه
مراغیبه دست داد در واقعه دیدم که شخصی بر در خلوت آمد و بسم الله گفت چون در باز کردم دیدم که شخصی مهیب نورانی در آمد و ما را
در بغل گرفت و بجانب هوا پرواز کرد و مرا بالا میبرد و عالم روشن و نورانی بود ناگاه آن شخص غایب شد و یکبار دیدم که تعین
و هستی این فقیر و از آن جمیع عالم محو و نیست گشت و مجموع عالم نور واحد شد و دیدم که آن منم و مطلق از همه تعینات و قیود
و غیر از هیچ دیگر نیست و بعد از آن از آن حال باز آمدم چون فیض مجدد بود که در محل مناسب از عالم غیب روی نموده بود تیمنا باستشهاد
ذکر کرده شد شیخ داود قیصری قدس سره در مقدمه شرح فصوص در فصل حادی عشر آورده است که والانکار ممن لم یذق هذا المشهد
من العارفین علما دون الموطئین حالا و الغرورین یعقولهم الضعیفة العادیة هذه الی انهم انما نشاء من ضعف ایمانهم بالانبیاء علیهم السلام اعاذنا الله
منه و من الکحل عینه بنور الایمان و نور قلبه بطلوع شمس العیان یجد اعیان العالم دائما متبدله و تعیناتها متزایلة کما قال الله تعالی بل هم فی لبس من
خلق جدید چون وصال عبارت از ارتفاع تعینات وهمی است فرمود که

یعنی جز اهل توحید که قایل آنند که غیر حق موجود نیست وصال حق عبارت از آنست که تعین که موهوم غیریت بود و فی نفس الامر خیال نمود بی بود است حقیقه از

مرتفع گردد و محو و فانی شود و چه فنا عبارت از همین ارتفاع تعین است چنانکه از پیش بر خیزد وصال است یعنی چون تعین که خیال و وهم است از پیش نظر برخاست وجه حق
وصال است و وصال همین برخاستن تعین است نه آنکه ممکن داخل واجب گشته است ممکن جزو و کلی است تا حکم بفراق و وصال او کند چون ممکن قطع نظر از تجلی وجود

نیست و عدم و هیچ است که چون ممکن بتجلی وجود واجب موجود است چگونه عدم بشمار میتواند که ممکن از حد خویش بگذشت یعنی از این معنی که ممکن بسبب ظهور وجود
واجب بصورت او وجودیت بالفرض دارد که ممکن از حد خویش که عدمیت است گذشته است زیرا که چنانچه وجوب وجوب واجب او ذاتی است و تغیر و تبدل را
هیچ راه بحضرت مقدس او نیست که وهو الآن علی ما علیه کان همچنان نیز که باعتبار عدمیه ممکن را ذاتی لازم است هرگز ممکن واجب نتواند چنانچه
بود و آثار عدمیه خود است و نیز واجب هرگز ممکن نمیگردد و همچنان که هست ذاتیا وجوب و عدم حقیقی باقیست بی تغیر و تبدل چون
هست شدن نیست و نیست شدن هست از محالات عقلیه است فرموده که

یعنی هر کس که از تقلید و وهم و خیال بگذشت و در معانی و حقایق امور فانی و باقی بار یافت [illegible] عقول ضعیفه که ادراک ایشان گاهی تقلید است کرد و آن این سخن که ممکن واجب
میگردد و هرگز نیست است که گوید زیرا که قلب حقایق لازم می آید و قلب حقایق محال است تنبیه ممکن هرگز منفک نشود بخلاف و شبه ذلک هرگز
او واجب الوجود نشود مگر بفیض و فضل او موجود شود و واجب اگر نیست و ممکن که [illegible] ذات که بود ممکن زیرا که قلب حقایق است محال حاش که او از
شغل خود کرفتم که هی کشت صفات منقلب کشت و حقیقت ذات صفت ذات هم میگردد هیچ سنت عدم میگردد چون نشئات ظهورات
مبدائی و معادی و مبادی ایشان بسیار است لهذا فرموده که

چون شان جامعیه انسانی تقاضای جمیع شیونات دارد و از این جهت انسان نهایة ظهور مراتب کلیات و جزئیات ذات واقع شده است و بسبب این
جامعیت است که اطلاع بر عدمیه ممکنات و تعینات وجود ذاتی اطلاقی مخصوص او است و نشئات ظهورات مبدائی و معادی او بغایت
بلند افزوده که هزاران نشئات داری خواهی دید هزاران کثرت مراد است یعنی نشئات بسیار و ظهورات بیشمار تر انسانی و متصف بر شانی
و هر یک است چه نشئات صوری و چه معنوی از کلی وارد چه نشئات چنانچه بعضی از ان و چند جمل مذکور شد و بیشود و نشئات معادی که مخصوص بایات
و چه نشئات معادی که متعلق بعقبات و اطلاع بر جمیع نشئات خود هر کامل که از خودی فانی بوجود حقانی باقی گشته باشد میسر گردد و ذلک فضل الله یوتیه
من یشاء و شیرین سخن بلفظ خواهی بجهت آن فرموده که نشئات بسیار دارد و هر کسی که بسیار چیز داشته باشد هر آینه خواهد است بروی آمده شد خود را بیند و بیش

یعنی تفکر کند که نشئات مبدائی و جزوی که آمده شد بأنست و نشئات معادی که شده است بر آنست بتماد و غافل از خود مباش که ترا کارهای بسیار در پیش است
و تو همانا نه این نشئات که عالی عنانی و چنانچه معموری دنیا بانسانست معموری آخرت نیز با او خواهد بود و هر چه در آفاق موجود است
در انسان هست بلکه اگر بداند همه انسانست چون ظهورات نشئات انسان تمام بیان نفرمود و موقوف فرموده که

یعنی در بحث سوال جواب جزو و کل که بعد از هر سوال دیگری می آید نشئات انسان را یک بیک بگویم و بیان تمام پنهان و پیدا اشارات نشئات
صوری است چه مبدائی و چه معادی که دنیوی باشد و پنهان اشاره بنشئات معنوی است چه مبدائی و چه اخروی چنانچه در بحث جزو و کل تفصیل
خواهد فرمود که در بعضی نسخها چنین دیدم که بگویم یک بیک پیدا از پنهان و آن رمزها بنوعی چنان باشد که در بحث جزو و کل نشئات انسان
آن باشد که در بحث جزوی و کلی نشئات انسان را ظاهر بگویم نه پنهان و در لباس مرموز باشد سابقا این فقیر را بخاطر چنان می آمد
که معنی در بحث جزو و کل نشئات انسان آن باشد که بحث جزوی و کلی نشئات انسان را از هر که بود نیز همین مستمع می انگاشت و چنان
دیگر تصحیح چنین شده اند که همه جزو و کل نشئات انسانی را نیز یعنی این بعینه همان معنی است که از لفظ اختلاف است و هر نوع تردد خاطر
می شد بعد که چون جواب سوال منقطع و بیان نشئات نفرمود مقصود ایشان چه باشد و کجا خواهد بود که دل بهیچ جا آرام قرار نمی گرفت تا آنکه
روزی با این توجه نمودم که با الهام و اعلام ربانی شاید که معنی که مراد ناظم قدس سره العزیز باشد بخاطر در آید از باطن جود او آواز هاتف غیبی
شنیدم که این اشارت بجواب آن سوال است که چه جزو است آنکه از کل فزون است چون نگاه کرده شد تحقیق گشت که چنانست که چه جای بحث
مستوفی فرموده الحمد لله و المنة که بتوفیق جناب اقدس الهی و بمدد کاری صفا و فتوحات ربانی مراد شیخ ناظم قدس سره العزیز از [illegible] فاتحانه در ابتدا
که چنان و راه دران طریق چنانچه و مقصد دگر که رشته از این فقیر التماس مینموده اند که شرح بر کتاب گلشن راز بنویسد چون در خود قابلیت این معنی نمیدیدم در این باب
متردد بودم و اقدام بر این امر خطیر نمی نمودم چون الهی [illegible] این رساله شد و در دل سالک ملکات نیز الهام که من نیت دارم [illegible] که تا کرد در باطن خود
همین نیت کردم که اگر نوشتن شرح گلشن مشغول شوم چون است [illegible] و درویش نظم که چه نیت دارم [illegible] در آمده خیال زد که و ما
ارسلنا من قبلک من رسول و لا نبی الا اذا تمنی القی الشیطان فی امنیته [illegible] که اولیا را آن درویش [illegible] دیگر آمد توبه کردم و در واقعه می بینم
که [illegible] عمارت [illegible] آورده و بلند ساخته [illegible] بر سر دیوار [illegible] چنانچه [illegible] شنیده
و [illegible] رفیع [illegible] که دارد [illegible] تمام ساخته [illegible] بر این [illegible]
[illegible] ناظم [illegible]

[illegible]

آخرم زان ره روان کردی رسد قسم من رفتگان وردی بسد چون جواب این سوال بمقطع رسید فرمود که سوال السابع
این سوال است بر طبق مقطع جواب سوال ششم یعنی که چگونه وصال احق ممکن بذات واجب ممکن با واجب نمی گردد فلهذا فرمود که

وصال ممکن و واجب بهم چیست — حدیث قرب و بعد و بیش و کم چیست

یعنی بگو که وصال ممکن و واجب بهم چیست و بچه نوع و چه کیفیت است و حدیث قرب که میگویند که فلان سالک بخدا اقرب و نزدیکی حاصل
که و دیگری از خدا دور است و بعض حالات و قرب آن یک بیش از آن یکی کم است چیست و بچه نوع معنی میگویند و این تفاوت
از کجا پیدا شده است چون که حقیقه سوال معلوم شد فرمود **جواب** چون بیان سخن بود که وصال از ارتفاع تعین است و در آن
باب تفصیل تمام فرموده بر آن بنا از جهت عدم احتیاج بتوضیح جواب سوال بمصراع اول که وصال ممکن و واجب چیست بصراحت تنبیهات کرده فرمود بل جواب سوال بمصراع دوم

ز من بشنو حدیث بی کم و بیش — ز نزدیکی تو دور افتادی از خویش

چون بصورت جمیع ذرات آن موجودات بتجلی ظاهر است و نمود همه بوجود او است و بی او همه معدوم محض اند و از فیض عام رحمانی فائض
وجود است هیچ شیئی از موجودات بی بهره نیستند و هر یکی در خور استعداد خودی بر جهت استعداد وجودی فایز گشته اند فرمود که ز من بشنو
حدیث بی کم و بیش یعنی از من حدیث و حکایات واقعی چنانچه هست بی نقصان و زیاده بشنو که تو از غایت نزدیکی است که از خود دور افتادی
زیرا که چنانچه غایت بعد موجب عدم ادراک است غایت قرب نیز سبب عدم ادراک میشود و نمیدانی که حق بنقش تو ظاهر شده است
تو نیستی است و دایم بتو نزدیک است که نحن اقرب الیکم من حبل الورید **مبرتید** بعد از آن میان آب حیاتی و آب حیات جوئی فراز گنجی و از فاقه
در رنگ و بوئی تو گویا در است هیچ بی بینی که گر نظر بحقیقت کنی تو آن گوئی چون تجلی حق بصورت اسمی شیئی بقدر قابلیت آن شیئی تواند فرموده است

چو هستی را ظهوری در عدم شد — از آنجا قرب و بعد و بیش و کم شد

بدانکه چنانچه مکررات بیان کرده شد تجلی شهودی لطیفی بصورت اعیان ممکنه که عدم اضافی اند بقدر قابلیت و استعداد است مختلف است
چه هر عینی از اعیان را البته استعداد خاص است که هیچ شیئی در آن با دیگری شریک نیست و از اینجا است که لا تکرار فی التجلی فی صورت مرتین و لا اثنین
لا اثنین ظاهر میشود و از این جهت است که یکی بحسب اختلافات قوابل مختلف مینماید و هر عینی از اعیان که قابلیت ظهور کمالات وجود حق
در ایشان زیاده باشد با مبدأ اقرب است و هر کدام که استعداد ظهور آن کمتر داشته باشد بواسطه تفاوت کثرات بعید گشته است و ظهور بصور
استعدادات مختلفه اعیان ثابته مانند ظهور نور آفتاب است از پس آبگینه های که مختلف باشند در الوان و اشکال و صفا و تیرگی که ناظر در
زجاجات آن نور را مختلف میبیند و در هر یکی برنگی بصورت آن شیئی مینماید و حال آنکه بحقیقت در آنجا یک نور بیش نیست **عراقی**

آفتاب در هزاران آبگینه تافته پس برنگی هر یکی تاب انداخته جمله یک نور است لیکن رنگهای مختلف اختلافی در میان این و آن انداخته
و اگر آبگینه از غایت صفا واقع شود هر آینه آن نور بصفای خود بنماید فلهذا فرمود که هستی را ظهوری در عدم شد یعنی چون هستی وجود
مطلق را ظهور در عدم که اعیان ممکنه ثابته اند شد و استعدادات آن اعیان مختلف اند لا جرم از آنجا که قرب و بعد و بیش و کم شد
یعنی از آن تفاوت استعدادات آن عدم که اعیان ثابته اند قرب و بعد و بیش و کم بازدید گشت زیرا که صفای فطری هر کدام که بیشتر بود
بسبب ظهور حق در صورت ایشان اتم و اکمل است پس قریب شده و هر کدام که قابلیت و فطرت کمتر داشته اند ظهور کمالات الهی در ایشان
کمتر مینماید پس بعید تنبیه شده و از منظر هر دیگر که انظار خود اند کمتر و بیشتر باشد **شعر** العین واحدة والحکم مختلف وذاک سر
لاهل العلم ینکشف هر چیست از فاقه ناس ز ناهموار ماست ورنه تشریف بر بالای کس کوتاه نیست چون هر چه پرتو
نور وجود در او تافته است بحقیقه قریب است فرمود که

قریب آن هست کو را رش نور است — بعید آن نیستی کز هست دور است

اشارة است بحدیث قدسی ان الله خلق الخلق فی ظلمة ثم رش علیهم من نوره فمن اصابه ذلک النور اهتدی ومن اخطاه
ضل ظلمت عبارة از اعیان ثابته اند که عدم اضافی اند و بفیض و تجلی اقدس در علم ظهور یافته اند و خلق در این محل بمعنی تقدیر است
یعنی تقدیر سابق بر ایجاد است و رش نور کنایه از ظهور نور وجود است بصورت ایشان که بتجلی شهودی موسوم است فمن اصابه
ذلک النور اهتدی اشارة بآن اعیان است که وجود خارجی یافته از علم بعین آمده اند و می بینند ومن اخطاه ضل اشارة بآن اعیان
که بنابر حکم ازلی از علم بعین نیامده اند و نمی آیند بدانکه قرب دو نوع است یکی قرب ایجادی است که مقتضای رحمت عام رحمانی
که حق بتجلی شهودی بصورت جمیع موجودات ظاهر گشته است و وجود در انفس همه غیر است و آنچه مرتضی علی فرموده که مع کل شیء
لا بمقارنة اشاره بآن قربت زیرا که چگونه مقارن او باشد چیزی که بذات خود معدوم است و موجود به او عبارت از ظهور حق است
بصورت او و بدین معنی هر چه پرتو وجود یافت بدو سبیل و موجود گشته است قریب است و ثم رش علیهم من نوره اشارة باین قرب
فلهذا فرمود که قریب آن هست که رش نور است یعنی هر چه رش نور وجود یافته موجود گشته اند به قرب امتنانی و قوام جمیع اشیاء بحقیقت
باین قرب است و از ظهور حق بصورت ایشان بود وی همه در عدم ابدا فی ظلمة متواری بودندی **شعر** هر کس ساز دست تو آتش
بنجز چو دید ز هر دیار که آن یار ما کجاست او است آن یار دایم از تو یکدم جدا نیست گر چه تو مهجوری از روی او ز نو مهجور نیست
پس بعیدی که در مقابل این قرب باشد آنست که پرتو نور وجود بایشان نرسیده است و در ظلمت عدمیه مانده اند و از علم بعین

نیاپاید اند و از جهت فرمود که بعید آن نیست که رحمت و رب یعنی بقید حقیقی آنست که از جهت که وجود نسبت و در یا شهود افاضه

نور وجود از حق این وجود را دو نشأ باشد و قرب دوم را قرب شهودی میگویند که اشاره بآن نموده می فرماید که

اگر نوری ز خود در تو رساند ترا از هستی خود وا رهاند

یعنی اگر ادراک بسیط که ذوات اعیان علمیه را قبل از وجود خارجی بحکم الست بربکم قالوا بلی حاصل بوده است مقتضی عبادت اضطراری

در جهت عام رحمانیت که مستلزم قرب ایجادی است که مذکور گشت و این ادراک غیر ادراکیست که در مرتبه وجود عینی خارجی

مناط تکلیف و مورد احکام و اوامر و نواهی است زیرا که آن ادراک بسیط فطری ذاتیست که هرگز از ذوات منفک نمیشود

و در آن جهت احتیاج بفکر نیست و تحصیل حاصل محالست و سبب و حکمت تکوین و ایجاد و بعث انبیا علیهم السلام دائم بتفکر و تکالیف عبادات

ظاهره و باطنه آنست که مراتب ادراک ادراک بر منصه ظهور آید و غلط و ضلال همین ادراک ادراکست و جناب نفس ادراک

مقتضی عبادت اضطراری در جهت عام بود که موجب قرب ایجادیست ادراک ادراک مستلزم عبادت اختیاری و سلوک

در جهت خاص رحیمیت و ما خلقت الجن والانس الا لیعبدون و نهایت مرتبه این ادراک ادراک آنست که مدرک در مدرک مستوفی

و فانی گردد و ادراک نماند و این مرتبه قرب شهودیست چنانچه قبل ازین فرمود که خیال از میان برخیزد و یکبار نماند غیر حق ازدار

دیار ترا قربی شود آن لحظه حاصل شوی تو بی تو با دوست واصل و این قربیست که موجب معرفت تحقیقی یقینیست و در عین

ایجادیست و قرب نوافل و مقام محمود عبارت ازین مرتبه است و ارسال رسل و انزال کتب دائم متفکر و مذکر آنچه که حصول این

مرتبه است و بواسطه اختصاص این قرب است که آدم مسجودی ملائکه را سزاوار آمد و چون حصول این قرب مخصوص بحکم افمن کان

میتا فاحییناه و جعلنا له نورا یمشی به فی الناس کمن مثله فی الظلمات لیس بخارج منها بنور هدایت خاص الهی که مقتضای تجلی رحمت

رحیمیست که بالمؤمنین رؤف رحیم فاکتبها للذین یتقون ان رحمة الله قریب من المحسنین میسر میگردد فرموده که اگر

نوری از جهت وجود در تو میرساند یعنی اگر حضرت عزت عز شانه بنا بر حسن سابقه و قابلیت نوری از خود و نور خاص که مخصوص بنابر دائم

در تو رساند هر آینه از تاب آن تجلی احدی که موجب فنای مظاهر است ترا از هستی مجازی خود وارهاند و محو و فانی سازد

و آنگاه قرب حقیقی تحقیقی گردی که نسبت با قرب همه قربها بعد و دوری باشد و آنچه بعضی گفته اند که اگر نوری زخود در تو رساند اشاره

بنعم رشح علیهم من نوره است غلط است که از عدم اطلاع بر حقیقت حال ایشان را روی نموده است زیراکه حق فرماید که اگر از خود نوری

در تو رساند و تا زمانیکه آن رشح نور رساند مانده و توی ظهور نمی یابد و ماده و تو نبوده و دیگر آنکه آن رشح نور بسبب ظلمت است ماهوت

١٢٩

نه آنکه ترا از هستی خود وارهاند دیگر آنکه آن قرب ایجادی تنزل اطلاقست از عالم اطلاق بتقیید و این قرب شهودی ترقی تقیید است

از تقیید باطلاق ع ببین که تفاوت ره از کجاست تا بکجا چون قرب حقیقی در ارتفاع تعین سالکست بطریق ارشاد می فرماید که

چه حاصل مر ترا زین بود و نابود کزو گاهیت خوف و گه رجا بود

یعنی چون اوست در وجود مطلق حق که عقل از تعریف آن که وجود و عدمست ترکیب کرده است می زنی و خود را اختیار راه حق بمنزل

نامداری نور خاص الهی فایز گشته از خود و خودداری و بیابی ترا ازین بود و نابود چه حاصل است که مادام که این وجود موهوم

تو خواهد بود خواه در نشأه حق و خواه در نشأ برزخ مثالی که در خوف نابود گاه در رجاء مقید بوده باید بود حسینی در عشق خوی

مادر من را صدبار بگفتم این سخن را ای آنکه عشق او بخواهی در وصل و فراق خویش مانا در عشق نه شک و نه یقین است

نه خوف و رجا و کفر و دینست آن سرور دین چو رفت این بنگر که چه گفت لی مع الله چون عارف آنست که از وهم

فقدان و حرمان که مستلزم خوف باز رسته باشد فرمود که

نترسد زو کسی کو را شناسد که طفل از سایهٔ خود میهراسد

یعنی کسیکه عارف و شناسای حق باشد از حق نترسد زیراکه عارف آنست که از وجود مجازی خود محو و فانی گشته است و خوف و ترس

با حیثیت فقدان حیوة صوری است یا بحیثیت ملایمات و ضرورات با حیثیت وقوع نا ملایمات و مکروهات و چون او از اهل فنا فی الله است

بحکم الا ان اولیاء الله لا خوف علیهم ولا هم یحزنون هرچه موجب ترس و خوف باشد بعوت او مجذوب میگردند همه در نظر شهود

او فانی و محو است پس هر آینه او را ترس نباشد که طفل از سایهٔ خود می هراسد یعنی عارف چون از چیزی خوف باشد که او نسبت فنا

از خودی بوجود حق متحقق است و اثنینیت از میان مرتفع گشته است و وجود مقید مجازی در جمیع صور ملایم و نا ملایم از حق و شامل

همه اظلال و سایهٔ شئونات وجود حقیقی خود می بیند و آن طفل است که از سایهٔ خود میترسد داو بالغ مبلغ کمال است و متصل بمرتبه هر آینه

که او را ترس نباشد حق الطفل الذی رشد اثبت بالخوف سبیلا از هدا چون عاشق بهوای معشوق از خود و هر عالم فارغست فرمود که

نماند خوف اگر گردی روانه نخواهد اسب تازی تازیانه

یعنی سالک سیر که در عشق طلب دارد و روانه سیر الی الله است چه جای آن عارف که خوف و ترس در وی و سالک بر اوست و چون

در حال محبوب است هرچه مانع وصول مقصد است دل از همه گسسته و از دل خود در دل که است و خوف و طلب و مقام رجا ما نند تازیانه

که تحریض زبانیه که طلب چه رود خواب لذت و شهوت بر ایشان غالب باشد و در طاعت و سلوک و مجاهدات تقصیر نمایند بسبب آن تازیانه خوف

در سیر الی الله تند و تیز نشوند و زودتر بمنزل کمال رسند عاشق صادق که در طلب دوست نه قرار دارد و نه سکون همچو سیمابی در دوزخ است
که احتیاج بتازیانه ندارد شیخ عطار عاشق آن باشد که چون آتش بود گرم رو و سوزنده و سرکش بود لحظه نه کافری داند نه دین ذره
نه شک شناسد نه یقین عشق جانان هر که با منزل گرفت جان آن کس از تن دل گرفت مجرد آن کوی عشق از غایت شوق
و محبتی که دارند لاابالی صفت باک ندارند که فنا شوند و خواهان نیستی خود شوند شعر جان افشانم چو وصلش درخور خویش دید ز سر
کوی قفا زان شد و خندان میرود احوال طالبان و عاشقان نوعی دیگر است و هر کس را این معنی نمی باید در اوایل سلوک
که این فقیر بملازمت حضرت سید محمد نوربخش قدس سره العزیز رسیدم چند وقت در خدمت ایشان بودم و هنوز احوال که مطلوب
بود بر این فقیر بحسب حال منکشف نشده بود دیگر شب در واقعه می بینم که آن حضرت رجائی نشسته اند و این فقیر آن دم بعرض ایشان
رسانیدم که چون مراتب ولایت و کمال حضرت که هر کسی را قابلیت وصول بآن مرتبه نیست این فقیر را شاید که قابلیت آن کمال نباشد
اگر صلاح فرمایند اجازه دهند تا بروم و بکنج درویشی بعبادت حق مشغول باشم چون این سخن گفتم هم در آن واقعه می بینم که آن حضرت
غضبناک شدند و می فرمایند که والله نشود تا همه کس بهتر نشود و دیدم که سنگی بزرگ آهنین در دست آن حضرت در سر من فرود
می آورد از آن معنی هول در من پیدا شد و میگویم توبه توبه ناگاه هم در آن حال بخاطر آمد که بگذار تا بزند و بمیری که خوف
و خوف از من رفت تسلیم شدم چون آن سنگ بر سر این فقیر زدند من محو و بیخود و بی شعور گشتم و از آن حال باز آمدم اگر نه این
عشق و نه آن تربیت بوده بدان مراتب که توان رسید هر که جاهل سلوک بکمال رسیدست نصیب او از حالات و مجاهدات درویشان
همین گفتگو است ابن فارض شعر لعمری و ان اتلفت عمری بحبها ربحت و ان ابلت حشای ابلت ولات ببالی الحی خفی عن
وادی نال عنهم فوق همتی چون خوف از آتش عذاب دوزخ وابسته بهستی است و تعین است فرمود که

ترا از آتش دوزخ چه باکست — که از هستی تن و جان تو پاکست

یعنی ترا که از هستی مجازی محو و نیست گشته از آتش دوزخ چه باکست چون جان و تن تو از آلایش تعینات که لازم هستی مجازی
پاکست از اعمال قبیحه و اخلاق سیئه نفس تو مزکی است و از آتش هیات و لذات نفسانی که هر یکی از آنها در عالم برزخ بشکل صورت
مار و مور و کژدم و مالک متجسد و متمثل میگردد از همه عبور نموده و تبدیل هر یکی بضد آن کرده لاجرم اعمال و اخلاق و اقوال و افعال
تو همه متجسد و متمثل بحور و غلمان و قصور و انهار و اشجار و اثمار و انوار گشته و دوزخ دیگران ترا عین بهشت است و آنچه مرویست
که در جواز دوزخ مومن از مراد و لهیب آن حر می گوید که جز یا مومن فان نورک اطفأ ناری و بعد از آن مومن در بهشت در آید از کمال

کنند که در گذشتن از آتش دوزخ حال تو چگونه بود گوید ما جست نیافتیم ما آتش ندیدیم در این معنی از منبع الحقایق امام
جعفر صادق علیه السلام سوال نمودند که اثر دوزخ نیافتیم فرمود که چون ما در وی ظاهر بودیم خامد بود ما از گذشتیم و دوزخ فسرده بود
و آتش بمیرد مولانا جلال الدین محمد رومی قدس سره در این معنی میفرماید که مولانا مومنان گویند در حشر ای ملک نی که دوزخ بود
راه مشترک زیراکه نص قرآنی است که و ان منکم الا واردها کان علی ربک حتما مقضیا از جهت آنکه همه کس البته از مقتضیات
طبیعت می باید گذشت تا بمرتبه صفات قلبی توانند رسید تتمه سخن مولانا مولانا مومن و کافر برو باید گذار ما ندیدیم اندرین ره
دود و نار نک بهشت و بارگاه ایمنی پس کجا بود آن گذرگاه دنی پس ملک گوید که آن روضه خضر که فلان جا دیدید آن
اندر گذر دوزخ آن بود و سیاستگاه سخت بر شما شد باغ و بستان و درخت چون شما این نفس دوزخ خوی را آتشی
این گبر فتنه جوی را جهدها کردید و او شد پر صفا نار را کشتید از بهر خدا آتش شهوت که شعله میزدی سبزه تقوی شد
و نور هدی آتش خشم از شما هم حلم شد ظلمت جهل از شما هم علم شد آتش حرص از شما ایثار شد و آن حسد چون خار بد
گلزار شد چون شما این جمله آتشهای خویش بهر حق کشتید تا شد نور خویش نفس ناری را چو باغی ساختید اندر و تخم
وفا انداختید بلبلان ذکر و تسبیح اندر او خوش سرایان در چمن بر طرف جو داعی حق را اجابت کرده اید در جحیم نفس آب
آورده اید دوزخ ما نیز در حق شما سبزه گشت و گلشن و برگ و نوا چیست احسان را مکافات ای پسر لطف و احسان و ثواب
معتبر چون نسبت باکی آتش موجب زیادتی صفا است فرمود که

ز آتش زر خالص بر فروزد — چو غش نبود اندر وی چه سوزد

یعنی چون سالک از مقتضیات طبیعی و شهوات نفسانی در گذشت و مزکا و پاک شد مانند زر و طلا خالص است که از آتش افروختگی
و جوهر او زیاده مینماید و چون در و غش نباشد آتش چه چیز بسوزد آتش سوزنده غش و چیز ناپاک کننده زر است چون زر پاک باشد
از آتش چه باک یعنی غضب و شهوت و حرص و اخلاق ذمیمه نفس که نفس انسانی مشابه غش زر است چون آن غشها بپاکی مبدل
گشته است آتشهای ملکات ردیه مبدل بآتش عشق و شوق و محبت و ذکر و فکر گشت و نفس انسانی البته از آنها افروخته تر
صفا میکرد و جوهر زیادتی کمال روی می نماید و فقیر مولانا جلال الدین رومی قدس سره میفرماید شعر گوید آتش تو بیشه سرای کار
محروم ز آتش تو خود بوالعجب بیدم و این فقیر را در واقعات بسیار دست میدهد که کوهها آتش صافی می بینم و میل آن آتش میکنم که
خود را در آن آتش اندازم و بسوزم و هر چند سوی آتش میدوم آتش از من میگریزد و بادم میرسم شیخ فرید الدین محمد عطار قدس سره

در حکایت شیخ صنعان که مریدان نصیحت می‌نمودند که ترک عشقبازی کن میفرماید که دیگری گفتش که ای زنده در رهست مرد فارغ نیست هرکو آگهست گفت کردون شود همراه من افتد دین را سوز دارد یک امشن دون و خانه نقش است طالبان و عاشقان و عارفان را هنر از ابست فراغت به جای دارخ شیخ قرب جانان جنت عالیست بعد دوزخست روضهٔ دل بوی یار و قامتش طوبی بود چون منشاء نقصانات و آلام و حرمان هستی مجازی وجود وهمی است فرمود که

ترا غیر از تو چیزی نیست در پیش ... ولیکن از وجود خود بیندیش

چون فی نفس الامر هیچ مکروه است و نامُلایمات و آلام و حرمان کمالات و فراق و دوری از مبداء و معاد و عذاب اخروی همه و ابستهٔ هستی مجازی و تعین وهمی است و خودی است می‌فرماید که ترا غیر از تو چیزی نیست در پیش یعنی غیر از خودی هستی تو ترا هیچ چیزی دیگر در پیش نیست که سبب مکروه و ناملایم و عذاب و مهجوری تو باشد و هر که از خودی خود وارست املا دیگر ناملایم نمی‌بیند ولیکن از وجود خود بیندیش یعنی مکوش که در کوشش از خودی کار سخت است و اندیشه از وجود هستی مجازی خودی باید کرد که ارتفاع این تعین و رجوع به بیت اصلی و خود موقوف بعد هاست کسب است از مجاهدات و نظری و محنتها و مخالفت طبع و هوا و سیر و سلوک و ارشاد کامل و ریاضات شاقه عطار گوید بردم روز و شب عمر دراز تا بعد زاری دری کردند باز تو بدین زودی بدان در کی رسی گر نخستین پایه بر سر کی رسی سالها بردند مردان انتظار تا یکی را باد شد از صد هزار چون سالک را هیچ حجاب غلیظ تر از هستی خودی نیست فرمود که

اگر در خویشتن گردی گرفتار ... حجاب تو شود عالم به یکبار

یعنی چون حقیقت انسانی نسخه‌ایست منتخب از جمیع عوالم هرگاه که انسان گرفتار حجاب خودی شد گرفتار حجاب همه عالم است و هر که از پرده پنداری خودی خلاص شد هیچ حجاب دیگر او را نیست بیت اصل همه گناهان خودبینی است و توهم غیریت وجود و موجب توهم غیریت وجود عالم است شعر فقلت و ما اذنبت قالت مجیبة وجودک ذنب لا یقاس به ذنب شیخ گفتم چو دورم از تو چو ما را گناه نیست گفتا که هست هستی تو بدترین گناه چون بحقیقه جامعیت انسانیست که سبب هستی و خودبینی او شده فرمود که

تویی در دور هستی جزء اسفل ... تویی با نقطهٔ وحدت مقابل

یعنی مرتبهٔ انسان در دایرهٔ مبداء و معاد وجودی چون نقطهٔ اخیرهٔ قوس نزولی و بدایت قوس عروجی است هرآینه جزو اسفل و مقابل وحدت است و از شدت ابتدا و ترقی میشود فلهذا میفرماید تویی در دور هستی جزو اسفل یعنی در دایرهٔ هستی وجود نقطهٔ اخیره که جزو اسفل است تویی و بعد از انسان هیچ چیز در حدوث امکانی عالم نمی‌شود باین سبب فرمود که تویی با نقطهٔ وحدت مقابل یعنی چون انسان

نقطهٔ آخرین تنزل وجود است هرآینه با نقطهٔ وحدت که مبداء است مقابل تویی که انسان چون نهایت مراتب کلیات اختلاف ذاتی بر نوع آخر است فرمود که

تعینهای عالم بر تو طاریست ... از آن گویی چو شیطان همچو من کیست

یعنی مدام که حق بر تعینی از تعینات مراتب موجودات باسم خاص متعین گشته و ظهور نموده است و خصوصیت هر اسمی بموجب انانیت و خودبینی آن تعین که مظهر اوست گشته است چه غیری را در آن خصوصیت با خود شریک نمی‌بیند بجهت آن خصوصیت اعلا از خود هیچ شیئی دیگر را نمی‌بیند و انسان چون مقابل نقطهٔ وحدت واقع شده است بنابر خصوصیت جامعیه استعدادی هرآینه حق بجمیع اسما و صفات متقابله جمالی و جلالی بصورت او ظاهر شده است و تعینات و خصوصیات جمیع عالم در وی ظهور رسانیده است پس انانیت جمیع عالم با خصوصیت جامعیه در انسان پیدا آمده است فلهذا میفرماید که تعینهای عالم بر تو طاریست یعنی تمامت خصوصیات اسما که سبب تعینات عالم شده اند بر تو طاریست در تو ظهور یافته‌اند بلکه مطلق عالم تعینات و تشخصات حقیقت انسانند و چنانچه اسم جامع الله که انسان مظهر اوست شامل جمیع اسما کلیه و جزویه است و اسما باجمعها تفصیل اسم الله اند حقیقت انسان نیز که مربوب و مظهر اوست البته مشتمل بر مربوبات و مظاهر جمیع اسماست و جمیع مظاهر کونیه تفصیل حقیقت انسانند پس هرآینه تعینهای عالم طاری بر حقیقت انسان همه باشند از آن گویی چو شیطان همچو من کیست یعنی از آن سبب که در مقابل نقطهٔ وحدت واقع شده و حق بکمال ذاتی و صفاتی بصورت تو تجلی نموده است و جمیع عالم نسبت بحقیقت تو مانند اجزااند و تو کل مجموع عالمی و همه خود را می‌بینی و انانیت تمامهٔ عالم در تو مجتمع شده است مانند شیطان که نسبت با آدم میگفت انا خیر منه تو میگویی که همچون من کیست و من از همه بهترم و هیچ شیئی برابر من نیست و این انانیت است که منشاء شرک در افعال شده است فلهذا فرمود که

در آن گویی مرا خود اختیار است ... تن من مرکب و جانم سوار است

یعنی نسبت اختیار بخود کردن انعکاس اسماء الهی است در انسان بواسطهٔ تقابل با نقطهٔ وحدت و اجتماع تعینات عالم بصورت انسانی و چون آثار قدرت و اراده و اختیار حق بسبب انعکاس در وجود انسان ظاهر می‌نماید و از حقیقت امر غافل است و نمی‌داند که چنانچه انتساب وجود بوی مجازی و اعتباری است وجود او را مستقل میداند انتساب این صفات و افعال نیز که تابع ذاتند نسبت بوی همان نسبت مجازی و وهمی است و پندار استقلال عین خیالست و حقیقت او را نه ذاتست و نه صفات و نه افعال تن من مرکب و جان من سوار است یعنی از جهت جامعیت مراتب اعلی و اسفل که در وجود انسان ظاهر شده‌اند چون صدور افعال را منوط بتصور و تدبیر نفس خود می‌داند و بتحریک جوارح و اعضا بواسطهٔ تمدید اعصاب و عضلات میرسد و بظهور می‌آید از نتیجهٔ نسبت اختیار و قدرت و مصدریت افعال بنفس خود می‌کند و میگوید که تن مرکب است و جان من بر او سوار و اختیار دارد و بهر طرف که میخواهد میبرد و خود را در صدور افعال از این سبب مستقل میداند و چون

مناط التکلیف را ست گر دو اعتبار کجان که نفس ناطقه است می دانند فرمود که

زمام تن بدست جان نهادند … همه تکلیف بر من زان نهادند

یعنی محجوب که اختیار بخود نسبت میدارد اعتقاد آن نموده که زمام اختیار او بدست عقل و جان او است که هرگاه که میخواهد که فعل از او صادر شود عقل تصویر آن فعل میکند و نفس در پی حصول آن سعی مینماید و بتحریک قوای اعضا و فاعل آن فعل بظهور می آید پس چون خود را فاعل مستقل دانسته هر آینه میگوید که همه تکلیف بر من زان نهادند یعنی مناط التکلیف اختیار من است و اگر مرا اختیار نبودی و من مستقل در فعل خود نبودی تکلیف عبد برادامر و نواهی باطل بودی چه کار های که عبد در یکجا داد فعل خود مستقل نباشد عقلا صحیح نباشد که گویند چنین بکن و چنان مکن چون منشا توهم اختیار در افعال بیان نمود شروع بابطال و افساد آن توهم کرده میفرماید که

ندانی کاین ره آتش پرستیست … همه این آفت و شومی ز هستیست

یعنی این نسبت افعال بخود بسبیل استقلال نمیدانی که طریق آتش پرستیست چه آتش پرستان چنانچه بعد از این شاء الله خواهد نمود اثبات دو مبدا مینماید یکی فاعل خیر و یکی فاعل شر و این از غایت بعد از طریق معرفت روی نموده است و همه آفت و شومی این اعتقاد فاسد غیر واقع از هستی بیدا شده است یعنی از نسبت وجود بخود و این همه آفات روی نموده در افعال خود را مستقل و صاحب اختیار تصور نموده است چه اگر بیدانستی که نسبت هستی بوی مجازی و وهمی است هرگز اسناد این اختیار بخود نمی نمودی و گرفتار خودی نگشتی چون صفت و فعل تابع ذاتند فرمود که

کدامین اختیار ای مرد جاهل … کسی کو را بود بالذات باطل

یعنی دلیل بر عدم اختیار میفرماید که کدامین اختیار و چه اختیار ای مرد نادان جاهل کسی را که هستی بالذات باطل نیست است او هالک ذات ممکن که نزد اهل شهود ‹ نیست فی حد ذاته موجود › فعلش از روی وجود چون باید ‹ هست از نیست می بود چون › این مثل یاد کن که صاحب منش ‹ ثبت العرش گفت ثم انقش › چون فی نفس الامر وجود دوست ممکنات بتجلی و ظهور حق است بصورت ایشان و ممکن بالذات معدوم است و هستی او وهم و خیال چیزی نیست پس چنانچه نسبت وجود بممکنات عین مجاز است نسبت صفات و افعال و آثار که تابع وجودند بطریق اولی که مجازی و اعتباری باشد هیچ تحقیق نداشته باشد نسبت اختیار بخود و ممکن را وجود مستقل در افعال داشتن جهل در جهل چون ممکن آنست که وجود و عدمش متساوی باشد فرمود که

چو بودت تست یکسر همچو نابود … نگویی اختیارت از کجا بود

یعنی چون

۱۴۷

یعنی چون بود و وجود تو نظر با ذات تو کرده یکسر یعنی مطلقا مانند نابود و عدم است چه ممکن آنست که نظر بذات خود کرده وجود و عدم او متساوی باشد گوئی که اختیارت از کجا بود یعنی هیچ فکر و اندیشه نمیکنی که چون بود و نابود تو یکسانست و وجود تو از خود نیست اختیار تو از کجا بود و چون ذات تو معدوم باشد چگونه ترا اختیار در فعل باشد در بعضی نسخه چنین است که چو بود و هست یکسر محو نابود یعنی چون هست و بود تو مطلقا محو و نابود و معدوم است گوئی ترا اختیار از کجا است و چیزی که معدوم باشد بسبب اختیار او چیزی از فعل صادر میتواند بود چون اختیار از عدمیت ذات عدمیت صفات و افعال لازم می آید فرمود که

کسی کو را وجود از خود نباشد … بذات خویش نیک و بد نباشد

یعنی چون افعال تابع صفات و صفات تابع ذات است کسی را که وجود از خود نباشد و بالذات معدوم بود و نسبت وجود با وی مجازی باشد و حقیقت نداشته باشد هر آینه آنکس را بذات خود نه نیک خواهد بود و نه بد چه از معدوم فعل صادر نمیتواند شد و نسبت وجود و فعل بآن کس مجاز و اعتبار ربا عی تو آنکه فعلی و جز ان هیچ نه ‹ در افعال و فعل جز نشان هیچ نه › تو عالمی و مراد از عالم تو ‹ چون در نگری از آن نشان هیچ نه › چون دلایل عدم اختیار بسیار است

گر او دیدی تو اندر جمله عالم … که یکدم شادمانی یافت بی غم

یعنی اگر کسی را اختیار در صدور افعال بودی البته همه امور او بر نهج مرام بایست که واقع بودی از سر انصاف باز گشت و بوجدان رجوع کن و تامل نمای که در جمله عالم تو کرا دیدی که یکدم و یک لحظه شادمان بی غم بوده باشد و یک روز بمراد خاطر وی گذرد و اکثر آنست که همه بر خلاف آن واقع میشود و این همه دلیل لا اختیاری است از آنچه مرتضی علی علیه السلام میفرماید که عرفت الله بفسخ العزایم و نقض الهمم فی عدم اختیارات چه اگر او را اختیار بودی فسخ عزایم بظهور نمی پیوست و این یکی دیگر از علامات لا اختیاری شخص عدم حصول مراد است فرمود که

کرا شد حاصل آخر جمله امید … که ماند اندر کمالی تا بجاوید

یعنی که معلوم باید که در عالم کرا دیدی که هر امیدی که او داشت حاصل شده باشد این عدم حصول مقصد او دلیل لا اختیاری است چه اگر اختیار داشتی همه مطالب بایست که بر نهج مراد وی حاصل شدی و دلیل دیگر بر عدم اختیار آنکه هیچکس در مرتبه کمالی که ایشان را حاصل میشود جاوید و دایم نمی ماند مثل انبیا در کمال نبوت و اولیا در کمال ولایت و حکما در کمال دانش و سلاطین در کمال سلطنت و علی هذا این زوال و انتقال و عدم ثبات در مراتب کمال با وجود قدرت معنوی و صوری که داشتند دلیل تامست بر عدم اختیار و نگشتی ای سالک صاحب نظر ‹ تا محمد کو و آدم در گذر آدم گر کو در نیابت گو › اگر تحصیل مراتب کمال بخود کسی موهم اختیار است فاما چون انتقال از آن دلیل بی اختیاریست فرمود که

مراتب باقی و اهل مراتب … بزیر امر حق والله غالب

یعنی مانند آنکه شخصی پسر ملوک بسیار کسب کمال معنوی با تحصیل علم نمود یا شخصی بسعی بلیغ تمام سلطنت حاصل کرد و دیگری امارت و دیگری وزارت
علی هذا القیاس اگرچه حصول این مراتب بطریق سعی و اجتهاد موهم آنست که آدمی را اختیاری هست فاما انتقال از آن مراتب دلیل صریحست بر بی
اختیاری فلهذا فرموده که مراتب باقی و اهل مراتب یعنی مراتب کمالات هر نوعی که فرض کنند باقیست و اهل آن مراتب در تحت تصرف امر
حق اند که ایشان را متغیر و متبدل میگردانند و انتقال و زوال اهل آن مراتب راجع باین است که والله غالب علی امره یعنی حق تعالی بر امر خود غالب
است هر چه خواهد فرمان میکند بنگر که ولایت و کمال باقیست و اهل مرتبه ولایت همه در تحت امر حق اند و انتقال و زوال بر ایشان راه می یابد یکی میرود و
دیگری می آید و اهل مراتب متجدد و متغیر میشوند و مراتب بحال خود باقیست و علم و سلطنت همچنین و جمیع مراتب کمالی بنی آدم همین حال دارند
که خود باقی اند و اهل و خداوندان آن متغیر و متبدل و این دلیل کمال بی اختیاریست چه اگر اختیار داشتندی هیچکس از کمال تجاوز
ننمودی و جاوید بر همان کمال خود بودندی چون دلایل بر عدم اختیار بندگان فرموده اکنون بطریق ارشاد در تاکید این معنی میفرماید که

موثر حق شناس اندر همه جای　　ز حد خویشتن بیرون منه پای

یعنی بحکم لا موثر فی الوجود الا الله در صورت جمیع مظاهر در همه جا و در همه محل موثر حق را می باید دانست چه وجود و افعال جمیع اشیا
وجود و فعل حق است که بصورت ایشان ظهور یافته است و مفهوم مصراع ز حد خویشتن بیرون منه پای یعنی پای از حد خود که بحکم آیه نیست
و عدمیت است بیرون منه که چیزی را که وجود از خود نباشد و نظر بذات خود که معدوم است چگونه اختیار و قدرت تواند بود که صفات
و افعال بدون وجود وجود ندارند و عدم را تاثیر در وجود بودن محال است مولانا در صفت ذات در است من صنم الکه کوسار ز دم من
آن شوم گر مرا جبه کند آبه دهم ور مرا آتش کند تابی دهم گر مرا شکر کند شیرین شوم ور مرا حنظل کند تلخی شوم همچو قلمم در
در میان اصبعین نیستم در صف طاعت بین بین چون در صدور افعال نسبت استقلال بخود دهند جهل و نادانیست فرموده که

بحال خویش بنگر تا قدر چیست　　و زآنجا باز دان کاهل قدر کیست

بدانکه اشاعره معتزله را قدریه میخوانند بحجت آنکه اسناد افعال عباد بقدرت ایشان مینمایند و قایل بر آنند که بنده خالق افعال خود است
و انکار آن مینمایند که افعال عباد بتقدیر حق است و معتزله میگویند که شما که اشاعره اید که اثبات قدر مینمائید و قایل بر آنید که هر چه خیر و شر
واقع است بتقدیر حق است اسم قدریه اولی و سزاوارتر بر شماست از ما که نفی قدر مینمائیم چه متعارف است که قضا جبری کسی را گویند که
اثبات جبر و بی اختیاری کنند نه آنکه نفی جبر نمایند اشاعره جواب گفته اند که چنانچه نسبت جماعتی که اثبات قدر مینمایند بقدریه صحیح است
نسبت آن جماعت نیز که نفی قدر مینمایند و حمل نسبت قدریه بر آن جماعت که اثبات قدر مینمایند هم بسبب همین تعلق رد مبالغه کرده است

پس بر هر دو طایفه اطلاق اسم قدریه صحیح است و آنچه بخاطر این فقیر می آید در وجه تسمیه معتزله بقدریه آنست که چنانچه قدریه جبر را که حضرت
حق تقدیر می فرماید از قضا میگویند آن جبر ازینکه انسان تقدیر مینماید میگویند مانند آنکه عرب میگوید قدرت الشی اقدره قدرا یعنی
التقدیر و چون معتزله که خود را مقدر و خالق افعال خود میدانند بدین آیه ملقب بقدریه شدند و هرگاه که اطلاق قدریه بر ثانی قدر جایز
باشد بنا بر آن معنی که در وجه تسمیه معتزله بقدریه ذکر رفت اطلاق قدریه بر اشاعره نیز توان نمود وجه اینست تا نی آنند که عباد مقدر
و خالق افعال خود نیند و در این معنی مبالغه تمام دارند بعد از اثبات صحت اطلاق اسم قدریه بر طایفه نافیه قدر و اشاعره رد اطلاق اسم
قدریه از خود و این دو حدیث مینمایند یکی آنکه رسول صلعم فرمود که القدریه مجوس هذه الامة و بحدیث مقتضی مشارکت طایفه
قدریه است مر مجوس را در آنچه از مجوس مشهورست که اثبات دو خالق مینمایند یکی خالق خیر و آن را یزدان میخوانند یعنی رحمان و
دیگر خالق شر و آن را اهرمن می نامند یعنی شیطان و مشارکت مجوس درین صفت و درین امر معتزله اند که عبد را خالق افعال می دانند
دانسته قبایح و شرور افعال بعبد مینمایند نه ما که قایل بر آنیم که حق تعالی عباد را خلق فرموده است و انکار آن شرور مینمایند و رضا
بر آن بنداریم و حدیث دیگر آنکه فرمود که القدریه خصماء الله فی القدر و خصومت در قدر کسی راست که اعتقاد نماید که بنده تقدیر
و خلق جبری مینماید که حق تعالی اراده آن نفرموده است بلکه از آن کراهت دارد نه کسی را که جمیع امور بتقدیر حق سپارند و تفویض همه باو
نموده است فلهذا فرمود که ز حال خویشتن پرس کین قدر چیست یعنی بازگشت بوجدان خود نما و از احوال خود بپرس که این قدر
یعنی نسبت افعال بخود کردن چیست چه وجدان هر شخص شاهد حالست که بنده را در افعال خود اختیاری نیست که اگر اختیار می بود
بایستی که امور وی بر نهج مرام جاری بودی و حال آنکه بر خلاف آن واقع است و زآنجا باز دان کاهل قدر کیست یعنی چون در
وجدان و حال خود دیده ای که ترا و بیشتر افعال که روی مینماید هیچ اختیاری نداری و بر خلاف طبع و خواست تو واقع میشود از
آن حال خود بدان که اهل قدر یعنی آنکس که میگوید که در افعال خود اختیار دارم و مستقلم کیست بتحقیق بدان و بمعرفت است
که خود را شریک در افعال میدارد و چون نسبت قدرت و اختیار بخود دعوی نمودن عین جهل و محض ضلالت است فرموده که

هر آنکس را که مذهب غیر جبر است　　نبی فرمود کو مانند گبر است

جبر در مقابل اختیار است و جبریه طایفه اند که اسناد افعال عبد بحق مینمایند و میگویند که بنده را اصلا قدرت نیست نه قدرت موثره
چنانکه معتزله گفته اند که عبد در افعال خود مستقل است و نه قدرت کاسبه چنانچه اشاعره گفته اند که افعال عباد بتقدیر حق است اما
بنده را قدرت کسبی هست و جبریه میگویند که بنده مانند جماداتست در صدور افعال او که هیچ اختیار بهیچ نوع ندارد و مشکل آنکه

را دو بلی اختیار حرکتی کند و بالا می اندازند بالا میرود و بر سرهم می افتند و دیوار میشود و در چاه می اندازند خویش را زیر میرود و در هیچ
کدام نه قدرت دارد و نه اختیار آدمی در افعال خود همانند آنست می فرماید که هر آنکس که مذهب غیر جبر است یعنی هر کس که مذهب
و طریقه و اعتقاد وی نه مذهب جبر باشد و نسبت قدرت بهر نوع که باشد بخود نماید خواه باستقلال و خواه بغیر استقلال نبی فرمود که مانند گبر است
یعنی آنکس که سلب قدرت و اختیار بالمطلق از عبد نماید و نسبت قدرت و اختیار بخود کند بمعنی جمله فرمود که مانند گبر است انها است
بحدیث القدریة مجوس هذه الامة گبر که مجوس مراد است ابراهیم الله علیه السلام معتقد جبریه خلاف معتقد معتزله و
زیرا که جبریه اسناد قدرت و اختیار اصلا در افعال به بنده نمیکنند و مثل بمنزله جماد میدارند و صدور افعال معتزله قدرت و اختیار
افعال السبیل تاثیر منسوب به بنده می دارند و اشاعره قدرت و اختیار در افعال بطریق کسب به بنده نسبت میدهند شیخ قدس سره
هر دو طایفه را قدریه خواند چه فرمود که هر آنکس که مذهب غیر جبر است و مذهب این هر دو طایفه غیر مذهب جبر است این سخن از
آنست که نسبت قدرت و اختیار با صفات و افعال بخود نمودن بهر نوع که باشد نه معتقد محققان است غایة ما فی الباب آنست
که دوری از صراط مستقیم مرتبه متفاوت است بعضی در غایت بعد اند و بعضی دیگر بعید تر اند چون تشبیه حالت که مذهب ایشان غیر جبر است بحال گبر فرموده

چنان کان گبر یزدان و اهرمن گفت — مر آن نادان احمق را و من گفت

یعنی چنانچه آن گبر بدبخت که مجوس نام دارد مبدا افعال را دو چیز میداند یکی فاعل خیر و آن را یزدان می نامند یعنی رحمان و یکی فاعل شر و آن را
اهرمن میگویند یعنی شیطان همین نادان احمق او و من گفت یعنی همین جاهل احمق که مذهبش غیر جبر است او و من میگوید چه معتزله
میگویند که خیر از حق است و شر از ما است و اشاعره میگویند که همه بتقدیر او است ولی کسب با بنده است که فعل دارد پس هر دو او و من میگویند غایة
ما فی الباب اینکه از این من تا آن من فرق بسیار است چه آنجا شائبه تمام واقع است و اینجا شائبه مانعی و شیخ ناظم در سعادت نامه
منظوم شرح این معانی بتمامی سخن هم فرموده است که نسبت فعل با مظاهر باز — کس نخواند بر طریق مجاز — غضب منصب کسی
فعل حق را تو نیست الا غصب — خالق فعل نیک و بد همه اوست — که تو در حق فعل خود همه اوست — قدری خود همه نفود کرده
خویش را اهل نیک و بد کرده — گفت اگر بد از او است حیف چرا — ظلم کردن بود چو نیست روا — بد از او در وجود چون آید — بد نبود و نیک
این نمی شاید — امر ما لا یطاق چند اوست — عقل از این سنگ و شبهه آزاد است — شبهه ای اگر بیاد این است — گره از بقیه ابیست
عقده سنگ و شبهه همه حل کرده ایزد بقول لا یسئل — ای که بر ایکینه بقول توهم — هست مخلوق حق زمین عدم — بد ز خود دگر ز خود
از شیطان — چون که حق گشت شبه سلطان — چون کمی که در آنچه اصل شر است — بد خود خود نیست بل نه بد تر است — نیک و بد جمله

چون از وی بینی — هر چه بینی همه نکو بینی — چیست بعد ظلم بر اطلاق — جز تصرف بغیر استحقاق — مالک ملک در حقیقة اوست — هر چه او کند همه نکوست
چون نسبت صدور افعال بمظاهر امر اعتباری نیست و حقیقتی ندارد فرمود که

همه افعال را نسبت مجازیست — نسب خود در حقیقت لهو و بازیست

یعنی نسبت افعال بما که مظاهریم عین مجاز است زیرا که جز حق را که فی نفس الامر وجود حقیقی نباشد افعال که تابع آنست چگونه خواهد بود
نسب خود در حقیقت لهو و بازیست نسب جمع نسبت است یعنی نسبتها مطلقا در حقیقت وجودی ندارند و مجرد اعتباری اند پس نسبت
بلهو و بازی کودکان میماند و فی الحقیقة غیر حق را نه ذات است و نه صفات و نه افعال و هر چه نسبت بمظاهر مینماید بطریق مجاز است
و حقیقتی ندارد و چون هر چه از مظاهر ظاهر میشود همه در ازل معلوم و مخلوق حق اند فرمود که

نبودی تو که فعلت آفریدند — ترا از بهر کاری برگزیدند

یعنی آنکه اعتقاد نموده که فاعل فعل خودم منم و مرا قدرتی در فعل خود هست چگونه بیان واقع باشد که تو نبودی و در عالم عین ظهور
نداشتی که بحکم کل شیء فعلوه فی الزبر افعال و اعمال تو در علم حق متعین و مخلوق بود چیزی که پیشتر از تو مخلوق بوده است چگونه بقدرت
تو مخلوق باشد ترا از بهر کاری برگزیدند یعنی ترا نه از بهر آن تشریف وجود و هستی بخشیده اند که باعتبار وجود فاعل فعل باشی و هر چه
خواهی چنان کنی بلکه ترا از بهر کاری دیگر که امری عظیم است برگزیده اند و خلعت و لقد کرمنا پوشانیده اند و آن کار بزرگ آنست
که در نمودن ذات و صفات و اسما بمثابه آیینه مصقله باشی تا فی نفس الامر جمیع کمالات ذاتی و اسمائی مشهود عینی در تو
در نمودن صورت چه اعتبار روی قدرت است جمال روی تو آنچه هست بگو که خود در آیینه ما کی که ادراک

بقدرت بی سبب دانای برحق — به علم خویش حکمی کرده مطلق

یعنی دانای برحق که جمیع اشیا معلومه حکمه بر طبق علم حق که قبل از وجود عینیه ربانیه متعلق است ظهور می یابند و قدرت او شامل جمیع مقدورات
و افعال او معلل بغرض و علل غائیه که موجب نقص ذاتی است و استکمال بتحصیل آن غرض باشد نیست چه توهم آن غرض و رفع آن لازم بود
که غیرت بنده و افتقار بود و این است بلی افعال القدر عبث نخواهد بود و مشتمل بر حکم و مصالح و غایت است افحسبتم انما خلقناکم عبثا
و هر چه در عالم ظهور می آید و در مراتب موجودات جلوه گری می نماید همه صورت آن احکام علمی است که حضرت الوهیت بقدرت
و ارادت و در فور غایت هر یک از اعیان معین فرموده و قضا بر آن رفته است و خلاف آن اصلا نمی تواند بود لا تبدیل لخلق الله ذلک
الدین القیم چنانکه فرمود که بقدرت بی سبب دانای برحق یعنی بقدرت بی سبب و علل غائیه دانای برحق یعنی خداوند برحق که مطلقا

وعبث در فعل او نیست بعلم خویش حکمی کرد مطلق یعنی بعلم شامل و کامل خود حکم مطلق جزم فرمود که هر یک بچه نوع باشند و چه فعل و چه
عمل از ایشان ظاهر آید و در چه وقت معین ظهور یابد پس هر آینه هر عمل و فعلی که از هر یکی پیدا می آید بحقیقت او را در آن هیچ
اختیاری نیست و مجبور و مقهور حکم الهی است چون فرمود که هرچه بهر کس میرسد بر طبق حکم علمی است فرمود که

مقدر گشته پیش از جان و از تن — برای هر یکی کاری معین

یعنی از برای هر شخصی از اشخاص پیش از آنکه جان او در مرتبه ارواح و تن او در مرتبه اجساد ظهور یابد چه جای آنکه پیدا گردیده بودند و افعال
ایشان بوده جان و تن منسوب باشد کاری معین و عملی مشخص مقدر گشته است و بر مقتضی علم حکم قضا رفته از آن جاری شده است که غیر
آن نمیتواند بود که اللهم لا مانع لما اعطیت ولا معطی لما منعت ولا راد لما قضیت ولا ینفع ذا الجد منک الجد مولانا ماچو نایم و نوا
در ما ز تست ماچو کوهیم و صدا در ما ز تست نقش باشد پیش نقاش و قلم عاجز و بسته چو کودک در شکم ما که باشیم ای تو ما را جان جان
تا که ما باشیم با تو در میان لذت هستی نمودی نیست را عاشق خود کرده بودی نیست را چون بیان نمود که جهان تابع مجاری
احکام علم اند و افعال حق را سبب و غرض نیست فرمود که

یکی هفتصد هزاران ساله طاعت — بجای آورد و کردش طوق لعنت

مشهور است که ابلیس هفتصد هزار سال در میان ملائکه بطاعت و عبادت مشغول بود و چون آدم که حقیقت جامعه است مخلوق شد و ملائکه
بجهت تشریف آدم مامور بسجده وی گشتند که واذ قلنا للملائکة اسجدوا لآدم فسجدوا الا ابلیس و همه بمتابعت امر الهی سجده نمودند الا
ابلیس ابی واستکبر که ابلیس که در میان ملائکه از سجده آدم ابا کرد و استکبار نمود و متابعت امر الهی ننمود و سجده آدم بجای نیاورد بجهت عدم
متابعت این یک امر طوق لعنت و ان علیک لعنتی الی یوم الدین مطوق شد و استشهاد لانه افعال الله بغرض است هرچه واقع شود
بر طبق احکام علمی است که در آن رفته و کس را اختیاری نیست میفرماید که یکی هفتصد هزار سال طاعت یعنی یکی که ابلیس است هفتصد هزار
ساله طاعت و عبادت بجای آورد و با وجود این همه طاعات طوق لعنت بر گردن او نهادند و ملعون و مطرود ساختند و معلوم از این
اشارت بدان است که هفت مرتبه اوساط و تفریط که اصول اخلاق ذمیمه اند در ابلیس که صورت قوت واهمه است در مراتب کمال ظهور
چه و از کمال مرتبه مهتدی است چون تنبیه رد و طرد ابلیس با وجود همه طاعت که داشت نمود در جانب مخالف از حکایت آدم کرده می فرماید که

یکی از معصیت نور صفا دید — چو توبه کرد نام اصطفا دید

حکایت آدم مشهور است که حضرت عزت جل علا چون او را و حوا را آفرید و در بهشت جای ایشان بود از اکل شجره ایشان را منع و نهی نموده

که ولا تقربا هذه الشجرة و شیطان وسوسه ایشان کرد و از آن شجره تناول نمودند و بجهت ارتکاب آن مناهی حضرت حق سبحانه که
فعصی آدم ربه فغوی و ایشان را بدین عصیان معاتب کرد و اینجا بدنیا فرستادند و آدم از آن عصیان نادم و پشیمان گشته
چون توبه کرد بتشریف ثم اجتباه ربه فتاب علیه و هدی مشرف شد می فرماید که دیگر از معصیت نور صفا دید یعنی یکی دیگر که
آدم است از معصیت که اکل شجره است نور و صفا دید قبولیت و قرب معرفت دید و چون از آن معصیت توبه و بازگشت نمود نام
اصطفا و اجتبا دید که ثم اجتباه رتبه اصطفا و اجتبا در لغت برگزیدن است یعنی آدم را بر همه چیزی برگزیده اند و اعتبار نموده اند که
ولقد کرمنا بنی آدم و اگر کسی را دیده اعتباری باشد درین دو امر نظر کند و ببیند که افعال الله چگونه بی سبب و غرض اند
و هرچه در علم الهی مقرر شده امکان تغییر نیست که شیطان را با آن همه طاعات و عبادات مطرود و مردود میسازد و آدم را با عصیان فعصی آدم
ربه فغوی مقبول و برگزیده میسازد و در حکایت آدم و حوا و اخراج ایشان از بهشت و شیطان و طاعت هفتصد هزار ساله و علوم حکمها
آدم با وجود امر الهی آنچه ارباب تاویل گفته اند درین محل احتیاج ایراد نیست و مقصود شیخ ناظم قدس سره و ظاهر حکایت است
چنانچه ز سیاق روشن است اگرچه بحسب ظاهر رد و طرد ابلیس با وجود طاعت و قبول اصطفای آدم با وجود عصیان از غرایب عجایب افعال
الهی اند و شاهد عدل اند بدان که افعال الله معلل بعلت و غرض نیستند فاما چون نظر تحقیق در حقیقت حال آدم و ابلیس نمایند خلاف
آنچه ظاهر از ایشان با قسام سیئات و چیز دیگر واقع است که از آن هر دو عجیب تر و غریب تر است فلهذا فرمود که

عجبتر آنکه این از ترک مامور — شد از الطاف حق مرحوم و مغفور

یعنی اگرچه رد و طرد ابلیس با آن طاعت و عبادت و قبول و برگزیدگی آدم با عصیان غرابتی دارد فاما هم درین صورت عجیب تر و غریب تر
از آن است که این آدم از ترک ماموری که ابلیس کرد که مامور بسجده شده سجده نکرد شد از الطاف حق مرحوم و مغفور یعنی سبب آن
گناه که ابلیس کرد که ترک آن مامور که سجده بود کرد الطاف الهی شامل حال آدم شد و آدم مرحوم و مغفور گشت و گناه دیگری سبب
زیادتی مرتبه دیگری شد مانند لشکر پادشاهی که جهار هزار امر غایب تعظیم شخصی و بعضی تعظیم نمایند و بر او تفوق جویند البته غیرت سلطانی
درین صورت مقتضی آنست که این عدم تعظیم سبب زیادتی تعظیم آن شخص گردد و مرتبه لطف و رحمت فایز گردد و هر که مامور به تعظیم
نشود بازخواست نماید چون این گفته شد که ترک مامور ابلیس سبب مغفرت و رحمت آدم بود و لیکن تنبیه ثمره و فایده عدم مقام آدم از نهی قرب شجره کرده می فرماید

مر آن دیگر ز منهی گشته ملعون — زهی فعل تو بی چند و چه و چون

یعنی چنانچه آدم از ترک مامور که ابلیس کرد رحمت و مغفرت یافته است دیگر که ابلیس است از ارتکاب نهی که از آدم صادر شد که از نهی قرب شجره منهی

شد ملعون گشت و گناه آدم موجب طرد و لعن ابلیس نشد فرمود که تو وسوسه آدم نمودی و او را بدین کار داشتی و این را عجب از جهة آن
فرمود که در صورت افعال ظهور استغنا و لاابالی آن بود که یکی را با وجود طاعت ملعون گردانید و دیگری را با وجود عصیان مرحوم و در صورت
ثانی غرابه زیاده است زیرا که ترک مامور که کرد ابلیس لعنت سبب غفران آدم شده است و عصیان آدم که عدم امتثال از نهی قرب شجره است
موجب لعن ابلیس گشته است :: زهی فعل تو بی چند و چه و چون یعنی زهی افعال الهی که معلل بهیچ غرض و علت نیستند و چند و چه و چون را
در حضرت تعالی او گنجایش نیست و فعال لما یرید است و هرچه خواست کرد و هرچه خواهد کند :: فعل باری به غرض نبود :: از آنکه در ذات او غرض
نبود :: لاابالیست ذات بی‌نقص :: باز چون ذات این چنین باشد فعلش :: عاصی ار بخشد :: از کرم باشد :: ایمنی است :: مومنی را گر
عذاب کند :: از غضب بی‌گناه مطلب کند :: زان سبب گفت :: تو لا یسئل :: کز انبیت هیچ گونه محل :: خلاصه سخن آدم و ابلیس
آنست که بنابر حکمت الهی ترک مامور ابلیس مستلزم ارتکاب نهی آدم است چه اگر ترغیب ابلیس سجده اتفاقا آدم که بودی هر آینه او نوعی
آدم بقرب شجره طبیعت نمودی و آدم بجهت جامعیت در ظهور کمال مغفرت که موجب تکریم اوست فایز نشدی و کمال جامعیت که مقتضای
ذات آدم است بظهور نرسیدی و مقصود ایجاد بحصول موصول نگشتی و اگر عدم نهی آدم از قرب شجره طبیعت ظاهر نشدی و سبب افراد او از
بهشت تجرد بعالم دنیا که طبیعت است نبودی کمال ... و اغوای ابلیس که عبارت از قوه واهمه است در آدم و ذریات او الی یوم القیام
بظهور نیامدی و مقتضای ذاتی ابلیس از مکمون قوه بمنصه فعل جلوه گری ننمودی و کمال جلالیه که مقتضای احتجاب بانانیت و بعد از مسلا
است موجب تعمیر عالم کرد و بید... گشتی و مقتضیات اسما جلالی مخفی ماندی و حکم محکم ولکن حق القول منی لاملأن جهنم من الجنة والناس اجمعین
تخلف یافتی و حقیقت لا تبدیل لخلق الله مطابق واقع نیامدی چون مقتضیات ذاتیه بسبب هیچ سبب معلل نیست حق تعالی فرمود که

جناب کبریایی لاابالیست　　منزه از قیاسات خیالیست

اشارتست بحدیث قدسی هولاء فی الجنة ولا ابالی بمعاصیهم و هولاء فی النار ولا ابالی بطاعتهم یعنی جناب کبریای از غایت عظمت
و استغنا لاابالی و بیباک است نه آنست که افعال آنحضرت بسبب علتی و غرضی باشد و کمال مرتبه کبریایی و استغنا و عظمت حق در آن مرتبه است
که در حدیث قدسی میفرماید که یا عبادی لو ان اولکم و آخرکم و انسکم و جنکم کانوا علی اتقی قلب رجل واحد منکم ما زاد ذلک فی ملکی
شیئا یا عبادی لو ان اولکم و آخرکم و انسکم و جنکم کانوا علی افجر قلب رجل واحد منکم ما نقص من ملکی شیئا :: منزه از قیاسات خیالیست
یعنی کمال ذات و افعال الهی منزه و معرا از آنست که در ادراک او عظمت او بقیاسات خیالی که قیاس غایب بشاهد است و دلایل و براهین
وهمی عقلا توان گشت و اگر میسر بودی اختلافات عقاید و مذاهب نشدی و واقع نبودی :: عطا نه تو در علم آید و نه در عیان :: نه

زبان

١٢٦

نه زبان و سوت ار بود و زبان :: نه ز موسی هرگز سودی رسته :: نه ز فرعون زیان بودی رسته :: ز نوشان جز بلی شکوه نیافت
چاره جز جان فشان کس نیافت :: چون بیان کرد که کبریایی حق لاابالی و بیباکست مؤکد بمثال کرد این معنی فرماید که

همه چه بود اندر ازل ای مرد نااهل　　که تا شد این محمد و آن ابوجهل

یعنی ای مرد نااهل و ناشناخت آنچه تو تصور نموده که افعال الله معلل و مسبب است اگر بیان واقع بودی در ازل و مبدا افطره چه سبب
و چه علة بود که یکی محمد مصطفی صلعم برگزیده حق گشت و آن دیگر ابوجهل ملعون شد و در تحقیق حقیقت این امر نه عقل را مدخل است
و نه علم را بی‌طریق کشف این مقدار معلوم شده است که اعیان ثابته صور اسما الهیه اند و اسما صور شئونات ذاتیه اند و اعیان
استعدادات مجعول بجعل جاعل نیستند و تعلق علم بهر عینی از آن اعیان مطابق استعدادات اوست و قضا تابع علم است
و تجلی حق در عالم عین بصورت آن اعیان در خور قابلیت و استعدادات آن اعیانست چون لایق و سزاوار خداوندی لا یسئل عما یفعل است فرمود که

کسی کو با خدا چون و چرا گفت　　چو مشرک حضرتش را نا سزا گفت

یعنی چون کمال ذات الهی و تقاضای عظمة کبریایی بیرون از احاطه عقل و دانش است لاجرم هر کسی که با خدا در افعالی که از او صدور یافته بنده
از عالم عین می آید چون و چرا گوید یعنی چون بود که فلان کس را بی‌چیز و فقیر و دیگری توانگر و یکی را صحیح و دیگری را بیمار و یکی را عارف
دیگری را جاهل آفرید و چرا چنین میکند که یکی در کودکی از دنیا می‌برد و دیگری پیر و سست میشود و مع هذا چو مشرک حضرتش را ناسزا
گفت یعنی آن گوینده چون و چرا مانند مشرک حضرت خداوندی را ناسزا و چیزی که لایق آنحضرت نیست گفته است زیرا که این
و لم و کیف در افعال و احکام آن حضرت مؤدی بآنست که آن کس را اشتراک در علم باشد تا بپرسد که چرا چنین کردی و نوع
دیگر نکردی و طلب سبب فعل از حق داعیه شرکت در خدائیست پس گوینده چون و چرا مانند مشرکست که چیزی که لایق و در خور آن
حضرت نیست میگوید چه پرسش چون و چرا لایق خداوندی است فلهذا فرمود که

ورا زیبد که پرسد از چه و چون　　نباشد اعتراض از بنده موزون

یعنی عظمة و کبریای شان حضرت خداوندیست او را زیبنده و سزاوار است که پرسش بندگان از چه و چون نماید از جهة آنکه چیزی نسبت با آن حضرت
مجهول نبوده معلوم شود که از آن سبب که قصور و عجز و نقصان عباد بر عباد ظاهر شود و عارف بنادانی و قصور خویش گردند نباشد اعتراض
از بنده موزون یعنی چون و چرا اعتراض است و اعتراض از بنده موزون و پسندیده نیست خواجه بر غلام اعتراض نماید حاکم است و او را میرسد فاما
غلام را اعتراض بر خواجه نمودن عین جهل است چون مقتضای استغنا و کبریایی بی‌چون و چرایی است　فرمود که

خداوندی همه در کبریایی است — نه علت لایق فعل خدایی است

یعنی الوهیت و خداوندی بالکل در کبریایی و عظمت و استغناست و هرچه از آنحضرت صادر میشود عین کمال است و علت غائیه و غرض لایق فعل
خدائیت و افعال او نیست زیرا که اگر فعل حق تعالی معلل بغرض از تحصیل مصلحتی یا دفع مفسده باشد لازم آید که حق تعالی ناقص بود
و استکمال بتحصیل آن غرض نماید چه هر غرضی که وجود و عدمش نسبت بفاعل مساوی یا مرجوح باشد باعث بر فعل او نمیشود پس هر غرض فعل
می باید که نسبت بفاعل وجود آن غرض اصلح و الیق باشد تا موجب و سبب اقدام فاعل بر آن فعل باشد پس فاعل مستکمل بوجود آن غرض
بود و بدون آن ناقص باشد تعالی عن ذلک علوا کبیرا چون شان اطلاق ذاتی مقتضی آنست که صفات متقابله جلالی و جمالی جمیعا او باسم فرمود که

سزاوار خدایی لطف و قهر است — ولیکن بندگی در عین فقر است

یعنی لایق و سزاوار خدائی و عظمت و کبریائی بحسب اقتضای ذاتی لطف و قهر است تا شان اطلاق در اسماء متقابله جمالی و جلالی ظاهر گردد
و کمال وجود که مقتضی ظهور بود از قوه بفعل آید و اختلاف اسماء موجب اختلاف مظاهر گشته کمال سلطنت و احکام آن در صورت لطف و قهر ظاهر
گشته ولیکن بندگی در فقر و جبر است یعنی چنانچه لایق خدا لطف و قهر است لایق بندگی فقر و احتیاج در ذات و جبر و اضطرار در افعال
تا بلطف و رحمت عالم افاضه وجود و کمالات بر ایشان مینماید و بسبب ظهور لطف و مرحمت میکرد و بقهر جبر ایشان را سلب اختیار از صدور
افعال می فرماید تا بر اضطرار و نیستی خود مطلع گردند و از حد خود متجاوز نگردند چون فرمود که بنده در افعال مجبور است توهم تو
اولیا موهوم اختیار است بنابر دفع آن توهم منفی می فرماید که

کرامت بندگی اضطرار است — نه زان کو را نصیب اختیار است

شیخ ناظم قدس سره در رساله حق الیقین می فرماید که فعل اختیاری را احتیاج بواجب الوجود در ایجاد مانع اضطراری است از آنکه اختیاری
مسبوق است بتجلی قدرت و اراده و اختیار و دواعی و تحریک اعضا بر وفق داعیه و اراده و تا هر یکی از این جمله محتاج اند بایجاد اسباب و علل
بحصر که آن منتهی میشود باضطرار بخلاف اضطراری که مجرد ایجاد است و چون مختار در اختیار خود مضطر است اختیار عین اضطرار باشد
ما کان لهم الخیرة می فرماید که کرامت آدمی را اضطرار است یعنی بسبب آنکه آدمی مظهر و مجلای ذات و اسماء حضرت الوهیت است و تصرف
خرق عادة که موسوم بکرامت است و از ایشان ظهور می یابد نه آنست که آدمی را در آن تصرف اختیار است چه آن تصرف و نشأه آدمی
از حق است که در وی مینماید و اختیار او اختیار حق است و آدمی در اظهار آن کرامت مضطر است و اسناد اختیار در وی صورت بانسان بواسطه
مظهریت است نه آنکه فی نفس الامر او را اختیاری است و این نسبت مجازی است نه حقیقی و بحکم والله خلقکم و ما تعملون چنانچه در خلق ادراک

خود هیچ اختیار نداشته است در اعمال خود نیز اختیار ندارد و علت احتیاج بندگان و فعل ممکنیست و کجا او هر دو از حق است که یفعل الله ما یشاء
و یحکم ما یرید لمنشیه: فعلها جمله فعل حق میدان، کافری گر نباوری ایمان، فعل ما از نتیجه مطلق، نیست الا ز علم و قدرت حق،
اختیار تو اختیار وی است، بلکه کار تو عین کار وی است، چون بحقیقه غیر حق را نه وجود است و نه فعل فرمود که

نبوده هیچ چیزش هرگز از خود — پس آنگه پرسدش از نیک و از بد

یعنی انسان را هرگز هیچ چیز مطلقا از وجود و صفت از خود نبوده است و همه چیز او از حق است زیرا که ممکن فی حد ذاته عدم است و وجود
ممکن عبارت از تجلی حق است بصورت او پس آنگه پرسدش از نیک و از بد یعنی باوجود آنکه انسان را از خود نه وجود است و نه فعل از
سوال از نیک و بد مینماید و ترتب ثواب و عقاب بر آن میدارند این همه دلیل بی غرضی حق و اظهار کمال خداوندی و استغناست
چون انسان را در نفس الامر اختیاری نیست و مجبور است و امر بتکالیف شرعیه با وجود بی اختیاری امریست که حکمت او بر عقل مخفی است فرمود که

ندارد اختیار و گشته مامور — زهی عاجز که شد مختار و مجبور

یعنی انسان در افعال خود اختیاری ندارد و هر فعل که از او صادر میشود مقدر در اراده و تقدیر الهی است و او در آن فعل مجبور است و با وجود این
حال مامور و مکلف است با امر و نواهی و تکلیف استقلال در فعل میخواهد و او را میفرماید زهی مسکین که شد مختار مجبور یعنی زهی
مسکین سرگردان و حیران که نسبت که مختار است یعنی اختیار دارد مسلم است تا مکلف گردانیده اند و هم مجبور است زیرا که افعال او بقدرت
و اراده حق و تقدیر ازلی واقع است و او را در نفس الامر در آن اختیاری نیست و اقتباس این معنی را از کلام امام محقق جعفر صادق کرده
که لا جبر و لا تفویض بل امر بین الامرین میتوان نمود مولانا: این چه استغناست چه با کیست این، که نتوان گفت آخر چیست این،
من ندارم اختیار خویشتن، گشته ام مجبور امر ذو المنن، هر زمان آرد دگر راهم به پیش، وه که بس حیرانم اندر کار خویش، گه بکام
میکشد در لامکان، گه کند جانم اسیر خاکدان، گه در آرد در دلم صد دیو و دد، گاه خالی میکند از غیر خود، گه ز حق بیجا نوازم کند،
گه اسیر قید پندارم کند، گه چنان سازد که رشک آرد ملک، گه ز نامم ننگ می دارد ملک، گه ز طبع نفس پر ظلمت تنم، گاه از نور تجلی
روشنم، او بهر ساعت بهانه ساز کند، آتش اندر خرمن جانم زند، گاه گوید نیک از من جز قبیح است، گاه گوید جمله من تو زانکه دوست،
گاه گوید هست جدا از قهر ما، که ندارم گفت من بد از رضا، گوید آن یک کافر و آن مومن است، وان یکی در سنگ و این یکی گنبد،
گوید این یک عاصی و آن عابد است، آن یکی میخواره و دیگر زاهد است، این عبث نبود که محض حکمت است، عین علم و عدل و لطف و رحمت است،
اختلاف قابلان ای باوفا، چونکه عین رحمت آمد ای فتی، اختلاف خلق خالق چون بود، رحمت این بر آن افزون بود، ره برین رحمت

بزدی ماهلی اعرافی پیکنی بیجا ماهلی کنج نهانست زیر هر ظلم بس عارف شده مستی غیر اسم او هر جا بینما بدوصف خاص یک حقیقه
دان چه عام و چه خاص تو بس عرفان بود تشبه و عرفان ان عنان نفس الکش ای ذوفنون تا توانی ره رو و هشیار باش از رها
مکن ابلق فاش مراد که حکمت از ایجاد موجودات حصول معرفت او است و ظهور معرفت حقیقی بی آنکه در دایره وجود و قوسین معارج و مدارج
تحقیق نپوید و صورت نمی بندد چه در قوس نزولی احکام اسما و صفات الهی ظاهر میگردد و در قوس عروجی توحید حقیقی ذاتی رو برا
میشود و مرتبه انسان چون آخر و نهایه تنزل وجود است و مقابل نقطه وحدت واقع شده است هر آینه انعکاس کمالات سیما که وحدت
از و ظهور حق آید و شرف رتبه او جهت مظهریه علم و قدرت و اراده واحدیه جمع و اقرنیه اول اقتضای تکلیف کرد از آنکه فیض چون از مبدا
نزول نماید تا زمانی که بکاف و سلاک نهایه منزل است نرسد عروج صورت نمی بندد و که ظهور رتب از هر یکی از مراتب لازم است تا آنکه
مکنون بود و ظاهر گشته چون رتبه تکلیفیه از قوه بفعل آمد بعثت انبیا و تکمیل نفوس و دعوت معاد صورت بست و یا ایها الرسول بلغ ما انزل الیک من ربک

نه ظلمست این که عین علم و عدلست … نه جورست این که محض لطف و فضلست

یعنی این که انسان با وجود بی اختیاری مامور و مکلف گشته است نه ظلم است زیرا که ظلم وضع الشیء فی غیر موضعه و تصرف بغیر استحقاق
بلکه عین علم و عدل است علم از جهت آنکه پیش از ظهور انسان بوجود عینی معلوم حق بود که حامل بار امانت تکلیف جامعیه رتبه انسانیت
و عدل از جهت آنکه وضع الشیء فی موضعه واقع شده است و تصرف حق در او بتکلیف با استحقاق است چه تصرف در ملک خود
نه ملک غیر نه جور است این که محض لطف و فضلست یعنی تکلیف انسانی با وجود بی اختیاری نه جور و نه ستم است چه جور و ستم
بحقیقت آنست که شخصی را قابلیت امری نبوده باشد و او را بر آن مکلف گردانند چون در انسان قابلیت این معنی بود هرا
جور نباشد بلکه این تکلیف محض لطف و فضل است که حضرت لطیف منان در باره انسان فرموده که او را بواسطه این تکلیف
بتشریف کمال قرب و معرفت و مسجودیه ملائکه مشرف ساخته است رع بحث عظمت این چه مقال آن حیله گر تا ضعیفی ره
بروان چاک کن زانکه بنایی که زورش بازیخ است از عصا و از عصا کشی فارغ است گرکشد بر دل سرابنان راز جان
بوی عشرتش سوزد ترک و تاز گر زمان گوید ز اسرار نهان آتش افروزد بسوزد این جهان لفظ جبر و عشق را بی صبر کرد
وانکه عاشق نیست حبس جبر کرد چون تکلیف انسان … سبب کمال ظهور الهی است بصورت وی فرمود که

بشرعت زانسبب تکلیف کردند … که از ذات خودت تعریف کردند

یعنی انسان حضرت الوهیت بتشریع و تکالیف شرعیه از اوامر و نواهی از آن سبب و جهت مکلف گردانیده است که بحکم ولقد

از

کرمنا بنی آدم او را از ذات خود تعریف نموده است یاکی نفس که بموجب خلق الله تعالی آدم علی صورته حق بذات و جمیع اسما و صفات
بصورت او تجلی و ظهور نموده است و او را مظهریه علم و قدرت و احدیه الجمع مخصوص گردانیده قابلیه قبول این نفس داده است
قطعه نسبت اقتدار فعل ما هم از آن روی بود کو با شد جام گیتی نمای او ماییم که بما هر چه هست پیداست شیخ ناظم قدس
سره در رساله حق الیقین میفرماید که فاعلیت تعلق فعل که امر نسبیست ظاهر عین تعلق است که بمظهر دارد و هر دو جهت که تعلق بظاهر و مظهر است
اگرچه اول حقیقی است و دوم مجازی است هر دو در حد اعتبار اند و باز هر دو نسبت ماهیت اجتماعی واحدیه جمع حقیقی اعتباری
دیگر است و در کلام مجید یک فعل را بهر سه جهت نسبت فرموده است اما نسبت با حق ظاهر چنانکه الله یتوفی الانفس حین موتها و نسبت بخلق
که مظهر است قل یتوفیکم ملک الموت الذی وکل بکم الآیه و اعتبار بهر دو نسبت با هم قاتلوهم یعذبهم الله بایدیکم از آنکه تعذیب عین
فعل است و همچنان باعتبار حق ظاهر در مثل و علمک ما لم تکن تعلم و در مثل و لو شئنا لآتینا کل نفس هدیها و قل کل من عند الله و
زینا لهم اعمالهم و باعتبار نسبت مظهریه در مثل علمه شدید القوی و در مثل کانوا انفسهم یظلمون و مثل جزاء بما کانوا یعملون و مثل
و ما اصابک من سیئة فمن نفسک و زین لهم الشیطان اعمالهم و باعتبار هر دو نسبت در مثل ان الذین یبایعونک انما یبایعون الله
قل ان کنتم تحبون الله فاتبعونی و ما رمیت اذ رمیت و لکن الله رمی و این مقام اعتبار جمعیه هر دو نسبت خاصه مظهر محمدیست
صلعم که مسمات است بمقام محمود و در هر شئ که ظهور نماید عسی ان یبعثک ربک مقاما محمودا و از این سخنان معلوم میشود که هر چه
در صورت ناشی از افعال و آثار ظاهر میشود حقیقة از حق است و مجازا از آن کسی که مظهر است منسوب میدارند و حکمت تکلیف اظهار آنست
بظهور عجز و فقر و منظور العبادة و تعظیم ذات معبود حقیقی و غایت آنست که جهت عدمیه ممکن که عبدیت است از جهت الهیه که وجود است ممتاز گردد
و نیست معنی ما عبدناک حق عبادتک و ما عرفناک حق معرفتک و ما قدروا الله حق قدره و حکمت از ابتلای انبیا و اولیا علیهم السلام
تحقیق منظور مذکور است و ظهور فنا و وجود مجازی که تعین است … علی ما هو علیه کان و از نتیجه می فرماید که

چو از تکلیف حق عاجز شوی تو … بیکبار از میان بیرون شوی تو

یعنی هر گاه که تو بحقیقت عدمیه خود واقف گردی و از تکلیف حق عاجز شوی و بدانی که تکلیف تو بواسطه آن بوده است که بحکم اتحاد ظاهر و مظهر
ذات و صفات خود را بتو نسبت فرموده اند و ترا از ذات خود تعریف کرده و الا ترا نه وجود بوده است و نه افعال یکبار از میان بیرون
روی تو نیز جهت عدمیه ممکن که عبدیت است از جهت الهیه که وجود است ممتاز گردد و تو بالکل از میان بیرون روی و بدانی که تو بی تو بود
بود و عدمی و همی بوده است و عابد و معبود و عارف و معروف و مکلف و مکلف بحقیقت یکیست که باعتبار اطلاق و تقیید ممتاز می نماید

و آن زمان بتحقیق بشناسی که نسبت اختیار با تو نبود و ترا مأمور گردانیده‌اند با وجود مجبوریه و اضطرار بنابر حکمتی که لیکن جهت قضا جهت
الطافیه و جبریه مستلزم ظهور تفاوت وجه اجو بیه و ربوبیه است فرمود که

بکلیت رهایی یابی از خویش — غنی گردی بحق ای مرد درویش

یعنی چون غایت تکلیف که ظهور عبودیت محض است و معرفت جهت عبد است پیدا آید و تو بکلیت یکباری از خویشتن نبود و تعین عدمی
خود رهایی و خلاصی یابی و نسبت غیریت که بواسطه تقید و تعین ملحوظ می‌بود و عبادت و تعظیم که بسبب آن لازم بود تمام برطرف شد و فقر و
احتیاج که مستلزم الطافیه بود نماند غنی گردی بحق ای مرد درویش یعنی آن زمان بوجود حق متحقق گشته و بقاء بعد الفنا یافته متصف
شوی و غنی تو از کلی گردی و اگر هیچ نداشتی اکنون همه داشته باشی باین معنی که وجود و قدرت و علم و اختیار حق همه در خود شامل
نمائی و هم تو باشی و تو در میان نباشد رهی تا طی نزدیک است این رشته دو تو بکلیت خود اصل رشته بگردد تو کو این اوست
همه ولیکن پیدا است بین: تنگ نیست که این جمله منم لیک بدو خطاب بمرد درویش فرمود از جهت آنکه فقر حقیقی وقتی حاصل میگردد
که این کس بفنا و عدمیت اصلی خود رجوع نمود و بیقین دانست که ذات و صفات و افعالی که بخود منسوب میبود همه از آن حق بوده است
و او را هیچ نبوده است و چنانچه چند کرت اشاره رفته فقر حقیقی عبارت از فنا فی الله است و آنکه مقام جمع الجمع که بمقام محمود محمدی
علیه که است و افعال بهیئت اجتماعی باعتبار هر مرتبه ظاهر و مظهر چنانچه ذکر کرده شد تو ده میشود و فعل هر دو منسوب میگردد و مثل
ان الذین یبایعونک انما یبایعون الله و تحقیق مویند که عارف از خود محو و فانی گشته بقاء الهی متحقق گردد و عبارت
ازین مرتبه است آنچه فرمود که غنی گردی بحق ای مرد درویش شیخ ناظم قدس سره در رساله حق الیقین اشارها بدین مرتبه نموده
می‌فرماید که تحقیق این مقام مسبوق است ببقاء بعد الفنا که جبر و قدر بهم مجتمع نگردد و هر کدام آیه که مشتمل است بر جبر محض و عدم تأثیر
باستقلال اشاره بود بفنا المحض چنانکه و ما انت بهادی العمی عن ضلالتهم و ما انت بمسمع من فی القبور و انک لا تهدی من
احببت و هر کدام که مشتمل است بر امر و ارسال و تکمیل نفوس چنانکه و انذر عشیرتک و قل رب زدنی علما و بلغ ما انزل الیک
اشارها ببقای محض است و هر کدام که مشتمل است بر حرکت بعد از سکون و کشف بعد از ستر و علم بعد از جهل و غنا بعد از فقر و هدایت بعد از
ضلال اشارها بود باحدیت جمع که مقام محمدیست صلعم چنانکه یا ایها المدثر قم فانذر و یا ایها المزمل قم اللیل الا قلیلا و انا انا
بشر مثلکم یوحی الی و وجدک ضالا فهدی و وجدک عائلا فاغنی و دیگری فرماید که اکنون که توحید بیان تشبیه و تنزیه است یعنی اثبات
صفات حقیقیه و نفی صفات سلبی که لیس کمثله شیء و هو السمیع البصیر اعلام است انسانه یعنی مقام محمدی مسلم بیان نفی و اثبات است یعنی بقا

بعد الفنا که فاستقم کما امرت و بین المشرق و المغرب قطعه و ایمان میان نفی و اثبات که اتبع ما اوحی الیک من ربک لا اله
الا هو و اعرض عن المشرکین و اعتقاد میان جبر و اختیار ما اصابک من حسنة فمن الله و ما اصابک من سیئة فمن نفسک قل
کل من عند الله و احکام و افعال و اخلاق و اعمال میان افراط و تفریط که دین قویم و صراط المستقیم است از آنکه عامل و علامت
و مظهر وجود اعتدال و حسن است ان هذا القرآن یهدی للتی هی اقوم و ان هذا صراطی مستقیما فاتبعوه و لا تتبعوا السبل فتفرق بکم
عن سبیله از جهت کثرت فواید و مناسبت محل نقل این سخنان نموده شد و شرط مطالعه کننده تأمل تمام است چون تحصیل نسبت و قلال از خود بقا
و فنا بحق اهم است باعتبار رضا اشارت فرمود که

برو جان پدر تن در قضا ده — به تقدیرات یزدانی رضا ده

یعنی ترا چون هیچ اختیاری بخود نیست و در افعال مجبوری برو و تن در قضا ده و بیقین بدان که آنچه درباره تو حضرت عزت مقدر
و معین فرموده و حکم علمی بر آن جاری گشته است اصلا دگرگون نخواهد بود و سعی و اجتهاد در باره تحصیل چیزی که حصول آن متعلق
نشاء بشری فایده است و هرچه نوشته است البته حاصل خواهد شد پس رضا بتقدیرات الهی ده و خود را سرگردان مساز و حسرت بر چیزی
که فوت است مبر و انتظار چیزی که واقع نخواهد شد مکش و ترتیب اختیار خود مرتفع گردان و در مجبوریت خود متحقق شو و خود را از تحت اراده حق
مضطر شناس مثلا: بار دیگر ما بقصه آمدیم: ما ازین قصه برون خود کی شدیم: گر بجهل آییم آن زندان اوست: ور بعلم آییم
آن ایوان اوست: ور بخواب آییم مستان وییم: ور به بیداری بدستان وییم: ور بگرییم ابر پر زرق وییم: ور بخندیم آن
زمان برق وییم: ور بخشم و جنگ عکس قهر اوست: ور بصلح و عذر عکس مهر اوست: ما کییم اندر جهان پیچ پیچ: چون الف کو خود
ندارد هیچ هیچ: بدانکه نزد حکما قضا عبارت از علم حق است بر آنچه می‌باید که وجود او بر آن نحو باشد تا بر احسن و اکمل نظام و انتظام
واقع باشد و این را عنایتیه می‌نامند که مبدا فیضان موجودات است بر سبیل اجمال بر بهترین وجود و تمام ترین انواع و قدر عبارت
از خروج موجودات است بوجود عینی باسباب چنانچه در قضا مقرر شده است و پیش متکلمین که اشاعره اند قضا عبارت از اراده الله
ازلیه حق است که متعلق بر اشیا شده است بر آن نهج که اشیاء اترا بر آنند و قدر عبارت از ایجاد اشیا است بر قدر مخصوص و تقدیر معین
در ذوات و احوال اشیاء بر طبق اراده ازلیه که فرموده است و بحقیقه قضا عبارت از حکم حق است بر اعیان اشیاء بر آن احوالی که مقتضای
آن اعیان است و علم حق بر آن متعلق شده است و قدر تفصیل آن قضا است و عبارت از توقیت هر حالی است از آن احوال اعیان در
وقت و زمان معین و سبب معین بر آن نهج که حکم علمی بر آن جاری شده است و چون حکم لا راد لقضائه و لا معقب لحکمه تغیر و تبدیل

السؤال العاشر

فضا و قدر عزّ مقدور است هر آینه بحر زخار چاره نیست • چون جواب سوال سابق با تمام رسید فرمود که

چه بحر است آنکه علمش ساحل آمد — ز قعر او چه گوهر حاصل آمد

یعنی سوال می نماید که چه بحر و کدام دریاست آنکه نطق او را ساحل و کناره است و از قعر آن دریا چه گوهر حاصل می آید چون حقیقت سوال معلوم شد فرمود که **جواب** این جواب است بطریق تشبیه معقول بمحسوس چنانچه می فرماید که

یکی دریاست هستی نطق ساحل — صدف حرف و جواهر دانش دل

یعنی هستی که وجود است مانند یک دریاست که نطق ساحل و کناره است و حروف و الفاظ بمثابه صدفهاند که در آن دریای هستی حاصل میشوند و جواهر آن صدفها دانش دلست که عبارت از حقایق اشیا و معارف الهی است و تشبیه هستی بدریا بواسطه بی نهایتی است و تجلیات و ظهورات اوست که بمثابه امواج و حباب باشند و چون انسان بمثابه مرات بسیط وجود است و فصل ممیزی که انسان از باقی موجودات ممتاز میگردد نطق است و انتهای هر چیز منتهی و ممیز او توانند بود و نطق هم بدو معنی اطلاق است یکی ادراک و دوم تکلم و این نطق بمعنی دوم که بصورت حروف ظاهر میگردد مرتبه غایه ظهور نطق بمعنی ادراکست پس هر آینه که ساحل و کرانه مراتب وجود نطق باشد و حروف بمثابه اصدافاند که چنانچه جواهر و لآلی در صدف می باشند جواهر علوم و معانی و درر حقایق و معارف الهیه در صورت حروف و الفاظ بساحل نطق بیرون می آیند چون نفس انسان را مثابه تمثیل بدریاست می فرماید که

به هر موجی هزاران در شهوار — برون ریزد ز نقل و نص و اخبار

یعنی بهر موجی که ازین دریای هستی بصورت نفس انسانی ظهور و بروز می یابد در شهوار معارف و حقایق و علوم یقینیه بسیار که هزاران کجینه بمثابه آنست بساحل نطق بیرون می ریزد و از نقل سخنان کاملان از اولیا و عرفا و محققان علما و از نص قرآن و از اخبار و احادیث نبوی صلی الله علیه و آله در شهوار و دریست که اعلاء درر و لآلی است چنانچه مرویست که در خزانه سلطان محمود عقدی پنجاه دانه در شهوار بود که استادان ماهر در آن زمان هر یکی را یکصد و بیست هزار دینار طلا قیمت کرده بودند چون بحر است بصور انفاس انسانی بسیار بلکه بیشمار است فرمود که

هزاران موج خیزد هر دم از وی — نگردد قطره‌ای هرگز کم از وی

یعنی کثرت تجلیات و امواج بحر هستی بحدیست که هر دم و هر لحظه و هر ساعت هزاران موج یعنی موج بسیار از بحر ظاهر میشود و هرگز یک قطره از آن دریا کم نمیگردد و نقصان نمی پذیرد بنابر عدم تناهی شئونات ذاتیه تجلیات و ظهورات غیر متناهی گردد و ان بنی اللذین تحیره الاقلام و الحبر علاء مع بعده سبعة ابحر ما نفدت کلمات الله چون علم و ادراک تابع وجود است

وجود علم از آن دریای ژرف است — غلاف در او از صوت و حرف است

یعنی وجود علم و ادراک از آن بحر ژرف یعنی عمیق است که وجود است چه منبع و مصدر صفات ذات است غلاف در علم از صوت و حروف است زیرا که درر و لآلی علم و معانی از اصداف صوت و حروف و الفاظ متلالی و ظاهر میگردند و استفاده و استفاضه علوم بدون الفاظ و حروف میسر نیست چون وجود و علم و نطق و صوت و حروف را تشبیه بحر و اصداف و درر و لآلی فرموده جهت تاکید آن معانی می فرماید که

معانی چون کند اینجا تنزل — ضرورت باشد او را از تمثل

یعنی معانی که وجود و علم و نطق و صوت و حروف اوست درین جواب سوال چون بصورت بحر و ساحل و اصداف و درر و جواهر تنزل نمود در لباس شعر در آمد ضرورت داعی شد که آن معانی را بتمثیل تمثیل کرده ادا شود تا در افهام بهتر قرار یابد و فهمیده شود فرمود که

شنیدم من که اندر ماه نیسان — صدف بالا رود از قعر عمان

نیسان نام ماهی است از ماههای رومی که در فصل بهار واقع است و صدف نام حیوان آبی است که بجسم او دو صدف منطبق و محیط داور اگوشتی است در غایت و با گوشت او خطی از رقیق مخلوط است در میان گوشت و شاخ و سری بر یک طرف دارد و دو سر دهانی دارد بغایت تنگ و شکم او مانند حوصله ترنج است دارد که دهان تا حوصله مجرای او حوصله تا مخرج فضله معای مستقیم دارد و صدفهای مذکوره او بر منوال مال مرغان است اگر خواهد گشاده می کند و اگر خواهد بر هم کشد و بر هم میکشند و بعضی را دندان و بعضی را خرطوم است چنانچه صلب که بآن صدف دیگران را سوراخ میسازد و اصداف را که در دریا بیرون می آرند بعضی متحرک می باشند و بعضی غیر متحرک پس می فرماید که شنیده ام که در ماه نیسان روی آن حیوان آبی که صدف نام دارد از قعر بحر عمان بر بالای آب می آید چنانچه مبنی می فرماید که

ز شیب قعر بحر آید برافراز — بروی بحر بنشیند دهن باز

یعنی آن صدف از شیب یعنی از قعر دریای عمان برافراز یعنی بر بالا می آید و بر روی دریا می نشیند و دهن تنگ که دارد باز میکند یعنی می گشاید و منتظر آنست که باران نیسان بارید کرد

بخاری مرتفع گردد ز دریا — فرو بارد بامر حق تعالی

یعنی از تاثیر حرارت شعاع آفتاب سراب یا بخاری از دریا مرتفع گردد و بصورت ابری جدا گرده متقاطر شود و بامر و فرمان حق تعالی و تقدس فرو بارد و چون صدف در روی دریا دهن گشاده نشسته است از خود که

چکد اندر دهانش قطره‌ای چند — شود بسته دهان او بصد بند

یعنی از آن باران نیسان در دهان صدف قطره‌ای چند چکیده شود پس چنانکه رحم قبول نطفه مینماید و محل صدف آن قطره‌ها را قبول
کند و دهنش محکم بسته شود چنانچه گویی بصد بند بسته اند بعد از آن

شود هر قطرهٔ باران یکی در   رود با قعر دریا با دل پر

یعنی آن صدف با دل و حوصلهٔ پر از قطرات باران نیسان بزیر قعر دریا شود و مشهور آنست که چند روز که در قعر دریا قرار گرفت بعد از آن او
بروی دریا می آید و آفتاب روز بر ... اشتیاق هوای ... در وقت غروب آفتاب در زیر آب می رود چون چند روز چنین شود و آمد شد نمود آن
قطرات منعقد و منجمد میگردد چون نقطه در آنجا یافت در قعر دریا قرار گرفت و القصه آنست الی این شود آن قطره‌های باران یکی در یعنی آن
قطره‌های باران که در جوف صدف قرار گرفته بود در تشبیه کرده بعد از آن که آن جواهر در جوف اصداف نضج یافت به تحکمال و ... بهر حال ... شد

بقعر اندر رود غواص دریا   از آن آرد برون لؤلؤی لالا

یعنی بعد از آن غواص دریا اندر یعنی در ... قعر دریا رود و آن اصداف را از قعر دریا بیرون آورده نماید از آن اصداف لؤلؤ لالا بیرون آورد لؤلؤ جمع لؤلؤه
لؤلؤه در را گویند و لالا یعنی درخشنده یعنی از آن اصداف در های درخشنده ... بیرون آورد چون از تفاصیل ممثل به شود شروع در ممثل کرده فرمود

تن تو ساحل و هستی چو دریاست   بخارش فیض و باران علم و اسماست

یعنی هستی که وجود است مانند دریا است و بدن انسان مثال ساحل دریا ... دریا ... بخار ... باران ... فرموده ... ساحل
فرمود تا جزم معلوم شود که مراد با آن نطق نطق صوری است که از لواحق بدن است و بحقیقت ساحل تعین جسمانی انسانی است که شامل
همه است بهر عبارت که آدمی نماید مقصود ظاهر است و بخار آن دریا فیض عام رحمانی است که بسبب آن حرارت حب ظهور در اظهار کمال
ان اعرف مستعد گشته و باران علم اسما الهیه است که از آن بخار فیض بر اراضی استعدادات و قابلیات حقیقت انسانی
بحکم و علم آدم الاسماء کلها باریده شده است چون البته غواصی میخواهم که انواع لآلی از دریا بر آید فرمود که

خرد غواص این بحر عظیمست   که او را صد جواهر در گلیمست

یعنی خرد که قوت عاقله مراد است غواص این دریای اعظم است که علی الدوام در غوص تفکر است و از بسیاری غوص که مینماید صد جواهر و صد
هزاره بیشمار جواهر نفیسه علوم و معارف یقینیه در گلیم دارد و گلیم آن شال را میگویند که جواهر را در آنجا می بندند و این مثل است که فلانکس چنین دارد
در گلیم دارد یعنی صد جواهر بسیار در گلیم اوست استعداد خود دارد و استعداد خود بر از در و لآلی علوم و معارف است که بغوص تفکر و تدبر از دریای هستی
ساحل نطق می آرد چون دل که صورت مرتبهٔ الهیه است بحکم جامعیت احاطهٔ تمام بهمه علوم دارد فرمود که

دل آمد علم را مانند یک ظرف   صدف بر علم دل صوتست یا حرف

دل انسان که صورت جامعیت الهیه است بحسب جامعیت و احاطه که دارد علم اسما را که بمثابهٔ قطره‌های باران اند که اصل در ولآلی معارف و علوم
حقیقه و حقایق اند مانند یک ظرف که محیط بر همه است و بر طبق مبدا اشتمال بالکل آن دریا بیکران است و هیچ علم بحقیقه از احاطهٔ او بیرون
نیست و از جهت بر کرنه مانند قعر بحر است و صدف علم دل صوت و حرف چه صوت و حرف غلاف معانی اند و معانی در میان ایشان پرورده و منضج میبود
و از ایشان بظهور میآید چون انواع لؤلؤ و معانی با اصداف صوت و حرف بواسطه انبساط نفس است فرمود که

نفس گردد روان چون برق لامع   رسد زو حرفها بر گوش سامع

یعنی چنانچه در میان که فصل بهار است ریاح عاصف اصداف را از میان بحر محیط بجوانب و اطراف می برد تا تحریک ریاح نفس انسانی روان و متحرک
گشته مانند برق درخشنده از قعر بحر باطن متنفس اصداف اصوات و حروف را بواسطه ظهور در مخارج افواه نماید و از آن نفس روان عرض نهان
و صوت تا بگوش سامع رسد چون اصداف اصوات و حروف بساحل نطق رسید می فرماید که

صدف بشکن برون کن در شهوار   بیفکن پوست مغز نغز بردار

یعنی چنانچه غوص را صدف در و لآلی است و تا صدف را نشکنی جواهر برون نمی آید مقصود از اصوات و حروف و الفاظ نیز که بمثابهٔ صدف اند
آن در و لآلی معانی است و مادام که از الفاظ و حروف و ظواهر علوم که بمثابهٔ پوست اند نمی گذری بمغز نغز آن معانی و حقایق و علوم
مکاشفه و مشاهدات نمیتوان رسید چون امر بترک قربت فرمود شروع در تفصیل آن نموده می فرماید لغة باشتقاق نحو یا صرف
همی گردد همه پیرامن حرف یعنی علم لغة و اشتقاق آنست که بدانند که این لفظ از کدام لفظ مشتق است و نحو آنست که مراعات دفع خطا
از خطا در لفظ نماید و صرف آنست که گردانیدن لفظ است به الفاظ دیگر تا معانی مقصوده حاصل شود پس هر آینه همه گرد
حرف میگردد زیرا که مجموع در بحث الفاظ اند و لفظ مرکب از حروف است چون غوص از الفاظ و حروف معانی است فرمود که

لغت با اشتقاق نحو یا صرف   همی گردد همه پیرامن حرف

یعنی هر کس که تمام عمر خود بدانستن لغة و اشتقاق و نحو و صرف و معانی و بیان و آنچه تعلق بالفاظ می دارد کرد از اینها عمر نازنین
خود را بهرزه و باطل یا صرف نموده مقصود خلقت که معرفت است حاصل نکرد فلهذا فرمود که

هر آنکه جمله عمر خود درین کرد   به هرزه صرف عمر نازنین کرد

یعنی هر که عمر خود بدانستن این قربات صرف کرد نه مانند کسی اند که از گردکان پوست خشک آن برست بازی که متعلق بمغز است محروم ... افتاده باشد

که مقاع از آن تسریب و تا آن پوست بشکنند البته مغز نخواهند یافت شکستن پوست عبارت از آنست که بان تقلید نباشد
و از آن وسیله علم دین دهند و بمقتضای علم دین عمل نمایند و الا از آن علوم اصلا بهره نباشد و حضرت رسالت صلعم از آن استعاذه نموده که اعوذ
بک من علم لا ینفع و چون اصل تفسیر قرآن و احادیث نبویه صلعم بلغت عربیه موقوف بدانستن علوم مذکوره است می فرماید که
یعنی چنانچه **زجوزش قشر سبز افتاد در دست بیابد مغز هر کو پوست بشکست**
یعنی چنانچه مغز را کمال پختگی به پوست است و اگر در ابتدا او پوست نباشد مغز پخته نگردد و نفع از آن مترتب نشود و کمال و خوبی علم دین که
تفسیر و حدیث است بعلم ظاهر است که لغت و اشتقاق و نحو و صرف است چه اگر این علوم کسی نداند معانی قرآن و حدیث میسر نگردد
کتاب این علوم قشریه بمقدار ضرورت می باید نمود تا وسیله علوم دینیه گردد نه آنکه عمر خود درین ضایع نماید چون علوم دینیه
بلی پیوست نا پخته است هر مغز ز علم ظاهر آمد علم دین نغز
چون حکم ایجاد موقوف است معرفت حقیقی بسبب عبادت است که ما خلقت الجن و الانس الا لیعبدون ای لیعرفون که ذکر سبب و اراده
مسبب و طاعت و عبادت چگونه می باید کرد و اوامر و نواهی نشناسد عبادت نمی البته فرقدان نتیجه ندهد خنده دیو است بی دانش
عمل مسخره شیطان بود در دو عمل علم بنیاد است و طاعت خانه بی اساس کی بود دکاش نه می فرماید که
ز من جان برادر پند بنیوش بجان و دل برو در علم دین کوش
یعنی ای جان برادر عزیز من از من که اخوت دینی باهم داریم این پند بنیوش و قبول کن و بجان و دل یعنی بتوجه تمام در کسب علم دین کوشش
و سعی و اجتهاد نما که علم دین وسیله حصول مقاصد دنیوی و اخروی است چنانچه می فرماید که
که عالم در دو عالم سروری یافت اگر کهتر بد از وی مهتری یافت
یعنی کوشش در علم دین نما که عالم علوم دین در دنیا و آخرت سروری و مقتدای و پیشوای یافته و می باید در دنیا از جهت آنکه مردم را در عبادات
و معاملات و مناسخات و سایر کلمات احتیاج تمام براو است و در آخرت چون عمل بر آن علم نموده است موجب قرب و درجات خواهد بود و علم
بعلوم دین اگر در اصل و نسب از همه کهتر و کمتر بوده باشد ببرکت علم درین مهتر و بهتر همه میگردد از علم از آنکه می باید زیرا که محتاج الیه خلق است
چون غرض از علم عمل است و نتیجه عمل احوال فرموده که
عمل کان از سر احوال باشد بسی بهتر ز علم قال باشد
یعنی آن عمل و طاعت و عبادت که از سر احوال و لذت است و مستلزم رفع حجاب از میان بنده و خدا اوست بسیار بهتر از علم قال است زیرا که غرض از علم قال

در کی

دانستن کیفیات اعمال است و غرض از عمل حصول احوال معنوی که عبارت از قرب و شهود انوار تجلیات الهی است و هر گاه که این احوال
بر اعمال مترتب باشد البته آن عمل بر طبق علم خواهد بود و اگر چه آن صاحب عمل با حال ظاهر اعمال بعضه باشد و اگر چه عالم باشد و عمل بر آن علم
ننماید یا اگر نماید بواسطه اخلاق و اوصاف مذمومه که موجب فساد نتایج اعمال کند آن اعمال منتج احوال نباشد بودن آن علم بهتر
از بودن چه بود نش با وجود آنکه فایده بر و مترتب نیست موجب عجب و غرور و پندار میشود و هر گاه که نباشد آن عوایق نخواهد بود
و محتمل که بسبب عجز و انکسار نیز باشد **مولانا** چون مبارک نیست بر تو این علوم * خویشتن را گول کن بگذار شوم * مرتر انکه در علم و هنر
نیست حاصل غیر خیال و درد سر * گر تو خواهی کین شقاوت کم شود * جهد کن تا از تو حکمت کم شود * چون فرمود که عمل با حال بهتر از علم قالست آنکه
ولی کاری که از آب و گل آمد نه چون علمست کان کار دل آمد
یعنی اگر چه عمل با حال بسیار بهتر از علم قال است ولی عملی و کاری که از آب و گل حاصل آید یعنی اعمال بدنیه باشد و منضم بحال نباشد آن عمل
هیچ علم نیست زیرا که علم اگر هم قالی باشد چون کار دل است کار دل را با کار آب و گل برابر نتوان نمود که آب و گل اعمال قلبیه مثل تفکر و
توکل و رضا و تسلیم خارج شود و چه این اعمال بسبب استلزام احوال البته بهتر از قال است چون شارة بمراتب ثلثه که اعمال و احوال و علم
قال و اعمال بدنیه بی احوال است فرمود بنابر آنکه تا مرتبه هر یکی بنسبت بآن دیگر ظاهر شود می فرماید که
میان جسم و جان بنگر چه فرقست که این چون غرب گشت و آن چو شرقست
یعنی اگر خواهی که فرق میان مراتب ثلثه مذکوره بر تو ظاهر شود نگاه کن و ببین که میان جسم و جان که بدان در وی است چه فرقست
یعنی فرق و تفاوت بسیار است که این را که جسم است مغرب میشمارند چه صفات کمال در جسم پنهان است و آن که جان است مانند مشرق است
زیرا که همه صفات کمال از علم و حیات و قدرت و اراده از مشرق جان طلوع مینماید چون شرح تفاوت جسم و جان نمود می فرماید که
از آنجا بازدان احوال اعمال به نسبت با علوم قال با حال
یعنی از آنجا که فرق میان جسم و جان گفته شد احوال اعمال بدنی را باز شناس که نسبت با علوم قال چگونه است چه علوم قال مشابه بجان است
نسبت با اعمال بدنی زیرا که علوم کار دل است که مرتبه شرقیه دارد و این اعمال کار آب و گلست که بدان مراد است و مرتبه غربیه دارد و باز نسبت
علوم قال با حال بعینه همان نسبت است که اعمال بدنی را با علوم قال گفته شد یعنی حال جان علوم قال است چه حال عبارت از مکاشفات و
شاهدات است و هیچ شک نیست که مکاشفه نسبت با علوم ظاهره شرقیه دارد چه چنانچه ماخذ اعمال بدنیه علوم ظاهره است ماخذ علوم ظاهره
مکاشفات است چون بحقیقت آنست که شخص را از هر چه مانع راه حق است باز دارد فرموده که

ظلمت آنچه وارد میل دنیا — که صورت دارد اما نیست معنی

یعنی حضرت رسالت صلعم چون فرمود که حب الدنیا رأس کل خطیئة آن علم که میل دنیا وارد هر آینه بحقیقت نه علم است چه علم آنست که وسیله
شناسائی حق گردد نه آنکه موجب بعد از حق باشد و علمی که میل دنیا داشته باشد و سبب و وسیله حصول جاه و منصب سازند صورت علمی دارد فاما
معنی علم ندارند و صورت بی جانست و مانند حرفها و صناعات است که وسیله تحصیل اسباب دنیوی میشود و زیان آن عالم نسبت
بعموم خلایق زیاده از همه کس است و از اینجهت حضرت رسالت صلعم فرمود که لا تجلسوا عند کل عالم الا عالم یدعوکم من خمس الی خمس من الشک
الی الیقین ومن الریاء الی الاخلاص ومن الرغبة الی الزهد ومن الکبر الی التواضع ومن العداوة الی النصیحة قال ایضا فیما کلم اوحی الله
تعالی الی داود ع یا داود لا تجعل بینی وبینک عالما مفتونا بالدنیا فیصدک من طریق محبتی اولئک قطاع الطریق علی عبادی

[illegible] مولانا [illegible]

بدگهر را علم و فن آموختن — دادن تیغ است بدست راهزن — تیغ دادن در کف زنگی مست — به که آید علم ناکس را بدست — علم و جاه
و منصب و مال جهان — فتنه آمد در کف بدگوهران — و از این جهت بعضی از حکما گفته اند من عباد الحق باب دنیا و هرچه از دار دنیا فتنه است فرمود که

نگردد علم هرگز جمع با آز — ملک خواهی سگ از خود دور انداز

یعنی علوم دینی را سبب طهارت نفس از رذایل اخلاق ذمیمه و اوصاف ردیه است و شرایط حصول قرب الهی است هرگز مجتمع با آز و حرص
دنیا نمیگردد چه اینها منافی انست و اگر فرشته خواهی سگ را از خود دور کن اشارت است بحدیث پیغمبر صلعم که لا یدخل الملائکة بیتا فیه
کلب ولا تصاویر یعنی ملائکه در خانه که سگ باشد یا صورت باشد در نمی آیند و حرص دنیا را موجب الدنیا جیفة وطالبها کلاب
بکلب تشبیه نموده است پس هر جا که حرص باشد هر آینه علم دینی نباشد چون حب دنیا و آز و حرص و جور و ظلم از صفات سبعی و بهیمی
ظاهر میگردد و موجب بعد از قدس — و طهارت و پاکی است — فرمود که

علوم دین ز اخلاق فرشته است — نیاید در دلی کو سگ سرشته است

یعنی علوم دینی که موجب طهارت و قدس و پاکی نفس است از اخلاق فرشته است فلهذا و بواسطه وحی ملائکه می‌رسند و اخلاق
ملکی را با صفات سگی که آز و حرص است منافات و بعد هرچه تمامتر است و آن علوم در دلی که صفات سگی دارد و سرشته باشد هرگز در نمی آید
و اگر صورت علم نماید یعنی علم و فقاهت آن محلی در آن قرار نمیگیرد و چون پاک نبود از آز و حرص که صفات سبعی است منفعتی و بهره تمام با علوم ندارد سبز نماید

حدیث مصطفی آخر همین است — نکو بشنو که البته چنین است

برخ فناکر

یعنی چنانچه ذکر کرده شد حدیث مصطفی صلعم همین است که در خانه که سگ باشد یا صورة آنجا باشد فرشته در آن خانه نمیرود و نیز همچنین
که آز و حرص با علوم دینی مطلقا جمع نمیشوند نکو بشنو و قبول نما که البته همچنین است و غیر از این نمی تواند بود و حدیث مذکور
نقل است بر این معنی که ذکر رفت چون معنی حدیث مذکور آن بود که جائی که سگ و صورة باشد فرشته در نمی آید و دو اشارة
بعدم احتیاج باسگ فرمود کنون — تنبیه بصورة کرده می فرماید که

درون خانه چون هست صورت — فرشته ناید اندر وی ضرورت

یعنی بموجب حدیث مذکور درون خانه که در آن صورت و نقش بوده باشد فرشته البته و بالضرورة در آن خانه در نمی آید و اگر
خواهند که فرشته در آن خانه نزول نماید باید که آن خانه را از صورت و نقوش ساده و صافی سازند فلهذا فرمود که

برو بزدای روی تخته دل — که تا سازد ملک پیش تو منزل

یعنی روی تخته دل که در نقش شبیه بلوح محفوظ است از صور ملکات ردیه و صفات ذمیمه مثل حب دنیا و آز و حرص و حسد
و حب جاه و شهوة و غضب و از نقوش اوهام باطله و خیالات و وساوس شیطانی و هواجس نفسانی بزدای و پاک کن و آب ذکر و فکر
و توبه و تصفیه یکبارگی بشوی و صافی ساز تا مناسبتی با عالم الهی بواسطه قدس و طهارة پیدا آید و ارواح مقدسه مطهره که صور علمیه حقیقیه
و ملائکه موسوم اند در خانه دل مصفای تو در آیند و منزل سازند و بحکم علمه شدید القوی معلم معنوی گشته ترا دلالت بتعلیم علوم حقیقیه نمایند چون ملکه حقیقیه تعلیم انسان فرمود که

ورو تحصیل کن علم وراثت — ز بهر آخرت میکن حراثت

یعنی از ملک که در دل صافی تو که ساده از صور و نقوش است منزل ساخته است علم وراثت که علوم معنوی کشفی لدنی است که بواسطه صفات
باطن بارث از حضرت پیغمبر صلعم و اولیا میرسد تحصیل کن که آن علمیست که باقی بقای نفس است نه این علوم کسبی درسی چه میراث حرفی
می توان بر دو کور رعیت لعل باشد و علوم حضرت پیغمبر صلعم کشفیه لدنیه بوده نه کسبیه و آنچه امام جعفر صادق علیه السلام میفرماید لا یکمل
البقاء لمن لا یستغنی من الله بعد ما سره شاهد آن علم است و آنچه حضرت رسالت صلعم فرمود که من زهد فی الدنیا قصر امله فیها اعطاه الله
علما بغیر تعلیم نمای علم از ثمرات و نتایج و ثمرات آن علم است که وسیله آخرت باشد فلهذا فرمود که زبهر آخرة میکن حراثت یعنی بحکم
الدنیا مزرعة الآخرة بهر نشاء اخروی حراثت کشت و زراعت نما که هر چه اینجا کشته آنجا خواهی درود شعر این دم است
آن دم فرصت بخم اندختن کار و بار در دوزخ است ساختن هر چه کشتی همان خواهی درود نیکی به آنجا خواهی عقد چون که فرصت
هست بشتاب بار ورنگ آن لعل میوهای رنگ رنگ چون سبب تصفیه و تجلیه قلب سختی تحصیل علم ارثی شد فرمود که

کتاب حق بخوان از نفس و آفاق   مزین شو باصل جمله اخلاق

است رقت بایه کریمه سنریهم آیاتنا فی الآفاق وفی انفسهم یعنی بتعلیم ملک که صورة علم الهی است کتاب آیات صفات و اسماء
الهی از نفس خود که کتاب جامع جمیع کتب الهی است که تمامت آیات اسماء صفات درو مکتوبست و در آفاق که کتاب
علی حده که تفصیل کتاب النفس است و باعتبار تبیین خارج است از تو بخوان و دانا و حکیم شو بحلیه علاقه و زیور و زینت حکمة اصل
حلیه اخلاق حسنه مزین و محلی شو چون از خود که مزین باخلاق حمیده باید شد می فرماید که   **فاعلم**   این
فاعله است در بیان اصول اخلاق   رحمه الله تعالی فرموده که

اصول خلق نیک آمد عدالت   پس از وی حکمت و عفت شجاعت

بدانکه نفس انسانی که نفس ناطقه نیز میگویند جوهریست بسیط که از شان او بود ادراک معقولات بذات خویش و تصرف در بدن
محسوس که بیشتر مردم آن را انسان می گویند بتوسط قوی و آلات پس نفس انسانی را دو قوت بود یکی ادراک که نطق میخوانند و بدین
قوه از سایر حیوانات متمیز و مخصوص گشته است و دوم قوه تحریک بدین قوه با سایر حیوانات مشارکت دارد و هریکی ازین دو
منشعب بدو قسم میتواند اما قوه ادراک بقوت نظری و قوه عملی زیراکه اگر توجه قوه ادراک بمعرفة حقایق موجودات و احاطه
باصناف معقولات بود آن قوه را بآن اعتبار قوه نظری میخوانند و اگر توجه او بتصرف در موضوعات و تمیز میان مصالح
و مفاسد افعال و اعمال باشد آن قوه را ازین روی قوه عملی و عقل عملی می نامند و از جمله انقسام این قوه ادراک بدین
دو شعبه است که حکمة بدو قسم منقسم میگردد چنانچه ذکر کرده شد و اما قوه تحریک در ادای بقوه شهوانی و قوه غضبی زیراکه اگر
تحریک منبعث بسوی جذب نفعی بود آنرا قوه شهوی میگویند و اگر منبعث بسوی دفع مضرتی باشد آنرا قوه غضبی می نامند پس باین
اعتبار که ذکر کرده شد قوه چهار باشد قوه نظری و قوه عملی و قوت شهوی و قوه غضبی و هرگاه که تصرف هریک در موضوعات خویش
بروجه اعتدال بود چنان که باید و چندان که باید بی افراط و تفریط هرآینه هریکی را بسبب اعتدال فضیلتی حادث شود پس
فضایل که اصول اخلاق اند نیز چهار باشند یکی از تهذیب قوه نظری و آنرا حکمت گویند و دوم از تهذیب قوه عملی و آنرا عدالت
می نامند سیوم از تهذیب قوه شهوی و آنرا عفت گفته اند چهارم از تهذیب قوه غضبی و آنرا شجاعت میخوانند چون کمال قوه عملی
آنست که تصرفات او در آنچه تعلق بعمل دارد بروجهی باشد که باید و تحصیل این فضایل مذکوره تعلق بعمل می دارد از آنجمله عدالت موقوف بود
و حصول آن سه فضیلت دیگر که حکمت و عفت و شجاعت است چون شمول او مر ایشان که عدالت است برای سه فضیلت دیگر سبب شد که ادات

از انجمله

از انجمله عدالت را مقدم داشته فرموده که اصول خلق نیک آمد عدالت یعنی جمیع اخلاق حسنه عدالت است که عبارت از حالت متوسط قوه
عملی است و بعد از عدالت حکمت که حالت متوسط قوه نظری است و بعد از حکمت عفت است که حالت متوسط قوه شهوی است
و بعد از عفت شجاعت است که حالت متوسط قوه غضبی است و باتفاق جمیع حکمات که اجناس فضایل این چهار است و خواجه نصیر الدین محمد طوسی
میفرماید که هیچ کس مستحق مدح و مستعد مباهات و مفاخرت نشود الا بیکی ازین چهار یا بهر چهار چه کسانی که بشرف نسب و بزرگی دودمان
فخر کنند مرجع آن بود که بعضی از آبا و اسلاف ایشان باین فضایل موصوف بوده اند و اگر کسی بتفوق و بکثرت مال مباهات کنند اهل عقلا
برا و انکار میرسد حصر اجناس فضایل اخلاق برین اصول چهارگانه بعبارت دیگر نیز فرموده اند و آنچنانست که نفس را سه قوت
متباین است که باعتبار آن قوتها مصدر افعال و آثار مختلف میشود بمشارکة اراده و چون یکی از آن قوتها بر دیگران غالب گردد
دیگران مغلوب یا مفقود شوند یکی قوه ناطقه است که آنرا نفس ملکی میخوانند و آن مبدا فکر و تمیز و شوق و نظر در حقایق امور بود
دوم قوه غضبی که آنرا نفس سبعی گویند و آن مبدا غضب و دلیری و اقدام بر اهوال و شوق تسلط و ترفع و مزید جاه بود و سیم
قوه شهوی که آنرا نفس بهیمی میگویند و آن مبدا شهوت و طلب غذا و شوق استلذاذ بمآکل و مشارب و مناکح بود و بسی عدد فضایل
بحسب این قوی تواند هرگاه که حرکت نفس ناطقه باعتدال بود و در ذات خویش و شوق او باکتساب معارف یقینیه نفس الامری بود
نه آنچه گمان برند که یقینیست و حقیقة جهل محض بود از آن حرکت علم حاصل شود و بتعبیه فضیلت حکمة لازم آید و هرگاه که حرکت
نفس سبعی باعتدال بود و انقیاد نماید و قناعت کند بر آنچه نفس عاقله قسط نصیب او دهد و تهیج بر وقت و تجاوز حد ننماید در
احوال خویش نفس از آن حرکت فضیلت علم حادث شود و فضیلت شجاعت بتبعیت لازم آید و هرگاه که حرکت نفس بهیمی باعتدال باشد
و مطاوعت نماید نفس عاقله را و اقتضای نماید بر آنچه نفس عاقله حظ نصیب او شمارد و در اتباع هوای خویش مخالفت او نکند ازان
حرکت فضیلت عفت حادث شود و چون این سه جنس فضیلت حاصل شود و هر سه با یکدیگر متمازج و متسالم شوند از ترکیب آن هر سه حالتی متشابه
حادث گردد که کمال و تمام آن فضایل باشد بود آنرا فضیلت عدالت خوانند بنابرین تقریر آنچه فرموده است که اصول خلق نیک
آمد عدالت معنی چنان باشد یعنی اولا بالذات اصل اخلاق نیک عدالت است که از ترکیب این هر سه حادث شده است و کمال همه
بصورت عدالت ظهور یافته پس از وی یعنی ثانیا باعتبار رو دیگر که موقوف علیه حصول عدالت اند اصول دیگر حکمت که حالت متوسط
نفس بهیمی است و شجاعت که حالت متوسط سبعی است پس چنان باشد که باین اعتبار دوم اولا اصل اخلاق نیک عدالت فقط بود و ثانیا
بسبب آنکه حصول عدالت موقوف بآن سه دیگر است ایشان نیز اصول اخلاق باشند و مابعض اثبات کلیه آن اعتبار اول که حصول

اجناس چهارگانه فضایل در اصطلاح اخلاق در یکمرتبه اند اولی میمایه وار نخبه اول ان اعتبار که گذشته چون فرمود که از اصول فضایل اخلاق
یکی حکمت است اشارت   بتعریف نموده میفرماید

حکیمی راست گفتار و کردار   کسی کو متصف گردد بدین چار

بدانکه حکمت عبارتست از دانستن چیزها چنانکه باشد و قیام نمودن بکارها چنانچه باید بقدر استطاعت تا نفس انسانی بکمالی که متوجه آن
باشد برسد خواه کمالات صوری و خواه معنوی پس هر آینه چنانچه اشارت کرده شده بود حکمت بدو قسم شود یکی نظری و دوم
عملی فلهذا میفرماید که حکیمی راست کردار و گفتار یعنی حکیم بودن آن است که بتعیین حکمت متصف گردد نه راست کرداری اشارت
بحکمت عملی است که در کارها قیام آنچنان می باید نماید و تمامت اعمال او بر طبق علم باشد و اصلا انحراف در کارهای وی نباشد
و راست گفتاری اشارت بحکمت نظری است چه هرگاه که چیزها را چنانچه باشد بشناسد البته راست گفتار خواهد بود چه قول صورت
علم است چون علمش بیان واقع باشد قولش نیز راست و واقع خواهد بود و بعلم تنها کسی حکیم نمیشود بلکه علم و عمل مطابق
واقع میباید تا حکیم بود متصف بحقیقت حکمت شده باشد کسی کو متصف گردد بدین چار یعنی هر کسی که بدین چهار
اصول اخلاق حسنه که عدالت و حکمت و عفت و شجاعت است متصف شود و این اجناس فضایل چهارگانه صفت
بوی گردد **متن** بحکمت باشد کس بقا دل آگاه نه گربز باشد نه نیز ابله یعنی آنکس که این اصول اربعه اخلاق حسنه
متصف گردد جان و دل از حکمت آگاهست و واقف حکمت حقیقی که علم باشیاست چنانچه اشیاست و عمل بر مقتضای آن
بعد از اتصاف باین فضایل چهارگانه می تواند بود بدان که هر یکی از این اصول مکارم اخلاق که گفت متوسط است در حد ذات
خود محمود است و دو طرف مذموم دارد که یکی افراط است و یکی تفریط و چنانچه حالة متوسط را فضیلت میخوانند دو طرف
مخالف آن را رذیله می خوانند چنانچه اعتدال قوه نطق حکمت است افراط او را جربزه و تفریط او را ابله میخوانند که هر دو
مذموم است اما گربزی آنست که استعمال قوه فکریه نماید در آنچه واجب نبود و یا زیاده از آن مقدار که واجب بود و ابله
آنست که تعطیل قوه فکریه نماید بارادت نه از روی خلقت یعنی حکیم آنست که متصف بصفت حکمت باشد و علامت
اتصاف بحکمت آنست که فکرت او و ادراک او را بان در اموری ضروری باشد بان مقدار که مستحسن است که وجوب عرفا است
کار فرماید نه آنکه زیاده از آنچه باید بکار آید تا منجر بجربزه و شبهه دیگر گردد و سبب خلل در انتظام امور معاش و معاد شود
که آن گربزی است یا آنکه در امور مطلقا قوه فکریه را باختیار عمل نفرماید و موجب حیرانی در دنیا و دین باشد که بلاهت و از نقص وجود

از ابله

که نه گربز باشد نه نیز ابله یعنی چون آگاه بفضیلت حکمت شد و حکیم گشت البته نه گربز خواهد بود و نه ابله بلکه مرتبه وسط دارد و از افراط و تفریط
دور است و خواجه نصیر الدین طوسی میفرماید که در آن تهذیب قوه نظری را حکمت خوانند اشکالی وارد است و آن اشکال آنست که حکمت
قسمت کرده ایم بنظری و عملی و حکمت عملی را سه قسم کرده یکی از آن سه صنف که علم اخلاق است مشتمل بر فضایل چهارگانه مکارم
اخلاق که یکی از آن حکمت است پس نفس حکمت قسمی باشد از اقسام حکمت و این قسمت مدخول بود و حل این اشکال آنست که چون حکمت
عملی را تعلق است بنظر و بدین سبب در اقسام علوم قسمی که مقصود بود در علم باموری که وجود آن تعلق بتصرف عالم دارد موسوم گشت
بقسم عملی و نظر از تعلق است بعمل چه نظر از اموری است که وجود آن تعلق بتصرف ناظر دارد و لهذا نتیجه تحصیل اصل حکمت قسمی از اقسام
حکمت عملی آمد چنانچه عدالت از حکومت حکمت از عدالت بود و یا آنکه مراد از حکمت در مقام استعمال عقل عملی باشد چنانکه باید و آن حکمت
عملی نیز خوانند و بسبب اختلاف اعتبار اختلال در قسمت لازم نشود و شک برخیزد چون تنبیه معلوم شد که هر یکی از این اصول اخلاق
طرفین مذموم است و طرفین حکمت بیان نمود   اکنون اشارت بطرفین عفت نموده میفرماید که

بعفت شهوت خود کرده مستور   شره همچون خمود از وی شده دور

یعنی عفت که حالة متوسط قوه شهوی است بسبب اعتدال و مطاوعت قوه عاقله و عدم انقیاد و اتباع هوای خویش حادث گشته
شهوت و آرزوی و لهذا ذات خود را باختیار مستوره پنهان ساخته است و محکوم حکم گردانیده و طرفین افراط و تفریط عفت
که شره و خمود است از آن حکیم دور شده است زیراکه او در اعتدال بود و انحرافات از وی بعید است و شره جانب افراطست و عبارتست
از ولوع بر لذات و شهوات زیاده از مقدار واجب و خمود طرف تفریط است و عبارتست از سکون و از طلب لذات ضروری که شرع
و عقل در اقدام بر آن رخصت فرموده اند از روی اختیار نه از جهت نقصان خلقت چون بیان طرفین مذموم عفت فرمود اشاره
بافراط و تفریط شجاعت که اعتدال   نفس سبعیت است نموده فرمود که

شجاع و صافی از ذل و تکبر   مبرا و تنش از جبن و تهور

یعنی آن حکیم باید که شجاعت که اعتدال قوه غضبیه است که بواسطه انقیاد او مر نفس ناطقه را و عدم تجاوز از حد اعتدال حاصل گشته است
باشد و در اقدام بر اموری که واجب بود شجاعت بود و از ذل و تکبر صافی و مبرا بود و ذات آن حکیم از رذیله طرفین افراط و تفریط
شجاعت که جبن و تهور است مبرا و دور باشد و در اعتدال وسطی شجاعت مستقیم بود و تهور که طرف افراط است اقدام بود بر آنچه
اقدام کردن بر آن مستحسن نباشد مانند آنکه یک سوار خواهد که بصد سوار بزند و جبن که جانب تفریط است حذر باشد از چیزی که حذر از آن

محمود نباشد مثال آنکه کسی سواری در مقابل یک سوار نتواند ایستاد و روی بهزیمت نهد و لیلی از لوازم جبن است و مذموم است و گریز
که از شجاعت بود و لوازم تهور است و مذموم است هر چند حکما در تعداد انواع اجناس فضایل تکبر را از شجاعت عد نموده اند اما چون اینجا فرمود
که از ذات کبر صافی باشد معلوم میشود که ذات از لوازم تهور داشته است چون اشارها بر رذایل افراط و تفریط حکمت و عفت و شجاعت فرمود کنون به ضد عدالت

عدالت چون شعار ذات او شد ... ندارد ظلم از آن خلقش نکو شد

عدالت عبارت از میانه و راستی است یعنی مرتبه وسط یعنی چون شعار و لباس ذات حکیم عدالت شد که عبارت از تهذیب به علمیت
باعتبار اول و عدالت است بدین است که از امتزاج و تمام حکمت و عفت و شجاعت حادث میشود باعتبار دوم چنانچه سابقا در … است
ظلم که ضد عدالت است نداشته باشد و چون از ظلم بری بود خلق او مستحسن و نکو باشد زیرا که همه اعتدال و قسط و ملایمت انصاف
بصفت عدالت آنست که هر چیز در واقع شود البته نه چنان باشد که باید و عدالت وضع الشیء فی موضعه است و ظلم وضع الشیء فی غیر
موضعه و عدالت تصرف به استحقاق است و ظلم تصرف بغیر استحقاق و چون اجناس و اصول اخلاق حسنه و طرفین افراط و تفریط که مذموم اند بیان نمود …

همه اخلاق نیکو در میانه است ... که از افراط و تفریطش کرانه است

یعنی اخلاق در وسط است زیرا که وسط را از افراط و تفریط کرانه و دوری است و این اصول اربعه مذکوره که اعتدال و وسط قوی مدرکه و محرکه اند
اجناس انواع اخلاق حسنه اند و هر یکی با اشتمال بر انواع و اصناف و افراد بسیار است چنانچه بعضی از آنها در کتاب اخلاق تعداد نموده اند
و همه در نفس امر فضیلت اند و با هر یکی رذیلتی و نقیضی است که موسوم بر رذیلت است و چون … بمقصد و مطلوب … رسانند وسط و اعتدال فرمود که

میانه چون صراط المستقیم است ... ز هر دو جانبش قعر جحیم است

یعنی میانه که حد وسط است مانند صراط المستقیم صراط و در لغت راه است و مستقیم راست یعنی همه در وسط راه راست که البته این کس را
بکمال نفس نفس الامری میرساند … اعتدال کسب معرفت و کمال و حقایق امور … نمود و از هر دو جانب وسط و میانه که افراط
و تفریط مراد است قعر جحیم است و هر که از اعتدال میل بجانبین نمود گرفتار دوزخ شده از درجات کمال بدرکات نقص افتاد
و تا زمانی که از صراط اعتدال عبور نماید بجنت نمیتوان رسید چون … حد وسط و اعتدال صراط که بر روی دوزخ کشیده اند …

بباریکی و تیزی موی و شمشیر ... نه روی گشتن و بودن بر او دیر

اشارت است بآنکه در صفت صراط فرموده اند که ادق من الشعر و احد من السیف یعنی میانه که حد وسط است و مشابه صراط المستقیم است به باریکی
مانند موی و به تیزی مثال شمشیر است و از غایت باریکی گشتن نمیتوان یعنی از دو کنار … میسر نیست چه اندک میلی در ورطه … افتادن …

و از غایت تیزی بر او رفتن دیر نمیتوان بود زیرا که چنانچه یافت وسط حقیقی در میان اطراف با عدم تناهی متعذر است تمسک با آن
بعد از وجود متعذر است و بدانچه حکما فرموده که جان به نقطه العدل فاعرض من العدل عنها ذو اللزوم بصواب بعد ذلک …
… صعب معنی خواسته اند شرح صورت عدالت میزان و صراط: بر صراط حق گذر با احتیاط: انحراف از هر دو جانب
دوزخ است: اعتدال اندر وسط چون برزخ است: راه او بسط رو که شد خیر الامور: تا رهی از دوزخ پر شر و شور: تا نیازی
ز راه صراط حق عبور که راست درجه جور و قصور چون ضد عدالت ظلم است فرمود که

عدالت چون یکی دارد ز اضداد ... همی هفت آید آن اضداد ز اضداد

بدانکه حکما عدالت را بدستور باقی اصول اخلاق که حکمت و عفت و شجاعت است طرفین افراط و تفریط اعتبار ننموده اند و طرف افراط را ظلم
و تفریط را انظلام خوانند ظلم تحصیل اسباب معاش است از وجوه ذمیمه از غصب و نهب و گرفتن استحقاق و انظلام تمکین دادن
طالب اسباب معیشت بود بطریق غصب و نهب و انقیاد نمودن در فرا گرفتن آن استحقاق و اینجا چنین می فرماید که عدالت
چون یکی دارد ز اضداد یعنی چون ضد عدالت یکی است که ظلم است پس هر آینه اضداد این اصول مکارم اخلاق در عدد هفت باشند
دو در مقابل حکمت که گربزی و بلاهت است و دو در مقابل عفت که شره و خمود است و دو در مقابل شجاعت که تهور و جبن است یکی در
مقابل عدالت که ظلم است و درین محل انظلام را که جانب تفریط است اعتبار ننموده است و حکمت درین معنی آنچه بخاطر این فقیر
می آید آنست که چون کمال فقر و ولایت و عرفان و در نیستی و عجز و مسکینی است هر ظلم و جور که از دیگران باین کس میرسد بحقیقت
سبب زیادتی مرتبه او میشود چنانچه مولانا جلال الدین محمد رومی قدس سره میفرماید که: گر برد مال تو دزدی … رهزن زر
برده باشد رهزنش: پس انظلام از فضایل محموده باشد نه از رذایل مذمومه بلکه غایت مراتب کمال خود آن است که از ایذا خلق متلذذ
باشد چه عارف در صورت همه مشاهده محبوب حق مینماید و هر ایذا که معشوق نماید هر آینه عاشق از آن ایذا لذت و ذوق دیگر یابد
و نسبت این شهود است که میفرماید … ز خلق بر یاد این است … عالم بر ما تیر غیب … افراط انظلام نمود …

بزیر هر عدد سری نهفته است ... از آن درهای دوزخ نیز هفت است

یعنی بزیر هر عددی از آن اعداد اضداد هفتگانه که رذایل افراط و تفریط اعتدال اجناس فضایل مکارم اخلاق اند سری از اسرار
نهفته و پنهان است که از آن جمله اسرار آن است که این هفت ضد باعث هفت دروازه دوزخ اند که لها سبعة ابواب لکل باب
منهم جزء مقسوم تطبیق درهای دوزخ با اضداد که رذایل هفتگانه اند نموده و متعرض درجات هشتگانه بهشت گردیده و تطبیق …

که مادام که سالک سایر از افراط و تفریط اخلاق و اوصاف و اعمال معرا و مبرا گشته بر صراط مستقیم وسط که عدالت است عبور نمی‌نماید
البته بهشت بهشت‌های نشانه تجلیات صفاتیه الهی فایز نمی‌تواند بود و درجات جنات ثمانیه بنا بر هشت صفت ذاتیه الهیه که حیوة
و علم و قدرت و اراده و سمع و بصر و کلام و مرتبه هویت ذاتیه غیبیه است و فردوس اعلی این جنت است و اهل این جنت باعتبار
فانی فی الله‌اند که کمل انبیا و اولیا اند و هم‌اند که لا خوف علیهم و لا هم یحزنون اند زیرا که در مناظره درجات عالیات این کاملان
هرچه از وقوع یا از عدم وقوع او می‌ترسند و هرچه بفوت آن محزون می‌گردند همه فانی و معدوم است بلکه بنسبت با ایشان نیز نیستند و خوف
و حزن تابع هستی است بهشت در عبارت ارباب حقیقة جز حق جنة اهل الحقیقة کحقیقة نیست و بنا بر این تقریر که در
مراتب درجات جنان ثمانیه کرده آمد هم میتوان بود که درکات منقسمه دوزخ بنا بر نقایص سبعه ذاتیه الهیه مذکور باشد
که موت و جهل و عجز و کراهیة و صمم و عمی و خرس و گنگی است باشد و چون در مقابل ذات که وجود مطلق است عدم است از عدم نیست
و عدم لاشی محض است پس هرآینه درجات جنات هشت باشد و درکات جحیم هفت چون دوزخ نتایج ظلم و انحراف از اعتدال است فرموده که

چنان کز ظلم شد دوزخ مهیا　　بهشت آمد همیشه عدل را جا

یعنی چنانکه دوزخ از ظلم و جور و ملکات رذیله معد و مهیا شده است و درکات جحیم جای منزل ظالم و جابر و فاسق و فاجر است
بهشت نعیم همیشه جای عدل و راستی و حد وسط است و محل عادل و صادق و متقی از انحراف و مطیع و منقاد اوامر و نواهی الهی بود
و هر که بعدالت اخلاق و اعمال و اقوال متحقق شد و در راه وسط عبور نمود به بهشت می‌تواند در آمد شعر خلق نیکو شد بهشت و جور عین
خلق بد را دوزخ سوزان ببین ؛ روضه و رضوان همه خلق نکوست ؛ خلق نیکت بچه دیدار اوست ؛ هر که دارد در جهان خلق
نکو ؛ محرم اسرار حق شد جان او ؛ چون ثمره و نتیجه اعتدال و رحمت حضرت است فرموده که

جزای عدل نور و رحمت آمد　　سزای ظلم طعن و لعنت آمد

بدانکه جزای اعمال لازم اعمال است و هرچه خود میدهد مانند آنکه زهر لازم افعیست و حلاوت و نفع لازم عسل است و از آنجهة میفرماید
که جزای عدل و راستی در اخلاق و افعال نور تجلیات الهی و رحمة نامتناهیست و سزای ظلم و انحراف و عدم متابعة اوامر و نواهی
طعن و دوری و ظلمت است و هر که ملوث بلوث ظلم و جور گشت و تجاوز از حد شرع نمود از خدا بعید و طعن و طرد مانند ابلیس
پلید است شعر نیست انسان هرکرا خلق بد است ؛ در حقیقت چون سباع است و دد است ؛ مایه هر زهر باشد خلق بد ؛
خلق بد آمد براه دوزخ سد ؛ چون تو می‌کن از همه اخلاق بد ؛ مسلم انقطاع از آنها سند ؛ چون منظور حسن تناسب و تعادل اجزاست فرموده که

ظهور نیکویی در اعتدال است　　عدالت جسم را اقصی الکمال است

یعنی ظهور نیکویی و حسن در اعتدال و حد وسط است زیرا که هرگاه که انسان بفضایل ملکات مکارم اخلاق متحقق شد حسن و نیکویی
در باطن و ظاهر او ظهور می‌یابد در باطن معروف که حسن نفس است و آرایش آن که ایمانست پیدا می‌آید و در ظاهر عبادت و طاعة
که حسن بدنست و آرایش آن که دین اسلام است ظاهر میشود پس هرآینه ظهور حسن و نیکویی ظاهر و باطن منوط باعتدال باشد
عدالة جسم را اقصی الکمال است چه عدالة مساوات است و مساوات باعتبار وحدت صورة نمی‌بندد و لیس غایة کمال اجسام
آن باشد که اجزاء بتباعد متضاده ایشان متقارب و متسالم شوند و ماده و صورة ایشان بواسطه تصغیر و تماس مستعد انفعال گردند
و تضاد کیفیات هر یک کسر و انکسار یابد و باهم متحد شوند و صورة وحدانیه بظهور آید و آن صورة وحدانی عدالت که در مرکب
بصورت بسیطی پیدا آمده است چنانچه فرموده که

مرکب چون شود مانند یک چیز　　ز اجزا دور گردد فعل تمییز

یعنی مرکب که بدن انسانی است چون بواسطه تفاوت و عدم اخلال اجزا و تصغیر و تماس ایشان و کسر و انکسار کیفیات هر یک مانند یکچیز شوند
یعنی صورت وحدانی حاصل کنند ز اجزاء او دور گردد فعل و تمییز یعنی اجزاء که آتش و هوا و آب و خاکست فعل کیفی که طبیعة مواد است
که عبارت از حرارة و رطوبة و برودة و یبوسة است دور گردد و بسبب اتحاد تام طبیعة و انواع پیدا کنند و تمییز از آن اجزاء دور گردد
چه در صورة ترکیبی مجموع اجزا یکشی واحد گشته و تمییز از اجزاء بالکل مرتفع شده است چون در صورة ترکیبی است تعدیل و مساوات و وحدانی معنوی پیدا آمد

بسیط الذات را مانند گردد　　میان این و آن پیوند گردد

یعنی مرکب بسبب وحدتی که از مساوات اجزاء لازم آمده مانند بسیط الذات که عقول و نفوس مجرده‌اند گردد یعنی مناسبة و مشابهة
با ایشان پیدا کند و بواسطه آن مناسبة میان این مرکب مراد است که بدن است و آن که بسیط الذات است که نفس ناطقه مراد است
که روح انسانیست پیوند گردد چون در صورت مذکور پیوند عبارت از تعلق آن نفس مجرده است باین بدن فرمود که

نه پیوندی که از ترکیب اجزاست　　که روح از وصف جسمیت مبراست

یعنی آنچه گفته شد که میان بدن و روح که مرکب و بسیط الذات است عبارت از ایشانست پیوند گردد نه آن پیوند مراد است که از ترکیب اجزاء
بازدید گشته باشد مانند ترکیبات اجسام زیرا که آن پیوند ترکیبی لازم جسم است و روح که نفس ناطقه بواسطه آنکه نه جسمست و نه
جسمانی از وصف جسمیة مبراست و او صاحب جسم و جسمانی را اطلاق نمیتوان کرد چون بیان فرمود که پیوند روح و جسم نه بطریق ترکیب بلکه تعلق است می‌فرماید که

چو آب و گل شود یکباره صافی — رسد از حق بدو روح اضافی

یعنی چون آب و گل بدن انسان که از آنجا پدید آمده یکباره ز تاریکی از کدورات نقصان طبیعی که هر یکی داشتند صافی شدند و صورت وحدت پیدا کردند از حق تعالی بدان آب و گل بدن انسان به سبب آن اتحاد و تسویه که پیدا کرد روح اضافی و نفخت فیه من روحی رسید و انسان بتشریف خلعت خلافت مشرف گردد و با وجود آنکه بدن انسان مرکب از این عناصر اربعه است تخصیص آب و گل بجهت غالبیت فلهذا آدم را خاکی میگویند چون تعلق روح ببدن — بسبب تسویه اجزاست از آنکه

چو یابد تسویه اجزای ارکان — درو گیرد فروغ عالم جان

یعنی چون اجزای ارکان که عناصر اربعه اند تعدیل و تسویه یابد چه اگر مساوات و برابر گردد رسد اگر کند صورت وحدت بیابد در او گیرد یعنی در اجزای ارکان بعد از تسویه بسبب مناسبت فروغ و روشنائی نور عالم جان مر آن را تا بان شود و ظلمت آب و گل را بانوار علم و معرفت و صفات کمال منور سازد بدانکه روح از حیثیت تجرد مدبر بدن است و تعلق به او تدبیری و تصرفی نسبت با بدن دارد و قائم بذات خود است و در بقا محتاج ببدن نیست فاما از حیثیت که بدن در عالم شهادت صورت و مظهر کمالات اوست آن روح منفک از بدن نیست و از جهت اظهار کمال بدن است و ساری است در بدن بی حلول و اتحاد که نزد اهل نظر مشهور است بلکه مثال سریان وجود مطلق است که حقیقت در جمیع موجودات و بیان اعتبار مغایرت روح و جسم مغایرة من کل الوجوه نباشد و شیخ داود قیصری قدس سره میفرماید که هر که کیفیت ظهور حق در اشیا و آنکه اشیا از جهتی عین حق اند و از جهتی غیر او بداند کیفیت ظهور روح در بدن و آنکه روح از جهتی عین بدن و از جهتی غیر بدن است تواند دانست زیرا که روح رب بدن است هم که عارف بالرب است ظهور حق بصور اشیا دانسته است چون از عرف که بعد از تسویه و تعدیل اجزای ارکان فروغ عالم جان در او میگیرد اکنون مطابق تسویه میفرماید که

شعاع جان سوی تن وقت تعدیل — چو خورشید زمین آمد به تمثیل

یعنی شعاع و روشنائی نور جان که در هنگام تعدیل و تسویه اجزای ارکان بسوی تن می آید و در بدن تابان میشود همچو خورشید شعاع اوست نسبت با زمین بتمثیل یعنی در پیدا نمودن مثال امر معقول بمحسوس چون بیان شبیه به وجه مشابهت اتفاق تمام بود فرمود که تمثیل این تمثیل است بیان آنکه تعلق روح با بدن تعلق تدبیر و تصرف است حلول و ترکیب که بیان او جسم معروف میکرد درخانچه میفرماید که

اگر چه خور به چرخ چارمین است — شعاعش نور تدبیر زمین است

یعنی اگرچه آفتاب بچرخ افلاک چهارم است و بعد مکانی بسیار از نیا عالم تحتانی مینماید و از زمین واقع است فاما شعاع آفتاب نور است که تدبیر و تصرف

در زمین

در زمین میباید چون بسبب پرتو او انواع کیفیات و حالات بود و جنبش از تو که

طبیعتهای عنصر نزد خور نیست — کواکب گرم و خشک و سرد و تر نیست

بدانکه هر عنصری از عناصر اربعه را که آتش و هوا و آب و خاک اند چنانچه سابقا مذکور شده است طبیعتی حقیقی خاص است که مبدأ آثاری که از او صادر میگردد و طبیعت در مقابل اراده است یعنی تقاضای ذاتی است و طبایع عناصر عبارت از حرارت و رطوبت و برودت و یبوست است چه آتش حار یابس است و هوا حار رطب و آب بارد و رطب و خاک بارد و یابس فلهذا میفرماید که طبیعتهای عنصری نزد خور نیست یعنی حرارت و رطوبت و برودت و یبوست در نزد خور یعنی آفتاب نیست بلکه کواکب مطلقا و فلکیات گرم و خشک و سرد و تر نیستند و اینها طبایع عناصر اند و فلکیات از این طبایع مبرا اند اما دلیل بر آنکه کواکب و فلکیات گرم و سرد نیستند آنست که اگر گرم باشند باید که خفیف باشند چه حرارت موجب خفت است و اگر سرد باشند باید که ثقیل باشند چه برودت موجب ثقلت پس در افلاک میل صعود و هبوط باشد زیرا که چون حار باشند خفیف بوند و خفت نوعی طبیعت است که جسم بسبب آن متحرک بجانب اعلی است پس صاعد باشند چون بارد باشند ثقیل بوند و ثقل نوع طبیعت است که جسم بواسطه او متحرک باسفل میگردد و بسوی اسفل بوند پس افلاک قابل حرکت مستقیم و فلکیات نیست و اینها متحرک بحرکت مستدیره اند و اما دلیل بر آنکه فلکیات خشک و تر نیستند آنست که اگر رطب می بودند بایست که قبول اشکال بسهولت و آسانی بودند چه ما رطب همین و نمیدانیم که قبول اشکال بسهولت نماید و اگر خشک می بودند بایست که قبول اشکال بعسر متعذر و دشوار می بودند چه ما یابس همین میدانیم که قبول اشکال بعسر نماید پس چون افلاک و کواکب قبول اشکال نماید خواه بآسانی و خواه بعسر باید که قابل خرق و التیام نیستند پس هرآینه که آفتاب و کواکب گرم و خشک و سرد و تر نباشند و دیگر از احکام فلکیات آنست که ایشان شفاف اند و لون و رنگ ندارند و دلیل بر آنکه ایشان ملون نیستند آنست که اگر ایشان را لون بودی بایست که حاجب ابصار بودند از رؤیت هر چه بالای ایشان است از کواکب چه هرچه ملون است البته حاجب ما نهر بود و حال آنکه افلاک حاجب رؤیت نیستند چه با وجود آنکه افلاک سبعه در مابین واقع اند کواکب ثوابت را که در فلک هشتم اند می بینیم پس فلکیات لون و رنگ نداشته باشند چون بسبب تاثیر آفتاب و کواکب و شعاعات ایشانست الوان در عناصر ظاهر میشوند فرمود که

عناصر جمله از وی گرم و سرد است — سفید و سبز و سرخ و آل و زرد است

یعنی با وجود آنکه در آفتاب و دیگر کواکب طبایع عناصر و الوان نیستند عناصر بسبب تابش آفتاب گرم و سرد است و ملون با الوان با الوان سفید و سرخ و سبز و آل و زرد و کبود است یعنی هر چه در عناصر و مرکبات ظاهر میشود بواسطه تاثیر آفتاب و کواکب و شعاعات

است و فلکیات را البته بعناصر و موالید تعلق است پس این قوابل هرچه را بی ظهور می باید البته تاثیرات ایشان
چون تاثیر آفتاب بسبب شعاع در عناصر جاری است فرموده که

بود حکمش روان چون شاه عادل — که نه خارج توان گفتن نه داخل

یعنی بحکم آفتاب و شعاع او در عناصر روان و ساری است بوجهی که کیفیت آن محسوس نیست و نسبت روانی حکم آفتاب در عناصر روانی حکم شاه عادل فرمود چه هرچه شاه عادل حکم می فرماید چون او در ظلم و جور نیست البته بی وجه نخواهد بود پس آینه حکمش باشد و شعاع آفتاب نمیتوان گفت که داخل طبایع عناصر شده یا خارج از طبایع عناصر اند چه اگر خارج بودی تاثیر نبودی و اگر داخل بودی تجزی و انقسام لازم آمدی و حال آنکه آن شعاع بحسب ذات خود منقسم و متجزی نمیشود چون بیان تاثیر شعاع با وجود عدم حلول و بعد اتحاد نمود [illegible]

چو از تعدیل گشت ارکان موافق — ز حسنش نفس گویا گشت عاشق

یعنی چون اجزای ارکان بسبب کسر و انکسار تعدیل و تسویه یافتند اعتدالی که عبارت از مساوات و تناسب تام است که موسوم بحسن است در آن صورت وجدانی بظهور پیوسته بواسطه آن حسن نفس گویا که عبارت از نفس ناطقه انسانی است عاشق آن صورت گشت و تعلق نمود چه تعلق روح با بدن تعلق عاشق با معشوق است چه عاشق مونث با معشوق است و جدا از معشوق چون نفس ناطقه مجرده بواسطه مناسبت عاشق آن تعدیل و تسویه که اجزای ارکان را در صورت انسانی واقع شده است گشت و متعلق شد فرموده که

نکاح معنوی افتاد در دین — جهان را نفس کلی داد کابین

یعنی چون بواسطه تعدیل و تسویه اجزاء و ارکان تناسب و نسبت مساوات که عبارت از حسن است در صورت انسانی بظهور پیوست نفس گویا بسبب آن حسن عاشق صورت با جمال و کمال انسانی شد بجاذبه ولی مطلق که قوت است میان نفس گویا و صورت حسن انسانی نکاح معنوی که عبارت از عقد و تصرف است حقیقت نکاح صورت است در دین مبین ذلک الدین القیم واقع شد و چون نکاح با مهر می باشد فرموده که جهان را نفس کلی داد کابین یعنی نفس کلی که نفس ناطقه انسانی است که جمیع نفوس متعلقه باجزاء سماویات عالم جزویات اویند عالم را کابین انسان داد و مجموع عالم انسان گشته و در تحت او درآمد و محکوم او شد چون ازدواج میان نفس گویا و اعتدال صورت انسانی واقع شد فرموده که

از ایشان می پدید آمد فصاحت — علوم و نطق و اخلاق و ملاحت

یعنی از نفس گویا و از اعتدال صورت انسانی که در عقد آن نفس گویا درآمد فصاحت که تعبیر از معانی است بنوعی که تنافر در حروف و کلمات و تعقید در الفاظ نباشد و علوم حقیقیه معنویه و صوریه که نطق که ادراک کلیات است و اخلاق حسنه که مصدر اعمال پسندیده و صفات حمیده اند

صباحت که حالت بدیعی می آید ظهور می یابد چون صورت و حقیقت انسانی بحسب جامعیت صورة و معنی متضمن ظهور جمیع کمالات شد فرموده که

ملاحت از جهان بی مثالی — درآمد همچو رند لاابالی

یعنی چنانچه بواسطه تعادل و تناسب اجزاء و تعلق نفس با بدن صفات کمال و صباحت که حالت ظهور یافته بود بحکم ان الله جمیل یحب الجمال ملاحت که لمعه نور وجه حقیقی است تنزل نموده از مرتبه اطلاق و حسان بی نشان و جذاب بسبب آنکه بجاذب دلها کرده ونگذارد که بهیچ قیدی مقید گردند در مملکت تقید و مثال همچو رند لاابالی درآمد و بیباکانه در تختگاه حسن منزل گرفت فلهذا فرموده که

بشهرستان نیکویی علم زد — همه ترتیب عالم را بهم زد

یعنی چنانچه حسن در تعدیل و تسویه های ساخته بود و ملاحت نیز که عالی است و جدا او رای حسن آمده در شهرستان نیکویی حسن شاه وار علم دارد حسن شده و لیست لکم نور کبیر و تعلق بود و همه ترتیب عالم را بالکل بهم زده نسبت دلها نموده تنوعه بجانب خود کرده دانید و بهر منقبت امساکه ربایندگی او بقی و بصورت و اظهار که چنانچه فرموده که

گهی بر رخش حسن او شهسوار است — گهی با تیغ نطق آبدار است

یعنی آن ملاحت که پرتو نور وجه حقیقی است در مظاهر ظهور نموده گاهی بر مرکب رخش حسن و جمال شهسوار است و در میدان محبت و عشق گوی دلها می رباید و گاهی دیگر با نطق تیغ آبدار هر مشکل که پیش می آید بر میدارد و حق از باطل جدا می سازد چون در مظاهر اسم دیگر می کرد فرموده که

چو در شخص است خوانندش ملاحت — چو در لفظ است گویندش بلاغت

یعنی هرگاه که آن ملاحت در صورت شخص انسانی ظهور می یابد ملاحتش می خوانند و هرگاه که نقش نطق ظاهر میشود فصاحتش میگویند و هر دو یک حقیقت است که بحسب اختلاف مظاهر باسما مختلفه مسمی شده است چون در هر صورت که رباینده کی خاصه ملاحت است فرموده که

ولی و شاه و درویش و پیمبر — همه در تحت حکم او مسخر

یعنی ملاحت که پرتو نور وحدت اطلاقیه است ربایندگی و دلبری بنوعی جلوه گری نموده است که ولی از نقوش اغیار ربوده و از افانی و معانی کرده است که نوع تسلط و تحکم دارد و درویش که قطع نظر از کل عالم نموده است و پیغمبر معلم که بر صراط المستقیم اعتدال واقع است و از هرچه نفس انسانی در قید آن گرد مواد مبرا است مجموع این اصناف او بود که دنیا و مافیها در نظر همت ایشان در نمی آید در تحت حکم ملاحت مسخر اند و از قید تصرف او بحکم و لو عجبک حسنهن خلاصی ندارند چون جذب و تصرف ایشان در صورت حسنه بحقیقت حق راست فرموده که

درون حسن روی نیکوان چیست — نه آن حسن است تنها گویی آن چیست

یعنی در اندرون حسن و خوبی ارباب حسن و جمال چیست که تسخیر دلهای عاشقان شیدا می نماید آنچه آن فریبندگی و تصرف می نماید تنها آن حسن است

چه حسن که عبارت از تناسب است بسیار از افراد انسانی یافت میشود که ربایندگی ندارد و بس کم کسی که اگر صورت حسن دبران و
دخوبان است آن چیست چون مؤثر بحقیقت غیر از حق نمیتواند بود فرمود که

جز از حق می‌نیاید دلربایی — که شرکت نیست کس را در خدایی

یعنی جذب و تصرف دلها که موصوف بسعت لا یسعنی ارضی ولا سمائی اند بجز از حق نمی‌آید زیرا که بحکم لا مؤثر فی الوجود الا الله در خدائی تصرف
و تاثیر است هیچکس را که نسبت فی التأثیر که در جمیع صور که فعل حق است و غیر حق را هیچ تاثیری و تصرفی نیست و جاذب و متصرف در صور حسن
غیر حق نیست و جمال مطلق است که در صور جمیله مظاهر ظاهر گشته دلها را تصرف و جذب قلوب مینماید و تسخیر همه میکند ابن الفارض و کل ملیح حسنه
جمالها معار له بل کل حسن ملیحة ؛ وما ذاک الا ان بدت بمظاهر ؛ فظنوا سواها وهی فیها تجلت ؛ وتظهر للعشاق فی کل مظهر ؛
من اللبس فی اشکال حسن بدیعة ؛ ولیس سواها لا ولکن غیرها ؛ وما ان لها فی حسنها من شریکة ؛ چون نفی حقیقة صدور افعال مطلق از غیر است فرمود که

کجا شهوت دل مردم رباید — که حق گه گه ز باطل رو نماید

بدانکه حق و باطل که شرعاً مستعمل است هر یکی چنانچه در اوایل گذشت قسمی اند از اقسام حق حقیقی که وجود مطلق است و در مقابل او باطل حقیقی
که عدم است فلهذا حضرت رسالت پناه صلعم فرمود که اصدق القول قالته العرب قول لبید الا کل شیء ما خلا الله باطل چون غیر
حق باطل و عدم است و مقرر است که عدم مؤثر و متصرف در وجود نمیتواند بود از آنجهة فرمود که کجا شهوت دل مردم رباید یعنی دلربائی و جذب
و تصرف در صور حسنه مجازی بحقیقه نه از شهوت است بلکه بحکم لا مؤثر فی الوجود الا الله حق است که دلربائی و جذب قلوب مینماید اگر در صورت
باطل شرعی باشد زیرا که حق بصورت جلالی که باطل شرعی است که ظهور غایت و فحش بر چه موجود گشته غیر حق نیست که مظاهر اشیا است و همه
مظاهر الهیه اند خواه جمالی و خواه جلالی و شئ واحد باعتبار اختلاف نسبت میتواند که منکر باشد و میتواند که مرضی باشد مانند آن که کفر را نسبتی
بحق است باعتبار آنکه حق فاعل و موجد او است و نسبتی دیگر با بنده است باعتبار آنکه بنده محل او و متصف بوی است و انکار کفر باعتبار
نسبت ثانیه است نه اول و رضا بکفر باعتبار نسبت اول است نه ثانی و فرق میان ظاهر است و شهوات و جمیع منکرات شرعیه بدین قیاس است
مولانا کفر هم نسبت بخالق حکمت است ؛ چون بما نسبت کنی کفر آفت است ؛ ور یکی عیبی بود با صد حیات ؛ بر مثال چوب باشد در نبات ؛
ابله نشناسد نقاب از روی یار ؛ عابد شمس است دست از وی بدار ؛ بعد ازین ما دیگ منبع اسم و رسم ؛ تا بپوشد بحر را خاشاک و خس
شیخ ناظم قدس سره در رساله حق الیقین می فرماید که حق مجازی که از افراط محبت فرا خیزد که در نظر انسانی است صورتی ببندد که آینه
دل موصوف بسعة لا یسعنی ارضی ولا سمائی ولکن یسعنی قلب عبدی المؤمن جز بصورت حسن تام مستغرق گردد و میل عشق بود

که از غلبه

که از غلبه صورت معشوق مجازی و تعین او را بسوزاند و بی مزاحمت اعتبار حجب اغیار خود بخود عشق بازی کند و آنگاه حقیقی گو بنیاد مجاز
قنطرة الحقیقة شد و بدین معنی است سید حسینی هر حسن یک رقم زکتاب جمال اوست ؛ در هر جمال شو که تو نور قمر مبین ؛ حرف عشق از سر زبان
در است شرح این آیه از زبان و در است چون فی نفس الامر ربایندگی و جذب بهر صورت که هست حق است فرمود که

مؤثر حق شناس اندر همه جای — ز حد خویشتن بیرون منه پای

یعنی در جمیع صور خواه جمالی و خواه جلالی مؤثر حق را میباید دانست که لا مؤثر فی الوجود الا الله و از حد خود که بطالت است پای بیرون
نمیباید نهاد و تحقیق میباید دانست که تعینات معشوقان مجازی که ممکنات اند در حقیقت معدوم اند و وجود ایشان از حق است
و تاثیر و جذب و تصرف تبع وجود است پس هر آینه مؤثر آنکه موجود در جمیع است غیر حق نباشد مغربی اگه خود را می نمائی از رخ خوبان چو ما
پس نباشد عاشق و معشوق را جرم و گناه ؛ غیرت او زد بهر سو دامن بازار و سلطان عشق ؛ تا کند عرصه ملک جان عرض صیت عشق
گره بر نتابد غیر او باشد شریک ؛ یوسف و گرگ و زلیخا و عزیز و چاه و جاه ؛ هر چند حق و باطل شرعی هر دو مظاهر حق حقیقی اند فاما بحسب
تفاوت استعداد مظاهر احکام تجلی ظاهر مختلف است فرمود که

حق اندر کسوت حق بین و حق دان — حق اندر باطل آمد کار شیطان

یعنی ملاحظه پرتو نور حق حقیقی در لباس حق شرعی دین حق یعنی و دین مبین ثابت نه عادت ارباب یقین و دین قویم و صراط مستقیم ارباب کمال
و آن شاهد حق در صورت باطل کار شیطان و نفس هوا است و موجب بعد از صراط مستقیم ارباب کمال است خلاصه سخن آنست که اگر عشق
مجازی بصورت حسن مجازی بطریق پاکی و قطع نظر از شهوات نفسانیه شاهد حق در کسوت حق است و دین و عادت حق است و از باطل
دور است والله عشق حقیقی میرساند چه شان عشق آنست که غیر معشوق را از دل عاشق محو و نیست سازد و هرگاه که بواسطه قابلیت محل عشق تمام
استیلا یافت آتش عشق تمام برافروخته شد صورت و تعین معشوق مجازی را ترمی سوزاند و غیرت از ما بین بر ترفع میکرداند و خود
بخود عشق بازی مینماید رخ عشق آن باشد که باطل حق شود ؛ قید را بگذارد و مطلق شود ؛ در دل عاشق چو عشق آتش فروخت ؛ هر چه جز
معشوق بد آنجا بسوخت ؛ عشق عاشق بود و جل المتیم عاشق بالاتر است از کون و مکان ؛ و اگر آن عشق بنظر شهوانیه باشد و منبعث از طبیعت
حیوانی بود و آن جذب به توقف در صورت و فعل حسن حق است که در کسوت باطل شرعی که شهوت است ظهور نموده و آن کار و فعل شیطان و نفس است
که واسطه مظاهر شرور در واقع شده اند و تخلف از دین قویم و صراط مستقیم است و از جهة آنکه موجب تقید بعالم طبیعت و تعلق بعد از سبب حقیقی
و عدم اطلاع بر حقیقت حال میگردد و عند الشرع منهی عنه است در کتب اکثر مطعون است سید سادات عشق از همه دایه امرات است چون در پیچ

دایه رفت سود است نیل تو نصیب جوید؛ در عشق کس این سخن نگوید؛ هر ره که بینی از کم و بیش؛ دارد گشته بمرکز خویش عشق
نخوانید آن کشش را خوب؛ و دایه نشانند آتش را؛ مدارک انبیا و اولیا و علمای ربانی علیهم السلام طلبان ارواح و نفوس انسانی اند و هر
از اعمال و افعال و اقوال که موجب قرب حق و وصال بمبدا حقیقی میگردد بسبیل وجوب یا ندب میفرمایند و آنچه موجب
حرمان از عالم قدس و سبب تقید بعالم طبیعت که سجین فجار است میشود از آن بسبیل حرمت یا کراهت نهی فرموده اند و حکمت و فواید
احکام و نواهی شرعیه کما ینبغی غیر از انبیا و اولیا نمیدانند و اعمال و افعال و اقوال نسبت بهر طایفه حکم دیگر دارد و قیاس کامل بناقص
و بالعکس نمیتوان نمود و حال جاهل که از تصرفات طبیعت گذشته نشده دیگر است و حال اهل نفس و هوا دیگر مانند لکه فرشته با کامل همین
کمالست و ظلمت و شیاطین عین نقصان چه نسبت صدور افعال و اعمال نسبت بخود کردن موجب عز و وجود بینی و غیریت است و این معنی نسبت
با وی نقص تمام است و نسبت با نقصان جز عین و اعتبار محض کمالست زیرا که عدم نسبت اعمال و افعال بخود سبب زیادتی فسق و فجور
و ترک اعمال شرعیه میگردد و مستلزم هلاکت معنوی وی میشود در مجلس پیش رو با کاملان؛ خبر هم رندان و سند جاهلان؛ ال
سوی سلطان برد؛ بال زاغان را بگورستان برد؛ هر چه گیرد علتی علت شود؛ کفر گیرد کاملی ملت شود؛ نعمه و حیات خوش
رخی؛ شد محرم که حق آمد سخی؛ و شاهد حق در کسوه حسن و جمال نسبت با کامل کامل و ناقص فی الجمله بر این قیاس میتوان نمود
و حکم کلی آنست که شاهد حقیقی در کسوه و لباس حق شرعی دین حق و عادات ارباب کمالست ملاحظه حق حقیقی در صورت
باطل شرعی حاصل نمیشود و شیطان و اهل طبیعت معواست چون از بیان فایده که در جواب سوال سابق بود فارغ شد فرمود

چه جزو است آنکه او از کل فزون است ؛ طریق جستن آن جزو چون است

یعنی بطریق استعاره میفرماید که آن جزو کدامست که از کل زیادتست و طریق جستن و پیدا کردن آن جزو مذکور چگونه و چه نوعست چون تحصیل معلوم شود فرمود که

وجود آن جزو دان کز کل فزون است ؛ که موجود است کل وین باژگونه است

بدانکه وجود مطلق با تعین و تشخص که عارض او شد مسمی بموجود است پس وجود جزو هر موجود است چه موجود وجود با تعین است که هر موجود که
از موجودات است مشتمل است که یک جزو او وجود است و یک جزو دیگر تعین که بحقیقت عدم است فلهذا فرمود که وجود آن جزو دان کز کل فزون است
در بیان آنکه فزونی جزو که از کل فزون است زیاده است وجود است زیرا که کل موجود است و کلیه موجود باژگونه آمد یعنی است
که هر جزو دارد یکی وجود و دوم تعین و فزونی وجود که جزو است بر موجود که کل است بواسطه آنست که هر موجودی که فرض کرده شود وجود
با تعین خاص و وجود با تعین خاص الشیء باعتبار تعین وجود با تعین خاص دیگر است چه من حیث التعین الذی غیر تعین

بخلاف

بخلاف وجود مطلق که شامل جمیع موجودات و ساری و صادق بر همه است پس هر آینه وجود که جزو است از موجود که کل است باعتبار
صدق و شمول افزون باشد و این فزونی جزو از کل باژگونه و خلاف و عکس دیگر اجزاست بالکلیه چه قیاس اجزا با کل است
براجزا چون نسب و تعینات مقتضی ظهور اختلافات و کثرات شد فرمود که

یعنی کثرت و اختلافات موجودات باعتبار نسب و اضافات است که موجب تقیید و تعین حقیقت واحده است بصور کثرات که وحدت
درونی ایشان را بحسب وجود است و وحدت و اتحاد موجودات باعتبار وجود واحد مطلق است که حقیقت و باطن همه است و قیوم جمیع
موجودات است و درونی ایشان است و بدین اعتبار وحدت است و کثرات و اختلافات نمود اعتباری اند و بتحقیق غیر از وحدت
هیچ نیست چون اختلاف نسب اضافات که موجب کثرت ظهورات و تجلیات گشته است فرمود که

یعنی وجود در صور کل موجودات یکی است از کثرت نسب اضافات و شیونات آن حقیقت واحده که وجود است ظاهر گشته و نمود
شده اند و جمیع موجودات نمود آن حقیقت اند که در هر موجودی و متعینی بنسبتی و خصوصیتی خاص نمود یافته است کثرت وجه ظاهر
موجودات است و وجود در کل تعینات و کثرات است ساتر و پوشاننده وحدت حق که وجود است گشته اند و صور اکوان پرده جمال
اویند و در حجاب جمیع تعینات و کثرات آن وحدت مختفی و محتجب است شعر تجلیت للاکوان خلف ستورها؛ فنمت
بما ضمت الیه الستائر؛ عالم همه پرده مصور اشیاست؛ نقش همه بر پرده‌ها برده؛ در پس این پرده شمار کیست؛ گر شد این پرده برون از
شد ماه تو بر دو رخ دوست؛ عشق است که پرداز آنست؛ گشت نقاب حسن روشن؛ هر چه آن کجا کی نهان است شوق
کثرات و تعینات بحسب ظاهر و صورت بسیارند فرمود که

یعنی چون کل که موجودات است از روی ظاهر بسیار و بی شمارند پس آن کل که موجودات است از جزو که وجود است هر آینه بحسب تحصیل و صدق
و کمیت کمتر خواهد بود چه البته هر موجودی باعتبار تعین غیر آن موجود دیگر است و وجود که جزو موجودات است شامل جمیع موجودات لاجرم
در کمیت و شمول کل کمتر از جزو باشد چون وجود را نسبت با کل موجودات اعتبار جزویه دارد فرمود که

هست و در تسمیه عبارت از موجودات کلیت و جنبه وجود مطلق است که جزو موجود هست و در توضیح سخن آنچه فرموده که کل از فرد جزو کثرات
میفرماید که نه آنکه وجوب که وجود است جزو است که موجود است چه هر موجودی عبارت از وجود است و تعین پس یک جزو موجود
وجود باشد و جزو دیگر تعین که فی نفس الامر چنانچه کثرات ... عدم است و هست که موجودات مراد است و وجوب که وجود باشد
زیر دست و اعلی عدم انفعال امنما بیند و همه از ظهور باقی اند و در تحت تصرف و احاطه او بینند و او در سریان و تجلی صور بهمه است
و وجوب وجود جزو ثابت است و محیط کل است و وجود فقیر ذات وجود تقیید و کثرات امکانیه و اعتبار وجوب وحدت ذات خود
باقی است و هیچ تغیر و تبدل او کثرت فی الحقیقه سراب است عین وحدت وی را اینجا ... و باز ممکنات با وجه خود وجود بصورت
ایشان همچنان در عدمیت اصلی خود باقی اند که حقایق ممکنات ... بوده همه بوده و تو نابوده است و همچنین نبوده است
است نیست و تو است نیست نیست هست و تو است نیست بودن بوده نبوده تو بوده همه ایمانها از آن نموده نموده و چون
وجود ممکنات و کثرات فی الحقیقه نبودی بوده است تحقق ندارد فرموده که

یعنی کل که موجودات و کثرات مراد است در حقیقت نفس الامری وجود ندارند و وجود ایشان محض نمود است چه غیر از وجود واجب
نزد اهل تحقیق و یقین هیچ موجودی دیگر نیست و کثرات و تعینات موجودات بسبب کثرات نسب مانند عارضی اند
بر حقیقت وجود و اهل تحقیق در وجود ندارند و شیخ ناظم در رساله حق الیقین میفرماید که وجود اگرچه دایما واحد است و در حقیقت حقیقی
وجود بلا تغیر و تبدیل ثابت و عدم همچنان در جای خود ثابت است لیکن از ظهور وجود در عدم که ضد است و نقیض ... تعین ...
موجودی دیگر یعنی ممکن الوجود نمود مثبت بمثابه عکس آینه چه که نمود در مظهر افتاده و نمود علی نمود است و از کثرت نمود بحسب اسم خارجی
کثرت در وجود لازم نیاید که نمودی که غیر بوده است علی ما هو علیه ... النفس الحق اتم قطعه ... الصورت که این نقش
جهان نمود با بود شد نقش وهمی خیال احوال چون غیر کی نبود موجود چون وجود مطلق من حیث النسب واحد کثیر نمایات فرموده

یعنی وجود موجودات و کثرات که از حیثیت نسب و اسماء کثرات از حیثیت ذات واحد است چه از غیر وجود عدم است و کثرت از
از روی کثرت ظاهر و نمایش است زیرا که در حقیقت چون نظر کنی حقیقت واحد است که از وجه ظهور کثیر و از روی بطون واحد مینماید
بلکه وجود حقیقی وحدت و کثرت نمود ایشان بوده است چه ذات واحد باعتبار تکثر شئون و صفات متکثره مینماید و نمود کثرت در اسمات

نمود وحدت

نه در ذات شعر فوحدته ذات سماء الکل کبیره و صحته فاتت بها الکل علیه فقد صار عین الکل فرد الذاته و ان وخلت
افراده تحت عدت لکن الکل من لا سواه فمن رای سواک فردا بذاک من احوله نظرت فلم ابصر سوی محض وحدت
بغیر شریک قد تعطت بکثرة چون هیات اجتماعی موجودات ممکنه فی الحقیقة نیست و عرض است فرموده که

یعنی موجودیت ممکن که فی الحقیقه از ترکیب وجود و عدم باز دید گشته است از امور اعتباریه است و وجود امور اجتماعی الذی عرضی است
زیرا که نبوده و پیدا شده و عرض بحسب عدمیت ذاتی که دارد علی الدوام طالب و ساعی است بسوی مرکز خود که عدم است شیخ ناظم در
رساله حق الیقین میفرماید که هیئت اجتماعی از جمله اقسام ترکیبات است و هیئت اجتماعی نسبت و عرضی است و هر زمان بموجب العرض
لا یبقی زمانین معدوم میگردد و مرکب بانعدام هر جزوی منعدم میشود و باز متجدد میگردد و ... نموده که

یعنی چون کل که موجودات ممکنه مراد است دو جزو دارد یک جزو وجود است که تغیر و تبدیل اصلا براو راه نمییابد و یک جزو دیگر تعین است
که امر عرضی است و بمقتضای ذاتی خود هر لحظه نیست میگردد و هر جزوی که از کل فانی و نیست میگردد و بشبهه بانعدام جزو انعدام کل
لازم میآید پس جمیع موجودات ممکنه بواسطه تعین که عرضی است و جزو عدمی ممکنات و لازم ترکیب امکانیه است در هر آنی
و زمانی فانی میشوند و چنانچه هر لحظه تعین بحسب عدمیت ذاتی نیست میگردد کل که موجودات ممکنه است که عالم موسوم شده است فرموده که

یعنی جهان که عالم میخوانند که عبارت از موجودات ممکنه کل است زیرا که یک جزو او وجود است و جزو دیگر تعین و جهان عبارت از هیات
اجتماعی است که از ترکیب وجود و عدم لازم آمده و از جهت عرضیت هیئت اجتماعی در هر طرفة العین نیست در هر آن و زمان جهان عدم میگردد چه
هیات اجتماعی عرضی است و العرض لا یبقی زمانین معنی روشن است و آنکه عالم بمقتضای عدمیت ذاتی خود لحظه لحظه نیست میگردد و به تجلی فیض رحمانی هستی میشود ...

بدانکه ممکنات نیستند و اتها قطع نظر از موجد نمود ... و در عدمیت مستمرند و وجود ممکنات عبارت از ظهور حق بصورت ایشان بجمیع
شئونات بحسب اقتضاء ذاتی لحظه لحظه نیست میشوند و باتصال مدد وجودی از نفس رحمانی هست میگردند و فیضان وجود در مرتبه از نفس رحمانی بواسطه
شئونات ذاتی بر تتابع و توالی است بطریقی که در هر آن و زمان مطلق ممکنات بحکم بل هم فی لبس من خلق جدید بلباس تازه متلبس اند و هستی وجود

ربهان بحسب اختلاف آنات مختلف است و بااین اعتبار هر فردی از افراد ممکنات بواسطه امتیازات امتیازی وجود و تعین در هر آن هستند
منقضی و متجدد اند و فانی و باقی اند و بواسطه سرعت تجلی و فیض رحمانی در نمیتوان یافت که در هر نفس و در هر آن امر عالمی حسب میکرده است
زیرا که میان عدم و وجود او زمان متخلل نمیگردد تا عدم میتت او محفوظ کرده بلکه علی الدوام فیض وجودی متصل است و احساس عدم تمیز آن
که فهمند علی الاتصال وجود واحدی پندارند شیخ ناظم قدس سره در رساله حق الیقین در بیان تحقیق بمعنی که بطور سرعت سریان تعین زمان از تعینات
که در هر طرفة العین حالت انتکثری حاصل می شود تا در مرتبه خویش محکوم علیه نمیشود مادراک چه هر یک از اجزای آنات او مانند نهر
جاری و خیط ممتد مینماید و همچنین تجدد و تعین مکان و سرعت سریان آن ظاهر است چه هر یک از اجزای اجسام محیطه محل و مکان است
در و که مستند اقتضای خفای جزوی دیگر میکند و شبهه نیست که مکان مجموع اجزای آن جسم است و تجدد و تعین حرکات از ضروریات است آنکه
خروج از قوت بفعل بطریق تدریج صورت بندد و کرنظر مسداد و منتهای علم و سکون متحرک منتهاجون زمان و مکان و حرکت در هر طرفة
العین متبدل میگردد ضرورت معلوم که جهات و اجسام و اعراض بگردش و تیره روند که محقق است که هر آنی وجودی را از مکان و حرکت
با هر یکی از مفردات عدمی خاص می باید و همچنین را مخصوص زمان و مکان در یابد بل هم فی لبس من خلق جدید تمثیل افتاد و که اگر
ثبات و بقاء در هر طرفة العین طلوع و افول و عروج و نزول و شرق و مغرب است فلا اقسم برب المشارق والمغارب و بنابرین تحقیقات
فرمود که دل باره شعبه پیدا حباب نیست هر لحظه جهان بحسب اقتضای ذاتی و حسب تغییر زمان و مکان و حرکت دیگر و همه عدم میگردد و باقتضای فیض
رحمانی و امداد وجودی باز جهانی دیگر پیدا میشود و هر لحظه زمین و آسمان دیگر ظهور می نماید و بحسب لبس و خلع جهان در هر آن منعدم میگردد و موجود
میشود علی الدوام در خلق جدید است مولانا هر زمانی نیست می گردد جهان هم در آن دم هست گردد بی گمان چون عالم میشود
هر دم فنا باز پیدا می نماید در بقا هست عالم را بیاد و سیر و حس نیست غافل یک نفس از خلع و لبس همچنین با آن که زین معنی نیست
غیر آن کز قید و هم کلی رسته چون در هر آنی و رنا عالم بحسب اقتضای ذاتی تغیر و ضعی متغیر و متبدل است فرمود که

یعنی عالم هر ساعت و هر لحظه باعتبار لبس و جهتی تازه جوان است و باعتبار آنکه فیض وجودی روز بروز و جدید است و پیوسته وجود جدید و دیده میشود کهنه
پیر است پس البته عالم هر دم جوان و کهنه پیر باشد و هر دم دم نفس اندر عالم حشر و نشر است حشر یعنی جمعیت حشر نشان جمعیت و نشر بسط و انتشار
بعنی است که هر لحظه تعینات عالم نیست میگردد و رجوع بوحدت حقیقی مینماید و همه اشیا را جمع و واحد میکرده حشر است یعنی جمعیت و تفرقه
نمی ماند و باعتبار تتالی توالی فیض رحمانی و امداد وجودی و شیونات ذاتیه و تجلی اسمائی جون آن حقیقت واحده هر لحظه و هر دم بصورت جمیع کثرات

انقضاء

و تعینات عالم ظاهر میگردد و نشر است که عبارت از بسط و ظهور است چه پوشیده از کثرت بوحدت میرود و از وحدت بکثرت می آید و در بجا
در جهان این عروج و نزول که مستلزم حشر و نشر است و اقع است جون جمیع ذرات موجودات علی الدوام متغیر و متبدل اند فرمود که

یعنی در جهان نیست شیخ و ساعت یکجای

یعنی در جهان هیچ شیخ و ساعت بیکجای نمی باشد و بیک قرار ثابت نیست و هر جهت در هر ساعت در آن نیست میگردد و هست میشود
و از غایت تجدد فیض حقانی نه ماند اند که بر همان یک قرار است و یکبار داعدام شان که ساعت فی ساعت واقعست معلوم نمیشود و در آن لحظه که
یعنی منعدم میشود و میرا اند یعنی بمدد از نفس رحمانی و تجلی وجودی موجود میگردد بنوعی که متصل وجود و احد دیده میشود چنانچه در افلاک و عناصر
و موالید مشاهد است که دی و پری داشتند امروز نیز همان مینماید با وجود آنکه لحظه بلحظه متغیر و متبدل اند و هر ساعتی بکرار میرند و میزایند
و زاییدن با همند و مردن در حقیقت عین زاییدن و زاییدن عین مردن است مردن عبارت از رجوع کثرت است
بوحدت و زاییدن عبارت از ظهور وحدت بصورت کثرات و تعینات امکانیه چون این سخن که فرمود که جمیع اشیا
هر لحظه مردن و زاییدن دارند موهم آن بود که قیامت کبری عبارت از همین حالت است رفع آن توهم نموده میفرماید که

طم در لغت انباشتن چاه و هموار کردن است بقاعدت آن اسبیل فطم الرکیة ای دفنها و سواها و قیامت را طامة الکبری بجهة آن گفته
که جمیع کثرات و تعینات در آن روز نیست گردد چنانچه در خبر است که حق سبحانه و تعالی جمیع موجودات را بمیراند حتی ملائکه و ملک
الموت را هم و باز همه را برای فصل و قضا اعادت فرماید شیخ ناظم در رساله حق الیقین میفرماید که قیامت کبری را سه مثال است اول آنکه
در هر طرفة العین بنسبت با شخص و نسبت با جمیع عالم واقع میشود چنانچه در این ابیات که گذشت اشاره بآن نموده شد دوم آنکه
مخصوص است بعارف بعد از مرگ اختیاری بحسب ترقی و تجدد احوال و سرعت سریان و کشف اسرار سیم مشترک میان اشخاص انسان
و مخصوص بنوع انسانیت بعد از موت طبیعی اما طامة الکبری نسبت بمجموع اشخاص و انواع اجناس بعد که زمان را بالکلیه طی کند و اما
امر الساعة الا کلمح البصر او هو اقرب و مکان را همچنان طی کنند که یوم تبدل الارض غیر الارض و اذا السماء انشقت و اذا السماء
انفطرت و اذا الشمس کورت و اذا النجوم انکدرت و از بجهت میفرماید که و لیکن طامة الکبری نه این است یعنی آنچه گفته شد که عالم در هر
طرفة العین منعدم میگردد و عالمی دیگر موجود میشود و هر چه در عالم است هر لحظه میمیرد و میزاید نشان دعوی دار قیامت کبری است نه قیامت کبری
زیرا که انتهای دعوی دار که ذکر رفت و رفت اول و روز عمل است و آن قیامت کبری روز شمار ثانیه و روز جزا و دین است که انما توعدون لصادق

ان الدین لواقع چون فرق میان این دو مذکور نیز ظاهر است فرموده که

یعنی از آن طامة الکبری که موعود است که بحکم ان الدین لواقع البته بوقوع خواهد پیوست اینکه در هر طرفة العین انعدام و تجدد عالم مراد است فرق بسیار است اول آنکه ذکر کرده که آن یوم جزاست و این یوم عدم و هر یکی با شبهه غیر همند دیگر آنکه تجلی ظهور دفعی است و بجاندیگر است چه هر چه را ابتدا عالم تا انتها در نشاء اولی بتدریج ظهور یافته در آن روز بدفعه واحده ظاهر خواهد بود که و ما امر الساعة الا کلمح البصر او هو اقرب دیگر آنکه آن تفصیل و این اجمال است و آن ابدی و این فانیست کلا سیعلمون ثم کلا سیعلمون توهم کسی که گمان برد که طامة الکبری عبارت از همین انعدام و تجدد عالم است که هر طرفة العین واقع است جاهل از حقیقه امر است و منکر یوم جزاست بحکم و من یکفر بالله و ملائکته و کتبه و رسله و الیوم الآخر فقد ضل ضلالا بعیدا این توهم البته البته موجب فساد عقیده و حرمان از رحمت رحیمی است فلهذا الشیخ بزجر و توبیخ فرموده که زنهار بنادانی مکن چون از گفتار بعضی زنهار دانسته نشاید که بنادانی که هر دو را یکی دانستی گفتار کسی که آن دیگر است و این دیگر شیخ کمال الدین عبد الرزاق کاشانی قدس سره در اصطلاحات میفرماید که قیامت بر انگیخته شدن است بحیوة ابدیه بعد از موت و این بر سه قسم است اول انبعاث بعد از موت طبیعی بحیات برزخی یا علوی یا سفلی بحسب هیأت مستقره در حیوة دنیوی چنانکه حضرت رسالت صلی الله علیه و آله فرموده که کما تعیشون تموتون و کما تموتون تبعثون و این قیامت صغری است و اینجا اشاره بر این قیامت است که آن حضرت فرموده که من مات فقد قامت قیامته دوم انبعاث بعد از موت ارادی بحیوة ابدیه قلبیه در عالم قدس که قیل مت بالارادة تحی بالطبیعة و اینجا فیه و سطری است و اشاره باین قیامت است آنچه حضرت عزت عز شانه می فرماید که او من کان میتا فاحییناه و جعلنا له نورا یمشی به فی الناس الآیة و سیم انبعاث بعد از فنا فی الله بحیوة حقیقیه بقا بالله و این قیامت کبری است و اشاره باین قیامت است که فاذا جاءت الطامة الکبری چون نسبت انتفا و تجدد تعینات عالم با طامة الکبری نسبت اجمال و تفصیل است لهذا فرموده که

یعنی نظر اعتبار بگشا و ببین که بیان آن طامة الکبری که موعود است که البته واقع میشود و این انعدام و تجدد عالم که در هر طرفة العین واقعست نسبت تفصیل و اجمال است و مانند نسبت ساعت با روز و نسبت روز است با ماه و نسبت ماه است با سال یعنی چنانچه سال باعتبار بسط تفصیل ماه است و ماه تفصیل روز و روز تفصیل ساعت طامة الکبری نیز تفصیل انعدام و تجدد است که لمحه با هم شخص و نسبت با جمیع عالم واقعست یعنی چنانچه سال تفصیل ماه است و ماه تفصیل روز و روز تفصیل ساعت طامة الکبری نیز تفصیل مثال مذکور است

کما است

کما است که ذکر کرده شد که شیخ ناظم در رساله حق الیقین فرموده است که قیامت کبری اشارت بآنکه در طرفة العین بنسبت با شخص و جمیع عالم واقعست دوم آنکه مخصوص عارف است سیم آنکه مشترک میان افراد انسان است و این انتفا و تجدد تعینات عالم در هر طرفة العین بمثابه ساعتست و حال عارف که بعد از ترک اختیار است بمثابه روز است و حالتی مشترک که میان افراد انسان بعد از موت طبیعی بمثابه ماه است و آن طامة الکبری بمثابه سال است اگرچه بعضی بر عکس این فرموده اند و نشاء جزا را اجمال نشاء اعمال دانسته اند فاما با ملاحظه معانی آیات قرآنی مثل یوم تبلی السرائر ان یوم الفصل کان میقاتا و غیر ها تبع قول ناظم چه بعد از این میفرماید که ره همه اقوال و افعال مدخر هویدا گردد اندر روز محشر همه پیدا شود آنجا ضمایر فرو خوان آیه تبلی السرائر و رعایت مبدا و منتها و تامل در تحقیق مراتب اربعه در تمثیل که کرد ساعت و روز و ماه و سال است عقل سلیم حکم میکند که مراد آن بزرگ این است که ادا نموده شد به آنکه سال البته با ماه و ماه را با روز و روز را با ساعت بهیچ اعتبار نسبتی که هست سال بسط ماه است و ماه بسط روز است و روز بسط ساعت مانند آنکه الوف که بسط مآت است و مآت که بسط عشرات و عشرات که بسط وحدات و بدین اعتبار چنانچه ذکر رفته سال تفصیل ماه و ماه تفصیل روز و روز تفصیل ساعت است و باعتبار دوم آنکه سال مقدار باشد که دوازده ماه یکسال است و ماه بر روز و روز بر ساعت و باین اعتبار ثانی ساعت تفصیل روز است و روز تفصیل ماه و ماه تفصیل سال و از این تقدیر طامة الکبری بمثابه ساعت باشد نسبت بروز یا روز نسبت بماه یا ماه نسبت بسال و بهر نوع که اعتبار نماید معقول و حاصل است تشبیه احوال آفاق که عالم مراد است با نفس نموده میفرماید تمثیل این تمثیلیست جهت توضیح تغیرات و تبدلات عالم که در هر طرفة العین واقعست و در قیامت کبری واقع خواهد شد فلهذا میفرماید که

یعنی اگر خواهی که بدانی و بشناسی که فنا و تجدد عالم در هر طرفة العین غیر طامة الکبری است و کیفیت هر یک چگونه است قیاس احوال خود نما که تو را هم مرگ و زندگانی هست مرگ عبارت از تفرق میان اجتماعی ضد فنا و کون است و حیوة عبارت از آگاهی و شعور و ظهور در بروز و چنانچه حیات حسی و معنوی هست ممات نیز حسی و معنوی است و در هر مرتبه که اعتبار نمائی حیات و ممات مقابل یکدیگر اند چون اثبات حیات و ممات انسانی مثل جمیع عوالم جمیع باشد

بدانکه انسان نسخه جامع است که هر چه در جمیع مراتب موجودات از مجردات و مادیات موجود است در انسان هست و انسان جامع جمیع حقایق کونیه و الهیه است و نسبت اینجامعیت است که انسان شیخ علاء الدوله گفته است شعر سبحان من اظهر ناسوته سر سنا لاهوته الثاقب ثم بدا فی خلقه ظاهرا فی صورة الآکل و الشارب فلهذا میفرماید که هر چه آن در جهان از زیر و بالاست یعنی هر چه در عالم از زیر که عناصر و مواید است

وبالا که عقول و نفوس و افلاک است مثال دیگر دار آنچه زیر زمین و جهان تو ظاهر و هویداست و چنانچه عالم را حقیقت باطنه و صورت ظاهره هست که حقیقت
باطنه عالم روح اعظم و عقل کل و نفس کل است و صورت ظاهره او از عرش تا فرش و هر چه در مابین عرش و فرش است از بسایط و مرکبات انسان را
نیز که نسخه ولد است زمین والد که عالم است حقیقت باطنه و صورت ظاهره هست که بواسطه آن جامعیت مطابقه با جمیع عالم پیدا کرده است
اما حقیقت باطنه انسان روح اضافی منفوخ فیه است و عقل و نفس و اما صورت ظاهره او که بدن انسانی مراد است که نسخه ایست منتسخ از جمیع عالم اجسام
من الاعلی الی الاسفل و از هر جزوی از اجزای عالم خواه اجزای لطیفه و خواه کثیفه قسط و نصیب وافر و موفور در بدن انسانی هست و جمیع وجودات
در نشأه انسانی بمعرفت و شناخت خود بمبدأ امر رسیده و کمال تام و در نشأه انسانی ظهور نموده از این جهت فرموده‌اند عقل حیران و در کانی
کمال خود تو نمی‌دانی ای صورت خوب و زشت با تو هم دوزخ و هم بهشت با تو داری تو زمین و آسمانها کز باقی زحوادث نمودار
وشته معین ز در آب و گل تو مست تا دل بینی چو نظر کنی چپ و راست تمکین هر ده هزار عالم انگاهست کرده جو تو در تو در
این عرش معلوم تو استوی علی العرش کز دیده دیده برکشی در جود همه را مجرد نمائی چون عالم قطع نظر از انسان صورتی است که حقیقت انسانیه
روح جان اوست میفرماید که

یعنی جهان من حیث المجموع مانند انسان کبیر شخص معین است و چنانچه انسان را بدن و روح است و حیات و کمال بدن از تربیت روح است همچنین بی روح عالم
جماد است عالم را نسبت به انسان مانند بدنست و انسان روح او و شیخ محیی الدین محمد عربی میفرماید که وقد کان الحق اوجد العالم وجود شبح مسوی لا روح
فیه فکان کمرآت غیر مجلوة فاقتضی الامر جلاء مرآت العالم فکان آدم عین جلاء تلک المرآت و روح تلک الصورت زیرا که تمام عالم در نشأه انسانی
بکمال مقصود و بجلاء است و حصول آن در هر جزوی از اجزاء عالم مظهر اسمی از اسماء الهی و مظهر جمیع اسما غیر از انسان نیست و انسان مظهر اسم الله است
که جامع جمیع اسما است و مظهر مجموع صفات الهی غیر انسان نیست و از آنجهت نشأه عالم بی وجود جامع که انسانست بصورت بی روح مینمود که از مرآت
حضرت الهیه که جامع جمیع اسما است چون غیر انسان نیست پس بدون انسان در عالم وجه الله ظاهر نباشد بلکه وجود اسماء دیگر
ظاهر بود و چنانچه روح و حقیقت همه اسما اسم جامع الله است و روح و حقیقت عالم انسان کامل است که مظهر اسم الله است و بحکم اتحاد
مظهر و ظاهر در وجود باید دانست که چنانچه هویت الهیه در جمیع اشیا ساری است انسان کامل نیز در مجموع عالم ساری
و روح و حقیقت عالم بحقیقت انسان کامل است فلهذا فرمود که جهان چون تست یک شخص معین یعنی عالم من حیث المجموع
مانند انسان یک شخص معین است که مسمی بانسان کبیر است از جهت ظهور حقیقت انسانی در او و چنانچه شخص انسانی از روح و جسد
مجموع مراتب عالم بمثابه جسد است و انسان روح او و از آنجهت میفرماید که تو او را گشته چون جان او نیز از تو که انسانی مانند جان عالم و عالم

ترا آنجا که تو است
بخلاف وجود مطلق که شامل جمیع موجودات و ساری و صادق بر همه است پس هر آینه وجود که جزوی است از موجودات کلی است باعتبار
صدق و شمول افراد بسیار و این فرد من جزو از کل باشد بار کونیت و خلاف و عکس دیگر اجوابات نسبت با جهات و قیاس
افزون و کمست را او اجزا چون بسبب تعینات تعقیق بظهور اختلافات و کثرات است فرمود که

بود موجود را کثرت برونی — که او وحدت ندارد جز درونی

یعنی کثرت و اختلاف موجودات باعتبار نسبت و اضافات که موجب تقیید و تعین حقیقت واحد است بصور کثیره که در مظاهر است
و بر دنی است ایاین و جه است و وحدت و اتحاد موجودات باعتبار ترا انسان تو است زیرا که چنانچه
کمال معرفت جسم بواسطه روح است معرفت و شناخت و کمال حقیقی عالم بسبب انسان است چه معرفت حقیقی از غیر انسان حاصل نیست
و کمال تمامت موجودات است که او را بمرتبه انسانی رسانید و در صورت انسانی بکمال معرفت که غرض ایجاد است فایز گردانید **شارح** ما
هادی سرکان فکانیم ما نسخه جامع جهانیم این جمله جهان مثال جسم است ما جان جهان و جان جانیم ما ایم محیط هر دو عالم
بنگر که چه بیکرانیم آن گنج نهان بما عیان شد ما خود طلسم و آستانیم چون مظهر ظاهریم و باطن هم عین عیان و هم نهانیم
بیرون ز احاطه جهانیم برتر ز زمان و از مکانیم از ما طلب نشان سهی از نام و نشان چو بی‌نشانیم چون وجه مناسبت
و شباهت میان عالم و انسان بیان نمود میفرماید که

سه گونه نوع انسان را ممات است — یکی هر لحظه و آن بر حسب ذات است

موت عبارت از عدم شعور و خفا و کمون است یعنی نوع انسان را سه گونه و سه نوع مرگ است یکی از آن سه گونه مرگ آنست که چنانچه
ذکر رفت هر لحظه و هر ساعت و در هر طرفة العینی بحسب اقتضای ذاتی ممکن که لازم امکانیت است انسان را واقعست که بحکم کل شیء
هالک ای هالک دایما لانه هالک فی وقت من الاوقات که در هر زمان بحسب آن اقتضا نیست میگردد و باقتضای بل هم فی لبس
من خلق جدید بتجلی نفس رحمانی بحسب خلع و لبس در هر لحظه مستفیض و از غایت سرعت تجلی وجودی او را انعدام نمیکند و علم و دوام
وجود و عهد مرئیست چون اینها بنوع اول موت مینمود میفرماید که

دوم دیگر ممات اختیاری است — سیوم مردن مر او را اضطراری است

یعنی مرگ دوم از آن ممات سه گانه مرگ اختیاری است که مخصوص بنوع انسانیست و آن موت عبارت از قمع هوای نفس و اعراض
از لذات جسمانی و مشتهیات نفسانی و مقتضیات طبیعی و شهوات است و امام جعفر صادق میفرماید که الموت هو التوبة قوله تعالی فتوبوا الی

بارکم فاقتلوا انفسکم و هر حجاب از لذات و شهوات و آرزوی نفس که بود الهٔ نفس خود را کشته است و در اصطلاحات صوفیه
مخالفت نفس را موت احمر گفته اند و موتوا قبل ان تموتوا اشارت به این موت اختیاریست که ذکر رفت شعر رمز موتوا قبل
ان تموتوا بشنو · زندگی جوئی پی این مرگ رو · زآرزوی نفس هر کو مرده است · از حیات جاودان دل زنده است ·
مرده گی اینجا به از صد زندگیست · هر که میرد یابد او پایندگی · چون بکشتی نفس را رستی ز غم · گوشه بنشین فارغ از لذات
و الم · هر که مرد از آرزوی نفس شوم · هست قدرش برتر از درک فهوم · و نوع سیم از انواع ممات ثلثه که مرگ اضطراریست
که انسان را واقع میشود که عبارت از مفارقهٔ روح از جسد بدن و تجرد او از تعلق ببدن و این موت شامل جمیع حیوانات است
چنانچه شاملهٔ است چون هر حیاتی را مماتی · و هر مماتی را حیاتی در مقابلست فرمود که

چو مرگ و زندگی باشد مقابل — سه نوع آید حیاتش در سه منزل

یعنی چون مرگ و زندگی متقابلان و متضادانند هر آینه در مقابل هر مماتی حیاتی خواهد بود چنانچه ممات نوع انسانی
سه گونه یافته شد حیاتش نیز البته سه گونه تواند بود و هر حیاتی از حیاتی سه گانه انسانی واقع در مرتبه و منزلی
حاصلست و از نتیجه فرمود که سه نوع آید حیاتش از سه منزل نوع اول حیاتیست که در هر طرفةالعین بتجلی نفس
رحمانی و امداد وجودی متواتر میرسد و این حیات در مقابل مماتیست که در هر زمان بحسب اقتضای ذاتی
ممکن و انسان و جمیع موجودات را واقع است و این شامل مراتب وجود مخصوص نشأهٔ ظهور است و نوع دوم
حیاتیست ابدی قلبی که بواسطهٔ انسلاخ از صفات نفسانی و اتصاف بصفات قلبی حاصل میگردد و این حیات
در مقابل ممات اختیاریست کما قال افلاطون مت بالارادة تحیی بالطبیعة و منزل این حیاة در عالم قدس و مرتبهٔ
تجرد است و این موت و حیات مخصوص نوع انسانیست و نوع سیم در برازخ مثالی و ملکوتی بحسب ای مرده
که کما تموتون تبعثون و این حیات در مقابل ممات اضطراریست که عبارت از قطع تعلق روح است
از بدن عنصری و انحلال طبیعت و بحکم النوم اخ الموت خواب نمودار او نموذجی است از این موت
که کما تنامون تموتون و کما تستیقظون تبعثون چون مرگ اختیاری چنانچه ذکر رفت مخصوص نوع انسانست فرمود

جهان را نیست مرگ اختیاری — که آن را از همه عالم تو داری

هر آنکه موت اختیاری وسیلهٔ معرفتست که مقصود ایجاد است و آن معرفت مخصوص نشأهٔ انسانیست

فهذا

فهذا السبب وسیلهٔ آن معرفت نیز که موت اختیاریست خاصهٔ نوع انسانست پس هر آینه جهان را موت اختیاری نباشد و از جمیع موجودات
عالم مرگ اختیاری بنوع انسان مخصوص باشد و هیچ شیئی درین امر با انسان شریک نباشد و حیات ابدی سرمدی در ضمن این مرگ
اختیاریست مولانا اقتلونی اقتلونی یا ثقات · ان فی قتلی حیاة فی حیات · گو بریزد خون من آن دوست رو · پای کوبان
جان برافشانم برو · آزمودم مرگ من در زندگیست · چون رهم زین زندگی پایندگیست · الخ مردن پیش حسش تهلکه است
امر لا تلقوا بگیرد او بدست · و آنکه مردن پیش او شد فتح باب · سارعوا آمد مر او را در خطاب · چون تمامهٔ موجودات در موتی
که بحسب اقتضای ذاتی ممکن در هر طرفةالعین واقعست با انسان شریک اند فرمود که

ولی هر لحظه میگردد مبدل — در آخر هم شود مانند اول

یعنی اگر چه موت اختیاری مخصوص نشأهٔ انسانیست و هر عالم هر لحظه متبدل و متغیر میشود و بحسب اقتضای امکانیه در هر طرفه منعدم میگردد
و بامداد وجودی و نفس رحمانی تخلل زمان عالمی دیگر موجود میشود و از غایت تجدد فیض رحمانی چنانچه فرمود که در آخر هم شود مانند
اول در ایجاد وجود واحد متصل مرئی است و هیچ کس از انعدام و ایجاد هر زمان و هر لحظه خود خبردار نیست و میپندارد که همان وجود
اول است که دارد و از هستی دوست هر ساعته که او را واقع است واقع نیست و قطع و لبس زمانی خویش را در نمی‌یابد مولانا هر زمان نو میشود
دنیا و ما · بیخبر از نو شدن اندر بقا · ان زیری مستمر شکل آمده است · چون شرر کش تیز جنبانی بدست · چون در صدد بیان
تطبیق احوال عالم است با احوال انسانی و بعد از تخصیص موت اختیاری بنشأهٔ کاملهٔ انسانی با بوتی که در هر لحظه بحسب اقتضای ذاتی
جمیع موجودات را واقعست نمود باز شباهت موت اضطراری که در قیامت کبری عالم را واقع خواهد بود کرده شد فرمود که

هر آنچه گردد اندر حشر پیدا — ز تو در نزع میگردد هویدا

یعنی حالاتی که در قیامت کبری که نسبت با جمیع اشخاص و انواع و اجناس موجودات ظاهر خواهد شد از طی آسمان و تبدل زمین
و تکویر آفتاب و انتثار کواکب و غیره از تو که انسانی و نسخهٔ منتخب عالمی در هنگام نزع و جدا شدن روح از بدن نمود آن حالات ظاهر
و آشکار میگردد زیرا که حالتهای که در وقت مرگ که بحکم من مات فقد قامت قیامته تعبیر بقیامت صغری [illegible] از انسان ظاهر میگردد
و مشابه و مماثل احوال قیامت کبراست که نسبت با جمیع موجودات امری که واقع خواهد بود چه تطابق حقیقهٔ جامعهٔ انسانی
با جمیع مراتب موجودات امریست ثابت و محقق چون مشابهت انسان صغیر با انسان کبیر که عالمست مفهوم گردید در تطبیق اعضای هر یک با آن دیگر فرمود

تن تو چون زمین سر آسمان است — حواست انجم و خورشید جان است

چون انسان مجموعه ایست منتخب از کتاب عالم ارباب عقول تمثیل مطابقه اجزای وجودی انسان با اجزای تعینات عالم تفصیل نموده‌اند
و از آنجمله نموده است که تن چون زمین است آسمانت یعنی تن انسان در نفس مشابه بزمین است در آفاق و سر انسان و پرده‌های او در انفس مشابه
آسمان و طبقهای وی است در آفاق و حواس باطن و غیره که آلت ادراکند در انفس مشابه افلاک است در آفاق بمثابه در انجم
هستند و جان و روح انسانی در انفس مشابه بآفتاب است در آفاق که چنانچه عالم بنور آفتاب منور است وجود انسانی بنور خورشید
جان منور بانوار حیاة و علم و کمالست و چنانچه هرچه در زمین از معادن و نباتات ظاهر میشود بواسطه شعاع آفتاب است همچنانکه
که از بدن انسانی ظهور می‌یابد بواسطه پرتو خورشید جان و روح انسانیست چون شرح انطباق بعضی اجزای انسانی ببعضی اجزاء عالم نمود در بیان بقیه

چو کوه است استخوانهایی که سخت است نبات است موی و اطراف درخت است

یعنی در انفس استخوانها مشابه کوهست در آفاق چه در صلابت مناسبت میانها سخت است و در انفس موی انسان مشابه نبات است
در آفاق و در انفس دست و پایکه در طرفین انسان واقع اند مشابه درخت اند و علیهذا اخلاط اربعه در انفس مشابه عناصر و دواب
دهن و بینی و چشم و گوش و طعوم انسان در انفس مشابه دریاها و طعوم آنها اند در آفاق چون از بیان تطبیق اجزای بدن انسان با اجزاء عالم
فارغ شده شروع در تطابق احوال قیامت کبری با احوال انسان که قیامت صغری است مناسب آنچه در نصوص قرآنی آورده است مینماید

تنت در وقت مردن از ندامت بلرزد چون زمین روز قیامت

اشارتست بآیه اذا زلزلت الارض زلزالها یعنی چنانچه در طامة الکبری زمین آفاقی بزلزله و اضطراب می افتد در انفس تن انسان
که مشابه بزمین است در وقت مردن ندامت و پشیمانی که چرا آنچه عوض بکار بود حاصل نکرده‌ام و بواسطه عوائق جسدانی و
علایق جسمانی از مقصد اعلی و مطلب اسنی غافل و بیخبر ماندم در لرزه و اضطراب و تزلزل میباید مقصود حقیقی بر انسان
ومطلوب باشد و این معنی نسبت باشخاص است که کمال تام حقیقی در حالت حیاة حسب نقصان استعداد آن بدن نخورند
مطلوب می برند چون از بیان زمین انفس که بدنست و تطابق آن با زمین آفاقی فارغ شد شروع در تطبیق احوال افلاک و انجم آفاقی با نفسی نمود

دماغ آشفته و جان تیره گردد حواست همچو انجم خیره گردد

یعنی دماغ که مرکز روح انسانست و بواسطه آنکه از جمله اجزاء سر است مشابه بآسمانست آشفته گردد بحکم اذا السماء انفطرت و اذا السماء انشقت
آشفتگی عبارتست از انشقاق که روح انسانی از زوال شود و جان که در آفاق که مشابه بآفتابست بحکم و اذا الشمس کورت تیره و تاریک گردد و بواسطه
الم جدائی و ارادت از بدن و حواس که در انفس مشابه کواکب آفاقی اند مانند انجم بحکم و اذا النجوم انکدرت خیره گردد و از اشتغال بانسان زوال

پذیرد و از محل خود دور افتد و از اعمال خویش باز مانند و از ظهور بکمون روند چون از تطبیق افلاک و انجم آفاقی و انفسی فارغ شد می فرماید

مساماتت کرد از خوی همچو دریا تو در وی غرقه گشته بی سر و پا

یعنی مسامات و منافذ و مفاصل تو از بسیاری خوی و عرق که بواسطه صعوبت و جان کندن پیدا شده‌اند بمطابق و اذا البحار سجرت
مانند دریا روان گردد و تو در آن دریا غرق عرق و بی سر و پا باشی و از صعوبت جدا شدن روح از بدن غرق گشته بیخود و سرگردان
و گرفتار بعینه مثال شخصی باشی که در دریا غرق شده باشد و کس فریاد رس وی نتواند کرد چون جدا گشتن روح از بدن در غایت صعوبت بود

شود از جان کندن ای مرد مسکین ز سستی استخوانها پشم رنگین

یعنی جان کندن و زحمت و صعوبت آن ای مرد فقیر مسکین دردمند گرفتار از غایت ضعف و سستی استخوانهای تو که مشابه کوه بود بحکم
و تکون الجبال کالعهن المنفوش مانند پشم رنگین شده و از هم متلاشی گشته و بی ثبات باعتبار آنکه چون باساق استخوانها بود

بهم پیچیده گردد ساق با ساق همی جفتی شود از جفت خود طاق

یعنی از غایت درد و اضطراب بحسب والتفت الساق بالساق ساق راست با ساق چپ پیچیده گردد و چون صعوبت دراکات مفارقه
نفس از بدن زیاده از آنست که بوصف در آید هر جفتی که هست از جفت خود بحکم یوم یفر المرء من اخیه و امه و ابیه و صاحبته
و بنیه لکل امرء منهم یومئذ شان یغنیه طاق شود و جدا گردد و جان اسیر رنج نزع شود که پروای زن و فرزندان هیچ نداشته باشد
چون این احوال که ذکر رفت مقدمه مفارقت روح از بدن و مطابقه میان قیامت صغری و قیامت کبری حاصل است فرمود که

چو روح از تن بکلیت جدا شد زمینت قاع صفصف لا تری شد

یعنی چون روح انسانی از بدن مفارقت نمود و بالکلیه قطع تعلق کرده جدا شد هر آینه چنانچه در قیامت کبری کوهها و تلها از زمین برداشته
میشود و زمین هامون و راست میگردد و هیچ ارتفاع و انخفاض نمی‌ماند که و یسئلونک عن الجبال فقل ینسفها ربی نسفا فیذرها قاعا صفصفا
لا تری فیها عوجا و لا امتا در قیامت صغری که بعد از موت اضطراری است زمین بدن انسان قاع صفصف یعنی هموار است که لا تری
فیها عوجا و لا امتا شود قاع و صفصف هردو زمین هموار گرده را می نامند و امت مکان مرتفع و تلال صحاری را گویند یعنی نه
کوهی انخفاض باشد و نه ارتفاع زیرا که اختلاف اعتدال و انحراف و صحت و مرض و مزاج و قوی برطرف گشته و یکسان شده است
چون موقوف تطبیق احوال انسانی است با احوالیکه عالم را در قیامت کبری واقع خواهد شد فرمود که

بدینمنوال باشد حال عالم که تو در خویشتن بینی در آن دم

یعنی بدین سؤال و نوعی که تو در وقت نزع و مردن در خود می بینی از انشقاق آسمان و تکویر آفتاب و جان و انتثار کواکب و تجری
و پاره پاره شدن جبال و جدا شدن هر جزوی از جزوی و برخاستن ظلال و مه‌ها از زمین در قیامت کبری احوال عالم بعینه چنین
خواهد بود و جمیع موجودات بتجلی قهاری و ممیتی و مصداق حق بفنای ذاتی اصلی خود وصول خواهند یافت و وحدت حقیقی بی حجاب
کثرت ظاهر خواهد شد و از خود خواهد پرسید که لمن الملک الیوم و خود جواب خود خواهد فرمود که لله الواحد القهار زیرا که علی الدوام نزد
اهل کشف و شهود این حال واقع است بیانش شنو اگر میخواهی که به بینی و بشنوی   بعد ازین ما دیگر نمیخواهیم و بس تا بپوشد بحر را
خاشاک و خس   چون غیر حق   بحقیقت فانی و معدوم است فرمود که

بقا حق راست باقی جمله فانیست   بیانش جمله در سبع المثانیست

یعنی آنکه بقا بحقیقت حق راست و اطلاق بقا بر غیر حق که مظاهرند بواسطه ظهور حق است بصورت ایشان و مظاهر فی حد ذاتها فانی و معدوم اند
فلهذا فرمود که بقا حق راست باقی جمله فانیست یعنی بقا حقیقی حق راست جلت عظمته و باقی موجودات فی حد ذاتها همه فانی اند
و بقائی از خود ندارند و در قیامت کبری این معنی که دارند همه نیست خواهد شد و بیان فنا عالم بکلی در سبع المثانی که کلام الله
مراد است مذکور است و سبع المثانی در آن نزد متاخران [illegible] بدانکه حضرت فاتحة الکتاب السبع المثانی خوانده‌اند سبع بجهت آنکه بسم الله
الرحمن الرحیم هفت آیه است و مثانی از آن سبب که در هر نماز مکرر میخوانند یا آنکه مقسوم است میان حق و بنده بدو قسم یا آنکه چنانچه
اهل زمین در نماز میخوانند اهل آسمان نیز میخوانند یا که حروف و کلمات او دو دو مثنی است یا که دو بار نازل شده است یکبار بمکه
و یکبار بمدینه بعضی هفت سوره دراز را که البقره و آل عمران و نسا و مائده و انعام و اعراف و انفال اند سبع المثانی گفته‌اند
بجهة آنکه فرائض و امثال در ضمن سوره ثابت شده‌اند بعضی دیگر تمامت قرآن را سبع المثانی خوانده‌اند سبع بجهت آنکه
قرآن هفت سبع است و مثانی از آن سبب که حدود و قصص در قرآن ثابت شده است و چون فرمود که بیان بقا حق و فنا غیر در
قرآن مذکور است اشاره   بآن آیه مفصل میفرماید که

بکل من علیها فان بیان کرد   لفی خلق جدید هم عیان کرد

یعنی بآیه کل من علیها فان و یبقی وجه ربک بیان آن میفرماید که حق است همه فانی و معدوم است و اطلاق بقا بر ایشان بآیه افعیینا بالخلق الاول
بل هم فی لبس من خلق جدید بواسطه تجلی فیض رحمانی است بصورت ایشان که بحسب اقتضای خود نیست میگردند و بامداد وجودی هست
میشوند بدانکه مفسران بر آنند که الف و لام در آیه بمعنی لبس من خلق جدید بدلیل شکسته و خلق جدید بعث و نشر است و ارباب تاویل میفرمایند که

فی لبس

فی لبس من خلق جدید اشاره بر آنست که جمیع ممکنات بسبب امکانیه در هر طرفة العین نیست میگردند و بتجدد فیض رحمانی لباس وجود
می پوشند و بامداد وجودی در صورت خلق جدید ظاهر میگردند و از غایت سرعت انقضا و تجدد ایشان انعدام و ایجاد دائمی
در نمی‌یابند چون مشابهت و مناسبت آدم   با عالم ثابت و محقق است فرمود که

بود ایجاد و اعدام دو عالم   چو خلق و بعث نفس ابن آدم

چون محقق است که وجود و عدم او مساوی باشد هر آینه چنانچه وجود و تعینات و کثرات خلقیه بتجلیات الهیه است در مراتب کثرت زوال
وجود ایشان نیز بحقیقت بتجلیات ذاتیه است در مرتبه وحدت مانند آنکه مبدأ و نافع و نور و باسط سبب ظهور است معید و قهار و
فرد و ماحی و ممیت موجب خفاست و از اینجهت فرمود که بود ایجاد و اعدام دو عالم تا بدانند که هر دو بتجلیات الهی واقع است
یعنی ایجاد و اعدام هر دو عالم بمقتضای سنریهم آیاتنا فی الآفاق و فی انفسهم حتی یتبین لهم انه الحق مانند خلق و اعاده نفس بنی آدم است
که چنانچه بنی آدم نیست میگردند جمیع عالم روز قیامت نیست خواهد شد و این زمان که هست مینماید بحقیقه هم نیست چه غیر حق موجود نیست
و نخواهد بود و انکار انعدام اشیاء از ضعف ایمان ناشی است والا هر که ایمان حقیقی دارد و دیده دل او بنور عالم عیان منور است
اعیان عالم را علی الدوام متبدل التعینات کثرات متزایل الحکم بل هم فی لبس من خلق جدید می یابد و چه تأثیرات اسماء الهیه را همیشه
در عالم ظهور است فلهذا بجهت رفع استبعاد حشر عالم و بنی آدم   و تاکید و مبالغه در آن میفرماید

همیشه خلق در خلق جدید است   اگرچه مدت عمرش مدید است

یعنی همیشه خلق که مخلوقات موجود است و کثرات مراد است در خلق جدید است و هر ساعت و هر لحظه از فیض و کرم وجودی تازه می یابند نمی‌نماید و بدین
که بقاء وجود سابق است که ممکنات را حاصل است که هیچ زمان و وقت فیض ازاو افلاک و عناصر و موالید در آن مدتی که حیات ایشان دست
نمیدهد و که ذوات ایشان می‌بینیم در آن وقت اکثر بیشتر در ذات ایشان دیده می‌شود جز علم الله و لم وجود واحد از ایشان متراخی است لکن پندارند
که آن وجود که در زمان ماضی از عالم شاهد بود در زمان مستقبل نیز همان است و حال آنکه فی نفس الامر نه چنین است چه در هر نفس مطلق
اشیا در خلق جدید اند و از نفس رحمانی وجودی تازه می یابند و در هر طرفة العین منعدم و موجود ند و از غایت سرعت تجدد فیض هیچ کس را
علم باین حال نیست بلکه ایشان را وجود نفس خود نیز در نمی یابد که در هر نفس نیست میگردد و باز هست میشود و زمان عدم بعینه زمان
وجود متصل است مانند تجدد اعراض در دلیل اشاعره و چون تجلیات اسمائی الهی مقتضی تلونات و تعینات متعاقبه متوالیه است فرمود که

همیشه فیض فضل حق تعالی   بود از شأن خویش اندر تجلی

١٥٩

به هرچیزی که بینی بالضروره — دو عالم دارد از معنی و صورت

یعنی هرچیزی و هر تعینی که محسوس است و دیده میشود بالضروره والبته آن چیز را دو عالم است یکی عالم صورتست که می بینیم و یکی
عالم حقیقت که بعد از انتقال از عالم صورة در آن عالم مخلد خواهد بود زیراکه هر تعینی از تعینات و کثرات مظهر و صورت اسم خاص
از اسما الهیه و معنی و حقیقت آن تعین همان اسم است که آن صورت مظهر اوست و آن اسم نزد آن تعین مخفی و ظاهر است و فنا
اسم ارتفاع آن تعین است و چون تعین که مستلزم فنا بود نماند البته بقا بوجود حق باقی باشند که ما عندکم ینفد و ما عندالله باق
و این دو عالم معنی و صورت که فرمود معبر بغیب و شهادت و ملک و ملکوت و حقیقت و مجاز میکردد هر علیا بست که ادا میفهمیدود مراد
همان معنی است چون عالم صورت مانع و حاجب از مشاهدهٔ عالم معنی است فرمود که

وصال اولین عین فراقست — مر آن دیگر ز عند الله باقیست

یعنی در نشأه صوری دنیوی که هرچیزی بوجود مجازی وهمی در آن نمایش و نمودی دارند بحقیقه وصال و بود و هستی این نشاء تعین
نابود و فراق است و بواسطه این تعین و بود مجازی است که اسیر قید فراق و دوام مستمند اند هجران کشته اند مر آن دیگر که عالم معنی
مراد است و عندالله باقی است زیراکه بحکم ما عندکم ینفد هرکه از تعین و هستی مجازی نیست گشته هر آینه بوجود حقیقی حقانی محشور و
مبعوث گشته مخلد و دائم بوجود خواهد بود که ما عندالله باق **نظم** هرکه او در وجه حق باشد فنا کل شیء هالک نبود و را ز آنکه او
از الا گذشت هرکه در الاست او فانی نگشت هرکه از خود مرده شد زنده بحق فارغ از حرکت بیاید بحق چون اطلاق اسم بقا بر مظهر بواسطه ظهور وجود است بصورت آن فرمود

بقا اسم وجود آمد ولیکن — بجایی کو بود سایر چو سالک

شیخ ناظم قدس سره در بیان ذوق الیقین میفرماید که بقا اسم وجود است در مراتب مظاهر اما حقیقة لازم وجود وجود مجازی بحسب استعداد مظاهر
متوافقه و بازفنا اسم ارتفاع تعین مخصوص بود و این لازم ذات تعین است ما عندکم ینفد و ما عندالله باق مثلا تعین اناء خزفی
باکسر مرتفع میشود در بر او اطلاق فنا و عدم میکنند اگر سفال را باقی خوانند بواسطه آنچون سفال خاک شد که تر بود پس بقا اسم همان
وجود است که با تعین اناء بود که در سفال اطلاق میکنند و اگرنه سفال اعادت کهنه شدی به باقی میفرماید که بقا اسم وجود آمد و لیکن یعنی
بقا در حقیقه اسم وجود است و اطلاق بقا بر مظاهر بواسطه تجلی ظهور وجود است بصورت ایشان چون بسبب انبساط ظهورات و کمالات
وجود تعینات و کثرات متراتب و بازدید میکردند و فنا لازم ذات تعین است می فرماید که ولیکن بجایی که آن بود سایر چون سالک
تعین بقا البته اسم وجود است و در آن شاید به نسبت فنا و در جایی و مرتبه که آن وجود سایر یعنی متجلی و ظاهر در مظاهر مانند سالک باشد

١٦١

بدانکه ظهورات و تجلیات و انبساط بر مقتضای کل یوم هو فی شان از اقتضاآت ذاتیه الهیه است و علی الدوام بحسب اقتضای شئونات
ذاتیه حق متجلی و ظاهر بصورت جمیع مظاهر عالم میکردد فلهذا میفرماید که بسبب فیض فضل حق تعالی یعنی علی الدوام فیض تجلی رحمانی
و امداد وجودی بواسطه شئونات خود که شئونات ذاتیه مراد است که صفات افعالند متجلی و ظاهر بصوره اعیان که اجزاء عالم است
چه ذات الهی باعتبار هر صفتی و نسبتی مقتضی مظهر یست که احکام آن صفت و اسم در آن مظهر بکمال بظهور رسد فلهذا احتیاج وجود
عالم او حق است و ظهور حق بعالم است کما قال المحقق **شعر** فالکل مفتقر ما الکل مستغنی هذا هو الحق قد قلناه لا نکنی فان ذکرت غنیا
به فقد علمت الذی بقولنا نعنی فالکل بالکل مربوط فلیس له عنه انفصال فخذ و ما قلناه عنی چون در هر طرفة العین
عالم بحسب اقتضای ذاتی منعدم و بتجلی نفس رحمانی موجود است میفرماید که

از آنجانب بود ایجاد و تکمیل — وزین جانب بود هر لحظه تبدیل

یعنی از جانب حق بواسطه تجلیات اسمائی و شئونات ذاتی ایجاد عالم و تکمیل مظاهر بکمالات وجودی کرده میشود و هر لحظه در هر صورتی
بظهوری و تجلی دیگر ظاهر است و بسبب این تجلی و ظهور دایم وجود عالم دایم مستمر می نماید و ازین جانب که عالم مراد است بحسب اقتضای امکانی
هر لحظه و هر ساعت تبدیل و تغییر است و بواسطه این اقتضای ذاتی ممکنات عالم و عدمیه و نیستی مستمر شد و علی الدوام محو و نیست اند
و بتجلی رحمانی هستند و اقتضای امکانیه قطع نظر از موجد معدوم است که علی الدوام در هر دقیقه عالم نیست بشود و اقتضای تجلی دائمی الهی
هست که عالم علی الدوام هست و نیست باشد زیراکه چنانچه که موجد و محیی و مبدی در رحمان و منعم و مصور و خالق و قیوم اسماء الهی است
ذالک اقتضای وجود و ظهور مظاهر میمایند معید و ممیت و فنا و قهار و قابض و فرد و واحد اقتضای عدمیت و خفای مظاهر مینمایند
نظم هر دمی مرگی و حشری داده ایم تا بدیدیم دست برد آن کریم گفت این است بر من آن از لطف خدا فهم اسرار بقا
بعد از فنا زانکه با هر دمی نابود اوعیان حشر و نشری دایما اندر جهان چون نشاه آخره و خرستان در غایت اعتدال تناسب و توافق افزود که

ولیکن چون گذشت این طور دنیا — بقای کل بود در دار عقبی

بدانکه چون تجلی ظهور وجه باقی در مظاهر غیر متوافقه بود فنا که مظهر لازم وجود ظاهر است در آن مظهر ظهور کند فلهذا فرمود که ولیکن چون این دنیا
یعنی در نشاه دنیا چون توافق و تناسب کم است فنا که لازم مظاهر است ظاهر بود و فنا ما چون طور دنیا گذشت چون توافق و تناسب
واعتدال در نشاه اخروی در حد کمال است بقا که لازم وجود ظاهر است در نشاه ظهور نماید و بقای کل در دار العقبی و آخرة باشد لاجرم اهل بهشتان
دایم الوجود و مخلد باشند که هم فیها خالدون چون هر موجودی از موجودات البته صورتی و حقیقتی دارد فرمود که

چه وجود فی حد ذاته قطع نظر از ظهور او از مظاهر که شأن اوست در یک قرار است و باعتبار انبساط او بصور مظاهر سایر می‌نماید که چه فی نفس الامر
ساکن است حاصل کلام آنست که بقا اسم وجود است قطع نظر از تعینات مخصوصه باعتبار تعین اطلاق فنا می‌نماید اگر چه فنا در حقیقه عبارت از رفع
تعین است زیرا که چنانچه مذکور شد فنی تعینات است مثلاً چون کوزه مرتفع شود و خاک گردد اطلاق فنا میکنند با آنکه سفال را باقی میدانند
و چون تعین سفالی مرتفع شود و خاک گردد اطلاق فنا نمیکنند بسفال بلکه خاک را باقی میگویند پس بقا اسم همان وجود است که این تعینات
بر وطاری میگردند اگر چه با ملاحظه تعینات اطلاق فنا می‌نماید و منسوب باوست میداند شیخ هر چه بینی در جهان از خیر و شر توجه دارد
چو گیتی بی نظر زان یکی ماند کم بیفزا شنو خوبی مانند باقی مرد کوزه چون شکست میگوئی سفال و چون سفالش خاک
شد بنگر تو حالی خاک میگویند آن کوزه کو نه صورت در اینجا باز چو آن هیولی لکن همه صورت برادرست هست بر جای آن صورت
نقش سبوست از ره صورت نماید غیر دوست چون نظر کردی بمعنی جمله اوست گر نداری ذوق و جدان ای فقیه قول شد ان
گوش کن لا مالک فیه چون دقیقه تجلی وجه باقی در مظاهر و مجالی متوافقه باشد که اسم وجود ظاهر باشد در آن نظر ظهور می‌نماید فرماید که

مظاهر چون فتد بر وفق ظاهر در اول می‌نماید عین آخر

یعنی هرگاه که مظاهر در غایت توافق و تناسب واقع شود و موافق و مطابق حق ظاهر باشد در اول که نشئه صوری دنیوی است عین آخر که نشئه
اخروی معنوی است بنماید و هر چه در عالم آخرت مشهود خواهد بود در نشئه دنیا بر سبیل جلوه گری نماید و غیب و شهادت نزد ایشان یکی باشد و در
اول آخر و در ظاهر باطن مشاهده نمایند و آنچه دیگران را نسیه است ایشان را نقد باشد و بواسطه وصول بمقام تمکین دیگر کائی صورت تضاد
و اختلاف تعینات است از اینها بکلیه مرتفع گشته ببقای حقیقی سرمدی موصوف گردند گر نداری تو چنین احوال سست این خبرها زان
ولایت از کیست این خبرها دین روایات حق صد هزاران بر ردی متفق بلکه خلافی نه بیان این عیون آنجا که هست از عالم ظهور
جمله ظاهر همه پیش این ظهور باشد اندر غایت نقص قصور و چنانکه تقابل ها کرده شد که هر گاه آئینه در غایت صفا و جلا واقع شود و هر آئینه
نور بر کمال خود چنانچه هست در وی نماید چون مظاهر نیز در غایت توافق و اعتدال تناسب باشند البته حق چنانچه هست بصورت وی نماید
و چنانچه حق را بذات و صفات جامع جمیع اشیاست او را نیز باشد پس آئینه در اول عین آخر در ظاهر عین باطن نماید چون نمود
که در نشئه صوری کل البته احوال معنوی می‌نماید تا بتحقیق احوال اخروی که انبیا علیهم السلام بیان کرده اند مشغوف میفرماید که

هر آنچه هست بالقوه درین دار به فعل آید در آن عالم به یکبار

شیخ ناظم قدس سره در رساله حق الیقین میفرماید که غایت کمال هر چیزی در وی بالقوه حاصل است یا که کمالات جمیع اشیا در هر شی مکرر است

و بواسطه تعین در پوشیده و بحکم ما بالذات لا یزول بالعرض چون موانع مرتفع گردد از بظهور آید فلهذا فرمود که هر آنچه هست بالقوه درین
دار یعنی انسان بحکم جامعیت ذاتی چون مشتمل بر جمیع اشیاست حسب و شایسته در مظاهر جمالی و جلالی و آنچه تعلق بمعاد و آخرة دارد درین نشئه
در انسان بالقوه هست و بسبب تعین جسمی در و مخفی می‌نماید چون تعین که موجب خفاست مرتفع گردد از عالم صورت بعالم معنی
منتقل شود مجموع آنچه بالقوه بود یکبار بفعل آید و ظاهر گردد که فکشفنا عنک غطاءک فبصرک الیوم حدید چنانچه عالم صورت
محل ظهور حکمت است و امور وی تدریجی است عالم معنی مظهر قدرت است و امور وی دفعی است چون مقرر شد که هر چه در دنیا در نفس انسانی
بالقوه بود البته در آخرت بفعل خواهد آمد شیخ تفصیل این معنی کرده میفرماید که این معانی در بیان تشکل و تمثل ملکات نفسانی
و بدنی است و در معاد بظهور مناسبه آن عالم چنانچه در خصوص وارد است فلهذا میفرماید که

ز تو هر فعل کاول گشت ظاهر بر آن گردی بباری چند قادر

یعنی هر فعل که از تو صادر و ظاهر گردد از خیر و شر و تعدد و تکرر در صدور آن فعل و عمل حاصل شود از تکرر در آن فعل قادر بر آن گردی
و معاوده بر آن فعل بر تو سهل و آسان شود و سهولت آن فعل از تو بدنی توجه صدور یابد چون از تکرار فعل معین نشئه که حاصل میشود و نمود که

به هر باری اگر نفع است اگر ضر شود در نفس تو چیزی مدخر

یعنی هر نوبت و هر بار که معاودت و تکرار در آن فعل نمائی اگر آن فعل خیر است نفع و اگر آن فعل شر است ضرر در نفس تو چیزی یعنی
اثری از آن خواه نفع و خواه ضرر مدخر شود و ملکه و خلق گردد و حکم ذلیل را میگویند تعال و خزا آن را دادخواه عبره ولیکن آن ملکات
نفس میتوانند که مدخر از جهت آن گویند که از تکرار معاوده بر آن فعل انسان آن فعل را دلیل خود کرد وانیده است تا آن فعل خود دلیل
انسان شده است چون هر فعلی که بحسب تکرار در آن واقع شود البته آن فعل و حال و ملکه و خلق میگردد و نمود که

بعادت حالها با خوی گردد به مدت میوه‌ها خوشبوی گردد

بدانکه هر چه از کیفیات نفسانی سریع الزوال بود آنرا حال خوانند و آنچه بطی الزوال باشد آنرا خوی و خلق نامند و خلق ملکه بود نفس را مقتضی سهولت
صدور فعل ارادی بی احتیاج بفکر و رویتی من ملکه کیفیتی بود از کیفیات نفسانی و عادت که یکی از اسباب وجود ملکه است چنان بود که در اول
برویه و فکر اختیار کاری کرده باشد و بتکلف در آن شروع کند تا بمهارت و فرسودگی در آن کار الفت گیرد و بعد الفت بتمام
بسهولت بی رویه از و صادر شود تا او را خلق و ملکه گردد فلهذا فرمود که بعادت حالها با خوی گردد یعنی بعادت و مواظبت تکرار
و فراوان هر حال که باشد البته خوی و ملکه میگردد و خلق میشود و در نفس مذکور میگردد و بدان معتاد میشود و چنانچه میوه‌ها از مرتبه خامی

و نفس را نفع و لذیذ میگرداند احوال انسان از افعال و اعمال هر دو در زمان و معاوده بسیار در آن ملکه میشود و نفس را خوش آمدی از آن
حاصل می آید اگر چه فی نفس الامر آن محمود نباشد چنانچه نفوس ارباب معظم را نسبت با مشتهای خبیثه و قبیحه چون عادت بمقارنت که بسبب ملکه گردد

از آن آموخت انسان پیشه‌ها را — وز آن ترکیب کرد اندیشه‌ها را

یعنی از آن عادت و ممارست و معاودت احوال و افعال و اعمال انسان تعلم صناعات و پیشه‌ها و حرفه‌ها نمود و آموخت و کسب کرد
و هم از آن عادت ترکیب و ترتیب اندیشه و فکر نموده است و از تکرار افعال خیر و شر ملکات فاضله و ردیه اخلاق حسنه و سیئه نفوس
کامل و ناقصه مذکور گشته است و مدخر و مخزون شد چون بحکم یوم تبلی السرائر کیفیات مخفیه نفس در عالم معنی که یوم الحشر است بصور مناسبه آن عالم

همه افعال و احوال مدخر — هویدا گردد اندر روز محشر

یعنی جمیع ملکات خیر و شر از افعال و اقوال که در نفس مدخر و مخزون گشته است در یوم الحشر که روز رجعت است متمثل و متشکل باشکال و صور مناسبه
گشته است هویدا و ظاهر گردد و از قوه بفعل آید و از مکمن بطون بر منظر ظهور جلوه گری نماید و آنچه اهل انکار بر سبیل ظن رسیده که فی جمیع
نعل صالح آن نوع نفوس و علم الیقین مؤمنان عین الیقین شود و خبر چون گذشتی از ره دانش سادرست خود بینی آنچه دانستی
نخست دلیل طبیعی چنانچه میشود هر چه پنهانست پیدا میشود چون حجاب تعینات و تشخصات جسمانیست که موجب عدم اطلاع بر مغیبات میگردد

چو عریان گردی از پیراهن تن — شود عیب و هنر یکباره روشن

یعنی چون روح انسانی قطع تعلق از بدن نمود و از لباس تعین جسمانی عریان شد جمیع ملکات ردیه که عبارت از شرور و عیوب نفس است و ملکات
و اخلاق فاضله که عبارت از خیرات و هنرهاست بحکم یوم تبلی السرائر دفعه واحده روشن و ظاهر گردد که یوم تجد کل نفس ما عملت من خیر
محضرا و ما عملت من سوء تود لو ان بینها و بینه امدا بعیدا الحکیم بشنو روی هندیک ... تا تو در حجاب آئینه تا یکبار ...
در ترک ... بردار چون روح انسانی البته در هر نشاه از نشات اخروی جسمی مثالی مناسب آن نشاه و آن عالم خواهد بود

تنت باشد ولیکن بی کدورت — که بنماید از او چون آب صورت

یعنی انسان را بعد از مفارقت روح از این تن جسمانی تن و جسم معنوی مثالی خواهد بود که ظلمت و کثافت عنصری نداشته باشد و آن بدن از روی
صفا و درخشندگی مانند آب صافی باشد که هر چه در برابر آن دارند در او منعکس گردد و صورت او در او نماید و جمیع افعال و اعمال خود در او آنجا
متشخص و متمثل بصور مناسبه باز بیند و تشبیه بدن معنوی به آب بمناسبت لطافت و صفا است که فرموده است چنانچه در آب صافی صورتها محاذیه
منعکس میگردد در بدن معنوی جمیع اعمال و افعال و اخلاق بصور مناسبه منعکس میگردند و ظاهر میشود چون قطع تعلق روح از بدن موجب

رفع حجاب

رفع حجاب و اطلاع بر نتایج ملکات و اخلاق و افعال و اعمال میگردد فرمود که

همه پیدا شود آنجا ضمایر — فرو خوان آیت تبلی السرایر

یعنی جمیع اعمال و افعال و اخلاق مذخره مذکوره در نفس بسبب رفع حجاب ظلمانی بدن و طبیعت در عالم برزخ مثالی مصور بصور مناسبه
پیدا شود و ظاهر گشته و هر چه در نفس مکنون بود بروز و ظهور یابد و آشکارا گردد چه آن عالمی است که در آنجا ظاهر باطن و باطن ظاهر شود
و سبب آنکه این اشارات کشفیه بدلایل مؤکد گردد و وهم را مجال منازعه نماند آیه کریمه تبلی السرایر بخوان و یقین بدان که بحکم فمن یعمل
مثقال ذره خیرا یره و من یعمل مثقال ذره شرا یره تمامت مدخرات نفس و احوال مستوره مکنونه در آن عالم بکلی بحد ظهور و بروز
میرسند و از قوه بفعل می آیند حکیم سنائی نقاب فتوح جسم چو از پیش تو بردارند اگر گبری ستور یابی و گر مومن جنان بینی گر
او باشی طبیعت را و دون رانی ز دل این بیخ همه امر الهی را بر خاطر رحمان بینی چون آن عالم محشر مقتضای یحشر الناس یوم القیامه
علی نیاتهم هر صفتی که در دنیا بر آدمی غالب بوده باشد آن صفت در آن عالم بصورت مناسبه پیدا شود فرمود که

دگر باره بوفق عالم خاص — شود اخلاق تو اجسام و اشخاص

یعنی ناظم قدس سره در رساله حق الیقین می فرماید که چنانچه قوه با طینت مبدا در معاش پیدا میگردد و در تعینات اوضاع و هیئات بر وفق ظهور
این نشاه فارغ از این شود که قوه عناصر و امتزاج انسان انواع و اصناف موالید میگردد و متخیله که تصویر معانی میکند بخصوص در جواب
و ملائکه و جن که باشکال مختلفه متشکل میگردند همچنان قوه با طینت معاش نفسی و بدنی در معاد بفعل آید و ظاهر گشته و مناسب
آن نشاه مصور و مجسم شود و بر وفق آن قوه از علم و عمل و خلق که نتیجه آن بود صور و هیئات و اسمای آن در خصوص وارد است چون
حور و قصور و رضوان و اشجار و انهار و مار و اضداد آن از مار و کژدم و آتش و مالک و وجه مناسبت هر یکی از اجزای عملی که مترتب است
آن بر صاحب بصیرت پوشیده نماند انما هی اعمالکم ترد علیکم فکشفنا عنک غطاءک فبصرک الیوم حدید فلهذا میفرماید که دگر باره بوفق عالم
خاص یعنی چنانچه قوه طینت مبدا در معاش بر وفق این نشاه ظهور یافت دگر باره قوه طینت معاش بدنی و نفسی در معاد
بر وفق آن نشاه اخروی و معادی بفعل آید و اخلاق و اعمال مناسب آن نشاه مجسم و متشخص گردد مانند آنکه بر شخص عشق و محبت غالب بود
بصورت جویهای شیر ظاهر گشته و کلام بصورت نهر آن مست پیدا آید و اذکار و تسبیح بصورت انگور و سیب ظاهر گردد و لذت طاعت و عبادت
بصورت گلهای رنگارنگ هویدا شود و صدق و اخلاص و ورع و تقوی و معرفه و توجه تام بصورت حور و غلمان و قصرهای از در و مروارید
و لعل و فیروزه جلوه گری نماید و شهوت بصورت سگ و مار ظاهر گردد و بی غیرتی و دیوثی بصورت خوک بنماید و ناموس و ریا بصورت اژدها

دیگر بصورت شیری و درنده گی بصورت گرگی ظاهر شود و بخل و حرص بصورت کژدم و مور ظهور نماید و علی هذا القیاس مولانا فرموده امد وجود
آدمی برحذر شو زین ازان دمی ✽ پیر شکال بر وجود تو غالبست ✽ هم بر آن تصویر حشرت واجبست ✽ حکم آن خو راست که غالبتر است
چون که زر بیش از مس آمد آن زر است ✽ سالها گرگی در آید در بشر ✽ سالها یوسف رخی همچون قمر ✽ و جماعتی که بسبب زنگار غفلت دلهای
ایشان تاریک شده و درین نشأه جسمی بواسطه آن قساوت شامل نتایج اخلاق و اعمال حسنه و سیئه تعقل ننموده و ایشان
در دست انبیا علیهم السلام مدارند این امور محقق را خیال و طامات میپندارند نعوذ بالله من ذلک چون ظهور قوه معاش در معانی بصورت
طعام مانند حور و قصور و نعیم و امثال ما ذکر شده همچو ظهور قوت سباع در معاش فرمود که

چنان کز قوت عنصر در اینجا — موالید سه گانه گشت پیدا

یعنی استبعادی درین که اخلاق و اعمال در نشأه اخروی بر وفق آن عالم مصور و مجسم شوند نیست زیرا که قوت عنصری درین نشأه
دنیوی می بینیم که بصور اجسام و شخص مختلفه موالید ثلثه که معادن و نباتات و حیوانست ظاهر میگردد و حال آنکه در مرتبه عنصری
این صور و شخص ظهور نداشته فاما بالقوه در اینها مذکور بوده که بحسب استعداد این اشکال از ایشان بظهور آمد همچنین در نفس انسان
نزد قوت نشأه معاش بالقوه مذکور است که بحسب اخلاق و اعمال این صور و هیأت و اشکالی که در نفوس وارد است از دور در معاش
بفعل آید ظاهر گردند بصور اخلاق و اعمال حسنه حور و نعیم و اخلاق و اعمال سیئه حور و معذب و گرفتار باشند مولانا میفرماید
رنگ هست بیرنگی آینه هم زنگیست ✽ از تو ارشد ار کوس اندهست ✽ با خوش خوش هر چه آید از خود است ✽ لیک بود
فعل هر یک جزا ✽ هیچ قدرت نیست مانند عطا ✽ چون سجودی یا رکوعی مرد کشت ✽ شد در آن عالم سجود او بهشت ✽ چونکه پرید
از دهانش حمد حق ✽ مرغ جنت ساختش رب الفلق ✽ چون ز دستت زخم بر مظلوم رست ✽ آن درختی گشت از زقوم رست ✽
آن سخنهای چو مار و کژدمت ✽ مار و کژدم گشت و میگیرد دمت ✽ این سخنهای چو مار و کژدم را غماندکن ✽ بپایند جو فیهای آن نفس
چون ظهور قوت عنصری بصور موالید را تشبیه کرد اینجا میفرماید که

همه اخلاق تو در عالم جان — گهی انوار گردد گاه نیران

یعنی مانند آنکه از قوت عنصری درین نشأه جسمی موالید ثلثه ظاهر گشته و از قوه بفعل آمده جمیع اخلاق و ملکات تو که اینجا از حسنه و سیئه
عالم جان که مرتبه برزخ مثالی مراد است گهی انوار میگردد و گاه نیران یعنی اخلاق و اعمال حسنه مانند عفت و مروت و صدق و وفا و زهد
با خلاص و تحقیق و یقین و معرفت و توجه تام و انقطاع و تبتل و رقی و محبت مصور بصورت نور میگردد و اخلاق و اعمال سیئه مانند غضب و ظلم و کین

و حسد و کبر و حرص و نخوت متشکل بشکل نار نیران میباشد و مالک صاحب صحیفه ما هم درین حیوة نشأه حسی و نیوی این همه عین الیقین است
و بارث انبیا علیهم السلام تحقیق نموده انه که هر عملی را از نیک و بد چه نتیجه است و چگونه متحقق میشود و مناسبت این اعمال در عالم
جان حضرت رسالت صلعم چنین خبر فرموده که ان الجنة قیعان صفصف لیس فیها عمارة فاکثروا من غرس الجنة فی الدنیا
قیل یا رسول الله و ما غراس الجنة قال التسبیح والتهلیل و ایضا فرموده که المؤمن فی قبره فی روضة خضراء و یرحب له قبره سبعین
ذراعا و یضیئ حتی یکون کالقمر لیلة البدر ثم قال هل تدرون فیما اذا انزلت فان له معیشة ضنکا قالوا الله و رسوله اعلم قال عذاب
الکافر فی قبره یسلط علیه تسعة و تسعون تنینا اما السبع فتح و تسعون حیة و تسعون رؤس ینهشونه و یلحسونه و ینفخون فی جسمه الی یوم یبعثون
و این روضه و قصور و اشجار و انهار و نور و نار و کژدم و مار و ظلمت و حسرت دانش یعنی همان اخلاق و اعمال ناخوش است که تخفی میکرد
کما قال انما هی اعمالکم ترد الیکم و احکام آخرت از دنیا منتشی میگردد و دنیا مادر آخرت است و هر چه صورت آخرت بر آن مترتب است هفت
دوزخ جهت اخلاق بد است ✽ هشت جنت هست اعمال خود است ✽ حشر تو بر صورت اعمال تست ✽ هر چه نیک و بد
احوال تست ✽ چون اخلاق و اوصاف ای پسر ✽ هر زمان گردد ممثل در صور ✽ گاه صورت مینماید گاه نور ✽ گاه دوزخ گاه جنات و حور
لاله و گلها و ریحان و سمن ✽ جمله طاعات و اخلاق حسن ✽ حور و غلمان جمله اوصاف تست ✽ مهر و مه روحست و قلبت ای حاف
قصر و طلابه و در ما سیمین تن ✽ شد دل پرنور ای مرد دین ✽ جوی خمر و جوی شیر ✽ نیست جز اوصاف پاکت دلپذیر ✽ آن
زمانی جهت نفس پر شرر ✽ زینهاری جاهلی از وی گریز ✽ گر ز آتش صورت فعل بد است ✽ روح را از وی عذاب سرمد است ✽ مالک
دوزخ قوی نفسی بد است ✽ مانع لذات روح قدسی است ✽ طاعت و او را دیار وی رباط گشت اوم جحیم اندر جزا ✽ صورت عدلست میزان
و صراط ✽ بر صراط حق گذر با احتیاط ✽ شد عبادتها و طاعات ای پسر ✽ آن طعام و شربت همچون شکر ✽ چون ترا اخلاق
داد و صفات نکو ✽ هشت جنت خود توانی ای نکو ✽ گر گرفتاری صفات بد شوی ✽ هم تو دوزخ هم عذاب سرمدی ✽ آنچه
گفتم هست از علم الیقین ✽ نی با استدلال تقلیدات این ✽ راست گوی و راست دان و راست بین ✽ راستی کی کج رود در راه دین
حق بگو بهترین طاعتست ✽ در خلاف نفس جان را راحتست ✽ چون نور تجلی الهی مستلزم رفع تعینات و کثرات
و ظهور وحدت حقیقی است میفرماید که

تعین مرتفع گردد ز هستی — نماند در نظر بالا و پستی

چه آنکه قیامت عبارت از برخاستن و مرتفع شدن تعینات و کثرات است چنانچه از تعین جسمانی تعبیر بقیامت میشود که من مات

تا ور از خود اعمال نیست بسنجد زمینت بصوری کلی سر تا
تا برآید بصورتی که بود از برای شناسد حساب

پس قیامت رفع مطلق تعینات و کثرات خواه جسمانی و خواه روحانی و رستخیز تعینات است و حقیقت فنا ذکر یافت این مرتبه
ظهور کمال توحید است که لمن الملک الیوم لله الواحد القهار و در آن روز بحکم یوم تبدل الارض غیر الارض و السموات و برزوا لله الواحد القهار
شیب و بالا و بلندی و پستی در نظر نخواهد آمد چه کثرت بنور وحدت محو و منطمس خواهد بود و لا یبقی الا الحی القیوم فهذا ما بود که تعین برطرف گردد
و رستخیز تعینات و تشخصات که عارض ذات هستی وجود گشته بود بتجلی احدی مرتفع و نابود گردد و در نظر فارق بین بلا و پستی که از لوازم
تعین و کثرت بود نماند و وحدت حقیقیه چنانکه هست بنماید و غیریت اعتباری که متوهم بود بالکل محو شود رع آه قیامتی است
انگشت روی بپشت لب ... است و حالتی که بعد از مرگ طبیعی بر دوام اند و از قید ظلمات تعینات و کثرات مجرد گشته
نیز هم درین عالم این معنی نقد وقت ایشان گشته است و دیده شهود ایشان باین حال بینا شده و علوم مکاشفات از راه سلوک و تصفیه
ذوق میتوان کرد نه از راه بحث و فکر و اهلیت ادراک این معانی بر سالک دوام ذکر و کمال انقطاع و تبتل موقوف است و اذکر اسم
ربک و تبتل الیه تبتیلا هر سالک متبتل از زندین ولایت ... بیت ... التلویح یغنی عن التصریح و نعم عن التصریح
رمز رموز ثم الی الکشف سیر ... هر که عن بنوای قطب ... زاهد ... چون در دست هجرانی اسیر ... کی
هر که ذوق نگرد و هنوز نشد خبر دارد ... و نه حال ماهیه داند هر که او بر حال است چون فنا و تغیر و انتقال لازم ... و دنیوی است میفرماید که

اشاره است **نماند مرگ تن در دار حیوان** **بیکرنگی بر آید قالب جان**

اشارت است بمعنی آیه و ما هذه الحیوة الدنیا الا لهو و لعب و ان الدار الآخرة لهی الحیوان یعنی در عالم ملکوت که عالم ارواح است
لاتی آن عالم خواهد بود فنا و مرگ تن که درین نشأه دنیا بود در آخرت که دار حیوان است یعنی دار حیات دائمی باقیه است که او را زوال
و موت نیست نباشد و دایم بوجود و مخلد باشند و در صحیح مسلم آمده است که ان رسول الله صلی الله علیه و آله و سلم قال اذا دخل اهل الجنة الجنة
ینادی منادی ان لکم ان تحیوا و لا تموتوا ابدا و ان لکم ان تصحوا و لا تسقموا ابدا و ان لکم ان تشبوا و لا تهرموا ابدا و ان لکم ان
تنعموا و لا تبأسوا ابدا و روح و بدن متحد گشته بیکرنگی که لطافت و تجرد است بر آیند و صورت تضاد و خلاف تعینات بالکل از
ایشان مرتفع گردد و بغیر از نور وحدت در نظر نیاید و این حالات که بعضی از مؤمنان را بعد از مفارقت روح از بدن مشهود خواهد بود
عارفان و اهل الله اولیای کامل را در عالم دنیا هم بواسطه تجلیه قلب و روح حاصل گشته است مولانا اهل دنیا جملگی زندانیند انتظار مرگ دار
فانی اند نور کبریا از دریکی فرداً شتی تن بزندان جان او کیوانی عاش الله او برون از جهات هم بوقت زندگی هم در رحمات
اتحاد روح و بدن متفق است که جمیع اعضا و قوی ادراک و ادراک که منبع علم و شعور است متحد گرداند و هر قوی بقوت جمع موصوف گردد چنانکه

بود پا و سر و چشم تو چون دل **شود صافی ز ظلمت صورت و گل**

یعنی در آن کشف و شهود حاکم اند بر آن که حق باحدیت ذات و صفات متجلی ... در هر ذره از ذرات موجودات و کثرات فانی بود تعین کثرات
و روی پوشیده میساخت چون مانع که تعین ظلمانی است مرتفع گردد هر آینه هر یک از جمیع اشیا حاصل است از هر شیئی بحکم احدیت الجمع حاصل شود فهذا
که بود پا و سر و چشم تو چون دل یعنی چون اعضا و قوی تو مانند دل متصف بصفت علم و ادراک و شهود گردند و جمیع اجزا و اعضا و قوی و انا
و بینا و شنوا گویا باشند و هر قوتی از قوی را مدرکات مجموع قوی حاصل گردد و ظلمت صورت گل و آب عناصر صافی گردد چه ظلمت کثرت
تعین بود و چون تعین مرتفع گشت حقیقت در همه اشیا علی السویه است هر آینه همه نورانی و لطیف محض باشند و مطلقا میان دست و پای و سر
و چشم و دل هیچ فرق نماند و مجموع بنور واحد حقیقی متحد شوند و امتیاز از میان برخیزد مولانا پس بدانی چون که رستی از بدن گوش و بینی
چشم میداند شدن راست گفت آن شه شیرین زبان چشم گردد مو بموی عارفان چون جمیع احوالی که بعد از مرگ طبیعی واقعست
بعد از مرگ اختیاری عارفان را حاصل است شروع در بیان آن احوال نموده میفرماید که

کند از نور حق بر تو تجلی **ببینی بی جهت حق را تعالی**

شیخ ناظم قدس سره در رساله حق الیقین میفرماید که چون هر یکی از قوی مدرکه بقوت مجموع موصوف گردند مجموع مدرکات هر یکی را حاصل
و چشم که اشرف و الطف آنها در ادراکست بغایت و نهایت کمال ادراک خویش رسد و وجود بتکلیه با جمله مراتب کمال بر او ظاهر شود و موقف
و کشف که حصه بصیرت است برویت مستکمل گردد وجوه یومئذ ناضرة الی ربها ناظرة فهذا فرمود که هم نور حق بر تو تجلی کند یعنی چون
تعین که حاجب و مانع مشاهده انوار وحدت بود مرتفع شد و روح و بدن متحد گشتند و جمیع اعضا و قوی مانند دل صافی شد و کدورت
ظلمت نماند نور الهی در غیب ... بر تو تجلی کند و بی کیف و جهت بر کمال اطلاق شاهد جمال حضرت ذو الجلال شوی و از مرتبه علم الیقین
بعین الیقین رسی و شکوک و شبهات و خلاف علما که در جواز رویت و عدم جواز فرموده بلکه در وقوع و لا وقوع کرده اند همه از میان تو برخیزد
و منزه بین و منزه دان گردی جهان آب ... بی منتهی حسنها کل ذره ... کل طرف عالی ... کل طرفه ... ای دلت ... بدریای غیب ... ری
بقاف مکرمت عنقای غیب ایستاده پیش سلطان ظاهرست در ربایی قدس جان طایرست زانکه شهبازی که او عقابی شنیده
چشم باز شاه بیند در نشیب یعنی آنکه بطریق تصفیه و ارباب کامل سالک بمرتبه رسد که بدیده بصیرت شاهد جمال الهی تواند بود
سالک تجلی می نامند و تجلی چنانچه سابقا ذکر کرده شده است چهار نوع است آثاری و افعالی و صفاتی و ذاتی و اگر این معنی حاصل نبودی
سیر و سلوک کاملان انبیا و اولیا علیهم السلام ضایع بودی و حاشا که عقل بچنین سلامت باور کند که فعل انبیا و اولیا علیهم السلام بی غایت

بعد ازینجا حاجت که حضرت حق جل و علا حجاب بعد بحکم و لکن حق القول منی نصیب ایشان فرموده است اشارت این کاملان را کافتاب می‌پندارند
فلهذا از مشاهدهٔ جمال الهی و معرفت حقیقی بی بهره ماندند مولانا در تحیر ماندم که این ترا غیر علام سر و ستار عیب من چو خورشیدم درو بی
نور غرق می‌ندانم گرد خویش از نور فرق نیست مستوری و گر نه تجلی گرد از روزنهای راز انگیخته چون شراب تجلی جمال الهی موجب بیکرانگی او دو

دو عالم را همه بر هم زنی تو ندانم تا چه مستیها کنی تو

یعنی طالب صادق که بهوای مشاهدهٔ جمال مولی ترک دنیی و عقبا فرموده است و قدم بر فرق لذات صوری و معنوی زده و شب و روز در آتش عشق
و شوق لقای محبوب سوزانست چون نور تجلی جمال محبوب [illegible] کرد دل بکیف و حیثیه مشاهدهٔ آن حضرت بی اندازه غایه لذت
صوری و معنوی و ذوق هر آینه دو عالم را بر هم زند و محو و نیست سازد و از شراب تجلی مستیها و بیخودیها دروی پدید آید که در بیان
نور تجلی بحکم فلما تجلی ربه للجبل جعله دکا و خر موسی صعقا است هر دو عالم و هستی سالک صاحب ذوق نیست کرده [illegible]
و بیخودیها مشهور گشته از خودی نیز خبر نیابد شعر ساقی بده می که بود بود مستی فنا تا وارهانم زخیال منی و ما زان باده که چو که بنوشم
فرزند فارغ کند زغصه دنیا و دین مرا ذاتم حریف مشاهدی باشی و ندیمت کز اکسیر مردی ره رندان بی ریا چون عارفان
واصل در مکاشفات بی تاویل می‌بینند که حضرت حق عز شانه ساقی ایشان شراب ایشانست [illegible] در فرموده که

مقام ربهم چه بود بیندیش طهوری چیست صافی گشتن از خویش

اشارت است باین مقام ربهم شرابا طهورا یعنی مقام ربهم که حضرت حق فرموده است چه باشد بیندیش و فکری درین معنی کن [illegible]
باخدا حالتی است که در فهم عقل نمی‌آید و جز بطریق مکاشفه اطلاع حقیقی بر آن حاصل نمی‌توان کرد و طهوری که در شرابا طهورا است چیست
آنست که درست آن شراب که از لذت تعین و هستی مجازی خود صافی کردی و پاک شوی بعد هر شراب طهور البته آن توان بود که ردای
جرعه نوشش را از خودی ساز و وسیله پاک سازد و هرچه از وی نه حدث قبل گذارد و نه صفات و نه ذات بلکه فانی مطلق گرداند
و شخصی که بکسب کمال بدین مقام نرسیده و آگاه است سخنان انبیا و اولیا علیهم السلام ندارد پندارد که آنچه در فهم عقل نمی‌آید ماوای
خویش است و یکی خدا اخبار را نفی گوید یا تکذیب انکار کند مولانا هیچ با آدمی این را میدیز تا درآید در گلو چون شهد و شیر زانکه تا دیده است
او عطا چو که بیند آن حقیقت را خطا آن خطا دیدن ز ضعف عقل اوست عقل کل مغزست و عقل جزو پوست چون لذت مشاهده
جمال ذو الجلال و شراب طهور برتر از لذت جسمی و همی است و عقلی است می‌فرماید که

زهی شربت زهی لذت زهی ذوق زهی حیرت زهی دولت زهی شوق

یعنی از غایت

یعنی از غایت تعجب میفرماید که زهی شربت شیرین که آن شراب طهور است که از کف ساقی حق نوشیده زهی لذت که آن مشاهده آن
باده وارد دو زهی ذوق که ذائقان شراب را دست میدهد که از غایت خوشی بیخود و نیست میگردند و زهی دولت و زهی سعادتمندی
از آن حالت دست دهد و زهی شوق و آرزو که بوجود آن سکر و حیرت طالبان و مشتاقان که هر ساعت و هر لحظه دیگر [illegible] و
اعددت لعبادی الصالحین ما لا عین رأت و لا اذن سمعت و لا خطر علی قلب بشر عین الیقین دیده شود شعر ای بیخبر ز ذائقات ربانی
فوایت زین می که بخشیدی که شدی مست مناجات زان جام طلب کن که از و موسی عمران نوشید چنان بیخبر افتاد و بمقامات
نامست ازین می نتوانی شناسی اسرار دل اهل دل از شطح و طامات زین باده اگر مست شوی هر دو جهان را محکوم تو سازند زهی
لطف و عنایات و نوشیدن می از کف ساقی بقدهم و رحیق السرابست از جمله عبارات آنچه ارباب تصفیه و اهل ذوق
داوب را بحسب حال روی نماید اعلی از آنست که بفهم عقل عقلا و تعبیر آید و تحریر و تقریر بر اساس عبارتوان کشید و بیان آن توان
نمود چون بحکم و من قتله محبتی فعلی دیته و من علی دیته فانا دیته هستی از خود علی [illegible] است بحق است فرموده که

خوشا آندم که ما بیخویش باشیم غنی مطلق و درویش باشیم

یعنی خوش آندم و آن ساعت که از تابش نور تجلی احدی و مستی شراب طهور بیخویش باشیم و از خودی محو و فانی و بی شعور گردیم و غنی
مطلق و درویش باشیم در اصطلاح آنست که بحسب حال در پرتو نور تجلی نیست گشته باشند و در فنا از خودی بقا بحق یافته
بس هر که بمرتبه فنا فی الله رسید و بقا بالله یافت درویش است آن بعضی که از خود نیست گشته و غنی مطلق است باعتبار
آنکه بقا حق متحقق گشته است و باقی بالله گشته و بخود همه او است شعر کی بگفتگو توان گفت در یافت این حال بایدت
شود اسرار این هر کرا ذوقی نداده اند از ازل کی درین منزل پا نهد آن محل آنچه مکشوف بر اهل شهود در عبارت نشاید
نتوان نمود چون اعتبارات و کثرات را در مقام فنا در توحید گنجایی نیست فرمود که

نه دین نه عقل نه تقوی نه ادراک فتاده مست و حیران بر سر خاک

یعنی در مرتبه آن بیخودی و سکر استغراق توحید ما را نه دینست و نه عقل و نه تقوی و نه ادراک و علم و شعور چه این همه اعتبارات لازم هستی
و تعین است و لیکن در مقام فنا و نیستی محو گشته و هستی و نیستی نقیضان اند و اجتماع ضدین محالست و از شرب شراب طهور مست
و حیران و بیخود بر سر خاک مذلت و نیستی افتاده از عالم و مافیها بلکه از خودی خود نیز بیخبر است و سر خوش و لاعقل درین صورت منزه است
ابن فارض فلا عیش فی الدنیا لمن عاش صاحیا و من لم یمت سکرا بها فاته الحزم علی نفسه فلیبک من ضاع عمره و لیس له فیها نصیب و لا سهم

شارح
پرستی عاشقان جان باز صد باره به از صلاح و پرهیز چون نسبت با اهل کمال التفات بغیر محبوب حقیقی کفر و موجب ارتداد است فرموده که

بهشت و حور و خلد آنجا چه سنجد — که بیگانه در آن خلوت نگنجد

یعنی در مقام مشاهده جمال معشوق و استغراق عاشق را بهشت و حور و خلد را با وجود آنکه دوام و بقا دارند چه مقدار و چه وزن باشد در خلوت خانه وحدت بیگانه را که بهشت و حور است جای نیست سالک را از کجا گنجایش باشد چون در مرتبه وحدت اطلاق کثرت و قیود و تعینات محال محض است دلبستگی عارف و اهل نظاره بحور عین قصور است و چنانچه اهل جنت از دوزخ متواری اند و استعاذه مینمایند اهل کمال که واصلان حق اند از جنت و لذات وی بیزار اند و نظر بر غیر محبوب بجهت ایشان کفر است شیخ عطار گر تو خواهی تا شوی از اهل راز تا ابد منگر بسوی هیچ کس باز هر که او گر خالی نظر خواهی فکند در کنار خویش سر خواهی فکند تا بهشت و دوزخت در ره بود جان تو زین راز کی آگه بود چون ازین هر دو برون آیی تمام صبح این دولت بر دل آید ز شام چون مرتبه وجدان اعلا از حقیقت ارشاد

چو رویت دیدم و خوردم از آن می — ندانم تا چه خواهد شد پس از وی

یعنی چون در مرتبه تجلی جمال الهی مشهود گردید و عیانا بحجب تصفیه حال ما را میسر شده از کف ساقی انعام ایشان از آن می که شراب طهور است نوشیدم و مست مدام گشتم نمیدانم که بعد ازین حال چه خواهد بود یعنی بحکم لی مع الله وقت لا یسعنی فیه ملک مقرب و لا نبی مرسل چون این حال دائمی نمی باشد و هر وصال مستلزم فراقیست و در پی هر گلی خاری هر آینه که لذت آن مشاهدات دیده است تفرقه آن بر نیست و نعوذ بالله من الحور بعد الکور شارح کیفیت هجری رنزدی همچو ماه مینماید پس عاشق سال و ماه من کی و صبر در هجران کی یا با هر زمان ردیم نماند بجمال جان فزای وی یار نیست عاشق را نه صبر و نه قرار و اطلاع حقیقی بر این حال جز ذایقان این حال حاصل نخواهد شد و حقیقت لذت حالات اولیا غیر اهل در نمی یابند چون نسبت عوالی حسنات ابرار بحری خواهد بود فرمود که

پی هر مستی باشد خماری — درین اندیشه دل خون گشت باری

یعنی چون حال متحول است و ثبات و دوام ندارد و در عقب هر مستی خماری و در پی هر گلی خاریست و بحسب اوقات و ازمان احوال مختلف است درین اندیشه که مبادا آنکه هر لحظه و هر زمان عود نماید و جمال محبوب بحجاب عزت متواری و مستور گردد و حالیا دل خون گشته است تا توفیق لطف الهی چه کند امید که عاشقان شیدا از دیدار رخ یک لحظه محروم نگرداند و هر دم و هر ساعت بجای تازه روی مشتاقان نماید
شارح
عمر کان بی روی جانان بگذرد از حساب عمر جانم نشمرد بی جمالش مرگ بهتر از حیات وصل او شد زندگی بی حرش ممات گر نماید دوست در دوزخ جمال هست آن دوزخ بهشت اهل حال دولت آن دو عالم دیدار هست مستی عبارة از حیرت و ولهیست که در راه جمال دوست سالک

جمال دوست سالک صاحب شهود را دست میدهد و خمار عبارتست از احتجاب محبوب بحجب عزت و ظاهر شدن پرده های کثرت بر روی وحدت و این مقام تلوین است یعنی احتجاب سالک است از احکام وحدت بظهور آثار احوال است هر چند کاملان در مقام تمکین متمکن اند و از تلوین در گذشته اند فاما شیخ ناظم قدس سره اشاره میدارد که احوال است نه این معنی میفرماید که اولا نهایة کمال کل آنست که کثرت حاجب ایشان نباشد و بظهور آثار کثرت از احکام وحدت محتجب نگردند الکمل در توحید مقام ایشان باشد و عین واحد را در صور کثرت و عین وحدت مشاهده نمایند ابن فارض من فی سکر اغیبة افاقة لدی فرقی الثانی فجمعی کوحدتی وقد کنت حضیا قبل ان کشف الغطا من اللبس لا انفک عن مثنویة اروح لفقد بالشهود مولفی و اغدوا بوجد ابوجود مشتتی یفرق فی التراما بجزی و بجمعی سلبی اصطلا ماتقیتی احال حضیض الصحو بالمهادی فخری منتهی سدرتی فمن بعد ما جاهدت شاهدت مشهدی و هادی لی ایای بل بی قدوتی و بی توقفی لابل الی توجهی کذاک صلواتی لی و منی کعبتی و فارق ضلال الفرق فالجمع منتج هدی فرقه بالاتحاد تحدت شارح وحدت منم کثرت منم معنی منم صورت منم هم نور و هم ظلمت منم پنهان منم پیدا منم اول منم آخر منم باطن منم ظاهر منم غایب منم حاضر منم یکتای بی همتا منم علوی منم سفلی منم دنیا منم عقبی منم محب منم دعوی مکن منم عین همه اشیا منم چون در قواعد و اصول گذشته متقرر شد که حق بصورت ممکنات تجلی نموده است و بحسب همه ظاهر گشته و حقیقت همه اشیا اوست شروع در تحقیق و تبیین این معنی نموده فرموده که سوال ثانی عشر غرض ازین سوال آنکه چون در مراتب ظهور ظاهر هر شی واحد اند و از یکدیگر انفصال ندارند چگونه این از هم ممتاز میگردند که حق ظاهر را قدیم و ظهور را حادث میخوانند

قدیم و محدث از هم چون جدا شد — که این عالم شد آن دیگر خدا شد

قدیم آنست که مسبوق بغیر نباشد مستغنی بالذات باشد و مستند بهیچ علت نباشد و در تعریف قدیم گفته اند که هو موجود لا اول له یعنی قدیم موجودیست که او را اول و ابتدا و مبدا نبوده باشد و محدث مقابل آنست که مسبوق بغیر باشد مستغنی بالذات و مبدا و اول داشته باشد و مستند بعلت بود و نزد حق قدیم بذات و زمان واجب الوجود است تعالی شانه و محدث عالم که عبارتست از تعینات و کثرات است و چون نزد محققان واجب الوجود آنست که بصور مظاهر کثرات عالم چنانچه کثرات عبارت کرده شده تجلی و ظهور نموده است بسبیل سوال فرموده که قدیم و محدث از هم چون جدا شد یعنی قدیم که حق است و محدث که خلق است از یکدیگر چگونه جدا شدند و حال آنکه خلق و محدث نفس حق قدیم اند و واجب الوجود است که بنقوش ممکنات جلوه گری کرده است پس بچه نوع از هم جدا باشند تا قدیم را که حق ظاهر مراد است خدا گویند و محدث را که مظهر مراد است عالم خوانند چون حقیقت سوال معلوم شد فرمود که جواب این جوابیست بنا بر معتقد طایفه موحد که غیر ذات

امور اعتباری و نمودی بی بود و ظهور خیالیه داشته اند فلذا فرمود که

قدیم و محدث از هم خود جدا نیست — که از هستی است باقی دایما نیست

یعنی قدیم و محدث که واجب و ممکن است از هم جدا نیستند و پیوسته با یکدیگر اند و علی الدوام قدیم را ظهور محدث ظهور است و محدثات که ممکن مراد است قطع نظر از تجلی حق بصورت ایشان معدوم اند و لقا، محدث دایما از هستی مطلق که قدیم و واجب الوجود و موجب است داکر نه ظهور حق بحسب شئونات ذاتی بصورت محدثات باشد محدثات را اصلا چنانچه بود حقیقی نیست معدوم باشند که غیر هستی وجود نیست نیست شهد ان لا اله الا هو و معنی وجود محدثات و ممکنات عبارت از ظهور تجلی حقست بصورت ایشان و محدثات و ممکنات که عالم مراد است نیست هست نماید و امری اند اعتباری که عقل ادراک وجود و عدم ایشان در ذهن ترکیب کند و چون بنهایت ظهور خویش رسید که طور کشف است حکم کند را که اعتبار یا را در خارج وجودی نیست ان هی الا اسماء سمیتموها فلذا فرمود که

همه آنست و این مانند عنقاست — جز از حق جمله اسم بی مسماست

یعنی فی نفس الامر هر چه هست همه آنست یعنی قدیم است و این که محدث مراد است مانند عنقاست یعنی وجود خیالی و وهمی دارد و لا محدث را تحقیق در وجود نیست و عنقا سیمرغ را میخوانند و سیمرغ آنچه آن میگویند که هر لون که در هر نوع از انواع مرغان باشد در بال او موجود است و چنانچه از سیمرغ که عنقاست بغیر از همین اسم معلوم نیست غیر حق نیز هر چه از مراتب لطایف و کثایف و بسایط و مرکبات فرض کنند فی الحقیقه همه اسم بی مسماست و حقیقه و هستی و هستی مطلقا غیر از حق نمیتواند بود و هر غیر هستی نیست و نیستی عدم صرف و لا شی محض است شعر بغیر یار درین دیار نیست دیار خیال غیر اگر هست هستی پندار است فانکشته ظلامی محو زهست فراق تو جمله دست رسیده نگارات انت چون نزد اهل تحقیق و یقین قلب حقایق غیر واقع و محال است فرمود که

عدم موجود گردد این محال است — وجود از روی هستی لایزال است

بدانکه وجود و ایجاد واحد است در حقیقت حقیقی وجود بلا تغیر و تبدیل باقی است و عدم بهمان دائما بر عدمیت خود است و هرگز وجود عدم نشود و معدوم موجود نمیگردد چه قلب حقایق ممتنع است پس هر آئینه ممکنات و محدثات چنانچه در ازل معدوم بوده اند همیشه معدوم باشند و موجودیت ایشان عبارت از تجلی ذات قدیم است بصورت ایشان فلهذا فرمود که عدم موجود گردد این محال است زیراکه قلب حقایق لازم می آید و قلب حقایق نزد محققان محالست پس محدث که عدم بود موجود حقیقی نتواند شد و موجودیه او بحقیقه بالطبع باشد چو و که وجوب وصف خاص اوست از روی هستی لایزال و روی تعین قدیم ولایزالی باشد اگر ملاحظه تعین و تشخص فنا و عدم لاحق

بیان

می کند چه فنا اسم ارتفاع تعینست و لازم ذات تعین است فاما وجود از روی هستی لم یزل و لایزال است مانند آنکه چنانچه مذکور شد تعین انائی ظرفی مثلا اگر مرتفع میشود در و اطلاق فنا و عدم میکنند اما اگر سفال را باقی میخوانند و علی هذا چون سفال خاک و خاکستر شود پس بقا اسم همان وجود است که با تعین انائی بود که در سفال اطلاق میکنند و اگر نه سفال را حادث گفتندی نه باقی شارح گشت حادث روشن از نور قدم در حقیقت غیر حق باشد عدم بود عالم جز نمودی بیش نیست شو ز ارباب یقین بر طی مایست چون مقرر است که قلب حقایق ممتنع است فرمود که

نه آن این گردد و نه این شود آن — همه اشکال گردد بر تو آسان

یعنی نه قدیم محدث میشود و نه ممکن واجب میگردد و الا قلب حقایق لازم می آید پس هستی وجود مطلق که قدیم است دائما بحسب وقدم ذاتی خود باقی و لایزالست و ممکن دائما بحقیقت اعتباری عدمی خود باقی است و جوبیه ممکن بسبب ظهور وجود بصورت او اعتباری دیگر است او را نه آنست که فی نفس الامر عدم موجود گشته است چه نبود و نابود باقی است همه اشکال گردد آسان یعنی چون دانستی که هر چه هست هست قدیم است و محدث عبارت از همین تعین است که فی الحقیقه نمودی بی بود است و وجود خیالی بیش نیست جمیع اشکالها و شکوک و شبهات بر تو سهل گردد و کشف و تعین شود که قدیم مغایر محدث نیست و جدا نیز نیست چه محدث بدون قدیم عدم است و با هستی و نیستی در نزد که اجتماع ضدین محالست و جدا نیز نمیتواند بود زیراکه اگر نه تجلی و ظهور واجب بصورت ممکن و محدث باشد اصلا و قطعا نمود ممکنات و محدثات نباشد و در عدم آباد لم یکن شیئا مذکورا متواری و مستور باشند شارح جهان در ظلمت نابود بودی مختفی دائم گر انوار جمال در یکی کردی جهان روشن صفات عالم افروزت ز مرآت جهان بینی عکس رخ تو دانست همه در و زمان روشن چون وجود ممکنات و محدثات خیالی و نمودی بی بود است فرمود که

جهان خود جمله امر اعتباریست — چو آن یک نقطه کاندر دور ساریست

یعنی چون دانستی که بسبب جهت ظهور و اظهار علی الدوام به تجلیات اسمائی بصور مظاهر ظاهر میگردد و به اعتبار انفراد مظاهر از حق مظاهر کثیره که مظاهر که بعالم موسوم است امر اعتباری تواند بود پس البته جهان جمله امر اعتباری باشد و وجود خیالی و وهمی بیش نداشته باشد و ظهور و تجلی وحدت بصور کثرت مانند نقطه جواله است که بحرکت دوری در دور ساری باشد و بسبب حرکت آن نقطه دایره متخیل و متصور و متمثل گردد و فی الحقیقه تعین میدانم که آنجا نقطه بیش نیست و وجود دایره در آن صورت نمودی بی بود است همچنین وجود کثرات و محدثات نمود بی بود است بغیر از نقطه وحدت حقیقی هیچ موجود دیگر نیست شارح چشم جانم چو که بینا شد به دوست هر چه می بینم بعالم جمله اوست من ندیدم غیر جانان

درجهان در حقیقت او است پیدا و نهان ذوق این معنی بردن از فهمهاست کشف این از گفت کی با مدادست چون فرمود که ظهورات و تجلیات ذات واحد مطلق در مراتب کثرات مانند نقطه جواله است که بحرکت دوری ساری باشد [illegible] که

برو یک نقطهٔ آتش بگردان — که بینی دایره از سرعت آن

یعنی تمثیل است که بر مدعای خود میفرماید که جهان امر توهمی اعتباریست و نمود بی بود است و تحقیق در وجود ندارد و ظهور و تجلی حق بصورت جهان مانند نقطه آتش گردان است که چنانکه نقطه آتش که بدور بگردانی از حرکت او رسم دایره در حس مشترک مصور میگردد و در حالتی که فی الحقیقه در آن صورت بغیر از یک نقطه در خارج موجودی دیگر نیست همچنین از سرعت تجدد تجلیات نقطه وحدت کثرات به نهایت نمودن گرفته و فی نفس الامر تحرک یک ذات نیست که بنقش همه ظاهر و هویدا گشته و برنگ جمله بر آمده است عراقی از نقطه آتشین گردان دایره دوران ما آن دایره و پی نقطه نیست لیکن بنظر خیال نماید چون تعدد نسبت و اضافات موجب تکثر ذات نمی گردد فرمود که

یکی گر در شمار آید بناچار — نگردد واحد از اعداد بسیار

یعنی چنانکه واحد عددی اگر در شمار آید و تعدد و تکرار یابد و بسبب تکرر شمار اعداد یعنی مراتب اعداد بسیار که بواسطه شمار او در وهم در آید و تعدد او فی نفس الامر آن واحد بسیار نمیگردد و بر همان وحدت خود باقی است و کثرت در حقیقت در او است استاد در ذات واحد که ابن اعتبار مطلق از تجلیات و ظهورات که بر صور مظاهر مینماید و بسبب کثرت شئونات که ذاتی هستی اصلا متجزی و متکثر نمیگردد و باعتبار تعدد و تکرار وحدت وی نمی شنید قال بن ذلک علوا کبیرا شیخ چو شناسان از عدد فارغند غرقه در دریای بیچونند وحید کر یکی صد بار بگویند عارفان را کی درین معنی شکیست واحد از تکرار یک هم کثیر نکاگوید این سخن مرد کبیر چون فی الحقیقه غیر حق با بقی عدم او [illegible]

حدیث ما سوی الله را رها کن — بعقل خویش این را زان جدا کن

یعنی چون غیر وجود عدم است پس حدیث و حکایت ما سوی الله یعنی غیر حق را بگذار و بیقین دان که غیر او موجود نیست چه غیر او نیست تا موجود بود و نمود نیست است و وجود و کثرات نمود وهمی است و نسبت با واحد حقیقی مانند وجود و احد لوهست است با واحد عددی هر کثرت بحقیقت تجرد و اعتباری بیش نیست شیخ اعتبار از رنگ بر داری یکی خ آن هزار را انجا نماید شیک کز ثنا بود وهمی است جز خدا موجود در عالم کیست هر که او گذشت از وهم و خیال شیخ نقش آمد ضلال چون دانستی که هستی حق است و خلق وهمی و خیالی است بعقل خویش این را از آن جدا کن یعنی بعقل منور مقدسی که داری این محدثات را که عبارت از تعینات و تشخصات از آن قدیم واجب و فرد واحد جدا کن یعنی بدان که ذات مطلق حقیقت که هرگز متغیر و متبدل نمیگردد و در اثار یک قرار است و تعینات کثرات نمود آن حقیقتند و حکم ما عندکم ینفد و ما عند الله

باق فنا و تغیری و تبدیلی که پیدا میشود لازم صورت است و معنی بر قرار خود است اوحدی بگذار از اختلاف شب و روز ما روان آمده بطلبیدار از روز چون ما را رسم زلالی تو مداری تاره الکمالی تا ولایتی داد هدایت آسمان از زمین و نور از فی نقش جود ر آتش او را باشی تا شود جان جان یکی بینی چون در وحدت وجود بحکم بلا ضد و لاند و لا شبه له دوی را گنجایش نیست فرمود که

چه شک داری در آن کاین چون خیالست — چو در وحدت دوی عین محالست

یعنی در این که وجود کثرات و کثرت تعینات خیالی بود بی بود است چه شک میتواند بود که با وجود وجود مطلق که عبارت از قدیم و جبست دوی و اثنینیت عین محال و محض ضلال است چه غیر از وجود عدم و لا شیء محض است پس هر آینه غیر از واجب الوجود هیچ موجودی نباشد و وجود کثرات نمود بی بود و وهم و خیال بود اوحدی درین حسن نسبت نو نیک رنگ و نه درین خانه نسبت فرنگ کس یکی صد نشست و صد هزار ورق یک سوارست صد هزار فرس عجب نیست گر نمی بینی کوهری در میان چندین خس چون کی از دلایل وحدت وجود اتحاد مفهوم نقیض او است که عدم است فرمود که

عدم مانند هستی بود یکتا — همه کثرت ز نسبت گشت پیدا

یعنی چنانکه وجود یعنی واحد است عدم نیز بمفهوم واحد است و تمایز در عدم نیست پس تعدد در عدم نباشد چه تصور تعدد و تمایز نمیتواند بود در وجود و عدم و تصور کثرت نمیتوان کرد چه غیریت خواست و غیر نیست و غیریت نیست و مجموع کثرات از نسبت ظاهر شده و هویدا از آنکه واسطه نسبت تعینات ذات که صفات شده اسما از یکدیگر ممتاز گشته است و منشا کثرات نسبت که عبارت از شئونات ذاتیه که موجب تکثر اسما گشته اند و اگر چه صفات و نسب کثیرند اما ذات واحد است و کثرت صفات موجب تکثر ذات نمیگردد و مغربی بحقیقت بیش نیست که هست از صفات خویش که در ظهور و گاه اظهار آمد از ذات او است این همه اسما عیان شده و زنور او است این همه انوار آمد هم اسم و رسم و فعل و نعوت و صفت شده هم عین و نفس اندک و لیار آمد چون اختلاف و کثرت شئونات ذاتیه و تعینات امکانیه

ظهور اختلاف و کثرت شان — شده پیدا ز بوقلمون امکان

یعنی ظهور اختلافات نسب و اسما و صفات و کثرات ذاتیه از بوقلمون امکان که اعیان ثابته ممکنات اند بیدا و ظاهر شده است و منظور اختلافات و کثرات اسما و صفات اعیان ممکنه اند که صور علمیه حق اند که مظاهر اسماء الهیه و شئون امر و حال را میگویند که کل یوم هو فی شان و شئونات ذاتیه اعتبار نقوش اعیان و حقایق است در ذات احدیت مانند اعتبار درخت خرما و شاخها و برگها و شکوفها و میوهای وی در استخوان خرما و تو ذاتیه را حضرت واحدیة ظهوری است و در علم تفصیل میکردند و مظاهر آن اختلافات و کثرات و شئون اعیان ممکنه اند چه اختلاف اسماء باختلاف اکوان

باحوال و اوصاف و افعال ظهور می یابند زیرا که در هر عینی از اعیان خصوصیت قابلیتی هست که آن خصوصیة مظهر اسمی خاص از اسما الهیه گشته است که هیچ شیئ دیگر در آن خصوصیة قابلیة با وی شریک نیست و گفته اند که وجود مرغیست سپید و عدم تشبیه امکان نموده که ممکنات از جهة نور وجود مناسبه بسفیدی و از جهة ظلمت عدم مشابهة با سیاهی میدارد بدانکه کیفیة ظهور اشیا و کثرات با غایة از احدیت ذات و تجلی ذات وحدت بصورت همه با وجود آنکه بهیچ وجهی از وجوه مشابهه بکثرت در وی راه نیافته است فوق طور کشف و شهود مدرک و مفهوم و معلوم نمیتواند شد و عقل بطور فکر ادراک این معنی قاصر است حضرت شیخ گفته که بعلم و عقل چون این بدیدها کسی را حکم نه ﷺ گر حال آن دم آید این هر دو حجاب اعظم آید ادب نهان تملک توحید تو دیدار پلنوان اید آنکس که ز دید نتو دید کز دست نصیب او ز خورشید عقل از سر این سخن چنان بو که آن ذره ز آفتاب بی بو ز چون هر شیئ را از اشیا احدیت تعین خاص که آن از ما عداء خود ممتاز است و هیچ دیگر در آن معنی با وی شریک نیست دال بر ظهور حقیقة وحده لاشریک له است و اصطلاح آن را شواهد توحید میگویند

وجود هر یکی چون بود واحد بوحدانیت حق گشت شاهد

بدانکه هر موجودی از موجودات مختص بخاصیتی و تعینی است که هیچ شیئ دیگر در آن خاصیة با وی شریک نیست و اگر نه ظهور آن وحدت خاص در وجود آن موجود متعین نگشته بتکرار در تجلی الهی واقع گشتی لا تجلی فی صورة مرتین ولا فی صورة لاثنین و در هر موجود آن وحدت خاص دلیل است بر وحدانیة موجد و نفی مماثل بر نفی کل شیئ له آیة تدل انه واحد و بمقتضای شهد الله انه لا اله الا هو اظهار حق موجودات را بصفة آن وحدت بصورة شهادة حقیقت بر واحدانیة خود نظم هم تو کای قدیم فرد آنه وحدة خویش را دلیل و گواه شهد الله گو شنو تو گو وحده لا اله الا هو شیخ ناظم قدس سره در رساله حق الیقین میفرماید که قاطع یکتائی ذات که ذات لذاته مقتضای انتفای غیر کند جز هست حقیق را نیست و این یکتائی را مستمات باحدیة که یکتائی مجرد بود از نسب و اضافات که علیته که منزه بود از مفهوم این الفاظ و از نفی مفهوم این الفاظ و از جمیع مفهومات و یکتائی صفاته که ذات در صفات الوهیة نفی مماثل و مشارک کند مستمات بواحدیة هم خیال خصوص است ... و در حقیقت حق مغایرت میان این دو مرتبه نیست لیکن بنسبه با مفهوم فرموده والحکم الله الواحد والله احد چون وجود هر موجودی من حیث الحقیقة عین وجود موجودات دیگر است که ما تری فی خلق الرحمن من تفاوت و از حیثیت باعتبار تعین غیریت چه هر ذره بخصوصیه نسبتی و صفتی خاص که دگر در قبت میان ز ما عداء خود ممتاز بود فرمود که وجود هر یکی چون بود واحد یعنی وجود شخصی هر یکی از تعینات و کثرات چون باعتبار تعین و خصوصیة خاص واحد بود و در آن وحدت لاشریک له بود آن وجود واحد هر یکی بوحدانیة حق شاهد گواه گشت که یکتائی ذات و صفات الهیه اوراست ابن فارض والسنة الاکوان

ان کنت واعیا تشهد بتوحیدی کان فصیحة تسبب فی التوحید حقی و حدیثة دو سطة الاسباب احد ادلة و وحدت فی الاسباب حق فیدتها و سطة التوحید احدی وسیلة و جردت نفسی عنها فتوحدت و لم تکن بواسطة غیر و حیدة و چون تأمل و ملاحظه نمایند دشا هل کنند دلالت وحدة خصوصیة هر موجودی بر وحدانیة و یکتائی موحد انست که احد در جمیع اشیا در حقیقة شیئی و وحدت که خود مظهر آنست لازم هر شیئ مظهر اسمی خاص شد از اسما الالهیة چه اسم عبارت از ذات با نسبه خاص است پس هر آینه هر موجودی شاهد و گواه وحدانیة حق باشد زیرا که در هر شیئ حق بصورة و هویة ظهور یافته است و حقیقة آن شیئ بلسان حال نفی مماثل و مشارک در آن تعین خاص میکند و چون تعین هر موجودی دلیل وحدانیة حق است تعینات من حیث الجمع نیز دلیل وحدانیة حقست چه وحدة لمة ذات حقیقه هر شیئی و وحدت نسبة و صفت ... و بحقایق چون نظر نمایند وحدانیة حقست که شاهد وحدانیة خود است چه حضرة احدیة بالذات دو احدیة الصفات است و غیر او را وجود نیست عدم شاهد وجود نمی تواند بود و لم یکف بربک انه علی کل شیئ شهید دلیل هذه او غیر او کیست : چو موجودی بعالم غیر حق نیست خود بعبادة الفارض توحید ایاه توحیده ونعت من نعته لاحد چون از تحقیق جواب سوال فارغ شد میفرماید که

السوال الثالث عشر این سوالیست از تحقیق حقایق و معانی معقول که ارباب کشف و شهود تعبیر از آن بصور محسوس فرموده اند تا آن مخدرات الکار مشاهدات از نظر نامحرمان مستور ماند فلهذا فرمود که

چه خواهد مرد معنی زان عبارت که دارد سوی چشم و لب اشارت

یعنی جماعتی که از عالم صورت روی گردانیده بعالم معنی حقیقة رسیده اند و از اهل تحقیق و تعیین گشته و شهباز بلند پرواز بیان اسرار فرموده که صورة نزول نمی سازد از عبارة چشم و لب چه میخواهد و اشاره بچه معنی است که بلفظ چشم و لب مقصود ایشان چیست و چون ... بسته

چه جوید از سر زلف و خط و خال کسی کو در مقامات است و احوال

یعنی از عبارت زلف و خط و خال کسی که از مرتبه قیود و ملبوس محسوسه عبور نموده صاحب مقامات و احوال معنوی گشته است چه می جوید چون این مذکورات مجموع از لوازم صورتند و مقامات و احوال معنوی و رای عالم صورتست پس هر آینه ... مقصود از این الفاظ معانی خواهد بود که در اهل ذوق و وجدان مطلع بر آن باشند و مراد از این سوال اظهار آن معانیست و در حقیقة سوال معلوم فرمود که جواب این جوابست ...

هر آن چیزی که در عالم عیانست چو عکسی ز آفتاب آن جهانست

یعنی جمیع ذرات موجودات مظاهر اسما و صفات ذات الهیه اند و از مرایای اعیان ممکنه آفتاب ذات و صفات و اسما حضرت منعکس و تابان است فرمود که هر آن چیزی که در عالم عیانست یعنی هر چه درین عالم مکان و ظاهر و عیان شده و میشود مانند عکسیست از انوار آفتاب آن جهان ذات

و صفات و اسماء الهی بواسطه ظهور حق بصور ممکنات است که عالم نمودی پیدا کرده و هر چیزی اسمی یافته است و چنانچه اختلاف و تفاوت در مراتب اسماء و صفات واقع است در مظاهر نیز هست و قطع نظر از نسبتهای ایشان نموده هر یکی در مرتبه خود در غایه کمال واقع اند فرمود که

جهان چون زلف و خط و خال و ابروست — که هر چیزی بجای خویش نیکوست

چون مقرر شد که ذرات موجودات که بعالم موسومست عکوس و شعشعه انوار آفتاب ذات و صفات و اسماء الهیه اند که در تجلی ظهوری شهودی ظاهر گشته اند پس آینه و صورت جلوه انسانی که خلاصه و زبده همه اکوانست چشم و لب و زلف و خط و خال که موجب کمال انسانست و بدون اینها صورت انسان ناقص است هر یکی البته نمودار و مظهر معنی خاص از ذات و اسماء حقیقی باشند و مشابهه و مناسبه اگر چه بوجهی ما باشد میان ایشان متحقق خواهد بود فرمود که جهان چون زلف و خط و خال و ابروست یعنی هر یکی از تفاصیل مراتب موجودات که جهان عبارت از آنست مانند زلف و خط و خال و ابروست و هر یکی دلیل و نمودار مدلول خصوصی از اسماء و صفات آن ذات اند چنانچه در شأن انسان این مذکورات با وجود آنکه غیر یکدیگر و مخالف هم اند هر یک فی نفس الامر محتاج الیه و موجب کمال صورت انسانی اند و هر یکی فی حد ذاته در غایه خوبی اند و اگر یکی از اینها که ذکر کرده شد در شأن انسان نباشد یقین که موجب نقص صورت است آن معانی معقوله نیز که این صور دلایل و شواهد ایشانند اگر چه فی الحقیقه حقایق مختلفه اند هر یکی در مرتبه خود در غایه کمال و نهایه جمال واقعند چون بعین الیقین نظر کنند خلاف آن کمالی متصور نیست

لمؤلفه: هر چه هست اندر جهان همی باید — نسبت به هر یک کی شاید — و این نقص غایه جهل است — جاهلی را ز دید کاملان سهل است — بدانکه چشم اشاره بشهود حق را اعیان و استعدادات ایشان را و آن شهود است که چون بصفه بصری متصف گردد و صفات ارکان را که صاحب ذاتست معبر ازو میگردد و لب اشارت بنفس رحمانی که افاضه وجود بر آن اعیان مینماید و زلف اشارت به تجلی جلالی است در صور مجالی جسمانی و خط اشارت بظهور آن حقیقه در مظاهر روحانی و رخ اشارت بحقیقت من حیث هی هی است که شامل خفا و ظهور و کون و بروز است و خال اشارت به نقطه وحدت من حیث الخفا که مبدأ و منتهای کثرات است که منه بدأ و الیه یرجع الامر کله و مناسبه جلیه ظاهر است چه خال بواسطه سیاهی اشارت به هویت غیبیه است که از ادراک و شعور اغیار محتجب و مختفی است که لایری الله الا الله و لایعرف الله الا الله و چون بر سبیل اجمال اشارت بجواب سوال فرمود شروع در تفصیل آن نموده می فرماید که

تجلی گه جلال و گه جمال است — رخ و زلف این معانی را مثال است

یعنی تجلی و ظهور حق جمالی میباشد و جلالی میباشد تجلی جمالی آنست که مستلزم لطف و رحمت و قرب باشد و جلالی آنکه موجب قهر و غضب و بعد باشد و هر جمالی مستلزم جلالیست و در پس پرده هر جلالی جمالیست زیرا که جلال احتجاب حقیقت است بحجب عزت و کبریا از عباد تا هیچ کس او را بحقیقه

و هویه چنانچه هست نشناسد که سبحانک ما عرفناک حق معرفتک و ما قدروا الله حق قدره و جمال تجلی حقست بوجه حقیقه خود از برای ذات خود پس جمال مطلق را جلال باشد و آن قهاریه حقست مر جمیع اشیا را بفنا در تجلی وجه مطلق و این مرتبه علو جمالست و این جمال را دنوی هست که بآن دنو باشیا نزدیک میگردد و آن دنو ظهور جمال مطلق است بتعینات اکوان بصور جمیع اشیا و این دنو جمال را نیز جلالی هست و آن احتجاب جمال مطلق است بتعینات اکوان **شعر** جمالک فی کل الحقایق سایر — و لیس له الا جلالک ساتر — گر است شعاع جمالش جهان و جانها را — جز بودی از سطوات جلال او — ورنه نقاب روی جمالش شدی جلال — عالم بسوختی ز فروغ جمال او — شیخ ناظم قدس سره در رساله حق الیقین میفرماید که ظاهر و باطن و اول و آخر چون هر یکی از غلبه ظهور تنزل کرد بتفصیل از ظهور و بطون عالم ظاهر و باطن و شهادت و غیب و دنیا و آخرت ظاهر گشت و در مرتبه این چهار اسم با مبدأ مظهر صفات متقابله شد چون رضا و غضب و لطف و قهر و بسط و قبض و آثار به تعلق بفعل معبر شد بدین و صفات جمالی و جلالی تبارک اسم ربک ذی الجلال و الاکرام و آن وجه دیگر اعنی ظهور در فعل تسمیه یافت بنور و ظلمت و ایمان و کفر و روح و جسد خلق الموت و الحیوة و جعل الظلمات و النور پس آینه روی مه رویان بمناسبه نور و لطف و رحمت تجلی جمال شده است و زلف تابدار شوخ و دلربا بمشابهه ظلمت و پریشانی و حجاب تجلی جلالی گشته است که روی و زلف محبوبان مثال و نمودار تجلی جمالی و جلالی باشند بلکه فی الحقیقه عین تجلی جمالی و جلالی چون احتجاب و قهر لازم جلال و نور و لطف و رحمت لازم جمالست فرمود که

صفات حقتعالی لطف و قهر است — رخ و زلف بتان را زان دو بهر است

یعنی حضرت حق را تعالی شأنه صفات لطف چون هادی و رازق و محیی و صفات قهر مثل مانع و قابض و قهار و مذل و قهار است و رخسار و زلف بتان پیکر را که جامع نشئات اند از این هر دو صفه متقابل بهره و نصیب داده اند **منه** برار از روی هر دم تجلی میکند رویش — نه از گیسوش می بینم که می بینم ز هر سویش — کشد هر دم مرا سوی کمند زلف مه رویی — که اندر هر سر مویش بنگر مویش — ندانم چشم جادویش چه افسون خواند بر چشم — که در چشمم نمی آید بغیر از چشم جادویش — فروغ نور رخسارش مرا شد رهنما ورنه — کجا ره بردمی سویش بتاریکی گیسویش — ببین مغربی مرده زان رو مرد مشرقی باشد — که از هر ذره خورشیدی نماید پرتو رویش — چون از رخ صفات لطف الهی و از زلف صفات قهر جلال و قدرت مراد باشد و این نسبه در غایه لطافت و کمال بلاغت واقع است چولا اشارت فرمود که اطلاق این الفاظ بر آن معانی که ذکر رفت بواسطه مناسبت و مشابهت است در تحقیق آن شروع نموده میفرماید که

چو محسوس آمد این الفاظ مسموع — نخست از بهر محسوست موضوع

یعنی چون این الفاظ که رخ و زلف و خط و خال و چشم و ابرو و لب مراد است محسوسه اند اولی آنست که اول در ازای معانی محسوسه
موضوع شده بجهت آنکه در محسوسیت مشترک کند و وضع تخصیص لفظات بازای معنی بجهت کم هرگاه آن را بشنوند یا ببینند یا بگویند آن معنی از او
استفاده کرده و هرگاه که این لفظ مذکور گفته شود این معانی محسوسه چنانچه ذوق وری به استفاده میکرد الحق آینه اول بازای این
معانی محسوسه موضوع شده اند و وجه دیگر که دلالت بر آن میدارد که اول این الفاظ محسوسه بازای این معانی محسوسه موضوعند آنست که میفرماید

ندارد عالم معنی نهایت — کجا بیند مر او را لفظ غایت

یعنی عالم معنی که ذات و اسما و صفات غیر متناهیه الهیه مراد است غایت پذیر نیست و بازهم نیست از آن معانی مراتب و درجات بی نهایت دور
احاطه می آید پس البته ظرف الفاظ او را گنجائی نخواهد بود چنانچه در مقدمه کتاب مرقوم شد و ذکر معانی مرکز اندر حروف ناید که بحر قلزم
اندر ظرف ناید تشبیه به بحر قلزم بجهت عدم احاطه مرقوم و الا وسعت میدان معانی زیاده از آنست که به دریای قلزم و عمان نسبت دهند از اینجا معلوم
میگردد که این الفاظ مسموعه اول بازای این معانی محسوسه موضوع شده اند چون افاده و استفاده معانی از الفاظ [illegible] فرمود که ظرف لفظ
کلی این بحر معنی ندارد این سخن موهم آن میشود که بجهت این عدم احاطه عارف حقیقی بحق نمیتوان شد رفع آن توهم نموده میفرماید که

هر آن معنی که شد از ذوق پیدا — کجا تعبیر لفظی یابد او را

یعنی معانی که بطریق ذوق و وجدان به ارباب کشف و تصفیه ظاهر میگردد تعبیر لفظی گرد وسعت میدان آن نمیتواند گشت و جز بذوق و حال
تحصیل آن معانی محال است و عرفان حقیقی و ادراک معانی کما ینبغی از راه کشف و شهود حاصل می باید کرد نه بتعلیم و تعلم قطعه دل انور
مطلع انوار الهی عارف نتوان گشت ز منهاج و طوالع عکسی ز پرده هر ذره نماید مرآت دل از پاک شد از زنگ موانع
ولی ذات حجاب است ره طریق تمثیل معقولات بمحسوسات فرموده که

چو اهل دل کند تفسیر معنی — بمانندی کند تعبیر معنی

یعنی اهل دل که تحصیل معانی و معارف بطریق تصفیه و تجلیه نموده اند هرگاه که خواهند که تفسیر و بیان آن احوال کرده بهای صافیه بیان جلوه کرده
نموده است بنمایند بجهت ارشاد قابلان و طالبان اظهار آن بنمایند عادة پسندیده ایشان آنست که البته مناسبتی که میان آن معانی
مکشوفه و امور محسوسه پیدا سازند و در لباس محسوسات آن معانی مکشوفه را از نظر محرمان بنمایند از آن جهت است که ظاهر بینان محجوب
که حوصله درک آن معانی ندارند [illegible] این قوم را ملامت نمی پندارند و از سر جهل و عناد و طعن و انکار اقوال و احوال اهل حق [illegible]
نعوذ بالله من ذلک **نظم** چو هر یک را ازین الفاظ جانیست ز زیر هر یکی پنهان جهانیست تو جانش را طلب از جسم بگذر [illegible]

از اسم بگذر

از اسم بگذر چون عالم معنی نسبت با عالم محسوس [illegible] که صورت اصل است فرموده که

که محسوسات از آن عالم چو سایه است — که این چون طفل و آن مانند دایه است

یعنی محسوسات که عالم شهادت است از آن عالم اسما و صفات مانند سایه است چه چنانچه سایه بنور ظاهر است و بی او عدم است
همه عالم به تجلی و اشراق انوار آفتاب اسما و صفات الهی روشن و هویدا اند و این عالم محسوس بمثال طفل است و آن
عالم معنی همچو دایه زیرا که پرورش و تکمیل این عالم از آن عالم است بلکه هرچه هست آن عالم است و این عالم وجود ظلی خیالی
بیش ندارد چون بیان سخن بر طبق معتقد ارباب مکاشفه فرمود الحال اشاره به تحقیقی که وارد خاطر خود است نموده میفرماید که

بنزد من چو الفاظ مؤول — بدان معنی فتاد از لفظ اول

چون سخن قوم ذکر کرد که این الفاظ محسوس اول از برای این محسوسات موضوع شده اند و اهل دل بنابر مناسبتی که یافته اند اطلاق
بر آن معنی کرده اند پس آینه اطلاق این الفاظ بر این محسوسات حقیقی باشد و در آن معانی بطریق تاویل الحال میفرماید که بنزد من که
از محققان این طایفه ام آنست که این الفاظ که گفته شد که بطریق تاویل الحال میفرماید که بنزد من بر آن معانی اطلاق کرده اند
اول از برای آن معانی اصلی و متاصل الوجودند و بر این محسوسات فرع و تابع چون بیان فرمود که اول موضوع برای آن معانی اند
میخواهد که اظهار آن نماید که دلالت این الفاظ بدین محسوسات بچه نوعست ظاهر فرموده که

بمحسوسات خاص از عرف عام است — چه داند عام کاین معنی کدام است

یعنی چه دلالت این الفاظ بر این محسوسات خاص بطریق نقل عرف عام است و تبدل این دو عام چه داند که آن معانی که موضوع له
اصلی این الفاظ اند کدام است چون درست رسیده عوام را آن نیست و ادراک آن معانی مخصوص خواص است بدان که هرگاه که لفظی را از
معنی بمعنی دیگر نقل کنند و ترک استعمال آن لفظ بر آن معنی اول نمایند اگر آنجا ناقل عرف عام باشد آن را منقول عرفی میخوانند مانند
دابه که در اصل هرچه بر روی زمین میرفت دابه میگفتند عرف عام نقل از آن معنی و اطلاق بذوات القوائم الاربع از اسب و استر و خر
کرده است شیخ میفرماید که اطلاق این الفاظ بر این محسوسات بطریق نقل عرف عام است و الحال آن معنی اول میان ایشان متروک گشت
حقیقة سخن آنست که جماعتی که از اهل الله شده خود مرئی این الفاظ را از ارباب کشف و شهود استماع نموده و مراد کما ینبغی ندانستند پس این
محسوسات خاص بمناسبت فی الجمله که یافتند بطریق عقل نقل کردند و آن معنی اول متروک شد فاما نزد محقق موضوع له اول آن
و چون اطلاق این الفاظ بر این محسوسات خاص بطریق نقل واقع است فرمود که از ارباب شهود بودند در این الفاظ مبهم شده

چون نظر در جهان کردند و بطریق نقل فهم آن معانی عقلی نمودند لاجرم این لفظها را عقل از آن معانی موضوع له نقل کردند
درین محسوسات خاص اطلاق نمودند و معنی اول متروک داشتند چون نقل بطریق عقل فهم است میفرماید که

تفکر چون در جهان عقل کردند ‌‌ از آنجا لفظها را نقل کردند

یعنی این الفاظ را که نقل برین معانی محسوسه نموده‌اند و بجهت نقل الفاظ بسوی محسوسات از آن مراتب فرود آمده‌اند اعتبار آن معانی رعایت تناسب مرعی داشته‌اند و مناسبت فرو نگذاشته‌اند تا تخصیص بعضی الفاظ ببعضی معانی ترجیح بلا مرجح نباشد چون تنبیه تام میان معقولات و محسوسات از قبیل ممتنعات

تناسب را رعایت کرد عاقل ‌‌ چو سوی لفظ معنی گشت نازل

یعنی در حین نقل اگرچه تناسب عقل مرعی شده است فاما تشبیه کلی بین المعنیین البته نمی‌تواند بود چه میان محسوس و معقول بون بعید است
و از جهت جویی تناسب تمام اینجا ساکت می‌باید بود و طلب چیزی که تناسب تام بود دال الا طلب محال سبب حیرت و ضلال خواهد بود چون
بحضرت عزت عز شأنه اطلاق لفظی که موهم تشبیه بچیزی که لایق کبریای شأنه نباشد ممنوع است فرمود که

ولی تشبیه کلی نیست ممکن ‌‌ ز جست و جوی آن می‌باش ساکن

بدانکه علما درین مسئله خلاف دارند که اطلاق اسامی که مأخوذ از صفات و افعال باشد بر حضرت حق بودن موقوف اذن شارع
هست یا نیست بعضی بر آن رفته‌اند که هرگاه که عقل دلالت بر آن کند که حق متصف است بصفت وجودی یا سلبی اطلاق اسمی که دلالت بر آن صفت
کند میتوان نمود خواه که اذن شارع شده باشد یا نشده باشد و افعال نیز همچنین و بعضی بر آنند که هر لفظی که دلالت کند بر معنی که آن معنی بر حضرت
حق ثابت باشد اطلاق آن لفظ بی‌آنکه اذن شارع باشد بر آن حضرت میتوان نمود الا که موهم چیزی باشد که لایق کبریای آنحضرت
نتواند بود و مشعر تعظیم باشد و بعضی دیگر بر آن رفته‌اند که اسماء الله مطلقا توقیفی است و هرچه از شارع شنیده‌اند حکم شرع بر آن رفته‌اند که اطلاق
بر آن حضرت نمی‌باید کرد زیرا که فهم و ادراک ما درین امر وافی نیست لابد است که مستند باذن شارع باشد و این قسم احوط است که برین
اهل سنت و جماعت است شیخ میفرماید که برین مسئله کسی را بر تو دق نیست یعنی در این اطلاق بر حق هیچ کس را بر تو دق نیست
زیرا که صاحب مذهب اینجا غیر حق نیست و هرچه مذهب حق باشد البته حق خواهد بود

برین معنی کسی را بر تو دق نیست ‌‌ که صاحب مذهب اینجا غیر حق نیست

آنچه ارباب حال طریق ملک شده ظاهر میشود و الا از مدارک بعقلیات و تکالیف بر عقلاست و حال که در مقام استغراق و بیخودی باشند البته هیچ
کس را بر ایشان حکم تکلیف نیست و معارف حضرت حقانیه مولانا رومی قدس سره میفرماید که ره میدرد و میدوزد این خیاط کو

میدرد میدوزد

میدرد میدوزد این خیاط کو ساعتی کافر کند صدیق را ساعتی زاهد کند زندیق را ما شکاریم اینچنین دامی کراست گوی چوگانیم
چوگانی کجاست؛ چون اسقاط تکالیف شرعیه باتفاق هر عاقل است میفرماید که

ولی تا با خودی زنهار زنهار ‌‌ عبارات شریعت را نگه دار

یعنی هرچند صاحب مذهب درین مرتبه حق است فاما تا زمانی که سالک باخود باشد و عقلش برقرار بود الفاظ و عبارات که مخالف شرع باشد بزبان
نگفت و ارباب طریقت تجویز نفرموده‌اند و منع افشای اسرار کرده‌اند طریق اهل کمال آنست که با وجود حال عمل بر طبق علم نمایند نه بر طبق حال
خواجه عبدالله انصاری قدس سره العزیز که یک درم به انگشت که صوفی بر انگشت مولانا جمع صورت با چنین معنی ژرف
نیست ممکن جز ز سلطان شگرف؛ سکر و هشیاری بباید جمع کرد؛ تا ز راه حق نباشی بیش و کم؛ چون ارباب طریقت را سه حالت است که در آن
حالات مغلوب و مضطر میشوند که هر عبارت و الفاظ که تعبیر نمایند رخصت داده‌اند چه در آن حالات اختیار و تمیز ندارند و معذورند آن حالات را تفصیل

که رخصت اهل دل را در سه حال است ‌‌ فنا و سکر و آن دیگر دلال است

بدانکه حالات و مقامات چند است که بطریق تحفه و وجدان بر اولیا و عرفا و سالکان راه ظاهر میشود که آنها را مواجید می‌نامند یعنی بوجدان حاصل
شده چه مواجید جمع موجود است و شیخ را میگوید این وجدان حال مراد است نه عملی یکی از آن حالات فنا است و فنا عبارت از زایل شدن
تفرقه و تمیز است میان قدم و حدوث زیرا که چون بصیرت روح منجذب مشاهده جمال ذات الهی شد نور عقل که فارق بود میان اشیا در
غلبه نور ذات مختفی و مستتر گشت کاختفاء انوار الکواکب عند ظهور الشمس و بحکم قل جاء الحق و زهق الباطل و المحدث اذا قورن بالقدیم
لم یبق له اثر هستی مجازی سالک و جمیع کثرات در پرتو تجلی واحد بالکل محو و نابود گشت و این حالت را جمع میخوانند زیرا که جمع کثرات
درین تجلی یک رنگ وحدت گرفته و واحد شده‌اند و اغیار و کثرات فانی گشته لم یبق الا الحی القیوم و درین حالت هرچه از سالک استماع افتد بحقیقه
گوینده آن حق است نه سالک و درین معنی بیت مولانا؛ چونکه رنگ بحر را؛ جان خم هم بدریا بر آرد اشتلم؛ زان سبب قل گفته دریا
بود؛ گرچه قل گفتن احمد گویا بود و درین مقام بود حکایت سلطان بایزید بسطامی قدس سره که فرمود که لا اله الا انا فاعبدون و سبحانی
ما اعظم شانی یکی دیگر از آن حالات سکر است و سکر حیرت و دهشت و وله و هیمان است که در مشاهده جمال محبوب بسر محب میرسد چون
سر سالک بمشاهده جمال محبوب رسید و بواسطه دوری از تفرقه و تعدد طرب و ذوقی فرح و نشاط و انبساط بنوعی در آمد که چون بیدل از محسوسات
غافل شد و عقل مغلوب عشق گشت و تمیز از میان مرتفع شد و از غایت بیخودی نمیداند که چه میگوید و این حالت را سکر گویند آن گفته
که در اول مذکور شد سکر ظاهر نمیماند و درین حالت بود که شیخ حسین منصور حلاج قدس سره فرمود که بدست عاشقان به یک دو جدا باز فلاح

و پرهیز مست کاید زسوی شاه فرد صد خم می در سر و مغز آن نکرد پس در تنگنف چون بشد روا بس فقط گشت و شد بی دست و پا
و یکی دیگر از آن حالات مذکوره دلالت است و دلاله اضطراب و قلق را گویند که در جلوه محبوب از غایت عشق و ذوق بسالک میرسد و هر چند
در آن حال بمرتبه سکر نبود نیست فاما چون اختیار خود نیز ندارد و از شدت اضطراب هر چه بر دل و زبان حال او آید میگوید باختیار میگوید
دارین حالت بود حکایتی چوپان که مولانا جلال الدین محمد رومی قدس سره در مثنوی نظم آورده است مثلا دید موسی یک شبانی را براه کو همی گفت
ای کریم وای اله تو کجائی تا شوم من چاکرت چارقت دوزم کنم شانه سرت جامه ات شویم شپشهایت کشم شیر پیشت آورم ای
محتشم دستکت بوسم بمالم پایکت وقت خواب آید بروبم جایکت ای فدای تو همه بزهای من ای بیادت هی هی و هیهای من
زین نمط بیهوده میگفت آن شبان گفت با کیست این ای فلان گفت با آنکه مارا آفرید این زمین و چرخ از او آمد پدید گفت موسی
های ای خیره شدی خود مسلمان ناشده کافر شدی این چه ژاژ است این چه کفر است و فشار پنبه اندر دهان خود فشار گفت ای
موسی دهانم دوختی وز پشیمانی تو جانم سوختی جامه را بدرید و آهی کرد و گفت سر نهاد اندر بیابان و برفت وحی آمد سوی موسی
از خدا بنده مارا ز ما کردی جدا تو برای وصل کردن آمدی یا برای فصل کردن آمدی ما زبان را ننگریم و قال را ما درون را بنگریم
و حال را چند ازین الفاظ و اضمار و مجاز سوز خواهم سوز با آن سوز ساز آتشی از عشق جان بر فروز سر بسر فکر و عبارت را بسوز
موسیا آداب دانان دیگرند سوخته جان و روانان دیگرند لعل را گر مهر نبود باک نیست عشق در دریای غم غمناک نیست
چونکه موسی این عتاب از حق شنید در بیابان جانب چوپان دوید عاقبت دریافت او را و بدید گفت مژده ده که دستور رسید
هیچ آدابی و ترتیبی مجو هر چه میخواهد دل تنگت بگو کفر تو دینست و دینت نور جان ایمنی وز تو جهانی در امان ای معاف یفعل الله
ما یشا بیمحابا رو زبان را برگشا گفت یا موسی از آن بگذشته ام من کنون در خون دل آغشته ام تازیانه برزدی اسپم
بگشت گنبدی کرد و از گردون گذشت حال من اکنون برون از گفتن است اینچه میگویم نه احوال منست شیخ میفرماید که رحمة
اهل الله علیه است یعنی درین سه حالت که فنا و سکر و دلالت است اهل دل مرخص اند با آنچه بهر عبارت که خواهند از آن حالات
وجدانی خبر نمایند اما در حالت فنا که غایت نهایت سالک و اصل است باتفاق همه علما مکلف نیست و در حالت سکر که از آن پس تر است
چون بمیدانند که چه میگویند چنانچه مست معذور باشد و العذر عند کرام الناس مقبول مانحن فیه است و در مرتبه دلاله است که از
سکر نازل است و ابسط شرع احتیاط که دارد هر چه گوید معذور داشته اند باید دانستن که این رخصت که مذکور است نسبت بارباب مواجید است
که بسبب حال مشهود آن حالات و مقامات رسیده اند نه آنجماعتی که بتقلید عبارات کاملان یاد گرفته اند و مجرد همین تقلید خود را بخیا

الحال

آن حال میشمارند زیرا که باتفاق اهل دل راه بطریقت نیست تا به جایکه هر چه مخالف شرع شریف از اقوال و اعمال است البته واجب الترک
چون اطلاع تام بر حقیقه این الفاظ و دلالات ایشان موقوف بصاحب آنست که آن احوال بر کسی بطریق شهود ظاهر شود فرمود که

هر آنکس کو شناسد این سه حالت — بداند وضع الفاظ و دلالت

یعنی هر کس که این سه حالت که فنا و سکر و دلالت است بطریق شهود بشناسد وضع این الفاظ مشکله و دلالات ایشان را البته بداند که مقصود
در هر جای که گفته اند چون بداند که آن حالت بطریق کشف تمام بر کسی پیدا آید باختیار متکلم آن گفتن موجب و منبع است معنی

ترا چون نیست احوال مواجید — مشو کافر بنادانی و تقلید

یعنی ترا آن حالات وجدانی که ذکر رفته نباشد و بحسب حال و مکاشفه آن مراتب ترا نیست زنهار زنهار که بمجرد تقلید اهل کمال
که صاحب آن حالات بوده اند کافر نشوی و متکلم آن کلمات نگردی و نسبت آن ندانی و چگونه میدانی که ایشان در چه حالات این الفاظ و عبارات
فرموده اند چه داشته باشند که هر کس نمیتواند که بغیر آن عبارات نماید و حال آنکه باتفاق اهل شریعت و طریقت است که هر که به آن حالات
آن سخنان گوید البته محکوم بکفر است و منبع او و جهت عدم ادراک ای حالت بکفر می رسد نعوذ بالله ذات مطلق
رسید در راه اهل بالیدن نه تقلید روی خرک و سگ و خوک را با حق رسید چون اهل و اسرار حقیقه موقوف بقدمات است
بسیار از قابلیت و ارشاد کامل و شکوک دریافت می فرماید

مجازی نیست احوال حقیقت — نه هر کس یابد اسرار طریقت

یعنی احوال حقیقه که انبیاء و اولیا علیهم السلام از آن اخبار فرموده اند مانند رأیت ربی فی احسن صورة و لی مع الله وقت و من رآنی فقد
رأی الحق و مثل قول علی ابن ابی طالب علیه السلام انا نقطة باء بسم الله و انا جنب الله الذی فرطتم فیه و انا القلم و انا اللوح المحفوظ و انا الکرسی
و انا العرش و انا السموات و الارض و حکایتی دیگر بعضی از انبیاء و اولیا بسیار است مانند سبحانی ما اعظم شانی و لیس فی جبتی سوی الله
و انا الحق و انا الفاعل فی هذا العالم و لیس بینی و بین ربی فرق الا انی تقدمت بالعبودیة و انا اقل من ربی بسنین و غیرها که ذکر اهل
کنند که سخنان چند مجازی غیر واقعی بلکه حقیقی نیست درین همه احوال آن کاملان است که در مراتب کشف و شهود در بساتین مظاهر سیر
داشته اند یقین متحقق گشته اند و بیان حالات واقعی خود فرموده اند و نیکو دانست که هر کسی اسرار طریقه میتواند دریافت چه آن منوط بشرایط
بسیار است از قابلیت فطری و ارشاد پیر راهبر و سلوک و ریاضات و قطع منازل که ارباب طریقت فیمن ذکر فرموده اند و تا بیان الکلی
و تحقیقات در احوال بر هر دو بیانست اما راهروان و راهبین که از صد هزار رهرو یکی در راه دان است و قلیل من عبادی الشکور فرموده

سبز خاص است که مخصوص سالکان راه حق است مانند ترک دنیا و دوام ذکر و توجه و تبتل و انزوا و دوام طهارت و صفوه صدق و اخلاص
و غیر آن و اسرار طریقه که فرموده است عبارت از همان احوال حقیقه است زیرا که طریقه مقدمه حصول حقیقه است و نیز ظاهر طریقه شریعت است
و حقیقت سر طریقت است و طریقه بی شریعه وسوسه است و حقیقه بی طریقه زندقه است و الی هر که عمل بر کمال دارد البته میداند
که ارباب طریقه که ارتکاب ریاضات شاقه نموده اند البته فواید کلیه معنویه در ضمن آن یافته اند و بدون آن زحمت آن فواید حاصل نمی
شد که و ان لیس للانسان الا ما سعی مولانا گر تو خواهی که بیابی طاعتی کن طاعت صد ساله یکساله کن : زانکه یک لحظه طاعت از اهل :
بس بکن تو طاعت خود را یاد : چون سخن اولیاء الله و اهل تحقیق از سر حال و علم است فرمود که

گر از ای دوست باید ز اهل تحقیق / مر این را کشف باید ورنه تصدیق

یعنی بطریق ارشاد میفرمایند که ای طالب عزیز من می باید دانست که از تحقیق که ارباب کمال است این سخن که گذاف و غیر واقع نمی آید و کمال
بدانسته با دلیل لایق دین و روان نیست عدم فهم ما دلیل نادانی ما است نه آنکه سخنان ایشان غیر واقع است و یقین است
که هر چه تحقیق و یقین نباشد از ایشان صادر نمیشود و تحقیق کردن آنکه سخن کاملان بیان واقع است بدو طریق میتواند بود یا آنکه
شخصی بطریق سلوک و ارشاد کامل بمقام کشف و شهود رسد و مشاهده همین حال نماید و یقین داند که آنچه ایشان فرموده اند دیده و دانسته
گفته اند یا آنکه بتوفیق الله الهی تصدیق تمام بسخنان اولیا داشته باشد و یقین داند که هر چه ایشان میفرمایند از عین شهود است و خود
از مشاهده آن حال عاجز داند و از طایفه هو الذین یؤمنون بالغیب [illegible] هذا اگفت قدیم مثنوی کار دانها بی نوا و بی میوه ها بگیر برزد
چه بحر است ای فدا : گفت هانی شاخ و شکوفه آن غصون : دم بدم با یکست قوی بیرون : هلا بانگ می آید ز سوی هر درخت
سوی ما آیند خلق شور بخت : بانگ می آید زغیرت بر شجر چشم ها بستیم کلا لا وزر : چون [illegible] ظاهر نموده که این الفاظ
اول بر آن معانی اطلاق کرده اند و در اینجا این محسوسات بنقل عرف عام منقول شده است می فرماید که

بگفتم وضع الفاظ معانی / ترا سربسته کلی تا بدانی

یعنی بیان نمودم و گفتم وضع الفاظ و معانی که بان نوع ذکر کرده شده که نزد طایفه صوفیه آنست که این الفاظ چون محسوس است اول
از برای این محسوسات موضوع گشته اند و اهل این طریق بعد از رعایت مناسبه بر آن معانی اطلاق کرده اند و نزد بعضی که ناظر کتاب
آنست که این الفاظ بوضع اول بر آن معانی افتاده اند و از آن معانی باین محسوسات بطریق نقل یا ملاحظه نسبت و مشابهه منقول شده
و با نقل عام [illegible] کلا التقدیرین وضع الفاظ و معانی ترا سربسته یعنی بطریق اجمال گفتم اگر آن طریق را داری محافظه نما تا بدانی

که از هر یک

که از هر یکی از این الفاظ چه معنی مراد است چون هر معنی را از آن معانی درجات بسیار است و در هر مرتبه لوازم چند دارد فرمود که

نظر کن در معانی سوی غایت / لوازم را یکایک کن رعایت

یعنی در هر معنی از آن معانی نظر بسوی غایت کن و ببین که مقصود از آن چیست و چون مراتب معانی بسیار است در هر مرتبه که
لوازم آن کان ینبغی بتمامی و تخصیص لازم مرتبه علیا بنوعی نما تا جهات تشبیه و تنزیه معلوم کرده و موهم تجسیم نگردد فرمود

بوجهی خاص از آن تشبیه میکن / ز دیگر وجهها تنزیه میکن

یعنی بوجه خاص از آن لوازم که در هر مرتبه آن معانی را حاصل است تشبیه کن و اطلاق الفاظی که دلالت بر آن معنی خاص میدارد بنما
و از وجوهات دیگر از لوازم آن مرتبه تنزیه میکن مثال آنکه چشم میگویند و صفت بصیری میخواهند و معنا شبه لاکه در نهایت مراتب
تجلیات و ظهورات که مرتبه شهادت است بصیر لازم بصیرت پس بیوجه خاص تشبیه مینماید و از وجوه دیگر که فضا این چشم
جسم است و از لوازم اجسام است تنزیه میکنند که مانند این چشم نیست و از جسمیت منزه است از مدلولات همه الفاظ و عبارات
در مراتب تنزلات افعال و آثار اوست که بصورت همه ظاهر گشته است و نقش همه بر آمده است و با رعایه از مراتب تجلیات و ظهورات
حق تشبیه و تنزیه هر دو قسمت و ظاهر است و فی الحقیقه تشبیه و تنزیه از امور اعتباریه اند چون فی نفس الامر غیر حق موجود نیست تشبیه
بکه باشد و منزه از چه باشد تعالی عن الاشیاء و الاضداد و الاشکال و الانداد چون قاعده که موقوف علیه جواب سؤال مذکور بود بیان نمود فرمود که

چو شد این قاعده یکسر مقرر / نمایم زان مثالی چند دیگر

یعنی چون این قاعده که رعایه لوازم هر معنی می باید نمود و بوجهی خاص تشبیه میباید کرد و از وجوه دیگر تنزیه می باید فرمود یعنی مقرر
و ثابت شد اکنون جهت تبیین قاعده مثالی چند از هر یک از آن معانی و لوازم هر یک بنمایم و از مرتبه اجمال بتفصیل آرم تا خواص
و عام از آن بهره مند گردند چون از بیان قاعده که موقوف علیه بود فارغ شد در تفصیل جواب سؤال شروع میفرماید که

سؤال اشارت بچشم و لب

چون در سؤال چشم و لب مقدم داشته بود در جواب نیز مقدم کردانید تا جواب و سؤال مطابق باشند
و چون لوازم و صفات هر یکی از چشم و لب قربی بهم دیگر بود چنانچه در اشارات ظاهر خواهد گشت هر دو را در یک بیت آورده میفرماید که

نگر کز چشم شاهد چیست پیدا / رعایت کن لوازم را در اینجا

یعنی نگاه کن و ببین که از چشم شاهد محبوب چه چیز ظاهر و پیدا است رعایه لوازم و صفات چشم محبوب حاضر برای آنکه یعنی پیدا است نظرها
کن که از این چشم و لب چه صفت و چه فعل و چه اثر ظاهر است رعایه لوازم ایشان جا ملیح یعنی تشبیه بر آن وجه خاص مرعی میدار چون هر دو را

در یک شماره ذکر کرده است اولی آنکه در بیت اولی ایجاد و اشعار بهر جو نموده شد چون و نیز آنکه رعایت لوازم می نماید نموده شماره و ملازم هر یک کرده میفرماید که

زچشمش خواست بیماری و مستی زلعلش نیستی در تحت هستی

یعنی بیماری و مستی که از بعد و فراق و بیدار خوابی روی نموده و از شهلای جمال جانان عاشقان دلسوخته را محروم میدارد از لوازم چشم
پر کرشمه است و پیدا از لب لعل جان بخش اوست نیستی در تحت هستی است یعنی از آثار و لوازم لب که بنا بر نفس رحمانیت نمایش
در احاطه وجوب وجود قطعه دستری بی رخت چه بود جهان سایه در عدم سرای خرابست ز تو مهر طلعت تو بیافت سایه از یک مهر یافت
خطاب و در بعض نسخها این چنین یافته شده که ز لعلش گشت پیدا عین هستی یعنی که از لب لعلش که رحمانیت مراد است حقیقة هستی
ظاهر شده است بصورت تشابکی نموده و از آن ظهور نیستیها در جلوه هستی در آمده است قطعه خرم دل آنکه از لب یار حالی می باشد
میکند دوام ای بیخبر از شراب دوست نهاده برون زپای خود کام در صومعه چند دیگر بود انجیتم و هنوز کار ما خام در میکده
نیز روزکی چند بنشین تو بوقت صبح تا شام ملیوش بکام دوست باده پس هم بدو چشم آن دلارام می بین رخ جان نوازی
ساقی از جام جهان نمای باقی چون مستی بیدارخوابی و خمار فراق از لوازم چشم است می فرماید که

زچشم او همه دلها جگرخوار لب لعلش شفای جان بیمار

یعنی از آثار چشم شوخ آن پری پیکر است که دلهای خلایق مست و مخمور و خراب اند و اسیر مستی بیدار و خمار غم بعد و هجرانند و از لب لعل اوست
که جانها در ارواح مجرده جمله مستور و در حجاب غیرت متواری و از صفات نقص خود و غنائم مبرا و معرا اند چون گرفتار بلای فراق از آثار چشم است فرموده که

زچشم اوست دلها مست و مخمور زلعل اوست جانها جمله رنجور

یعنی از لوازم چشم عیار اوست که تمامیت دلها جگرخوار یعنی گرفتاری غم فراق و اندوه اشتیاق اند و از آثار لب روح بخش اوست که جان
بیماران و بعد دوری را شفا و راحت شربت وصل میبخشند و از مرتبه مرض نیستی بصحت هستی رسانند و هر چند لب مرتبه شراب وصال
چشم مورث خمارست و نمیگذارد که آگاهی از وصال یابند قطعه چشم سرچه فتنه انگیخت کز هر طرفی هزار غوغاست تا جام
لبت کدام می بود کز جرعه او دو کون شیداست باغیست جهان ز عکس رویت خرم دل آنکه در تماشاست چون در فضای استغراق عالم وحدانیت …

بچشمش گرچه عالم درنیاید لبش هر ساعتی لطفی نماید

یعنی اگرچه استغنا و عدم التفات از لوازم چشم جادو … حیات بخش لبش لطف شامل خویش جهان نیست را به تجلی لطفی رحمانی در مقام
نگاه میدارد و محروم از جود و وجود نمیدارد قطعه دل و جان همه عالم فدای لعل نوشینش که چون جام طرب نوشد هر عالم جرعه دان سازد

خرابها

۱۷۴

خرابها کند چشمش که نتوان گفت در عالم چو شد بیدکفت بستی کج خود را توان ساخت چون کرم و مردمی از لوازم چشم است فرموده که

دمی از مردمی دلها نوازد دمی بیچارگان را چاره سازد

یعنی با وجود کمال استغنا و عدم التفات چشم مستش گاهی از کرم و مردمی که از لوازم مستی است دلهای عشاق مشتاق را بشارت جمال
معشوق مینوازد و از دولت جانپرورش دمی بیچارگان عدم آباد را فایده فیض وجودی چاره کار میسازد و از نیستی بهستی آورد
قطعه چو نبات میکند از هم همه شب ز آب دیده بامید آنکه یابم شکر از دهان تنگش بروم ز چشم مستش نظری بوام گیرم که برای
نظره بینم رخ خوب لاله رنگش چون متعلق گردانیدن روح مجرد ببدن کثیف و جود عدم مشتاق از مقتضای شوخی است که از لوازم چشم است میفرماید

بشوخی جان دهد در آب و در خاک بدم دادن زند آتش در افلاک

یعنی بشوخی و بی باکی و بواسطه رونق استعداد جامعیت انسان چشم جان بخش جان مجرد روح جانی در آب و خاک بدن عنصری انسان
سید بالطیفه اسیر کثیف می سازد تا حامل بار امانت جامعیة تواند شد و لب جلوه بخشش بدم دادن و نفخت فیه من روحی
آتش شوق و عزه فرمان جامعیه بر افلاک می زند و دایم دل افلاک بحسرت این حرمان از آتش بر حسرت غم نه فلک را است متحیر …
حامل آنچه در ستر هویدای بنی آدم ازو است چون گرفتاری محنت و اسیری دام بلا از لوازم چشم است فرموده که

ازو هر غمزه دام و دانه شد وزین هر گوشه میخانه شد

غمزه عبارتست که از بر هم زدن و گشودن چشم محبوبان و دلربائی و عشوه گری واقع میشود و بر هم زدن چشم کنایه از التفات است
و گشودن چشم اشاره بمردمی و دلنوازی و آثار این دو صفت است که موجب خوف و رجا میشوند یعنی از آن چشم و غمزه دام و دانه است
که ببوی آن دانه مرغ دل عشاق اسیر دام بلا میگردد و دام و دانه از آنچه فرمود که البته در هر محنت راحتی و در عقب هر …
و قبول دام محنت زحمت بلوای دانه راحت میتوانند و نسبه باهر شخصی آن دام و دانه مختلف میباشد حضرت مرتضی علی علیه السلام
میفرماید که سبحان من اتسعت رحمته فی … نقمته و اشتدت نقمته فی … رحمته اگر گریزی بر امید راحتی ز آن …
آید محنتی هیچ کنجی بی دد و بی دام نیست جز بخلوتگاه حق آرام نیست والله اعلم …

زغمزه میدهد هستی بغارت ببوسه میکند بازش عمارت

یعنی زغمزه که اشاره باستغنا و عدم التفات است که از لوازم چشم است موجب محبت ماهی و قهار و قابض هستی عالم بغارت و تاراج نیستی میدهد
و ببوسه لب لعل جان نواز که عبارت از نفس روح و احیاست بمقتضای خالق و محیی و لطیف و باسط باز عالم غارت زده نیستی را عمارت میکند

و احیا میفرماید و در مقام دیگر میفرماید **قطعه** جانم به باد داد و لبستند بوسه‌ٔ • زلب لب انگبان نتوان نهاد • خون من از نرگس ان ریخته • نرگس ان نتوان نهاد • چون گرفتاری دام فراق و تشنهٔ اشتیاق بسبب استغناست که از لوازم چشم است فرمود که

ز چشمش خون ما در جوش دایم ••• ز لعلش جان ما مدهوش دایم

یعنی از استغنای چشم فتانش خون ما دایم در جوش است و از خوف و بیم بعد و حرمان و عدم التفات رسان و لرزان می‌باشیم و از لب که لعلش شراب وصال در کام جان ما میریزد جان ما دایم مدهوش و بیخود است و در او به نیستی خود فنا میگردد **نظم** مرا که لعل لبت ساقی است و جام شراب • از آن دو نرگس مست تو ام مدام خراب • بدین صفت که منم مستی ام عجب که ز شراب شوم خراب از شراب • چون دلربائی از لوازم چشم و دلنوازی و جان بخشی از لوازم لب است فرمود که

به غمزهٔ چشم او دل میرباید ••• بعشوه لعل او جان میفزاید

یعنی بظهور دفعات غمزه کنایه از دست چشم عیارش دلهای عشاق می‌رباید و نگاه محبوب را در دلها ظاهر و نگاه مختفی میسازد و بعشوه و فریبندگی و لطف لب لعل او جان میفزاید و مراتب کمال میرساند چون منع و قبول از لوازم چشم و لب است فرمود که

گر از چشم و لبش خواهی کناری ••• مر این گوید که نی آن گوید آری

یعنی هرگاه که این عاشق صادق اراده وصل نماید و قرب محبوب میجوید استغنا که از لوازم چشم است فتنه خواست آن شیفته عشق را بخطاب ما للتراب و رب الارباب در مقام منع می‌دراند و لب که کنایه از فیض شامل و عنایت لطف کامل خود عاشق را از میان سرگشتگی و حیرانی بکف قبول می‌آرد و محروم نمیگذارد چون قهر و افنا از لوازم چشم است فرمود که

بغمزه عالمی را کار سازد ••• ببوسه هر دمی جانی نوازد

یعنی ز غمزه کار عالمی میسازد و بدان معنی که همه را نیست میگرداند و فانی و محو میکند و مشهور است که کسی که نگاه قصد کسی کرد میگویند که کار او را ساخت یعنی اگر چه در وصل لبش نیز از او افاضه فیض وجودی هر زمان و هر نفس جان را می‌نوازد و خلعت هستی و تکمیل ملبوس نیاز و از نیستی و کم و کاست بر تبهٔ هستی و بود و وجودی می‌آرد **شعر** یک بوسه بود زلبت دل و دگر خواست • فرمود فراق تو که زمان دگر نیست • چون امانت از لوازم چشم و احیا از آثار لب جان بخش او است فرمود که

از و یک غمزه و جان دادن از ما ••• و زو یک بوسه و استادن از ما

یعنی هر آنکه نیست و هستی لحظه لحظه اعیان عالم را واقعست از مقتضیات چشم و لب است یعنی او یک غمزه و کرشمه تجلی جلالی دارد و ما جان را در فانی شده و قبول نیستی نمودن زیرا که هر چه کمال فاعل در تاثیرات کامل قابل در قبول آثار است و از لب او یک بوسه که کنایه از افاضه

نیفی

آن از چشم و لب است فرمود که

فیض شامل و جود ایمانی است و عشوه تجلی جمالی استادن آن بوسه و قبول آن فیض و در مقام هستی استادن و قیام در آن نمودن از ما چون امانت و احیا از

ز لمح بالبصر شد حشر عالم ••• ز نفخ روح پیدا گشت آدم

اقتباس است از آیهٔ کریمه و ما امر الساعة الا کلمح بالبصر و هو اقرب یعنی او از البصر به نظر حقیقت یعنی از یک نظر به بصر و کرشمه تجلی جلالی حشر و جمع عالم شد و از مقام تفرقه و کثرت بمنزل جمع و توحید رسیده اند بآن معنی که همه کثرات عالم فانی و محو شدند غیر از حضرت موجود حقیقی باقی نماند کل من علیها فان و یبقی وجه ربک ذو الجلال و الاکرام و این امانت و حشر از لوازم چشم است و به نفخ روح که فاذا سویته و نفخت فیه من روحی است که از لوازم لب است آدم که جان عالم است پیدا گشته است و ظاهر شد چون چشم و لب آفریدن در لوازم و آثار و صفات فرمود که

چو از چشم و لبش اندیشه کردند ••• جهانی می پرستی پیشه کردند

یعنی از مستی محبت شهود تفصیل که در تجلی اول الحکم فاحببت ان اعرف از مقتضیات ذاتی است و شراب است حقیقی هو کس ساقی فخلقت الخلق در جام هستی ریخته است چون اندیشه و نظر کردند بحیثیت تاثیر آن مست در جمیع موجودات یعنی جهانی می‌پرستی پیشه کرده‌اند بلکه همه جهانی یک عالمی که تمامه موجودات می پرست را ننموده و آئین خود کرده‌اند همه مست می محبت ذاتی شده‌اند **نظم** ساقی چه شد که جمله جهان می پرست شد • این جرعه چه باده بود که ذرات مست شد • این روح روی بود که جلوه چون کرد • عالم که نیست بود از این جلوه مست شد • و میتواند بود که مراد آن باشد که این می پرستی و مستی و شراب که بحجب صوره واقع است همه از لوازم و آثار ظهور آن مستی و می پرستی و شراب است که به تنزل در اینجا روی نموده است **عراقی** نخستین باده کاندر جام کردند • ز چشم مست ساقی وام کردند • لب میگون جانان دام دارد • شراب عاشقانش نام کردند • ز بهر نقل مستان از لب و چشم • مهیا شکر و بادام کردند • چون اینچه بود است بحقیقه نبوده بود

نیاید در دو چشمش جمله هستی ••• در او چون آید آخر خواب و مستی

یعنی در نظر بصیرت حق جل و علا جمیع هستی عالم در نمی آید و وقعی و قدری ندارد و در شهود علمی حق غیر از ذات محقق ثابت الوجود مشهود نمیگردد و هستی عالم مانند خوابیست که نایم بیند و مطابق واقع نباشد باشتمال هستی عقلی که نابود را بود میسازد و آن حضرت از این امر دو منزه است که لا تاخذه سنة و لا نوم پس هر آینه که در نظر علمی او جمله هستی را قدری نباشد و در چشمی در نیاید چون موجود عالم بی اعتبار رویا و خیالات بالمرة است فرمود که

وجود ما همه مستی است یا خواب ••• چه نسبت خاک را با رب ارباب

یعنی وجود ما که موجودات عالمیم فی نفس الامر خواب و مستی و بیدار هستی نیست زیرا که ممکنات را وجودی از خود نیست و وجود و هستی که بصورت ممکنات تجلی و ظهور نموده است و نقش همه ظاهر شده فی الحقیقه وجود ممکن صورته باعتبار خواب و خیال و مستی و بیدار است و خاک را

که وجود ممکنات مراد است که در وقت ببه اعتباری تعینیه متبدل است از رب الارباب که حق است باعتبار اسم اعظم است چه نسبه است وجه قدر دارد که در شهود کلی مشهود تواند گشت و در نظر اعتبار تواند در آمد چون اشاره به بعد اعتباری عام فروست دارد که آن عقده سیوم ماهیه که

خردداروازین صد گونه اشگفت   که ولتصنع علی عینی گرا گفت

یعنی اگرچه وجود ما را در نظر شهود علمی حق قدری و وجود نباشد فاما فرد عوز وده وال ازین معنی صد اشگفت و فخر و سرور دارد که حضرت عزه در کلام مجید با موسی پیغمبر علیه السلام چوا بسیوم ماهیه والقیت علیک محبة منی ولتصنع علی عینی یعنی که خداوند تعالی محبت خود بتو کردم تا محبوب خود ساختم تا سبب محبت بی من محبوب همه کس شدی چنانچه فرعون نیز ترا دوست داشت ولتصنع علی عینی و تو شاهد در پرورده از طفولیت با نوع از چشم من شدی یعنی از بعیران ما دیل بلین به حفظ و نگهبانی کرده ام که از لوازم ملاحظه عین عینی است پس ازین آیه ظاهر شود که ما را در چشم حق وقعی باشد و چون تواند که نباشد که در تجلیات افعال و ظهور احکام صفات چه جمیع انفس و تا بیر که حق است لا بد است تا تجلیات اسمائی ظهور یابد و قابلیه استعداد ظهور نماید اسما و صفات الهی به خود حقیقت انسانی متصور است پس چون کلمات تجلی فی الوجود جمیع اسمائی و صفاتی انسان کامل باشد هر آینه ولتصنع علی عینی بود و مقصود آفرینش باشد و ازین معنی است که حدیث قدسی که یا ابن آدم انی لک محب فحق علیک کن لی محبا قدر و احترام انسان در بارگاه قدس الهی بی نهایه بود و از خود غافل نباید بود تا ما الحقیقه من عرف نفسه فقد عرف ربه کا ینبغی بابد کرد تا مخدرات حقایق و معانی و کمال که در پرده انسانیت مستور است نقاب غره نمود از رخ برانداز ند و خود را در محرمان جلوه دهند و اکمل شیخ محیی الدین قدس سره فرموده **شعر** فلولاه ولولانا لما کان الذی کانا فانا اعبد حقا وان الله مولانا وانا عینه فاعلم اذا ما قلت انسانا فلا تحجب بانسان فقد اعطاک برهانا فاعطینا و ما یبدو به فیهاد لعطانا فصار الامر مقسوما بایاه و ایانا از اهل بصر ظاهر بود و بدانند که ولقد کرمنا بنی آدم چه حکم بود والم تر ان الله سخر لکم ما فی السموات وما فی الارض واسبغ علیکم نعمه ظاهره و باطنه چه مرتبه میدهد ولولاک لما خلقت الافلاک چه بیان میفرماید وبیان عیان الله و علوم العالم بجه معنی گفته اند **مغربی** حقیقه محقق و فرید تست یعنی که نگارگاهی جهان قدوه درای تو ام روای معلم و اسم جامع اعظم آزارم از عظمت بلکه کبریای توام لقای خویش گرت آرزو کند و بیای برابر بین بحقیقت که من لقای توام مرا اگر که من ظاهر است جلوه جان جوا که منظر جام جهان نمای توام نگو شی هوش جهان هوش مغربی میگفت مرا انساندیش که من مظهر خدای توام چون اشاره بایشاره چشم ولب تمام رسید بر طبق ترتیب سوال و جواب میفرمایند که **اشاره زلف** چون لوازم زلف که اشاره بتجلی جلالی فرمعه بود در مراتب تنزلات و ظهورات بسیار است در این اشاره بهر یکی

ازآنها ایمائی باحسن صورت بلاغت میفرمایند اول کته آنکه تعینات و کثرات ممکنات را با اختفا وجه ذات در حجاب تعینات بی نهایت است میفرماید

حدیث زلف جانان بس دراز است   چه شاید گفت از وجه جای راز است

یعنی سخن زلف جانان بس دراز است و در ضبط و حصر نمی آید و درازی زلف اشاره بعدم انحصار موجودات و کثرات و تعینات و وجه شبه میان زلف و تعینات آنست که چنانچه زلف پرده روی محبوب است هر تعینی از تعینات حجاب و نقاب وجه واحد حقیقی است در نقاب تعینات و تشخصات کثرات اشیا آن حقیقه واحد مختفی و مستور است و از غلبه احکام ظهورات الهی یکی است که بصورت هر چه ظاهر گشته هم در آن صورت مختفی است که سبحان من ظهور فی بطونه و بطون فی ظهوره و بیان آن در ادای شرح خصوصیات هر تعینی کی میتوان کرد که در حصر می آید و چه می شاید گفت و آن جای راز و اخفاست نه اظهار چه ابراز آن هراز ناگاه منجر بفتنه و پریشانی و سرگردانی و طعن و انکار میکرد **قطعه** سخن زلف مشوش مگذار دل درین شعبه نتوان کرد اسلامت درین کار مرا که از آن هیچ خبر نتوان کرد چون بحکم احکام کثرات و تعینات که فارغ شد حالا جمال معشوق میکرد

چه میپرسی حدیث زلف پرچین   مجنبانید زنجیر مجانین

یعنی ازین عاشق بیدل حدیث و سخن زلف پرچین و شکن معشوق میپرس گرفتاری عشاق بواسطه تقلید و قیود و احکام کثرات که هر یک سلسله است از آن چین زلف اظهر من الشمس است و احتیاج بشرح و بیان ندارد و از شهود جمال با کمال محبوب مانع محبت از این نیست و دریغ دلهای طالبان و عاشقان از جهت گرفتاری این دام بلا است که مبتلای قید فراق و اندوه اشتیاق و زنجیر مجانین عشق و طلب محبت بیدار و سرود بیابان و دستان میبارید که سلسله زلف معشوق که سبب تقلید مجانین محبت عشق بقیود کثرت گشته و هیچ نمیگذارد که در هوای وصال محبوب طیران نماید و از اندوه فراق خلاص کردند **قطعه** هردم بیاد روی نیکو جمع آورم دل و جان بازم کند پریشان سودای زلف دلبر از رخ نقاب زلفت برداشتم نماند نام و نشان عالم از مومن و کافر چون راستی و عدم انحراف از لوازم قامت معشوق فرموده که

ز قدش راستی گفتم سخن دوش   سر زلفش مرا گفتا که خاموش

یعنی از قد و قامت معشوق که عبارت از امتداد حضرت الهیه است که برزخ وجود و امکانات دوش سخن راستی و اعتدال گفتم یعنی بر راستی و اعتدال او را ستودم و وصف نمودم دوش از جهت آن میفرماید که حضرت الهیه من حیث الظهور الاسماء والاعیان فیها بواسطه ظلمه کثرة مناسبه شب میدارد و سر زلف معشوق مرا گفت که این سخن فراموش و اظهار مکن که در عالم ظهور تضاد اسما و صفات که

و تخالف است و از غایت درازی زلف که مظهر کثرة و بیان این استعارت راستی قدر او نتوان گفت و پنهان ساخته و سر تا قدم مستور
گردانیده است چون در عالم ظهور غلبه و استیلای احکام کثرات است می فرماید که

کجی بر راستی زان گشت غالب — وزو در پیچش آمد راه طالب

یعنی کجی که انحراف و تضاد و تخالف است بر راستی و اعتدال از زلف که عبارت از کثرات و تعینات و احکام آنست غالب گشته است و ظهور تخالف اسما و صفات بر راستی و اعتدال تجلی ذات را که در جمیع ذرات یکسانست پوشیده و مخفی گردانیده است و از کجی زلف طالب و عاشق در پیچش آمده و هر چند که میرود بمنزل نمیرسد و از غلبه وجود کثرت و احکام آن نمیتواند طی مراتب کثرات نموده بمقام وحدت عبور نماید و واصل بمطلوب گردد و از جستجو در تیه طلب بیاساید و بمراد دل برسد قطعه عاشق دیوانه چون خواهم که بیند روی یار : زلف او آشفته گشت پیچ و تاب میکند : چون گرفتاری دلهای مشتاقان سلاسل اندوه و غم فراق از لوازم زلف است فرمود که

همه دلها ازو گشته مسلسل — همه جانها ازو بوده مقلقل

یعنی همه دلهای عاشقان صادق از زلف او مسلسل گشته و در زنجیر احکام کثرات مقید اند و مطلق خلاصی از قید ندارند چه که مجذوبان نیز صاحب مرتبه جمع اند و از تفرقه وارسته اند البته که گاهی در بند پوشیدن و نوشیدن می باشند و تعین مستلزم این معنی است و از این چاره نیست و همه جانها و ارواح مشتاقان از زلف بواسطه گرفتاری که در دام کثرة دارند و مانع وصول است بمطلوب مقلقل و متحرک و مضطرب باشند و نمی آسایند و در آتش اشتیاق مقلقل و جوشان می باشند نظم اگر یکبار زلف یار از چهره (ز روی که) بر خیزد : هزاران آه مشتاقان ز هر سو راز برخیزد : چون قنادیل دلها در شبهای عشق و حیرت معلق بریسمان زلف او بسته است

معلق صد هزاران دل ز هر سو — نشد یکدل برون از حلقهٔ او

یعنی صد هزاران دل از هر جانب که تصور نماید معلق و وابسته بزلف اوست و هر یکی در بند چیزی علی حده اند و هوای دیگر دارند صد هزار از کثرت مراد است نه این عدد خاص و چون هر چه در مراتب کثرات می بینی بحقیقه حلقه ایست از حلقهای بی نهایت آن زلف لازم که یکدل برون از حلقه آن زلف نیست بآن معنی که هر دل که بهویه اهواس جری است و طالب مطلوبی خاص است با آنکه خلاصی از قید تعین خود ندارد و بخودی خود گرفتاری از آن زلف گرفتار است و پای بند قید خودی است قطعه بوی زلفش از آن غافلی که مرکوی و از نیاز خم زلفش تو خودی بود تو گوی هست هیچ بند و غیر اند گر بحقیقه کنی توان گفت چون زلف او بواسطه خفا پوشیده گشته بکفر کافر است میفرماید

گر او زلفین مشکین بر فشاند — بعالم در یکی کافر نماند

بدانکه

بدانکه زلف عبارت از تعینات و کثرات است و تعین ظلمانی و جسمانی و حجاب نورانی و ظلمانی می باشند فاما از آن روی که حجاب مشتبه بزلف گشته اند تعین اگر زلفین چو دراکه تعینات جسمانی و ظلمانی مراد است بر فشاند و پرده تعینات و کثرات را از هم باز کند هر آینه آنکس که در پس پرده این تعینات مخفی بود ظاهر گردد و تمامه عالم مشاهده جمال توحید الهی نمایند و چون بوحدت بینا گردند در عالم یک کافر نماند و همه مشرکان موحد شوند و مسلمان حقیقی گردند و رسم کفر از جهان زایل شود ایمان و کفر همه رخسار و زلف است در بند کفر ماندی و ایمانم از وست چون کثرت حجاب وحدتست می فرماید که

وگر بگذاردش پیوسته ساکن — نماند در جهان یک نفس مؤمن

یعنی اگر زلف خود را که ظلمة کثرات و تعینات سلسله موجودات است پیوسته و دایم ساکن بگذارد و هم که حجاب تعینات انی وجه وحدت بر ندارد و در همه عالم یک نفس مؤمن حقیقی که مشاهد توحید عیانی باشند نماند و عالم پر از شرک و کفر گردد و ظلمت کثرات بالکل نور وجه وحدت مخفی گرداند و رسم ایمان بر اندازد قطعه از روی اوست این همه مؤمن عیان شده : و ز زلف اوست این همه کفار آمده : آن یک ز روی اوست به تسبیح مشتغل : وین یک ز موی اوست بزنار آمده : چون ظلمة نقوش کثرة مانع و حاجب نور وحدت است بکرات اگر

چو دام فتنه میشد چنبر او — بشوخی باز کرد از تن سر او

یعنی چون چنبر زلف که عبارت از دایره کونی است که از مراتب موجودات متکثره تمام آمده است دام فتنه و امتحان طالبان راه و مشتاقان وصال معشوق میشد بشوخی و تندی و غیره سر زلف از تن باز کرد و کوتاه گردانید تا جمال وحدت از زیر نقاب کثرة نموده شود و شوخی اشارت بجذبه الهی است و باز کردن سر از تن زلف اشارت است بظهور انوار تجلیات وحدت که دل سالک سلوک در ریاضات بر سالکان روی نماید نظم چون نقاب زلف مشکین از جمال خود گشود : صبح صادق در شب دیجور ناگه رو نمود : هم بچشم درست دیدم چون جمالش کشف کرد : کافتاب از مشرق هر ذره تابان گشته بود : چون تجلی کثرة موجب ظهور وحدت میشود فرمود که

اگر ببریده شد زلفش چه غم بود — که گر شب کم شد اندر روز افزود

یعنی اگر زلف معشوق بریده و سرش را از تن جدا کرد چه جای غم و ملال و بریدن نیست بلکه موجب شادی و جمعیة میگردد بلکه در روز افزاید یعنی هر چند ظلمت شب کثرات و تعینات کمتر میشود ظهور روز وحدت زیاد میشود و این معنی اشارة بآنست که هر تعینی که هست دو وجه یکی جهت کثرت و یکی جهت وحدت و محو شدن جهت کثرت او موجب ظهور جهت وحدتش میشود و ثابت که هست تعین میگردد و هست دایما هست و نیست دایما نیست چه حقایق ممتنعة ... و بریده شدن زلف نسبة بارباب استدلال که علما اند فنا و تغیرات عالم مراد است

که بسبب وحدتش میکردد و از وحدت استدلال بواجب بکمانید و نسبت با ارباب حال که صاحب کشف و شهود بر بالا شدن زلف آنهاست
بجود و انطماس تعینات کثرات که در مراتب بعد و تجلیات ذاتی مشهود ایشان میکردد و وحدت اطلاق ظهور می یابد **قطعه**
حد قیامت گشت هر دم آشکارا ٭ تا جمالش پرده از رخ بر کشاد ٭ چون نقاب زلف از رخ بر گرفت ٭ جان عاشق گشت و اهل هم باد
تا ز زلفش سر جوازی میکشم ٭ سایه او از سر ما کم مباد ٭ چون عقل از ره توحید حقیقی بی بهره و محروم است فرمود که

چو او بر کاروان عقل ره زد ٭ بدست خویشتن بر روی گره زد

یعنی چون محبوب حقیقی رهزن کاروان عقل راه او ز سر گردان ساخت و عقل را از نقود و لطائف معارف کشفی و توحید حقیقی برهنه
و عور کرد و بدست خود زلف تابدار بر جبین کره ارد محکم کردانید و عقل بر عقیل بواسطه تقید بقیود و شکال اشکال نقوش کثرات و تعینات
راه بتوحید حقیقی نتواند برد و اکر چه بحسب علم عالم بوجود مبدا واحد کرده فاما بر کنید اند که همان حقیقت واحد است که در مرایا
و مظاهر امکان تجلی و ظهور نموده است و مطلقا هرکز از برای عقل این کره کشوده نخواهد شد که اللهم لا مانع لما اعطیت و لا معطی لما منعت
و لا راد لما قضیت ٭ و در یافت این معنی جز بطریق عشق و محبت و ترک و تجرید از ماسوی و ارشاد رهنما و توجه بمعنی اصلا نمی تواند بود **شعر**
کر بعقل ادراک این معنی بدی ٭ فخر نفس ار بهره و جستی بدی ٭ عقل در سودای او کور است و کر ٭ اندرین عشق باید راه بر
اندرین ره کر خود ره بین بودی ٭ فخر رازی رازدار دین بدی ٭ چون پیوسته سلسله ممکنات در تغیر و تبدیل است فرمود که

نیابد زلف او یک لحظه آرام ٭ گهی بام آورد گاهی شود شام

یعنی زلف محبوب یک لحظه و یکدم آرام و قرار نمی یابد بجهت آنکه زلف که عبارت از تغیرات و تبدلات سلسله وجود است کاهی سالک را
بنوعی و وضعی دیگر است کاهی از غایت بیقراری و عدم سکون زلف او که کثرات مراد است از جهه وحدت که رخ است مراد بام و صبح می آورد یعنی
که وحدت مراد است ظاهر میکردد و کاهی وجه وحدت مستور میسازد و شام میکند و بغیر از ظلمت کثرت نمی نماید و این هر دو معنی
نسبت با سالک راست که کاهی نور وحدت بی دغدغه تجلی میشود و در همه مظاهر حق را ظاهر می بیند و کاهی احکام کثرت بنوعی غالب
میکردد که حجاب کذارد که مشاهده نور توحید نماید ٭ الا که هم ظهور حق مراد است بصور مظاهر و شام خفای او بجهت تعینات مظاهر و از این جهت کفته اند که در
عین ظهور مخفی است و در عین خفا ظاهر است و صبح و شام کنایه از این خفا و ظهور باشد **نظم** سبحان حسن حجبت زه زات کان فکان
از بسکه ظاهر تمامی چنین نهان ٭ خورشید روی او است به هر ذره رونمون ٭ مرآت اوست الکون اکر امعان ٭ چون شب و روز عالم زلف و روی محبوب حقیقی است میفرماید که

ز روی و زلف خود صد روز و شب کرد ٭ بسی بازیچهای بوالعجب کرد

بنظر

۱۷۸

یعنی محبوب از روی و زلف خود صد روز و شب کرد چه جای یکشب و یکروز که درین غیبت است چه تمامت نور و ظلمه ظهوری و معنوی که واقع است
همه آثار و لوازم زلف و رخ جانانست که در ظاهر و باطن روی عبارت است و معتبر شب و روز درین محل کثرت مراد است و الا نسبت با هر
سالکی و عاشقی در هر شبانروزی صد روز و شب از احکام و آثار رخ و زلف ظهور می یابد و بدین معنی را اهل دل در می یابند و بواسطه
این روی و زلف بسی بازیچهای بوالعجب عجب و عجائب در کاهی او است و کاهی او بت و کاهی زندیق را موحد میکند و کاهی مومن را
کافر و کاهی فاسق را زاهد می سازد و کاهی بر عکس و بحسب معنی نسبت با عموم خلایق کاه خوف و کاه رجا کاه حزن است و کاه نشاط
و نسبت با سالکان کاهی قبض است و کاهی بسط کاه سیر کثرت میکنند و کاه غریق وحدت کاهی در مقام جمع اند و کاهی در مرتبه فرق بعد الجمع
کاهی در تلوین اند و کاهی در تمکین و علی هذا القیاس **نظم** که غریق بحر انوارم کند ٭ که اسیر بند پندارم کند ٭ که مطالعه میکنند در لامکان
که کند جانم اسیر خاکدان ٭ کاه سازد بیوجود در کل ختم ٭ کاه دیگر بند خوش چون کلشنم ٭ که ز طبع نفس ظلمت تنم ٭ کاه از نور تجلی روشنم
چون هر چه در تمامه موجودات عالم ظهور یافته و نشئه جامعیت از آن بحکم خمرت طینة آدم بیدی اربعین صباحا موجود است فرمود که

گل آدم در آن دم شد مخمر ٭ که دارد بوی آن زلف معطر

یعنی طینت آدم که خلاصه عالم است در آن دم مخمر و سرشته کشته که بوی جامعیت و کثرت آن زلف معطر که سلسله کثرات اسماء و صفات است
داده شد که خلق الله تعالی آدم علی صورته ای بصورته جامعیته جمیع اسماء و آن صفات و کثرات و تعینات اسماء و صفات از روی
کثرت و خفا زلف معطر معبر است چه تمامه موجودات از آثار بوی خوش تجلیات اسماء و صفات معطرند **قطعه** نسیم زلف عنبر بوی او ساخت
دماغ جان عالم معطر ٭ قد چون سرو او از غنچه ناز ٭ لباس جان و تن را کرد در بر ٭ چون در مظاهر جامعیت حقیقت انسانی دل است که خلاصه انسان است فرمود که

دل ما دارد از زلفش نشانی ٭ که خود ساکن نمیگردد زمانی

یعنی دلها که خلاصه نشئه انسانی اند بنابه جامعیت مظهریه جمیع اسماء و صفات از زلف محبوب نشانی و نمونه دارد و مظهر کل یوم هو فی شان گشته هر دم
بر صفتی و ظهوری باز ظاهر میشود و یکلحظه ساکن نمیکردد و آرام و قرار نمی یابد و دایم در تطورات تجلی و ظهور روز منقلب [illegible] است
که موسوم بقلب گردیده است چون تنزل و ترقی و معارج فیض وجودی چنانچه مکرر اشارت رفته دوری است و در نشئه دل است مظاهر است

از او هر لحظه کار از سر گرفتیم ٭ ز جان خویشتن دل بر گرفتیم

یعنی از وی که نشانی بدل ما شده بجهت زلف باشد ما یعنی بهر جو طریق یکیست هر لحظه کار سلوک از سر گرفتیم زیرا که سالکان راه آله و طالبان
لقاء الله هر چند سعی و جد و جهد نمایند و نفی خواطر کنند و از مراتب کثرات و احکام آن عبور نموده بمقامات و مراتب کمال و وصول بالمنه بحکم آیه

لیغان علی قلبی و انی لاستغفر الله فی یوم ولیلة سبعین مرة تا زلف بواسطه تاثیر دام زلف که کشش کثرت است بجانب خود الی
جمیع احکام کثرات و تعینات را الحاق نظام و ترتیب امور کثرات و معاش و خیالات نیک و بد که در اوان اشتغال بمکیده مشغول میبود
و ازین مرتبه است پس هر آینه باز سعی میباید کرد تا نفی آن نماید و از آن خیالات معرا شوند تا وصول بآن مراتب ارشاد است
تواند داد و از جهت آنکه راه دور و بیجا دیده است و منزل پیدا نیست دل ز عاشقان خود بر گرفتم و فکر اساس بطرف عدم نقصان دادم
تا هر چه و اوّل محجوب باشند بظهور رسید مولانا چون قضا آمد شود دانش بخواب مه سیه گردد بگیرد آفتاب این قضا را بو هر
شیر و اژدها بود از وی چو موش گر قضا پوشد سیه همچون شبت هم قضا دستت بگیرد عاقبت گر قضا صد بار قصد جان کند
هم قضا جانت دهد درمان کند این قضا را هم داند حلیم عقل عاقلان ز قضا گیجست و کیج چون زلف و عدم کمال تحت حایطه مظهریت قضا

از آن گردد دل از زلفش مشوش — که از رویش دلی دارد پر آتش

یعنی دل عاشق شد از زلف محبوب بآن جهة مشوش و آشفته و بیقرار است که از هوا و عشق منبع است از زلف محبوب از آنکه جهة روی محبوب الی
رایش شوق اشتیاق دارد و زلف که کثرت احکام آن مراد است مانع است بالهان کشته و نگذارد که روی جانان زاید ... دل
دل دیوانه شود شعر خواهم که کنم نظاره بر رخسار تو ایمان کفر سر زلف تو با ایمان نمی گذارد از کافر و مؤمن کیهان هیچ کس نیست
کز آتش عشق تو بدل داغ ندارد   چون از بیان احوال زلف فارغ شد بر طریق ترتیب سوال و جواب نمود که

رخ اینجا مظهر لطف خدایی است — مراد از خط جناب کبریایی است

هر چند در سوال ذکر رخ نموده بود فاما چون که میان رخ و خط علاقه ملابسه تمام است و تفهیم معنی منظور از خط موقوف
بذکر رخ میشود لاجرم در جواب ذکر رخ فرموده و هر دو را بواسطه قرب بکدیگر در یک ابیات آورد بدان که رخ اشارت بذات الهی است باعتبار
ظهور کثرت اسما و صفات از وی و خط اشارت به تعینات عالم ارواح است که اقرب مراتب وجود است بغیب هویت در تجرد و میگوید شانی
چون رخ محل ظهور کمالات اسمائی   و صفاتی است فرمود که

رخش خطی کشید اندر نکویی — که از ما نیست بیرون خوبرویی

قید اینجا جهة آن فرمود که در غیر این محل مثل دیگر رخ را از رعایت مناسبت اطلاق کرده می آید یعنی رخ در این محل که ذات حق است و بیان این
این اعاظم مظهر حسن خدائی میخواهیم حسن جمال الهی عبارت از جامعیت کمالات اسماء و صفات است که لازمه ذات الهی است که تسخیر
انها متفرقه با این جمعیت که شد مظهر این چنین و جمال ذات کمال آن حضرت شد زیرا که جامع جمیع صفات مظهر ذات میشود و ذات نیز

مظهر صفات

مظهر صفات شعر حکمت حق در قضا و در قدر کرد ما را عاشقان یکدگر تا مرتبه غیب هویت و حجاب بفتح جیم کناره سراگی
و جائی که به محله قرب باشد و مراد از خط جناب کبریایی است که عالم ارواح مجرده است که اقرب مراتب وجود است و مرتبه اطلاق
که مقام شهود ذات است از عالم ارواح هیچ مرتبه اقرب نیست پس کناره سرای عظمت و کبریا ذات عالم غیب ارواح باشند چون
در صورت تمامیه تعینات ذات حق باعتبار   اسماء است که ظهور یافته است فرمود که

یعنی رخ محبوب به نیکوئی و لطافت و نازکی خطی کشیده است که جامع جمیع دقایق و نکات حسن و جمال است و هیچ خوبی و لطافت
از آن خط متجاوز نشده اند بوده و مظهر حسن و جمال مطلق آن رو است و لیس هیچ روی دیگر پیدا نمی توان کرد قطعه چون آفتاب روی رخ
هر ذره ظاهر است از غایت ظهور عیانم پدید نیست چون هر چه هست جمله عالم همه منم مانند در همه عالم از آن پدید نیست
چون هر چه هست در همه عالم منم عیان نه زابرو غمزه هر دو جهان صید کرده ام مگذار تیر و کمانم پدید نیست چون اول مرتبه که تعین عالم غیب است خط فرمود

خط آمد سبزه زار از عالم جان — از آن کردند نامش آب حیوان

بدانکه چنانچه خط از رخ وسیله میشود تعینات عالم ارواح که ذات الهی است آنکه مراتب معنی که اقرب مراتب وجود است بمرتبه غیب هویت یعنی خط
که تعینات ارواح مراد است سبزه زار عالم جان است چه سبزه چنانچه اوّل نشو و نما ظهور حیات است مرتبه ارواح اول مراتب ظهور در مظاهر
و برزخ میان غیب مطلق و شهادت مطلق مرتبه او و جهت و از آن که سبزه زار است و از حیوان نامش کرده اند بآن راه است
بآیه کریمه وان الدار الآخرة لهی الحیوان عالم ارواح را دار آخرت بجهة آن گفته اند که بازگشت ارواح مظهر بعد از مفارقت
بآن عالم است حیوان از حیات است کما قیل الحیوان خلاف الموتان الله الله که چه در غایت لطافت فرموده که چنانکه سبزه زار است
و از حیوان نامش کرده اند حیوانات را حیوان هم از آن سبب گویند که حیات تند چون در عقب بهشت العنه روزی است فرموده

ز تاریکی زلفش روز و شب کن — ز خطش چشمهٔ حیوان طلب کن

یعنی از تاریکی زلف محبوب که کثرات و تعینات عالم شهادت میخواهد روز روشن کن یعنی این کثرات که از جهة ظلمت بود مانند روز است
ولی چنانچه در اوایل کتاب گفته بود در روز تاریکیست چون مانع اطلاع طالب است در حقیقت توحید از تاریکی زلف و از کثرات
و تعینات عالم شهادت راه سلوک یعنی محو و نیست گردان از جهة ظلمت تیره راه شو انها است و چون کثرات صوری محو ساختی از عالم
ارواح غیب است و خط اشارت به وی است نیز عبور نما و چون حیوان نیز گرفتار شود و در ظلمت خط و تعینات ارواح چشمه حیوان که ذات مطلق

مطلق مراد است طلب کن و ذات را که چشمهٔ حیوان آن جهت فرموده است که منبع و مصدر حیات و هستی جمیع اسماء و صفات و افعال و آثار او است و همه باو زنده و ظاهر اند **مولانا** ای صفاتت حجاب چهرهٔ ذات ٭ ذات پاک ظهور بخش صفات لب تو بر جان مرده دمیده نفس ٭ زان نفس یافته حیات صلا مانده در خروش و جوش ٭ پیش پای تو چون قرات ٭ چون سالک بمحو کثرات و محو تعینات وصول بمقام ذات بی نشانی می یابد فرمود که

خضر وار از مقام بی نشانی ٭ بخور چون خطّش آب زندگانی

یعنی از ظلمت کثرات چون عبور نمودی و بمقام وحدت رسیدی مانند خضر از مقام بی نشانی که مرتبهٔ ذات مطلق مراد است همچون خط سبز محبوب که تعینات عالم ارواح است از منبع و چشمهٔ ذات آب حیات بنوش و همیشه مانند سبزه زار ارواح سرسبز و خرم باش چه حیات جاودان خضر که ماخوذ از خضرت است بواسطهٔ رسیدن او است بدین چشمهٔ زندگانی **شعر** کی خورد خضر لب از آب حیوان شربتی تا ظلمت را نفکند گردهٔ آبحیات ٭ چون بسبب نسبت روشنی و تاریکی کثرت و وحدت را تشبیه بخط میکرد و فرمود که

اگر روی و خطّش بینی تو بی‌شک ٭ بدانی کثرت از وحدت یکایک

یعنی اگر روی و خط محبوب بینی و مشاهده نمائی بی شک نسبت کثرت را از وحدت یکایک بتفصیل بدانی و معلوم نمائی که وحدت از آن روی که یک وجه و یک روی است و جمعیت و نورانیت دارد و کثرت نسبت از آنکه ظلمت و تفرقه دارد و کثرت در این کثرت مانند خطی که بگرد کوچه رو و میباشد **رع** جهان خطیست که گرد عذار او بدمید ٭ چو خط خوش که بگرد عذار میباشد ٭ بدینکه کثرت زکثرت جمال وحدت او است ٭ که بکسوت چندین هزار میباشد ٭ چون زلف و خط هر دو اشاره بکثرات و تعینات است لیکن کاشف از اعتبار نمودهٔ تعینات اشاره بجهت فرمود که

ز رویش باز دانی کار عالم ٭ ز خطّش باز دانی سرّ مبهم

یعنی زلف محبوب کار عالم باز دانی و بشناسی که مراد از زلف کثرات و تفرقه و پریشانی عالم است و از خط محبوب سر مبهم که در میان است و دون خط کثرت بگرد وجه وحدت که نشان توسط ارواح است میان غیب مطلق و شهادت مطلق باز خوانی خواندن نسبت بخط فرمود از آنکه زلف و خط در این معنی هر دو مظهر کثرت میگردند نشر کنند فاما شمول زلف چون زیاده است مطلق کثرات و تعینات را شمول میگردد و گاه بر خصوص بعالم شهادت میکرداند و خط مخصوص تعینات عالم ارواح میدارند زیرا که اول ظهور تعینات است و گاهی بر تجلی بر این است در معنی اطلاق امده است بر مطلق تعینات و کثرات میاید و بقرینه محل معلوم بتوان نمود که کدام معنی مقصود است **قطعه** ز خط خوش نگار بر خون ستر مرا ده جهان ولی کی فاش ٭ ز نقش و نگار رفته گشتیم ٭ زان رو که نیم بر سم نقاش ٭ چون نگار بکاملان در شهاده و ملاکرده محقق است فرمود که

کسی کو خطّش از روی نکو دید ٭ دل من خطّ او در روی او دید

یعنی اگر کسی خط خوب محبوب را از روی خوب او مشاهده نموده آن معنی که کرده است از و معنی که حق مبین او آینهٔ خلق شده که در اصطلاح این مرتبه را قرب نوافل است پس خلق را ظاهر دیده و حق را باطن چه آینه در صورت حق که در ظاهر بود محتجب است بلکه آینهٔ خلق که آینه است در حق که صورت ظاهره در وی است مخفی باشد فاما دل من که بحر کمال حق بینی دارد در روی او یعنی محبوب در خط او دید یعنی آن معنی که از کثرت وحدت مشاهده نموده و نزد من خلق آینهٔ حق است که در اصطلاح این مقام ذو العینین است که حق را ظاهر می بیند و خلق را باطن زیرا که آینه که خلق است در صورت که در وی ظاهر شده که حق مراد است مخفی است و بغیر از حق نمی بیند و این معنی بعینه همان است که در اوایل کتاب بعبارت دیگر ذکر یافت که بعضی اول کسوه نور دیده زهر چیزی که دید اول خدا دید و بعد بدین هر دو معنی اشارتکرده اند **نظم** ای جلوه جهان و در رخ جان بخش تو پیدا ٭ وی روی تو در آینهٔ کون هویدا ٭ تا شاهد حسن تو در آینه نظر کرد ٭ عکس رخ خود دید بشد واله و شیدا ٭ هر لحظه رخت داده جمال رخ خود را ٭ بر دیده خود جلوهٔ عهد کسوت زیبا ٭ چون روی محبوب حقیقی کتابیست که جامع جمیع آیات حسن و جمالست فرمود که

مگر رخسار او سبع المثانی است ٭ که هر حرفی از او بحر معانی است

یعنی گوییا که رخسار محبوب از روی اشتمال بر تمامت معانی و کمال سبع المثانی است یعنی سورهٔ فاتحة الکتاب است که چنانچه فاتحة الکتاب مشتمل بر مجموع معانی آیات قرآنی است ذات حق مشتمل بر تمامت معانی اسماء و صفات الهی از روی فضل و کرم حق ربانی از ازل بسبب صفت آیه سبعه در سبب و مناسبت سبع المثانی گفته اند ذات حق را باعتبار تنزل و ظهور در مرتبه علم و عین صفت اعتبار کل لازم است که صفات سبعه ذاتیه اند که حیوة و علم و قدرت و اراده و سمع و بصر و کلام است هر آینه مشابهه و مناسبه منهما متحقق و ثابت است که هر حرفی از آن بحر معانی است یعنی تو کیدست بجهت مناسبه مینماید که چنانچه هر حرفی از آن سبع المثانی بسبب اشتمال او بر معانی آیات قرآنی دریای معانیست که غایت و ساحل ندارد و هر تجلی از جمیع تجلیات که در اصطلاح اهل تحقیق آیت گویند چون اشارتست به رخسار او که سبع المثانی نمود در توضیح آن میفرماید که

نهفته زیر هر مویی از آن باز ٭ هزاران بحر علم از عالم راز

یعنی چنانچه بحکم ما من آیة الا و لها ظهر و بطن و لکل حرف حد و لکل حد مطلع هر حرفی از حروف سبع المثانی بحر معانیست در زیر هر موی از آن رخسار محبوب باز نهفته و پنهان هزاران بحر علم از عالم راز و سر غیبست که بفهم کسی باوهام اقرب بود و در این اشارات بیان نموده شد که آنچه در زیر هر موی از آن ظهور و تجلیست یعنی در تحت هر تجلی از تجلیات نامتناهی وجه الهی بنابر اشتمال او بر تمامت تجلیات هزاران بحر علم و معرفت و اسرار از علم راز غیب نهفته و مخفی است و اینجا هر موی بحر معانی بود و اینجا در تحت هر مویی هزاران بحر علم و معانیست و گواه این کار علوم اولیاست

اولیاء الله اند که بمقام و مراتب تجلیات اسمائی و صفاتی و ذاتی رسیده اند و از خودی خود محو و نابود گشته عین او شده اند الحمد لله
الذی هدانا لهذا و ما کنا لنهتدی لولا ان هدانا الله نظم مائیم خلیل نفس موسی داود و مسیحیم و عیسی خضریم حیات و جاودانی اسکندر ذات
زندگانی شبی ز تشنی بهونه مائیم نقاب قرب و صال مائیم طلسم گنج معنی مائیم کلید قفل دعوی خورشید سپهر اولیائیم آنجو که کاینات
مائیم چون قلب که نفس ناطقه انسانیست از تعینات عالم ارواح مجرد است فرمود که

ببین مرآت قلب عرش رحمان — رخ خط و عارض زیبای جانان

چون قلب انسانی بحکم قلب المؤمن عرش الله الاعظم عرش حقیقی است چه استوای الهی بر جمیع اسما و صفات در و زیاده است و عرش بحکم
آیه کریمه و کان عرشه علی الماء بر آب است عارض محبوب از جهة نازکی و لطافت بآب تشبیه نمایند و قلب انسانی از آن رو که از تعینات
ارواح مجرده است خط است لاجرم می فرماید که به بین بر آب عرش رحمانی یعنی نظر کن و به بین که قلب که عرش رحمانست که اضافه بیانی است
بر آب از نسخه که قلب انسانی که از عالم ارواح است خط عارض زیبای جانانست که آب یعنی عرش بر آب بودن اشارت باین
معنی است که قلب انسانی خطی است بر روی مانند آب محبوب ظاهر شده و مسیلی گشته چون ختم توانم رخ و خط عود و بر طبق سوالی در جواب انود که

است ره بخالی

بدانکه مبداء و منتهای کثرت وحدت و خال اشاره بوحدت است زیرا که نقطه خال در ظلمت با نقطه ذات مقام اختفا و عدم ظهور و تجلی او را
مناسبت دارد چه بی شعوری و عدم ظهور و ادراک متعذر بظلمت میگردد و چنانچه تجلی ظهوری متعذر بنور میشود و چون خال بر روی محبوب میباشد فرمود که

بر آن رخ نقطه خال بسیط است — که اصل مرکز دور محیط است

شیخ ناظم قدس سره در رساله حق الیقین میفرماید که کثرة قایم است بوحدت که مبداء مفهوم اوست و باز هر یکی از مراتب کثرة از روی تجلی و کلیه و شمول
محیط بود چون جنس و فصل و موضوع و محمول پس ظاهر و باطن کثرة وحدت بود و کثرت جز اعتباری نبود از اعتبارات وحدت و اختلاف
که از لوازم کثرة است امر عدمی بود و باز میفرماید که ظهور احکام جزوی در کلی موجب تجزی و تعدد و تغیرات که او جمله جزئیات محیط
و شامل در ذات خویش بسیط و کامل است و علم و غیره که نسبت است غیر یک وجه نیست که کثرة و اختلاف متعلق موجب کثرة و اختلاف متعلق
نیست میفرماید که بر آن رخ نقطه خالش بسیط است یعنی بر آن رخ محبوب که وجه ذات باعتبار ظهور و تجلی مراد است نقطه خال که وحدة
حقیقیه مراد است بسیط است و باعتبار ظهور و تجلی آن حقیقه در مظاهر و مجالی غیر متناهیه هیچ تعددی و نقصی در وحدت او لازم نمی آید
که اصل و مرکز دور محیط است یعنی زیرا که آن نقطه خال اصل و مرکز دور محیط دایره وجود است که همه موجودات را فرا گرفته است و چنانچه سطح دایره

با دو دایره حقیقه مرکز است که منبسط شده است هیچ انقسام در نقطه مرکز لازم نیامده است در دایره وجود که مشتمل موجودات است نیز نقطه وحدة
حقیقیه است که منبسط گشته و بصورة همه متجلی شده است و تمامت دایره موجودات صور انبساط او شده و او همچنانچه بود در مرتبه احدیت
خود است و هیچ تکثر و تعدد در وحدت لازم نیامده است چون نسبت خال بنقطه مرکزی معلوم شد فرمود که

ازو شد خط دور هر دو عالم — وزو شد خط نفس و قلب آدم

یعنی از نقطه خال که اصل و مرکز دایره موجودات است خط دور هر دو عالم که غیب و شهادت است ظاهر شده است و اصل این [illegible] خط محیط
غیر متناهی آن نقطه وحدت است که خال عبارت از اوست و چون آدم را که از جمله عالم است باعتبار خصوصیه جامعیه امتیازی از عالم هست افراد بد
کرد فرموده میفرماید که و هم از آن نقطه خال خط نفس و قلب آدم حاصل شده و ظاهر گشته است زیرا که اصل جمیع کثرات و تعینات آفاقی و انفسی
نقطه وحدت ذات اوست که بصورة همه منبسط شده و بشکل همه ظهور نموده است مقصود آنکه مراد باین نفس نفس ناطقه انسانی باشد
و آن زمان که قلب عطف تفسیری بود چه هر دو در صوفیه یکی اند و می تواند که نفس حیوانی مراد باشد که انسانی با باقی حیوانات در آن
شریک اند و به قلب نفس ناطقه باشد که انسان بواسطه او از باقی حیوانات ممتاز است و بهر تقدیر مراد بنقطه خال خواهد بود که وحدة
مراد است **قطعه** یک نقطه بیش نیست این جوره دایره مرکز محیط و دایره بر کار آمده آن وحدت است بهر ظهور صفات خویش را عیان
ممکنات باطوار آمده چون دانسته شد که کامل جامع انسانی که آینه وحدت و کثرت است الحقیقه بصورة قلب انسانی ظهور یافته و مطوف گشته فرمود که

از آن حالش دل پر خون تباه است — که عکس نقطه خال سیاه است

یعنی از آن سبب حال دل پر خون و تباه و خراب است که دل عکس آن نقطه خال سیاه است که نقطه وحدت حقیقیه است بدانکه اصل دل آن قطره
خون سیاه است که دل صنوبری محیط او است و دل پر خون است با اعتبار است اصل دل اوست و آن قطره خون که سویدای دل مینامند
بواسطه ظلمت و احاطت که دارد عکس آن خال سیاه است که نقطه هویت غیبیه است و جهت عدم شعور و ادراک بسیاهی موصوف میشود و چنانچه
منبع حیات و کمالات انسانی آن نقطه خون سیاه است که در درون دل پنهان و مستور است چون در مقام وحدت ذاتی علم و ادراک را راه نیست فرمود که

ز خالش حال دل جز خون شدن نیست — کز آن منزل ره بیرون شدن نیست

یعنی ز خال محبوب که مرتبه اطلاق و غیبت هویت مراد است حال دل بغیر خون شدن نیست زیرا که چون آنجا علم و شعور و ادراک و نعت و صفت را
راه نیست آن آینه منزل و مقام وحدت ذاتی راه بیرون شدن خلاصی از جهل تام نداشته است که سبحانک ما عرفناک حق معرفتک و چنانچه
بجهة عدم علم و شعور منزل غیب هیچ راه بیرون شدن ندارد و بسبب احاطه دایره و شمول نیز ندارد زیرا که هیچ شیئی از موجودات علمی و غیبی

از احاطه دایره وجودی خارج نیست و هر چه هست اوست و غیر او عدم محض است شعر بر آشوب دل سودائیان خال فتنه برخ
زیبا نهاد فتنه انگیخت شوری در فکند در سر و اشهر ما چون پا بنهاد چون خواهد که بیان نماید که دل عکس نقطه خال است اگر چه در نقطه وحدت کثرت راه نیست بیان نمود که

وحدت در نباشد هیچ کثرت — دو نقطه نبود اندر اصل وحدت

یعنی در وحدت حقیقی اصلا کثرت و دوئی را بهیچ نوع گنجائی نیست در اصل وحدت دو نقطه متصور نمیتواند باشد و نمی تواند بود والا وحدت نباشد
پس هر آینه ازین دو نقطه که دل و خال است البته یکی اصل خواهد بود و دیگری عکس آن اصل چون در نصف دایره که قوس عروجی است
نقطه مبدا حقیقی حقیقت انسان واقع شده است فرمود که

ندانم خال او عکس دل ماست — و یا دل عکس خال روی زیباست

بدانکه مدارج و معارج وجود بحسب تنزل او در مراتب ظهور و ترقی در منازل بطون دوری است و در قوس نزولی این دایره نقطه مبدا
اول وحدت نقطه حضرت شأن انسانی که آخر مراتب تنزل وجود است و در قوس عروجی این دایره البته بر عکس آن خواهد بود
پس مبدا سیر عروجی نقطه دل انسانی است که صورت احدیه جمعی شامله کامله انسان است و اگر چه باعتبار مبدائیه اصلی و اولیه حقیقیه نقطه
وحدت اصل است اشتباهی در آن نیست اما بسیر سالک که در قوس عروجی واقعست بحقیقت آنچه موجب معرفت و یقین است که مقصود
ایجاد است این سیر است چون مبدا نقطه دل انسانی است باعتبار اصلیه در بین اولی است فلهذا شیخ ناظم قدس سره بطریق تنبیه بین می فرماید
که ندانم خال او عکس دل ماست یعنی چون در اصل وحدت دوئی و کثرت متصور نیست البته ازین دو نقطه مذکوره یکی اصل و دیگری عکس خواهد بود
و چون مبدا سیر عروجی سالک از نقطه دل است نیز در حالت نقطه دل مقدم داشته فرمود که نمیدانم که خال نقطه وحدت مراد است عکس دل
ماست چه این نقطه دل نسبت با محقق مشهود است و آن غیب الغیب آن نقطه وحدت چون باعتبار مبدائیه اصل است دل عکس خال
آن روی زیباست که نقطه وحدت حقیقی است که بروجه ذات ظاهر گشته است چون حکایت بهر دو جهت اعتبار میتوان نمود فرمود که

ز عکس خال او دل گشت پیدا — و یا عکس دل آنجا شد هویدا

یعنی از عکس خال محبوب دل ما پیدا گشت که خال اصل است و دل عکس یا آنکه عکس دل آنجا یعنی بروجه ذات محبوب ظاهر شده است که نقطه اصل
دل است و خال عکس آن چون بنا بر تعارض جهات اولویه حالته احد الاعتبارین تردد تام درین معنی واقع است می فرماید که

دل اندر روی او یا او در دل — بمن پوشیده گشت این راز مشکل

یعنی در روی محبوب واقعست مانند خال به آن معنی که روی محبوب که وجه ذاتست اصل است و نقطه دل مشابه خال متفرع بر آن و عکس آن

و یا آنکه روی او که احدیت جمعیه است در دل است بآن معنی که دل اصل است و روی او که وجه ذاتست در دل ظهور یافته است زیرا که جمیع اسرار و معانی
در دل نهان پیدا می آید در وجه این معنی عکسیه موسوم گشته باشد و این راز و سر مشکل بمن پوشیده و پنهان است و در هیچ جهتی احد الطرفین
پیدا نمیتواند کرد و هر کدام که اعتبار نمایم بنوعی چند اشعار رفع از رد رباعی حال دل دیوانه عجایب حالیست کین نقطه دل بروی دلبر
خالیست در حیرت آنکه این چه حالت و چه روست خاموش چنانم که تو گوئی لالیست چون فی نفس الامر خال که نقطه وحدت
حقیقیه است و باعتبار اولویه و مبدائیه اصالت او لی است می فرماید که

اگر هست این دل ما عکس آن خال — چرا می‌باشد آخر مختلف حال

یعنی بطریق تسلیم که نقطه خال که وحدت حقیقیه است بواسطه اولویه و مبدائیه اصل است و نقطه دل عکس این خال بود بگو که چرا دل مختلف
حال و متقلب احوال می باشد چون نقطه وحدت که اصل است ساکن و بر حال واحد است می باید که دل نیز که عکس اوست ساکن و بر یک
قرار بودی و این تقلب و اختلاف در وجود حقیقیه سخن آنست که در وحدت حقیقیه باعتبار ظهور در شئون و مظاهر اختلاف و تلون بحسب
صورت بازدید میکرد و اگر چه فی نفس الامر اختلاف متعلق بآنست بواسطه اختلاف متعلق نشود و تقلب و اختلاف احوال
دل بواسطه مظاهریت آن شئونات است چون دل را باعتبار احدیت جمعیت که دارد مناسبت با جمیع مراتب ثابت است فرمود که

گهی چون چشم مخمورش خراب است — گهی چون زلف او در اضطراب است

یعنی بنا بر اختلاف و تقلب احوال که دارد گاهی مانند چشم مخمور محبوب از غلبات تجلیات وحدت حضور شهود بکثرت خرابی احوال عالم کثرت گرفته
گرفتار است و گاهی همچو زلف بیقرارش در اضطراب و اضطرارات که در عالم کثرت بواسطه اختلاف و احوال و پریشانی روزگار دست میدهد آشفته
می سازد چون اختلاف احوال مقتضی آنست که اگر چه گاهی بد حال باشد گاهی دیگر خوش بود فرمود که

گهی روشن چو آن روی چو ماه است — گهی تاریک چون خال سیاه است

دل بسبب تقلب احوال گاهی بنور تجلی وجه محبوب و صفای وصال مانند روی همچو ماه دلبر روشن و تابانست و گاهی بواسطه ظلمت
بعد و هجران و حرمان تاریک و ظلمانی همچو خال سیاه است و در ساعت بر یک حال نیست نظم که از روی تو محو غم که از زلف پریشانم
گرین در ظلمت کفرم و زان در نور ایمانم نیم لحظه از سودای زلف تو خالی گهی سرگشته ایشم گهی آشفته حالم حدیث کفر و دین حسنم
بگو زیرا که مسکین بجز رویش نمی بینم بجز مویش نمیدانم چون اختلاف احوال انواع است فرمود که

گهی مسجد بود گاهی کنشت است — گهی دوزخ بود گاهی بهشت است

یعنی دل از غایت اختلاف احوال که دارد با وجود آنکه در مقام طاعت و عبادت و انقیاد باشد هر لحظه بشان دیگر است و گاه در مرتبهٔ مقام علم معرفت که مرتبهٔ محمدی است صلعم که مسجود شاهان است و گاه در مرتبهٔ استیلاء طور است که مقام موسی علیه السلام است که کنت عبارت از آن است و گاهی بمرتبهٔ آثار و احکام کثرات و صفات نفسانیه در جنت و قوای نفسانی است و گاهی بسبب غلبهٔ روحانیه و صفات ملکی بهشت و روح در نگار و حور و غلمان و روضه و رضوان است شعر که خوب جهانیم گاه زشتیم که کعبه ایم گاهی کنشتیم که در زخم گاهی است هذا ما عنون ابها ثقلین که رندیم و گاهی زاهدیم که مستیم گاهی عابدیم گاهی هستان را ساجدیم هذا جنون ابها ثقلین چون در علوم مرتبهٔ ترقی گاهی تنزل

گهی برتر شود از هفتم افلاک　　گهی افتد بزیر تودهٔ خاک

یعنی دل انسان بسبب جامعیت که او را حاصلست گاهی که از اختلاف و اوصاف ذمیمه مبرا و معرا میشود و بسلوک صراط المستقیم با رسالهٔ کامل مکمل بترقی نموده بمقام محمود محمدی صلعم که اعلا علیین است وصول می یابد و گاهی بواسطهٔ استیلاء نفس طبیعه و وساوس شیطانی سرزیر سافلین منعکس گشته تحت الثری نموده حرمان می افتد و از صفات انسانی محروم می ماند چون اختلاف احوال دل موجب تلوین است فرموده که

پس از زهد و ورع گردد دگربار　　شراب و شمع و شاهد را طلبکار

بدانکه دل را مرتبهٔ ترقی و تنزل است و معنی این بیت اشاره بهر دو میتواند بود بطریق تنزل چنانست که در اول صلاح و بصفت زهد و ورع متصف بود دگرباره بواسطهٔ غلبهٔ هوای نفس طبیعه زهد و ورع را گذاشته طلبکار شراب و شمع و شاهد صوری گردد و از مرتبهٔ اعلی به اسفل تنزل کند و این از لوازم اختلاف احوال دلست فاما طریق ترقی چنانست که سالک راه و طالب آگاه اول ریاضت نفس بطاعت و عبادت میدهد و بصفت زهد و ورع متصف میشود بعد از رعایت شرایط سلوک دگرباره در ترقی از عبور بر مراتب و مقامات پیر و سالکان شراب و شمع و شاهد معنوی را طلبکار میگردد و وصول بمراتب تجلی و نور معرفت و مشاهدهٔ محبوب که غایت مرام است می یابد و این معنی نیز از اختلاف و تقلب احوال صادر میشود که از حالی بحالی اعلی ترقی بتدریج مینماید و از ظاهر بباطن و از صورت بمعنی میرود و بیک مرتبه از مراتب کمال متقید نمیگردد و قانع نمیشود مولوی ریخت ساقی بحری در کام دل هم نشد سیراب و بود هم دل تشنه در کشته میزند او نعرهٔ هل من مزید در حقیقت دل که دل شد جام جم مینماید اندرو هر بیش و کم چون از جواب این سوال فارغ شد می فرماید که سوال رابع عشر این سوالات از معنی الفاظ چند دیگر که بزبان اهل حال و ارباب کمال جاری میگردد بحسب معنی و مناسبت حال ایشان نمی تواند فهمید

شراب و شمع و شاهد را چه معنیست　　خراباتی شدن آخر چه دعویست

یعنی شراب و شمع و شاهد که در منظوم و منثور بر زبان ارباب حال که اهل کمال اند جاری میشود چه معنی خواسته اند و مقصود ایشان ازین الفاظ

چیست خراباتی شدن که ایشان می گویند چه دعوی است و ایشان را چه حالست و چه معنی مقصود ایشان است چون سوال محرر شد فرمود که

جواب جوابها شافی و کافی میفرمایند که هم بطریق مشرب خاص اهل عرفان که در جمیع مظاهر غیبیه و عینیه آن حقیقت را متجلی و ظاهر می بینند و هم بطریق ارباب حال که مبادی و بدایات اند بطریق خاص که ارباب این بحسب ذوق و وجدان روی نموده با رعایت مناسبت بینهما اطلاق مینماید چون هر چه هست همه حقست میفرماید که

شراب و شمع و شاهد عین معنیست　　که در هر صورتی او را تجلیست

یعنی این شراب و شمع و شاهد که می بینیم اگر نظر بحقیقت نمایند و ببین شهود مشاهده فرمایند عین معنی است زیرا که بصورت جمیع اشیا موجوده آن معنی و حقیقت است که تجلی و ظهور نموده است و غیر آن حقیقه موجود حقیقی نمی تواند بود و غیر حق موجود و عدم است و وجود موجودات نمودی بوده است پس هر آینه هر چه هست بی شبهه همه او باشد و موجودات باسرها عین المعنی و حقیقه باشند و در صورت همه آن معنی ظهور نموده است قطعه ذرات جهان ظاهر و باطن حقیقه؛ از نور تجلی جمالت هویداست؛ بر بحر قدم نقش حباب مراتب؛ ظاهر همه موج است و حقیقه همه دریاست؛ بدانکه این جواب که مشرب خاص شیخ محی الدین عالیا در جواب این سوال فرمود در جواب سوال سابق نیز که از چشم و لب و زلف و خط و خال پرسیده بود بعینه همین جواب میتوان فرمود زیرا که چون در صورت جمیع آن حقیقت متجلی و ظاهر است پس چشم و لب و زلف و خط و خال غیر او نباشد و هر چه بدیگران منسوب سازند همه از آن او باشد قطعه آن سرو سهی خرامان از لب و روی جهان؛ آمد از قد بتان هر دم برفتاری دگر؛ چشم مستش بین چشم دلبران گردد که تا؛ مست چشم او شود هر لحظه هشیاری دگر؛ پس اینجا این جواب نفرموده و درین محل اظهار کردن آنست که آنجا سوال باین عبارت فرموده که چه خواهد مرد معنی زان عبارت پس قرینه محل البته معلوم است که سایل آن معانی خاص میخواهد که ارباب حال منکشف است و درین سوال فرمود که شراب و شمع و شاهد را چه معنیست لازم معنی مینمود که بهیچ را که می بینیم هیچ نیست لاجرم ذکر این جواب کلی درین محل فرمود که انسب بود و صاحب مشرب عرفانی که حقایق موحد اند ازین جواب و سوال اول استدلال مینماید و حقیقه حالی معلوم است چون اول مشرب اطلاع خاص حقیقه فرمود اکنون بطریق ارباب احوال بیان معانی خصوصی

شراب و شمع و شاهد ذوق عرفان　　ببین شاهد که از کس نیست پنهان

یعنی شراب عبارت از ذوق و وجدان حالی است که از جلوهٔ محبوب حقیقی ناگاه بر دل سالک عاشق روی می نماید و سالک را مست و بیخود میسازد و شمع نور عرفان است که در دل عارف صاحب شهود افروخته میگردد و آن دل را منور میگرداند و شاهد حق است باعتبار ظهور و حضور چنانکه فرمود ببین شاهد که از تو نیست پنهان یعنی بعین الیقین نظاره کن که جمال الهی اشیا که در غایت ظهور است و از هیچ کس محجوب نیست فاما بسبب

و دوئی ما و تو از میان محو شود شعر محجوب نباشد رخت از خوبی ای دوست کو خود محجوبست از زیبای تو محجوب چون شراب و شمع و شاهد
که مناسب احوال ارباب کمال است آن معنی را ظاهر میتوانند بود که مخصوص ایشانست و آن انواع است بنوعی دیگر اشاره فرموده که

شراب اینجا زجاجه شمع مصباح — بود شاهد فروغ نور ارواح

یعنی شراب درین محل که بیان حالات ارباب کمال میگردد زجاجه است آن صور مظاهر حسیه است که در عالم مثال که برزخ غیب و شهادت
و صلوة و مصفات است از برای تأنیس سالک مبتدی که هنوز بمرتبه شهود جمال مطلق نرسیده است آن صور ظاهر میگردد و این را تجلیات افعال
می نامند زیرا که حق بصور اسباب ظاهر شده است و این تجلی را در اصطلاح صوفیه تأنیس می نامند و شمع آن مصباح و نور تجلی است که در صورت زجاجه
بظهور رسیده است چه زجاجه وقایه مصباح است و شاهد فروغ درخشش نور ارواح است یعنی فروغ نور تجلی است که مخصوص ارواح قدسیه است
و ایشان را تجلی نوری خوانند و مرتبه این اعلی از تأنیس است چنانچه سابقا ذکر رفته است چون تجلی که موسی را که از شجره شد بود تجلی نوری بود فرمود که

ز شاهد بر دل موسی شرر شد — شرابش آتش و شمعش شجر شد

یعنی ز شاهد که فروغ درخشش نور تجلی است بر دل موسی پیغمبر شرر رسید و شرر آنست که از آتش می پرد یعنی آتش در دل موسی افتاد و شراب
موسی آتش شد که انی آنست نارا زیرا که از دم های آن آتش ذوق و شوق و بیخودی در موسی پیدا آمد و شمع موسی شجر شد چه جای که
نور از شمع ظاهر میکرد و نور آن تجلی بر درخت انی انا الله رب العالمین چون بنابر تفاوت استعداد حالات اهل کمال متفاوت است فرمود که

شراب و شمع و جام و نور اسرا است — ولی شاهد همان آیات کبرا است

یعنی نسبت به پیغمبر مجتبی صلعم و محمدیان که کاملان اولیااند که بواسطه حسن متابعه محرم اسرار ولایه آنحضرت گشته اند شراب و شمع جان
آن نور اسرار است که در شب معراج آنحضرت مشاهده نموده مرویست که عایشه از حضرت پیغمبر صلعم پرسید که هل رایت ربک جواب فرمود
که نورانی اراه نورانی در نسخ بعضی از صحابه که رکه مرمیه در فهم این معنی بیشتر داشته فرمود که نورانی اراه نور اسری روایه محالست
ولی شاهد بحکم لقد رای من آیات ربه الکبری تجلیات اسمائی صفاتی است که شهود آن بحضرت بصورت جامعیت مخصوص آن
آن حضرت چون تا مبارک باخلاص آن حضرت را از آن مشاهدات نصیب متکاثر و حظی وافر هست فرمود که

شراب و شمع و شاهد جمله حاضر — مشو غایب ز شاهد بازی آخر

یعنی بکمال نبوت بوجود خاتم انبیا صلعم مختتم گشته فاما ذوق و شرب های این تجلیات ذاتیه و اسمائیه و صفاتیه که معبر بشراب و شمع و شاهد
جمله حاضرست و با تو همراه است میباید که تو در حجاب غفلت استغنا و خودبینی محجوب نگردی و از شاهد بازی غافل نشوی و از لذت های جمال

محبوب

محبوب و اسباب عیش و عشرت باز نمانی که هر که این لذت او را میسر نشد از عمر بهره نیافت شعر ولا عیش فی الدنیا لمن عاش صاحیا
و من لم یمت سکرا بها فاته الحزم علی نفسه فلیبک من ضاع عمره ولیس له فیها نصیب ولا سهم هر که او را ذوق این اسرار
نیست جان او را بحقیقه کار نیست هر که چشم از غیر او بر دوختم شمع جان از نور او افروختم از همه عالم بجانش
ناظرم بهر جزو من از جان می نگرم چون فرمود که غافل از شاهد بازی مشو و طالب تجلیات جمال محبوب باش بیان نمود که

شراب بیخودی درکش زمانی — مگر از دست خود یابی امانی

یعنی شراب بیخودی و محو و فنا که لازم تجلی ذاتست درکش و نوش کن تا بود که دست یابی مگر از دست تعین و هستی خود که موجب حجاب عاشق
از معشوق است امان یابی و حجاب مرتفع گشته جمال جانان که غایت مطالب و مقاصد است چنانچه هست روی بنماید و از محنت
بعد و فراق بیاسائی مولوی پاک کن زنگ خودی از خویشتن تا خود بینی جمال ذوالمنن هر که در ره گرفتار خود است در حجاب
محجوب را یار خود است بعد خود را از ره خود دور کن از هوسهائی جان و دل معمور کن چون فنای موجب بقای کلی است فرمود که

بخور می تا ز خویشت وارهاند — وجود قطره در دریا رساند

یعنی می شراب تجلی جمال محبوب مطلق بخور و نوش کن تا خود را از خودی خود وارهاند و محو و فانی سازد و بسبب رفع تعین رسمی
مجازی وجود ترا که قطره از بحر اعظم حقیقت مطلق بودی تعین قطره گی را بدریای حقیقت رساند و قطره خود را بی مزاحمت غیریت خودی
عین دریا یابد قطعه قطره بودم چو شدم غرقه دریای قدم قطره کی رفت و ذکر من همه دریا بودم چون ز خود فانی و باقی ببقای
تو شدم در همه کون و مکان مطلق بیجا بودم تا شد آزاد ز قید تو اسیری جانم بخدا بین که چو بین همه اشیا بودم چون شراب تجلی
وجه محبوب است که سالک را مست و لا یعقل می گرداند فرمود که

شرابی خور که جامش روی یار است — پیاله چشم مست باده خوار است

یعنی شرابی خور که جام آن شراب روی یار است و مستی و بیخودی سالکان و عاشقان از باده تجلی جمال محبوب حقیقی است که بسبب شهود آن جمال سکر
و دهشت و حیرت در عاشق مستولی میگردد ابن الفارض سقتنی حمیا الحب راحة مقلتی وکاسی محیا من عن الحسن جلت و پیاله آن شراب تجلی چشم
آن مست است که باده تجلی از پیاله چشم خود میخورد و نوش میکند نسبت چشم را به پیاله بودن در ربط آنست که شراب تجلی از چشم خود شرب
می نماید و میتواند بود که مراد چشم محبوب باشد و مست باده خوار صفت چشم بود یعنی شراب تجلی جمال محبوب هم پیاله چشم محبوب نوش کن
زیرا که بموجب لا یری الله الا الله بحقیقه رائی و مرئی و ناظر و منظور او است شعر ورشه هم شاهد و هم ناظر و منظور و هم عاشق و معشوق

تو ای طالب مطلوب؛ چون در تجلی ذاتی که مقام شهود مطلق است تعینات بالکل مرتفع است فرموده که

شرابی را طلب بی ساغر و جام ‌‌ ‌ شراب باده خوار و ساقی آشام

یعنی طلب شراب تجلی ذاتی کن که نه ساغر دارد و نه جام زیرا که تجلی ذاتی چنانچه سابقاً بیان کرده شد مقتضی فنای مطلق تعینات است از وجوبی و امکانی و در مقام اطلاق ذاتی امتیاز را اصلاً گنجائی نیست و صفت آن شراب تجلی ذاتی آنست که باده خوار و ساقی و جام و ساغر آشام است و امتیاز و تعین همه از میان مرتفع است زیرا چه امتیاز باده و باده خوار و ساقی و ساغر و جام در مرتبه تنزل ذات است باسماء و صفات که مرتبه ظهور اسماء و اعیانست و درین مرتبه ظهور باده آن تجلی اسمائی است و ساقی ذات باعتبار حب ظهور و باده خوار اعیان ممکنات که عبارت از عالم است ساغر و جام و کاسه استعداد ذات اعیان؛ اما چون در تجلی اطلاق ذاتی اسماء و صفات و اعیان و اعتبارات جهت ظهور در مظاهر همه محو و متلاشی میگردد هر آینه شراب تجلی ذاتی باده خوار ساقی آشام باشد و او را نه ساغر نه جام [illegible] اسماء و صفات کون هر یک در ذات تو محو بالذات؛ نه اسم و نه نعت است اینجا؛ نه رسم و نه شکل و وضع و هیأت؛ بدانکه این معانی که شیخ ناظم قدس سره درین ابیات فرموده میباید همه حالات و مشاهدات ارباب کشف و شهود است که بی تأویل بر ایشان روی نموده است و تبیین بیقین مشاهده کرده اند و سالکان که بمراتب تجلیات افعالی میرسند بحسب آن احوال که در آن دم بر ایشان غالب حضرت حق را در عالم برزخ مثالی بتمثیل بصور مظاهر حسن سرا از انسان و غیره مشاهده مینمایند چنانچه امام محمد غزالی قدس سره در رساله مضنون به علی غیر اهله فرموده حضرت حق را مثل نیست ولی مثال هست و رایت ربی فی احسن صورة شاهد این سخن است که از انکار دیدن این سخن عبارات سعد است؛ می بینند که حق ساقی گشته شراب بایشان میدهد و ایشان چون آن شراب می نوشند محو و فانی میگردند [illegible] چون از بن واقعات اطلاقست و این معنی را خواب نشمارد که این مراتب [illegible] همه ایشان نمود کاتبی در می یابند و بحقیقه این سخن میرسند لاجرم هر کس بنوعی تاویل مینمایند و موافق مشرب خود میسازند و هر چند شرح واقعی تیسیر کرده میشود از جانبی که نه اهل این کار بحکم لم یذق لم یدر این معانی از ایشان محقق تر و ظاهرتر میگردد و کل میسر لما خلق له معنی هیچ بی تاویل این را در نظر آنکه در ظهور شهود [illegible] زانکه تاویل داد او عطا؛ زانکه میدان آن معانی را؛ و چون سالک مستغرق الاء شراب شهود جمال معشوق گشت فرموده که

شرابی خور ز جام وجه باقی ‌ ‌ ‌ سقاهم ربهم او راست ساقی

یعنی شراب تجلی از جام وجه باقی که حق است بخور و نوش کن و در معنی سقاهم ربهم شراباً طهوراً تامل نما که حق نفس را ساقی است که باده تجلی از جام وجه باقی شرب مینماید و در شهود جمال محبوب مست و حیران است؛ شعر: شرابی خورد و جامی زرافشانی که هر دم میکشید صد مرده را حی؛ چون آیه کریمه و سقاهم

ربهم

ربهم شراباً طهوراً اطلاق آنست که حق ساقی شراب طهور است [illegible] طهور صفت فرموده که

طهور آن می بود کز لوث هستی ‌ ‌ ‌ ترا پاکی دهد در وقت مستی

یعنی چون تجلی الهی گاه مستلزم فنا است اکمالی هست پس شراب طهور آن می خوشگوار تجلی است که از لوث نا پاکی هستی مجازی یعنی ترا در وقت ذوق و مستی پاکی دهد از سبب وجود بیخودی چون ثبت کرده اند بر زمانی که هستی سالک برخاست داوری هیچ از لوث دوی و غبار اغیار منور پاک نیست و در حقیقه بواسطه لوث هستی این لوث هستی و تعین است که سالک اسیر قید کثرت است و از شهود جمال حقیقی که ظاهر در مظاهر است محروم است؛ شعر: ساقیا بیده که هشیارم کند؛ مستی از بن خواب بیدارم کند؛ زان می کار و خمارش نیست فارغ از مستی و بیدارم کند؛ جرعه زان می اسیری که بنوش؛ تا چو مولانا و عطارم کند؛ چون خمور و فسردگی موجب بعد است فرموده که

بخور می وا رهان خود را ز سردی ‌ ‌ ‌ که بد مستی به است از نیک مردی

یعنی محبت و عشق می وسیله وصول بشهود جمال محبوب است بخور و نوش کن و خود را از سردی و فسردگی که لازم زهاد خشک است که همین بصورت آراسته اند و باطن نقیه بعقود [illegible] باطنی اند و بالا تر از کمال که در خود تصور کرده اند نمی دانند واز آن [illegible] که بد مستی بهست از آنکه مردی زیرا که عشق و محبت و آتش شوق و طلب باطن را بدمستی که عدم تقید بعقود و صورتست بسیار بهتر است از آن نیک مردی و زهد و سلامت حال که بحسب صورة است و در باطن فسرده و اسیر قید پندار است و دل را که محل [illegible] ظهور کبریایی حق است ملوث بهوا کرده و تمامی وقت به بازی و ریا و شادی کرده است و در صورة خود را آراسته و [illegible] ایستاده و در باطن انواع گرفتاری مبتلا شده و دل که پاکیزه نبود جامه تا پاک چه باک؛ سرکه بی مغز بود [illegible] گردید فرموده که

کسی کو افتد از درگاه حق دور ‌ ‌ ‌ حجاب ظلمت او را بهتر از نور

بدانکه غرض از علوم و اعمال آنست که وسیله قرب حق و معرفت و شناخت گردند هر گاه که سبب غرور و انانیت و عجب و کبر و ریا و خود بینی شوند موجب بعد و دوری از درگاه حق گردند هر گاه که سبب غرور گردد بحکم حسنات [illegible] سیئات المقربین [illegible] صورت طاعت در معنی گناهست **نظم** گر کسی عجب آرد در طاعتی؛ نقمت آرد بر دو هر ساعتی؛ باز هر معصیه که موجب ندامت و عجز و شکستگی باشد بحقیقت [illegible] معصیه در حقیقه طاعه [illegible] اگرچه صورة گناه [illegible] فرموده که کسی کو افتد از درگاه حق دور می افتد حجاب ظلمت او را بهتر از حجاب نورانی است حجاب ظلمانی مانند ارتکاب مناهی و لذات طبیعی و حجاب نورانی مثل علوم رسمی و عبادت [illegible] حجاب ظلمانی را بهتر از آن جهت فرموده که میداند که آنچه میکند بد است [illegible] البته موجب [illegible] و عجز و استغفار

رحجاب یعنی انانی را بدتر است آنچه فرموده که چون در حلاوت طاعت الله او را اینک میدانند و راه یکی بخود نمیبرد قل هل ننبئکم بالاخسرین
اعمالا الذین ضل سعیهم فی الحیوة الدنیا وهم یحسبون انهم یحسنون صنعا این معنی است روایت است که چون این آیه نزول کرد که وبدا لهم
من الله مالم یکونوا یحتسبون از حضرت رسالت صلی الله علیه وآله وسلم از تفسیر این آیه سوال کردند فرمود که هی اعمال حسبوها حسنات فاذا هی
فی کفة السیئات چون فرمود که حجاب ظلمانی بهتر است از نورانی اشاره بدین توضیح آن نموده می فرماید که

که آدم را ز ظلمت صد مدد شد — ز نور ابلیس ملعون ابد شد

یعنی حجاب ظلمت بهتر است از نور زیرا که آدم را از ظلمت بسبب ابتلاء الطبیعة در اکل شجره صد مدد شد بسبب علم انبیا از آن معنی که بگناه خود
متوجه گشته ربنا ظلمنا فرمود و این معنی موجب اجتباء و اصطفای او گشت و ابلیس از غرور نورانیه و حجاب انانیه خلقتنی من نار و خلقته
من طین ملعون ابد و مردود ابد گشت پس هر آینه سالک را می باید که با وجود طاعات صوری و معنوی و اقامه شرایط آداب طریقه نمود گردد
وجود را از همه کس کمتر و عاجز شناسد که هیچ وسیله بدرگاه حق بهتر از عجز نیست و شکست و نیاز مندی نیست شعر ز لور اعمی بجز اینست
و نیاز گر درین ره میروی مگذر از راه نیاز وز عمل و ز علم و زهد است سود نیست جز شکسته هیچ بهبود نیست چون غرض از
تصفیه قلب و تجلیه روح آنست که جمال الهی در رو نماید فرموده که

اگر آیینه دل را زدوده است — چو خود را بیند اندر وی چه سود است

یعنی ارباب تصفیه و تجلیه که تصقیل آیینه مصقل ذکر و فکر و سلوک و ریاضات از زنگار اغیاری مینمایند که بجهت آنست که جمال حق بواسطه صفا
در آن بنماید نه لاکن تصفیه بسبب انانیه و خودبینی بود و چه هر تصفیه که موجب خودبینی به بودن آن بهتر از بودن است و سالک راه
حق را هیچ حجابی بدتر و محکم تر از هستی و خودبینی نیست و هر که از هستی و پندار و خودبینی نیست می نماید بجهت آنست که جمال حق بواسطه صفا
در آن دل بنماید نه لاکن تصفیه بسبب انانیه و خودبینی بود و چه هر تصفیه که موجب خودبینی شد بودن آن بهتر از بودن است و سالک
راه حق را هیچ حجابی بدتر و محکم تر از هستی و خودبینی نیست و هر که از هستی و پندار و خودبینی نیست گشت از جمیع حجابهای صوری و معنوی
خلاص یافته شعر اول خودی خود گذر کن + و آنگاه نگر روی مقصود + از هستی خود چو نیست گشتی + از جمله حجابها گذشتی + چون
از حالات وی شد همراه که اهل شهود را در بین معنی مشهود گشته فارغ پیش شد عنان سخن بجانب دیگر گردانیده می فرماید که

ز رویش پرتوی چون بر می افتاد — بسی شکل حبابی بر وی افتاد

یعنی ز رویش که وجه ذات حق مراد است چون پرتوی فروغی بر می محبت ذاتی که صاحب آن عارف است از مرتبت افتاد

دوریای ذات بسبب غلبه بیتابی محبت متموج گشت پس شکل حبابی بر روی محبت و دریای حقیقت افتاد و وجود هستی را بعنوان حب ظهوری حق
و بسیار حب ظهور و اظهار از جمیع صور علمیه که تقاضای ظهور مینمودند وجود عینی یافتند و از خانه علم بصحرای عین آمدند و شکل حباب از تجلیه
فرمود که تعینات و کثرات مانند حبابها اند بر روی بحر حقیقت زیرا که هر چه هست دریاست و وجود حباب همین نمود دریا بوده است
قطعه منم که بر سر دریای بینهایت تو + مثال هر دو جهان چون حباب می بینم + خیال جمله جهان را بنور چشم یقین + بجنب بحر قدم
چون سراب می بینم + چون عالم غیب و شهادت بحقیقه حبابی اند بر روی بحر هستی مطلق فرمود که

جهان و جان بر و شکل حباب است — حبابش اولیایی را قباب است

یعنی جهان که عالم اشباح مراد است و جان که عالم ارواح است بر روی بحر ذات باعتبار محبت ظهور که معبر می بگردد و شکل حباب است
یعنی نقش و صورت حبابی و شکل خیالی دارند و در حقیقه غیر دریا هیچ نیست و کثرات حبابی نمودی بوده حبابش اولیا را قباب است
یعنی حباب این بحر هستی قباب و پرده اولیا حق گشته است چه اولیائی الله در قباب حباب تعین انسانی مستور و مختفی اند و بغیر حق
کسی نمیشناسد ایشان را چنانچه بحر وحدت در حباب تعینات مختفی است اولیا نیز که در دریای وحدت مستغرق و فانی گشته
در حباب تعین انسانی مستور و مختفی اند مولوی در غیاب ما بوده ام لکین قوم را + چون ببوشانید حق از چشم ما + چشم بندی عجب
دیده ام + بند شان میکرد یهدی من یشاء + خلق چون بان چرانی گشته بود + پس آن شمعی که بر مه میفزود + چون هر ذره از موجودات
بقدر استعداد و قابلیت خود مست می محبت ظاهری اند فرموده که

شده زو عقل کل حیران و مدهوش — فتاده نفس کل را حلقه در گوش

یعنی عقل کل که اول موجودیست از موجودات و نفس کل الهانی از آن می محبت بقدر آنکه در خورد جام استعداد و قابلیه خود نوشیده است
مست محبت و حیران و مدهوش و بیهوش گشت و نفس کل را که در مرتبه دوم از مراتب موجودات واقع است حلقه در گوش
افتاده و مطیع و منقاد او است و امر است در مقام طلب و محبت قایم است که هیچ از آن مرتبه تجاوز نمی نماید **شعر** عقل کل از جام عشقت
گشته بیهوش + نفس کل مستانه از شوق تو حلقه در گوش + چون معلوم است که وجود هر موجودات محبت الهی است که هر یک بقدر استعداد و قابلیه خود جامی دارد

همه عالم چو یک خمخانه اوست — دل هر ذره پیمانه اوست

یعنی تمامت عالم از غیب و شهادت مانند یک خمی است که پر از شراب هستی حق گشته اند دل هر ذره از ذرات موجودات که مراد حقیقه
آن ذره است بحسب قابلیه و استعداد خاص که دارد پیمانه شراب محبت حقیقت و پیمانه همان شراب هستی است تا آنکه هر موجودی از خور قابلیه

شود از آن پرتو وجه ذات الهی که بر می محبت ظهور و اظهار اقتضاء تجلی خاص از حجابات دوجهانی مصفوّ شده‌اند و جام استعداد هر یکی از آن شراب تجلی خاص که مستعد همان بوده پر گشته و غایت ذوات علی حسب استعداداته تمام مست مدام آن می اند شعر از جام عشق از ازل ازرت مست لم یزل ساقی صلای میزند میخانه زاد در واشده است چون فرمود که پیمانه جمیع موجودات از می محبت حق پر است بیان می نماید که

خرد مست و ملایک مست و جان مست — **هوا مست و زمین مست آسمان مست**

یعنی از آن می محبت فطری خرد که عقل است مست است و ملائکه که فرشتگان مقرب‌اند مست‌اند و جان که روح مراد است مست و هوا و زمین و آسمان همه مستند و هر صاحب هوشی این می اند چه هر یک از آن شرابی که تحقیق قسمنا و پیمانه استعداد ایشان ریخته است لا یعقل اند و نیستند هشیار نخواهند شد و این مستی عام است که جمیع موجودات را فرو گرفته است و غزلی در این معنی گفته شده مناسب محل نوشته میشود شعر دوش دیدم یار مست و جمله اغیار مست جام مست و باده مست و خانه خمار مست جان ما مست و نقاب مست ساقی مست مست بزم مست و شاهد و مطرب همه یکبار مست عقل مست و عشق مست و عاشق و معشوق مست زاهد مست و توبه مست و زاهد هشیار مست کعبه و میخانه مست و مسجد و محراب مست چوب و سنگ و گل همه مست و در و دیوار مست کبر و ترسا و کلیسا مست عیسی بود مست دیر و ناقوس صلیب و راهب و زنار مست بت پرستان مست بوده و بت و بتخانه مست کافر و انکار مست و مومن اقرار مست خاک و باد و آب و آتش جملگی بوده مست انجم و افلاک مست و کوکب سیار مست کل و نقل مست ملائک مست و روح و جسم مست جبرئیل وحی مست و احمد مختار مست هم اسیری مست لطف جلوه ذرات مست کفر و ایمان مست و دین و مذهب و دین دار مست چون همه موجودات مست می محبت و عشق‌اند و همه طالب و جویای اویند فرمود که

فلک سرگشته از وی در تکاپوست — **هوا در دل به امید یکی بوست**

یعنی از آن می محبت و عشق ذات است که فلک نه توی که دایم سرگشته و حیرت زده در تکاپوی و جستجوی است و یک لحظه آرام و تسلی ندارد و در طلب دولت کرد عالم معنی زبان بسر میکرد قطعه فلک از شوق سرگردان چو ذره مبتلاء خورشید است مرو روشن شد راه که شاید روی نمائی و هوا از شوق محبت و در دل فلک بامید یکی بوییست که از نفحات کل جمالی محبوب بی بوی رسد یا آنکه بامید یکی بوی است که از آن می محبت از نظر بوی بیماست و دایم طالب و خواهان آنست و واسطه آنکه عنصر هوا در جوف فلک است هوا در دل رغایت خوبی و لطافت اشاره است چون ملائکه که عقول و نفوس و قوای ارضی و سماوی بواسطه تجرد و تقدس و نزاهت که دارند از کدورات کثافت مبرا اند فرمود که

ملایک خورده صاف از کوزه پاک — **ز جرعه ریخته دُردی بر خاک**

یعنی ملائکه و فرشتگان از آن می محبت آنچه صاف از کوزه پاک خورده و نوش کرده‌اند صاف ایشان است که فیضی که از مبداء فیاض فایض میگردد اول بارواح مقدسه که ملائکه‌اند بواسطه عدم وسایط یا قلت وسایط میرسد و از آنجا بنفوس و اجسام فلکی و دیگر بعناصر و دیگر بموالید پس هر آینه صاف و راوق آن می خواهد بود که ملائکه نوشیده‌اند و کوزه پاک اشاره بآن است که چون ملائکه ارواح مجرده‌اند حقیقة و تعین ایشان که پیمانه آن شراب است از شوائب کدورات صفات طبیعی مبراست جرعه ریخته و دُردی بر خاک یعنی بیک نوشیدن و از خوردن آن می دردی او را بدین خاک تیره ظلمانی ریخته‌اند ع وللارض من کاس الکرام نصیب ریختن دردی اشاره بآنست که اهل اسفل سافلین مراتب تنزلات این مرتبه خاکست چون فرمود که دُردی آن می محبت را بر خاک ریختند میفرماید که

عناصر گشته زان یک جرعه سرخوش — **فتاده گه در آب و گه در آتش**

یعنی عناصر اربعه که آتش و آب و خاک و باد است از آن جرعه دُردی که ملائکه بر خاک ریخته از غایت اتحاد که با یکدیگر داشتند باتفاق بوی آن جرعه سرخوش و مست گشتند و از غایت ذوق و شوق و مستی که ایشان را از آن جرعه دست داده از تاب آتش عشق و مستی گاه در آب غرق افتاده‌اند و گاه در آتش عشق و لهب سوزان آنچه فرمود که عناصر گه در آب و گه در آتش افتاده‌اند در غایت حسن و لطافت و خوب واقع شده نظم از می عشقت عناصر سرخوش‌اند از هوای روی تو در آتش‌اند آب هر جو حیرت گشته روان خاک از این سودا فتاده در میان چون خاک آدم آب می محبت و عشق مخمر است فرمود که

ز بوی جرعه‌ای کافتاده بر خاک — **برآمد آدمی تا شد بر افلاک**

یعنی از بوی و لذت آن جرعه دُردی که بر خاک افتاده آدم سر از خاک تیره برآورده و برآمد و چنان بالا و بزرگ شد که از غایت علو مرتبه بر افلاک برآمد و مراتب علیه‌اش از افلاک و املاک نیز گذشت بلکه حقیقت انسانی عبارت از اجزای نفس و بدن و هیأت اجتماعیت و واسطه آنکه مرکبست از غایت سفل مرکز که عنصر خاکیست و علو محیط که روح انسانی و نفخت فیه من روحی است حامل بار امانت و معیت تو انست شد و خلافت و مسجودی را سزاوار آمد چه خلیفه در صورت مستخلف توانید بود و علم آدم الاسماء کلها و مامنعک ان تسجد لما خلقت بیدی پس هر آینه تخمیر طینت آدم از آن دُردی که بر خاک ریخته شد اگر در صورت نقص مینماید اما در حقیقه بسبب جامعیت لطافت و کثافت و نور و ظلمت غایت کمالست و ازین جهات مذکوره است که شراب تجلی ذاتی بتمامت حسن و جمال که جامعیت جمیع اسماء و صفات مراد است در ظرف حقایق جمیع مراتب موجودات نگنجد و در ظرف دل و حقیقت انسان کامل گنجد شعر اگر شوید زمن سر عالمی صد عجب چنین که من همه خود را شراب می بینم ندانم از چه سبب تشنه‌ام چو خود را نه ذات و صفت

صفت مس آب می بینم برا بهیچ کتابی بکی حواله و گر که من حقیقت خود را کتاب می بینم چون ظهور آثار محبت و عشق حقیقت انسانی
بواسطه تربیت قابلیت و استعداد زیاده است فرموده که

زعکس او تن پژمرده جان یافت — ز تابش جسم افسرده روان یافت

یعنی از انعکاس آن می محبت ذاتی در زجاجه حقیقت انسانی تن و جسم پژمرده و خشک گشته جان گرفت و حیات یافت و از تابش و حرارت
و سورت آن جان افسرده روان گشت و مرکوب شوق و عشق بر میان بسته قدم سعی در راه طلب نهاد و هوای عروج برج اعلی شهود و عیان نمود
از شوق جمال محبوب حقیقی سرگشته بیابان طلب و اسیر بلای تعین است فلهذا می فرماید که

جهانی خلق از او سرگشته دایم — ز خان و مان خود برگشته دایم

یعنی بواسطه سرایت آثار آن می محبت الهی در حقیقت جامعه انسانی بسبب تفاوت قابلیه و استعداد اصلی او خلق عالمی دایم و از آن می محبت
سرگشته و متحیر و سرگردان بیابان عشق و طلبند و محبوب حقیقی را می جویند و از غایت درد طلب و سوز محبت که دارند دایما از خان و مان
و منزل و مکان خود برگشته اند و که عالم بپای سعی دوان و دست حیرت بر سر زنان می گردند و مرشد راهی می طلبند که ایشان را بوصال
محبوب رهنمائی کند این بیان حال سالکان و عاشقان است که ترک لذات دنیا و عقبی کرده باشند حال با کمال مولا می طلبند
چون قابلیت و استعداد فطری هر طایفه بلکه هر فردی از افراد انسانی مختلف و متفاوت افتاده است فرموده که

یکی از بوی دردش عاقل آمد — یکی از رنگ صافش ناقل آمد

یعنی که بنا بر تفاوت استعداد از بوی درد آن می محبت عاقل آمد یعنی که تعمق و توغل در تعقل معقولات نموده در شناخت به تبایع
عقل شده مانند حکما و فلاسفه که راه حق بعقل می روند چون استدلالات عقلی در معرفة الله کافی و وافی نیست هر آینه که غیر بودند باعث دم
حال ایشان از تحقیق رسیدن است و یکی دیگر از رنگ صاف آن می ناقل آمد یعنی که راه حق را بدلایل نقلی رفت مانند علماء ظاهر که
نقل بر عقل مقدم دارند و هرچه از انبیا و مجتهدین نقل است ایشان رسید بر آن عمل می نمایند چون ایشان ناقل از انبیا اند هر آینه که نقل ایشان
از رنگ صاف خواهد بود که انبیا دیده اند و این مرتبه اعلی از اول است که بعقل مجرد راه حق می روند اما چون هیچکدام از این دو طایفه را
استعدادات و قبول
ذوق و وجدان حاصل نیست از رنگ و بوی حسن بیافته اند و بحقیقه حال نرسیده اند چون اختلاف اذواق اهل ذوق و وجدان بنابر تفاوت

یکی از نیم جرعه گشته صادق — یکی از یک صراحی گشته عاشق

یعنی ارباب اذواق که قدم از مرتبه رنگ و بوی نقل و عقل فراتر نهاده اند و از ذوق و وجدان بهره مند گشته اند یکی از نیم جرعه آن می محبت

نظری

نظری صادق و ثابت گشته است و قدم در طریق صدق و اخلاص محبت حق راسخ دارد و دوراکت ب اعمال مرضیه و اخلاق حسنه سعی تمام
می نماید و شارب نیم جرعه از آن شراب محبت از جام تجلیات افعالیست و این مرتبه معتقدان و محبان را است و یکی دیگر از اهل اذواق
که از آن اعلاست از یک صراحی از آن می محبت نظری عاشق گشته است و لا ابالی شده و بعفو و حضوری زیاده التفات ندارد و مست عشق است
و شارب آن صراحی شراب محبت و عشق از خم و سبوی تجلیات صفات و اسمائیست و این مقام ابدال و امنا و اوتاد است **قطعه**
مست این می هر کس از جام دیگر گشته اند * آن یکی از پیاله مست این یک از سبو * هر یکی در خورد جام خویش مست این می اند * کو یکی هشیار
تا بنوشد همه را در خود * چون اعلا از مراتب اصناف اولیا * مرتبه اقطاب و افراد است که صاحب تجلی ذاتند فرموده که

یکی دیگر فرو برده به یکبار — خم و خمخانه و ساقی و می خوار

یعنی یکی دیگر که مشرب اعلی از جمیع مشارب مختلفه اصناف اولیا است که اقطاب و افراد اند بواسطه شدت آن قابلیت و استعداد فطری از تمامه قیود مراتب کثرات افعال
و اسما و صفات درگذشته و بمقام اطلاق ذاتی پیوسته مست شراب اسجام تجلی ذاتی که مستلزم رفع اثنینیه است گشته است و فانی فی الله و باقی بالله متحقق
شده یکبار بدفع تمام یا بدفعه واحد خم که اعیان کثرات اند و خمخانه که مرتبه علم و امتیاز اسما و اعیان از یکدیگر است و ساقی که ذات بلا اعتبار
ظهور و اظهار مراد است و میخوار که خود است فرو برده یعنی همه یکبار فرو برده و در کشیده است و مست ازل و ابد است **رباعی** ای ساقی از آن می که
دل و دین منست * پر کن قدحی که جان شیرین منست * گر هست شراب خوردن آیین کسی * معشوق بجام خوردن آیین منست * و چون
سالک واصل در این مقام مظهر ذات مطلق گشته است می فرماید که

کشیده جمله و مانده دهن باز — زهی دریا دل رند سر افراز

یعنی خم و خمخانه و ساقی و میخوار را به یک جرعه کشیده و نوشیده است و دهن باز از هل من مزید می زند و زیاده از آن می طلبد چه مرتبه اطلاق ذاتیه
اوسع از آنست که بدین مذکورات و جمیع تعینات پر شود **قطعه** بسی بیمود در دل باده ساقی * ولیکن پر نشد پیمانه دل * بیا بشنو ز رندان آیات
اگر تشنه افسانه دل * از غایت تعظیم اجلال می فرماید که زهی دریا دل رند سر افراز یعنی چون که محیط است مطلق دل حقیقه الانسان است هر آینه
در دل در نهانست که جمیع تعینات و کثرات وجوب و امکان و اسما و صفات و اعیان در نظر محو و فنا از حقیقت خود تراشیده در رکعه است
و سر او از عالم و آدم است که مرتبه هیچ مخلوقی بمرتبه و مقام رفیع او نمی رسد **شعر** فمن علی جمیع القدیم الذی به * وجدت کهول الحی و الطفال
صبیتی * نقدی لم یقل و تسمی لم تعت * ولا یهتدی کل الدراری القنبویه * فهبط فیاض بغایته و لش * مجمع البحرین من آب و کلش
آنچه مکشوف است بر اهل شهود * در عبارت شمه از آن نتوان نمود * چون شراب تجلیات بیغایت که در عبارت و بیانات استعدادات

جمیع موجودات مراتب عالم را بجهت شمولیت در تحت محیط استعدادات و قابلیت انسان کامل جمعیت احاطه بر همه دارد در نمود که

دراشامیده هستی را به یکبار　　فراغت یافته ز اقرار و انکار

یعنی هستی عالم را بر فنو و احوال با تمام و کلی بجهت کمال وسعت مشرب استعداد در آشامیده ام و فنو نیستیات و تعین نقش است بر لوح وجود که کاینات را
دلنشاینی از اقرار و انکار فارغ گردیده زیرا که نه انکار کسی دارد و نه پروای انکار و اقرار دیگران میدارد چه انچه مترتب بر اثبات و توهم تعدد و اثنینیت
و غیر تبیّت اوار آنچه قیود و ستراء و معرفت دوست اداز ما بین مرتفع شده قایم بوجود مطلق گشته است از شراب تام جام اطلاق بیخود و با برده
رباعی ما مست مدام کوی آن خماریم عالم همه شراب ما میخواریم هر لحظه جهان بجرعه نوشیدیم مست ازلیم و ما ابد خماریم تحفه لکه با
که قابلیت فطری داشته باشند بدانند که شهود اهل کمال در شان احوال ورای آنچه ارباب عقل دریابند حال دیگر است در تر از آن است
که هر یکی را و هر سالک را نیز دست رسی بر آن باشد دیگر عقلا بر امون آن توان گشت مناسب این محل واقعه از واقعات خاصه خود که در ایام
از جمیع محض موهبت الهی روی نموده بود بحکم شعر ولست علی ما ان اثبت مواهبی و اضیع اتباعی عرایض عطیه نوشته میشود تا موجب شوق
طالبان و ترغیب راغبان طریق سلوک در یافته و طلب احوال و کمالات معنوی گردد دیدم که دریای آب روان در میان صحرای بی نهایت
نورانی میگذرد و این فقیر در کنار دریا ایستاده ام و چیزی بی طلبم دیدم که خلایق بیحد و بیشمار متوجه جانب اند و موسته میروند و در علم من آمد
که در جای مجلس صحبت است و خلایق انجا میروند دانستم آن یکبار دیدم که در گنبدی بزرگم چنانچه اطراف و جوانب این گنبد را غایت
بزرگی املا بپدا نیست و این گنبد از نور مملو و پر است و بحیثیت تلالو و تشعشع مینماید که چشم خیره میکرد و دو یک نظر نمیتوان
کرد و این فقیر در هوای این گنبد طیران می نمایم و خیال مست و بیخودم که چشم خود را قطعا باز نمیتوانم کرد و حضرت حق جل
جلاله بی تعین و کیف موسته شراب در حلق من میریزد و بنوعی که اصلا هیچ انقطاع ندارد بطریق دو دهانه که متصل آید و در دهن
شخصی رود و من علی الدوام دهن باز کرده ام و لاینقطع بجام و کاس این شراب بیرنگ و بوی در حلق من میریزند و در علم
من آمد که در انحال جهان بهر که سالهای بیحصر و شمار است که همچنین است ناگاه دیدم که تمامت عالم از آسمان و زمین و عرش و کرسی
و غیره یک نور واحد متمثل برنگ سیاه شده اند و من نیز همان نورم و هیچ دیگر از جسمانی و غیره ندارم و مجرد علم ولیس و حضرت حق
بحیثه و کیفیه دریای شراب علم از این نور من میسید و صد هزار دریای شراب از این یکبار آشامیدم و در انحال معلوم بود که تمامت کمل
اولیا که بوده اند درین نور غرق شده در این نور رنو و علم در آن سیران مینمودم ناگاه دیدم که تمامت موجودات عالم از سفلیات
و علویات و مجردات و مادیات همه شراب شده و من همه را الکل بیکجرعه در کشیدم و فنا اسرجدی یافته فانی مطلق و بیشعور شدم آنگاه

دیدم که حقیقت واحده ساریه در جمیع اشیا منم و هرچه هست منم و بغیر از من هیچ نیست و همه عالم من قایمند و قیوم همه منم و مراد از جمیع ذرات
موجودات سرایت و همه نظهور من ظاهر شد بعد از آن از آنحال وقت شدم و بخود آمدم و چند روز در آن سکر و بیخودی بودم **قطعه** صد هزاران
بحر میدیدم که شد در دم عیان جمله را یکجرعه کردم به یک هم زدم از آرزو بعد از آن دیدم همه عالم شد شراب و من ز شوق خویش یکدم در کشیدم
جمله را از جا رجو پس در آن مستی شدم فانی مطلق شدم سر عالم زان فنا شد کشف بر من مو بمو چون بقا دیدم پس از ان فنای
سرمدی بودم آن باری که بیجسم داشتم کوبکو چون تقید اعمال و اطوار طامه در حالت استغراق محال است فرمود که

شده فارغ ز زهد خشک و طامات　　گرفته دامن پیر خرابات

یعنی در آن مستی چون او را از انانیت و هستی نیستی حاصل شده است هر آینه که او از زهد خشک و طامات که فروع انیت و اثنینیت تواند بود فارغ
شده باشد و از همه مبرا گشته زهد خشک آنست که صورت زهد داشته باشد و منتج احوال معنوی نباشد و طامات عبارت از دعوی ما و وجود فروشی
و کلماتیست که جهت فریفتگی عوام و تسخیر ایشان گویند گرفته دامن پیر خرابات یعنی دست همت از جمیع رسوم و عادات رها کرده است و ترک
کرده لیکن تشبث بدامن پیر خرابات کرده دست و از او باز نمیدارد زیرا که آنچه کمالات که او را حاصل گشته است بوساطت ارشاد و هدایت آن
پیر خرابات که مرشد کامل مراد است اگر مرید را بترک رسوم و عادت میدارد و در راه فقر و فنا می سپارد البته است چون بر همان او باین
مقام رسیده است هر آینه دست ارادت و نیاز از دامن او نمیکند از روی استقامت در آن مراتب کمالات و استدامت آن احوال میدارد
گشته است از مرتبه تلوین عبور نماید و در مقام تمکین قایم گشته و هر لحظه بکمال و جمال دیگر در نماید آن قابل جلوه گری نماید **غزنوی** گر
میان بحر اگر بنشسته ام طمع در آب سبیل هم بسته ام آو سری هست اینجا بس نهان که سوی خضری شود موسی دوان همچو مستسقی کز آبش سیر
نیست بر هر آنچه یابی تو الله مایست چون گذشتی زان یکی نو نو رسید آن یکی بالا تر از در رسید بی نهایت حضرت این بارگاه صدر را
بگذار و سند تست راه چون از بیان شراب و شمع و شاهد که بجهت قرب معنی در یک نظم مذکور بود فارغ شد می فرماید که

اشاره بخرابات خرابات شد رو بوحدت تمامی از وحدت افعالی و صفاتی و ابتدای آن عبارت از مقام فنای افعال و صفات
و ذوات سالک عاشق لا ابالیست که از قید رؤیت تمایز افعال و صفات واجب و ممکن خلاص شده افعال و صفات جمیع اشیا را محو افعال و صفات
الهی داند و هیچ صفتی بخود و دیگران منسوب ندارد و نهایت این خرابات مقام فنای ذاتست که ذوات همه را محو و منطمس در ذات حق یابد که دایره
یرجع الامر کله در وی است تا بیان همه خواهد شد و اصحاب نظر و صفا رسم باشد تا هر یکی را در محل خود دریابد چون در حقیقه خرابات آنست
که از خودی خراب شده خود را بگوید　　نیست دریافته باشد　　فرمود که

خراباتی شدن از خود رهاییست ** خودی کفرست اگر خود پارساییست

یعنی خراباتی شدن که ارباب احوال ادعای آن نموده‌اند و منسوب داشته‌اند آنست که سالک ترک رسوم و عادات و قیود احکام کثرات کند و از خود رهایی و خلاصی یابد و خودی خود را مطلق ترک کند زیرا که خودی که اضافه فعل و صفت و وجود بخود نمودن است بحقیقت کفرست زیرا که کفر پوشیدن حق بتعین هستی خود و غیریت است تا غیر که وجود و صفت و فعل را بغیر حق منسوب دارد پس حق را پوشیده باشد و اظهار آن غیر نموده باشی پارسائی عبارتست از اعراض از مقتضیات طبیعی و شهوی یعنی اگر این پارسائی که از صفات مستحسنه است موجب خودبینی و هستی تو که سالکی شود از مقام کفر نگذشته است و همچنان حق را در خود پوشیده است وصف خراباتیان ندارد مثنوی تا تو پیدائی نهانست او ز تو تو نهان شو تا که پیدا آید او تا تو خود بینی نه بینی دوست را از خودی تو محو و بنگر آن لقا چون خرابات مقام فنای کثراتست فرموده که

نشانی داده‌اندت از خرابات ** که التوحید اسقاط الاضافات

یعنی ارباب عرفان و اهل ایقان نشانی بتو از خرابات داده‌اند و گفته‌اند که التوحید اسقاط الاضافات یعنی اینست که اسقاط اضافه صفت و وجود و هستی بغیر حق نمایند زیرا که ذات حق باعتبار تجلی و ظهور او در مظاهر عین همه اشیاست و تمامی اشیا بتجلی موجودند و بدون حق معدوم و از آنکه ذات حق بتجلی ظهور بصورت اشیا نموده است اضافه وجود باشیا آنکه میشود هرگاه اسقاط این اضافه نمایند هر آینه اشیا فی حد ذاتها معدوم باشند و غیر حق هیچ نباشد و اینست معنی التوحید اسقاط الاضافات قطعه ای انوار جمالت سر اظهار کمالات برتو بر ظلمت آباد جهان انداخته خود همه هستی شده و آنگه برای ردی پوشش نام هستی که بر این و که بر آن انداخته طاهر و باطن تویی و طالب و مطلوب تویی وین دگر نامیست اندر هر زبان انداخته چون در مقام وحدت تو [illegible] هم غیریت و احتجاب نیست فرموده که

خرابات از جهان بی‌مثالیست ** مقام عاشقان لاابالیست

یعنی خرابات که مقام وحدت است یکجهتی که مرتبه محو و فنای نقوش و اشکالست از جهان بی‌مثالیست یعنی منزه از جمیع صورتست خواه حسی و خواه مثالی و خیالی زیرا که توهم غیریت و تویی در مقام توحید محال و ضلالست و این خرابات مقام عاشقان جان باز لاابالیست که بهیچ قید از قیود صوری و معنوی مقید نگردند و بی‌باکانه از هرچه در قید تعین در آید عبور نمایند و در هیچ منزل توقف نکنند نظم در خرابات [illegible] هر که از خویش تعین کنند این خرابات عشق و رندیست جای [illegible] نکنند هر که محبوب کفر و دین باشد دست از آن [illegible] نکنند [illegible] فرموده که

خرابات آشیان مرغ جانست ** خرابات آستان لامکانست

یعنی چون نهایت سیر عروجی مقام وحدتست و بازگشت روح انسانی بآنجا خواهد بود پس هر آینه خرابات که مقام وحدتست آشیان مرغ جان انسانی [illegible]

اوست و خرابات آستان لامکانست زیرا که گفته شد که خرابات مقام وحدتست اعم از آنکه وحدت افعالی و صفاتی باشد یا ذاتی و مقام توحید صفات آستان توحید ذاتیست چه اول بتوحید صفات میرسند و از آنجا بتوحید ذاتی تا از آستانه نگذری بقدم درخانه نتوان نهاد قطعه اسرار خرابات بجز مست چه داند هشیار چه داند که درین پرده چه رازست خواهی که درون حرم عشق خرامی در میکده بنشین که ره کعبه درازست چون در مقام وحدت تعینات و کثرات محو و متلاشی میگردد فرموده که

خراباتی خراب اندر خرابست ** که در صحرای او عالم سرابست

یعنی خراباتی که از خودی وارسته است خراب اندر خرابست زیرا که اول خرابی محو صفات است و آنگه خرابی و فنای ذات و هر آینه صفات و ذات او همه محو و مضمحل گشته است و خود را و عالم را [illegible] زیرا که در صحرای او که فضای اطلاق وحدت ذاتیست غرق عالم و آدم مثال غرق سرابست که نمود بی بود است و بغیر از وجود خیالی ندارد قطعه عمر اگر چه خرابست باکی نیست خوشتر بود نهاد خراباتیان خراب مستم کن آنچنان که سر از پای گم کنم در شور و عربده همه عالم کنم خراب تا او بود همه ز جهان نه شهر و نه من خود بشنود ز خود لمن الملک در جواب چون مقام وحدت ذاتی از احاطه حدود و جهات مبرا است فرموده که

خراباتیست بی‌حد و نهایت ** نه آغازش کسی دیده نه غایت

یعنی اطلاق و وحدت ذاتی نه محدود بحدود و جهاتست و نه منتهی بنهایات و نه آغاز و مبدا و مرتبه معلوم کسی گشته است و نه غایه و منتهای او در مقام اطلاق تمامت اعتبارات محو و متلاشی است و اصلا اشارت پذیر نیست و از احاطه علمی عقلی منزه و متبراست عطار نه اشارت می‌پذیرد نه بیان نه کسی زو علم دارد نه نشان قسم خلق از وی خیالی بیش نیست زو خبر دادن محالی بیش نیست چون در مقام وحدت اطلاق تعین و تشخص او نیست فرموده که

اگر صد سال در وی میشتابی ** نه خود را و نه کس را باز یابی

یعنی اگر صد سال که صد هزار سال در عالم وحدت ذاتی شتابی و تفکر نمائی در آن عالم نه خود را میتوانی یافت و نه کس دیگر را چه در آن عالم هرچه در قید تعین و تشخص می‌آید همه محو و نابود است و یافت حرفی در غیر خود در جایی متصور تواند بود که تعین را [illegible] گنجایش بود و در مقام وحدت غیریت اعتبار را نیز مجال نیست و کیف که حقیقت قطعه در قلندرخانه توحید عشق کعبه و مسجد کنشت و دیر نیست در خرابات فنا از نیک و بد [illegible] آنجا خیر و شر نیست چون مقام وحدت اطلاقی ذاتی جای رندان پاکباز و عاشقان خودگداز است فرموده که

گروهی اندرو بی‌پا و بی‌سر ** همه نه مؤمن و نه نیز کافر

یعنی جماعتی از رندان لاابالی در آن مقام خرابات وحدت جای و منزل گرفته‌اند که محو گشته‌اند و بی پا و سر شده‌اند و هر چه هست را در قلندرخانه وحدت [illegible]

در بهجه اند نه اول ایشان پیداست و نه آخر و ازل و ابد در جای ایشان متحد است و نه مؤمن و نه کافرند زیرا که ایشان از تعین رسته خود فنا
حاصل نموده‌اند و حکم کفر و ایمان کسی راست که از نفس خود و تعین رسته باشد پس بواسطه عدم تعین هرآینه محکوم بکفر و ایمان نگردد شعر کفر و ایمان
نیست آنجایی که اوست کوست مغز کفر و دین او را پوست چون در خرابات جمعی بغیر از شراب بیخودی و فنا یافت نمیشود فرمود که

شراب بیخودی در سر گرفته — بترک جمله خیر و شر گرفته

یعنی گروهی از شراب بیخودی محو و فانی در سر گرفته‌اند و در سر آن از هستی خود نیست گشته ترک جمله خیر و شر گرفته‌اند و از خود و عالم بالکلیه
خیر و شر چون از لوازم هستی و تضاد است و ایشان در مقام نیستی و اتحادند هرآینه ترک جمله کرده باشند شعر مستم ز جام بیخودی مست مدام آمده
نه ننگ دانم نه بدی هذا جنون العاشقین من بیخود و شیدائیم قلاشم و رسوائیم هرجائی و سیجائیم هذا جنون العاشقین چون در مقام
و مرتبه فنا هرچه در قید تعین و تقید است محو است فرمود که

شرابی خورده هریک بی لب و کام — فراغت یافته از ننگ و از نام

یعنی هریک از آن گروه خراباتیان جسم و با شراب بی لب و کام نوشیده‌اند زیرا که در مقام نیستی لب و کام که از لوازم هستی و تعین است محو است و شراب
فنا با لب و کام و کاس و جام منافات دارد و فراغت یافته از ننگ و از نام یعنی در آن مستی نیستی از ننگ و نام و ناموس فراغت یافته و همه را [illegible]
بلکه خود را نیز در خرابات فنا در باخته است شعر چون مست ملنگان رستنی نیست لاادرم عاشقان را می‌پرستی کار ما آمده است [illegible]
در رزم و ملش(؟) او یافت نیست بی‌خیمت(؟) عین کمالات آمده است چون سیر و سلوک در ریاضات و حالات که در اثنای آن روی می‌نماید [illegible]

حدیث ماجرای شطح و طامات — خیال خلوت و نور کرامات

بدانکه رجوع و وصول بمبدأ از حقیقت که مستلزم معرفت یقینی است که غرض از ایجاد است بغیر مجذوبان مطلق [illegible] سالک کامل را اهتمام به سیر و سلوک و ریاضات و خلوت
دعوت میسر نیست و اکابر دین که مشایخ طریقت قدس الله اسرارهم از جهت عزلت و خلوت و انقطاع و ازین جهت آن فرموده‌اند که تا حواس ظاهر بسته نشود و از اشغال
خود معزول نکنند کم حاصل که روح انسانی را [illegible] از روزنه حواس در آمده است پس بواسطه عزلت [illegible]
از هوا و آز و شیطان کم شود و حجاب مرتفع گشته بمقام شهود و جمال [illegible] متعال رسیده و سالک قبل از وصول بمقام توحید که مقصود اصلی جمیع
عبادات و سلوک و ریاضات است انواع حالات دست میدهد و منازل و مقامات بسیار دیده میشود و مثل انوار سبعه که سالکان از شهود
میکرد و [illegible] تفاوت مراتبهم و مقدمات آنها در اصطلاح صوفیه به بوارق و لوامع و لوایح موسوم‌اند و کرامات که خرق عادات است مثل اخبار از غیب
و کشف ضمیر و کشف قبور و غیر او شطح و طامات که در عرف صوفیه [illegible] عبارات [illegible] اسرار [illegible] وجد و یافت ایشان [illegible]

بیرون

بحیثیتی که از ظرف استعداد ایشان [illegible] و ریزد و نگاه نتوانند داشت و در آن حین سخنی چند از ایشان صادر شود که شنیدن آن ارباب ظاهر
سخت ناخوش آید و موجب طعن و انکار گردد و این حالات مذکوره فی نفس الامر مقصود بالذات نیست بلکه مقصود بالذات وصول بمقام و
رفع اثنینیت است فلهذا فرمود که حدیث ماجرای شطح و طامات یعنی حدیث و سخن گفتگوی شطح و طامات که عبارت از [illegible] حالات که سالک
صاحب ذوق را دست داده است و خیال خلوت که از راه انقطاع از خلق است و شهود انوار متلونه که مشهود سالک است و کرامات که اخبار
از غیب و اشراق بر ضمایر است مجموع این مذکورات را که در اثناء سلوک سالکان را دست میدهد فرماید که

ببوی دُردیی از دست داده — ز ذوق نیستی مست اوفتاده

یعنی جمیع حالات و مراتب مذکوره ببوی دردی از شراب محو و بیخودی از دست داده و ترک همه کرده‌اند و از ذوق نوشیدن شراب نیستی
مست و بیخود و بیشعور افتاده خود را همه را بباد فنا برداده‌اند و محو و نابود گردانیده‌اند و بمراد خود رسیده شعر قبله حاجات ما کوی خرابات آمده است
کار ما هر دمی رندی عین مناجات آمده است [illegible] خودی حق پرست در طریقه بیخودی اصل عبادات آمده است تا اسیری
از خودی فانی و باقی شد بدوست ساقی [illegible] خرابات آمده است چون در صورت مستی و بیخودی [illegible]

عصا و رکوه و تسبیح و مسواک — گرو کرده بدُردی جمله را پاک

یعنی عصا و رکوه و آب و تسبیح و مسواک که اسباب و آلات صوفیان و زاهدانست همه را گرو و رهن دردی شراب بیخودی و نیستی
کرده از همه تجرد و تبرا گشته‌اند و تقید بهیچ قیدی از قیود و هیچ مرتبه از مراتب نیستند و لاابالی و [illegible] شعر زندیم و ملامتی و
بدنامیم قلاش و حریف و ساغر و جامیم بر دست و قمارباز و بیباکیم معشوقه‌پرست باده‌آشامیم ما باشم و عاشق و نظرباز آزاده ز قید ننگ
و از نامیم در [illegible] ز رندی انگشت‌نمای خاص و عامیم بی‌مطرب و می دمی اسیری جان و دل ما نگیرد آرام چون بعد از آمدن از حالت استغراق

میان آب و گل افتان و خیزان — بجای آب خون از دیده ریزان

یعنی بعد از رجوع از مقام محو و استغراق بحال صحو بواسطه بقایای سکر و مستی آنحال میان آب و گل افتان و خیزان در اضطراب بیخودیست [illegible]
و تحسر که از لذت آنحال باز مانده محجوب گشته است بجای خون از دیده‌ها میریزد و تضرع و زاری میفرماید عطار ماهی از دریا چو با صحرا فتد
میطپد تا باز با دریا فتد میطپد پیوسته در سوز و گداز تا بجای خود رسد ناگاه باز چون در آن حال در مقام تلوین است فرمود که

گهی از سرخوشی در عالم ناز — شده چون شاطران گردن‌فراز

یعنی گاهی از سرخوشی و مستانه شراب بیخودی و ذوق آنحال که او را دست داده است در عالم ناز و تنعم و استغنا فرمانده شاطران و شهان [illegible]

تیز دویدن کردن اوازی یکدیگر می نمایند کردن اواز و خوشحال و فرحان شده و مانست والحق جای هر صد چندان شادی است و سرورست
که کسی را اگر چه هم یکساعت و یک لحظه باشد در عمری اتفاق دوستی روزی گردد قطعه گر جان عزیز را بمعرض زیان دهند بر سر از اوران عالم کردانم اوازی
کنم گر صد جان چو عمر آنکه وصلش دهند؛ در زمان جان بازم و با وصل وی سازی کنم؛ چون نوعی مخفف نیست که گاهی بمقام فرق وگاهی بمرتبه جمع آید فرمود

گهی از روسیاهی رو بدیوار ... گهی از سرخ رویی بر سر دار

یعنی گاهی بواسطه تنزل از آن مقام علیه جمعیه بعالم کثرت و تفرقه از روسیاهی بعد و حرمان و گرفتاری ظلمه عدم تعین روی بدیوار تعین و هستی
مجازی آورده راه بیرون شد ندارد و گاهی بسبب ترقی و عروج از مرتبه تفرقه و تعینات بعالم جمع و وحدت از نیز روشنای نور تجلیات تجلی ذاتی اطلاقی
دیگر دعوی بر سر دار طامات و طعن و انکار گرفتار است شاه حکایت شیخ حسین منصور حلاج است شعر در جرعه بشتافتا از می وصلیم
شور و غوغای انا الحق در جهان انداختیم؛ چون وجد و وجدان مفقود موجب حرکت و اضطرابست فرمود که

گهی اندر سماع شوق جانان ... شده بی پا و سر چون چرخ گردان

یعنی گاهی که از کمال استغراق و فنا تمام از خود و اهل و ولد در مرتبه سکر و بیخودیست و خود را غیبت اندر ظاهر و باطن سماع و وجد شوق و ذوق
وصال جانان که محبوب حقیقی است مانند چرخ فلک بی پا و سر میگردد و معلق میزند و قرار و سکون ندارد و در اضطراب مثنوی در سماع
آمد چو بیت؛ چون فلک چرخی زدم در کوی دوست؛ عندلیب باغ شوق از وصف دوست؛ اهل مجلس از رقص برده ار بوست
هر یک از دستی نوایی ساخته؛ غلغله در عرش و فرش انداخته؛ چون در مجلس سماع البته مطرب هست فرمود که

به هر نغمه که از مطرب شنیده ... بدو وجدی از آن عالم رسیده

یعنی بهر نغمه و آهنگ که آن خراباتی مست بی سر و پا از مطرب شنیده است بدو وجدی و حالتی دریافت حاصل که مقتضای تجلی ظهور کل یوم هو فی
شان است سیالات و جلوه جمال محبوب معنوی دیگر نمونه مطرب کسی است که بواسطه خوانندگی که شنیده در سر و دل با دوستان میدهد اهل ذوق را
بکمال طرب حالی آرد و خوشوقت میگرداند رباعی جان محبوس تو در زندان تن؛ صحبت تا جنس کرد سخت ممتحن؛ در سماعش مژده جانان رسید آنکه او محرم بود
بوی پیراهن سوی کنعان رسید این غریق بحر محنت ... چون در حقیقه موجب حال ارباب حال نه صوت و حرف است فرمود

سماع جان نه آخر صوت و حرفست ... که در هر پرده سری شگرفست

یعنی سماع حال و وجد اهل حال ارباب کمال نه آخر همین صوتی و حرفیست که از مطرب میشنوند زیرا که در هر پرده و آهنگی سری هست از اسرار
و حالی از احوال نهفته و پنهانست و آن انکار اسرار و انوار از برای محرمان خاص پرده از رخ رمزی انداز بر وجود ارباب حال ... نماید

هر که سماع کند و دست هوای نفس دارد و چرخی زند اهل آن بهر است نظم هرکه انکار کند بود مرد سماع؛ با کبار ان را بود در دستاع مجلس
خاص تو جای عام نیست بحجت؛ باید که کار خام نیست خوب نگفته اندوان حال نیست نفس مرده و این حال ... ظاهر و باطن است فرموده که

ز سر بیرون کشیده دلق ده تو ... مجرد گشته از هر رنگ و هر بو

یعنی در مقام شنیدن اسرار که در پرده نغمه است دلق کهنه لباس هستی و قوی و حواس عشره ظاهری و باطنی است از سر بیرون کشیده و انداخته است
و بکوشش عشق و تجلیه سماع آن اسرار است و در سماع از جمیع رنگ بوی اوصاف وجود و نمائی وجود فروشی معرا و مجرد گشته است اصلا تعین
در او نیست مثنوی گرد سیتها زد این رو فنه؛ پای صحت بر دو عالم کوفته؛ از میان برخاسته گفت و شنود؛ رهروان غیب و عین شهود
در حریم انس مرغان حرم؛ که مقام طواف از سر قدم؛ چون مقام خراباتیان مرتبه اطلاق و وحدت و لا تعین است فرمود که

فرو شسته بدان صاف مروق ... همه رنگ سیاه و سبز و ازرق

یعنی آن خراباتی سر و پا جمیع الوان را که از امتزاج نور و ظلمت وجوبی و امکانی صورت بسته و متعین شده است که کثرات و تعینات ارواح
و اجسام مرادست خواه آنکه ظلمت و کثافت او غالب باشد مانند اجسام کثیفه که رنگ سیاه شبیه آنها است و خواه آنکه کمتر باشد مانند تعینات
ارواح و صور مثالی که رنگ سبز و ازرق شبیه آنها است همه را از لوح وجود شسته و محو کرده است بدان شراب تجلی ذاتی صاف
مروق یعنی از کدورات تعینات و کثرات مصفا و پالوده و پاک کرده شد که او از جام اطلاق نوشیده است شعر ادر کاسا
توحید الا یا ایها الساقی؛ ارحنی ساعة عنی و عن قیدی و اطلاقی؛ شراب ناب توحیدم تواند وارهانیدن؛ ز دست شرک و کفر
و دین اساس گوی ارزاقی؛ چون تجلی ذات مقتضی محو تعینات و صفات و افعالست فرمود که

یکی پیمانه خورده از می صاف ... شده زان صوفی صافی ز اوصاف

یعنی پیمانه از آن می صاف توحید ذاتی که مطلق از کدورت تعین و کثرت مصفا است خورده و شیدا و از آن پیمانه نوشیدن آنچه سبب فنا
از خودی صوفی شده است صافی و پاک از اوصاف بشری و تعلق انسانی و تقید جسمانی و روحانی و کثرات الوان شعر مرا جو میر بایند ز دست خویشتن
بیکبار شدم بهترین طاعاتست؛ چون حصول عشق و لذت بیخودی و فنا موقوف بر تزکیه نفس است از صفات طبیعی و شهوت نفسانی و مألوفات جسمانی فرمود که

بجان خاک مزابل پاک رفته ... ز هر چه آن دیده از صد یک نگفته

یعنی در مقام عبودیت و صدق و اخلاص که منبعث از جان و صمیم قلب باشد خاک صفات ذمیمه شیطانی و نفسانی را از مزابل طبع و نفس
اماره و لوامه پاک رفته و مزکی کرده است و آنچه در مراتب کشف که مشهود از لذات و شهودی و حالات معنوی و کمالات عیانی روی

دستبها آن کرده شده است، وجود در شستن و بیخودی این همه گفته ام از صد یکی گفته نشد دستر احوال کرده ام و بلسان سخن باز گسیلی و گفتار نشسته
شوکی آنکه قال گشتن کرده حال در نیابد حال جز اهل کمال، خود کی آید عیان اندر بیان، کی توان از شان ایشان کفتن نشان، چون چنین است عود بتتمه ابیات نموده فرموده که

گرفته دامن رندان خمار — ز شیخی و مریدی گشته بیزار

شیخ ناظم قدس سره در رساله حق الیقین فرموده که چون عارف بدین مقام متحقق گردد دعوی ارشاد و ولایت بی واسطه دیگری استخفافه تورکند الکنون از مرشد
خارجی مستغنی گردد که تصرف خارجی در یافته نفس است و صفه نفس عارف آنست که فرموده کلهم باسط ذراعیه بالوصید و دیگر مرشد برای دلالت
و هم آنست سلوک و حال عارف ضلال و حیره در مقام بی بصر و بی نطق است و من یضلل فلن تجد له ولیا مرشدا و از اینجهت فرموده که گرفته دامن
رندان خمار یعنی آن خراباتی خراب حال بی سر و پا از غایت عشق و لذت که در خرابات اطلاق وحدت یافته و این رندان خمار گرفته یعنی رندان بسیار
خمر خوار یا خمر فروش که شراب بیخودی میدهند و نقد هستی این کس را میستانند و نه آنکس را میگویند که از ادعای و نخوت و احکام کثرات انقباضات
سوا گشته همه را بر یغما و فنا از خود در ساخته است و تقید به هیچ قید ندارد از شیخی و مریدی گشته بیزار یعنی از مرتبه شیخی و مریدی و احکام در سلوک آن
بیزار گشته در مقام حیره و ضلال بی سمع و بی بصر و بی نطق است و ارشاد و استرشاد بطور اطلاق وحدت با احکام نمیرود از جهه آنکه کامل در وقت استغراق
که مقام معرفت است اگر تعلیم پردازد که از راه کار در خیل خارجی میشود محجوب میگردد و کیف که اعمال و ادوار سوم شوریست خرابی بی هر لحظه در خرابات
کلمه گم کرده تن نیابد و مهد پیر و مناجات، خواهی که راه یابی بی پنج رسر گنج می بر دی سر خاک در خرابات، در بیخودی هست جایی کس که آنجا در هم شود
عبارات بکلی کنداشت رات جان باز در خرابات تا جرعه بیابی، منوش مرد آنجا که مر فرزند طامات، چون در مرتبه وحدت و اطلاق کثرات و تقید آثار را راه نیست فرموده که

چه شیخی و مریدی این چه قیدست — چه جای زهد و تقوی این چه شیدست

یعنی شیخ گنجه آن طلب باید که در نفس مرید باطلاق تصرف نماید و دلالت براه هدایت کند که قول که او از همه قیود کثرات و تعینات خلاص یافته در مقام اطلاق وحدت
و بیخودی نیست هر آینه که شیخی و مریدی نسبت با حال او قید است و زهد و تقوی و طاعات و عبادات نظر بهستی و بیخودی او تشید است در پاتشو در صومعه تو
دانی میکوشی تا توانی، در میکده رها کن از سر فضول طاعات، لب بسته چند باشی بر ساحل تمنا، انداز خویشتن را در بحر بی نهایات، این
سخن با حال واصلی است که در مقام استغراق مستی و بیخودی و نیستی باشد نه آنکه بهوای نفس دعوی این معنی نماید و در اسیر قید صفات طبیعی و لذات جسمانی
و شهوات باشد و این حکایت نسبت با آنکس کفر محض است چون در مقام وحدت و اطلاق کثرات و تمیز و تفرقه را مجال نیست فرموده که

اگر روی تو باشد در که و مه — بت و زنار و ترسایی ترا به

یعنی اگر تو اسیر قید رسوم و عادات عالم تفرقه و کثرات باشی و روی تو در که و مه باشد که یکی را بزرگ دانی و یکی را کوچک و دیگر را می گویی و دیگر را مطیع دانی

کافر شماری و یکی را مومن بهر حال تو آن به که روی بوحدت آری که بت و زنار و ترسایی که عبارت از بت پرستی و زنار بستن و طاعت و سلوک در ریاضت و
بندی و ترسایی و تجرید و تفرید اختیار کنی تا بمقام اطلاق وحدت وصول یابی و بدانکه که یکرنگ حقیقت و یکذات لم یزل اند و در مرتبه وحدت هیچ اغیار و تفرقه
و کثرت نیست شعر خواهی که شوی بنور این حقیقت، چشم دل تو شود مکحل، اخلاق نخوت خود مبدل کن، چون گشت صفات نفس مبدل، خود را
بشرابخانه انداز تا کامیاب شود این غرض محصل، بستان قدحی بیخبر شو از هر چه مفصل است و مجمل، پس هم بدو چشم مست ساقی، بنگر نظری
خود است افضل، می بین رخ جانفزای ساقی، در جام جهان نمای ساقی، چون از جواب این سوال بتمام و کمال فارغ شد فرمود که سوال [illegible]
این سوال بیت از الفاظ چند دیگر که ارباب کمال خود در آن منسوب فرموده و بآن تکلم میکردند و حال آنکه ظاهر آن مناسب احوال این طایفه نیست جواب فرمود که

بت و زنار و ترسایی درین کوی — همه کفرست ورنه چیست برگوی

یعنی بت و زنار و ترسایی درین کوی ارباب حال همه کفرست و اگر کفر نیست برگوی که چه معنی دارد و از این الفاظ چه مقصود است چون
سوال محرر شد فرمود که **جواب** اینجواب است بر طبق مشرب طایفه صوفیه موحد که غیر حق موجود نمی دانند فرماید که

بت اینجا مظهر عشقست و وحدت — بود زنار بستن عقد خدمت

بدانکه عشق درین محل حقیقت مطلقه مراد است چنانچه شیخ عراقی علیه الرحمه در لمعات فرموده است که در شرب ارباب ذوق مشهود است که موحد صافی دل جمیع
موجودات مظهر و مجلای آن حقیقت اند و بصورت همه اوست که تجلی و ظهور نموده است فلهذا فرمود که بت اینجا مظهر عشقست و وحدت یعنی اینجا که بر
پاکی ارباب کمال است بت مظهر عشق است که ذات مطلقه مراد است و وحدت عطف تفسیری عشق است چون در صورت بت ظاهر است پس آنچه که
بت باین اعتبار متوجه الیه همه ارباب کمال باشد و مظهری را از این اعتبار به عنوان کفت محبوب حقیقی است که در صورت او پیدا آمده است
و از تعینه ذرات مقصود و متوجه الیه اند شعر حسن شاهد ار همه ذرات چون مشهود ماست، خود پرستم دان اگر گفتم بت پرستم، بود زنار
بستن عقد خدمت یعنی زنار در این محل که ارباب حال فرموده اند بستن عقد و بند خدمت و طاعت محبوب حقیقی است در هر مرتبه که باشد
قطعه بیزار شدم ز نقش اغیار، زنار بعشق یار بستم، با باده ببالا میروم [illegible]، تو پس ازان که می پرستم، چون نزد محقق جمیع عبادات است وجود مطلق معبود [illegible] که

چو کفر و دین بود قایم بهستی — بود توحید عین بت پرستی

یعنی چون کفر و دین که بحسب صورت از امور متضاد اند قایم بهستی و وجود اند و هستی مطلق حق است پس هر آینه که توحید و یگانه گردانیدن حق بعین
بت پرستی باشد چه اگر کفر و بت را از حیث الحقیقه غیر دانند شرک باشد و تا بت توحید حقیقی نباشی شو در میکده با غیر را مگر بزنار بستند اگر کس را
سجده بر سنگ و گل وجوب، چون عالم مجلای تجلی ذاتی و صفات الهیت رسید فرمود که

چو اشیا هست هستی را مظاهر — از آن جمله یکی بت باشد آخر

چون تمامی موجودات و کثرات مظاهر و مجالی هستی مطلقند که حق عبارت از وست و بصورت و نقش همه ظاهر و متجلی است و هر آینه از آنجمله مظاهر یکی بت است که کافران آن را عبادت مینمایند پس بحکم وقضی ربک ان لا تعبدوا الا ایاه هر ذره عابد حق باشند که فاینما تولوا فثم وجه الله و نقش ظرف و حصر ممنوع بود **شعر** ز اصنام صنوبر ساقت چه حسن تو جلوه کرد شد بت پرست عابد اصنام سومنات لات و منات از سر شوق سجده کرد کافر چو دید حسن ترا از منات لات چون هر چه مخلوق و موجود است بموجب ربنا ما خلقت هذا باطلا حق است و نیکو [illegible]

نکو اندیشه کن ای مرد عاقل — که بت از روی هستی نیست باطل

یعنی بحکم ویتفکرون فی خلق السموات والارض اندیشه و فکر نیکو کن ای مرد عاقل دانا تا بدانی که بت از روی هستی و وجود که [illegible] باطل نیست چه از حکیم مطلق عبث نمی آید که وما خلقناهما الا بالحق و در ضمن خلق و ایجاد هر موجودی صد حکمت و فایده است و از اینکه کسی را حکمتهای الهی [illegible] جز تقلید اندیشد **مولانا** هر چه بینی محض خیر و حکمت است [illegible] از آنکه [illegible] از حکیم [illegible]

بدان کایزد تعالی خالق اوست — ز نیکو هر چه صادر گشت نیکوست

یعنی بدانکه ایزد تعالی خالق و آفریدگار بت است و هر چه از حق صادر شود همه نیکوست [illegible] هر چه هست [illegible] **نظم** [illegible]

وجود آنجا که باشد محض خیر است — اگر شری است در وی آن ز غیر است

یعنی وجود و هستی هر جا که باشد و در هر صورت که یافت شود محض و عین خیر است و اگر در وجود و بدی و شری مینماید آن بجهت شر از غیر است که عدمست [illegible] نزد حکما و محققان علما که وجود خیر محض است و هر شر و بدی که در وجود باز دید میکردد آن از عدمست [illegible] قدرت بر قتل [illegible] خیر است و از آن رو که تیغ تند بود خیر است و از آن رو که عضو عمر قبول القطع بود خیر است [illegible] لازم آمد شر است پس هر آینه شر و بدی فی الحقیقة عاید بعدم شود [illegible] محض خیر بود [illegible] عدمیت [illegible] از حکیم العزیز [illegible]

مسلمان گر بدانستی که بت چیست — بدانستی که دین در بت پرستیست

یعنی اگر مسلمانی که قایل بتوحید است و انکار بت مینماید بدانستی و آگاه بودی که فی الحقیقة بت چیست و مظهر کیست [illegible] این حق [illegible] که بت مظهر هستی مطلق است [illegible] فی الحقیقة حق باشد و دین [illegible] بت پرستیست [illegible]

بی

عین حقیقت [illegible] آینه این [illegible] [illegible] [illegible] چون کوثر [illegible]

وگر مشرک ز بت آگاه گشتی — کجا در دین خود گمراه گشتی

یعنی مشرک که عبادت بت میکند از بت و حقیقت وی آگاه گشتی و بدانستی که بت مظهر حق است [illegible] معبود و متوجه الیه است [illegible] در دین و ملت که خود دارد گمراه گشتی [illegible] یعنی هرگز نبودی بلکه موحد حق پرست بودی و در دین اسلام منکر نبودی **شعر** [illegible] بت پرست [illegible]

ندید او از بت الا خلق ظاهر — بدین علت شد اندر شرع کافر

یعنی مشرک از بت غیر از خلق ظاهر که تعین و تشخص او مراد است ندید و بدین علت که نظر او بر همین صورت ظاهر منحصر است در شرع نبوی کافر است که اگر بت پرست را بحقیقة بودی که در مظهر [illegible] البته در شرع کافر نبودی و مسلمان بودی [illegible]

تو هم گر زو نبینی حق پنهان — به شرع اندر نخوانندت مسلمان

یعنی چون موجب کفر بت پرست [illegible] خلق ظاهر و صورت بت است تو که دعوی اسلام و دین داری میکنی اگر هم مانند مشرک همین صورت [illegible] در مرتبه تعین بت حق پنهان که بصورت [illegible] نمی بینی هر آینه در شرع [illegible] مسلمان نخوانند و کافر باشی [illegible] **بیت** [illegible] کافر [illegible] چون از این سخن که اگر از بت حق پنهان نبینی ترا مسلمان نمی خوانند و بیزاری از اسلام لازم [illegible] فرمود که

ز اسلام مجازی گشته بیزار — اگر کفر حقیقی شد پدیدار

این بیت [illegible] جواب سؤال مقدر است تقدیر سؤال آنست که کسی گوید که در دین اسلام آنست که وجود ممکنات البته غیر وجود واجبی است [illegible] [illegible] اگر از بت حق پنهان نبیند [illegible] مسلمان [illegible] پس این سخن خلاف دین اسلام [illegible] که وجود واجب و وجود ممکن را مطلقا غیر هم دانند اسلام مجازی است نه حقیقی و از سبب [illegible] از اسلام مجازی [illegible] کفر حقیقی [illegible] [illegible] در حقیقت عین کمال اسلام [illegible] که [illegible] شمس الدین تبریزی [illegible] کفر حقیقی [illegible] حقیقت وجودی [illegible] [illegible] مصراع اول [illegible] مصراع دوم [illegible] باشد بلکه خلاف واقع [illegible] از اسلام مجازی بیزار گشته [illegible] کفر حقیقی [illegible]

در حقیقت مسلمان که

ظاهری مسلمان که

حقیقت بت پرستی نزد

که از اسلام مجازی تا نفس مذکور البته بیزار شده باشد مگر آنکه کافر حقیقی شده باشد یعنی هر که کافر حقیقی شد بیزار شد و این بغایت بعید است این
سخن را فهم سلیم در می‌یابد و معنی اول صواب می‌نماید و قرینهٔ مقام نیز مقوی همین است چه سایل در سوال فرموده که همه کفر است و کفر به جهت ترک
و این کفر البته کفر متعارف اهل ظاهر میخواهد پس در مصراع ثانی نیز کفر حقیقی کفر نفس الامر متعارف اهل ظاهر خواهد بود و اگر خواهد که کفر حقیقی محمول معنی
دوم باشد چنین باید خواند که ز اسلام مجازی گشت بیزار که کفر حقیقی شد پدیدار یعنی اگر کسی کفر حقیقی بود تسلیم شدن وجود کثرات و تعینات
مراد است در وجود واحد حقیقی پدیدار و ظاهر است انکشاف اسلام مجازی که وجود ممکن را مطلق غیر وجود واجب اعتبار کردن است بیزار گشت
که وجود واجب به صورت ممکنات تجلی و ظهور نموده است و غیر وجود واحد موجودی نیست چنانچه در پردهٔ تعین هر موجودی حق مستور و مختفی است فرمود که

درون هر تنی جانیست پنهان — بزیر کفر ایمانیست پنهان

یعنی در درون هر تنی و صورتی و تعینی که می‌بینی جانی و روحی حقیقی پنهان و مخفی است و در تحت و تبطن هر کفری که هست ایمانی پنهان و مستور است و آن جان و ایمان
مخفی در کفر و هویت و مرجع که مشهود حقیقت واحد است که به صورت آن کثیر متجلی گشته و در تعین هر مخفی و مستتر است شعر چندین هزار نقاب جلال
از جمال دوست [illegible] لمعه عیان که عاید سعی حق است [illegible] از جمال [illegible] مرآت حسن روی تو [illegible]
جمیع به موجب وان من شیء الا یسبح بحمده جمیع ذرات موجودات مسبح حق اند فرمود که

همیشه کفر در تسبیح حق است — وان من شیء گفت اینجا چه دق است

یعنی موجودات با سر ابصورت حقند و حق روح همه است و چنانچه صورت انسانی متضمن روح خفی است که مدبر صورت است و همه اعضا و جوارح انسان
اجسادند که ایشان از روح باشند و حرکت دارند و ادراک و تسبیح فضیلت از فضایل علمی و عملی از روی ایشان صادر میشود پس هر آینه که صورت انسان
ذاکر روح باشد و ذکر جمیل باشد و در حقیقت ثنا همین ذکر جمیل باشد حضرت حق جل و علا که مبدء صور جمیع عالم است از اجزای آن صورت همچنین
که اینهاست که همه مسبح و ثنا گوی حقند و باعتبار اظهار صور عالم آن کمالات که خود مظهر آنند حامد حقند که ذاکر حق به کمالات جلیله علیا است
پس هر آینه جمیع ذرات موجودات مسبح و حامد حق باشند فاما ولکن لا تفقهون تسبیحهم تسبیح ایشان را نمیدانیم زیرا که فهم زبان ایشان نمیکنیم چنانکه
ترک زبان هندی را نمیدانند بنا بر این مقدمات میفرماید که همیشه کفر در تسبیح حق است یعنی کفر که از اشیاست همه موجودات همیشه در تسبیح حق است
و تنزیه حق از نقایص که منافی آن کمالات که نگاه خود مظهر آنست مینماید و با اظهار آن کمال چنانچه ذکر کرده شد ثنا حق میگوید و حضرت حق چون
در قرآن کریم میفرماید که وان من شیء الا یسبح بحمده یعنی هیچ شیء و هیچ چیز نیست الا که تسبیح و تحمید حق میگوید پس بر این سخن که کفر در تسبیح حق است
هیچکس را دق نباشد چه کفر نیز شیء است مرادکه هر شیء از اشیا مظهر اسم خاص از اسماء الهیه است پس روح و حقیقت او از آن اسم است که خود

منظور آن را واقع شده است و حامد و مسبح حق با آن اسم است و کفر چون مظهر اسم مضل واقع است هر آینه که مسبح او باشد و ثنا او گوید و از آن رو که
جمیع اسما از وجهی که ناطق بدان شده متحدند هر آینه مظاهر جمیع اسما بحقیقه حامد و مسبح اسم الله که اسم ذات است باشند چون در تحقیق
و تدقیق میان بت و کفر حق بمرتبه رسانید که فهم آن از حوصلهٔ اهل ظاهر بیرون است عنان توسن بیان کشیده می‌فرماید که

چه میگویم که دور افتادم از راه — فذرهم بعد ما جاءت قل الله

یعنی چه سخن و چه حکایت است که میگویم و بیان مینمایم که از راه اختصار و از زبان اهل ظاهر شرع دور افتاده‌ام و سخن توحید بلند کرده‌ام فهم هر کس
بآنجا نمیرسد و بجهت عدم فهم ناگاه سبب طعن و انکار مردم ... میگردد و موجب بدبختی و بعد و حرمان ایشان از اولیا باشد
مولانا باید ریختن حرف فهم خلق بسخت تنگ آمد ندارد خلق حلق فذرهم بعد ما جاءت قل الله یعنی این مردم را که از فهم این سخن
در رنج و کدورت و مبالغه در اظهار حقایق و معارف بعد از آن که در قرآن کریم امر است که قل الله ثم ذرهم فی خوضهم یلعبون یعنی اسم جامع الله
بخوان و ایشان را که بحکام اسما گرفته و مانده‌اند و راه بحقیقت حال نمی‌برند بگذار در فرو رفتن ایشان در لهو و لعب که انک لا تهدی
من احببت و لکن الله یهدی من یشاء و هو اعلم بالمهتدین و لن تجد لسنت الله تبدیلا مولانا هر کس را بوی کج آن ره بدی هر کدا اندرین
ره شدی پس ولی و نبی کجا بودی مهتدی خود الکن حق که کرد خطاب چون خالق و مصور جمیع اشیا حق است و ... هر یک ... [illegible]

بدان خوبی رخ بت را که آراست — که گشتی بت پرست ار حق نمیخواست

یعنی بدان حسن و خوبی که می بینی روی بت را غیر از خدا که آراسته است و اگر خدا نخواستی که بت پرست شود هیچکس بت پرستی نکردی چه خالق و مصور
مزین بت حق است و بت پرستی باراده الله است پس کسی را چه جای آنکه سبحان من لا یجری فی ملکه الا ما یشاء هر آنچه آن از دست بد نبود
پس بد اندر وجود خود نبود کفر او کفر نیست ایمانست منع او منع نیست احسان است چون هر چه هست بقضا و قدر الهی است فرمود که

هم او کرد و هم او گفت و هم او بود — نکو کرد و نکو گفت و نکو بود

یعنی بت را هم حق کرده و آراسته است و هم حق گفته که بت پرست باشد از اراده الله نقول لقیر که هست چه فعل صورت اراده است و تا ارادهٔ ازلی
بر چیزی نباشد نمیگوید که چنان کنید و هم حقیقت که بصورت بت ظاهر شده است و بحکم ما یفعل المحبوب محبوب چون او کرده است نکو و خوب کرده است
و چون او گفته است نکو و خوب گفته است چون الله بصورت بت متجلی و ظاهر گشته است خوب و نکو بوده است و هیچکس را موجب لا یسئل عما یفعل
نمیرسد که چون چرا گوید شعر هر چه بینی نیک دان در ذات حق بد نه چندان که چندان خط را است باشد نقطه لیکن وا روی کج نماید چون بهم
آید نقطه چون فی الحقیقه غیر حق موجود نیست و هر چه هست حق است فرمود که

یکی بین و یکی گوی و یکی دان ✽ بدین ختم آمد اصل و فرع ایمان

یعنی در نظر شهود تو باید که غیر حق در نیاید و در هر چه نظر نمائی حق را بصورت آن مظاهر بینی اگر گویی بگو لا اله الا الله و بزبان اقرار نما که موجود حقیقی حق است
و لیس و هر چه هست اوست و بدل بتصدیق جزم کن که هر چه موجود است حقیقت غیر او عدم است یا آنکه یکی بین در افعال که اشاره بتوحید افعالی بود و یکی
گوی در صفات که اشارت بتوحید صفاتی بود و یکی دان در ذات که اشاره بتوحید ذاتی باشد که اصل و فرع ایمان مختوم بتوحید است و معرفه توحید حق
اصل الاصول جمیع عقاید دینیه و معارف یقینیه است مولانا در یکی زن و در دوی یکسوی باش ✽ یک دل و یک قبله و یک روی باش ✽
هر که در دریای وحدت گم شد ✽ گر همه آدم بود مردم نشد ✽ چون در تجلی رحمت عام رحمانی جمیع اشیا مساوی اند فرمود که

نه من میگویم این بشنو ز قرآن ✽ تفاوت نیست اندر خلق رحمان

یعنی آنچه گفته شد که همه را یکی بین و یکی گوی و یکی دان نه آنست که این سخن من میگویم بلکه از قرآن بشنو که خدا فرموده است که ما تری فی خلق الرحمن من تفاوت
یعنی در آفرینش رحمان تفاوت نیست و در فیض ذاته وجودی که بحکم وسعت رحمتی کل شیء جمیع موجودات علی السویه اند و فرق بدین تجلی جمیع اشیا
علی السویه است و نیک و بد و کفر و اسلام و کافر و مؤمن در نیل فیض همه مساوی اند و هر تفاوت که هست در تجلی رحیمی است که تجلی اسمائیست ان رحمة الله
قریب من المحسنین اشارت بآن رحمت خاص رحیمی است شعر چون جمال حسن رخسار آمده است ✽ منظر از هر رو نیست یکسان کفر و ایمان کعبه و لات و منات
ممکن از جود وجود واجب آمد در وجود ✽ فیض عامش گشت شامل بر جمیع ممکنات ✽ چون از تحقیق بیان بت فارغ شد از تحقیق زنار بتقریب سؤال که فرموده بود
اشاره بر زنار ✽ هر چند بطریق اجمال فرموده بود که زنار اشاره است بستن عقد خدمت در بین اشارت می خواهد
که تفصیل آن معنی آنچه از لوازم آن باشد مفصلا در بیان آرد لاجرم بطریق توفیق و تحقیق شروع کرده فرمود که

نظر کردم بدیدم اصل هر کار ✽ نشان خدمت آمد عقد زنار

یعنی از سر کشف و شهود و بیقین نظر در اصل هر امری از امور کرده ام و دیده و دانسته ام که مقصود از وضع او چه بوده است عقد زنار یعنی بستن زنار
در وضع اول که زنار موضوع گشته نشان خدمت و طاعت و عبادت بوده است چون نظر اهل التحقیق اعتماد ایشان در استعمال الالفاظ بر معنی
موضوع له اصلی است ونمود

نباشد اهل دانش را معوّل ✽ ز هر چیزی مگر بر وضع اول

یعنی اهل دانش را که عالم بحقایق امور وضع و دلالة الفاظ بر معانیند معول نیست یعنی اعتماد و استعانت ز هر چیزی و هر لفظ نیست مگر بر وضع
اول که بیند که در ابتدا این الفاظ از برای چه موضوع گشته است تعویل و اعتماد در آن بر موضوع له اصلی مینماید و نقل عرف علما را اعتبار نمینمایند چون معنی اصلی زنار

میان دربند چون مردان بمردی ✽ درآ در زمرهٔ اوفوا بعهدی

یعنی اشارت بآیه کریمه اوفوا بعهدی اوف بعهدکم یعنی شما که بندگانید وفا بعهد کنید و تعهد ازلی که بحکم الست بربکم قالوا بلی نموده اید که خداوندم که اید
قبول عبودیت نموده بجز یک رب و خداوندم وفا بعهد شما نمایم و در عوض آن بندگی و خدمت و طاعت و عبادت شما مقصود آفرینش که قرب و معرفت حق است روزی
شما گردانم میفرماید که میان را ببند چون مردان بمردی یعنی زنار خدمت و عبادت حق میان را چون مردان مرد که طالبان و سالکان راه حق اند بمردی
دربند و محکم کن و آنگه درآ در میان زمره یعنی جماعتی که مخاطب ایه آیه اوفوا بعهدی شده اند و آنچه حق فرموده بجای آر تا ترقی که بواسطه تسلیم اوامر و نواهی
عشق تو مردانه بوده

برخش علم و چوگان عبادت ✽ ز میدان در ربا گوی سعادت

چون علم بی عمل مانند درخت بی بار بی میوه است و فایده ندارد و علم ضایع بوده است و عمل بی علم باطل و محال است میفرماید که برخش علم یعنی بمرکب علم که مراد علم فرایض است
و آنچه در شریعت و طریقت بر مکلف واجب باشد و بچوگان عبادت طاعت حق گوی سعادت ابدی که معرفة الله و قرب حقیقت از میدان دنیا در ربا
فرصت در ربا و تعلل منما که عمر پایدار نیست و بنیاد دگر مولانا در طلب زن دایما تو هر دو دست ✽ کین طلب در راه نیکو رهبر است ✽ لنگ و
لوک و خفته شکل و بی ادب ✽ سوی او می غیژ و او را می طلب ✽ چون بموجب و ما خلقت الجن و الانس الا لیعبدون مقصود آفرینش عبادت است

ترا از بهر این کار آفریدند ✽ اگر چه خلق بسیار آفریدند

یعنی ترا که انسانی از بهر این کار آفریده اند که وفا بعهد ازلی نمائی بوسیله علم و عمل معرفت و قرب حق حاصل کنی اگر چه خلق بسیار آفریده اند و لیکن
فایده حاصل از ایشان حقیقه مخصوص بانسانست این عبادت شیاری خاص که منتج بوصول و تحقق بمقام وحدت است مخصوص بانسان است مثنوی
خلقت آدم برای بندگی است ✽ هر کرا نیست چنین نقش دیو است ✽ هر که طالب نیست انسانش مخوان ✽ زانکه صورت دارد و اما نیست جان ✽ چون از انضمام علم و عمل احوال مخصوص نتیجه

پدر چون علم و مادر هست اعمال ✽ بسان قرة العین است احوال

یعنی حصول نتیجه احوال در قرة العین و روشنی چشم ارباب کمال است علم بمثابه پدر است و عمل بمنزله مادر و تا زمانی که این هر دو با هم جمع نشوند نتیجه که احوال است حاصل
نگردد و موجب ظهور نفس افعی لم ترقی چون جزای عمل اعمال احوال از ثمرات است و عمل بی علم نتوان بود شعر علم بی عمل کنجی بود ✽ زانکه
با دانش عمل رنجی بود ✽ خنده دیو است بدانش عمل سخره شیطان بود دستبرد جان ✽ چون از علم تنها حصول نتیجه احوال ممکن نیست فرمود که

نباشد بی پدر انسان شکی نیست ✽ مسیح اندر جهان بیش از یکی نیست

یعنی بدیدار از مادر تنها تولد انسان نمیتواند بود در این هیچ شبهه و شکی نیست و مسیح که عیسی است در جهان یکی بیش نیست که بی پدر حاصل شده است و مثال جزوی
نقض قاعده کلیه نمی کند که الحکم للغالب پس آنچه معلوم که بمثابه پدر است از اعمال تنها که بجای مادر است احوال حاصل نگردد مگر بسبیل خرق عادت و نادره که با هم رسد

کامل رسیده میباید دانست که از این علم که میفرمایند که علم فرایض است لا بد است الا طالب حق را با علم علاوه کاری است چو داد با مرشد کامل مکمل مشغول سلوک
در یافت که همه کامل می‌شود بی رنج علم خواهد بود چنانچه شیخ جنید بغدادی قدس سره فرموده که المرید الصادق غنی عن علم العلما، ان تتقوا الله یجعل
لکم فرقانا؛ شعر: مشغول ترا دوست علم و عمل نیست؛ در سینهٔ مجنون مطلب جز غم لیلی؛ چون اهم موجب حجاب خود فرد بیست سد راه حقیقت نزدیک

رها کن ترهات شطح و طامات — خیال نور و اسباب کرامات

یعنی چنین کلام بر تبهٔ انسانی در فنا دویست ترهات و سخنان ما لا یعنی شطح و طامات و خیال نور و اسباب کرامات که در مبادی سلوک روی می‌نماید رها کن
و بگذار چو دعوای خود فروشی و عام فریبی است شیوه خود مساز تا این مبادی احوال موجب انانیت و هستی تو شود و حجاب ظهور این موانع از کمالات حقیقی
که وصول بمقصد اقصی و تحقیق بمقام وحدت اطلاقی است باز مانی؛ شعر: میخوار و رند باش ولی خودنما مباش؛ ملبوس از طریقه برزخی فروش؛ زنهار
نیک خلق و بد خود نهان مکن؛ عیب کسان مپوش ولی عیب خود مپوش؛ چون طاعت و عبادت حقیقی است که معبود با خلاص است فرمود که

کرامات تو اندر حق‌پرستی است — جز این کبر و ریا و عجب و هستی است

یعنی کرامات و کمالات تو در آنست که حق‌پرست باشی و بحکم فمن کان یرجو لقاء ربه فلیعمل عملا صالحا و لا یشرک بعبادة ربه احدا طاعت و عبادت
خالصا لوجه الله کنی که غیر این حق‌پرستی کبر و ریا و عجب و هستی است و همه موانع راه حقیقت سالک اند که او را بمقام موحد که وصول بحق است رسد
و از غرض از طاعت و عبادت و سلوک و ریاضت فی الحقیقة آنست که سالک را علاقهٔ هستی ذاتی خود در عالم بنیاد دانا کرده و بداند که هستی
غیر حق نیست و هر که خواهد که اظهار کرامت و خرق عادت نماید و عوام را معتقد خود کرداند و خود را بدین سبب از سایر خلایق ممتاز سازد
هر آینه موجب کبر و ریا و عجب و هستی خواهد بود و از فواید سلوک و ریاضت بی‌بهره و محروم باشد نعوذ بالله من ذلک و از اینجاست که اولیاء الله
و حقیقت اخفاء ستر احوال کرده اند و تجویز اظهار کرامات بغیر ضرورت ننموده اند؛ ره آتش اندر زن بهشت تا کی بر گرد مانی از غیرت حق خوی؛ دانه پنهان کن که کلک
دام شو؛ غنچه پنهان کن گیاه بام شو؛ شهادت خلق بنده محکم است؛ در ره این از سد آهن محکم است؛ چون هر چه موانع سالک باشد موجب کبر [illegible] انانیت باشد در طریقه رخص
قاتل است و اجتناب از و واجب است فرموده که

درین ره هر چه کان نز باب فقر است — همه اسباب استدراج و مکر است

یعنی درین طریق عبادت و سلوک و ریاضت هر چیز و هر حالتی که بر سالک روی نماید و در وی ظاهر شود و آن چیز از باب فقر و شرایط سلوک نباشد و ظهور آن
موجب کسل و انانیت سالک گردد آنها همه اسباب استدراج یعنی طلب درجات بی زر کردن و مکر است که حضرت حق آن را اسباب جذب عوام [illegible]
که انبیاء بسبب آن در ضلالت افتند مگر در اصطلاح صوفیه آنرا [illegible] مخالف [illegible] است با ادب با حق و اظهار کرامات و حالات

آن وقت بدان امر آنکه بهوای نفس بدو وجود آنکه مخالف حق میکند نعمت صوری و معنوی از و باز میگیرد و با وجود آنکه سوء ادب بحق دارد محجوب از احوال
نیک زده‌ها مغرور تر شود و در مهالک کبر و ریا و نخوت و صفات ذمیمه فرو رفته از صفا و ذوق طاعت و عبادت محروم ماند با وجود این حال
پنداشته باشد که از مقربان است؛ ره زان نمی برد لوح المبلاف کو کاینه مپرس خود را لکال؛ علتی بدتر ز پندار کمال نیست اینجا
نفس شوم تو حال چون کرامت و خرق عادت دلیل کمال و قرب نفس الامر نمی‌گردد فرموده که

ز ابلیس لعین بی‌شهادت — شود ظاهر هزاران خرق عادت

یعنی ابلیس که صورت قوت همه است مطرود و ملعون حق است و او را شهود و معاینه که معقول نیست با وجود اینهمه هزاران خرق عادت
از وی صادر میشود که یکی از آنها اگر عام کالانعام از شخصی ببیند همه فریفته و مرید او کردند و آن کمتر از ابلیس الکامل و متوجه حق تصور
نمایند چون فرموده که از ابلیس خرق عادات صادر گشته میگردد اشارتی بآنها مفصل می فرماید که

گه از دیوارت آید گاه از بام — گهی در دل نشیند گه در اندام

یعنی بحکم لآتینهم من بین ایدیهم و من خلفهم و عن ایمانهم و عن شمائلهم و بموجب ان الشیطان یجری من بنی آدم مجری الدم شیطان گاهی
از دیوار می‌آید و دیوار حجاب او نمی‌شود و گاه از بام می‌آید و گاهی در دل انسان می‌نشیند و انواع وساوس در آن دل پیدا می‌آرد و گاهی در
اندام و اعضا و جوارح در میرود و او را باعمال فاسد وامیدارد و با وجود اینهمه خرق عادت مطرود و ملعون است و چون شیطان بالطبع باحوال مخفیهٔ انسان هست آمده

همی‌داند ز تو احوال پنهان — درآرد در تو کفر و فسق و عصیان

یعنی شیطان را در اعضای انسانی مدخل است هر آینه احوال پنهانی که غیر از آن مطلع نیست از تو میداند و با اغوا و ترغیب که مینماید کفر و فسق و عصیان
حق در تو می‌آرد و تصرف تمام در وجود انسانی می نماید که هزار شیخ رسمی را از آن یکی تیسر نیست و با اینهمه مطرود و ملعون و از قرب حق محروم است
چون درین خرق عادت که اشارتها فرمود هیچ کس بشیطان نمیرسد می فرماید که

شد ابلیست امام و در پیی تو — بدو لیکن بدینها کی رسی تو

یعنی درین اظهار خرق عادت که تبعیت میکنی خلق و اضلال و اغوای ایشان ابلیس امام و پیشوای تو شده است و تو تابع او شده لیکن بدین خرق عادات
تو کی با و میتوانی رسید حتی تابع او از آن روی که تابعیت مقتضی نمیرسد پس سخرهٔ هم شیطان شدن و سعی و کوشش در اموری بودن که هر چند غایت
شیطان نرسد و از دو این ره باشد زهی بدبختی و روسیاهی و خذلان؛ ره هیچ شو وارهٔ از زندان او؛ رحم کن و از دل اسندان او؛ هیچ [illegible]
این ره باشد اگر راست گویم دفتری باید دگر؛ این آنست این را ضیا ترک و انبش گیر و با آن ره باشد؛ چون در خرق عادة اظهار قدرت خود میخواهد که تمام غیر را

کرامات تو گر در خودنماییست ، تو فرعونی و این دعوی خداییست

یعنی کرامات و خرق عادات که از تو صادر میشود و بظهور می آید اگر غرض از آن خودنمائی باشد بمردم بگویند که او مرد بزرگیست و قدر و مرتبه او را بدانند خواهد
و بدان سبب معتقد تو بشوند پس آنکه تو فرعونی و این دعوی خدائیست که تو داری و اگر بامر و اشارهٔ الهی باشد و بجهت ترویج امر دینی بود و بجهت عجب و خودنمائی
نباشد از آن حکم دیگر دارد که انما الاعمال بالنیات لقصد اظهار کرامات بطلب هوای نفس البته مذموم است رسم است الوهیه ردای [illegible]
هر که در پوشد بدو گردد وبال ، تاج از آن اوست آن ما کمر ، وای آنکس کز حد خود دارد گذر ، جهد کن در راه نیکو خدمتی ، تا نبوت یابی اندر امتی
چون آشنائی حق موجب بیگانگی از خود است فرمود که

کسی کو راست با حق آشنایی ، نیاید هرگز از وی خودنمایی

یعنی کسی را که با حق آشنائی و قرب معرفت لدنیه باشد و دیده و دانسته باشد که هر چه غیر حقست علامت البته از آنکس هرگز خودنمائی نمی آید زیرا که آشنائی
با حق عین بیگانگی با خود است و بعد تمیز ذات خود دانا شدن و هر که نیستی خود را دید و دانست از خودنمائی یقین که محال خواهد بود و دیدن [illegible]
خود اظهار کرامات کردن البته دلیل بیگانگی از حقست و موجب بعد و دوریست ، حاجه ما دون بیش او نهید ، ملک ملک اوست ملک او را دهید
چون فقیر آیید اندر راه رست ، شیر صید شیر خود آن شماست ، هر که را دید فنا از خود نبرد ، پیش جانان جان را بباید زار مرد ، [illegible] اظهار کرامات و خرق

همه روی تو در خلقست زنهار ، مکن خود را بدین علت گرفتار

یعنی در این اظهار کرامات و خرق عادات روی دل تو همه در خلق است و بسبب نیست که مردم را معتقد و مرید خود گردانی بطریق ارشاد میگویم که زنهار
که خود را بدین علت تمام فریبی که منبع تکبر و ریا میگردد و بدترین علتها امراض معنوی است گرفتار مکن که خوبی آید خلق فریفته شود که قبول عامه
در حقیقت نیست با سالک زهر قاتل است ، چه چشم تو در عشق نیست شد ، امید سروری مهتری ، طالب [illegible] انداز [illegible]

چو با عامه نشینی مسخ گردی ، چه جای مسخ یکسر نسخ گردی

سابق در معنی بیت تناسخ زان بسبب شیوع که اهل کشف پیدا بود که تناسخ جماعه اند که قائل بر آنند که روح انسانی قائم بنفس خود نیست و رذایل و فضائل نیز
نمیگردد و او را از مظهر جسمانی عنصری لابد است که قائم بآن مظهر باشد هرگاه مظهر اول متلاشی گشت در مظهر دیگر مستوی میخواهد که بعد انقطاع زمان
در او ظاهر گردد زیرا که تناسخ انتقال روح انسانیست از بدن عنصری ببدن عنصری دیگر اعم از آنکه اعلا باشد یا ادنی و این منقسم بچهار
شعبه شده است و بیان و تفصیل این اقسام اربعه موقوف است بود که در محل گفته شود اکنون بدانکه شعبه اول انتخاب مذهب جماعتیست که تجویز
انتقال روح انسانی بمظاهر حیوانی علی حسب المناسبة میکنند و این را نسخ می نامند و شعبه دوم مذهب طایفه ایست که تجویز انتقال روح انسانی

بمظاهر

بمظاهر حیوانی علی حسب المناسبة میکنند و این را مسخ می نامند و شعبه سیم مذهب طایفه ایست که تجویز انتقال روح انسانی باجسام نباتی و از
آن در صورتی که از آنصورت کرده اند و این را رسخ می نامند و شعبه چهارم مذهب طایفه ایست که میگویند که روح را اتحاد است میان مظاهر جمادی و نباتی
و حیوانی و انسانی و هرگاه که در ره صعود ابتدا ، در ره دیگر میکنند و این را فسخ میگویند و بعضی از انجماعه بر آنند که فسخ عبارتست از انتقال روح
انسانی باجسام نباتی و رسخ عبارت از انتقال روح انسانی باجسام جمادی و بنا بر این معانی نسخ میفرمایند که چو با عامه نشینی مسخ گردی یعنی مصاحبت
و مجالست عوام الناس اگر میکنی مسخ گردی یعنی از مرتبه انسانی الحکم الصحیحه تو در مرتبه حیوانات تنزل میکنی نه و چه جای آن بمرتبه حیوانات تنزل کنی
که بیک بار فسخ میگردی و بمرتبه جمادی و نباتی میرسی و بالکل از کمالات صفات انسانی بلکه حیوانی نیز محروم و بی نصیب میشوی و تمام بدادر
و جماد محض میگردی و از استعداد فطری بالکل باز میمانی چون فرمود که مجالست عامه موجب فسخ و تنزل باسفل السافلین است میفرمایند که

مبادا هیچ با عامت سروکار ، که از فطرت شوی ناگه نگونسار

یعنی اگر خواهی که از استعداد فطری و کمال انسانی نگون سار و سر زیر نشوی و باسفل السافلین گرفتار نیائی و هرگز خلاصی نیابی بسبب اختلاط عامه دنیوی از کمالات
جاودانی و از مقصود آفرینش باز مانی چون غرض از ایجاد معرفتست و حصول آن موقوف بانقطاع و ترک مصاحبه و مجالسه عوام است میفرماید که

تلف کردی بهرزه نازنین عمر ، نگویی در چه کار است این چنین عمر

یعنی سرمایه عمر عزیز را که از برای آن بتو داده اند که وسیله تحصیل معرفت سازی و تو این عمر گرامی در عالم فریبی و صید خلق تلف کردی بهرزه
و عبث از دست دادی مقصود اصلی را انسیا منسیا ساختی و هیچ فکر و اندیشه نمیکنی و نمیگوئی که این چنین عمر که تو داری در چه کار است
و بچه و چه علت تو می نشینی و از این عمر چه حاصل است بغیر از حسرت و ندامت و گرفتاری شقاوت جاوید و حرمان از مطلوب حقیقی عمر کان
بر روی جانان بگذرد ، از حساب عمر جانم نشمرد ، با جانانش مرگ بهتر از حیات ، وصل او شد زندگی بهتر حیات . چون اجتماعی
که عوام را با مشایخ متصنعه می باشد بتحقیق بر ایشان ذمت فرموده که

جمعیت لقب کردند تشویش ، خر را پیشوا کرده زهی ریش

یعنی آن شیخ فریب تزویر انگیز که ناگاه اعتقاد عامه که در باره وی عوضا نه بزبان رود و تشویش خاطر دارد و مریدان که اعتقاد کامل در باره وی
کرده اند و فی نفس الامر مطابق واقع نیست سر زمان بواسطه تقلید یقین در رسوم و عادات نیز گرفتار تشویش و تفرقه باطنی معنوی اند این
تشویش ما بین را بسبب اجتماعی ظاهری که دارند و چون اکثر شیخ و مقتدای نادان است پیشوا داده دی و رهنما نام کرده اند زهی ریش
یعنی تعجب مینماید که همین ریش دارد که علامه انسانیست و الا در جهل و نادانی نه الحقیقه خر است چون اکثر مشایخ رسمیه که خود را ذات واحد افراق

دعوی به پیشوائی و رهنمائی عوام تماس کرده‌اند از علوم شریعه و طریقه عاری‌اند می‌فرماید که

فتاده سروری اکنون به جهال   وزان گشتند مردم جمله بدحال

در حقیقه سروری و پیشوائی و رهنمائی در دین شأن رجال عارفان کامل است که جامع علوم شریعت و طریقت و احوال حقیقه‌اند [illegible]

علم بکمالات قلوب انسانی و آفات و امراض و دوای او کما ینبغی حاصل باشد تا طبیب نفوس گشته ازالهٔ آن امراض بنمایند و در صحت و حفظ

حفظ صحت ایشان بارشاد و تکمیل توانند کرد اکنون بحسب اقتضای اسماء الٰهی تقاضای زمان آنست که سروری و رهنمائی بجهال افتاده

و جمله خلایق از اینجهة بدحال و گرفتار امراض اخلاق و اوصاف ذمیمه گشته و این مشایخ نادان ضال مضل و فعال [illegible] و دعوی هدایه

و ارشاد می‌نمایند و فی الحقیقه راه زنان طریق طریقه‌اند **مولانا**، ره زنان را رهنما پنداشته، ناحق و نوجهل چون عیدات [illegible]

ار او لیا نشناختی، دین و دنیا را از آن در باخته، رهزنی چون نام خود رهبر کند، عالمیان را در هلاک ابتر کند، چون در انواع ضلال این مشایخ رسمیه

بنگر دجال اعور تا چگونه   فرستاده است در عالم نمونه

یعنی نگاه کن و ببین که دجالی که حدیث نبوی علیه السلام مخبر است که در آخر زمان ظاهر شود و اعور باشد اعور بچشم راست گویند و این اعوریه دجال

اشارهٔ است که چشم باطن معنوی او نابینا است فقط از رعایه صورت ظاهر رسم و عادت صوری فقط خلق را میفرماید و گمراه می‌سازد و چگونه

از جمله نوع این مشایخ نادان عام فریب را در عالم نمونهٔ خود فرستاده است تا اضلال خلق می‌نمایند و در شقاوت ابدی روی خود ایشان سیاه می‌کنند

مولانا کرده دجال را عهدی و بیرنگی جز رعیت اندا انی ای قصه‌ای، لاف فقر اندر جهان بی‌ختها، رهبر و رهزن در رم انداخته، همه فسون و مکر

در درون مخلص و صادق نمایند از برون، چون شاه تمام در ضلال مضل بودن میان دجال و مشایخ نادان دعوت می‌فرماید که

نمونه بازبین ای مرد حساس   خر او را که نامش هست خناس

یعنی ای مرد حساس که در حسی و چشم و گوش داری و لی عقل نداری، از این نمونهٔ خود دجال اگه نام آن خر حسان است نمونهٔ خر دجال عبارت از مریدان

جاهل ایشان است که تحسین و تعظیم احوال عامه می‌نمایند و شاید از موضع که مقربت ولایه منظور می‌آیند در سبیل زنند و بهمچو خود در ضلاله و گمراهی

می‌اندازند و تشهیر شیخ نادان خود می‌سازند که مثل او نیست کامل بود و هست اگر بپرسی که کمال او چگونه است آنجا آن دجال می‌گویند که بیایی ببینی

یعنی شرح کمال او از آن اعلی است که بتقریر نمی‌آید او از آن کرد **مولانا** هر که با او در گرد او مکر و دروغ، ماند از نور ولایت بی‌فروغ، کمند او از منزل

رونبرد در بیابان هلاکت ماند مرد، پیران است که از علم اعیان، همه بیند حق روبینده عیان، چون پیر مریدان در جهل و ضلال شریک گردند

خرانرا بین همه در تنگ آن خر   شده از جهل پیش آهنگ آن خر

یعنی خران اکه مریدان جاهلند در تنگ آن خران یعنی در حکم آن خر که پیر و شیخ نادان ایشان است نظاره کن و ببین که چگونه تعظیم او می‌نمایند خود را

مطیع و منقاد امر او میدارند و آن خر پیر نادان جاهل را از غایه جهل بیرنج پیش آهنگ و مقدم آن خران شده در جا میبرند قطار در پیشا و مرید

و عوام تماشا کرده او را می‌بینند پندارند که کامل مکمل است که تکمیل نفوس این مریدان خر می‌نمایند و حال آنکه هر ساعت گمراه‌تر و بدبخت‌تر می‌شوند و بعقود

و رسوم و عادات مقید تر میکردند **شعر** نور عرفان در دل عارفان تافت، او همی گوید چون عارف که یافت، نیست از عارفان شرم و حیا

دعوی عرفان و تلبیس ریا، وای آن طالب که در دامش فتاد، هرچه بود از نقد او بر باد داد، چون مخبر صادق که خاتم محمدی است صلی الله علیه و آله

خبر نبوت از ظهور این طوایف سفله   السلام و اخبار نبوت است می‌فرماید که

چو خواجه قصهٔ آخر زمان کرد   به چندین جا ازین معنی بیان کرد

یعنی چون حضرت خواجه کاینات علیه افضل الصلوة قصهٔ آخر زمان میفرمود که چندین محل از این معنی که جهال و دجال و شیاطین پیدا شوند و دعوی [illegible] کنند

و اضلال خلق نمایند بیان کرده و اظهار فرموده ابو هریره علیه رحمه روایه میکند که رسول الله صلعم فرمود که لا تقوم الساعة حتی یبعث دجالون

کذابون و با زهم روایت میفرماید که بینما النبی یحدث جاء اعرابی فقال متی الساعة قال فاذا ضیعت الامانة فانتظر الساعة قال کیف اضاعتها

قال فاذا اوسد الامر الی غیر اهله فانتظر الساعة و بعد از شرایط ساعة فرموده که وکان زعیم القوم ارذلهم و مانند اینها که همه دلالة بر ظهور کذابان

و جاهلان و دعوی ارشاد می‌نماید بسیار است و لیس الخبر کالمعاینه حالیا می‌بینم که اکثر مشایخ روزگار که خود را در مسند شیخی و مرید کردن خلق میدارند از آنجا

که هیچ اطلاع و وقوف از احوال فقر و فقرا و اولیا ندارند و اکثر شنوند باور نیز نمیکنند در شیخی و پیشوا گشته اند و مرید میگیرند و خود را کامل و مرشد می‌شمارند و حمایت

که شقاوت ازلی ایشان را هرچه بیخت کمال تا بیست آن منفیان مرید و معتقد میگردند و در بیان احوال این طایفه مولانا جلال الدین

محمد رومی قدس سره سخنان بسیار میفرماید **ره** همچو این شیخان باطل وعلم، که نمیدانند اگر فقر از شکم، لاف شیخی در جهان انداخته، خویشتن را

بایزیدی ساخته، هم ز خود سالک شده واصل شده، محفلی وا کرده در دعوی که، خانهٔ داماد پر آشوب و شر، قوم دختر را نبوده زان خبر، و لوله که

کار نیمی راست شد، شرطهائی که ز سوی ما است شد، زانطرف آمد بی پیغام ها، مرغ آمد این طرف زان بام ها، حرف درویشان و نکته عارفان

بسته اند این بیحیایان بر زبان، ابلهان سرور شدستند و زبیم، عاقلان سرها کشیده در گلیم، پس حلیمی اللهُ گشت آن یک بجست، که

بهلوی سعیدی بر درخت، چون از علامات و امارات آخر زمان سروری و مقتدائی جهال و ظهور جهل و قلت علم است می‌فرماید که

ببین اکنون که کور و کر شبان شد   علوم دین همه بر آسمان شد

یعنی بدیده اعتبار نظر کن و ببین که آنچه حضرت رسول صلعم فرموده بود در ظهور جهال کذاب اکنون چگونه بوقوع پیوسته است که کور و کر شبان و نگهبان گله‌ای گوسفند

چه منصب شیخی و ارشاد و تکمیل مانند چوپانی است که چنانچه شبان رعایت و محافظت گوسفندان مینماید و از شر گرگان و درندگان اسباب ان را
نگاه میدارد شیخ بزرگ نیز که نفس الامر مرشد و رهنما باشد هر آینه که مریدان با خلاص باز اخلاق و اوصاف حیوانیه و سبعی نگاه میدارد و چون ان شیخ نادان
کور است و دیدهٔ بینا ندارد و نمی بیند که گوسفندان نفوس مریدان از گرگان و سباع اوصاف و اخلاق ذمیمه میدرند و هلاک میشوند و گوش شنوا نیز ندارد
که فریاد ایشان بشنود و نعره و فریاد بر آورد که شاید ایشان را بازگشت و پس از چنگال ایشان خلاصی دهد و بحکم و فرموده حضرت رسالت پناه که
اتی من شرائط الساعة ان یرفع العلم و یکثر الجهل علوم دین که منشاء عدالت و انتظام بود همه بر آسمان شد یعنی از زمین مستعد و ظهور بر آسمان بطون
و کمون گشتند عدل و انصاف و صفات نفسانیه برخاسته ظلم و جور و فسق و فجور استیلا نمود و نظام عالم روی باختلال آورد چون متصدی و متعهد حفظ
امور خلایق جاهلان شده اند می فرماید که

نماند اندر میانه رفق و آزرم — نمیدارد کسی از جاهلی شرم

یعنی چون علوم دین که منشاء اعتدال اخلاق و اوصاف بود مرتفع شد و سروری بجهال افتاد هر آینه در میان خلایق رفق و شفقت و مرحمت و آزرم
و حیا که از مقتضای علم بود نماند و هیچکس از جاهلی شرم نمیدارد و در طلب علم و معرفت نیکو نمیشوند و تمامت همت ایشان مقصور بحصول جاه و طلب مال و منال
و شهرت میدان و شعبده راندن است چون منصب سروری و پیشوائی حمله حفظ و حد آن و نظام لایق بحال دانایان بود فرمود که

همه احوال عالم را نگونست — اگر تو عاقلی بنگر که چونست

یعنی وقتی که حکمت الهی تقاضای اعتدال و انتظام عالم نمود سروری و رهنمائی که حفظ خلایق متعلق و منوط بوجود شریف انبیا و ائمه دین و ارباب یقین
علیهم السلام بود و چون مقرر است که در آفرینش نظام عالم اختلال پذیرد هر آینه که همه احوال عالم باژگون شود و سروری و پیشوائی و محافظت خلایق متعلق
بجهال و ضلال سیرتان گردد و احکام علمی و اعتدال عملی برتفع شود و انتظام حقیقی نماند اگر تو عاقلی و دانشی داری نظاره کن و ببین که احوال عالم
چون و چگونه است و امور او چه نوع برخلاف مقتضای علم و عقل میگذرد و چون متصدی مناصب اهل ارشاد و کمال جماعت جهال اند فرمود

کسی کز باب طرد و لعن و مقت است — پدر نیکو بد اکنون شیخ وقت است

طرد راندن است و لعن دور کردن و مقت دشمن داشتن یعنی ای باژگونی احوال عالم ازین غریب تر چیست که کسی که از باب و اهل طرد و لعنت است
که حضرت عزت شانه او را از درگاه قرب خود بواسطهٔ اعمال و اخلاق بد دور کرده و رانده است و مبغوض حضرت بحق است الا آنکه پدرش مرد نیکو و فاضل
بوده است شیخ وقت شده است و خلایق رو بیعت و ارادت او می آیند و مرید و پیرو او میشوند و اقتدا به او نموده اند که ندانند و از حکایت پسر نوح نبی علیه السلام غافل اند
که حق تعالی فرمود که انه لیس من اهلک انه عمل غیر صالح و مقتدائی کمال نفس می باید و کمال منوط بعلم و عمل شایسته است نه بنسب و میراث

حکایت آورده

حکایت آورده اند که شیخ داود طائی رحمة الله روزی نزد حضرت امام الهمام جعفر بن محمد صادق علیهما السلام آمد و گفت ای فرزند
رسول خدا مرا پندی ده که دلم سیاه شده است امام فرمود که یا ابا سلیمان تو زاهد زمانی ترا پند من چه حاجت گفت یا امام شما فرزندان پیغمبر
شما را بر همه خلق فضل است و پند خلایق بر شما واجب است امام فرمود که یا ابا سلیمان این کار نسبت قوی و نسبت صحیح نیست بلکه این کار
بمعامله و اعمال است که شایستهٔ حضرت حق باشد شیخ داود بگریست و گفت خداوندا امام جعفر علیه السلام که از طینت نبوت و ولایت
چنین میفرماید من که باشم که بعمل خود معجب گردم چون بوجود اعمال و اخلاق بد شخص مجرد آنکه پدرش الکامل حاصل نیست کامل نمیشود که

خضر میکشت آن فرزند طالح — که او را بد پدر یا جد صالح

اشارت است بقصهٔ موسی و خضر علیهما السلام که در سورهٔ کهف حضرت فرموده است حیث قال فانطلقا حتی اذا لقیا غلاما فقتله قال اقتلت
نفسا زکیة بغیر نفس لقد جئت شیئا نکرا که خضر آن فرزند را بواسطهٔ عدم مناسبت با پدر و جد در صلاحیت کشت میفرماید که حضرت خضر آن
فرزند طالح را یعنی ناصالح و غیر صالح میکشت که پدر و جد او صالح بودند که فکان ابواه مؤمنین فخشینا ان یرهقهما طغیانا
و کفرا عدم مناسبت در صلاحیت با پدران را خضر آن فرزند را کشت بطریق منع می فرماید که

کنون با شیخ خود کردی تو ای خر — خری را کز خری هست از تو خرتر

یعنی با وجود قتل خضر آن فرزند طالح را بواسطهٔ عدم مناسبت در صلاحیت با پدر و جد اکنون ای خر جاهل نادان بسبب مجرد نسب تو شیخ و رهنما
که خر جاهلی که در خری و جهل و بدبختی صد باره از تو خرتر و جاهلتر و نادانتر است شیخ خود گردانیده ای بدوستی بسیار تر ز دو تو مردم از پیر و
مریدشان چه پرسی دجال و خویش نوش در کرده اند و در این جهان کبری کالانعام بل هم اضل چون مرشد ازان است که سر و باطن مرید را از اخلاق ذمیمه پاک گرداند فرمود که

چو او لا یعرف الهر من البر — چگونه پاک گرداند ترا سر

لا یعرف الهر من البر مثل است هر مشتق است از هر ته ای کراهة یعنی او را مکروه و دشمن داشتم و بر مشتق است از البر یعنی نیکوئی کردن با و
یعنی آن باشد که فرق نمیکند میان کسی که او را مکروه و مبغوض میدارد با آنکه او نیکوئی میکند و بعضی گفته که هر در نمیتل خواندن گوسفند است
و بر راندن گوسفند است یعنی چنان جاهل است که خواندن از راندن نمیداند میفرماید که آن فرد را که شیخ خود ساخته نیک از بد نمیداند
و جاهل مطلق است سر و باطن ترا از لوث اخلاق ذمیمه و ردیه و اوصاف پستیه چگونه پاک کند و از سالک رهنمائی چه داند و هر کاو طالب
بر امراض و صحت قلب و دل کی داند باکی بزنند دسته باشی شیخ و پیشوا چگونه تواند بود ره آنکه هر از بر بدراندای رفیق رهنما چون کند اندر طریق
که اعمی ترا خود رهبر راه لاجرم هرگز نداند ره زچاه چون فرزندی که از ضلالت پدر بهره باشد فی نفس الامر در غایت خوبی است فرمود که

که کردار و نشان باب خود پور ‏ ‏ چگویم چون بود نور علی نور

یعنی فرزند و پسری که نشان و علامات کمال پدر بحکم الولد سر ابیه در او باشد چگویم و چه تحسین نمایم که در خوبی چگونه است نور بر نور است هر کمالات پسر نوری باشد بر نور کمالات پدر افزوده هر آینه که روشنی و ضیا بیشتر که او زیاده خواهد بود و فیض او بر خلایق بیشتر رسد هر آینه دار سالک که پیر ازو باشد هر آینه که اتم و اقوی است شعر پیری که تربیت اکام است ‏ برسد فتوحش بی انقرام است ‏ در عین عیان کسی که مد عین دادند فراغتش زکونین ‏ بینا بحق است چشم و جانش ‏ گویا شده هم بحق زبانش خبر پسر زیاد رسید ...

پسر کو نیک رای و نیک بخت است ‏ ‏ چو میوه زنده سر درخت است

یعنی پسر که نیک رای و نیک بخت و سعادتمند باشد و از اعمال حسنه و اخلاق مرضیه و احوال و کمالات پدری با بهره بود بموجب الولد سر ابیه مانند میوه است که زنده و مقصود سر درخت است که آن پدر نیکو خصال مراد است و چون معتقد فیه طلابی است پسر نیک بخت سعادتمند از کمال پدر میراث محفوظ بهره باشد جامعیه میراث آینه داری سالک البته اتم و اقوی است شعر ملک معنی جمله در فرمان او ‏ هم کسب و هم میراث آن او ‏ آب حیوان قطره بحر دلش ‏ چون خضر علم لدنی حاصلش ‏ چون کمالی که پسر از اعمال و احوال پدر با بهره باشد بحر د نقشه المنتوانه بود ...

و لیکن شیخ دین کی گردد آنکو ‏ ‏ نداند نیک از بد زشت نیکو

چون ارشاد و هدایه مرتبه کمالی است که او متصف بعلم دنیا و عمل شایسته و احوال معنوی بهره باشد و بقوت اجتماعیه در باطن مرید تصرف تواند نمود و سر و باطن او را از اخلاق و اوصاف ذمیمه که سد راه حقیقه اند پاک تواند کرد و حصول این معنی وقتی میسر و محصل تواند بود که او را بخاصیت علوم شایسته اعمال و اخلاق کما ینبغی باشد تا ازاله امراض القلوب تواند کرد و این معنی بمجرد نسب میسر و محصل نمیگردد از نیجهت میفرماید که و لیکن شیخ دین کی گردد آنکو یعنی بمجرد نسب شیخ و مقتدای دین کی میشود کسی که نیک و بد اعمال و اخلاق و اوصاف را نداند و فرق میان نیک و بد نتماید و تبدیل اخلاق سیئه بحسنه تصرف در باطن مرید نتواند کرد و لیکن عوام الناس که بصیرت ندارند و تقلید برطبع ایشان غالب است محض انتقال کمال در باره اولاد مشایخ با وجود جهل و اعمال ناپسندیده ایشان علی نمایند و در آن اصرار میکنند و فی الواقع این غایة نادانیست و در زمان نیز همین معنی که هادیان و ارشاد بعوت ... اوصاف شیخ مرشد کامل آنکه میر سید حسینی سادات قدس سره در زاد المسافرین فرموده است سید حسینی چون طالب روشنی شد پیر ‏ در یاب بخت حضور است پیر ‏ پیری نه که در فروع ماند ‏ پیری که اصول دین بداند ‏ پیری نه که پای بسته باشد ‏ پیری که ز خویش رسته باشد ‏ پیری نه که همچو سایه پستست ‏ پیری که ز نور عشق مستست ‏ پیری که ز بادیش کرامت ‏ پیری که بجاید استقامت ‏ پیری نه که غایب است و دور است ‏ پیری که همیشه در حضور است ‏ آن پیر که کشف او عیان است ‏ تحقیق نقابش ناودان

بری که براوج قاف سیمرغ ‏ بر کوه تجسم اوست کوه سیمرغ ‏ پیری که بر دولت نشسته ‏ حال ازل و ابد بسته ‏ بینند شاهنشه دار ملک وجود است برکنج عطای حق امین است ‏ خورشید صفت همی درخشد نور ‏ نزدیک همان بود که از دور ‏ بحریست محیط پر جواهر ‏ آراسته باطنش چو ظاهر ‏ هم علم در و صورت ‏ هم بنظرش قدم برابر ‏ ملک و ملکوت شاه راهش ‏ تخت جبروت تکیه گاهش ‏ این طایفه در جهان غریبند ‏ در حضرت کبریا نقیب است ‏ جز نام نمیده ز عنقا ‏ افسانه شد این حدیث مطلقا ‏ ای وسی پر دل پر ز بیکار نیاز ‏ زان مژده زنان همی رود زاغ ‏ بگذشت ان ره ده که مردی که ز خویش وا رهد کو ‏ چون غرض از اراده و مریدی حصول صفای باطن و معرفت الله است میفرماید که

مریدی علم دین آموختن بود ‏ ‏ چراغ دل بنور افروختن بود

یعنی مریدی بحقیقه آموختن و دانستن علم دین است که بداند که چه قول و چه عمل و چه صفت که مانع از قرب حقیقت و از آن اجتناب باید ورزید و کدام اعمال و صفات و اخلاق است که موجب قرب بجناب حضرت است و خود را بآن مشغول باشد و نتایج و ثمره مریدی و اراده مرشد کامل حاصل کند چراغ دل را بنور کشف و صفات و معرفت الهی افروختن و روشن گردانیدن است و قابل اقتباس انوار تجلی الهی شدن و وصول بمقام وحدت چون از جاهل طلب علم کردن عین جهل است فرموده که

کسی از مرده علم آموخت هرگز ‏ ‏ ز خاکستر چراغ افروخت هرگز

یعنی چون مریدی آموختن علم دین و افروختن چراغ دل بنور یقین بود و آن شیخ زاده نادان و شیخ جاهل که تو مرید و معتقد وی گشته مرده جهل و خاکستر و خاک نادانیست از مرده هرگز هیچکس علم آموخته است و از خاکستر هرگز کسی چراغ افروخته است یعنی آنچه تو از وی میجوئی هرگز حاصل نمیتواند شد و طلب محال و عمر ضایع کردنست جستن معرفت از جاهل محض جهل و نادانیست ره باش مهمان کریمان ای پسر ‏ با لئیمان کم نشین جان پدر ‏ هر چه جوئی از محل خود بجو ‏ بارستان از گل و ریحان مگو ‏ این چنین کس را اگر تابع شوی ‏ از نشاء عاقبت گمراهی شوی ‏ چون کاملان و اهل عارف مرشد هادی این غافلان شوربخت که ... اهل پیر این چنین مرادان جاهل میگردند از سر غیرت میفرماید که

مرا در دل همین آید کزین کار ‏ ‏ ببندم بر میان خویش زنار

یعنی بین که احوال عالم چگونه است که با وجود بزرگی شیخ کامل مانند ناظم قدس سره آن شیخ و شیخ زاده جاهل تعبد ایشان میتوانند و خلایق بحسب بیتوفیق که نقادت ایشان را بهره از اولیا و اهل الله ساخته است اقتدا بایشان میکنند و از غیرت نعت این میفرماید که مرا در دل می آید که ازین کار و از ین معنی که با وجود کاملان ناقص جاهل مقتدا میگردد در میان خود زنار که آن رکو و شیوه کفار است ببندم و از ننگ این جماعة مسلمان صورت منافق سیرت ناز زنیم و تمام از رسوم و عادات ایشان بری گردم و در باطن مسلمان حقیقی و در ظاهر ترسا صفت باشم چون ای

سخن موهم آن میشود که مگر شیخ ناظم را هیچ آن شیخانه شهرت نبوده است دفع آن توهم را می فرماید که

نه زان معنی که من شهرت ندارم　　　بلی دارم ولی زان عار دارم

یعنی کسی فکر کند که آنچه گفتیم که بواسطه شهرت و مقتدائی آن جهال میخواهم که زنار ببندم و از آن منع دار آن جهت است که من شهرت ندارم و مردم کامل مرا قابل نیستند و عار آمیزید تا بیع کم است بلی شهرت دارم ولی از آن شهرت مرا عار و ننگ است زیرا که مردم را تمیز نیست و نیک و بد را یکی میشمارند و کامل و ناقص را کامل میدانند و عارف و جاهل را عارف میدانند چون شهرت کامل و ناقص در آن شرکت کنند شهرت مستحسن نباشد

شریکم چون خسیس آمد درین کار　　　خمولم بهتر از شهرت به بسیار

یعنی بحکم ترک الدنیا شرف و ترکها اشرف منها چون بخسیس و ناقص و جاهل درین کار و امر شهرت شریک من آمده است و جایی که من مانند چشمه خورشید از کمال تابانم کمال شهرت دارم آن شیخ نادان جاهل نیز مشهور است پس بهتر آنست که مرا خمول و این مردم مرا نشناسند و مشهور نباشیم از این شهرت بمراتب بسیار بسیار بهتر و خوبتر است **شعر** آفتی نبود بتر از ناشناخت تو بر یار و نداری عشق باخت ای بسا معشوق کاید ناشناخت پیش آن بخت نداند عشق باخت جهان از انجمن جراست ولی ناز و کرشمه از او راست چون فرمود که رضا بر آن شهرت ندارم و خمول را بهتر ازین میدانم

دگر باره رسیدم الهامی از حق　　　که بر حکمت مگیر از ابلهی دق

یعنی چون از آن سخنان که منبعث بود بوی عدم رضا بقضا و تقدیر آلهی می آید و گمانه که خالی از خطر نبود میفرماید که دگر باره یعنی بعد از خطور آن خطر الهامی و اعلامی از جناب حق رسید که در وجود و ظهور این جهال نیز حکمتهاست چه از حکیم فعل عبث صادر نمیشود پس بر حکمة الهی بار ابلهی عدم اطلاع بر آن دق مگیر و اعتراض منمای که ما که مبدع همه اوییم هیچ چیز را بی فایده بظهور نیاورده ایم چون تعالیم شیخ ناظم را از آن فایده و حکمت آگاهی داد و خبر بود که

اگر کناس نبود در ممالک　　　همه خلق او فتد اندر مهالک

یعنی اگر کناس که قدم جایها و طهارت خانهها از نجاستها پاک میکند در مملکت نباشد خلایق در مهلکها افتند و صد بیحضوری کنند که در پی آن پیدا و مردم شریف را متعهد امر باید شد و فتی که در ایجاد کناس این فواید است در ظهور شیخ جاهل نیز البته فواید و حکمتهاست ایسخن آن زمانی است که عوام الناس اعتقاد با شیخ نادان که میخواهند البته صورت اراده و صدق و اخلاص و خدمت و گذشتگی و مسکینی و نیاز مندی در آن مریدی از ایشان بظهور می آید اگرچه در غیر محل شده پس شیخ الحقیقه آن شیخ نادان مربیه نفس و طبیعت ایشان را از اعدات و کجاس بعضی صفات و اخلاق ذمیمه پاک کرده باشد و رسوم و آداب ظاهری فقرا داهل حق البته در آن صورت هم فرض خواهد بود و اگر ایشان آن کناس نکند بیحضوری خواهی زایل

گهکه در شهر از اشتغال امور خسیسه باز بود چون تناسب ذاتی و تقارب اسمائیست که موجب اجتماع و محبت میکردد فرمود که

بعضوی

بود جنسیت آخر علت ضم　　　چنین آمد جهان والله اعلم

یعنی جنسیت و مشابهت و تقارب اسمائی علت انضمام و اجتماع و محبت میگردد و الاتحاد و مناسبت استعداد و قابلیت فطری هر مریدی با مرشد خود و مناسبت جنسیت و در هر صورت که هست کشش جنسیت است و اظهار معجزات از جهت الزام خصم است فلهذا اکثر کفار از انبیا معجزات میدیدند و ایمان نیاورده موجب سحر میکردند **مرقاتی** موجب ایمان نباشد معجزات بوی جنسیت کند جذب صفات معجزات از بهر قهر دشمن است بوی جنسیت سوی دل بردن است چنین آمد جهان والله اعلم یعنی اینچنین است که هر جنس جنس خود را جذب مینماید و در حقیقت این جذب صوری از مقتضای تقارب اسمائیات که موجب تقارب عالم گشته مستلزم ائتلاف جسمانی میشود **شعر** جذب یزدان با اثرها و سبب صد سخن گوید نهان بی حرف و لب صنع حق باجمله اجزای جهان چون دم و حرف است از افسون گران چون دعوت و دلالت عالم است قطعا علیه السلام قوله

ولی از صحبت ناجنس بگریز　　　عبادت خواهی از عادت بپرهیز

یعنی هر چند جنسیت است که علت ضم است ولی از صحبت نااهل و جاهل می باید گریخت که صحبت را اثری عظیم است که الصحبت تؤثر و حکم کلی آنست که اگر عبادت حق میخواهی که بکنی اجتناب از عادت و رسم می باید نمود و عبادت از سر اخلاص می باید کرد و ظاهر میفرماید که مزاج را معتاد به اثر به نمی باید کرد اینجه اثر بر جهت دفع مرض است و هرگاه که مزاج با آن معتاد گشت دفع مرض نمی کند بلکه بمثابه که مانند اغذیه ربایان را آن ترتیب میکرد و همچنین عبادت بر جهت دفع مرض بعد و دوری از حق است هرگاه که نفس بر آن معتاد شد دیگر دفع مرض نمیکند بلکه آن نیز عادت که موجب از دیاد مرض میگردد **شعر** هر شربتی که صحبت دین تواند روشن است نامرت و ناگوار و بار کراه میدهد چون عبادت حقیقی باشد عادت نبود که

مکن در جمع عادت با عبادت　　　عبادت میکنی بگذر ز عادت

یعنی عبادت آنست که خالصا لوجه الله باشد نه آنکه عادت طبیعت گشته باشد و طاعات و عبادت حقیقیه هرگز با عادت و رسم جمع نمیکردد فلهذا می بینیم که این همه خلایق که در عالم اند نماز و روزه و نوافل و زکوة و حج از سر رسم و عادت بجا می آرند فاما طاعات ایشان نتیجه حقیقی که نتیجه عبادت است نمیشود و موجب معرفت حقیقیه نمیگردد و ملکی بلکه بسبب ریا زیاده بعد و دوری میگردد بنابرین میفرماید که اگر عبادت حق میکنی از عادت و رسم البته می باید گذشت تا نتایج عبادت بظهور آید و وسیله قرب و معرفت الهی و فاحشه و فایده اعمال که درین عالم است پیدا کنیم اگر بسبب آنست که خلاق ذمیمه باطنی آنها را حبط و باطل کرده است از بطلان آن ما غافلیم **مثنوی** ما درین انبار گندم میکنیم گندم جمع آمده گم میکنیم می نیندیشیم آخر ما بهوش کین خلل در گندم است از مکر موش موش تا انبار ما حفره زده است از فنش انبار ما ویران شده است اول ای جان دفع شر موش کن آنگهی در جمع گندم جوش کن گر نه موشی دزد در انبار ماست گندم طاعات سی ساله کجاست ریزه ریزه صدق

هر روزه جزو جمع می باید درین انبار ما • وازجهت دفع این راه زنان است که تقلید یک شیخ مرشد کامل است تا سالک السلامت از مهالک
راه طریقت بگذراند و بمنزل وصول رساند • فرد • پیر را بگزین که بی پیر این سفر • هست بس پر آفت و خوف و خطر • سایهٔ رهبر به است از ذکر حق
یک قناعت به که صد بوت از طبق • چون از بیان زنار فارغ شد فرمود که   چون سوال از ترسا زنار
وترسائی کهنه بود واز اشارات وبیان وشرح آن هر دو فارغ شد الکنون شروع در بیان ترسائی نموده می فرماید که

ز ترسایی غرض تجرید دیدم   خلاص از ربقهٔ تقلید دیدم

چون تجرید و تفرید از علایق و عوایق دنیوی و طبیعی بحضرت عیسی غالب بود میفرماید که از ترسائی که عبارت از امتی و متابعت حضرت عیسی است غرض
ارباب کمال تجرید از قیود و رسوم وعادات و خلاصی از ربقهٔ تقلید یعنی از بند تقلید دیدم زیرا که هر کس بکمال از قید تقلید در رسوم عادات انا
وجدنا آبائنا علی امة وانا علی آثارهم مقتدون گرفتار شد از عبادت حقیقی و نتایج آن البته محروم است و مرد وارسته میخواهد که از جمیع قیود
تقلید خلاصی یافته باشد که مناسبه عالم اطلاق توحید حقیقی پیدا کند • فرد • گشتم دلبرم چون فرد بود • فرد را خرسکه در جوز دو بود • طالب خواهد
زعالم بی نشان • عاشق آزاده جوید در جهان • یعنی بی نشان شو از همه نام ونشان • تا به بینی روی جانان را عیان • چون معبود متوطن
مجردان یکبار زمقام   وحدت ذاتیست فرمود که

جناب قدس وحدت دیر جانست   که سیمرغ بقا را آشیانست

یعنی جناب وسرای قدس وحدت ذاتی که مقدس و منزه از جمیع شوایب کثرات است دیر جانست دیر معبد ترسایانست که امت عیسی پیغمبر اند
یعنی دیر قدس و مقام معبد جان و روح انسانی است که از عالم تجردست و آنجناب قدس وحدت سیمرغ و عنقای بقای حقیقی را آشیانست و محل
و حقیقت بقا وحدت است که از اختلاف و تباین کثرت منزه و مقدس و مبرا است و چون حضرت عیسی علیه السلام و عدم وفات
او بواسطه حصول آن مقام است چون تجرد و تنزه از ربقهٔ تقلید در رسوم وعادات که معبر به ترسائیست از حضرت عیسی علیه السلام ظاهر شده است لهذا میفرماید که

ز روح الله پیدا گشت این کار   که از روح القدس آمد پدیدار

یعنی از روح الله که حضرت عیسی است این کار تجرد و تنزه از قید کثرات رسوم وعادات که تعبیر از ترسائی کرده میشود و وصول بمقام دیر قدس وحدت
ذاتی پیدا گشته است و ظاهر شده و هر چند انبیا علیهم السلام را همه جامعیهٔ صفات کمال بوده است فاما مرتبه او نبوده است و از این جهت است که حضرت
رسالت محمدی صلعم فرموده که انا اولی الناس بعیسی ابن مریم فانه لیس بینی و بینه نبی و تعلق عیسی از باطن احدیت جمع حضرت الالهیه است و از
آنجهت مسمی بروح الله شد زیرا که او روح کامل است که مظهر اسم جامع الله است و اسم الله از حقیقت صورت جبرئیل نفخ او است نه اسما دیگر از جهت

آنکه عبد الله حقیقی است حیات موتی و خلق و نشاء طیر دارد آنکه واین امر از و بظهور آمده که از روح القدس آمد پدیدار یعنی آن روح الله که
از روح القدس که جبرئیل است و نفخ او بدیدار و ظاهر و هویدا گشته است و حقیقت آنست که نفخ در صورت جبرئیلی اسم جامع الله است
که متمثل بصورت انسانی شده است اگرچه در اکثر افراد بشر بنابر عدم قابلیت و استعداد ظهور کمال اسم الله ربوبیت و ربوبیت اسما
تبیه افاضه فی نفس الامر چون حقیقت   انسانی مظهر و مربوب اسم جامع الله است میفرماید که

هم از الله در پیش تو جانیست   که از روح القدس در وی نشانیست

یعنی چنانکه عیسی علیه السلام روح الله است هم از اسم جامع الله بحکم ونفخت فیه من روحی در پیش تو که انسانی جانی حقیقی است و مظهر اسم الله است
و از روح القدس که جبرئیل است که صورت متمثل علم و نفخ او بحکم ان روح القدس نفخت فی روعی در آن جان که از نزد الله بتو همراه است
نشانیست زیرا که نفس ناطقه است مجرد است و از جسم و جسمانیه بسبب تجرد و تقدس و برکت و اظهار آثار علم دانسته موقوف قابلیت استعداد فطری و سعی
واجتهاد وقت از ملکات قوت بحالی فعل تواند آمد چون وصول بمقام وحدت به آنکه از منازل نفس و طبیعت عبور و ترقی نماید بتقریب فرمود که

اگر یابی خلاص از نفس ناسوت   درآیی در جناب قدس لاهوت

مراد بناسوت بشریت است ولاهوت حقیقت وحدت ساریه در جمیع اشیا هم و هر دو از فعلوت اند به جهة مبالغه ولاهوت از لاه یلیه
لیهاه است بمعنی احتجب و استتر و ناسوت از ناس ینوس نوسا بمعنی تذبذب و تحرک و تسمیه ذات حقیقه بلاهوت بواسطه آنست که از
دیدهٔ اغیار محجوب و مستور است یا آنکه محتجب و مستتر در صور مظاهر است و تسمیه انسان بناس بسبب آنست که بین متحرک و مضطرب است
بجهة توجه او بجانب او بعالم علوی و تعلق نفسانیه بشریه او بعالم سفلی طبیعی و از این جهت میفرماید که اگر یابی خلاص از نفس ناسوت مراد بآن
نفس جوهر لطیف است که حامل قوت حیات و حس و حرکت ارادیه است که حکیم روح حیوانیش می نامند یعنی مانع وصول تو بمقام وحدت
تجرید و دیر وحدت ذاتیه نفس ناسوتیست اگر خلاصی از نفس ناسوت و صفات او بطریق و تفرید یافتی بیابی هر آینه بی شبهه مانند عیسی
در جناب و سرای و حریم قدس لاهوت که مقام وحدت ذاتی است درآیی و بحیات ابدی متصف گردی و حی لایموت باشی **قطعه**
دست غیرت کی از غولان نفس که باک • دختر جان بر کشش این سقف خضرا میکشد • چون جناب عالم علوی زرویا دل در دور شد • شبنم از بحر هی
قطره نور دریا میکشد • شاید در خورشید کم میکرد و سیمرغ فضل مرغ زار افلاک را از نه عنقا میکشد • چون از نفس ناسوت از ترقی عروج بعالم علوی منقطع نفس و طبیعی میفرماید که

هر آنکس کو مجرد چون ملک شد   چو روح الله بر چارم فلک شد

یعنی هر کس که از صفات نفسانیه و تعلقات طبیعی مانند ملائکه که منزه از نفسانیه و طبیعه اند مجرد و معرا و مبرا شود همچو روح الله که عیسی است بفلک چهارم

کرده‌اند و محل روح قطب است عروج نماید و منزل سازد و حصول و ظهور این معنی منوط بقابلیت فطری و سعی و جهد و سیر و سلوک است و انسان را
قابلیت همه کمالات هست و غیر از نبوت تشریعی که مختتم بوجود اشرف خاتم محمدی است و باقی کمالات انبیا که از مقام ولایت است اولیای
امت مرحومه حضرت محمدی را همه حاصل میشود و درین شان فرموده‌اند بیت شعر اگر دمی بگذاری هوای اهلی نفس به بینی آنچه نبی دید و آنچه دید ولی
بدانکه روحانیه فلک چهارم که فلک آفتاب است منشأ تنزل روح قطب است زیرا که این فلک اشرف ارواح سماویست چنانچه روح
قطب اشرف ارواح انسانیست و از جهت آنکه آفتاب اشرف کواکب است و تمامت کواکب مرتبط بوی‌اند مانند ارتباط رعایا با سلطان
کواکب علویه از جهتی و سفلیه از جهتی چنانچه در علم هیئات تبیین گشته است چنانچه سلطان در وسط مملکت منزل میسازد هم در وسط افلاک
فلک آفتاب در وسط عالم اجسام واقع شده است و بحسب بسیط که دارد در حضرت میان اعلی و اسفل واقع گشته است که فلک چهارم جای
حضرت عیسی و قطب است چه عیسی مظهر توحید صفاتیست و علما و اولیای امت او را تجاوز از این مرتبه نبوده است و بسبب مظهریت توحید
صفات حضرت عیسی میان انبیای سابق که مظهر توحید افعال بوده‌اند و اولیای امتهای ایشان از این مرتبه تجاوز ننموده‌اند و میان حضرت ختم
محمدی که مظهر توحید ذاتیست فلهذا این مرتبه عالی مخصوص امت مرحومه آنحضرت است و صفات از روی مرتبه برزخ میان افعال و ذات
و بواسطه این خصوصیت روحانیت حضرت عیسی با روحانیه فلک شمس است که چنانچه آفتاب مظهر نور و حیات ظاهریست حضرت عیسی
مظهر نور علم و حیات معنویست و آنچه گفته شد که فلک آفتاب در وسط عالم اجسام واقع شده است بطریق کشف و رای شیخ محیی الدین اعرابیست
که عدد افلاک یازده اثبات میکند زیرا که از زمان هفت فلک در فوق آفتاب که فلک مریخ و فلک مشتری و فلک زحل و فلک
منازل و فلک اطلس که فلک البروج میخوانند و فلک کرسی و فلک عرش باشد و هفت فلک در تحت او که فلک زهره و فلک عطارد و فلک
قمر و کره اثیر و کره هوا و کره آب و کره خاک باشد و چون فرمود که قطع تعلق از کدورات طبیعی جسمانی سفلی موجب عروج و ترقی بدرجات
علویست گفته میشود ما به **تمثیل** این تمثیلیست در کیفیت ارتقای نفس ناطقه انسانی بمراتب علیه مانند شیخ
عیسی و ترک و تجرد از هر چه مانع روح سالک است از عروج و ترقی و اتحاد ذات آنکه بلوغ مرتبه کمال حاصل نکرده حکم اطفال دارند فرموده که

بود محبوس طفل شیرخواره — به نزد مادر اندر گاهواره

یعنی چنانچه طفل کودک که هنوز شیر مادر میخورد در نزد مادر محبوس در گاهواره است شخصی که از نفس و قوت خلاصی نیافته است و شیر مألوفات طبع
میخورد مانند آن طفل نزد مادر که سفل است و سفلیست محبوس گاهواره بدن است چون بعد از کسب کمالات معنوی حکم مرتبه بلوغ دارد و مرد تمام میگردد که

چو گشت او بالغ و مرد سفر شد — اگر مرد است همراه پدر شد

یعنی چون طفل

یعنی چون طفل بالغ گشت و آثار رشد و تمیز نیک و بد او را پیدا آمد و مرد سفر شد و میتواند که از وطن مألوف سفر نماید و بکسب امور صوری
یا معنوی مشغول گردد و اگر مرد است و خاصیت مردان کاردان در او مرکوز است همراه پدر میشود تا از او کارها بیاموزد و علم و دانش
حاصل کند و کسب آداب و اطوار کمالات نماید حاصل کلام آنست که هرگاه که در شخص داعیه سفر معنوی پیدا آید طریق آنست که از مادر طبیعت
و ارحام عنصری ناقصه که جسته توجه بعالم علوی که بمثابه پدر است نماید تا حصول کمالات او را میسر و محصل گردد و چون در تولید موالید ثلثه عناصر بواسطه قبول آثار علویه مادر اند

عناصر مر ترا چون ام سفلیست — تو فرزند و پدر آبای علویست

یعنی عناصر اربعه که خاک و آب و هوا و آتش است مر ترا که انسانی مانند مادری است که مرتبه سفلی دارد زیرا که مادر در زیر پدر میباشد و پدر تو آبای علوی است
که افلاک است چه افلاک در بالا و عناصر در زیر او است و تو که انسانی فرزندی که از ازدواج این هر دو متولد گشته افلاک بواسطه تأثیر
و تصرف موسوم به پدر شده است و عناصر بسبب تأثر و قبول اثر مسمی به مادر گشته چون فرمود که افلاک پدر است می فرماید که

از آن گفتست عیسی گاه اسرا — که آهنگ پدر دارم به بالا

یعنی از آن سبب که افلاک حکم پدری دارند عیسی علیه السلام گفته است در گاه و هنگام اسرا ماخوذ از سبحان الذی اسری بعبده است اسری در اصل لغت
شب رفتن است اینجا مراد هنگام ترقی و عروج است زیرا که اسری بعبده اشارت بمعراج حضرت محمدی است که آهنگ پدر دارم به بالا یعنی آهنگ
و عزیمت پدر دارم از روی توجه بعالم بالا منقولست که عیسی علیه السلام پیش از عروج به آسمان میفرمود که انی ذاهب الی ابی و ابیکم السماوی و این سخن
نقل است چون فرموده که تراکم و نفخت فیه من روحی مناسب با عیسی است که روح الله است بنا بر حکم آن نسبت مخفف میفرماید

تو هم جان پدر سوی پدر شو — بدر رفتند همراهان بدر شو

یعنی چون عیسی علیه السلام توجه بعالم بالا سوی پدر نمود تو نیز ای جان و عزیز پدر هم سوی پدر شو و مجرد از علایق جسمانی گشته توجه بعالم علوی نما و همراهی
کن سالکان راه الله قطع تعلقات نموده از خانه طبیعت بدر رفته و روی بعالم علوی نهاده تو هم باتفاق همراهان از این سرای نفس و طبیعت بیرون آی و
روی بعالم علوی آر و خود را در این منزل آب قلیل گرفتار مساز شعر بر خیز دلا که وقت کار است هان راه وصال یار است تو کشته تا کی گرفتار
جسم و جهان در انتظار است زین منزل سافلین بدر آ جای تو حریم آن نگار است از هر دو جهان کو عزمت آز که هر دم دلم ... است

از عالم سفلی بما نیز ... فرموده که

اگر خواهی که گردی مرغ پرواز — جهان جیفه پیش کرکس انداز

اشارات با آداب سلوک و اطوار سالکانست یعنی اگر خواهی که مرغ پرواز گردی و طیران بعالم علوی نمائی بموجب الدنیا جیفة جهان جیفه مردار را پیش کرکس
مردار خوار که اهل دنیا اند انداز و ترک نما که ترک الدنیا رأس کل عبادة زیرا که با وجود آلودگی بأکدار دنیوی وصول بمراتب طیب و ارتقا بمقامات ...

ره هرکرا مشغول دنیا کرده اند هان او محجوب مولا کرده اند. اهل دنیا بت پرستی میکنند دوغ خورده هرزه مستی میکنند. ترک دنیا و طریقت
اهل آن طاعت و سیر و سلوک فی حوان. چون جیفه لایق سگ است فرمود که

بدونان ده مر این دنیی غدار / که جز سگ را نشاید داد مردار

یعنی بدونان و مردم سفله که همت خود را مصروف امور دنیا دنی ساخته اند این دنیای غدار را که بلی مهلکه و فریبنده است را بده و بایشان گذار و دل را از التفات
دنیوی منقطع گردان که بحکم الدنیا جیفة وطالبها کلاب مردار دنیا را بسگان که طالبان دنیا اند می باید داد چه جیفه در خور و لایق سگ است
و مناسب طالبان خست. ره غم دنیا آمدت ای بی بهم دین و دنیا می نیاید کس بهم هر که او راه ز دکر و عاند پای بسته در روان چه ماند.
چون یکی از حکمتهای با پدر بودن عیسی پیغمبر علیه السلام آنست که نسب صوری را بسبب تفاخر و کثرت بتن زند فرموده که

نسب چه بود مناسب را طلب کن / بحق رو آور و ترک نسب کن

نسبا یعنی حقیقت که نسب نوع را از شأن این زمان عار میدانند که طلب مرشدی نمایند و خدمت کامل کنند طریق ارشاد میفرمایند که نسب چه بود و چه کمال است ترا نسبت
طلب مناسب کسی که با عالم تجرد و نسبتی پیدا که به جا باید نمود و بنقد نسب مقید نمی باید شد و روی خلاص و توجه بجانب حق و وحدت می آرد
و ترک نسب صوری می باید نمود چون در مرتبه فنا و اطلاق مقام وحدت نسبتی نسب و تعین محو و منطمس است می فرماید که

به بحر نیستی هر کو فرو شد / فلا انساب نقد وقت او شد

اشارت بآیه کریمه فاذا نفخ فی الصور فلا انساب بینهم یعنی بدریای عدم نیستی که مقتضای ذاتی تعینات است که او فرو شد و غوطه خورد و نیست
و نابود شد هم درین عالم آنچه حضرت حق فرموده که روز قیامت چون نفخ صور دمیده میشود نسبها مرتفع شود نقد وقت آنکس گشت که بدریای
نیستی فرو شده است هر آنچه موعود دیگران است که در قیامت مشاهده نمایند او بنقد هم اینجا معاینه می بیند و بیجال اولیاء الله است که مقام فنا فی الله
و وصول الیه در قیامت که یوم عرض است کار بعمل است نه بنسب چنانچه حضرت رسالت علیه السلام فرمود که لا تأتونی بانسابکم وأتونی باعمالکم و نسب را معنی دولت
و بهره زایل است موجب کمال انسانی نمیگردد حکایت نقلست که یکی بار روستائی بنیان برعلاوی که حکیم بود و افتخار بنسب آن غلام گفت که اگر موجب
مفاخرت تو برین اجامهای نیکو است که خود را بدان آراسته حسن و زینت در جامه است نه در تو و اگر موجب این مفاخرت اسب است که بر نشسته
چابکی و تیزی در اسب است نه در تو و اگر موجب فضل پدران تو اند صاحب فضل ایشان بوده اند نه تو و چون ازین فضایل هیچکدام بتو تعلق ندارد است
پس تو که باشی که مفاخرت کنی شعر ان الفخر باباء مضوا اسلاف قد لوا صدقت و لکن بئس ما ولدوا و چون نسب از مقتضای شهوت است فرمود که

هر آن نسبت که پیدا شد ز شهوت / ندارد حاصلی جز کبر و نخوت

یعنی هر آن نسبت

یعنی هر آن نسبت که پیدا از آن شهوت شود و منشأ آن شهوت نفس است هر آینه آن نسبت حاصلی و نفعی نیست غیر از کبر و نخوت که از
کاه صفات ذمیمه اند و چون کمال حقیقی به نسب نمیگردد تفاخر او عین جهالت است حضرت شاه اولیا و سید اصفیا حبیب پیغمبر بطحی
علی مرتضی علیه السلام می فرماید شعر حضرت ادباء کن ابن من شئت و اکتسب ادبا یغنیک محموده عن النسب فلیس یغنی الحسب
نسبة طلاق له والادب ان الفتی من یقول ها انا ذا لیس الفتی من یقول کان ابی چه موجب زن و مرد شهوت و از تنبیه ظهور نسبت

اگر شهوت نبودی در میانه / نسبها جمله میگشتی فسانه

یعنی اگر شهوت که سبب اجتماع زن و مرد میگردد در میانه نبودی و در وسط نگشتی نسبها مطلقا افسانه یعنی باطل و غیر واقع بودی و نسبت
نسب مفقود و معدوم گشتی چون قوت شهوانی است که مبدا شوق و طلب مناکح می کرد فرمود که

چو شهوت در میانه کارگر شد / یکی مادر شد آن دیگر پدر شد

یعنی چون قوت شهوت در میانه زن و مرد کارگر شد و موجب اجتماع و مناکحت گشت یکی مادر شد که زن است و آن دیگر پدر شد که مرد است
مقصود سخن آنست که غرض اصلی از نسب اکتساب معرفة الله است که نسبت حقیقی غیر ازین نیست باقی همه هست فرع و طفیل است و موجب تفاخر
نمیگردد و مناکحت که میان مادر و پدر شد از جهت جذب لذت شهوانیست و حکمت بالغه الهی آن را موجب تولید گردانید چون مقتضای حکم شرع رعایت حقوق مادر و پدر

نمیگویم که مادر یا پدر کیست / که با ایشان بحرمت بایدت زیست

یعنی تحقیر و مذمت مادر و پدر نمی کنم و نمیگویم که ایشان کیانند زیرا که بحکم و بالوالدین احسانا و قل لهما قولا کریما و اخفض لهما جناح الذل من
الرحمة با ایشان که مادر و پدر مراد است تا الرحمة عزت و توقیر و احترام میباید زیست و زندگانی با ایشان بطریق تعظیم میباید نمود و احکام
الهی را امتثال و اقرار بر آن میباید بود چون مادر و پدر رو بسطه ضرورت معاف داشت فرمود که

نهاده ناقصی را نام خواهر / حسودی را لقب کرده برادر

یعنی ناقص العقل والدین را خواهر نام نهاده و بشارت آنچه در شأن زنان حضرت رسالت فرموده است که هن ناقصات العقل والدین و حسودی را که دایم با تو
در حسد است قصد تو مینماید برادر لقب کرده و خود را گرفتار ایشان میکنی و از غرض ایجاد و فطرت محروم میشوی و از مطلوب حقیقی باز میمانی چون با ملائکه
اگر تعلق از کسب معرفه بسبب زن و فرزند است فرمود که

عدوی خویش را فرزند خوانی / ز خود بیگانه را خویشاوند خوانی

یعنی عدو و دشمن را فرزند میخوانی اشارتست بقوله تعالی ان من ازواجکم و اولادکم عدوا لکم زیرا که چون عمر صرف تربیت و خدمت ایشان می نماید

و بوسیله ایشان از معرفت حق باز میماند همه آنها دشمن تواند ایشان چنانکه گفته مولانا مال و ملک و اهل و فرزند و زن در ره حق جمله غیر از راه زن هر چه از حق
اندر دشمن است در ره حق سالکان را رهزن است در تو گر درد طلب آید پدید آنچه بگویم عیان خواهی دید دشمن جان تو گردد ملک و مال
بر تو فرزند و عیال آید وبال زخود بیگانه خویش بد خوانی یعنی که از تو بیگانه و هر است او را خویش دانند و ترا دیگ میخوانند و بسیاری از ترک
و بسیار سلامی ... خود را اعتلامی سازی چون خویش را سبب از نسب گذر ترا اند بخوبانه

مرا باری بگو تا خال و عم کیست — وز ایشان حاصلی جز درد و غم چیست

یعنی از جهت آنکه گفته شد در میان آمد چنین فی الجمله برادر و خواهر و فرزند و زن را بیکی نتیجه علاقه و جهت قرب است مرا باری بگو که خال و عم که برادر مادر و پدر اند کیست و چه وصلت دین و دنیای این کس می نشیند چون کمال دری فرزند است چرا این استبهار الخ و مضاف میباید داشت از ایشان که خاله و عمه اند غیر از درد و غم و بیحضوری گرفتاری هیچ حاصل نیست ... فایده ... از رفقاء طریقی منقطع باید نمود که

رفیقانی که با تو در طریقند — پی هزل ای برادر هم رفیقند

یعنی همکاران و همراهان که با تو قدم در طریق طریقه دارند در باب هزل نیز ای برادر عزیز با تو هم رفیق و مصاحب اند و بنسیم روشی با تو دارند چنانچه میفرماید که

بکوی جد اگر یکدم نشینی — از ایشان من چه گویم تا چه بینی

یعنی اگر رفیقان در هزل نیز رفیق بوده اگر بکوی جد در آئی و نشینی من چه گویم که از ایشان چه بینی نه هر سخنان خوب و افعال نیک میشنوی و می بینی فلهذا فایده صحبت رفیقان طریقی رها نما از صحبت برادر نسبی و فرزند نسبت طریقی قوی تر نیست شعر همزبانی خویشی و پیوندی است
مرد با نامحرمان چون بندی است سن زبان محرم خود دیگر است همدلی از همزبانی بهتر است چنانچه موجب تقیید میکرد و ... وصول عالم تجرد است زنهار که

همه افسانه و افسون و بند است — بجان خواجه کاینها ریشخند است

یعنی جمیع نسبتها از مادر و پدر و برادر و خواهر و فرزند و زن و خویش و خاله و عمه و نسبت طریقی از رفیقان و همراهان طریقه که در هزل و جد همراهی مینمایند فی الحقیقه چون نظر نمائی همه افسانه و افسون و بند است که هر کس را مقید میکردانند و از وصول عالم تجرد و خلاص و اطلاق باز میدارد و نمیگذارد که بمرتبه کمال انسانی رسد بجان خواجه که اینها همه ریشخند است که با یکدیگر مینمایند و بشیشه تهی سر همدیگر را می شکنند و میگویند که حق برادران و رفیقان نگاه باید داشت و خود را و دیگران را مقید بقیود رسم و عادات میسازند و از مطلب حقیقی که قرب و وصول بحق است محروم میکردند چون همت عالی عاشقان یکبار مقید آنست که هر مانع و حائلی معوق باشد ترک آن نماید فرمود که

نبردی وار مان خود را چو مردان — ولیکن حق کس ضایع مگردان

یعنی نبردی غیرت خود را از این قیود مذکوره چو مردان که از همه قیود وارسته اند وارهان و خلاص کن و متوجه بعالم وحدت و تجرد باش و ...
مبتنی بر آنست بهیچ آلات و اسباب و از کمالات که مخوف از رای آن گشته بازمان ولیکن حق شرع هیچکس را ضایع مگردان و در ظاهر ادای حقوق
مشغول میباش و در باطن از همه منقطع بوده مجرد گشته از علاقات و کمالات معنوی که مقصود اصلی است محروم مباش چنین عدم رعایه احکام شرعیه موجب اختلال احوال است زمره که

ز شرع ار یک دقیقه ماند مهمل — شوی در هر دو کون از دین معطل

یعنی ز شرع مطهر نبوی صلعم اگر هیچ یک دقیقه فرو گذاشت شود و مهمل در هر دو کون که صورت و معنی است از دین و عادات محمدی صلعم معطل شوی و از فایده و خواص احکام او محروم مانی هر دو کون شاید آن است که رعایت احکام و اوامر شریعت چنانچه موجب انتظام نظام عالم صورت است معنی حاصل حصول کمالات و احوال معنوی میکردد پس هر آینه عدم رعایه شرع سبب اختلال صورت و معنی باشد و در هر دو کون از دین و فایده آن معطل و محروم باشی چنین فرموده الشیخ رعایه حقوق شرعیه میباید نمود تا قابلیت دین معطل نباشی که سالکان را بعدم تقید ... مانع حصول کمالات شرع نمود باید

حقوق شرع را زنهار مگذار — ولیکن خویشتن را هم نگه دار

یعنی حقوق شرعی والدین و اقربا و رفقا را و باقی حقوق را زنهار مگذار و در رعایه همه اقدام نمای ولیکن بحکم ان لنفسک علیک حقا خویشتن را هم نگه دار و نوعی کن که بواسطه رعایت امور دنیوی و جزوی که اسباب و آلات کتاب معرفت الله ... بوده عمر عزیز از آن مقصود باز نماند مصروف باشد و آنچه مقصود بالذات است که معرفت ذات است در باب فوت نکنی و اگر رعایه حقوق شرعیه موجب باز ماندن از کمال نفس و مقصود ... هم توجه بشرع خود را از آن گرفتار ... با حقوق جانبین مرعی باشد **حکایت** نقل است که چون سلطان بایزید بسطامی قدس سره را مادر بکتاب فرستاد چون بسوره لقمان رسید باین آیه که ان اشکر لی و لوالدیک از استاد معنی این آیه پرسید استاد فرمود که معنی این آیه آنست که خدا میفرماید که مرا شکر کن و خدمت کن و مادر و پدر را نیز شکر گوی و خدمت ایشان کن این سخن در دل سلطان کار کرد لوح را نهاد و گفت استاد دستوری طلبیده بخانه رفت مادر گفت یا طیفور بچه کار آمدی گفت باین آیه رسیدم که حق تعالی میفرماید که خدمت من و خدمت مادر کن من در خانه دو کد خدائی نمیتوانم کرد آمده ام که تو مرا از خدای درخواه تا همه از آن تو باشم یا تو مرا بخدا بگذاری تا همه از آن او باشم مادر گفت که ترا بکار خدای کردم و حق خود بتو بخشیدم پس بایزید قدس سره از بسطام برفت و سی سال در غربت بسلوک و ریاضت و خدمت مشایخ طریقت قدس اسرارهم مشغول گشت و صد و سیزده پیر را خدمت کرد تا بامام ناطق جعفر بن محمد الصادق علیهما السلام رسید و در ملازمت آنحضرت ... مقصود و غرض از ذکر این بود که اصل که مقصود است که حق شرع البته مانع حصول کمال نفس قاصر نباشد هم بوجه شرعی خود را از آن منقطع باید و بآن مقید نباید شد که موقوف الله اصل جمیع عبادات و طاعات است عطار ... دایم در موقوف ... جهد کن تا صد آید این صفت

هرکه مست عالم عرفان بود ❁ بر همه خلق جهان سلطان بود ❁ خویش را در بحر عرفان غرق کن ❁ ورنه باری خاک ره بر فرق کن ❁ در طریق معرفه نامده است ❁ تا تو خود را باز نشناسی بحث ❁ همچو نابینا مبر هر سوی دست ❁ با تو در زیر گلیم است هر چه هست ❁ چون مانع کمال از قرب و معرفهٔ حق محبت دنیوی و میل طبیعت
بشهوت است میفرماید که

زر و زن نیست الا مایهٔ غم — بجا بگذار چون عیسی مریم

یعنی زر و اسباب دنیوی و زن مایه و اصل همه غمها و محنتها و گرفتاریها است و آفت و راه زن سالک این راه است پس تمام را بجا بگذار و ترک این همه
آئین و شعار چون کردان و همچنان که عیسی ابن مریم که منشا تجرد و انقطاع است ترک اهل و عیال و هرگز نه زر نگاهداشت و نه زن تو نیز ترک این
هر دو کن که راه زنان بدانند مولانا ترک لذتها و شهوتها سخاوت است ❁ هر که در شهوت فرو شد برنخاست ❁ عروه الوثقی است این ترک هوا
برکشد این شاخ جان بر آسمان ❁ از زر و زن همچو عیسی درگذر ❁ تا برآئی بر فلک چون ماه و خور ❁ چون ترک عقاید تقلیدی و رسوم و عادات الوفی در دین سالک ضرور است میفرماید که

حنیفی شو ز هر قید و مذاهب — درآ در دیر دین مانند راهب

یعنی چنانچه ابراهیم علیه السلام مذهب و طریق آبا و اجداد را معتقد نگشت و گفت انی بری مما تعبدون تو نیز حنیف و ابراهیمی شو و از هر قید مذاهب و طرق
که هست درگذر و خود را مقید و مقیود در رسوم و عادات آبا و اجداد نا انا وجدنا آبائنا علی امة و انا علی آثارهم مقتدون مساز و از هر چه مانع وصول و رسیدن
بمرتبه کمال نفس الامری باشد معرا و مبرا که و حنیف در لغه مستقیم در اسلام را میگویند و ابراهیم پیغمبر را حنیف بجهت آن گفته که در قرآن کریم آمده است
که ابراهیم حنیفا مسلما و ما کان من المشرکین درآ در دیر دین مانند راهب و راهب عبارت از رهبان آن زاهدان عابد نصاری را
میگویند که خود را از صحبت خلق مجرد و منقطع کرده ایشان معتکف دیر و صوامع اند که معبد و خلوت ایشان است یعنی مجرد و معتزل باک از قیود
تقلید و رسم و عادات گشته در دیر دین که مساجد و معابد باشد درآی و از نار عدت رهبان بند و تبتل و انقطاع را شیوهٔ خود نموده از جمیع علایق
دعوی صوری و معنوی مجرد و آزاده شو و مقید بقیود کفر و اسلام مباش که هر چه غیر نفس الامر خوب است ❁ و موجب کمال نفس ناطقه ماست البته مستحسن است
شعار دین و ملت که هست که بیش از تقیید آن بعضی که این الفاظ بت و زنار در بر ترسا و حنیفی و دین جون مستعمل ان و ایشان در کمالات کفر و مذهب
و در آه هست آئین اهل عرفان است در این باب مولانا محمد مومن سخنان خوبی فرموده است شعر اگر بیند دیوان اشعار غزلیات و جوالله و خمار
بت و زنار و ناقوس و چلیپا ❁ مغ و ترسا و گبر و دیر مینا ❁ شراب و شاهد و شمع و شبستان ❁ فروش و بربط و دار و مستان ❁ جرس و میخانه و رند و خرابات
حریف و ساقی و مرد مناجات ❁ کروکو و پیاله خویشتن را ❁ نهادن بر سر مجلس جان و تن را ❁ خط و خال و قد و بالا و ابرو ❁ عذار و زلف پیچاپیچ
گیسو ❁ مشو زنهار از آن گفتار در تاب ❁ برو مقصود از آن گفتار دریاب ❁ مپیچ اندر سر و پای عبارت ❁ اگر هستی ز ارباب بشارت ❁ نظر انوکن

با معنی ❁ گذر را بوست کن با مغز معنی ❁ چو هر یک را ازین الفاظ جانیست ❁ بزیر هر یکی پنهان جهانیست ❁ تو جانش را طلب از جسم بگذر ❁ مسمی جوی باش از اسم بگذر ❁ چون منشأ و مصدر این اعتبارات و اختلافات توهم وجود اغیار و غیریت است فرمود که

ترا تا در نظر اغیار غیر است — اگر در مسجدی آن عین دیر است

یعنی که در نظر شهود تو اغیار و غیر ثابت است که اشیا را من حیث الحقیقه غیر حق بینی که این بعینه از روی حقیقه کفر و شرک است اگر در مسجدی آن مسجد
نسبت بتو عین دیر است و کفر و معبد کفار است چه حق را از خلق پوشیده ساخته و شرک در جهت حق ثابت پیداکه و شرک حقیقی عبارت از اثبات
غیر است چون رفع توهم غیریت مستلزم ظهور توحید است فرمود که

چو برخیزد ز پیشت صورت غیر — شود بهر تو مسجد صورت دیر

یعنی هرگاه که از پیش چشم بصیرت تو کسوت و لباس غیریت که تعینات است که وجه حق را این لباس و کسوت مختفی و مستتر کرده است برخیزد و تعین
اشیا که موهم غیریت بود مرتفع گردد و از نظر تو مسجد آمد عین دیر ❁ چون بنوشیدی شراب بیخودی ❁ فارغ آئی از همه نیک و بدی ❁ کفر
برخیزد همه ایمان شود ❁ مشکل عالم بحق آسان شود ❁ چون مخالفت نفس و هوا اصل جمیع طاعات و عبادات است فرمود که

نمیدانم به هر حالی که هستی — خلاف نفس وارون کن که رستی

یعنی نمیدانم که چیست که تو میگوئی که این کفر است یا آن اسلام است یا آن دیر است و این مسجد و کعبه و یا این زنار و آن تسبیح است به هر حال و بهر مکانی
که باشی خواه ترسا باشی و خواه مسلمان خواه در دیر باشی و خواه در مسجد کعبه میباید که خلاف نفس اماره را بر دل کنی و مخالفت او اظهار نمائی تا از حجاب خودی
که بدترین همه حجب است باز توانی رهیدن و خلاص یافتن که منشأ همه کفر و شرک و قیود ظاهری و باطنی متابعت و موافقت نفس اماره است
که ان النفس لاماره بالسوء و در خبر است که اوحی الله تعالی الی موسی ان اردت رضائی فخالف نفسک فانی لم اخلق خلقا ینازع عن غیرها
بس آنیه که مخالفه نفس سر جمله طاعات باشد و موافقت او اصل همه گناه ❁ گر رضای حق همیجوئی ولا ❁ خود کن خلاف نفس را ❁ در خلاف نفس
شو ثابت قدم ❁ تا که ره یابی بسر اقدم ❁ تا نکردد نفس تابع روح را ❁ که دوا یابی دل مجروح را ❁ چون در طریق ترک ننگ و ناموس اصل دین و قوت میفرماید که

بت و زنار و ترسایی و ناقوس — اشارت شد همه با ترک ناموس

یعنی ارباب کمال که حکم به بت پرستی و زنار بندی و ترسائی کرده اند و ناقوس زدن میفرمایند همه اشاره بترک ناموس است که فرموده اند چه اهل مذاهب
فاسد و عقاید باطله همه از ناموس و نام و ننگ و ظاهر گشته است و حجاب این قوم ارباب صلاح و اصحاب جاه را واقع شده و شرک و نیاز در بسیاری
است تا از ترک ناموس و ترک حب جاه است که آخر ما یخرج عن روس الصدیقین حب الجاه **نظم** آنکه منصب میکند با جاهلان ❁ از فضیحت باکند هند

مصرعه صورت از تبدیل و معنا به معنی که دیر و مسجد یکیست، الحق برابرند، است که ممنوع غیبت ز غفلت و ازان است که جز حقیقه

ارسلان؛ مال و منصب ناکسی که کار و بدست؛ طالب رسوائی خویش آمده است؛ علم و مال و منصب و جاه و جهان؛ فتنه آمد در کف بدگوهران؛ چون
صدق و اخلاص است که رهبر سالک بر مطلوب است می فرماید که

اگر خواهی که گردی بندهٔ خاص   مهیا شو برای صدق و اخلاص

یعنی اگر خواهی که بندهٔ خواص حق باشی مهیا برای صدق و اخلاص می باید بود و قطع نظر از خلق می باید کرد تا در رابطهٔ هلاک کبر و ریا نیفتی صدق آنست که مرد
دارای نیک و اخلاص آنکه از غیر حق مبرا باشد که صدق در حقیقت با خدا و خلق در سر و علانیه و در دل و زبان راست بودن است و اخلاص آنکه روی دل به حق
داشته باشد و در هر کار و هر سخن که کند و گوید قطع نظر از خلق و نیک نامی ایشان نموده باشد؛ صدق و اخلاص است زاد رهروان؛ هر که مخلص گشت باشد ره روان
صدق [illegible] هر [illegible] آنچه داوند اولیا از دین شاه [illegible] که ندارد صدق و اخلاص یقین؛ در ره مردان مرو ای بی یقین؛ خویش و پندار خودی [illegible] حق را حجاب است فرمود که

برو خود را از راه خویش برگیر   بهر یک لحظه ایمان ز سر گیر

یعنی اگر خواهی که سلوک راه الله اول بر وجود و انیت و پندار خودی که جمیع حجابها است متفرع بر آنست پس راه خویش برگیر یعنی نفی ساز و مانند خود
بینان محجوب اضافه کمال بر خود دانسته نقص بر دیگران مکن تا موجب کبر و خودبینی نگردد و هر که خالصا لوجه الله باشد و چون نفی ساختی تا زمانی که
اطمینان و سکون بهم رسد و مانع قوای روحانیت نمیگردد ع تا تو دام به کبیش و مکر آدمی را اوسوسه نموده بکار هایی ناشایست وا میدارد
می فرماید که بهر یک لحظه ایمان از سر گیر یعنی چون نفس هر دم در توهم اعمال و اوصاف بد می آورد بخواهد که ترا در ورطهٔ کبر و ریا و خودبینی اندازد و
که تو هر لحظه و هر ساعت نفی و منع آن خیالات ناشایسته و معتقدات باطله نموده ایمان و تصدیق خاص از سر گیری و یک نفس از مکر او ایمن نباشی و در مقابل
هر خیال از آن خیالات که البته موجب کفر و احتجاب است از مقام علی و گرفتاری در اسفل السافلین نفس و طبیعت ایمان تازه کرده باشی و مگذاری که کمند
شهوت و تیغ غضب حصار ترا ویران سازد؛ مولانا؛ نفس را همچون فرعون بسوز؛ پس چو عیسی جان شود جان بر فروز؛ خر بسوز و مرغ
جان را کار ساز؛ تا خوشت روح الله آید پیش باز؛ چون نفس منبع شر در اعمال و اوصاف و اخلاق است می فرماید که

بباطن نفس ما چون هست کافر   مشو راضی باین اسلام ظاهر

یعنی چون جبلت نفس مجبول بر شرارت و کفر و مداوم تقلید است و دائما میخواهد که ترا در ورطهٔ مخالف احکام دین که موجب کفر است بیندازد و کافر
پنهانیست که مدام با تو همراهست پس بدین اسلام ظاهر که داری راضی مشو که آن کافر بد ایمان در صورت مسلمان چندین هزار خلق را کافر و زندیق
و منافق ساخته است و مکر و حیلت او زیاده از آنست که در حد و حصر در آید؛ مولانا؛ در فسون نفس کم شو غره؛ که آفتاب حق نپوشد ذره؛ او یکی
دزدیست فتنه سیرتی؛ چون خیال او را بهر دم صورتی؛ من ز مکر نفس دیدم چیزها؛ که برد از سحر خود تمییزها؛ چون وسوسه و اغوای نفس دائمی است فرمود که

ز نو هر لحظه ایمان تازه گردان   مسلمان شو مسلمان شو مسلمان

چون ایمان که تصدیق است بآنچه معلوم است که پیغمبر صلوات الله علیه مبعوث گشته است از روی تفصیل مراتب بسیار دارد و یک قسم از آن ایمان است
به صفات الهیه و صفات نزد محققان غیر متناهی است و باعتبار هر صفتی دانسته ظهور تجلی خاص است پس آئینه تجلیات الهی غیر متناهی
باشد و ایمان بر همه لازم و ثابت است لاجرم مراتب ایمان تفصیلی بسیار بلکه بی نهایت باشد و در هر مرتبه هر یک از آن افراد ایمان تفصیلی شرک
مخفی است نسبت به دیگری فلهذا امر نمود که ز نو هر لحظه ایمان تازه گردان یعنی سالک می باید که هر ساعت و هر مقام منزل کند چون معروف
غیر متناهی است هر آینه معرفت نیز نهایت ندارد پس هر لحظه که بمقامی اعلی از آنکه داشت وصول می یابد از نو ایمان و تصدیق تازه گرداند و حکم
حضرت رسالت صلوات الله فرمود که انه لیغان علی قلبی و استغفر الله فی کل یوم و لیلة سبعین مرة ثابت [illegible] است چه بسبب عرفان
خاص که از هر تجلی از آن تجلیات صفاتیه او را حاصل می آید ایمان تازه را او متربت میکرد **نظم** چون که مقصود را نهایت نیست زاهرا
حد و حصر و غایت نیست؛ لاجرم هر که را دلی باشد؛ هر زمانش منزلی باشد؛ فلهذا از طریق مبالغه می فرماید مسلمان شو مسلمان شو مسلمان یعنی ایمان
و اسلام ظاهری [illegible] شو و هر لحظه [illegible] از نو ایمان تازه کن و از نو مسلمان شو چه هر چه موجب ایمان و اسلام میگردد فی نفس الامر ایمان است می فرماید که

بسی ایمان بود کز کفر زاید   نه کفرست آن کز و ایمان فزاید

این جواب آنست که در سوال فرموده بود که بت و زنار و ترسائی در این کوی همه کفر است و گرنه چیست بر گوی یعنی از بت و زنار و ترسائی مانند
که پیش گذشت ایمان می زاید چه اعتقاد و توحید حقیقی که بت مظهر آن است و از عقد خدمت طاعت و عبادت که آن زنار عبارت از آنست
و از تجرید از علایق و عوایق و رسوم و عادات و تقلید است که معتبر ترسائی است ایمان حقیقی متولد میگردد و کفری که موجب زیادتی ایمان بوده
باشد کی آن کفر باشد بلکه کمال اسلام است اگرچه در صورت کفر است **شعر** ای بسا زر که سیه تابش کنند؛ تا شود امن ز تاراج گزند؛ تا ان رهبر
نادان نباید ننگ داشت؛ هوش بر اسرار شان باید گماشت؛ چون هر چه موجب هستی و پندار است نسبت بسالک کفر است می فرماید که

چو پیر ما شو اندر کفر فردی   اگر مردی بده دل را بمردی

یعنی ریا که در اعمال نظر بر خلق داشتن است بگذار و طالب اخلاص حقیقی باش و خرقه را که موجب خفا و تعین است بفکن و زنار رقیت
مقتدیت حق بر میان بند تا خلق بسیار معتقد تو نگردند و از ذمایم اخلاق که رتبه ریا و کبر و عجب و پندار که از نوامیس محفوظ مانی و کلمهٔ تو
کان هر جوالق مذهب قلندر بیعت علما عالی و الا اشرف عبادت و رتبه اعلی است که مرتبه مشهود و جمال مطلق که غایت و نهایت مطالب ارباب کمال است وصول یابی
حقیقت سخن آنست که غیر از کاملان محقق که در جه مقام استقامت و تمکین قایم اند که در صورت حلول نفس و شیطان را راه اغوا و وسوسه نیست راه

[illegible]

نیست باقی سالکان که در مراتب سیر الی الله و مع الله و مقام تلوین اند مناسب حال ایشان البته حلول و تعین است و الا نگاه و رابطه استیلای صفات نفسانی مقام خود تنزل مینمایند و محجوب میگردند نعوذ بالله من الحور بعد الکور **مثنوی** بعد فوق مرکب یاد در وکلانی فاما بعد رکاب بود ابعاد از وصالی باین مراد از روی جفا و البعید اگه او یکباره روی او بدید خانه پر نقش تصویر و خیال وین علو رخ چنین پرده ز کنج وصال قصر جبر نیست ویران کن ببین گنج در ویرانیست ای میر من کرده پر نقش است خانه پر کنش کنج خود در کنج آباد آن کنش خیز و ضع جملها و کز نفی غیر از سالک کامل

چو پیر ما شو اندر کفر فردی — اگر مردی بده دل را به مردی

یعنی مانند شیخ و پیر و مرشد کامل ما در کفر فردی و یکتا شو و به همان نشو پیر جهت انتسابی که آن آید چه البته پیر که شیخ و مقتدای چنین کامل که ناظم است باشد البته اکمل کاملان زمان خواهد بود و در کفر فرد شدن بدو منوط است یکی آنکه جامع این کفرهای مذکور باشد از بت پرستیدن و زنار بستن و ترسا گردن و ناقوس زدن و چلیپا و رهبان و خرابات گشتن و طلب شراب و شمع و شاهد نمودن چه تا رسالک سالک اوامل این صفات کامل متحقق نگشت ارشاد و هدایت تمام نکند دوم آنکه در کفر حقیقی که پوشیدن و مستور گردانیدن کثرت است در وحدت فرد و یکتا شود یعنی کمال تعینات و کثرات موجودات را محو کرده است و تعین خود را نیز در بحر احدیت ذات الله محو و فانی ساخته بقاء حق باقی و تجلی فردیت متحقق گشته مبین آن وحدت شود در کفر فرد و یکتا بی شبهه بود **قطعه** کفر باطل حق مطلق را بجو و پوشیدن است کفر حق جز ذات را بجو و پوشیدنها جبین کوی ز کفر ما کی باشی خبر چون بحق پوشیده گردی آنگهی کافر شوی چون شوی کافر ایمان آن زمان بایمان باشی اگر آن جنبه کفر حقیقی است جز دو بحر کفر هر دو عالم بعد بیش چون شمس چون نگاه گشت در شمس حقیقی مستتر شمس کفر از ظهور نام خورشید آن قمر فردیت در کفر باین هر دو معنی البته میباید که پیر و مرشد کامل باشد تا مظهر جامع و مقتدای باستحقاق تواند بود و چون وصول باین مراتب کمال است ارشاد و هدایت میسر نمیگردد و میفرماید اگر مردی و همت عالی مردانه داری دل را که خلاصه و گنجینه انسانیت به مردی ده یکدام مرد و مردی که به کمالات آراسته و تجلی فردیت متحقق و در مقام جمع الجمع و صحو بعد المحو مستقیم باشد **مولوی** بنده یک مرد روشن دل شوی به که بر فرق سر شاهان روی دل مدزد از سرفراز تاج ده گو نیاید پای کس بهمدگره خاک شو در پیش شیخ باصفا تا ز خاک تو بروید کیمیا چون گرفتی پیر هان تسلیم شو همچو موسی زیر حکم خضر رو صبر کن بر کار خضر ای بی نفاق تا نگوید خضر رو هذا فراق گرچه کشتی بشکند تو دم مزن گرچه طفلی را کشد تو مو مکن است زنگی دل جو آب و گل مانش در بهر زخم تو بر کینه شوی پس کجا به صیقل آینه شوی صبر عجب دارم ز جویای صفا کو رمد در وقت صیقل از جفا که ز راه تیغ دست خویش و از تو بحاج سیار این رایش اچون مرید نسبت با شیخ کالمیت فی ید الغسال میباید که باشد تا بحقایق تواند رسید و فرمود که

مجرد شو ز هر اقرار و انکار — به ترسازاده ده دل را به یکبار

یعنی از اقرار و انکار که در عالم صورت لوازم مقامات نسبت است مطلقا مجرد و مبرا شو و خلایق افعال ایشان را بر ایشان حواله کن و دل به ترسازاده ده

میاور

میاور و در جمیع امور خود را جاهل دان شناس یکبارگی خود را ترسازاده که شیخ و مرشد کامل است از امر و فرمان او اگر چه در صورت کفر و نامشروع نماید بیرون مرو و در افعالی که نزد تو منکر نماید فعال خضر با موسی باید آورد **مولوی** آن پسر را کش خضر ببرید حلق سر او را در نیابد عام خلق وهم موسی با همه نور و هنر شد از آن محجوب تو بی پر مپر آنکه از حق یابد او الهام و خطاب هر چه فرماید بود عین صواب کرد خضر در بحر کشتی را شکست صد درستی در شکست خضر هست و تسمیه مرشد کامل بترسازاده باین معنی موجه است که در دلالات معنویه نسبت کامل او بکامل دیگر که متصف بصفت ترسائی و تجرد و انقطاع است میرسد و آن کامل ایضا بکاملی دیگر بطنا عن بطن که طریق اولیاء الله است با سلسله منتهی بحضرت رسالت صلوات الله علیه و آله میشود و اکتساب علم ولایت جز باین طریق میسر نمیگردد **معاملات** چون سخن بمرکز دایره وجود که کامل و رعایت سلسله او منجر شده ذکر سلسله الذهب نمودن که چون زر سرخ از همه غشها پاکست و این فقیر حقیر بمحض عنایت و هدایت الهی دست اعتصام در او زده با مراتب کمال که لایق استعداد خود بود رسیده است مناسب نمود تا تذکره الاولیا باشد بدانکه فقیر که محمد بن یحیی بن علی جیلانی لاهیجی ام مرید حضرت سید محمد نوربخش ام و آن حضرت مرید حضرت خواجه اسحق ختلانیست و آن حضرت مرید حضرت امیر سید علی همدانیست و آن حضرت مرید حضرت شیخ محمود مزدقانیست و آن حضرت مرید حضرت شیخ علاء الدوله سمنانیست و آن حضرت مرید حضرت شیخ نور الدین عبد الرحمن اسفراینیست و آن حضرت مرید حضرت شیخ احمد ذاکر جورجانیست و آن حضرت مرید حضرت شیخ علی بن لالاست و آن حضرت مرید حضرت شیخ نجم الدین کبریست و آن حضرت مرید حضرت شیخ عمار بن یاسر اندلسیست و آن حضرت مرید حضرت شیخ ابو النجیب سهروردیست و آن حضرت مرید حضرت شیخ ابو علی کاتبست و آن حضرت مرید شیخ ابو علی رودباریست و آن حضرت مرید حضرت شیخ جنید بغدادیست و آن حضرت مرید حضرت شیخ معروف کرخیست و آن حضرت مرید حضرت امام علی رضاست و آن حضرت مرید حضرت امام موسی کاظم است و آن حضرت مرید حضرت امام جعفر صادق است و آن حضرت مرید حضرت امام محمد باقر است و آن حضرت مرید حضرت امام زین العابدین است و آن حضرت مرید حضرت امام حسین شهید است و آن حضرت مرید حضرت امام الاولیا سید الاصفیا و الاوصیا علی مرتضی است و آن حضرت مرید حضرت خاتم الانبیا محمد مصطفی است صلوات الله علیه و علیهم اجمعین **مثنوی** خواجه دنیا و دین گنج وفا صدر و بدر هر دو عالم مصطفی آفتاب شرع دریای یقین نور عالم رحمة للعالمین جان پاکان خاک جان پاک او جان رها کن آفرین بر خاک او مهترین و بهترین انبیا رهنمای اصفیا و اولیا همچو شبنم آمدند از بحر جود هر دو عالم بر طفیلش در وجود ای زمین و آسمان خاک درت عرش و کرسی خوشه چین خرمنت در زبانم جز ثنای تو مباد نقد جانم جز وفای تو مباد **مذهب** طریق اکابر طریقت که مرشدان کاملند آنست که چون مرید باخلاص ارتربیت فرمودند و آن مرید بکمالی که لایق و در خور استعداد فطری خود است رسید و میخواهند که باشارة الهی او را بدعوت خلق و ارشاد مشغول سازند

البته اجازت ارشاد که لایق کمال وی باشد چه وی مطلوب نیست تا طالبان قابل باشند که دعوت و ارشاد او باشد که آنها او را بدعوت امر کامل است
نه آنکه مانند شیخان متصنع بهوای نفس و حب جاه میخواهد که خود را شیخ سازد و دام مریدان و تابعان باشند و این فقیر شانزده سال در خدمت
و ملازمت آنحضرت قدس سره بوده ام مرید ایشان گاهی بخدمت و گاهی بعزلت و خلوت باشتغال می‌بودم و در سنه اجازت ارشاد بحسب تقاضای احوال معنوی
که دست بیعت داده بود نوشته بجهت این فقیر نوشته اند سواد اجازت ارشادی که در نوبت نوشته بودند جهت تبرک و تیمن بمناسبت محل ایراد کرده میشود
و آن اینست بسم الله الرحمن الرحیم کمل اولیا و فحول علما و مشاهیر محققان و عرفا و اعاظم سلاطین و امرا و طالبان و قابلان و خواص
و عوام و جمهور امت حضرت سید الانام صلوات الله علیه و سلامه الله تعالی الی السعادت معرفة المرشدین و محبة الطالبین بعد از سلام اعلام میگردد
که حامل کتاب جناب حقایق مآب قدوة المکاشفین عمدة الواصلین زبدة المحققین خلاصة العلماء الراسخین نقاوة الاولیاء المرشدین مخزن
الکاملین فرزند جناب شیخ محمد گیلانی ادام الله برکات تجلیاته و کمالاته در عنفوان شباب بعد از اکتساب علوم صوریه بسبب جاذبه الهیه
بصحبت این فقیر رسید و بشرف توبه و انابت مشرف شد و تلقین ذکر خفی گرفته و شرایط خدمت و عزلت و خلوت و صحبت بجا آورده وظیفه
ارباب طریقت مرعی داشته نتایج شریفه آنمقامات مقبوله از اطوار سبعه قلبیه و انوار متنوعه غیبیه و مکاشفات و مشاهدات
و معاینات و تجلیات آثاری و افعالی و صفاتی و ذاتی و سیر و طیران در عوالم لطیفه ملکوتی و جبروتی و لاهوتی ربوبیه و الهیه و سیر معیه و سکر
از شراب بحار ظهور و عوالم نور و فنا فی الله تعالی و بقا بالله و مظهریت و کلیه و معرفت حقایق توحید علمی و عینی و اتصاف بجوامع اسما و صفات الهی
و ظهور بهویت از اعیان و اصلان کامل و مرشدان شده و در صحبت این فقیر بتربیت سالکان قیام نموده و تقریرات غریبه فرموده و مباحث
ولایت وی از اطوار و انوار و مکاشفات و تجلیات سالکان تعدی نموده چون حضرت الله تعالی این دولت عظمی و سعادت کبری و کرامت
فرموده بشارت الهی فرزند مشار الیه را اجازت فرمودیم که بندگان خدا را دعوت و دلالت کند و توبه طالبان و بیعت قابلان قبول
نماید و تلقین ذکر خفی قوی مشروط بشرایطی که در صحبت دیده و دانسته در اربعینات متعدده خود را از آن مواظبت نموده که اربعین
نشیند و سالکان را اربعین نشاند و علوم شرعیه از فقه و حدیث و تفسیر و تصوف و غیره که نسبت خود را در آن با این فقیر درست کرده است
نقل کند بسبیل امکان آنکه دیگر از کمالات مذکوره راسخ و متین دانسته صحبت نموده و در افتتم ارشاد و انفاس شریکه و در جمیع ابواب
دین قبول نماید و هر کس از طالبان و قابلان که داعیه توبت و بیعت داشته باشد و دست او را دست فقیر دانسته با وی بیعت و انابت
کند و ملازمت و صحبت و خدمت و قبول نصیحت وی را کبریت احمر و اکسیر اعظم تصور نموده مفتاح خلاص از مهالک معاصی و تمیم حصول کمالات
نامتناهی و قرب بسرادقات حضرت الهی دانسته وظیفه خود را دانسته که دعوت و تربیت و شفقت و نصیحت ارشادگان حق بر تو مدارد

و همیشه

و همیشه وظایف ریاضات و مجاهدات را ورد و اوقات موظف دارد و در جمیع اوقات و ابواب قواعد شریعه و آداب طریقه
چنانچه دیده است مرعی داشته در شیب و شباب دقیقه از آن فرو نگذارند حضرت الله تعالی جمیع امت محمد را بواسطه متابعت و مبایعت
کمل اولیاء الله و محققان عرفا که وارثان حقیقی حضرت مصطفی و مرتضی اند از مواهب نفحات و وساوس شیطانی رهانیده بکمالات معنوی
رساناد و مرشدان کامل و کاملان مکمل و هادیان سبل را بر جاده شریعت و سجاده طریقت راسخ و مستقیم داراد بحرمة کمل اولیاء الله
من الاقطاب و الافراد از ابتدا بسم الله تا اینجا بعبارته کم سواد آن اجازه است چون از جواب آن سؤالات بتمام و کمال فارغ
شد آخر سخن را منجر بمتابعت کاملان هادی زمان که معبر بترسا زاده است گردانید میفرماید **اشارت بترسابچه**
ترسابچه چنانچه بیان نموده شد مرشد کامل صاحب زمان مراد است و شیخ که مخصوص او است جمعیه و صلی و قبه است که منبع و مصدر
جمیع کمالات است که مرتبه قطبیه کبری است و تحقق کامل زمان باین مرتبه بعد از فنا از هستی مجازی حق و بقا بحق تواند بود که مقام
کبریاست که متحقق بحق و متخلق باخلاق الله باشد و عین الله و عین العالم گشته و حکمت تحقق انسان کامل باین مقام است که گفته اند که چنانچه
خون در جمیع اشیاء موجوده ساری است لابد است که انسان کامل را نیز نسبت جمعیت مرتبه است و تشبیه بر تبه جامعیت
کمال ترسابچه که انسان کامل مراد است به بت رابطه است که توجه جمیع موجود است خواه بطبع و خواه باراده و اختیار بآنست
چون بجهة مظهریت این جامعیت انسان کامل را بت می‌خوانند فرموده که

بت ترسابچه نوریست باهر ❊ که از روی بتان دارد مظاهر

یعنی بت ترسابچه که کامل هر زمان است آن نور جمعیت و صلی ذاتیه ظاهر و روشن و تابان است که از روی بتان که کاملان هر زمانند
مظاهر دارد یعنی بصورت آن کاملان صاحب زمان که اقطاب و افرادند بحسب اقتضای هر زمان ظهور و تجلی مینماید بسبب آنکه مظهریت
توجه تمامت عالم دانسته و دانسته بایشان است **قطعه** این جمله جهان مثال جسم است ❊ ما جان جهان و جان جانیم ❊ مائیم
محیط هر دو عالم ❊ هر گوهر بحر بیکرانیم ❊ چون مظهر ظاهریم و باطن ❊ هم عین عیان و هم نهانیم ❊ در ملک فنا اگر گدائیم ❊ سلطان جهان
جاودانیم ❊ از ما مطلب نشان بیسری ❊ وز نام و نشان چو بی نشانیم ❊ چون مرشد ارشاد هر کس لایق استعداد و قابلیت او مینماید فرمود که

کند او جمله دلها را وثاقی ❊ گهی گردد مغنی گاه ساقی

وثاق بفتح واو و کسر واو بند است یعنی انسان کامل جمیع دلها را بند ای اسیری و قید دام خود میسازد تا بسبب آن اسیری و گرفتاری محبت
و عشق آن کامل هر چه فرماید تجاوز نتوانند نمود و بحکم ضرورت قبول نمایند تا ایشان را هدایت و ارشاد نموده بعالم معرفت و توحید آشنا سازد

و چون طریق و آداب کامل آنست که نسبت کمال هر کس او را یقینی و ارشاد باشد فرمود که گاهی گرد دمغنی گاه ساقی یعنی غنا و سرود گوید
و بسخنان عشق و معرفت تشویق و تحریک دلها مینماید و گاهی ساقی گشته شراب محبت و شوق در کام جان مشتاقان میریزد و دولت
بخود و انقطاع و بیخودی میفرماید و در بعضی نسخ چنین واقعست که کند او جلوه دلها را دشاقی و ساقی خدمت کار نزدیک بر یعنی
چنین باشد که آن کامل جلوه دلها را نزدیکی و خدمت کاری و همراهی مینماید تا ایشان را بمقام کمال حقیقی رساند و هر دو معنی مناسبست
چون کامل را همه های متخلق باخلاق الله است چنانچه ربوبیت و تربیت حق هر ذره را از افراد موجود علی حاصست ارشاد کامل نیز نسبت
با هر فردی نوعی دیگرست حکایت نقلست که شیخ ابو سعید ابو الخیر قدس سره العزیز چون مرید را تلقین کردی نزد خود می نشاندی
و اسماء الله را بر او میخواند و نگاه بر مرید میکرد تا بکدام اسمی تغییر در او پیدا میشود از هر اسمی که در او تغییر پدید میشد میگفت که باین اسم ذکر
بگوی تا زمانی که کار مرید بآن اسم تمام میشد باز او را می نشاندند و اسماء الله را بر او میخواندند باز از هر اسمی که تغییر در او پدید میشد ذکر میفرمود
هلم جرّاً باین نوع تربیت مرید میفرمود تا کار او در فقر باتمام میرسید نظم رهروان را نظر چنین باید مرشد را که چنین شاید اندرین
عصر کمترست این کار زنهار زنهار زنهار زغولان فریب مخوری هر کس را نه مرد ره شمری چون نغمه مطرب محرک اشواق است فرمود که

زهی مطرب که از یک نغمه خوش / زند در خرمن صد زاهد آتش

یعنی زهی مطرب بنشاط و طرب آرنده که آن کامل است که از یک آهنگ نغمه خوش که در معرفت عشق و حالات او مینماید در گوش دل
سامعان میرساند و در خرمن هستی خود بینی و پندار صد زاهد مغرور زهد و ریا آتش میزند و همه را بیک سخن معرفت عشق میسوزد
و از مرتبه زهد و پندار بمقام عشق و نیستی می آرد قطعه هر جا که رسد بوی تو حقا که نماند یک گوشه نشین بر سر سجاده تقوی چون
دعوت و دلالت کامل بطریق عشق و محبت است می فرماید که

زهی ساقی که او از یک پیاله / کند بیخود دو صد هفتاد ساله

یعنی از تعجب میفرماید که زهی ساقی شراب عشق و محبت بیخودی که آن کامل است که از یک پیاله که ساغر شراب محبت میخواهد هر صد
هفتاد ساله پیر فسرده را بیخود و مست عشق و لا یعقل میکند و با وجود آنکه کبر سن موجب سکون است از آن پیاله ایشان را بوادی
بیخودی و سکر چنان تیز گام میسازد که در ساعت و یکمرتبه توقف نمی نمایند شعر ولو اطرحوا فی حایط کرمها علیلا و قد اشفی لفارقه
سقم [illegible] قطره [illegible] در جهان یکدل بیمار نماند چون احوال سالکان [illegible] کمال کامل [illegible] زهی عشق

رود در خانقه مست شبانه / کند افسون صوفی را فسانه

کامل چون بواسطه اطلاق ذاتی که دارد با همه معتقدات مجتمع میگردد میفرماید که رود در خانقه مست شبانه یعنی در خانقاه که منزل
سالکان مسالک طریقت است چون آن کامل مست می شبانه شهود جمال مطلق که در بزم هویت غیب نوشیده است در رود شبانه بجهت
آن ذوق که در مرتبه هویت غیب ادراک و شعور را راه نیست فسوس احوال صوفیان خانقه را بهمه فسانه و بیهوده و باطل سازد
چه نسبت بکمال آن کامل احوال صوفیان که در مقام سیر الی الله و مع الله و مقام تلوین اند و مقام صاحب انوار و اطوار و تجلی افعالی
فسوس است و هر آینه آنچه در حسب ظهور کمال صاحبان فسانه و باطل و بیهوده خواهد بود قطعه [illegible] که مقصود وحدت ذات [illegible]
های صفات فعل و اسما است [illegible] چون پیدا آمد [illegible]

وگر در مسجد آید در سحرگاه / نه بگذارد در وی یک مرد آگاه

یعنی اگر سحرگاه وقت خشوع و خضوع و راز و نیاز ارباب طاعت و عبادت است اگر کامل در مسجد در آید یک مرد آگاه و بیدار در آن مسجد نگذارد
همه بدانند که آگاهی ایشان عین خواب غفلت بوده است که در خشم [illegible] و هم [illegible] دانش همه دانشوران و مجموع آگاهان و بیداران
که ارباب علم و عقلند نسبت با کمال صاحب زمان جهل و خواب غفلت است مثنوی او علیم و دیگران [illegible] جاهل و سرگشته با عقل [illegible]
اوست بینا جمله کور و کبود او سمیع و دیگران کر در شنود صاحب قلب سلیم از غیر حق کر ندارد در یقین بر وی سبق چون
ارباب بیان نسبت با اهل عیان در مرتبه بعد و حرمان اند می فرماید که

رود در مدرسه چون مست و مستور / فقیه از وی شود بیچاره مخمور

یعنی کامل در مدرسه که محل تعلیم و تعلم علوم شرعیه و دینیه است چون مست و مستور در رود یعنی مست و بیخود از لذت شراب تجلی ذاتی
و صفای اطلاق است و مستور و حال خود را مستور و پنهان میسازد و اهل را آن کمال تمام مینماید اگر شمه در خور استعداد ارباب طلب کمالی
بیان فرماید فقیه بیچاره که خود را بسبب فقاهت و علوم دینیه هشیار و آگاه تصور مینمود از آن کامل و بیان موقعه و احوال و کمالات معنوی که از وی شنیده
مینماید مخمور و سرگردان از خمار فراق و هجران شود و بداند که [illegible] دانسته عرفان او جهل بوده است مثنوی علم نبود غیر علم عاشقی [illegible]
حاصلت ناید مگر رنج و عنا علم این کم بود از اوراق و کتاب گر ز دل جوید بود عین صواب گر شوی بیدار زین خواب گران
[illegible] چون جایی که ترک دنیا نموده طالب حقیقت در طلب مرشد کامل اند که ایشان را [illegible] محرم قرب الهی کنند از زهد که

زعشقش زاهدان بیچاره گشته / زخان و مان خود آواره گشته

یعنی از شوق تماشاء جمال زاهدان که در طلب وصال محبوب حقیقی ترک دنیا نموده بیچاره گشته اند مرشد کامل میطلبند که ایشان را [illegible] دلالت نماید

در مقام مشاهدهٔ جمال باکمال محبوب برساند و باین نیت دیگر همت از مال و جان خود آواره گشته اند و سر در بیابان طلب نهاده اند و
مرشد راه نماینده را می جویند مولانا از کلیم حق با موسای کریم * بین چه میگوید در ستایش کلیم * چنین جا و چنین جا خضری * طالب خضرم ز خود
بی خبری * چون کامل زمانه سبب بی واسطهٔ ظهور کفر و ایمان و طاعت و عصیانست میفرماید که

یکی مؤمن دگر را کافر او کرد   همه عالم پر از شور و شر او کرد

یعنی معروفست که پیش از بعثت انبیا علیهم السلام بحکم کان الناس امة واحدة فبعث الله النبیین مبشرین و منذرین خلق واحد بودند چون انبیا مبعوث
گشتند و دلالة خلق بخدا و نبوت خود میفرمودند بعضی که معتقد گشتند مؤمن شدند و بعضی دیگر که منکر شدند کافر گشتند فهذا المعنی که یکی مؤمن دگر را
کافر او کرد یعنی چون کامل صاحب زمان آمد یکی را که اقرار بخدا او نمود آورد مؤمن او کرد و آن دیگر را که انکار نمود کافر کرد و همه عالم پر از شور
و غوغا و شر او کرد زیرا که امتیاز کافر و مؤمن و فاسق و ناسک و عابد و عاشق و گفتگوی که بواسطهٔ تمایز اینها از یکدیگر واقعست همه را بسبب واسطهٔ
صاحب کمال است و بسته بکاملان اولیا که در هر زمان اند نیز همین حکم دارد که هر که مرید و معتقد ایشانست بمرتبهٔ کمال و احوال و اصول جامع
و هر که منکر شد محجوب بحجاب ضلال گشته راه بمعرفت یقینی نیابد و در حقیقت که همین مجالست چون در مرتبهٔ ظهور مظهر و ظاهر شئ واحد و فرق ...

خرابات از لبش معمور گشته   مساجد از رخش پر نور گشته

یعنی خرابات که مظهر فیض جلالیت و جای رندان بی سر و پای و باده نوشان خود را لست فی الحقیقه از لب صاحب کمال که مظهر فیض رحمانیت
معمور گشته است و وجود یافته و همه موجود بطفیل او شده اند که لولاک لما خلقت الافلاک و مساجد که مظهر تجلیات است از رخ او پر نور و صفا
گشته است و مصابیح تقدیس و تسبیح منور و روشن است قطعه تو آن انفاس رحمانی که جانها از دمت یابند * تو آن دریای عرفانی
که میگوید جهان للتها * همای لطف است اگر یکدم نظر بر عالم اندازد * سر هر موی من یابد از آن دولت کرامتها * چون واسطهٔ افاضت
و استفاضت در میان خلق و خالق کامل زمانست لهذا فرموده که

همه کار من از وی شد میسر   بدو دیدم خلاص از نفس کافر

یعنی وصف الطاف خجسته ... کامل میفرماید که همه کار و مراد من از مرشد کامل که از ... هدایت من ... میسر و محقق شده و بجاده طریق معرفت
و ذروهٔ حقیقت مقصود و مطلوب یعنی بواسطهٔ کامل همه مرادم حاصل شد و باهتمام و ارشاد او که طبیب نفوس است خلاص از نفس کافر خود و حیله و مکر او دیدم
و از بند نفس آزاد و حقیقی شدم مثنوی هیچ نکشد نفس را جز ظل پیر * دامن آن نفس کش را سخت گیر * پس هست او باید ...
هست چون او کور و کبود * این عوام الناس اندر جهان * هیچ جز رهبر نیابد کاملان * دست گیرد بندهٔ خاص اله طالبان را می برد

نامبارکم * اگر گویم تا قیامت در وصف او * هیچ او را غایت و مقطع مجو * چون علم موجب کبر و پندار میگردد بدین جهت فرموده که

دلم از دانش خود صد حجب داشت   ز عجب و نخوت و تلبیس و پنداشت

یعنی دل مرا از دانش و علم و فضل و کمال صوری خود صد حجب داشت مانند عجب و تکبر و نخوت و بزرگ منشی و تلبیس و مکر و حیله و پنداشت که بسبب دانش
و علوم ظاهری علما صورا میباشد و بدین حجابهای علم محجوب از اسرار مرتبهٔ کشف و شهود بودم و راه بکمالات معنوی نمی بردم که تا طلوع
آفتاب اقبال روی نمود چنانچه میفرماید که

درآمد از درم آن بت سحرگاه   مرا از خواب غفلت کرد آگاه

یعنی آن بت که صاحب جمال و کامل وقت است از درم سحرگاه درآمد بمناسبت خواب سحرگاه فرموده چه هرگاه آن خورشید برج کمال طلوع و جلوه گری
نماید که ... شعشعهٔ انوار تجلیات عشق آخر رسیده اشراق نور صبح وصال از روی بنماید و محجوبان از خواب غفلت بیدار میشوند شعر
ولیلی فیها کل اسحار اسری * ما انها فیه عرف نسیمه * وان طرقت لیلا فشهری کله * بها لیلة القدر ابتهاجا بروزتها * نهاری اجل
کل ان تمسّت ادایه منهار و یحتی * وان قربت داری فعامی کله * ربیع اعتدال فی ریاض اریضة * وان رضیت عنی فعمری کله
زمان الصبی طیبا و عصر شبیبة * وعشری عبدی کل یوم اری به * جمال محیاها بعین قریرة * وای بلکان ضمها حرم کذا ...
ولمیت دار ... مرا از خواب غفلت کرد آگاه یعنی چون مرشد کامل التفات نمود و از در دل من درآمد و در دلم قرار گرفت مرا که از خواب
غفلت که بسبب آن حجب نور از دست داده بودم آگاه و بیدار کرد و دانستم که با وجود این آگاهی آنکه گمان داشتم هنوز در خواب غفلت بوده ام
و در غفلت ... از معارف الهی بهره ام چون نور صفای کمال کامل در هر جا که پرتو می اندازد منور میکرداند فرموده که

ز رویش خلوت جان گشت روشن   بدو دیدم که تا خود کیستم من

یعنی از نور تجلی جمال وجه مرشد کامل خلوت جان من که از ظلمات کبر و پنداشت و عجب و نخوت تاریک و مظلم بود بسبب آن ظلمت از آینهٔ حقیقت
خود نمیدیدم و خود را نمیدیدم روشن گشت و در آن خلوت جان در آمد بروشنائی نور آن آفتاب سپهر کمال دیدم که من خود کیستم و بوسیله
او عارف خود گشتم و خود را دیدم و شناختم و مقصود خود یافتم چون مشاهدهٔ جمال محبوب مستلزم استیلای شوق عشق است فرموده که

چو کردم در رخ خوبش نگاهی   برآمد از درون جان من آهی

یعنی چون نگاه و نظاره در رخسار خوب بآن آراسته بانواع حسن و جمال آن مظهر کمال کامل کردم و صورت و سیرت که هرگز ندیده بودم از غایت حیرت
و جوی از میان جان من آهی برآمد بصد دل و جان عاشق و شیدای او گشتم و میگفتم شعر خوشا روزی که در ماتش تو باشی خوش است هم

که با یافتن تو باشی خوش چشمی که رخسار تو بیند خوش جانی که جانش تو باشی همه شادی عشرت باشد ای دوست آنجا نه که جهانش تو باشی شو نهان از آنکه تو که بیوست همه دیده و جهان تو باشی عراقی طالب درد است دایم نمی آنکه درمان تو باشی چون معشوق ما این اریف بخواند عین کرشمه و ناز و دلبری و عشوه گری فرمود که

مرا گفتا که ای شیاد سالوس ... بسر شد عمرت اندر نام و ناموس

یعنی آن نظر لطف و دلبری آن بت عشاق مرا گفت که ای شیاد سالوس یعنی مکار فریبنده که همچو کسی را مایل خود کرد انید عمر زندگانی تو همه در طلب نام و ناموس شهرت و جست جاه بسر شد یعنی آخر شد و فرصت ایام عمر عزیز صرف ما لایعنی کردی و مغرور جهل بنشستی از جمال محبوب حقیقی محجوب بودی و ندانستی

ببین تا علم و زهد و کبر و پندار ... ترا ای نارسیده از که وا داشت

یعنی آن مرشد کامل با من نظر توجه خطاب مینمایند که تامل کن و ببین تا علم و کبری که نسبت علم پیدا کرده و زهد و پنداشتی که بواسطه آن زهد کسب نموده ترا که هنوز خام و نارسیده بمقام کمال وصال معلول بیافته از که واداشت و محجوب از چه کس کرد انید که علم زهد فریفته شده از دولت صحبت و ملازمت چنین کامل بغایت محروم بودی و باز بسبیل ارشاد می فرماید که

نظر کردن بدرویشی نیم ساعت ... همی ارزد هزاران ساله طاعت

یعنی آن مرشد کامل فرمود که نیم ساعت نظر بروی مرد کامل که هادی زمانه بود و از هزاران ساله عبادت و طاعت مرا ارزد چه بحرد طاعت و عبادت به ارشاد کامل تحقیق و وصول الی الحق میسر نیست و لیکن هر آینه که دیدار صاحب کمال و مشاهده جمال او بهتر از همه طاعتها بشد و اهل کمال در نیعنی که خدمت و ملازمت کامل زمان بهترین طاعات است اتفاق دارند مناسب این مولانای رومی قدس سره در مثنوی می فرماید مثنوی گفت پیغمبر علی را کی علی شیر حقی پهلوان پر دلی لیک بر شیری مکن هم اعتمید اندر آ در سایه نخل امید هر کسی گر طاعتی پیش آورند بهر قرب حضرت بیچون و چند تو در آ در سایه آن کاملی کش نتاند برد از ره ناقلی پس تقرب جو بدو سوی آله سر میپیچ از طاعت او هیچ گاه زانکه او هر خار را گلشن کند دیده هر کور را روشن کند یا علی از جمله طاعات راه برگزین تو سایه خاص آله از همه طاعات اینت بهتر است سبق یابی بر آن سابق که هست در شهر اد و حسن گشته آفتاب فهم کن والله اعلم بالصواب چون بعضی از ارشادات و هدایات که آن کامل فرموده بود بیان نموده میفرماید که

علی الجمله رخ آن عالم آرای ... مرا با من نموداندم سراپای

یعنی مضمون این بیت علی الجمله اختصار معنی میشود که روی آن مرشد کامل که آن حسن عالم را می آراید و بتحقیق آن آینه جمال خود

اودست

اودست مرا با من نموداندم سراپای یعنی سر تا قدم مرا با من نموده دانستم که خود را ندانسته بودم و عرفان خود و خدا حاصل نکرده بودم و این همه علوم و زهد و طاعت که در بیعت مدید کسب نموده بودم برابری با آن یک نظر و یک مشاهده جمال با کمال آن حضرت نمی تواند نمود چه شناخت حق و که در حقیقت شناخت حقیقت ما را از آن حاصل گشت و از آن یک نظر بر رخ عالم آرای او حاصل شد مثنوی یا رخندان با غرا خندان کند صحبت مردانت از مردان کند گر سنگ خاره مرمر شوی چون بصاحب دل رسی گوهر شوی مهر پاکان در میان جان نشان دل مده الا بمهر دلخوشان هین غذای دل بده از همدمی رو بجو اقبال را از مقبلی نی حکویم یک زمان هشیار نیست شرح آن یاری که او را یار نیست چون مشاهده جمال آن کامل موجب تنبیه از عمر گذشته بود میفرماید

سیه شد روی جانم از خجالت ... ز فوت عمر و ایام بطالت

یعنی آن علم و زهد که در بیعت کمال تصور کرده شده بود چون معلوم شد که نظر با بن کمال حقیقی که بسبب کامل زمان روی نمود عین نقص بوده است روی جان من از خجالت و انفعال و شرمندگی سیه شد که تمام عمر عزیز فوت شده است و بیطالت و بیکاری گذشته و آنچه مطلوب و مقصود بوده در آن ایام حاصل نکرده ام و ضایع روزگار برده ام مثنوی چون توانستم ندانستم چه سود چون بدانستم توانستم نبود ای زمان عمر عزیز بیچاره که می ندانم چاره یکبار رکه چون غایت اضطرار موجب رحم و شفقت است از آنکه

چو دید آن ماه کز روی چو خورشید ... که ببریدم من از جان خود امید

یعنی چون آن ماه که مرشد کامل است که در شعشعانی و لطافت بمنور و خوب گشته تا بندگی مثل مه دید و مشاهده نمود که از روی خورشید وش که در دل و جان پرتو انداخته مرا حیا نکرده است بمن نموده است و من باطلاع بر نقص خود امید از جان بریده ام و عجز و نادانی خویش متوکل گشته قابلیت استفاضه نور ولایت و معنی پیدا کرده ام و مستعد قبول فیض شده لاجرم میفرماید که

یکی پیمانه پر کرد و بمن داد ... که از آب وی آتش بر من افتاد

یعنی یکی پیمانه از شراب معرفت و تجلی وجه باقی پر کرد و بمن داد و چگونه شرابی که از آب صافی او که شوینده و پاک کننده جمیع الوثات او صاف و اخلاق و کدورات است آتش سوزان بجودی و فنا در من افتاد و بسوز و گداز آمدم و مینمایند مثنوی ساقی بده آب آتش افروز چون شمع تمام تر بسوز این آتش با آب بنشان در آب من آتشی برافروز تا کی ز برین دل جگر خوار رحم آر بدین تن غم اندوز در ساغر دل شرابی انگن کز پرتو آن شبم شود روز چون در حریفی و می نوشی مرا محرم یافت فرمود که

کنون گفتا از این می بی رنگ و بی بوی ... نقوش تخته هستی فرو شوی

یعنی آن محبوب کامل گفت که اکنون حریف و همکاسه مائی از شراب وصل باقی که نه رنگ انفعال دارد و نه بوی صفات نقوش تخته هستی را
که کثرات و تعینات است فرو شوی و محو گردان و پاک ساز زیرا که تا نقش کثرت و هستی باقیست لوح وجود از رقم اغیار پاک نیست و تا زمانی
که وجود مجازی سالک بر جاست اسیر قید هجران است و در خور و قابل وصال محبوب نخواهد بود نظم ساقی بیکی کرشمه لشکر هزار توبه
بشکن مرا ز من بار ز چشم جادوانه تا وارهم ز هستی و ز ننگ خود پرستی بر هم زنم ز مستی نیک و بد زمانه این زهد و پارسائی
چون نیست جز ریائی تا و شراب بستان کنج شرابخانه آیا بود که بختم یکشب بخواب بیند تو در کنار و آنگه من رفته از میانه
هستی ندکانی دیگر همه حکایت و هستی کامرانی باقی همه فسانه چون محو گردد هستی خودی و دوئی غیریت ده باقی بیشتر چیست

چو آشامیدم آن پیمانه را پاک — در افتادم ز مستی بر سر خاک

یعنی با رشاد آن صاحب جمال آن پیمانه شراب فنا که داد آنرا پاک آشامیدم و تمام نوشیدم از مستی و بیخودی بر سر خاک مذلت و فنا و نیستی
در افتادم و مست لا یعقل شدم نظم از پرده برون آمد ساقی قدحی در دست هم پرده ما بدرید هم توبه ما بشکست بنمود رخ
زیبا گشتیم همه شیدا چون هیچ نماند از ما آمد بر ما بنشست چون در مرتبه فنا و محو و نیستی تمام نسبت و اعتبارات منعدم شده بود

کنون نه نیستم در خود نه هستم — نه هشیارم نه مخمورم نه مستم

یعنی اکنون که در مقام صحو بعد المحو فی نفس الامر نه نیستم زیرا که قائم بالحق حقیقتم و باقی ببقای اویم و نسبت بذات خود نه هستم چه هستی مجازی
من محو و نیست شده بعد مستی اهل رجوع نموده است و نه هشیار نه عاقلم از آنکه از بیخودی لایعقل باقیست و نه مخمورم زیرا که خمار
از بعد و فراقست و من در عین وصال و اتصال و نه مستم چه مستی حالت بیخودی و فناست و من در مقام بقا و تمکین قایم و متمکن گشته ام
شعر هشیار و مستم چیستم مجنون عشق کیستم نه هستم و نه نیستم هذا جنون العاشقین ای روی ساقی دیده ام جام فنا نوشیده ام
سرمستم و شوریده ام هذا جنون العاشقین مخمور چشم ساقیم مست از می اطلاقیم که فانی و که باقیم هذا جنون العاشقین
چون صاحب مرتبه فرق بعد الجمع مظهر کل یوم هو فی شان گشته و بمقام تلوین صفات است که اعلی مراتب تمکین است فرمود که

گهی چون چشم او دارم سر خوش — گهی چون زلف او باشم مشوش

یعنی مانند چشم آن محبوب از نوشیدن آن شراب سرخوش دارم یعنی سرخوشم که نه تمام هشیارم و نه تمام مست و گاهی چون زلف پریشان
او مشوش و آشفته و حیرانم شعر ساقی قدحی که از می عشق چون چشم خوش تو نیم مستم در دام بلا فتاده بودم هم طره او گرفت
دستم شد نوبت خویش پرستی آمد که اگر میپرستم چون کامل برزخ جمع و تفرقه و جامعیت می فرماید که

گهی از خوی خود در گلخنم من — گهی از روی او در گلشنم من

یعنی گاهی بحسب ظهور صفات بشری در گلخن طبیعت ساکنم و گاهی بواسطه استیلای احکام وحدت از نور تجلی وجه باقی در گلشن توحید
و جمعیت و حضور و سرور از زحمت خار و خاشاک اغیار فارغ و بر آسایم گاهی بخیال خود پرستی پابسته تنگنای قید هستی
گاهی از جمال روی جانان از جام وصال مست و حیران که با خودم و از یار غافل که بیخودم و بدولت وصل گاهی که چه خبر
نیابم آندم بوصال او شتابم چون بیان احوال و اطوار و اشارات کامل بغایت و نهایت کمال رسانید فرمود که

زمانه هست غنچه فرمود

خاتمه درین خاتمه اشاره بآن میفرماید که گلهای صد رنگ خوشبوی که در گلستان این کتاب شکفته شده همه از گلشن کمال اهل

ز آن گلشن گرفتم شمه باز — نهادم نام او را گلشن راز

یعنی از معارف آن گلشن کمال که بواسطه شهود روی آن منظر حسن و جمال را و از آن یافتم شمه یعنی بعضی باز گرفتم اشاره بدانست
که آنچه بحسب وجدان و کشف مشهود او گشته است از آن اعلاست که تمام بتحریر و تقریر توان آورد و نام آن شمه که از معارف
و حقایق آن گلشن گرفته بودم گلشن راز نهادم و وجه تسمیه این کتاب باین اسم همین است که ذکر کرده شد غفوری
تصنیف و بدیدم در حقیقت نه دیدم هیچ گلشن پر دقایق اگر چه عارفان بسیار بودند بعرفان شیخ محمود است فایق
کجا باشد چنین گلشن که در وی ز معنی بشکفد زینسان شقایق از این گلها کجا یابی تو بوئی مگر کو را تعلق کرد لایق
چنین در راه برقیمت اسیری بگوش مردم دادن چه لایق چه اگر این اسرار و معارف که درین کتاب منظوم شده فاضه ناظم است زود که

درو از راز دل گلها شکفته است — که تا اکنون کسی دیگر نگفته است

یعنی درین کتاب گلشن از راز و اسراری که منبع و مصدر آن دل پاک صاف اهل الله است گلهای بسیار شکفته است که آن اسرار و راز دلها
تا این زمان کسی دیگر نگفته است چه بعضی که خاصه آن بزرگست مخصوص اوست و بعضی دیگر اگر گفته باشند چون بطریق نظم چنین نگفته اند
است بشکل اکنون کسی دیگر نگفته است شعر آنچه من بر ورق خلق فرو خوانده ام کس نخواند تا قیامت مانده ام این کتاب از بهر آن
لام را خاص را داده نصیب و عام را هر که این بر خواند برخوردار شد دانکه این دریافت با اسرار شد چون بهر بیتی از این
ابیات کتاب گلشن شاهد عادل است بر کمال این ناظم فرمود که

زبان سوسن او جمله گویاست — عیون نرگس او جمله بیناست

یعنی لسان حال سوسن این گلشن جمله گویاست و ناطق اگر چه بدست غیری بر او رسیدیست دیگر و مستور است و چشمهای نرگس این
گلشن جمله بیناست و چشم باز دارد و می بیند که کسی دیگر از شهود این معانی و اسرار و معارف ننموده است این سخن اشاره بآنست

که هرچه در این گلشن ذکر کرده شده است همه بر طریق سبیل توحید و حکمت و معرفت که گویائی زبان سوسن شعار است بر نهج مکاشفات
و مشاهدات ارباب کشف و شهود است که بینائی عیون نرگس ابصار آن مبنیست بر آن چنانچه در فهرست کتاب فرموده اند که همان که گفته
در بیان آرد ز عین علم با اعیان عیان آرد وصف این گلشن نداند هر زبان شرح این خود با تو گوید باغبان چون
آمد بوی این گل در برم همچو سوسن ده زبان شد خاطرم زیر هر برگ گلی چون اختری بیخ او بگذشته از تحت الثری شاخ
او از لامکان سر بر زده سایه او عرش را بر سر زده چون هر که بصیرتی دارد فهم و ادراک این معانی از کتاب گلشن باید نماید نیک

تأمل کن به چشم دل یکایک / که تا برخیزد از پیش تو این شک

یعنی طریق هدایت و ارشاد میفرماید که آنچه گفته ام یکایک از سیمع را تأمل و نظاره به چشم دل که قوت بصیرت مراد است که مدرک معانی
معقول است نما و مشاهده کن تا از پیش تو این شک و شبهه که وهم در خیال تو می آرد برخیزد و دور شود و یقین بدانی که هرچه گفته ام
همه بیان و معرفت و دورین شیبه نیست و از بدگمانی خود در اخلاص سازی و نوال رباب کمال را افسانه نخوانی و سیر بعد و حرمان
نکردی مثنوی هر که خواند فسانه او فسانه است وانکه دیدش نقد خود مردانه است آب نیلست و بقبطی خون نمود قوم موسی را
نه خون آب بود تا کسان را ترک کن بهر کسان قصه را پایان بر و مخلص رسان چون سخنان این گلشن حقایق مشهود است
که مثبت و موکد بدلایل عقلی و نقلیات میفرماید که

ببین منقول و معقول و حقایق / مصفا کرده در علم دقایق

یعنی به چشم دل تأمل و نظاره کن و ببین منقول که راجع بعقاید شرعیه است و معقول که عقاید اهل حکمیه است و حقایق عبارت که مصطلح
صوفیه موحد است همه در علم دقایق و تدقیق نکات مصفا از زواید و کدورات شطح و طامات که وکید کمال رسانیده ام
اینجا اغیار که هست او نو کار از ریف و صفای دزدان هر دار دزد و قلابست خصم نور روشن زین دو ای فریاد رس فریاد رس
شرط تعلیم است تا این نور خوش گردد این بیدیدگان را سرمه کش چون عدم انصاف موجب آنست که نیک را بد و بد را نیک بیند چنانچه

به چشم منکری منکر در و خوار / که گلها گردد اندر چشم تو خار

یعنی موجب دیدن آن عین الرضا عن کل عیب کلیلة ولکن عین السخط تبدی المساویا به چشم منکری و انکار در این کتاب گلشن خوار و سست
و بدیده عیب جوئی منکر و نظر مکن زیرا که اگر به چشم منکری نگاه کنی این گلهای خوش رنگ و بو یعنی که در این گلشن شکفته است به چشم تو
منکری همه خار گردد و نیک را بد بینی چه هر کس آنچه دارد در هم اندازد نظم عیب که مسیح و پاک رو بود صد ملک را او به بینم چو بود

بایکدگر درفیف

با یکدگر در فیف جست و چالاک می شد بطواف خط خاک هر جا که یکی جفاش بگرفت او خود کرم وفاش بگرفت القصه
هر جا که بودی بد را همه نکوئی عودی گفتند زاهین تباهی دشنام دهند تو عذر خواهی این بود زیاسخ درستش هر بد که
دهر که هستش این حرف بسر سریست هشدار معلوم کن از شکوفه و خار خار آمد بر روش سیان کش گل خنده زنان بروی او خوش
چون جهل و قلت فهم است که سبب انکار سخنان کاملان می گردد فرموده که

نشان ناشناسی ناسپاسیست / شناسائی حق در حق شناسیست

یعنی نشان و علامت ناشناسی و جهل شخص آنست که ناسپاس و ناخوشنود باشد و در هرچه بیند عیب جوئی نماید و کفار چون دعوا
باشد شناسائی حق یعنی خداشناسی در حق شناسیست که حق هیچ کس فرو گذاشت نکنی و ضایع نگردانی اگرچه در یک مسئله نیز بود
به جای آنکه این بزرگ چند حقایق و دقایق در این کتاب منظوم ساخته است که شرح آن کماینبغی نمیتوان نمود الحق سخنان توحید
و حقایق بهتر از این بلکه مثل این نظم فارسی هیچ آفریده منظوم نکرده است و نزد اهل انصاف این سخن اظهر من الشمس است
و هر که حق کاملان نمیشناسد بحقیقت حق خدا نمیشناسد و کفران نعمت موجب خذلان و بعد و حرمان است تمهید
باعث نفس الامری این فقیر در انتظام شرح این کتاب آن بود که دلی داشتم که این سخنان الهی تمام داشت و چیزی
دیگر غیر از این طلایع نداشت و این کتاب گلشن را در رعایت خوبی و تنقیح یافتم و از دل و جان بتوضیح و تلویح لطایف و نکات
و مسائل او شتافتم حکایت نقل است که شیخ علی سیاه قدس سره فرموده که مراد عالم دو آرزو است یکی آنکه سخن از سخنهای خدا
بشنوم دیگر آنکه کسی را که نهای او بینم پس گفت من مرد امی ام نه چیزی میتوانم نوشتن و نه چیزی میتوانم خواندن بایستی
باید که سخن او گوید تا من بشنوم یا من بگویم و او بشنود و موافق و مطابق این سخن آنست که شیخ جنید بغدادی با شیخ
شبلی قدس سره فرمود که ادا و عده من یوافقک علی کلمة مما تقول فتمسک به امید که این کتاب شرح گلشن ارباب مشارب
عرفا را استمساکی بود تا بدین وسیله اطلاع بر اشارات و رموزات ارباب کمالات پیدا بنده و بدانند که در این مانده هماره
مولانا رو بجو یار خدا را تو زود چون چنین کردی خدا یار تو بود دار زجو یاران ... انبار نیست راز اندر گوش منکر راز
نیست مه فشاند نور و سگ عوعو کند هر کسی بر خلقت خود می تند هر کسی کو حاسد یاران بود آن حسد خود در که
جاویدان بود تو مبین بر کسی کاندر جهان شد حسود آفتاب کامران یا زنور بیحدش مانند کاست یا بدفع جاه او مانند
خواست من بگویم وصف تو تا ره برند پیش از آن کز فوت آن حسرت خورند نور حق و کحل جذاب جان خلق ظلمات

۲۱۶

[illegible]

کتابخانه مجلس شورای ملی ۱۳۰۳

وهمند وگمان؛ کر بنودی خلق محجوب وکثیف؛ ور بنودی حلقها تنگ وضعیف؛ در مدیحت داد معنی دادمی غیر ازین منطق دری بکشادمی؛ لیک لقمه باز اصعوه نیست؛ چاره کنون آب وروغن کرد نیست؛ مدح تو غبن است با این حاسدان همچو راز عشق دارم در نهان؛ چون غرض اصلی از تصنیف وترتیب کتاب آنست که یا کاری بود که هر که بخواند بشکرانه آن نعمه مصنف را مذکور بذکر جمیل ودعای خیر گرداند فرمود که

غرض زینجمله آن تا کر کند یاد عزیزی کو یدم رحمت براو باد

یعنی غرض ومقصود اصلی اصلی از تنظیم وترتیب این کتاب گلشن آنست که اگر بسبب خواندن این کتاب عزیزی بزرگ وطالبی مارا یاد کند کوید که رحمت حق براو باد که چنین معانی را که موجب ابتهاج طالبان معارف یقینی اند در سلک نظم در آورده با حسن ابلغ نظام ادا نموده است وحق تمام بر مسترشدان بنگر دانیدن موارد حقیها دار بندرها و اولیا؛ که حقیقت کرده اند جبار ما بکر مانی حق شان را بجای؛ رزد یا بی کفر و نعمت را اوای؛ چون دانستن نام ولی نعمت باختصاص دعای خیر اقربست

بنام خویش کردم ختم پایان الهی عاقبت محمود کردان

یعنی تا بدانند که نام ولی نعمت بوصف ختم پایان کتاب بنام خود کردم خداوندا عاقبت محمود گردان ونام شیخ بزرگوار ناظم مولانا سعد الدین محمود شبستری بوده وشبستر موضعیست در هشت فرسخی شهر تبریز ومدفن ومولد ایشان همانجا است قدس الله سره العزیز الحمد لله الذی وفقنا لاتمام هذا الکتاب المسمی بمفاتیح الاعجاز فی شرح گلشن راز حمدا یوافی نعمه

وقد تم هذا الکتاب فی یوم الترویه ۸ شهر ذی حجة الحرام
فی سنة ۱۲۶۶ من الهجرة النبویة فی ید اقل الخلایق
العبد المذنب العاصی الحقیر الفقیر للامر احم اولیاء
ذو التوفیر علی همت فراهدی جون جلب
الامر اقدام نمود باستعانه باتمام رسانید
امید باهمت رستگار از جهالت بعهده
ناظرین وقاریان مرحمت یاد وبطلب مغفرت
شاد نمایند اللهم اغفره بحرمة اولیاءک الکرام
من الاخطاء والاقراد
قدرست ارحم الراحمین

۲۲

[illegible]